



تئناسنامه ٲ کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان راز رازک جلد اول

نویسنده: دینه دار

ژانر: عاشقانه. اجتماعی

ویراستار: Ava Banoo

طراح جلد: niloufar shabani

راز رازک

فلاصه :

راز رازک در مورد دختری که باعث و بانی مرگ کسی می شه.

در این بین یک نفر می خواد بعد از سال ها پشش نزدیک بشه اما...

سخنی با خواننده:

توی این رمان، داستان زندگی چندین شخصیت و ارتباطشون باهم نقل می شه.

عده ای مثبت و خوب هستند و به نوعی می تونن قهرمان داستان باشن و عده ای هم منفی هستند؛ اما

باید توجه داشته باشیم که هیچ کس نه خوبه و نه بد؛ یعنی به شخصیت بد می تونه چنان کار خوبی

انجام بده که تا عمر دارین تو ذهنتون بمونه و به شخصیت خوب هم می تونه به هر نحوی زندگی یک نفر

رو نابود کنه و شما ارزش متنفر بشین.

من به عنوان به نویسنده تازه کار، می خوام این شخصیت هایی که نمونه هاشون توی زندگی واقعیمون

پیدا می شن رو طوری پردازش کنم که روی شما تاثیر خودش رو بذاره. چه کارهایی که انجام می دن، چه

حرف هایی که می زنن و چه مرگ و چه زندگیشون.

برای این که بدونم به هدف رسیدم یا نه، به نظرات شما نیاز دارم.

سپاس از نگاهتون.

نسترن A.N

**

رازک:

بطری آب رو گذاشتم وسط و چرخوندم. همه رو گذاشته بودم زیر ذره بین و نگاهشون می کردم، داشتم به مجازاتی که برای جرئتشون انتخاب کرده بودم، فکر می کردم. نگاه همه با استرس به بطری خیره شده بود. خنده دار بود. بطری دور آخرش رو زد و روی من ایستاد. زهرا جیغ کشید و فرزانه از شادی خندید... حالا چی می شد؟ زهرا گفت:

-خب رازک، جرئت یا حقیقت؟

نفیسه خیلی آروم نگاهم می کرد و انتظار می کشید، با نگاهش بهم می گفت که بگم حقیقت. هر دو می دونستیم، جمعی که توی تابستون با دوستای دبیرستانمون تشکیل دادیم، خطرناکن، خنده ام گرفت... من خودم عمری بهشون جرئت گفتن رو یاد دادم، اون وقت بگم حقیقت؟ مثل همیشه زیر لب غرورم رو لعنت کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

-جرئت!

زهرا و بنفشه از شادی جیغ کشیدن. زهرا که از همه به قول نفیسه خطرناک تر بود، گفت:

-توی حیاط خونه نفیسه که نمی شه چیزی گفت، بیرون از خونه حاضری؟

منظورش توی کوچه بود. بی پرواییم به همشون ثابت شده بود. سرم رو تگون دادم. زهرا به وجد اومد و ادامه داد:

-ماشالله به شجاعت، خیلی خب. میری توی کوچه و سوار اولین ماشینی که اون گوشه ایستاد می شی و اینا رو بهش می گی...

ساکت شدم و حرفاش رو گوش کردم. چه جوری این به فکرش رسید؟ من باید چیکار می کردم؟ خنده ام گرفته بود. هدفش از گفتن این حرفا فقط

برای خندیدنشون بود. فکر کن می رفتم سوار ماشین یه آشنا می شدم! چی می شد! چشمای نگران نفیسه، هر لحظه بزرگ تر می شدن. با اشاره

سر ازم می خواست که بزنم زیرش؛ اما بهش توجهی نشون نمی دادم. از جام بلند شدم. بنفشه گفت:

-برات آرزوی موفقیت می کنم.

فرزانه دستش رو گذاشت روی قلبش و به شوخی گفت:

-امیدوارم سوار ماشین هر کی شدی عاشقش بشی.

از شوخی های خنده دار و بامزه اشون نمی شد گذشت. دهن باز کردم:

-ببند بابا. یه دعای قشنگ بکن.

زهرا گفت:

-ما از پنجره رو به کوچه نگاهت می کنیم.

-فقط ضایع نکنین.

سرش رو کج کرد و با چشم هاش بهم اون حس اطمینان رو داد. در حیاط رو باز کردم و پام رو تو کوچه گذاشتم. نفیسه آروم زیر گوشم گفت:

-می دونم لجباز تر از این حرفایی ؛ ولی هنوزم می تونی بزنی زیرش.

ابروهام رو به نشونه نه دادم بالا دادم. با نگرانی گفت:

-پس مراقب خودت باش.

لبخند زدم. این همه شیطونی رو از کجا آورده بودیم؟ عجب نقشه ای بود ؛ ولی خدا خدا می کردم اولین کسی که ایستاد یه پسر جوون یا یه مرد مسن نباشه، اصلا مذکر نباشه، شاید هیچ کس چیزی نمی فهمید اما اگه یه نفر می دید ، آبروم تو محل می رفت. لبم رو گاز گرفتم و کنار کوچه ایستادم.

به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه گذشته بود، لعنت بهتون بی معرفتا که صدام نمی کنین تمومش کنم. وای خدایا نجاتم بده. یه پژو پرشیای مشکی اون طرف تر ایستاد. چشمام برقی زد، می خواستم ببینم راننده اش کیه؛ اما هیچ دیدی نداشتم، اونم متوجه من نشده بود. زهرا سوتی زد و با نگاه بهم گفت که برم .طبق نقشه پیش رفتم و هراسون در ماشین رو باز کردم. نشستم و بدون نگاه به راننده با لحن معترضی گفتم:

-بابا چه قدر دیر اومدی؟ نگفتم هوا گرمه؟ می دونی چندتا پسر تیکه انداختن بهم؟

-ببخشید؟

وقتش بود. سرم رو بالا گرفتم و از تعجب چهارشاخ موندم. وای خدا، چقدر این پسر آشنا بود! چقدر خوشگ... ولش کن، وقت دید زدن ریخت و اندامش رو نداشتم .سریع گفتم:

-ببخشین فکر کردم بابامه.

الان باید می زدم به چاک. زهرا و دوستانم دنبال شر و خنده بودن ؛ اما من نمی خواستم کار به جای خطرناک بکشه. با چشمای قهوه ای سوخته اش بهم خیره شده بود و با بهت نگام می کرد. مگه شاخ داشتم؟ چرا این پسر برام آشنا بود؟ هل شده بود. سریع گفت :

-بله بله ... اشتباه پیش میاد.

آه خداروشکر که انسان بود. اگه یه پسر روانی بود ولم نمی کرد. نفس راحتی کشیدم:

-ممنونم که درک می کنین.

لبخند آرومی زد و با نگاهش تا زمانی که پیاده شم همراهیم کرد. چقدر آرامش تو نگاهش بود! چیزی که من اصلا نداشتم. خیلی وقت بود آرامشم رو از دست داده بودم. آسه آسه تو حیا خون نفیسه اینا رفتم و در رو بستم . احساس می کردم هنوزم نگاهش رومه. منگ بودم ؛اما به خاطرچی؟ به خاطر نگاه یه پسر، یا آشنا بودنش برام؟ قبلا کجا دیده بودمش؟

سامیار:

از گرما و این کارای معین کلافه شده بودم.صبح ماشینم رو تعمیر کرده بود و الان فهمیدم هنوزم فرمون مشکل داره. بهش زنگ زدم و چون امروز

تولد بود به عنوان کادو، آدرس خونه اش رو داد تا پیام اونجا و برام درستش کنه ؛ اما حالا تو همون کوچه و محله گم شده بودم. معین دوست خوب و رفیق بامرامی بود ؛ اما گاهی عصبیم می کرد که اونم خود به خود فراموش می کردم. یه گوشه ترمز زدم و از آینه بغل پشت سرم رو نگاه کردم. بی خودی امید داشتم که اتفاقی ببینمش. در ماشین باز شد و دختری با کلافگی و خستگی نشست تو ماشین. بعد از پیچیدن بوی عطرش ، صدایش به گوشم رسید:

-بابا چقدر دیر اومدی؟ نگفتم هوا گرمه؟ می دونی چند تا پسر تیکه انداختن بهم؟
این دیگه چی می گفت؟ از کجا اومده بود؟ شوکه شده بودم. بی اراده گفتم:
-بیخشید؟

سرش پایین بود و من هیچی از صورتش رو نمی دیدم. بالاخره سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد. از تعجب نمی دونستم باید چیکار کنم. این همون دختری بود که پنج سال پیش دیده بودمش؟ چقدر بزرگ و خوشگل شده بود. من داشتم چی می گفتم؟ سعی کردم چشمم رو ازش بگیرم؛ اما چشمای کشیده اش زیر اون موهای چتری که دخترونه روی پیشونیش ریخته بود ، مانع می شدن. حرفی زد که من رو از همه این فکرها بیرون کشید:

-بیخشین فکر کردم بابامه.

خنده ام گرفت ؛ اما کنترلش کردم. نباید می خندیدم. فقط بهش خیره شدم:

-بله بله ... اشتباه پیش میاد.

با متانت جواب داد:

-ممنونم که درک می کنین.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم سبز شد. من درک می کردم؟ چی رو درک کردم؟ چرا نگاهش من رو احمق و کند ذهن کرده بود؟ فقط تونستم تو اون مدت کم نگاهش کنم و به این فکر کنم که از کجا پیداش شد؟ دختری که پنج سال پیش توی اوج ناراحتی دیدمش و هر شب با فکر به غم توی چشمش و احساس همدردی باهاش چشمام رو روی هم گذاشتم. نفهمیدم کی در رو بست و از جلوی چشمم دور شد. انگار فرار کرده بود. همه اش چند دقیقه بود ؛ اما یه دنیا خاطره رو زنده کرد. خاطره های پنج سال پیش و احساس مراقبت ازش. چرا اون موقع حس می کردم باید مواظبش باشم و بهش کمک کنم؟

جواب این سوال رو هنوزم نمی دونم. اون موقع هجده سالم بود. چند بار سر راه دبیرستانم دیدمش، می رفت کلاس زبان؟ نمی دونم. غم تو چشمش دلم رو می لرزوند، دل منی که پراز غرور جوانی بودم. این چه غمی بود؟ به طور اتفاقی از دوستاش که با هم حرف می زدن شنیده بودم که برادرش سرطان داره. از اون موقع هر روزم با یادش و هر شبم با فکرش سپری شد. همش فکر و ذکر من این بود که راه حلی برای نجاتش از این غم پیدا کنم ؛ اما نمی شد. پس چشمام رو روی هم می داشتم و تصور می کردم که داره با آرامشی از ته دل می خنده. تصور می کردم کنار برادرشه و خوشحاله. کار دیگه ای غیر از آرزوی

سلامتی و آرامش نداشتم که براش بکنم. تا دوسال پیش ندیدمش و این باعث شد به خودم تلقین کنم که دیگه حالش خوب شده و کناره بردار شه. اما حتی همینا هم نتونست دلیلی بشه که دیگه بهش فکر نکنم. اتفاقات زندگی خودم باعث شد دوسال تمام به یادش نیفتم، فشار هایی که بابا برای مدیریت شرکت روم می داشت. اما حالا که می خواستم بعد از کار کردن تو شرکت و یاد گرفتن همه فوت و فن ها از بابا، نفس راحتی بکشم و برم دانشگاه پیدااش شده بود. حالا دوباره اومده بود و همه چیزم رو دگرگون کرد. خندیدم. دوباره حس شاعریم گل کرد. دوباره این دختر می خواست سامیار قبلی رو برگردونه. اسم این حسی که داشتم نگرانی و حفاظت بود؟ اگه این نبود پس چی می تونست باشه که باعث نوشتن شعر های شبانه ام می شد؟

رازک:

-خوش گذشت؟

برگشتم. زهره با خنده نگام می کرد.

-خوب بود.

-از پشت تیر برق ازتون فیلم گرفتم. بگیر برای بزرگترین جرئت یادگاری نگه دار.

خندیدم. نگاه نفیسه حالا مثل همیشه با محبت بود.

همه رفته بودن. بوی ادکلنم توی اتاق نفیسه پیچیده بود. دهن باز کرد:

-تو هر جا که می ری ادکلن می زنی آبجی. تموم نمی شه؟

دستم رو گذاشتم تو جیب شلوار جین جذبم و گفتم:

-نه خیر نمیشه. مگه تو بوش رو دوست نداشتی؟

-داشتم، ولی حیف نیست این ادکلن خوشبو رو برای اومدن به خونه دوستت مصرف می کنی؟

برای چند لحظه بهش خیره شدم. این رو از روی نگرانی می گفت، اما من دوست نداشتم برای هر چیزی خودش رو درگیر کنه. روی تخت نشسته

بود و کتاب های درسی که برای کنکور بودن رو جمع می کرد. نشستم کنارش و گفتم:

-یه خانوم متشخص قبل از اومدنش..

حرفم رو قطع کرد و با خنده ادامه داد:

-باید عطرش بپیچه.

با چشمای سبزی که تو صورت سفیدش خودشون رو خوب نشون می دادن، بهم خیره شد. گفتم:

-تو که خودت می دونی پس چرا بازم می گی؟

-بس که گفתי این جمله رو حفظ شدم. یعنی متشخص بودن این قدر مهمه؟ میگن ادکلن و عطر برای سلامتی خوب نیست. لپش رو کشیدم و براش توضیح دادم :

-همه اینا در کنار خانوم بودن مهمه. نگران نباش خانوم مهربون.

دستم زو از روی صورتش کشید و توی دستای گرم و مهربونش گرفت. گفت:

-تاحالا دختری به شیطونی تو ندیده بودم آبجی.

به فکر فرو رفتم. شاید این رو به این خاطر می گفت که من توی چنین شرایطی روحیه ام رو خوب حفظ کرده بودم. شاید هرکی جای من بود حتی به خرید ادکلن یا رسیدن به خودش اهمیت نمی داد. مثل مامان و بابا! از کنارش بلند شدم و روبه روی میز آرایشش ایستادم. توی آینه خودم رو نگاه کردم. موهای چتریم رو مثل همیشه سشوار کشیده بودم و موهای بلندم رو پشت بسته بودم. مثل همیشه یه رژ کم رنگ زده بودم و تا خونه نفیسه اینا یه نفس دویده بودم.

-آبجی؟

سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم. گفت:

-نمی خوای مدل چتری موها رو عوض کنی؟

توی آینه به خودم خیره شدم.چتری هام رو مرتب کردم:

-نه.. خیلی هم قشنگه

-نمی گم زشته.. بهت خیلی میاد اما کل عمرت رو با همین چهره و چتری ها گذروندی.الان که هیجده سالته و خانوم شدی. ماهه دیگه هم که می خوای بری دانشگاه ، باز نمی خوای عوضش کنی؟

من اصلا همچین قصدی نداشتم. حتی نمی تونستم صورتم رو بدون چتری تصور کنم. چطور یهو این فکر ها به ذهن نفس می رسید؟ گفتم:

-نه.. من صورت بانمک و با هیچی عوض نمی کنم.

خندید و چهارتا کتاب ادبیات رو توی کارتون ریخت:

-خیله خب رازک بانمک.

سرش رو برگردوند و در کارتون رو بست. لقب من توی مدرسه رازک بانمک بود. با این که دبیرستان رو دوست داشتم؛ اما خوب شد که تموم شد. من و نفیسه ذوق دانشگاه رو داشتیم. نفیسه همیشه به فکرم بود و با این که همسن خودم بود ، ازم مراقبت می کرد. گاهی اعصابم خورد می شد و مامان صداس می کردم ؛اما گاهی به شدت محتاج راهنمایی و انرژی مثبتش می شدم. نفیسه به بیشتر لوس بازی هایی که من در می آوردم حساس بود و یه جورایی آلرژی داشت ؛ اما با این حال می تونستم حس کنم که چه رفیق خوبیه و چقدر دوستم داره. کنار خواهر نداشتم ام نشستم. دستم رو تق تق زدم به پشتش که برگشت و نگاهم کرد.حالت چشماش عادی ، اما سبز خوش رنگ بود و با پوست سفیدش هماهنگی جالبی داشت. دستام رو دورش حلقه کردم:

-نفس من حالش چطوره؟

از خودش جدام کرد و گفت:

-آبجی سر به سرم نذار. خوشم نمیداد.

زدم زیر خنده:

-نفس هم این قدر حساس میشه آخه؟

خندید:

-من نفیسه ام!

از این که اسمش رو مخفف می کردم خوشش نمیومد؛ ولی من اذیت کردنش رو دوست داشتم. اون خیلی مهربون و ساده بود و خیلی دیر عصبی می شد؛ اما راحت می شد حرصش داد. وقتی حرص می خورد صورتش سفیدش قرمز می شد و من عاشق این حالت بودم. دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-منم رازکم.. رازک بکتاش!

لبخندی زد و کارتون رو هل داد زیر تخت. می خواستم یه کم سر به سرش بذارم. کار دیگه ای غیر از این برای سرگرمی نداشتم. پس دوباره چند ضربه به شونه اش کوبیدم و گفتم:

-نفیسه قهر کرده؟

همون طور که سرش پایین بود و وسایل زیر تختش رو مرتب می کرد، گفت:

-نفیسه می دونه که اگه با آبجیش قهر کنه، آخرش خودش باید بره منت کشی. آبجیش که عذر خواهی بلد نیست.

خندیدم:

-خوشم میاد آبجیت رو خوب می شناسی.

داشت زور می زد که کارتون رو زیر تخت جا بده؛ اما تو نمی رفت. گفت:

-من آبجیم رو نشناسم؟ حتی میدونم الان داره به چی فکر می کنه!

کنجکاو شدم که بدونم واقعا درست می گه یا نه! ولی اولش باید می رفتم و کمکش می کردم. گفتم:

-خب داشتم در مورد چی فکر می کردم؟

همون طور بهش نزدیک تر می شدم. چشماش از زوری که برای هل دادن کارتون به زیر تخت می زد، ریز شده بودن. از زور زدن دست برداشت و گفت:

-به اینکه بیای و به من کمک کنی. چون خودت مغروری و از کسی کمک نمی خواهی؛ به همه همین جوری کمک می کنی؛ چون فکر می کنی اونا هم مثل خودتن و درخواست کمک نمی کنن.

خندیدم . درست گفته بود. رفتم کنارش و میله تخت رو بالا کشیدم و اون کارتون رو هل داد زیرش. گفتم:

-نفس من خوب آبجیش رو شناخته. باریکلا نفس جونم.

لبش رو جمع کرد و انگار ناراحت شده بود. گفت:

-نگو اینجوری آبجی . می دونی خوشم نمیاد.

آخ که حرص دادنش چه کیفی می داد. منم لبم رو جمع کردم و چشمم رو ریز کردم:

-باجه عجبم نوموگم.

نتونست خودش رو کنترل کنه و سیاست به خرج بده. خندید و گفت:

-آه آبجی .. باشه حرص خوردم. بسه دیگه.

از این که به هدفم رسیدم راضی بودم. نفیسه بلند شد و دستم رو گرفت:

-پاشو آبجی .. بریم تو پذیرایی تا مامان خونه نیست بهت شکلات سنگی بدم.

سر جام ایستادم. دستم رو کشید؛ اما تکون نخوردم. با تعجب گفتم:

-مگه من از خاله خجالت می کشم؟ منظورت چی بود؟

از " خاله " منظورم خاله مریم یعنی مامان نفیسه بود.

-نه . آخه تو شکلات سنگی دوست داری . گفتم شاید اگه یه وقت خواستی همش رو بخوری راحت باشی.

زدم زیر خنده. با مهربونی ایستاد و خندیدنم رو نگاه کرد. گونه هاش مثل همیشه که سرحال بود سرخ بودن. با هم رفتیم تو پذیرایی و روی مبل

نشستیم .مرداد ماه بود و داشتیم واسه رفتن به دانشگاه آماده می شدیم. گفت:

-حال رایکا خوبه؟

شوکه شدم. گفتم:

-چی شد یهو یادی از داداش ما کردی؟

-نمی دونم. چند روزیه حس می کنم حالش، چه جوری بگم؟ یه جوریه..

با بدترین نوع نگاهم بهش خیره شدم و گفتم:

-حال رایکا خوبه... بهترم میشه اگه تو این قدر نفوس بد نزی.

تقصیر خودم نبود. روی رایکا بیش از اندازه حساس بودم و هرچیز کوچیکی در موردش باعث می شد آرامش رو از دست بدم. نفیسه از زهرچشمم

ترسید و آروم تر گفت:

-چرا اسم تو رازکه و اسم داداش رایکا ؟

یکی از شکلاتا رو انداختم تو دهنم و پرسیدم:

-چی شد یهو واست مهم شد؟

-همینجوری..وقتی بار اول هر کدوم رو شنیدم کنجکاو شدم معنیش رو بدونم.

نوک بینیم رو خاروندم:

-رازک یه گل که تو شمال ایران رشد می کنه. ازش آب جو می سازن..

خنده بلند و پت و پهنی کرد.گفتم:

-نفس به چی می خندی؟

-واسه همین این قدر مشروب دوست داری؟

-بروبابا اون کنجکاویه..

خنده اش رو کنترل کرد تا ادامه حرفم رو بگم:

-رازک تلخ و خوشبوئه و در عین حال درمانگر

ظرف پاستیل رو به طرفم هل داد و سرش رو با تحسین تکون داد. ادامه دادم:

-رایکا هم یه اسمه شمالیه

-این اسما رو مامانت گذاشته؟ چون اون از مازندرانه می گم.

-آره. حالا می ذاری ادامه اش رو بگم؟

سریع عذرخواهی کرد و ساکت شد.صاف نشستم:

-رایکا یعنی پسر بخشنده و مهربون و دوست داشتنی.

-اسم هردوتون نشون دهنده شخصیتونه..

خندیدم.. اخمی الکی کردم و گفتم:

-آهای، منظورت چی بود؟ می خوای بگی من تلخم؟

-تو شیرینی آبجی. اما شیرینی ها هم گاهی تلخ می شن.

چرخیدم طرفش و حسابی قلقلکش دادم. حق با نفیسه بود ، منم گاهی تلخ بودم ؛ اما به قول رایکا، خوبی هام بیشتر به چشم میومد تا بدی هام.

البته رایکا زیادی خوب و مثبت بود و چشمش به جز خوبی و مهربونی چیزی نمی دید. دلم برای داداش مثل ماهم تنگ شده بود. با این حرفی که

نفیسه زد منم نگرانش شدم. از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم. نفیسه تا دم در همراهیم کردو یهو گفت:

-آبجی؟

برگشتم سمتش:

-هوم؟

-اگه دانشگاهمون دور و جدا از هم افتاد چی می‌شه؟

خندیدم و بغلش کردم:

-ما با همدیگه دانشگاه ها رو انتخاب کردیم و سعی کردیم نزدیک به هم علامت بزنیم. دانشگاهمون وسط شهر می افته، نترس نفسم.

هلم داد و با اخم بامزه ای نگاهم کرد. ابرو هام رو دادم بالا و بهش چشم دوختم. زد زیر خنده. گفتم:

-تو که اخم کردن بلد نیستی چرا به خودت فشار میاری آخه ضایع؟

-چیکار کنیم که مثل شما اخمو نیستیم خانم؟

از در خونه بیرون اومدم و با خنده گفتم:

-کشتی مارو با اون مهربونیات. برو تو بابا..

از رو نرفت و بازم پرسید:

-آبجی پول ورود به دانشگاه و شهریه رو دارین بدین؟ می تونی بیای؟

این موضوع عصبانیم می کرد. سعی کردم آرام باشم:

-به این فکر نکن. جور می کنم.

با نگرانی نگاهم کرد. به زور فرستادمش بره. گوشیم رو توی دستم فشار دادم و راه افتادم. رایکا ذهنم رو مشغول کرده بود. چرا الکی نگرانش بودم؟

چرا برادر بیست و سه ساله من توی جوونی باید سرطان مغز و استخوان می داشت؟ چرا اون پسره برام آشنا بود؟

آهی کشیدم. ساعت هفت غروب بود. یه کوچه بیشتر با خونه فاصله نداشتم. تو دلم داشتن رخت می شستن.

-رازک؟

سه متر پریدم. سیخ شدن موهام رو به وضوح حس کردم. حتی اگه صداش رو نمی شناختم می تونستم طبق عادت همیشگی که ترسوندن من

بود بشناسمش. پسره ی.. چی می گفتم بهش؟ اطرافم رو نگاه کردم. معین از کجا صدام کرده بود؟

-اینجام دختر

بازم چرخیدم ؛ اما پیداش نکردم. معین از همسایه های مهربون و دوست بچگیم بود. از همون بچگی با نفیسه و معین دوستای خوبی بودیم. غروب

روزهای تابستونی، کوچه با سر و صدای بازی من و نفیسه و معین و رایکا پر می شد. معین تنها کسی بود که تو شیطونی های بچگی همراهیم

می کرد. رایکا که همیشه مراقبم بود و نفیسه هم که جز عروسک بازی، بازی دیگه ای نمی کرد.

-ای بابا. من تو ماشینم.

برگشتم و به جای پیاده رو ماشینارو نگاه کردم. از توی پژو پرشیا مشکی برام دست تکون داد. یا خدا! نکنه...دلم رو به دریا زدم و به سمتش رفتم.

روی صندلی کمک راننده نشسته بود و از توی ماشین نگاهم می کرد. گفتم:

-سلام.

با مهربونی سرش رو تکیه داد و به راننده ماشین اشاره کرد:

-رازک می خوام دوست جدید و باحالم رو بهت معرفی کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی آرام سرم رو خم کردم تا ببینمش. ضایع شدن جلوی معین بدترین اتفاقی بود که ممکن بود بیفته. اون حالا حالا ها ولم نمی کرد. چون بابای من اصلا ماشین نداشت که بخواد پژو داشته باشه و الکی بخوام بگم اشتباه گرفتم. پسر پشت فرمون بهم خیره شد. با همون چشمای قهوه ای که منو به رویا می برد. اه این چه وصف مسخره ای بود! از خودم بدم اومد، من هیچ وقت در مورد هیچ پسری این جوری حرف نمی زدم. چه بلایی سرم اومده بود؟ دیدم زبونش بند اومده واسه همین گفتم:

-سلام من رازکم. از آشناییتون خوشبختم.

به خودش اومد و با اون لبخند گرم و مردونه اش گفت:

-بله.. منم سامیار هستم و همچنین از دیدار شما خوشوقتم خانم.

اوه چه لفظ قلم! ادامه داد:

-امروز ظهر که افتخار آشنای... ..

سرفه ای کردم و ابرو هام رو به شدت بالا و پایین انداختم. فهمید که نباید بگه اما هل شد. از قصد سرفه هام رو بیشتر کردم. معین چون می دونست آسم خفیف دارم ممکن بود باور کنه. از بس که سرفه الکی کردم پوستم قرمز شد. هردوشون با نگرانی نگاهم می کردن. جواب سوال های پی در پی و نگاه نگران هیچ کدومشون رو ندادم و فقط دستم رو به نشونه خداحافظی بالا بردم و به سمت خونمون دویدم.

سامیار:

معین داشت نصیحتم می کرد که وقتی عصبانی ام فرمون ماشین رو محکم نییچونم ؛ اما نمی دونست فکر می جای دیگه است. سعی کردم به حرفاش گوش کنم. با حرص می گفت :

-می فهمم دست خودت نیست برادر من؛ اما وقتی از دست مشکلاتی که تو شرکت بابات میوفته کلافه میشی ،نباید با اون زور زیادی که داری این فرمون رو محکم بگیری و بچلونیش.

همه این نصیحت های دوستانه رو با خنده می گفت. آخرشم به شوخی گفت:

-البته تقصیر خودت نیست، با اون هیکل درشتی که داری اگه یه ذره اون فرمون رو بییچونی از جا در میاد.

تو که هم خودت رو می شناسی هم این ماشین رو، پس برو یه لیفان یا یه شاسی بلند بخر که زیر دست تو دووم بیاره.

چپ چپ نگاهش کردم. خودش می دونست برای چی این زیر پامه، نمی خواستم فکر کنن با پول بابام اینا رو خریدم. دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد. نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و زدیم زیر خنده. یهو معین داد زد:

-رازک؟

سریع گفتم :

-کی رو صدا می کنی؟ چی کار داری؟

دوباره سرش رو از ماشین بیرون برد:

-اینجام رازک.

سعی داشتم بفهمم کی رو صدا می کنه. نگاهش رو تعقیب کردم و رسیدم به ...زبونم گرفت. خدایا داری باهام چیکار می کنی؟ معین دوباره داد زد :

-ای بابا. توی ماشینم!

دختره با همون نگاه کلافه اش به ما چشم دوخت. معین باز دست تگون داد. دختره که حالا فهمیده بودم اسمش رازکه اومد طرفمون. رازک؟
تابه حال چنین اسمی رو نشنیده بودم؛ اما اسمش هم مثل شخصیتش متفاوت بود. این دختر فرق داشت. بهمون رسید و گفت:
-سلام.

هنوز من رو نمی دید. باید ماجرای امروز رو به روش میاوردم؟ معین سرش رو تگون داد و با اشاره ای به من گفت:

-رازک می خوام دوست جدید و باحالم رو بهت معرفی کنم.

چی کار می خواست بکنه؟ رازک سرش رو آورد پایین و نگاهم کرد. اصلا فکرشم نمی کردم با دیدن دوباره اش این جوری بشم. این چه حالی بود؟
زبونم بند اومد.

-سلام من رازکم. از آشنایتون خوشبختم.

چقدر متین... خواستم اون سامیار مغرور همیشگی باشم؛ اما این دختر غرورم رو پیش خودش پنج سال قبل شکسته بود. طوری که هیچ وقت
فکرشم نمی کردم. لبخندی مردونه زدم:

-بله... منم سامیار هستم و همچنین از دیدار شما خوش وقتم خانم.

یکی از ابروهاش بالا رفت. چقه در بانمک و بامزه بود! ادامه دادم:

-امروز ظهر که افتخار آشنای...

سرفه اش باعث شد حرفم رو قطع کنم. با ایما و اشاره بهم می فهموند که ادامه ندم. نمی دونم چرا ولی هل شده بودم. چرا قرمز شده بود؟ حالش
خوب بود؟ هر چی ازش می پرسیدیم که چی شده نمی تونست جوابی بده. دستش رو آورد بالا و ازمون دور شد و رفت تو کوچه کناری. واقعی بود
یا داشت به خاطر این که من چیزی نگم نقش بازی می کرد؟ معین دستش رو روی دستگیره گذاشت و گفت:

-آسمش دوباره شروع شده.

آسم؟ دلیل خوبی برای باور کردن بود. خندیدم، اگرهم نبود؛ پس بازی در آوردنش هم برام قشنگ بود.

رازک:

دست از سرفه کردن برداشتم. چه افتضاحی! حداقل تونستم فرار کنم. از پنج تا پله بالا رفتم و با صدای بلندی سلام دادم. هال خونمون بزرگ و اتاق ها کوچیک بودن. من با تمام اتفاقای بد و خوبی که تو این خونه افتاد عاشقش بودم. صدای آروم رایکا که سعی می کرد بهش انرژی اضافه کنه از گوشه هال بلند شد:

-سلام شادی خانواده

با وجد جواب دادم:

-سلام عشق زندگیم

دویدم سمتش و یه کم دور تر ایستادم. چرا رایکا اینجوری شده بود؟ قرار بود مثل همیشه سر جاش دراز کشیده باشه و با صورت مهربون و لاغریش بهم لبخند بزنه؛ اما حالا نشسته بود و با چهره ای که کاملاً زرد بود نگاهم می کرد. حالا برادرم سعی می کرد لبخند بزنه. گفت:

-چرا ماتت برد عزیز دل داداش؟

-رایکا؟

-جونم؟

پریدم طرفش و کنار جسم ضعیف و لاغریش زانو زدم. حالا لبخند اون از من بیشتر بود چون رو لب من اصلاً اثری از لبخند نبود. گفتم:

-داداش چرا نشستی؟ نباید به استخوان لگن و ساق پاهات فشار بیاد. دراز بکش.

دست سردش رو روی گونه ام کشید و نوازشم کرد:

-نه خواهرم. از دراز کشیدن تمام بدنم درد می گیره..مرسی که به فکر می.

دستش رو گرفتم و با هر دو دستم سعی کردم بهش گرما بدم:

-به فکر تو نباشم به فکر کی باشم؟ رایکا، سرگیجه داری؟

مثل همیشه به سوالایی که در این مورد می پرسیدم جواب نداد. نمی خواست کسی رو ناراحت کنه؛ ولی از چشمای معصومش حال خرابش معلوم بود. دوباره گفتم:

-داداشی خوب نیستی. زنگ بزنم به دکترت؟

-نه خودم می دونم چه مرگمه عزیز دلم.

-رایکا برای هزارمین می گم با خودت این جووری حرف نزن.

خندید:

-پس چی بگم؟ خودم رو دوست داشته باشم؟ بدن نحیفی که باعث غم و بدبختی خانواده اش شده رو دوست داشته باشم؟

اخم کردم:

-داری ناراحت می کنی..

دستش رو به سختی بلند کرد و تو موهام کشید:

-داداش بمیره و غم خواهر کوچیکه رو نبینه.

به حرفایی که در مورد مردن خودش می زد، عادت داشتیم؛ اما هربار با تکرارشون آزارمون می داد.

اگه حتی یه لحظه متوجه می شد که از گفتن این حرفا من و مامان و بابا رو آزار می ده، دیگه تکرارشون نمی کرد. توی دلم گفتم:

-قربون دل پاکت برم داداشی! بمیرم برات که آروم آروم داری زجر می کشی و هیچی نمی گی که دل ما خون نشه.

بغض کردم و گفتم:

-نکنه دلیل حال بدت جلسه شیمی درمانی قبل بوده باشه؟

به سختی جابه جا شد و دراز کشید. میچ پاهاش خیلی لاغر تر از قبل شده بود. تو گرمای تابستون روش پتو کشیدم. آروم گفت:

-نمی دونم. تو به اینا فکر نکن. بهم بگو امروز خوب بود؟

همه چی رو براش تعریف کردم. رایکا از ماجراهای من و دوستانم می خندید و خوشش می اومد. خوشحال بودم که می تونستم لبخند روی لبش

بیارم. رایکا زندگی من بود. کنارش دراز کشیدم. کنارش بودن آرومم می کرد، نباید می داشتم با نوازش کردن موهام خسته بشه، نباید اذیت می

شد. همیشه حرکات و دمای دستاش روی موهام خواب آور بود. مامان سرکار بود و تا وقتی می اومد می تونستم بخوابم.

با صدای ناله های بی صدای رایکا چشمم رو باز کردم. نشسته بود و ساق پاش رو ماساژ می داد. منم نشستم و نگاهش کردم:

-داداش چیکار می کنی؟

ترسید. با چشمایی که حالا نسبت به صورت استخوانیش بزرگ بودن نگاهم کرد:

-من؟ چیزی نیست گلم.

پتو رو دوباره روی پاش انداخت و می خواست دوباره دراز بکشه که درد باعث شد لبش رو گاز بگیره. کمک کردم بشینه. اگه دراز می کشید به

تومور پاش فشار می اومد و وقتی می نشست به استخوان لگنش. پتو رو بالا دادم و ساق پاشو نگاه کردم. یه تیکه برآمده بود. این برآمدگی که

طبق گفته بابا که از دکترش بود، یکی از همون تومورهای سرطانی بود که حالا بزرگ تر شده و همچنان بزرگ تر می شد. با این که می دونستم

خودش فهمیده غم توی دلم رو به روم نیاوردم.

-چی؟ دارم می میرم؟

-زبونت رو گاز بگیر دیوونه وگرنه همون رو می کشم بیرون می دم سگ معین بخوره.

خندید؛ اما با درد. گفت:

-حاضرم بمیرم و زبونم رو اون سگ وحشی نخوره.

-کجای اون سگ وحشیه؟

-چون فقط باتو و صاحبش خوبه می گی؟

-به هر حال.

سرش رو تگون داد:

-چشم خواهری ، دیگه حرف مردن نمی زنم. تو برو بخواب تا مامان و بابا بیان.

سرم رو تگون دادم و رفتم تو اتاقم. روی تختم که کنار پنجره بود خودم رو پرت کردم. حالا خیالم از بابت رایکا راحت شده بود. صدای پای مامان و بابا رو که از سرکار برمی گشتن شنیدم. مامان به خاطر خرج شیمی درمانی و داروهای رایکا کار می کرد و رایکا هر روز به خاطر شکسته شدن مامان زیر این همه فشار روحی و روانی به خودش لعنت می فرستاد. تو این بین، وظیفه من فراهم کردن فضایی شاد توی خانواده بود. از بین بردن انرژی های بد و ناامیدی و خستگی از مسئولیت هایی بود که از همون اول ناخودآگاه به من واگذار شد. با این که خودم حال خوبی نداشتم، سعی و تلاشی که تو این کار می کردم برای خودمم جالب بود. به قول بابا خانواده ؛ یعنی تو شرایط سخت کنار هم بودن. توی حیاط داشتن باهم آروم حرف می زدن. فکر می کردن ما خواهیم. گوشم رو به پنجره نزدیک کردم. صدای بابا رو شنیدم که می گفت:

-امروز دکترش گفت شیمی درمانی دیگه اثری نداره.. فقط حالش رو بدتر می کنه.

دستم رو دهنم گذاشتم. خبر بدی بود. مامان جلوی گریه اش رو گرفت:

-الان باید چیکار کنیم؟ عملش می کنن؟

-لیلا این رو بهت می گم؛ اما رایکا نباید بفهمه، عزیزم لطفا آروم باش..

ادامه داد:

-دکتر گفت ناچارا باید عضو سرطانی رو قطع کنن.

تنم لرزید. بغضم شکست. می خواستن پاش رو قطع کنن؟ مامان سعی می کرد به سفارش بابا منطقی رفتار کنه ؛ اما مادر تمام دردای فرزندش رو حس می کرد:

-با قطع پاهای پسر، حالش خوب می شه؟

-نمی دونم؛ ولی این تنها راهه.

-هزینه اش چی؟ ما هزینه شیمی درمانی رو راحت نداده بودیم.

-لیلا، می دونم پول خیلی بیشتری برای عمل لازم داریم ؛ اما خدا بزرگه .یادت هست که آقا بزرگ می گفت خدا پسرمون رو از ما نمی گیره و بالاخره کم کمون می کنه؟ حواسش بهمون هست.

صدای حق حق خفه مامان تو بغل بابا اذیت می کرد. از کجا می خواستن پولش رو جور کنن؟ خدایا واقعا حواست هست؟ زودتر یه کاری بکن خداجون. می دونم منم پس انداز دارم؛ اما اون برای دانشگاهه.. خودت می دونی خداجون که من این پولارو از خیلی وقت پیش برای دانشگاهم

کنار گذاشتم. خودت می دونی با چه بدبختی و ذلتی اون پول رو از پسر عموم قرض گرفتم. وجدانم همش می گفت پول رو بده برای عمل رایکا؛ اما عقلم به رسوندن پولی نجات دهنده از طرف خدا گواهی می داد. از ته قلبم ایمان داشتم بالاخره این روزا تموم می شن. رایکا من رو می رسونه دانشگاه و خودش می ره دنبال کارای خودش. این شیرین ترین رویایی بود که از زبون خود رایکا شنیده بودم. البته رایکا به این رویا پسری با شخصیت و مناسب اضافه کرده بود که از ته قلبش دوستم داشته باشه. چقدر به خاطر این تیکه از رویاش مسخره اش کردم و خندوندمش! اون موقع مستقیم بهش گفتم که تا رایکا رو دارم، شوهر و عاشق پیشه نمی خوام؛ اما اون خندید و برام آرزو های شیرینی کرد که سرخ شدم. سعی کردم همه چی رو از یادم ببرم؛ اما صورت آشنای اون پسر یادم نمی رفت. اشک بالشم رو خیس کرده بود. بالش رو برگردوندم. همه چی رو به خدا سپردم و خوابیدم.

از خواب پریدم. تمام بدنم خیس بود. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم، از عرق تب خیس بود. فهمیدم اون پسر کی بود، خوابش رو دوباره دیده بودم. همونی که مدتی از زندگیم میومد توی خوابم و آرومم می کرد. همون روزها و ماه های اولی که فهمیده بودیم رایکا سرطان داره. تو بدترین سالهای زندگیم و شبهایی که با گریه می خوابیدم اون پسر توی خواب باهام حرف می زد و با نگاهش بهم آرامش می داد. همیشه فکر می کردم یه بیماری روانی مثل افسردگی دارم که دلیل این خواب ها قرص های خواب آورده؛ اما انگار این مرد واقعیت داشت! از کجا؟ چه جوری بعد اون همه مدت دوباره امشب به خوابم اومد؟ یعنی واقعا اون مردی که هر شب میومد تو خوابم سامیار... صدای جیغی من رو از افکارم بیرون کشید. دم صبحی کی بود که جیغ می کشید؟ چقدر صدا آشنا بود، گوشم رو تیز کردم. جیغی که با گریه همراه بود یک بار دیگه تکرار شد. صدا از پشت در بسته اتاقم میومد. طپش ناهماهنگ قلبم رو حس کردم. بی اراده به طرف در دویدم.

سامیار:

بازم خوابم نمی برد. شده بودم مثل دوسال پیش. بهش فکر می کردم و شعر های عاشقانه، خود به خود تو ذهنم ساخته می شدن. من گفتم عاشقانه؟ نکنه این حس بعد از پنج سال به عشق تبدیل شده بود؟ منی که هیچ وقت به عاشقی فکر نکرده بودم، حالا گرفتارش شدم؟ اگه عشق این بود، پس چرا برخلاف شعرهای مولانا این قدر شیرین بود؟ هرچیزی که بود، فکر رازک باعث می شد قلبم بلرزه و الکی لبخند بزنم. رازک... دختری که اولش فکر می کردم اسم حسی که بهش دارم مراقبت، چون من شناختی از عشق نداشتم. خدا تو روز تولدم بهم عشق رو هدیه داد. بابا یادم داده بود هرچیزی که بخوام به دست بیارم؛ اما رازک رو چی؟ دستم رو روی قلبی گذاشتم که آشوب بود و قسم خوردم که رازک رو مال خودم کنم و به دستش بیارم. زیر لب زمزمه کردم:

-ساقیا برخیز و می در جام کن / وز شرباب عشق دل را رام کن.

رازک:

صدای جیغ ترسوندتم. در اتاق رو باز کردم و مامان رو دیدم که بالای سر رایکا گریه می کرد. چی شد یهو؟ چرا رایکا تکون نمی خورد؟ بابا داشت با عصبانیت با تلفن حرف می زد؛ اما چرا چیزی جز صدای جیغ مامان نمی شنیدم؟ چرا داداشم چیزی نمی گفت که مثل دفعه های قبل مامان دست از گریه بکشه؟ دویدم سمتشون .می خواستم رایکا رو ببینم؛ اما مامان مثل دیوونه ها سر برادرم رو تو بغلش گرفته بود و گریه می کرد. می خواستم با تمام زورم مامان رو کنار بزنم ؛ اما مامان جیغ کشید و با ضجه گفت:

-نمی دم. پسر رو نمی دم...خدایا پسر نیمه جونم رو ازم گرفتی.. جسم خسته اش مال من..

اشکام بی صدا خارج شدن.اولین بار بود که بدون این که متوجه گریه ام بشم ، اشکام بی اراده می ریختن. اثری از بغض و حق نبود.این جور گریه برای چه موقع هایی بود؟ آها برای اون زمانایی که عزیزت رو از دست می دی..عزیزم رفته؟ زندگیم رفته؟ مدتی همین طور ساکت بودم. باورم نمی شد.

ناخودآگاه جیغی کشیدم که مامان ساکت شد و مات و مبهوت نگاه می کرد. آمبولانس تازه رسیده بود ..

رایکارو از بغل مامان کشیدم بیرون و صورت سفیدش رو نگاه کردم. با صورت زرد خوابید و مثل فرشته ها سفید بیدار شد. داداش مثل فرشته ام رفته بود پیش خدا؟ روی صورت استخوانی و سر بی مویش دست کشیدم. بدنش سرد تر از قبل بود.آروم گفتم:

-داداشی چشمات رو باز کن ببین خواهری داره گریه می کنه.مگه نمی گفتی نمی تونی گریه ام رو ببینی؟ پاشو و دست سردت رو بذار رو گونه ام. اصلا ولش کن .فقط لبخند بزن. داداش برام بخند.

چشماش بسته بود و تکون نمی خورد. دو مرد سفید پوش می خواستن ببرنش. صدام رفت بالاتر و با گریه ای که اشکاش صورت خودم و رایکا رو خیس کرده بود گفتم:

-هیچی نمی خوام فقط چشمات رو باز کن و من رو ببین. بذار نگاهت کنم. می خوام بگم منم با خودت ببر. تنهام نذار داداشی. دستم رو بگیر و منم ببر.حداقل صبر کن بگم دوستت دارم زندگی من..

از بغلم کشیدنش و بردنش. رایکا رو ازم می گرفتن، امیدم رو می بردن.داد زدم:

-نامردا نبرینش. داداش وایسا، نرو.. من بدون تو چیکار کنم؟

بابا محکم بغلم کردو مانع شد که دنبالش برم. چشمام سیاهی می رفت. دست بابا روی موهام بود، همه اینا من رو یاد رایکا می انداخت. بابا فقط میگفت که آروم باشم و موهام رو می بوسید. اشکای خودش موهام رو خیس کرده بودن. خدایا مگه امیدمون به تو نبود؟ پاهام بی جون شدن و افتادم. بابا من رو تو بغلش گرفت و می خواست کمک کنه نفس بکشم؛اما نفسم بالا نمیومد. قلبم داشت از طپش خودش رو پاره می کرد ؛ اما چرا نفسی نداشتم؟ دست و پام مثل ماهی که دور از آب باشه تکون می خوردن. تقلا برای اکسیژن خدایی که حالا دل خوشی ازش نداشتم برام مایه خفت و ذلت بود. نفس کشیدن توی هوای بی رایکا چه دلیلی داشت؟ مامان بالای سرم حق می کرد و خدا رو صدا می زد. بابا بلندم کرد و از در بیرون برد. خفگی رو توی قلبم حس می کردم نه توی قفسه سینه ام. آخرین نفسم با یاد رایکا رفت و تموم شد.

-عزیزم بالاخره بیدار شدی؟ قریونت برم، چشمت رو باز کن.

کجا بودم؟ طبق حدسم توی بیمارستان. خاله سودابه بالای سرم بود. چرا چشماش پف کرده بود؟ معین اومد تو اتاق و سعی کرد خودش رو طبیعی نشون بده:

-چه عجب شما چشم وا کردی!

خاله سودابه -همسایه امون- پرسش رو چپ چپ نگاه کرد. چشمای معین قرمز بودن. من چم بود؟

-آبجی خوبی؟ عزیزم حالت خوبه؟

نفیسه بدو بدو اومد بالای سرم و با اشک من رو تو بغلش گرفت. همه چیز یادم اومد. با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-دفنش کردن؟

-نه عزیزم، امروز بعداز ظهر...

آه بلندی کشیدم. دلم تیکه تیکه شده بود. امروز می خواستن قلبم رو، زندگیم رو، امیدم رو دفن کنن...

نفیسه با دستاش گونه ام رو قاب گرفت و به چشمام خیره شد. می خواست چیزی بگه؛ اما نتونست. سرم رو تو بغلش گرفت و با هم گریه کردیم.

صدای معین رو شنیدم که به دکتر می گفت:

-امکانش هست تمام این مدت رو بیهوش باشه؟

پرستار چیزی رو به سرمم تزریق کرد که باعث شد چشمام سنگین بشن و خوابم ببره.

داشتن روش خاک می ریختن، روی زندگیم خاک می ریختن. آدمی که نای نفس کشیدن نداشت رو توی یه قبر تاریک دفن می کردن.

بابا، مامان رو محکم گرفته بود. پس من چی؟ منی که دلم خون بود رو کی بغل می کرد؟

منی که نفسم تنگ بود کی کنارم می نشست و به حرفام گوش می کرد؟ رایکا کنارم بود که اونم رفت.

نباید می داشتم عشقم رو ازم بگیرن. از اون دور دویدم و خودم رو از جمع سیاه پوش ها رد کردم. کنار قبرش ایستادم و نداشتم روش خاک بریزن.

خاک خورد به تنم و بوی نمش تو بینیم پیچید. چشمام رو بستم؛ ولی از جام تکون نخوردم. فقط گریه کردم داد زدم:

-روی امیدم خاک نریزین. زندگیم رو ازم نگیرین.. خدایا قرار بود حالش رو خوب کنی، چرا ازم گرفتیش؟

دستای چند نفر اومد دورم و من رو به زور از رو زمین بلند کردن و از اون جمع دور کردن.

کنار گل های رنگارنگ جدول اون قبرستون گذاشتم زمین. چشمام هیچی نمی دیدن. فقط گل های قرمز رنگ جدول رو کندم و تیکه تیکه کردم.

رایکا عاشق گل های قرمز بود؛ اما حالا رایکایی نبود که از زیبایشون حرف بزنه.

تنها کسی که کنارم بود معین بود. نفیسه نمی تونست تحمل کنه و رفت خونه، حق داشت.

از اطرافیان اتفاقی شنیده بودم که سرطان کل بدن رایکارو گرفته بود و استخوان هاش از درون شکسته بودن .
این چه سرنوشتی بود که برای داداشم نوشتی؟ تو همون خدای مهربونی؟ نه .. از حالا من خدایی ندارم.. دیگه خدای من نیستی.
داداشم رو با زجر بردی حالا می خوای منم زجر بکشم..تو نامردی.
-رازک تو همین جا باش من برم ماشین رو بیارم اینجا. به جدول تکیه بده تا نیفتی .الان میام
با عجله رفت. آخه کجا رو داشتم برم ؟ تو خودم جمع شدم و ساعد دستام رو گذاشتم روی سرم. احساس می کردم دارم از حال می رم.
مدتی گذشت . دیگه گریه نمی کردم. مجلس تموم شده بود. کنار قبرش هیچ کس نبود. با هر ضرب و زوری بود، خودم رو به قبرش رسوندم.
کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی خاک مزارش کشیدم. انگار دستام رو نوازش می کرد.
-رایکا قرار نبود بری ، قرار نبود یهوایی ازم دور شی.. چقدر زود رفتی و بدون خداحافظی..
من رو بگو به خدا امید بسته بودم که تورو سالم برام نگه می داره. فکر می کردم حتی خرج عملت جور می شه ، و نمی خواستم از پس اندازم بهت بدم .
بازم اشکام ریختن و اون خاک رو خیس کردن:
-منه سنگدل که حتی طاقت یه لحظه دوریت رو ندارم فکر می کردم خدا حواسش بهمون هست. منه سنگدل پول داشتم ؛ اما نمی خواستم بدم!
من خواهرم؟ آجی کوچیکه خوبی بودم؟
داد زدم:
-نه نبودم. به خدا نبودم... مقصر مرگت منم.. من باعث شدم که بمیری ، اگه می گفتم که پول دارم خدا تورو زنده نگه می داشت تا عملت کنن..
من احمق و کثافت مقصر مرگه برادرم شدم. خودم زو نمی بخشم رایکا..
دستی اومد و زیر بغلم رو گرفت و کشید. اهمیتی نمی دادم کی داره من رو از رایکا دور می کنه چون زور مقابله باهاش رو نداشتم.
اگه سجاد نبود.. اگه پول داشتیم ... اینجوری نمی شد. با ضجه و گریه گفتم:
-رایکا خودم رو نمی بخشم ، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.. از همه متنفرم. از خدا متنفرم .. از همه پسرا متنفرم..
کسی که داشت منو می برد توی ماشین گفت:
-رازک تو مقصر هیچی نیستی.. گریه نکن.
صداش برام آشنا بود اما این کی بود؟ با همین یه جمله کوتاه و اون صدای آشنا ، آرامش به خونم تزریق شد. زیر گوشم خوند:
-دارد خرابم می کند هر قطره اشک
درگیر و دار عشق بازی های خورشیدم
وقتی که بغض آلود باشی خاک ویرانم
من رودبارم ؛ من بم ام ؛ من تخت جمشیدم..

چشمام روی هم رفت. گریه نمی کردم فقط ، اون شعر من رو به خواب برده بود. به صندلی ماشین تکیه دادم و خوابیدم.

سامیار:

تا الان فکر می کردم عشق شیرینه اما حالا ، تلخ ترین لحظات عمرم سپری می شد.

رازک اون جا داشت جون می داد و من بدون حرکتی فقط نگاه می کردم. منه لعنتی هیچ کاری از دستم بر نمیومد. چندا تا از همسایه ها دستش رو گرفتن و روی جدول نشوندش. از دور نگاهش می کردم. غم تو چشمات دوباره سنگین شده بود و منبرگشته بودم به پنج ساله پیش. وقتی به خودم اومدم ، دیدم رفته سرخاک رایکابی اراده دویدم سمتش.. با هر اشکی که می ریخت قلبم تیکه تیکه می شد.

حرفاش رو می شنیدم ، چرا خودش رو مقصر می دونست؟ حالش داشت بد و بدتر می شد .

جایز دوستم و بدون این که من رو ببینه از جا بلندش کردم و به طرف ماشین معین بردم. معلوم نبود این پسر کجا رفت. گفتم: -رازک تو مقصر هیچی نیستی.. گریه نکن.

داشت آروم می شد. با صدای مرتعشم براش خوندم:

-دارد خرابم می کند هر قطره اشکت

درگیر و دار عشق بازی های خورشیدم

وقتی که بغض آلود باشی خاک ویرانم

من رودبارم ؛ من بم ام ؛ من تخت جمشیدم..

آهی کشید و چشمات رو روهم گذاشت. به صندلی تکیه داد و خوابید. حالا باید با این معشوق غمگین چی کار می کردم؟

دیگه طاقت دور نشستن ازش و رویاپردازی رو نداشتم. باید یه کاری می کردم.

رازک:

خاله افسانه از بابلسر اومده بود تا مراقبم باشه. مامان و بابا به مراسم ها می رفتن و من تو خونه می موندم.

تو هوای خفه ای که بدون رایکا هیچ محبتی برام نداشت دراز می کشیدم و به سقف خیره می شدم.

-خاله فدا ، برات آب پرتقال بیارم؟

از جام بلند شدم و آروم آروم رفتم تو اتاقم و در رو بستم. سرم گیج می رفت . پشت در نشستم و آهنگی که این روزای گویای احوالم بود رو زمزمه کردم:

-وقتی رفت حاشیه ی درختامون طلایی بود

ماه تو آسمون بود و قحطی روشنایی بود

اشکام بی وقفه می ریختن. توجهی نکردم و خندم:

-وقتی رفت لونه ی هیچ پرنده ای چراغ نداشت

واسه دردو دل دلم هیچکسی رو سراغ نداشت

وقتی رفت پرنده های کوچه بی دونه شدن

عاقلا رفتنشو دیدن و دیوونه شدن

وقتی رفت...

(وقتی رفت - هنگامه)

-رازک عزیزم. در رو باز کن نفیسه اومده.

می دونستم نفیسه تا من رو نبینه نمی ره. بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. با نگرانی نگاهم می کرد. زهرخندی زدم:

-چیه؟ خشک شدم نه؟

به خودش اومد. سریع گفت:

-نه عزیزم فقط..

-به من نگو عزیزم.. فقط رایکا به من می گه عزیزم

با نگرانی قدمی به طرفم برداشت و می خواست آروم کنه؛ اما باز داد زدم:

-جلو نیا.. برو.. از این جا برو.. من ترحم نمی خوام.

-آبجی من نیومدم که بهت..

-آره می دونم. حالا برو...

هنوزم ایستاده بود. پاهام شل شد و قبل از افتادنم دسته میل رو گرفتم که نیفتم. قدمی اومد طرفم که با ضجه داد زدم:

-برو ... لطفا برو..

چشماس خیس بودن. بالاخره افتادم روی زمین و با التماس گفتم:

-خواهش می کنم تنهام بذار... نفیسه..

دویدو بغلم کرد. به خودش فشارم داد؛ اما نمی تونستم آرامش رو حس کنم.

مامان و بابا اومده بودن. خاله برایشون چایی آورد. نفیسه تشکر کرد و بهم گفت:

-آبجی، یک ماه گذشته. هفته ی بعد دانشگاه باز میشه. جواب ها خیلی وقته اومده، جواب تو رو گرفتم می خوام بدونی دانشگاهت کجا افتاده؟

نمی خواستم بدونم. مامان گفت:

-آره دخترم. بهمون می گی؟

نفیسه رو به مامان شروع به صحبت کرد:

-رشته ای که آبجی می خواست که همون حقوق عمومی باشه توی دانشگاه اینجا یا نیست یا پر شده. نزدیک ترین جاها و بهترینشون مازندران بود.

مامان سرش رو انداخت پایین و به فکر فرو رفت. اون خدای مثلا مهربون، این رویامم ازم گرفت. زهرخندی زد. خاله که سعی می کرد روحیه اش رو حفظ کنه گفت:

-نفیسه جون ماله تو چی؟

-اگه رازک درس بخونه منم می خونم. هر جا که بخواد دانشگاه بره منم می رم.

چشمام باز شد. این دیگه چی می گفت؟ نگاهش کردم. مصمم بود. گفتم:

-اگه من نخوام اصلا برم دانشگاه تو ام مثلا نمیری؟

شونه هاش رو انداخت بالا و مصمم تر گفت :

-نه!

مامان با دلهره به نفیسه گفت:

-دخترم مگه میشه؟ نباید..

-بیخشید خاله لیلا ولی من از تصمیمم برنمی گردم. هر جا آبجی بره ، کنارشم.

پوفی کشیدم. یعنی چی؟ نفیسه می خواست به زور من رو ببره دانشگاه؟ نمی خواستم برم! مامان گفت:

-نفیسه ، خودت گفتی رازک به خاطر رشته اش باید بره مازندران.. اون جا تو که...

نفیسه بازم با احترام پرید سره حرف مامان و گفت:

-من تحقیق کردم خاله لیلا. رشته من فقه و حقوق اسلامیه.. اون جا این رو دارن.

خاله لبخند زد. چپ چپ نگاهش کردم. گفت:

-رازک ، دنیارو هم بگردی نمی تونی دوست دیگه ای مثل نفیسه پیدا کنی. قدرش رو بدون.

اخم کردم ؛ اما نفیسه هنوزم مصمم نشسته بود. خاله ادامه داد:

-در خونه من از همین الان به روی شمادوتا گل دختر بازه. بابلسر دانشگاه های خوبی داره. قدم هردوتون روی چشمم.

نفیسه گفت:

-شما خیلی به ما لطف دارین..

خاله چشمکی بهش زد. داشتن واسه خودشون می بریدن و می دوختن. پس من چی؟ نمی خواستم برم. پس نفیسه چی؟ آه . دختره ی... چی می

تونستم به این دوست نازنین بگم؟ مامان با چشماش دنبال بابا می گشت تا بیاد و چیزی بگه. بابا که از تو آشپزخونه همه چیزو شنیده بود اومد توی هال و گفت:

-هر اتفاقی بیفته ، رازک باید درسش رو ادامه بده.

چشمام درشت تر شد.خاله لبخند زده بود. بابا رو به خاله و خطاب به من گفت:

-اگه خاله و شوهر خاله اجازه بدن شما دو نفر توی خونه رو به روی آپارتمانشون زندگی کنین ، من حرفی واسه ادامه تحصیل رازک دور از اینجا ندارم.

مامان بعد از یه ماه خندید و گفت:

-رازک، جون مامان برو.. به سرت هوا می خوره ، دور از اینجا بهتر می تونی به زندگیت برسی.حداقل کمی شاد می شی.

نفیسه قبل از این که من جوابی بدم از جاش بلند شد و رو به همه گفت:

-خب ، از همه اتون تشکر می کنم که تکلیفمون رو مشخص کردین . من برم خونه و با خانواده ام صحبت کنم.

بابا بلند شد و گفت:

-دخترم من می رسونمت.

مامان هم اومد و چیزی زیر گوشه بابا گفت که هر دوشون از خونه رفتن بیرون تا نفیسه رو برسونن. احتمالا می خواستن با خانواده نفیسه حرف بزنن.

با رفتن مامان بابا ، منم رفتم تو اتاقم و خاله پشت سرم وارد شد:

-رازک ، وقتشه ازین حال و هوا بیای بیرون.

-نمی تونم.. وقتی هنوز فکر می کنم رایکا توی هال دراز کشیده واقعا نمی تونم.

-درکت می کنم عزیزم.ولی دخترخوب...

سکوت کرد. انگار پشیمون شده بود. با ذوق گفت:

-پس از حالا وسایلت رو با هم جمع می کنیم که باید با خودم بیای بابلسر و هواش رو ببینی.می دونم چقدر دریا رو دوست داری.

هندز فریم رو از رو زمین برداشتم و گذاشتم روی تخت . ادامه داد:

-خونه اتون می شه روبه روی خونه خودم. چه حس خوبی! دیگه دلم برات تنگ نمی شه ، براتون غذا میارم و مثل عمه بزرگا بهتون سر می زنم.

وای خدایا ، چه حالی بده بهمون.خونه ای که می خواین برین توش خیلی نقلی و خوشگله...

دیگه حرفاش رو نمی شنیدم. با خاله خیلی راحت بودم ؛ چون فاصله سنی کمی داشتیم.اون قدر با ذوق حرف می زد که دلم نیومد لبخند نزنم و

دلش رو بشکونم .لبخند مصنوعی ای زدم و سرم رو تکیه دادم.خاله و شوهرخاله باهم زندگی می کردن و بچه ای نداشتن. شاید رفتن از اینجا

فکره خوبی بود وقتی دیدن جای خالیه رایکا و هوای این خونه باعث تنگی نفسم می شد.

سامیار:

بی خبری کلافه ام کرده بود. حالش خوب بود؟ اصلا الان کجا بود؟ قلبم بی وقفه می کوبید. چندروز دیگه باید می رفتم دانشگاه. اما پس رازک چی؟ باید دلش رو به دست می اوردم. حتما راه های زیادی وجود داشت اما حالا که رازک... در ماشین رو محکم بستم و داد زدم:

-لغت به این اما ها..

سریع شماره معین رو گرفتم. با چند بوق جواب داد:

-باز ماشینت خراب شده یادی از ما کردی؟

-سلامت رو خوردی؟

خندید:

-یادم رفت با استاد ادبیات حرف می زنم. سلام آقای اردلان.

-سلام.

سعی کردم آروم باشم. خیلی معمولی گفتم:

-بین معین...

-بله؟ باز کارت پیشم گیره؟

یهو داد زدم:

-امان می دی حرف بزنم؟

ساکت شد. تن صداسش اومد پایین تر:

-باشه داش. چرا داد می زنی..

شرمنده اش شدم:

-اعصابم خورده.

-بالاخره می خوای بگی دردت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم. دلم رو زدم به دریا و پرسیدم:

-اون دختره ، رازک رو می گم .. بعد از فوت برادرش حالش خوبه؟

ساکت شد. با لحنی که توش شک و تعجب موج می زد، پرسید:

-چرا برات مهم شد؟

-برام مهمه..

-پسر؛ رفیق و دختر همسایه ما از کی برات مهم شده؟

اجازه نمی دادم کسی توی کارام دخالت کنه.بازم عصبی شدم:

-فقط بگو خوبه یا نه؟

-مثل همه خواهرایی که برادرشون رو از دست بدن فقط خیلی بدتر.نگفتی چرا می پرسی؟

آب دهنم رو قورت دادم. آروم گفتم:

-برام دعا کن معین..

-چرا رفیق؟

آروم تر گفتم:

-دلم پیشش گیره.

مکث کرد. منتظر عکس العملی ازش بودم.

-قضیه عشقه؟

کلافه شدم:

-پس چی می خوای باشه؟ هـ *و*س؟

-خیله خب بابا ، اصلا به تو نمیداد از هـ *و*س عاشق بشی.

سرم رو تکون دادم. خواستم قطع کنم که گفت:

-به جای این که برات دعا کنم بهت خبر دسته اول می دم..

برق از سرم پرید:

-خب خب.. بگو

-رازک اهل دوست پسر نبوده و نیست. این رو اولش خواستم بهت هشدار بدم.

-می دونم. ادامه بده.

-دانشگاه قبول شده.

از شادی وسط حرفش پریدم:

-کدوم دانشگاه ؟

از کوره در رفت و گفت:

-اجازه می دی بگم؟دانشگاه مازندران بابلسر.

مخم سوت کشید.اونجا چی کار می کرد؟ چرا این قدر دور؟سکوتم رو که دید ، مجبور شد بیشتر توضیح بده:

-رشته ای که داره این جا یا پرشده یا دانشگاه خوبی نیست ، منظورم آزاد بودنشه.

خندیدم. مثل خودم از آزاد بدش میومد.

-میره پیش یکی از فامیلاشون که مازندران.

سرم رو تگون دادم. تشکر کردم و وقتی داشتم قطع می کردم ،گفت:

-واقعا می خوایش؟

سریع و محکم گفتم:

-معلومه.

-پس مراقبش باش. بعد از فوت رایکا قسم خوردم مراقبش باشم ؛ اما حالا که داره می ره.

نمی دونست پنج ساله که کارم همینه.نیاز نبود اینارو به من بگه.من ناخواسته ازش حفاظت می کردم.به حرفاش گوش کردم:

-چون می شناسمت اینا رو بهت می گم و گرنه رازک دختریه که داشتش لیاقت می خواد.بعد از فوت رایکا ، نزدیک شدن به رازک خیلی سخت شده.باید تمام تلاشت رو بکنی.

باید به خاطر نصیحت هاش تشکر می کردم؟ ادامه داد:

-اینم بدون که رازک تغییر کرده. دیگه اون دختر شیطان و پرسر و صدا نیست ، قلبش شکسته.

اگه تونستی به همون رازک قبلی برش گردونی پس مردونگیت رو بهش ثابت کردی.

حالا مطمئن بودم به خاطر این نکات باید ازش تشکر کنم. گفتم:

-ممنون که کمک می کنی.

-درسته عاشق نشدم ؛ اما می دونم عشق چیه ؛اما هنوزم درسته حسابی بهم ثابت نشده که عاشقی.

می خواست قطع کنه اما این دفعه من گفتم:

-هنوز برادریم؟

خندید : معلومه برادریم.. اما نذار دیگه برادر نباشیم.

خندیدم. نه رازک رو از دست می دادم نه هرکسی رو که من رو به اون وصل کنه .از ذوق نمی دونستم از کجا باید برای انتقالم به دانشگاه مازندران

بابلسر شروع کنم.سرم رو گرفتم طرف آسمون و گفتم:

-نوکرتم خدا ، بازم روی خوست رو بهم نشون دادی.

رازک:

-به دور دست خیره شدی. به چی فکر می کنی؟

سرمو چرخوندم. نفیسه با محبت نگاهم می کرد.بی حس گفتم:

-رایکا خیلی دلش می خواست دوباره دریا رو ببینه.

-آبجی خواهش می کنم از فکره رایکا بیا بیرون.

به حرفش توجهی نکردم و از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم. خاله و شوهر خاله حمید جلو نشسته بودن و آهنگ گوش می کردن. نفیسه بازم گفت:

-می خوام بریم دانشگاه ، حسی نداری؟

-نه.

-هیچی؟ آرزویی هم نداری؟

کمی فکر کردم. من عاشق تنوع بودم. گفتم:

-آرزو می کنم زندگیم تغییر کنه.

نمی دونم چرا ؛ ولی خوشحال شد. ذوقی باور نکردنی داشت. نمی تونستم چون خودم ناراحتم، اونم ناراحت کنم. دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:

-چرا اون حرف رو زدی؟

خودش رو به بیخیالی زد و با گوشه مانتوش ور رفت:

-کدوم حرف؟

-همون حرفی که گفتمی هر جا برم میای.

کمی مکث کرد. بعدش گفت:

-چون می دونستم اگه این کارو نکنم اصلا دانشگاه نمی ری و چندوقت دیگه که از این فکر خلاص شدی پشیمون می شی. من خوبیت رو می خوام آبجی. تو آبجی منی!

دستام رو مشت کردم. نمی خواستم این قدر بهش مدیون باشم. درسته که از خواهر بهم نزدیک تر بود؛ اما... بیخیال. اصلا حوصله نداشتم. ولی رفتن به دانشگاه ، می تونست تغییری اساسی توی من به وجود بیاره؛ اما می دونستم نمی تونست باعث بشه که یادم بره مقصر مرگ رایکا منم. منه سنگدل! قطره ای اشک روی گونه ام غلطید. قبل این که کسی بفهمه پاکش کردم. نباید بیشتر از این گریه ام رو می دیدن.

-بفرمایین. اینم کلید خونه شما.

نفیسه ذوق کرد و از خاله افسانه کلید رو گرفت. خاله من رو بوسید و گفت:

-خاله فدا ، تا شب نشده برین یه دور بزنین. بابلسر شبا قشنگ تره.

هنوزم شیطونی های خاله رو دوست داشتم. از عمو حمید به خاطر همه چی تشکر کردم و با نفیسه از خونشون اومدیم بیرون. چندتا پله رو رفتیم

بالا و جلوی در چوبی خونه ایستادیم. نفیسه باشوق کلید رو به قفل نزدیک کرد؛ اما یهو ایستاد و گفت:

-اصلا فکرشم می کردی یه روزی ور دله همدیگه زندگی کنیم و درس بخونیم؟

لبخند زدم. نه، اصلا فکرشم نمی کردم؛ اما زبونم نمی چرخید این جمله رو که نفیسه منتظرش بود رو به زبون بیارم. فقط گفتم:
-در رو باز کن.

با خنده وارد خونه شد. تاریکه تاریک بود. بوی نم تو خونه پیچیده بود. چراغرو روشن کردم و بی دلیل لبخند زدم. چقدر کوچیک؛ اما نقلی بود. یه حال کوچیک با کاناپه سبز تیره و مبیل های مشکی مخمل و یه آشپزخونه جمع و جور و خوشگل! یه اتاق خواب که عقب خونه بود و برای رسیدن بهش باید از راهرو باریکی رد می شدی. شانس آوردیم تنها اتاق خواب خونه بزرگ بود و دونفری می تونستیم اونجا بخوابیم. یه اتاق دیگه هم بود؛ ولی اون قدر کوچیک بود که تصمیم گرفتیم وسایلامون رو بذاریم اونجا. اتاق خواب یه کمد خیلی بزرگ داشت و پنجره بزرگ کنار تخت اتاق رو زیبا می کرد. کلا اسباب اثاثیه خونه کم بود ولی فضای گرمی داشت. یه تخت دونفره توی اتاق خواب بود. نفیسه تا تخت رو دید زد زیر خنده.
-آبجی اینجارو نگاه. انگار باید باهم بخوابیم.

خودم رو پرت کردم روی تخت بزرگی که خیلی نرم و زیبا بود. آروم گفتم:

-نمی خوای نخواب؛ اما من جام همیشه روی همین تخته.

-می دونم اون قدر هم بی رحم نیستی که بخوای تنها روی اون تخت بخوابی و من روی کاناپه.

زهرخند زدم. اون از کجا باید می دونست که من حتی از پس اندازم برای عمل برادرم خرج نکردم. قرار شد با همدیگه روی اون تخت بزرگ بخوابیم. اما من می بایست طرف پنجره می خوابیدم تا هر از گاهی نفس بکشم. بعد از دستشویی؛ حموم رو نگاه کردم. انتظاری جز یه دوش و یه سکو نداشتم اما وقتی در رو باز کردم از شادی نزدیک بود جیغ بکشم. یه وان سفید توش بود. دمپایی رو که از خاله گرفته بودم پوشیدم و رفتم از نزدیک ببینم. من عاشق آرامشی بودم که وان به آدم می داد و چقدر بهش نیاز داشتم.

لباسام رو در آوردم و رفتم توش. نفیسه وقتی صدای آب رو شنید. تق تق به در چوبی زد و از پشت در گفت:

-مثل این که حسابی خسته بودی. امیدوارم وقتی ازین در میای بیرون مثل قبل شده باشی.

لحنش رو عوض کرد و ملتمسانه گفت:

-آبجی، آب رونده اس. مشکلاتت رو به آب بسپار و فراموششون کن. لطفا تو این شهر و زندگی تازه، روحیه تازه ای داشته باش.

راست می گفت. آب دنیام رو زیر و رو کرد. اما نتونست باعث بشه کاری رو که در حق رایکا نکردم فراموش کنم. اگه الان رایکا زنده بود چیکار می کرد؟ حداقل به نبودنش فکر نمی کردم. بهم زنگ می زد باهم حرف می زدیم. حتی شب هایی هم بود که تا صبح حرف های شیرینی بینمون رد و بدل می شد.

کجایی داداشی که قلبم هزار تیکه شده؟

نفیسه همه جارو مرتب کرد و به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی از حموم اومدم ، دیدم که حتی مسواک و حوله هامون رو هم سر جاش گذاشته. همون قدر که من همیشه پی خوشگذرونی بودم و کاری می کردم به هردومون خوش بگذره ، اون کاری می کرد هردو در کمال راحتی و آسودگی خیال و آرامش زندگی کنیم. واقعا که ما مکمل بودیم. یه جوری نگاهش می کردم انگار زن و شوهریم. لبخندی الکی زدم و رفتم طرفه پنجره بزرگ توی هال. همه چراغای خونه خاموش بود و چراغای شهری که زیر پام بود خودنمایی می کردن. دیدم کامله به خیابون شلوغ و پر رفت و آمد بابلسر، باعث شده بود حس خوبی بهم دست بده. تنفس تو خونه ای که چند خیابون با دریا فاصله داشت ، برام خیلی راحت بود. من می خواستم کاری که در حق رایکا کردم رو فراموش کنم؟ نه ، نمی تونستم هرگز از یادم ببرمش. باید با یادش خودم رو مجازات می کردم. تمام اینا حقم بود .حق خواهری که آرزوی خودش رو به مرگه برادر مریضش ترجیح بده، همینه.

سامیار:

نور چراغ قرمز توی اون تاریکی جاده چشم خواب آلودم رو کور کرده بود. فردا صبح کلاس داشتم و الان توی راه بودم. یا این راه طولانی بود یا من برای زود رسیدن ، بیش از حد بی تابی می کردم. بالاخره جاده باز شد و همه راه افتادیم. چه شهر رنگارنگ و پر از شور و حالی بود. یعنی می خواستم رازکم رو توی یکی از همین شبهای نورانی عاشق خودم کنم؟ بیخودی خندیدم. از خستگی زیاد ، نمی تونستم آدرس خونه ای که کامیار واسم گرفته بود رو پیدا کنم. لعنتی ، وقتی اینترنتی خرید می کنی همین می شه. شماره اش رو گرفتم:

-الو کامیار؟

سریع جواب داد:

-مخلص داداش بزرگه! چطوری؟ رسیدی؟

-سلام، آره. آدرس خونه رو دوباره برام اس ام اس می کنی؟

-حتما برادر.. بعد عمری آقاسمی جان نگاهی به من کرد و من درخواستش رو رد کنم؟

خندیدم:

-مزه نریز کامیار.

با همون شیطونی که همیشه توی لحنش داشت گفت:

-چطور تونستی با زبون ریختن بابا و مامان رو برای رفتنت راضی کنی؟

-من شگرد خاص خودم رو برای راضی کردنشون دارم. تو به زبون و چشم های نافذ من حسودی می کنی؟

-کدوم آدمی رو دیدی که به برادرش حسادت کنه؟

-زحمت گرفتن خونه رو بهت دادم ، می شه حالا با فرستادن آدرس درست زحمت رو کامل کنی؟

-چشم. بعدشم زحمت رو کم می کنم. امیدوارم همه چی همون طور که می خوام پیش بره و به اون دختر مورد علاقه ات برسی. به قول مامان خوشبختی تو با یه دختر خوب کامل میشه.
-اون دختر خوب نیست. عالیه.
-باورم نمی شه داری می ری قاطی مرغا!
-آهای ، درست صحبت کن.

خندید:

-دست خودم نیست. داداشم مثل قبل شده. راستی سامی؟
-بله؟

-اونجا رفتی مراقب باش. من با یکی از دوستای شمالیم حرف زدم لیست فحشای زیون محلিশون رو برام فرستاده. برات مسیج می کنم.
زدم زیر خنده :

-پسره بی مزه شبت بخیر.

-اوه بابا چپ چپ نگام می کنه. فکر می کنه دوست دختر نداشتمی. خداحافظ

آروم خندیدم. حالا باید می رفتم خونه جدیدی که کامیار به سفارش خودم نزدیک دریا خریده بود و به کارایی که برای فردا داشتم فکر می کردم.
باید به چیزای مهمی فکر می کردم ؛ به رازکی که معلوم نبود با دیدنم چه عکس العملی نشون بده.

رازک:

نفیسه از چمدونم یه مانتوی سفید بیرونکشید. بی وقفه گفتم:

-من این رو نمی پوشم.

با نگرانی نگام کرد:

-به خدا رایکا هم دلش نمی خواد خواهرش رو این طوری ببینه. بیا این رو بپوش آجی. به خاطر من.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-آجی ، عزیزم بیا و امروز این رو بپوش.

مانتو حریری که دستش بود رو پس زدم و با خشم گفتم:

-به من نگو عزیزم.

-آجی لج نکن. امروز روز قشنگیه ، خرابش نکن. به خاطره نفس .

مانتو رو نگاه کردم. دور از لجبازی واقعا خوشگل بود. یعنی این قدر مهم بود که خودش رو " نفس " صدا کرد؟ دلم نیومد دلش رو بشکنم؛ اما با

همون حالت و اخم ابرو هام، مانتو رو گرفتم و با شلوار کتان سفیدی پوشیدم. به اصرار نفیسه یه شال آبی آسمونی و یه کفش ورنی کالج با همون رنگ ستش کردم.

اصلا باورم نمی شد دارم می رم دانشگاه ، اونم بهترین دانشگاه این شهر رویایی. ای کاش رایکا کنارم بود تا این قدر احساس تنهایی نکنم. کاش حداقل کسی بود که باهاش از زیبایی این شهر لذت ببرم. حالا که خدا پناهم نبود ، کی می تونست پناهگاه دلم باشه؟ نمی تونستم برای کمک به خودم بذارم دل نفیسه پر از غم بشه. نفیسه خواهرم بود و نمی تونستم خواهرم رو غمگین کنم.

پشت در کلاس ایستادم. نفیسه پشتم بود و راه نمیومد.

-چرا وایسادی؟

پیشونیش چین خورده بود و با دلشوره به در کلاش نگاه می کرد:

-نمی تونم تکون بخورم.

-چرا؟

-توهر فیلم و کتاب و زندگی واقعی که دیدم ، بعد از ورود به دانشگاه زندگی آدم زیر و رو میشه. آبجی ، من می ترسم این اتفاقات برامون خوشایند نباشه.

بالاخره خندیدم. حرفش واقعا خنده دار بود. جدی شدم و دستم رو گذاشتم پشتش. هلس دادم سمت در و همزمان گفتم:

-بیابرو بابا، خیلی ها رو می شناسم بعد از دانشگاه عاشق صاحبکارشون شدن.

وایساد : من نمیرم. آبجی اول تو برو.

طاقتم تموم شد. از صبح اعصاب درست و حسابی نداشتم و اینم رو اعصاب نداشته ام داشت راه می رفت. در رو باز کردم و با اخم رفتم تو کلاس. این جا چرا اینجوری بود؟ دخترا و پسرا کلاسمون شلوغ تر از دبیرستان بودن. کل کلاس رو بلوا گرفته بود. هر کی یه چیزی می گفت. تخته وایت برد بزرگی سر کلاس و تک صندلی ها به ردیف چیده شده بودن. اکثر پسرا ته کلاس و دخترا جلوشون جا گرفته بودن.

پنجره های بزرگش کلاس رو روشن می کرد. نگاهم صدایی رو دنبال کرد. یه پسر جوون که موهای فوق العاده کوتاهی داشت جای استاد نشسته بود:

-مطمئننی کلاس رو درست اومدی؟ آخه سنت بالاتر می زنه.

پلیور زرد تنش بود. شیطنت از چشمای ریز و لبخند به ظاهر قشنگش می بارید. از اون آدمایی بود که یا خوبه خوبن یا بده بد! هرچی سنگه ماله پای لنگه. من از پسرا متنفر بودم. چرا رایکا باید می رفت و این عیاش های انگل بدون هدف زندگی می کردن و ول می چرخیدن؟ یکی دیگه اومد کنارش و گفت:

-شاید غمه تنهایی اسیرش کرده و تا می خواست بجنبه پیرش کرده.

می دونستم اگه دهنم رو باز کنم خیلی بد میشه. با عصبانیت و اخمی شدید نگاهشون می کردم. نفیسه سریع اومد بازوم رو گرفت و به سمت یکی از صندلی ها برد. با نگرانی گفت:

-آبجی ، خیلی خوبه که سکوت می کنی. هیچی نگو.

در کلاس باز شد و یه پسر خوش تیپ که سنش بیشتر از ما می زد وارد کلاس شد . تیپ و هیكلش خیلی دخترکش بود ؛ اما چرا به نظرم سوسول نمیومد؟ از همون اول لقب اینجور پسرا رو سوسول می دادم؛ اما این ...

وقتی برگشت تا بره یه جایی بشینه سرم رو انداختم پایین. نمی خواستم متوجه بشه که تمام مدت بهش خیره بودم.

استاد اومد توی کلاس و بعد از کلی حرف گفت که باید خودمون رو معرفی کنیم . دخترا با ناز و عشوه اسم خودشونو می گفتن و پسرا با شوخی و خنده. بلند شدم و گفتم:

-رازک بکتاش ، استاد.

اون پسر پلور پوش، پرید وسط :

-رازکم مگه اسممه؟ اصلا رازک یعنی چی؟

بی پروا وبدون لحظه ای مکث گفتم:

-با اجازه شما اسممه. رازک یعنی تو دیگه باید ساکت شی.

خندید :

-چه اسممه باحالی ، معنیش هماهنگ با شخصیت خودته. یعنی باید خفه شد.

این تیکه آخر رو باصدای پایین گفت اما من شنیدم. بچه ها می خندیدن. بالاخره رسید ته کلاس ، استاد با نگاهی منتظر به اون پسر که نمی دونستم چرا بهش نمی گفتم سوسول خیره شد. هر چی بیشتر بهش نگاه می کردم بیشتر برام آشنا به نظر میومد. اما این کی بود؟ از جا بلند شد: -سامیار اردلان.

از خشک بودنش خوشم اومد. چقدر خاص بود در مقابل پسرای کلاس. سامیار ... سامیار ... اسمشم برام آشنا بود. بعد از فوت رایکا حافظه ام ضعیف شده بود.

-خب خانوم. شما چی؟

یه دختره که معلوم بود دیر اومده و ته کلاس نشسته ، با یه تیپ ساده مشکی اما یه خط چشم مشکی شیطونی دور چشماش از جا بلند شد. کنار همون پسرای بی تربیت و سامیار نشسته بود. با اعتماد به نفس کامل گفت:

-افسانه پاک نیت هستم.

هه. اسممه خاله رو داشت. استاد با لبخند مهربونش سرش رو تگون داد و گفت:

-خانم پاک نیت انگار دارین اونجا بین اون آقایون اذیت می شین. می خواین جاتون رو عوض کنین؟

اون پسره بی تربیت که سره کل کل رو باهام باز کرده بود گفت:

-استاد مگه ما لولو خورخوره ایم؟

دختره لبخند پر معنایی زد و گفت:

-استاد ، اگه می خوام درس امروزتون رو بفهمم بهتره جام عوض شه.

کیفش رو برداشت و از جلوی سامیار رد شد و کنارش و بغل دیوار نشست. یعنی سامیار اذیتش نمی کرد؟ حتما نه! همون پلیور پوش بی مزه از جاش

بلند شد و با لبخند شیطونش مسخره بازی در آورد:

-بنده رو همه می شناسن اما میگم امیر اسماعیل...

حرفش زو قطع کردم و گفتم:

-سامانی؟

با نگاهی پراز سوال بهم خیره شد. با لحن مسخره ام؛ ادامه دادم:

-امیر اسماعیل سامانی موسس سلسله سامانیان؟ حتما پدر رو مادرت تاریخ خونده بودن.

دندوناش رو بهم سایید و با عصبانیت سر جاش نشست. حتی افسانه هم که انگار هیچ وقت نمی خندید، با اون قیافه جدیش لبخند ملیحی زده بود.

چرا بین اون همه سامیار با تبسم کوچیکی بهم خیره شده بود؟ با آرامشی که نمی دونستم از کجا اومده به پشتی صندلیم تکیه دادم. خنده های همه

یه طرف، سرخ شدن صورت سفید نفیسه از خنده یه ور دیگه! داشت تو بغلم قهقهه می زد. گفت:

-آبجی با اینکه کارت درست نبود ولی آفرین.

سرم رو تگون دادم و به حرفای استاد گوش کردم. اما سامیار ذهنم رو مشغول کرده بود... آه ، با اون لبخند مسخره اش. اما از حق نگذریم لبخندش

پر از احساس آرامش بود. من مردانه خندیدن رو دوست داشتم. مثل رایکا...

روی صندلی آهنی حیاط دانشگاه نشسته بودم. نفیسه تند تند اومد و ساندویچ رو داد دستم. گرسنه ام بود و بعد این، بازم کلاس داشتیم. چه روز

خسته کننده ای بود. اولین گاز رو زدم که کسی از پشتم گفت:

-از جوابت خیلی خوشم اومد. کیف کردم.

اومد جلومون ایستاد. افسانه بود. با هردومون دست داد. نمی دونم چرا ولی ازش خوشم میومد. خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-بشین

-می تونم؟

نفیسه زودتر و مهربون تر از من گفت:

-البته. خوشحال می شیم اگه بشینی.

نشست و خیلی جدی گفت:

-مرتضوی رو می‌شناسی؟

وقتی حرف می زد، انگار یه چیز دیگه تو چشماش بود. چیز جالب تر این بود که همه چیش مشکی بود. حتی لاک ناخنش. مرتضوی؟ با چشمای ریز شده از تفکر پرسیدم :

-کی؟

-مرتضوی ، امیر اسماعیل رو می گم.

آها همون پسرکه چشماش مهربون ، ولی لبخندش شیطنت آمیز بود. روم رو ازش گرفتم و به میدون بزرگ پر از گل و سبزه رو به رومون نگاه کردم. الحق که دانشگاه بزرگ و قشنگی بود. گفتم:

-نه . از کجا باید بشناسم؟

اونم به همون میدون نگاه کرد. کلمه به کلمه و آروم حرف می زد. دختر جالبی بود. گفت:

-پسرِ صاحب این دانشگاهه. از قبل می شناختمش. تو امروز غرورش رو با خاک کوچه مساوی کردی. شونه هام رو با بی خیالی دادم بالا. تک خنده ای کرد:

-ازت خوشم میاد. باحالی

نفیسه که تا الان ساکت بود ، با دهن پر و جوگیر گفت :

-تازه باحال بودنشو ندیدی. الان که ناراحته.

با اخم نفیسه رو نگاه کردم. افسانه جدی شد و با اخم گفت:

-چرا ناراحتی؟

ناچارا گفتم :

-فوت برادرم.

تسلیت گفت و سرش رو انداخت پایین. از دهنم پرید و گفتم:

-تو و سامیار با هم نسبتی دارین؟

با تعجب سرشو به طرفم چرخوند:

-کی؟

چرا این رو پرسیدم؟ مگه برام مهم بود؟ گفتم:

-آها ، با سامیار اردلان.

کمی فکر کرد بعد خندید:

-نه.فقط یه کم با هم حرف زدیم.پسره خیلی خوبیه ، اگرچه به نظر من گفتن پسر براش مناسب نیست.
با این افتادگی که این داره کلمه آقاهم براش کمه.چیہ ؟ می‌خوایش؟
پوزخندی زد:

-نه. چه جوری تو چند دقیقه شناختیش؟
-زیادی دوست پسر داشتم. آقای اردلان ، فرق داشت.
نفیسه گفت:

-می‌خوای تورش کنی؟
افسانه مصنوعی خندید:

-نه بابا ، از همه پسرا بدم اومده. الانه که عق بزمن.
آروم گفتم :

-دارم غذا می‌خورم!
خندید :

-آها ، اگر بخوامش دم به تله نمی‌ده. ازون زرنگاس. همسن خودمون نیست که ساده باشه.
بازم نفیسه کنجکاوانه پرسید:
-چندسالشه؟

-بیست و چهار یا بیست و پنج می‌خوره. بیشتر و کم تر از این نیست.
غیظم گرفت و رو به نفیسه گفتم:

-می‌خوای شناسنامه اش رو بیارم بهت بدم؟ اگه تحقیقات کامل شد با خاله بریم خواستگاری.
نفیسه چپ‌چپ نگاه می‌کرد. حش بود ، مشخصات پسر مردم رو می‌خواست چیکار؟افسانه دلش رو گرفت و خندید:
-شما مال بابلسر نیستین نه؟
-نه.

-پس باید بریم دریا رو نشونتون بدم. خودمم هـ *و*س دریا کردم.

کلاس آخری هم تموم شد. با نفیسه توی پیاده رو داشتیم قدم می‌زدیم و آروم آروم طرف ایستگاه تاکسی می‌رفتیم. پیاده رو خیلی شلوغ بود و
منم خونم ازین ازدحام به جوش اومده بود.
-خانم بکتاش؟ خانم بکتاش؟

از صداش فهمیدم امیر اسماعیل. آخه امیر اسماعیل شد اسم؟ دست نفیسه رو کشیدم و بی توجه گفتم: -- بریم.
بازم صدام زد:

-می‌خواستم ازتون عذر خواهی کنم.

افسانه که گفته بود مغروره. شایدم ازون دسته آدمای "خوبه خوب" بود. بازم توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. توجه اطرافیان بهمون جلب شده بود.

-خانم بکتاش اگه واینستین همین جا حرفم رو می‌گم.

تو دلم پوز خند زدم. یهو داد زد:

-رازک زنم می‌شی؟

سر جام ایستادم. چشمم رو بستم. هیچ صدای نشنیدم. همه چیز رو فراموش کردم و با خشم، تمام زورم رو تو دستم جمع کردم، برگشتم و زدم تو گوشش. با صدای "ای وایی" نفیسه چشمم رو باز کردم.

کسی که جلوم ایستاده بود، امیر اسماعیل نبود، سامیار بود. لبم رو محکم گاز گرفتم و بی وقفه عذرخواهی کردم. من که عادت به عذرخواهی نداشتم! عذاب وجدان داشت روحم رو می‌خورد. هنوزم با اون چشمای قهوه ایش بهم خیره شده بود و تکون نمی‌خورد. یه ور صورتش قرمز بود. کمی بهش نزدیک تر شدمو گفتم:

-آقای اردلان؛ خیلی ازتون معذرت می‌خوام. باور کنین شمارو...

همون لحظه امیر اسماعیل با خنده اومد طرفم. ادامه دادم:

-شمارو با یه آدم عوضی اشتباه گرفتم.

لبخندی زدو گفت:

-اونی که باید عذر بخواد اون آشغاله.

به امیر اسماعیل خیره شد. نگاه هردوشون تغییر کرد. نفیسه سفت من رو گرفت. سامیار گفت:

-هر وقت یه دختر خیابونی دیدی می‌تونی تو خیابون ازش هرچیزی بخوای. فهمیدی آشغال؟

امیر اسماعیل از ترس عقب عقب می‌رفت:

-تو چیکاره ای ها؟ می‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟

خون جلوی چشم سامیار و گرفت. داد زد:

-همه کاره اشم. فهمیدی؟ تو هم هر کسی می‌خوای باش. حالا گورت رو گم کن

امیر اسماعیل از رو نرفت و چندقدم به سامیار نزدیک شد و گفت:

-مثلا اگه نرم می‌خوای چه غلطی بکنی؟

تو به حرکت سامیار دستش رو برد زیر گلوی امیر اسماعیل و چسبوندش به دیوار. مردم می خواستن سامیار رو ازش جدا کنن ؛ اما نمی شد. صورت امیر اسماعیل داشت رنگ عوض می کرد. زیر گوشش داشت یه چیزایی می گفت و اصلا حواسش به حالت امیر اسماعیل نبود. دویدم جلو و کنار گوش سامیار گفتم:

-ولش کن. کشتیش.

به خودش اومد. دستشو ول کرد و مردم دور امیر اسماعیل جمع شدن. داد زد:

-پسر لندهور اگه یه بار دیگه ببینم داری از این غلط می کنی، زنده ات نمی دارم.

نگاهی به امیر اسماعیل انداختم. گلوش رو گرفته بود و سرفه می کرد. حقش بود. گفتم:

-این بار باید ازتون تشکر کنم.

سرش رو تگون داد و با اخم به رو به روش خیره شد. اصلا به این آدمی که تا چند لحظه پیش با مهربونی نگاهم می کرد، می خورد این قدر عصبی بشه؟ مثل شیر پرید سمت امیر اسماعیل و خرخره اش رو جوید. از تشبیه خودم خنده ام گرفت. واقعا شبیه سلطان جنگل بود.

-چیزی خنده داره؟

اخم کردم:

-نه ، چیز قابل توضیحی نیست.

سرش رو تگون داد. نفیسه تند تند اومد کنارم و رو به سامیار گفت:

-نمی دونم باید به چه زبونی ازتون تشکر کنم. ما اینجا تنهایییم و اگه شما باهاش این کارو نمی کردین ، میفتاد دنبالمون. خوبی آبجی؟

مثله مامانای هُل حرف می زد. بازم چپ چپ نگاهش کردم که چرا زندگیمون رو به دیگران تعریف می کنه. ادامه داد:

-اگه شما نبودین ، رازک..

چندتا سرفه کردم و بازم گفتم:

-خیلی ممنون. ما دیگه بریم.

سریع با حالت جدیدی توی صورتش گفت:

-من می رسونمتون.

چشمام درشت شد. این چی می گفت؟ آروم تر ادامه داد:

-البته اگه خودتون مایل باشین.

-من که مایلم!

سرم رو چرخوندم. افسانه کنارم ایستاد. سامیار لبخندی زد و گفت:

-ماشین من اون طرف تر، پارکه. همین جا وایسین تا بیارمش.

نفیسه سرش رو تگون داد. افسانه زد پشتم و با شیطنت گفت:

-یه خبرایی هستا؟

-چه خبرایی؟

-یه بوهایی می داد.

-دماغم رو کشیدم بالا:

-هیچ بویی نمیاد. گند به دلت راه نده.

افسانه خندید. درستش "بدبه دلت راه نده" بود اما من از بس این رو از زبون مامان شنیده بودم می گفتم "گندبه دلت راه نده." کنار پیاده رو

ایستاده بودیم و منتظر بودیم آقا بیاد. نفیسه گفت:

-افسانه راست می گه، آجی. منم یه چیزایی حس می کنم.

-خودمم حس می کنم سامیار رو قبلا یه جا دیدم. البته یه جا که نه. اون قدر تصویرش واضحه که همین من رو گیج می کنه.

افسانه آهنگ عروسی رو زمزمه کرد و گفت:

-دیریریرین ، دیریریریرین. یه عروسی افتادیم.

نفیسه با ناراحتی نگاهم کرد و لبش رو جمع کرد:

-آجی من دوست نداشتم انقدر زود بری خونه بخت.

نگاهم رو از هر دوشون گرفتم و به خیابون رو به رومون خیره شدم . عصبی بودم:

-برین گمشین بابا

پژو پرشیای مشکی جلویامون ایستاد. بچه ها رفتن سوار شدن و صدام زدن. همه چی یادم اومد. سامیار همونی بود که کنار کوچه ایستاد و من

سوار ماشینش شدم و اون نقش رو بازی کردم. بدبخت شدم.

دوست معین و از همه مهم تر کسی که تو بدترین روزای عمرم هر شب میومد به خوابم و به شیوه های مختلف آرومم می کرد.

-خانم بکتاش نمیاین؟

نگاهم به نگاهش گره خورد. حتی الانم بهم آرامش رو تزریق می کرد. شاید به خاطر عادتی بود که تو خواب هام داشتم؛ اما این ، غیر ممکن بود.

چی تو اون چشمای رنگیش داشت این مرد؟ افسانه دستش رو از پنجره آورد بیرون و زد به در ماشین و گفت:

-رازک بیا دیگه.

دویدم تو خیابون و سوار ماشین شدم. افسانه و نفیسه عقب نشسته بودن و به من که جلو نشسته بودم می خندیدن. به سامیار گفتم:

-من تازه شما رو یادم اومد.

مردونه خندید:

-امروز صبح که دیدمتون متوجه شدم که چیزی یادتون نمیاد.

-بله. با دیدن ماشینتون همه چی یادم اومد.

با اعتماد به نفس به روبه رو نگاه می کرد و با دست چپ فرمون ماشین رو نگه داشته بود:

-بالاخره پدرتون اون روز دنبالتون اومد؟

دست راستش رو بعد از عوض کردن دنده گذاشت روی پاش. انگشتر عقیق مشکی رنگی تو انگشت کوچیک دستش بود. دلشوره داشتم. گفتم:

-نه. خودم رفتم.

نفیسه و افسانه با سردرگمی و گیجی نگاهمون می کردن. سامیار گفت:

-از معین خبر فوت برادرتون رو شنیدم. واقعا ناراحت شدم. امیدوارم باقی عمرش برای شما باشه.

اخمام رو تو هم کشیدم. بی خود نبود که فکر می کردم جز رایکا هیچ پسر دیگه ای لیاقت زنده بودن رو نداره. پسر ی بی ملاحظه. با صدایی که ناخودآگاه رفت بالا گفتم:

-اگه نخوام عمر نکرده داداشم رو صاحب شم باید چیکار کنم؟ شما خودت حاضری همچین کاری بکنی؟

یه لحظه کپ کرد. بعد آروم شد و با تبسم کوچیکی گفت:

-من خودمم یه برادر کوچکت دارم. باور کنین دلم نمی خواد عمر اون رو صاحب بشم. بله ، حق با شماست خانوم . اشتباه از من بود.

وای خدا. این چرا این جوری حرف می زد؟ چرا من رو به سمت خودش جذب می کرد؟ دوباره محکم شدم و به خودم نهیب زدم "هیچ اتفاق غیر معقولی نیفتاده. فقط چون خودت دنبال محبت از مذکر هستی اینطوری فکر می کنی." آره. این جواب درست تر بود. افسانه پرید وسط فکرای در

هم و برهمم:

-می شه این قدر رسمی حرف نزنین؟

سامیار خندید:

-ممنون به خاطر این اشاره دقیقتون.

تنم لرزید. چرا با افسانه این قدر خوب حرف می زد؟ دلم می خواست بزخم تو سر خودم و سرش داد بکشم که حاله بده و بیا و آرومم کن. لعنت

بهش. از کجا پیداش شد این آدم؟ نفیسه گفت:

-پس چی صداتون کنیم آقای اردلان؟

-سامیار.

سریع گفتم:

-آقای سامیار کجا داری می ری؟

یه دفعه پاش رو گذاشت روی ترمز و من به جلو پرتاب شدم. نفیسه جیغ کوتاهی کشید. افسانه که از صدای جیغ نفیسه کلافه شده بود ، گفت:

-وقتی کمر بند نمی بندی همین میشه دیگه.

با عصبانیت گفتم:

-این چه طرز رانندگیه؟ می خواستین مارو به کشتن بدین؟

با نگرانی نگام می کرد. بازم افسانه پرید وسط این رابطه چشمی:

-رسمی حرف زدن ممنوع.

-آجی خوبی؟ حالت خوبه؟

سرم رو تگون دادم. سامیار دستش رو آورد جلو و می خواست بکشه روی صورتم که با اخم من دستش رو عقب کشید و آروم گفت:

-من .. من واقعا نمی خواستم این اتفاق بیفته. معذرت می خوام.

نفیسه گفت:

-این باشه تلافی اون سیلی اشتباهی.

بی اراده خندیدم. ذهنش کجا رو قد داده بود؟ خیلی باحال و به جا این حرف رو زد. چشمام رو باز کردم و دیدم سامیار داره نگام می کنه. جدی

شدم و گفتم:

-کجا می رین؟

دست چپش رو از روی فرمون برداشت. از گوشه چشمهای قهوه ایش که برق می زدن نگاهم کرد:

-تا دست از رسمی حرف زدن برنداری من هیچی نمی گم.

عصبانی شدم :

-مگه دسته توئه؟ نفیسه پیاده شو.

خندید :

-پس مشکل حل شد.

افسانه گفت:

-مگه این که تو عصبانیت ادبش یادش بره.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-اگه مایل باشین بریم دریا.

افسانه خیلی خوشحال شد. منم بدم نمیومدم. نفیسه با کمی نگرانی قبول کرد. به پنجره تکیه دادم و شیشه رو کشیدم پایین. چرا هوای تو این ماشین

با همه جا فرق می کرد؟

افسانه با پررویی گفت:

-سامیار چیزی پلی نمی کنی؟ دلمون گرفت.

سامیار خشک جواب داد:

-آهنگای ماشین من غمگینه.

نفیسه با صدای آروم و نازکش گفت:

-به هر حال کاجی به از هیچیه

لحظه ای بهم نگاه کرد.بعد دستش رفت سمت ضبط و دکمه پلی رو فشار داد:

تموم خاطرات تو

گذشته و مرور من

بدون تو به شب رسید

روزای سوت و کور من

روزای سوت و کور من

بازم تو خواب من

با من قدم بزن

آروم و سر به زیر

می میرم از غم و

بیخود سراغم و

از آدما نگیر

آهنگی که گذاشت حال رو گرفت.چرا تو باید توی خوابم باشی؟ با صدای سامیار به خودم اومدم:

-افسانه خانم درست اومدم؟ دریا همین وره؟

-آره. مگه تو هم اهل اینجا نیستی؟

-نه. منم برای دانشگاه اومدم.

افسانه با شیطننت بهمون نگاه کرد:

-نکنه هم شهری هستین؟

نفیسه حرفش رو تصدیق کرد.

-خانوم نمی خواین پیاده شین؟

نگاهمو به چشماش دوختم. چرا داشت با چشماش باهام حرف می زد؟ انگار می خواست چیزی بگه اما جلوی خودش رو می گرفت. اگه اون می

گفت منم بهش می گفتم که تو خوابم می دیدمش. بازم توی دلم واسه مردم شرط گذاشتم. این چه عادت شخصیتی ای بود؟ نفیسه با ذوق گفت:
-آخ جون! دریا!

نفیسه دست افسانه رو کشید و باهم بدو بدو طرف ساحل رفتن. حتما شلوغ بازی در میارن و نمیذارن از دریا لذت ببرم. آهی کشیدم. سامیار گفت:
-چرا آه می کشی؟

چرا هیچی از چشم این پنهون نمی موند؟ زبل خانی بود برای خودش.
-همین جوری.

راهم رو کشیدم و داشتم می رفتم که یهو دستم رو کشید و خیلی جدی گفت:
-به من دروغ نگو!

وا. این چش بود؟ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-چی؟

-داریم باهم می ریم. چرا می خوای جلوتر راه بری؟

این چه سوالی بود؟ سکوت کردم. جوابی واسه سوالش نداشتم. بایه عذرخواهی کوچیک و زیر لب دستش رو کشید و گذاشت تو جیب شلوارش و باهام اومد. کنار یه آلاچیق ایستادیم. افسانه و نفیسه توش نشسته بودن. گفت:

-شما بشینین. قلیون می کشین؟

من و نفیسه هر دو سرمونو به علامت نه تگون دادیم. اهل دود نبودم. از هرچیزی که دود می داد بدم میومد. افسانه گفت:
-اگه تو می کشی منم می کشم.

سامیار بازم خشک و عادی گفت:

-من نمی کشم. ولی الان می رم برات می گیرم.

داشتن باهم تعارف می کردن که از جام پاشدم و رفتم کنار دریا. غروب بود و هوا بی اندازه سرد. هر چی به دریا نزدیک تر می شدم باد سرد تری می وزید و به صورتم می خورد. ماسه های نرم زیر کفشم اذیتم می کردن. یاد خاطرات بازی هامون با رایکا روی این شن های نرم می افتادم. فکرم به سمت سامیار رفت. زمانی که خوابش رو می دیدم. فکر می کردم این مرد ساخته ذهن خودمه. دوست رایکا که روانشناس بود بهم گفته بود که خیلی های دیگه ای هم هستن که اینجوری ان، اما نگفته بود آدمی که میاد کنارشون واقعیت داره. داستان جالب شد. خدایا خودت مراقبم باش. به خودم اومدم و پوزخند زدم. تو خدای من نیستی، تو رایکارو ازم گرفتی. حتی دیگه نمی خوام طبق عادت منم اسمت رو به زبون بیارم. اشکی که از گوشه چشمم خارج شد رو وحشیانه پاک کردم. نباید به خاطرش گریه می کردم. دلم پر بود؛ اما نباید..

-دارد خرابم می کند هر قطره اشک

درگیر و دار عشق بازی های خورشیدم

وقتی که بغض آلود باشی خاک ویرانم

من رودبارم ؛ من بم ام ؛ من تخت جمشیدم..

احتیاجی به دیدن نداشتم. سامیار بود که کنارم ایستاده بود و به دریا خیره شده بود. از صدای مهربونش این رو فهمیدم. اشکم رو پاک کردم و چشمم رو بستم. چرا صداشم برام مثل آرام بخش عمل می کرد؟ دلم می خواست بپریم بغلش و روی سرم دست بکشد و ازش به خاطر تمام اون شبها تشکر کنم؛ اما من حتی نمی شناختمش. فقط می دونستم دستایی داره که گرمایش من رو می سوزونه. اون شعر رو به یاد آوردم. اون روز کذایی برام خونده بود. دیگه اجازه دادم اشکام بریزن. بهم نزدیک تر شد و مهربون و مودبانه گفت:

-می تونم دستت رو بگیرم؟

کارم به حق رسیده بود. چرا این قدر راحت جلوش گریه می کردم؟ تنها چیزی که سکوت رو می شکست ، صدای موج های هراسون دریا بود. سرم رو تکیه دادم. دستای سردم که داشت می لرزید یه دفعه داغ شد. افتادم روی ماسه های ساحل. پاهام توی ایستادن یاریم نمی کردن. حالا که خدام نبود، کی به داد فریاد های بی صدایی که تو دل پر دردم می کشیدم، می رسید؟ دلم گرفته بود و نفسم از گریه بالا نمیومد.

-لیلی شعرم بیا اینجا هوا دم کرده است

هجر چشمانت مرا لبریز ماتم کرده است

لیلی شعرم نمی دانی که دور از یاد تو

هرغزل چشمان من را خیس شبنم کرده است

چشماتو بستم. دستمو محکم فشار داد. چه شعر زیبایی بود! آروم گفتم:

-می شه دوباره بخونی؟

با مهربونی چشمات رو بست و باز کرد. چهره کشیده ای داشت. چشمات حالت به خصوصی نداشتن و عادی بودن ؛ اما تاثیرشون بیش از اندازه بود. لبخندی زد و خوند:

-لیلی شعرم بیا اینجا هوا دم کرده است

هجر چشمانت مرا لبریز ماتم کرده است

لیلی شعرم نمی دانی که دور از یاد تو

هرغزل چشمان من را خیس شبنم کرده است

آرامش و دستای گرم و صدای مهربونش رو بهم هدیه داد. چقدر خوب که حرفی نمی زد و نمی پرسید "چرا گریه می کنی؟" چرا با همه فرق داشت؟ لبخندی زد. با نگاهم ازش قدردانی کردم، که لبخندی زد و چشماتم درخشید.

نقیسه و افسانه یه جوری نگاهم می کردن. از ماشینش پیاده شدیم و تشکر کردیم. موقع رفتنش گفت:

-اگه کاری داشتین حتما بهم زنگ بزنین. خوشحال می شم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

افسانه می خواست پیش ما بخوابه. از نظر من عیبی نداشت. با هم از پله ها رفتیم بالا و وارد خونه خوشگلمون شدیم. تا وارد خونه شد خندید و گفت:

-خونه باحالی دارین.

-سلام به دانشجو های مملکت.

همه سرمون رو گردوندیم و دنبال صاحب صدا گشتیم. خاله رو دیدم. ناخودآگاه از حرفش خنده ام گرفت. بغلم کرد و گفت:

-سلام خاله فدا، نمی خوای دوست جدیدت رو معرفی کنی؟

-اهوم.

افسانه رو نشون دادم:

-دوست جدیدمون، هم اسم خودت هستن ایشون.

افسانه چشمش برقی زد و با خاله دست داد. از اتفاقای امروز حرف زدیم و من جریان کلکل خودم رو با امیر اسماعیل رو با خنده توضیح دادم.

نفیسه و خاله با تعجب بهم نگاه می کردن. وقتی می خندیدم هردو ساکت بودن و به صدای خنده ام گوش می دادن. دلم می خواست دیگه

ناراحتشون نکنم و همیشه بخندم؛ اما این آرامشی که توی کلمات و فکر و رفتارم بود دوامی نداشت و گذرا بود. با یک بار دیگه تنهایی و یاد رایکا

و اون ناحقی که در حقش کردم، دوباره همه چی از بین می رفت و من می شدم همون رازک غمگین.

آه، اصلا نمی خواستم توی زندگیم معتاد کسی بشم، اما حالا به آرامش سامیار اعتیاد داشتیم.

افسانه خودش رو انداخت روی تخت و گفت:

-من نمی دونم بین تو سامیار چی می گذره؛ اما می تونم بفهمم یه حسی بهت داره.

با جمع کردن چشمم و اخمام بهش فهموندم که خفه شه. اصلا نمی خواستم چیزی ازین قضیه بشنوم. نفیسه گفت:

-حالا اون رو ببخیال، تو از کجا می شناختیش؟

به زور بهشون جریان رو گفتم. هر دو ذوق کرده بودن. باید می گفتم که خوابش رو می دیدم؟ دلم رو زدم به دریا. چقدر باید تودار می موندم؟

گفتم:

-نفیسه از جریان زندگیم خبر داره. می دونه که تا پنج سال پیش زندگی برام سخت بود. شب هایی که با گریه می خوابیدم، شخصی میومد توی

خوابم و بهم آرامش می داد. دلداریم می داد و باهام حرف می زد. برام دعا می کرد که حالم خوب بشه.

هردوشون منتظر نگام می کردن. ادامه دادم:

-اون شخصی که فکر می کردم زاده تخیلات خودمه همون سامیاره.

دهن هر دوشون باز موند.حق داشتن.افسانه زود تر به خودش اومد:

-با روانشناس حرف زدی؟

-قبلا آره.گفت که آدمای زیادی هستن که اینجوری هستن ؛ اما در مورد این که اون آدم واقعیت داشته باشه و داره زندگيه خودش رو می کنه چیزی نگفت.

متفکرانه گفت:

-تا حالا چیزی در مورد تله پاتی شنیدی؟

-آره.چطور؟

افسانه روی تخت جابجا شد و گفت:

-یه مدت اینجور کلاسا می رفتم. وقتی دو نفر زیادی به هم توی یه زمان فکر کنن ، تصاویر یا چیزایی از هم می بینن.

افسانه وقتی در مورد این مسائل حرف می زد، عجیب می شد.کنار پنجره اتاق ایستادم و بهش تکیه دادم:

-یعنی می خوای بگی اون به من فکر می کرده؟

-امکانش خیلی زیاده. ارتباط روح خیلی قویه ؛ ولی اگه طرف مقابل خبری از این ارتباط نداشته باشه ، روح توی خواب ارتباط برقرار می کنه.

نفیسه با سادگی گفت:

-من نفهمیدم. افسانه مسئله رو باز کن.

افسانه سر جاش نشست . جدی تر از قبل ادامه داد:

-نمی دونم سامیار از کجا رازک رو می شناخته که توی زمانای خاصی بهش فکر می کرده. البته امکانش هست که اونم اصلا از جریان تله پاتی و

خواب دیدن رازک خبر نداشته باشه. به هر حال ، یه تصور ساده با نیرو های قدرتمند جون می گیره و به طرف شخص مورد نظر میره. چه بهتر و

راحت تر هم که روح شخص مورد نظر که رازک باشه .به اون تصور و آرامش نیاز داشته باشه و روح توی خواب ، اجازه ورود رو بده. از این طریق

، یه تله پاتی بی خبر بین تصور و خواب شکل می گیره.

برگشتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. یه لحظه سره جام خشکم زد. اون سامیار بود؟ زیر پنجره ما؟ نفیسه رو صدا زدم که بیاد ، اما وقتی

برگشتیم . سامیاری اونجا نبود.افسانه با صدای بلندی خندید:

-دیدیدی؟ حتما الان هم داره بهت فکر می کنه که دیدیش.

-از کجا معلوم؟ شاید اونم برای اولین بار من رو جلوی خونه نفس دیده.

نفیسه بالاخره بهم اجازه داده بود که نفس صداش کنم. نمی دونم شاید این کارو کرد که حاله سره جاش بیاد. خنده افسانه قطع شد. دوباره

برگشت به همون حالت جدی . گفت:

—شاید ! ولی تله پاتی هیچ وقت بی دلیل و بی طرف نیست. مگه این که سرنوشت شما به هم گره خورده باشه و خدا شمارو برای هم آفریده باشه.

خدا ؟ نمی دونستم افسانه ام به خدا ایمان داره. لحنش شکل خاصی بود. انگار به حرفاش باور نداشت و فقط بهشون تظاهر می کرد. عجیب و جالب بود. نفس با ترس گفت:

—منظورت پیوند روحه؟

افسانه ادای روح در آورد :

—یوهووهوو.. بله خانوما.. امشب تو خونه امون روح داریم . روح رازک خور.

خنده ام نمی گرفت. سامیار یه صندوق در بسته بود که باید بازش می کردم. من کنجکاو و یه کارآگاه بودم. باید می فهمیدم جریان چیه ؛ اما خودم اون قدر مشکل روحی داشتم که نمی دونستم باید چه جوری به این برسم.

سامیار:

وقتی مرتضوی اون حرف رو به رازکم زد ، نتونستم تحمل کنم. باید دندوناش رو خرد می کردم. روی تخت جابه جا شدم. وقتی تو ماشین کنارم نشست ، از خوشحالی نمی تونستم به چیز دیگه ای غیر از اون فکر کنم. این دختر مخم رو تعطیل کرده بود . بوی عطرش هنوزم توی ماشینم هست. وقتی گفت که من رو یادش اومده، خیلی خوشحال شدم. از این که حس کردم براش مهمم ذوق زده شدم. خدایا ، یعنی یه دختر این قدر می تونه منه خشک رو عوض کنه؟ یعنی عشقش این قدر عمیقه؟ وقتی با اخم و تلخی باهام حرف زد ، بیشتر از قبل عاشقش شدم. اخماشم شیرین بود. حتی وقتی سرم داد کشید ، محو تماشاش شدم. به سقف خیره شدم. خدایا اگه از عشقش به دیوانگی کشیده می شدم چی؟ یه لحظه وقتی خندید ، انگار چهره تازه ای می دیدم. این رازکه من بود که این جور معصومانه می خندید؟ این فرشته من بود؟ به خودم اومدم و دیدم دارم مثل احمقا می خندم. این دختر با من چی کار کرده؟ از جام بلند شدم و جانمازم رو پهن کردم. باید از خدا تشکر می کردم. به خاطر رازک باید شکرش رو به جا میاوردم و برای به دست آوردنش دعا می کردم.

می خواستم براش دعا کنم، اما گریه هاش از یادم نمی رفت. چرا یه دختر هجده ساله باید این قدر دل پردردی داشته باشه؟ ازم خواست دوباره اون شعر رو براش بخونم. پس یعنی بهش احتیاج داشت. یعنی می تونست روی کمکم حساب کنه؟ رازک کتابی بود که با ورق هر صفحه اش چیزای بیشتری می فهمیدم و بیشتر برای رسیدن بهش تلاش می کردم. من رازکم رو دوست داشتم. پس باید برای برطرف کردن مشکلاتش هر کاری می کردم. وقتی دستش رو گرفتم ، انگار خدا بهم قدرتی داد تا آروم ش کنم.

تا گرمش کنم و بهش بگم همه چی درست میشه ؛ اما چیزی نگفتم. انگار خدا بهم نیرویی داد که با چشمام و دستم این رو بهش منتقل کنم. دستام رو بردم بالا و آروم گفتم:

—خدایا ، بهم قدرتی بده که بتونم ازش محافظت کنم. قدرتی بده که تکیه گاه و منبع آرامش من باشم. خدایا بهم اعتماد کن و بنده ات رو به من

بسپار، من می تونم با کمک بهش مشکلاتش رو حل کنم.

سرم رو گذاشتم روی زمین و سجده کردم:

-خدایا مگه خودت نمی گی عشق بزرگترین قدرته؟ این قدرت رو به رازکم بده تا به هم مرتبط بشیم. کمک کن تا بتونم عاشقش کنم. من می

تونم مراقب بنده ات باشم. یارم رو به خودم بسپار خدا

چشمام رو بستم و باتمام عشقم به خدا زمزمه کردم:

-خدایا جهان پادشاهی تو راست

زما خدمت آید خدایی تو راست

دلَم جواب بلی می دهد صلا ی تو را

صلا بزن که به جان می خرم بلای تو را

ساعت دوازده شب بود. دیگه کلافه شده بودم. سوییچ رو برداشتمو سوار ماشینم شدم.بوی عطرش آرومم کرد. روی صندلی شاگرد دست کشیدم:

-کاش الان کنارم بودی. کاش حداقل می تونستم بهت زنگ بزنم؛ اما دلَم روشنه نازنینم.تو مال منی و من برای رسیدن به تو هرکاری می کنم.

خدا با ماست.بنده های عاشقش رو رها نمی کنه.

جلوی آپارتمان خونشون ایستادم. از ماشین پیاده شدم تا پنجره اتاقش رو پیدا کنم. کدوم بود؟ رازک من زیر کدوم پنجره خوابیده؟ فکری به سرم زد.

افسانه می تونست تو این راه کمکم کنه. حتی نفیسه هم می تونست. باید فردا باهاشون حرف می زدم.به یکی از پنجره ها خیره شده بودم که یکی

با دیدنم چشمش گرد شد .این رازکم بود؟ موهاش اطرافش ریخته بود و زیر باد می رقصید. نمی تونستم ازش چشم بردارم. که یهو رفت و وقتی

برگشت من اونجا نبودم.

رازک:

افسانه شال گردن مارک دار خوشگلش رو ، گلوله کرد و پرت کرد رو تک صندلی و معترضانه گفت:

-آخه مهر هم اینقدر گرم؟ پس اون پاییز همیشگی کو؟

پسرا توجهشون بیشتر از قبل بهمون جلب شد . از دست این اداهای افسانه ! ولی واقعا دختر جذابی بود . نفس با مهربونی و حوصله شال گردنش

رو برداشت و مرتب کرد و گفت:

-افسانه ، خیلی غر می زنی و ناشکری می کنی. یه کم مثبت باش و لذت ببر.

افسانه مثل بچه ها پاش رو روی زمین کوبید و با لچ و اخم گفت:

-از چی لذت ببرم؟ از این دسته گرگ که دارن مثل گاو نگامون می کنن؟

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. امیراسماعیل و رفقاش به ما زل زده بودن. این چه بدبختی بود دیگه؟

امیراسماعیل قد بلندی داشت؛ اما قیافه اش خوب نبود. صورتش حتی بدون لبخندشم، شیطننت آمیزترین چهره ای بود که دیده بودم. هنوزم کاملاً نفهمیده بودم که ازون آدمای خیلی بده، یا خیلی خوب. مثل دفعه قبل یه تی شرت زرد با شلوار کتان مشکی داشت. مثل زنبورگفت: -خانم بکتاش اگه گرمتونه بگم سیستم سرمایشی رو روشن کنن.

حالم ازش به هم می خورد. همینم کم بود که برای اون مهم باشم. کیفم رو پرت کردم رو صندلیم و از کلاس رفتم بیرون. از عصبانیت چشمم هیچ جارو نمی دید.

-رازک؟ حالت خوبه؟

رسیدم به پنجره بزرگ طبقه بالایی که کلاس ما کنارش بود. حال برگشتن و حرف زدن با سامیار رو نداشتم. سامیار قدمی به طرفم برداشت. گفت:

-خوبی؟ بازم اون عوضی اذیت کرده؟

می دونستم بیخیال بشو نیست. گفتم:

-لزومی به توضیح نمی بینم.

بیرون و نگاه می کردم و نمی تونستم ببینم چه حالتی داره. حقش بود. تا این باشه اینقدر به پروپای من نییچه. "آخه این بیچاره که همش به فکرته. کجاش باهات پیچیده؟" دلم می خواست سرم رو بکوبم به اون آهن پنجره که دیگه صدای این وجدان مزاحم رو نشنوم. انگار شوکه شده بود چون حرفی نمی زد. بالاخره گفت:

-باشه. ولی اگه بازم مشکلی داشتی به من بگو.

شونه هام رو انداختم بالا و با همون خشمی که همیشه تو وجودم بود گفتم:

-نه. مشکلی نمی بینم.

یه قدم اومد جلوتر. لحنش مهربون تر شد:

-با من مثل غریبه ها حرف نزن. می تونم کمکت کنم. با من مثل یه...

چی می خواست بگه؟ با عصبانیت وسط حرفش پریدم:

-مثل داداشم رفتار کنم؟ آخه تو چیت شبیه برادر منه؟

-منظورم یه دوست بود.

صدام رفت بالاتر. تقریباً داد زدم:

-تو نمی تونی مثل رایکا باشی. هیچ کس نمی تونه. تو سالمی، تو رو فرمی، تو از پس مخارجت بر می آی و خونه نشین نیستی. حتما کارم می

کنی؟ آها، یادم اومد... تو داری درس می خونی و میری دنبال رویاهات. اما برادر من، رایکای من...

دستم رو گذاشتم روی قلبم و به موزاییک های زیر پام نگاه کردم. اومد جلوتر و خواست کمکم کنه ؛ اما هلش دادم و تو چشماش نگاه کردم .
ادامه دادم:

-رایکای من هیچی نداشت.سالم نبود. همیشه درد داشت. هیکلش مثل یه پسر نبود !آرزو داشتم روزی رو ببینم که استخواناش معلوم نباشه. آرزو داشتم روزی تو بدن لاغرش یکم گوشت ببینم. اما حیف. تو داری درس می خونی. رایکا آرزوی درس خوندن داشت. برادر من تنها چیزی که داشت و بهش افتخار می کرد امیدش بود که اون خدای بی رحمی که اون بالاس همه چی رو ازش گرفت. نداشت همینم براش بمونه. من امیدشو ازش گرفتم.

کنترل رو از دست دادم. اشکام مثل بارون می بارید.افتادم روی موزاییک های سالن و سامیار با ناباوری نگاهم می کرد.آب دهنم ذو قورت دادم و این دفعه بدون قدرتی توی کلمه هام ، با زار گفتم:

-من می تونستم کمکش کنم.می تونستم اما منم به اون خدای بی رحم امید بستم که خودش حواسش بهمون هست؛ اما رایکا رو ازم گرفت. زندگیم رو ازم گرفت .رایکا می تونست الان توی همین دانشگاه باشه. می تونست جای یکی از این پسرای کثیف باشه و درس بخونه.مگه جای کی رو تنگ می کرد؟ چرا این همه پسر بی فایده باید صحیح و سالم و پولدار زنده باشن و برادر من که اون همه آرزو داشت، بمیره؟ خدای تو، رایکای جوونم رو با آرزو و امیدش از پیشم برد.زندگیم رو ازم گرفت. از همه اتون متنفرم. از همه شما پسران متنفرم.من رو یاد بدبختی رایکا می اندازین.از خودمم متنفرم که مقصر مرگشم. من بهش امید الکی دادم.من نتونستم از پولی که برای دانشگاهم جمع کرده بودم بگذرم و کمکش کنم .من یه پست فطرتم. مثل همه شماها.

نفسم بالا نمیومد. چند تا از دانشجوها دورمون جمع شده بودن. سامیار مثل من نشست روی زمین . به دیوار تکیه ام داد و گفت:

-رازک ، عزیزم. هیچی تقصیر تو نیست. تو مقصر هیچی نیستی. نفس بکش رازک. رازک نفس بکش.

نمی تونستم نفس بکشم. مرگ رو جلوی چشم دیدم. یکی از دخترا جیغ کشید. این صدای کی بود؟ نفس؟

-رازک ، آجی نفس بکش. آجی آروم باش و نفس بکش.

دستم رو تو دستاش گرفت و بوسید. چرا نفیسه گریه می کرد؟ افسانه رو دیدم که با جدیت بالای سرمون ایستاده بود و دستور می داد:

-چرا ایستادین؟ برین کنار. بذارین هوا بهش برسه.

چشمام از حلقه داشت می زد بیرون و قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت اما هیچ هوایی نبود. سامیار داد کشید:

-دانشجوی پزشکی صدا کنین. بیاین اینجا.

چشمام رو بستم. اما صداها تو گوشم می پیچید.صدا زدن اسمم از دهن نفس.داد و بیداد های نگران با صدای مرتعش سامیار و دستور های

خونسرد اما پر از غم افسانه.انگار امداد رسان دانشگاه بالای سرم بود و بهم می گفت چیکار کنم. کم کم نفسم میزون شد. به محض این که دست

و پا زدنم برای تنفس تموم شد و جریان هوا رو تو ریه ام حس کردم ، آروم گفتم:

-از همه اتون متنفرم. از اون خدا و از خودمم متنفرم.

چشمام رو باز کردم. نفس دستم رو تو هردو دستش گرفته بود و کنار صورتش گذاشته بود. سرش به سمت پایین بود و من رو نمی دید. با صدایی که انگار از ته چاه میومد پرسیدم:

-نفس؟ من چمه؟

سرش رو به سرعت بلند کرد. از خوشحالی تا چند ثانیه تو چشمام نگاه می کرد. تا به خودش بیاد، افسانه اومد جلو و با جدیت گفت:

-نفس گرفت. آوردنت تو قسمت پزشکی دانشگاه. تو الان روی تخت آزمایشگاهی.

با ترس به اطرافم خیره شدم. من از خیلی وقت پیش از اینجا ها می ترسیدم. رایکا رو اینجا آزار می دادن. سیم هایی که باعث می شدن خفه نشم آزارم می دادن. نفس دستم رو گذاشت روی قلبش:

-آبجی؟ نترس آبجی جونم، هیچی نیست.

افسانه با بی حوصلگی اما کمی شیطنت آمیز گفت:

-نبودی ببینی آقای اردلان چه حالی داشت. فکر کنم تا الان موهای سرش رو کنده باشه.

اخم کردم. افسانه منظورم رو فهمید. نفس با دلسوزی همیشگی تو حرفاش گفت:

-صداش کنم بیاد؟ بیچاره خیلی نگرانته. گناه داره.

افسانه: نفیسه.. هیش.. نمی خواد بیبتنش. یکمم خودخواه و مغرور باش.

افسانه بهم نگاه کرد و با چاشنی شیطنت گفت:

-خوب گفتم؟

سرم رو تگون دادم و چشمامو بستم. خوابم نمیومد اما قلبم درد می کرد. افسانه ادامه داد:

-خوب مارو ازون کلاس جغول بغول با اون استاد بداخلاقی نجات دادی. دمت گرم.

نفس از جاش بلند شد و گفت:

-ما می ریم آبجی. گوشت رو گذاشتم کنارت. به ما اجازه نمیدن بیشتر از این بمونیم. هر وقت خوب شدی بهم زنگ بزن تا بیایم کمکت.

حرفی برای زدن نداشتم. تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بودو پرسیدم:

-سامیار کجاس؟

افسانه: اونم باید بره؛ اما بعید می دونم کسی بتونه از این قسمت بیرونش کنه. همه الان فکر می کنن شما باهم نسبتی دارین.

چشمام رو بستم. به همه اشون فحش دادم. به اون مرتضوی احمق هم فحش دادم چون باعث شد خشمم رو سره سامیار خالی کنم. دلم می

خواست وقتی می خوابم، خوابش رو ببینم. باید ازش عذرخواهی می کردم؛ اما غرورم نمی داشت. چرا گفتم ازش متنفرم؟ از همه پسرا متنفر بودم؛

اما اون تو اون دسته نبود. چرا؟ زیر لب زمزمه کردم:

-بازم تو خواب من / با من قدم بزن/آروم و سربه زیر/ می میرم از غم و بیخود سراغمو از آدما نگیر.

صدای مردونه ای باعث شد از خواب بیدار شم. روم طرف دیوار بود و اون مردی که حدس می زدم سامیار باشه ، بیدار شدنم رو ندید. چی داشت می گفت؟ با کی حرف می زد؟ گوشم رو تیز کردم:

-من چه گناهی کردم؟ اصلا من به درک ، چرا این کارو با خودت می کنی؟ برای چی تو مقصری؟
چطور باید کمکت کنم وقتی از خدا فراری هستی؟

از این حرفا چی رو باید برداشت می کردم؟ای کاش بازم برام حرف می زد. هر چی می خواست بگه. من عصبانیتم و غم توی دلم که هیچ ربطی بهش نداشت و سرش خالی کردم. ای کاش کمی از دلش بگه و سبک بشه.

-می دونم به خاطر رایکا ازم متنفری...

-آقای اردلان. دفعه سومه که دارم می گم از این جا برین. اون وقت هنوزم اینجا نشستین.

صدای یه خانم بود . احتمالا باید مسئول آزمایشگاه باشه .صدای چرخیدن صندلی رو شنیدم. سامیار:

-خانم محترم. منم برای بار سومه که جواب می دم می خوام کنار این خانم بمونم.

-دیگه دارین شورش رو در میارین.اصلا شما چه نسبتی با خانم بکتاش دارین؟

عصبانی شدنش رو از پشت هم می فهمیدم. مثل شیری بود که می خواست غرش کنه؛ اما چیزی جلوش رو گرفته:
-من..

-شما چی آقا؟ بفرمایین بیرون.بیرون لطفا..

سکوت کردن. صدای پاهای سامیار رو شنیدم که از خشم روی زمین می کوبیدشون.صداش رو به زور شنیدم که آروم گفت:
-مراقبش باشین.

رفتم تو حیاط. ده دقیقه دیگه کلاس آخرمون که ادبیات فارسی بود شروع می شد.من نمی فهمم ، ادبیات چه ربطی به حقوق داشت؟ آها ، واسه این که محترمانه دفاع کنیم و فحش ندیم. مسخره ها ، من از ادبیات متنفر بودم. باید حداقل به این کلاس می رسیدم. نفس و افسانه رو از دور دیدم که با یه اکیپ دخترا در حال گپ زدن بودن. حوصله دوستای جدیدو نداشتم. خنده هاشون روی اعصاب بود .نشستم روی یه نیمکت آهنی.

اطرافیان وقتی رد می شدن یه جووری نگاهم می کردن .عده ای با ترحم و عده ای به مسخره.کلافه شده بودم. لقب جدیدم شده بود رازک افسرده. از رازک بانمک رسیدم به رازک افسرده. هه ... جالب بود. تنهایی هم عالمی داشت!
-چرا تنها نشستی؟

با دیدن سامیار بی اراده لبخند زدم. حرفایی که تو آزمایشگاه زد کار خودشون رو کرده بودن.با روحش احساس نزدیکی می کردم. خودم رو کنار

کشیدم تا بشینه .آخه اندامش کشیده و بزرگ بود. وقتی نشست جواب لبخندم رو با تبسم کوچیک و گرمش داد. گفتم:
-هیچی تقصیر تو نبود. ببخشید که عصبانیتم رو..

چه راحت ازش معذرت خواهی کردم. باورم نمی شد. مهربون و مردونه خندید:

-لزومی به توضیح نمی بینم. مهم اینه که خوبی و داری می خندی.

چشمکی بهم زد . به نشونه " باشه " پلک زدم و به روبه روم خیره شدم.گفت:

-گفتی از همه پسرا متنفری. از منم همین طور؟

شوکه شدم.حالا باید چی می گفتم؟ درسته که احساس خوبی نسبت بهش داشتم ؛ اما من همون رازک مغرور قبل فوت رایکا بودم که اجازه نمی

دادم هیچ پسری بهش نزدیک بشه.از جام بلند شدم:

-کلاس شروع شد. من میرم .

سامیار:

دلم رو به دریا زدم و بالاخره پرسیدم:

-گفتی از همه پسرا متنفری. از منم همین طور؟

به وضوح درشت شدن چشماش رو حس کردم.چرا تعجب کرد؟ از جاش بلند شد. مصمم و محکم گفت:

-کلاس شروع شد. من میرم.

خندیدم. مغرور بودنشم دوست داشتم. اگه ازم تنفر داشتی محکم بهم می گفتی " آره " . رازک ، می دونم رک و روراستی. حیایی که داری ، من

رو به دیوانگی نکشونه خلیه. تا کی باید برات صبر کنم؟ می خواستم برم تو ساختمون که دیدم افسانه و نفیسه دارن میان. الان وقتش بود ، رفتم

طرفشون و خیلی جدی گفتم:

-رازک رو دیدین؟

نفیسه – آجی مگه اومده پایین؟

افسانه ، جدی و مغرور گفت:

-نه. حتما این دختره لجباز خودش پاشده رفته سر کلاس.

پوفی کشید و می خواست بره دنبالش که گفتم:

-من دیدمش.باهم حرف زدیم. الانم می خوام با شماها حرف بزنم.

افسانه با کنجکاوای پرسید:

-در مورد کی؟ رازک؟

-آره. میشه بشینیم؟

قبول کردن. پنج دقیقه وقت داشتم. سریع گفتم:

-برام گفتنش سخت نیست؛ اما نمی دونم چجوری بگم.. من رازک رو خیلی وقته می شناسم و دوش دارم...

نفیسه: آبجی از گذشته برامون حرف زد اما اون که خیلی وقت پیش نبود.

از اول قضیه همه چی رو بهشون گفتم. افسانه متفکرانه گفت:

-و حالا از ما می خوای توی این راه کمکت کنیم!

سرمو تکون دادم.

نفیسه: از کجا بدونیم شما مورد اعتمادی؟ اصلا از کجا بدونیم واقعا آبجیم رو دوستش داری؟

افسانه: شاید اصلا رازک هیچ میلی به تو نداشته باشه..

اعصابم داشت خورد می شد. تاحالا توی این راه به این سادگی نا امید نشده بودم. چته سامیار؟ تو که قوی تر از این حرفا بودی؟ توجه نکن و

حرف خودت رو بزن. توام لجبازیت رو ثابت کن. مثل افسانه، محکم و مصمم جوابشون رو دادم:

-می دونم. اما می توأم کاری کنم دوستم داشته باشه، البته با کمک شما. مطمئنم رازک یه حس کوچیکی بهم داره.

-از کجا می دونی؟

دیگه واقعا اعصابم داشت به هم می ریخت. پوفی کشیدم:

-چشماس

افسانه: شما همه اتون همینجوری هستین. از عشق دم می زنین اما درونتون هیچ احساسی نیست.

عصبی شد و در حالی که می خواست من رو کنار بزنه و رد شه گفت:

-درسته که می دونم آدم باشخصیتی هستی؛ اما به این زودیا اعتماد نمی کنم.

نمی دارم با احساسات دختری که یه شکست روحی بزرگ داشته بازی کنی.

منم بلند شدم:

-خانم شما هنوز حرفای من رو کامل نشنیدین.

-می دونم می خوای چی بگی. همتون یه چیزی می گین. اگه دوستش داری باید ثابت کنی.

-چیکار کنم؟ داد بزنم؟

نفیسه: ابراز نگرانی و مراقبت ازش نمی تونه عشق رو ثابت کنه.

افسانه: من اگه جای رازک بودم انتظار بیشتری ازت داشتم. حداقل از عشقی چندساله که تو ازش دم می زنی.

خودم رو کنترل کردم. من رازک رو می خواستم و باید با همه چی کنار میومدم:

-باشه. اگه تا آخر امشب بهتون ثابت شد که رازک به من حسی نداره. کمکم نکنین.
نقیسه هم عزم رفتن کرد و دست افسانه رو گرفت و به سمت ساختمون برد. تو همون حال گفت:
-ما هر کاری برای خوشحالی رازک می‌کنیم.
واقعا خوشحال شدم. یقه کتم رو صاف کردم و دنبالشون رفتم تو ساختمون. دعا می‌کردم کلاسامون یکی باشه.

رازک:

از پنجره کلاس بیرون رو نگاه کردم. چرا افسانه و نفس نمیومدن؟ دنبالشون گشتم. داشتن با سامیار حرف می‌زدن. چه حرفی داشتن باهم بزنی؟
از جام بلند شدم که برم بینم چی میگن. از پله‌ها اومدم پایین و وارد سالن اصلی شدم که افسانه و نفس رو دیدم که با قیافه‌های درهم میومدن.
به من که رسیدن حرفشون رو قطع کردن.

نفس - آجی؟ چرا صدامون نکردی بیایم کمکت؟
-نیاز نبود. خودم می‌تونستم.

سامیار از کنارمون رد شد. یه لحظه ایستاد. بهم خیره شد و زیرلب سلام کرد. خنده ام گرفت. ما که چندلحظه پیش داشتیم باهم حرف می‌زدیم، سلام برای چی بود؟ لبخند زد و من سرم رو تکون دادم. راهش رو کشید و از پله‌ها رفت بالا.
افسانه - چرا اینجا ایستادیم؟ الان استاد میاد. بریم بالا.

نفس و افسانه از پله‌ها بالا رفتن و به کلاسمون رسیدن. منم داشتم پشت سرشون می‌رفتم که صدایی شنیدم:
-حالتون خوبه خانم بکتاش؟

برگشتم. یه مرد چهل یا چهل و پنج ساله با رنگ پوستی تیره و موهای کم پشت. لبخند عجیبی داشت. چهره اش من رو یاد یکی می‌انداخت
که یادم نمیومد کی بود! با اخم کوچیکی گفتم:
-به جا نیاوردم؟

مودبانه خندید. گفت:

-رئیس دانشگاه هستم.

آها، یادم اومد. وسط حرفش پریدم:

-آها... بله... شما باید آقای مرتضوی باشید.

افسانه بهم اشاره کرد که دارن می‌رن تو کلاس و رفت. تنها رو به روش ایستاده بودم. چی می‌خواست بگه؟ جون بکن بگو دیگه پاهام درد گرفت. همون مقدار موی کمش شونه کرده و مرتب بود و تنش بوی عطر مشهد می‌داد. ریش داشت و تسبیحی توی دستش بود. گرچه کت بلند شیکی تنش بود.

پس چرا امیر اسماعیل شبیهش نبود؟ می‌گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر، اما این مسئله این جا صدق نمی‌کرد. لبش رو تر کرد و گفت:
-فامیلی من رو از کجا می‌دونین؟

ازش خوشم نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا. چشم غره ای دادم:

-از شاه پسر تون بپرسین.

خندید:

-اونم تعریف شما و اتفاقی که افتاد رو پیش من کرده.

بیا. باز من می گم این بچه سوسوله کسی باورش نمیشه. ادامه داد:

-به هرحال من برای این نیومدم. اومدم که از سلامت روحی و جسمی تون مطمئن شم. اینطور که می بینم

حالتون خوبه و حالات غیر منتظره اتون مشکلی برای این دانشگاه پیش نمیاره. درسته؟

باید حدس می زدم که فقط دنبال منافع خودش و دانشگاهشه. گفتم:

-بله. من سالمم و در ضمن دنبال شر نمی گردم. شما مراقب پسر تون باشین.

-شما هم مراقب اون آقای اردلان باشین که اگه یه بار دیگه همچین مشکلی به وجود بیاره و سر کارمندی من داد بکشه اخراجش می کنم.

دهنم رو بست. به سامیار چه ربطی داشت؟ حاضر بودم اخراج بشم، اما سامیار به خاطر من همچین بلایی سرش نیاد. تک خنده ای کرد و

تسبیحش رو گذاشت تو جیب کتش و رفت. به خودم اومدم و دیدم استاد اومده کنارم.

-خانم شما دانشجوی این کلاسی؟

هنوزم توی شوک بودم. با صدای ضعیفی بدون این که خودم بفهمم، غیر ارادی گفتم:

-بله

-پس بفرمایین تو.

در کلاس رو باز کردم و وارد شدم. استاد هم پشت سرم اومد. همون جا ایستادم. هیچ جایی نبود بشینم. نفس برام دست تکون داد و گفت:

-جا نیست آبجی.

-خانم بکتابش اینجا جاهست.

دنبال صاحب صدا گشتم. سامیار بود که یه گوشه نشسته بود. قیافه مهربونش من رو سمت خودش کشید.

امیر اسماعیل: و آنگاه که عشق شکل می گیرد.

برگشتم و خواستم جوابش رو بدم که استاد اشاره کرد بشینم. نشستم سر جام که کنار سامیار و پنجره بود. آسمون هنوزم آبی بود. صدای استاد من

رو به خودم آورد:

-آقای اردلان چرا گرفته این؟ می تونین شعر صفحه ده رو برامون بخونین؟

سامیار گلوشو صاف کرد:

-واقعاً این قدر معلومه؟

استاد سرش رو تکون داد. سامیار کتابش رو باز کرد اما من هنوز کتاب نخریده بودم و کتابی نداشتم. خودش رو به طرفم نزدیک کرد و کتاب رو

گذاشت کنارم. جووری که هم اون می دید هم من. نفساش تو صورتم می خورد. شعر از احمد شاملو بود. یک دور مرورش کرد و بعد شروع کرد به

خوندن.

-به تو سلام می کنم. کنار تو می نشینم

و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می شود
 اگر فریاد مرغ و سایه‌ی علفم
 در خلوت تو این حقیقت را باز می یابم
 خسته ، خسته ، از راهکوره های تردید می آیم
 چون آینه ای از تو لبریزم
 هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد
 نه ساقه‌ی بازوهایت
 نه چشمه های تنت
 بی تو خاموشم ، شهری در شبم
 تو طلوع می کنی
 من گرمایت را از دور می چشم
 و شهر من بیدار می شود
 با غلغله ها ، تردیدها ، تلاشها
 و غلغله های مردد تلاشهائش
 دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد....
 سکوت کرد. چقدر با احساس و زیبا می خوند. تک تک کلمات رو با احساس و عشقی که تو وجودش بود بیان می کرد. کم کم داشت گریه ام می گرفت. نگاهم کرد. انگار می خواست چیزی بگه. سرش رو انداخت پایین و با غم و بغضی توی گلوش دوباره ادامه داد:
 -دور از تو من شهری در شبم
 ای آفتاب!
 و غروب مرا می سوزاند
 من به دنبال سحری سرگردان می گردم
 تو سخن نمی گویی
 من نمی شنوم
 تو سکوت می کنی
 من فریاد می زنم
 با منی ، با خود نیستم
 و بی تو خود را نمی یابم
 دیگر هیچ چیز نمی خواهد
 نمی تواند تسکینم بدهد...

بازم بهم نگاه کرد. دست و پام رو گم کردم. چرا دستش می لرزید؟ خوند:

-اگر فریاد مرغ و سایه ی علفم

این حقیقت را در خلوت تو باز یافته ام

حقیقت بزرگ است

و من کوچکم

با تو بیگانه ام

فریاد مرغ را بشنو

سایه ی علف را با سایه ات بیامیز

مرا با خودت آشنا کن

بیگانه ی من

مرا با خودت یکی کن

"احمد شاملو"

کلاس تو سکوت مطلق فرو رفته بود. هیچ کس هیچ حرفی نمی زد. صدای سامیار رو شنیدم که زیر لب گفت:

-بیگانه ی من ، مرا با خودت یکی کن .

با من بود؟ نه ! برای چی باید با من باشه؟ حتما خودش قبلا شکست عشقی خورده . قطره اشکی رو دیدم که برگه کتاب رو خیس کرد. گوشیم

لرزید. درش آوردم . افسانه پیام داده بود:

-طرف انگار عاشقه .

معلوم بود که عاشقه . نوشتم:

-آره. مطمئنم که عاشقه. خوش به حال معشوقش.

نگاه خیره افسانه و نفس رو ، به صورتم احساس کردم. با تعجب نگاهم می کردن . بهشون حق دادم. هیچ وقت در مورد پسری این جوری حرف نزده

بودم. نمی دونم چی شد. از دستم در رفت. مرا با خودت یکی کن چه معنی داشت؟

-آقای اردلان کلاس رو به حال خودتون کشوندین.

سامیار زهرخندی زد:

-حالا خوبه یا بد ؟

-کی از هوای عاشقانه بدش میاد؟

همه خندیدن. اما من و سامیار نخندیدم. هنوزم تو کف اون شعر بودم. استاد اون درس رو داد ؛ اما من هیچی نفهمیدم. چون سامیار تمام مدت به

من نگاه می کرد. چرا بهم خیره شده بود؟ مگه احمقی جناب اردلان؟

نمی تونستم از دستش عصبانی بشم. اون آدمی بود که به روحش مدیون بودم. آرامش چند سال از زندگیم رو به علاوه این دوروز بهش مدیون

بودم. حرف آخر استاد من رو از این افکار بیرون کشید:

-دانشجوه‌های عزیز، آخر این ترم از کلاس‌امون ، ازتون یه شعر می‌خوام. مهم نیست نو باشه یا غزل یا مثنوی و قصیده ، فقط نوشته خودتون باشه.

عده ای اعتراض کردن؛ اما استاد از حرفش برنگشت و گفت:

-مطمئن باشین هیچ کدومتون نمی‌تونین از اینترنت یا اطرافیانتون کمک بگیرین. من با یک نگاه می‌فهمم که خودتون سرودین یا نه.

امیراسماعیل ، که به بامزه کلاس معروف شده بود ، گفت:

-بچه‌ها سعی کنین تا پایان این ترم حتما عاشق بشین. می‌گن عاشقا خوب شعر می‌گن.

همه خندیدن. باز من و سامیار ساکت بودیم.استاد سر جاش ایستاد.با اشاره به سامیار گفت:

-شما شعر هم می‌گین؟

سامیار ، متین و جدی جواب داد:

-بله. چطور مگه؟

-هفته ی بعدی ، اگه می‌تونین یکی از شعر هاتون رو بیارین و در موردش توضیح بدین. می‌خوام اینا یادگیرن چه جوری باید شعر بگن. هر چند کوتاه.

از کلاس اومدم بیرون. صدای زنگ گوشیم رو اعصابرفته بود . درش آوردم. با دیدن اسم سجاد خشکم زد. این با من چیکار داشت؟ نکنه پولش رو می‌خواست؟ محکم باش رازک. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. سبزو لمس کردم و گوشی رو بردم زیر گوشم.قبل از من گفت:

-سلام دختر عموی افسرده.چطوری رازک پڑمرده؟

هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم. بی شعور!گفتم:

-خوبم. تو چطوری سجاد همیشه خوشحال و بی غم؟

-ممنون. پول داریم دیگه. لذت ببریم و شاد نباشیم؟

بازم داشت پولی که حق ما بود و اونا بالا کشیده بودنش رو به رخم می کشید .سعی کردم آروم باشم:

-پول خودتونه. هرکاری می‌خواین می‌تونین بکنین.

-آره. ولی نه این که بقیه ، با پولم هر کاری می‌خوان بکنن و به روشن نیارن.

عصبی شدم. رفتم پشت پنجره راهرو و به آسمون آبی که حالا توش پر از ابر های سیاه بود نگاه کردم. گفتم:

-زمانی که این پول رو ازت گرفتم بهت گفتم برای چی می‌خوام و تو به خاطر وضعیت رایکا بهم قول دادی به کسی نگی و بعدش کاریباهام

نداشته باشی .مگه بهت قول ندادم میارم بهت می‌دم؟

خندید:

-یواش خانوم کوچولو. الان دوباره فشارت میفته مثل تو مراسم ختم داداشیت.

صدام رفت بالا:

-حرف مفت نزن سجاد. نه تو و نه عمو توی مراسم نبودین.حتی اون کینه قدیمی رو به خاطر رایکاهم فراموش نکردین.

-خبرا میرسه خانوم کوچولو. تو فکر می کنی رایکا برای ما مهمه؟ می دونی واسه چی اون پول رو بی چون و چرا بهت دادم و ساکت موندم؟ چون فکر می کردم یه شب جبران می کنی.

جلوی دهنم رو گرفتم و جیغ خفیفی کشیدم. چشمام داشتن از حدقه در میومدن. گفتم:

-تو یه آدم کثیفی...

-دهنت رو ببند رازک. یا کاری که ازت می خوام رو انجام می دی یا تا فردا مهلت داری پولم رو پس بدی وگرنه به عمو هاتف جونم می گم دخترش چی کار کرده.

می خواست التماس کنم. می خواست گریه ام رو در بیاره اما نمی داشت. از همون بچگی اینجوری بود.

هزار بار گریه اش رو در آوردم و الانم داشت عقده اش رو خالی می کرد.

-چرا ساکتی؟ جوابم رو نمی دی؟ یعنی رویای دانشگاه اینقدر برات مهم و بزرگ بود که به خاطرش غرورتو له کردی و ازم پول خواستی؟ بازم خندید. همون خنده ای که ازش متنفر بودم:

-تو فقط یه احمقی که وانمود به زرنگ بودن می کنه. درسته حتی پول بیماری رایکا رو نداشتین؛ اما بابات پیش بابای من نیومد که پول بخواد و غرورش رو نشکست؛ اما تو به خاطر دانشگاه اومدی و از من پول خواستی. تو فقط ادعا داری.

حق با اون بود. من یه خواهر پستم. از عصبانیت می لرزیدم. داد زدم:

-نمی خوام صدای منزجر کننده ات رو بشنوم. چه برسه که بخوام ببینمت.

خندید:

-خب پس سعی کن تا فردا اون پول رو بهم بدی وگرنه مجبوری چندشبی مهمونم کنی.

جیغ کشیدم:

-حیوون پست... کثیف

-هوهوهوهو.. مؤدب باش رازک وحشی. بهتره بری از یکی دیگه پول قرض کنی و بیای بدهکاری ای رو که برای تحصیل به بار آوردی بدی.

یعنی کلاس کنکور و درس مشق اینقدر مهم بود؟ خب می رفتی خونه شوهر...

منظورش به خودش بود. قلبم تیر می کشید. به سختی نفس می کشیدم. لعنت به این آسم.

-باره اولیه که می بینم این قدر ساکتی برام جالبه! آها تا یادم نرفته دوباره خاطر نشان کنم که اگه تا فردا پول تو حسابم نباشه میرم به عموجونم می گم دخترش برای خواسته خودش از دشمنش پول خواسته.

قلبم رو چنگ زدم. این کمر بابا رو می شکوند. نه...

-خب دیگه.. عزیزم من برم. بیست و چهار ساعت خوبی داشته باشی.

صدای بوق توی گوشم زنگ زد. بی اختیار داد زدم:

-تو فقط یه عوضی کثیفی. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

نفس سراسیمه به طرفم اومد:

-آبجی خوبی؟ کی بود؟

زیر پنجره و روی زمین نشستم. سرم گیج می رفت. صدای اس ام اس گوشی که توی دستم داشتم فشارش می دادم بلند شد. نفس متوجه شد و نشست روی زمین و گوشی رو به زور از دستم کشید. بازش کرد. با نگرانی و چشمایی که از سبزی برق می زدن گفت:

-آبجی ، سجاد چرا شماره حساب فرستاده؟ این پسر مگه خواستگار سیریش نیست نبود؟ چیکار داره؟

باید می گفتم؟ نه ، نباید می گفتم. اون وقت بهم سرکوفت می زد با این که خانواده ام پول درمان رایکا رو نداشتن ، می خواستم برم بهترین دانشگاه شهر . افسانه اومد و مثل همیشه جدی گفت:

-بهمون بگو که کمکت کنیم.

از جام بلند شدم. با یه کلمه دیگه اشکی که همیشه دم مشکم بود در میومدم.

-نیازی به کمک ندارم. دنبال نیاین.

گوشیم رو از دست نفیسه کشیدم و از پله ها آرام آرام اومدم پایین. احساس می کردم پیر شدم. چه جوری باید سه میلیون پولی که خرج درس و کلاس و دانشگاه کردم رو جور کنم؟ زیر لب گفتم:

-از همه اتون متنفرم. از همه شما ها. مگه رایکا چش بود که اون رو بردی و این سجاد کثیف هنوز داره زندگی می کنه؟ همتون باید بمیرین. همتون...

قلبم رو چنگ زدم تا نفس بکشم. از ساختمون خارج شدم. هیچی به مغزم نمی رسید.

سامیار:

کتاب رو جمع کردم و دنبال رازک از کلاس خارج شدم. کلاسی که خاطره ساز شده بود ! به حرف های استاد فکر می کردم ، که صدای عصبانی رازک رو شنیدم:

-حرف مفت نزن سجاد. نه تو و نه عمو توی مراسم نبودین. حتی اون کینه قدیمی رو به خاطر رایکا هم فراموش نکردین.

سجاد کی بود که رازک سرش داد می کشید؟ رگ غیرتم بدجوری باد کرده بود. رازک کنار پنجره ایستاد. دلیلش رو خوب می دونستم ؛ می خواست نفسش بند نیاد.

-نمی خوام صدای منجر کننده ات رو بشنوم. چه برسه که بخوام ببینمت.

اخماف رفت توهم. باید می فهمیدم این آدم کیه و با رازک چیکار داره. چرا رازک فقط گوش می کرد؟ چرا قلبش رو ماساژ می داد؟

-تو فقط یه عوضیه کثیفی. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

نفیسه و افسانه رفتن طرفش. افسانه با نگاه بهم گفت که عقب بایستم. جلو نیومدم. چرا به حرفش گوش کردم؟ رازک از جاش بلند شد و از پله ها رفت پایین . جواب هیچ کسی رو نداد. افسانه اومد جلوم و با اخم و عصبانیت گفت:

-خب آقای اردلان ؛ اگه می خوای ادعای عاشقیت رو ثابت کنی برو ببین مشکلت چیه. اون که با ما حرفی نزد ، برو تا ببینیم با کسی که روحش رو دوست داره حرف می زنه؟

توی فکر رفتم و چیز زیادی از حرفاش نفهمیدم. فقط می دونم مثل همه وقتایی که یکی باهام این جور حرف می زد و منم فکر می کردم اخم ترسناکی داشتم. حتی اگه افسانه چیزی نمی گفت ، دنبال رازک می رفتم. من نگهبان اون جواهر بودم.

رازک:

وقتی از حیاط دانشگاه خارج می‌شدم ، همه نگاهم می‌کردن. اگه یه کم دیگه این نگاه های خیره ادامه داشت جیغ می کشیدم.

خودم رو کنترل می کردم که گریه نکنم. می خواستم برم کنار دریا و بعدش از خاله پول قرض بخوام ؛ ولی اون حتما می پرسید برای چی می خوام و تا جواب نمی دادم ، پولی بهم قرض نمی داد. تازه اگه داشت؛ که مطمئن بودم پولی نداره. همه اش رو خرج خرید خونه کرده بودن.

-رازک چته؟ همه مون رو نگران کردی. الانم که داری با این حالت میری. پیشتت کنم گریه ات در بیاد؟

سر جام ایستادم. سرم رو چرخوندم و امیر اسماعیل و دوستاش رو دیدم. انگشت اشاره ام رو بردم بالا و با تمام قدرتم و تحکم گفتم:

-به خداوندی همون خدا ، اگه به خاطر تمام حرفایی که بهم زدی ازم عذرخواهی نکنی همین جا آبروت رو می برم.

لبخندش خشک شد. سعی کرد حالتش رو مخفی کنه:

-حرص نخور خانوم چروک می شی. مثلا می خوای چی کار کنی؟ ازم آتو داری؟

-ساکت شو. دیگه بهت اجازه نمی دم باهام این جوری حرف بزنی. یعنی این قدر پستی که به خاطر این که ردت کردم داری خودت رو جلوم جر میدی ، که مثلا آبرو رفته ات رو برگردونی؟ تو اصلا می تونی دماغت رو بکشی بالا ؟ برم باباجونت رو صدا کنم؟

از خشم دندوناش رو روی هم می سایید. خنده الکی کرد:

-خب حالا دیگه نیازی به عذرخواهی نیست. با این حرفات جبران کردی.

اخم وحشتناکی کردم. من باید تمام خشم و عصبانیتیم از این جمعیت احمق پسرا رو سر این بچه قرتی خالی می کردم. با این که می دونستم حواسم نیست چی دارم می گم اما یه قدم رفتم طرفش:

-تو اصلا می دونی چی داری زر می زنی؟ باباجونت یادت نداده با خانوما باید چطوری حرف بزنی؟ نداده چون شماها همه اتون...

دستی از پشت شونه هام رو گرفت و عقب کشید. اون قدر سنگین بود که نزدیک بود پرت بشم که من رو گرفت و به خودش تکیه داد. با اخم سامیار رو نگاه کردم.

امیر اسماعیل : خوب شد اومدی. نجاتمون دادی.

سامیار داد کشید:

-حرف دهنتم رو بفهم بچه.

از بغلش خودم رو کشیدم کنار و از دانشگاه بیرون رفتم. داشتم با سرعت به طرف ایستگاه تاکسی می رفتم.

-رازک وایسا.

سرعتم رو بیشتر کردم و دویدم . جیغ کشیدم:

-دنبالم نیا.

-رازک صبر کن...

با سرعتی که تابه حال ندیده بودم ، می رفتم که یهو دستم رو کشید و محکم خوردم به دیوار کنار پیاده رو .
 لعنتی چرا فقط یه دستم رو می کشی که منحرف شم؟ بغض کرده بودم. دردش خیلی زیاد بود. نمی تونستم چشمم رو باز کنم .
 -حالت خوبه؟ چیزی که نشد؟ خوبی رازک؟ درد داری؟ به خدا نمی خواس...
 -ولم کن. چرا همیشه یک نفر هست که نمی ذاره تنها باشم؟ می خوام برم.
 دوباره به زور راه افتادم. این دفعه هر دو دستم رو با یه دستش گرفت و به طرفی که خودش می خواست برد. در ماشینش رو باز کرد و محکم گفت:
 -بشین.
 زیر بار حرف زور نمی رفتم. لبم رو جمع کردم و بدون این که نگاهش کنم ، گفتم:
 -نمی خوام بشینم.
 اخمش باعث شد بترسم.
 -رازک همین الان ، می شینی.
 دماغم رو کشیدم بالا و نشستم. عادت نداشتم زور بالای سرم باشه ؛ اما چرا در مقابلش عکس العملی نشون ندادم؟
 مدتی گذشت و منم آروم آروم اشک ریختم. اون سکوت و اون عطر دوست داشتنی برام زیبا بود و باعث میشد احساساتی تر از همیشه باشم. گفتم:
 -میشه بگی کجا داریم می ریم ؟
 آروم جوابم رو داد:
 -این قدر می ریم تا تو بگی چی شده.
 به مسخره خندیدم:
 -پس سر راحت گاز و بنزین بزن. حالا حالا ها تو راهیم.
 خیلی عادی شونه هاش رو داد بالا و راحت پشت فرمون لم داد و رانندگی کرد. جلوتر کنار یه پمپ گاز وایساد. وقتی سوار ماشین شد بی وقفه گفتم:
 -می خوای من رو تا کی اینجا نگه داری ؟ من کار دارم.
 -تا وقتی که بگی مشکل چیه. اون وقت با همدیگه مشکل رو حل می کنیم.
 حرصم گرفته بود. دست به سینه نشستم:
 -اصلا من دوست ندارم بگم این درد بی درمون چیه. تورو سننه؟
 یه دفعه لبخند مهربونی که روی لباسش بود رفت و اخم بزرگی روی ابرو و چشمای قهوه ایش نشست. گفت:
 -تو هیچ درد بی درمونی نداری. به منم ربط داره.
 شوکه شدم . فوراً پرسیدم:

-چه ربطی؟

جوابم رو نداد. دوباره پرسیدم ؛ اما جوابی نشنیدم. دوست داشتم بگه " ربط داره ". اما نمی دونم چرا. به خودم فحش دادم. باید تا فردا سه میلیون جور می کردم اما چه جوری؟ اشکم رو زود پاک کردم. بابا نباید هیچی می فهمید.هیچی...

کمی طول کشید تا متوجه بالا و پایین رفتن ماشین روی ماسه ساحل بشم. هوا خیلی تاریک بود. دریا هم طوفانی ... همه چی دست به دست هم داده بود تا حالم رو بگیره. زحمت نکش جهان هستی. به اندازه کافی حالم بد هست.

-پیاده نمی شی؟

باهاش لج کرده بودم. مثل بچه ها گفتم:

-نه. نمی خوام پیاده شم.

بازم لبخند زد:

-پس منم همین جا میشینم تا بالاخره حرف بزنی.

با کلافگی گفتم:

-آقا من نمی خوام از مشکل حرفی بزنم. مگه زوره؟

کم کم داشت گریه ام می گرفت. سامیار این موضوع رو فهمید و لبخندش داشت محو می شد. ادامه دادم:

-چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟ نمی خوام ازون بلایی حرف بزنم که درست زمانی که فکر می کردم همه چی داره درست میشه ، سرم

اومد. چرا ولم نمی کنی؟

با نگرانی نگاهم می کرد.

-رازک حرف بزن. بهم بگو. به خدا چیزی ازت کم نمی شه. من می خوام کمکت کنم.

از ماشین پیاده شدم و سمت دریادویدم . نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. کنار کسی که دوروزه می شناسمش داشتم چرت و پرت می گفتم و

مثل بچه ها زار زار گریه می کردم. مخم داغ کرده بود. چشمام رو بستم و پریدم تو آب. موج یخ و سرد آب دریا خورد تو صورتم.

صداهای عجیبی از سامیار میومد. چرا این جوری حرف می زد؟ چرا داشتم تکون تکون می خوردم؟ کی داشت به این شدن تکونم می داد؟

بالاخره صداها واضح به گوشم رسید.

-رازک ؟ رازک؟ حالت خوبه؟ این چه کاری بود کردی؟

می لرزیدم. دستام رو گرفت و برد کنار لبش. چیکار می کرد که دستم داغ شد؟

-من رو کشتی. چرا رفتی اون تو؟ چی فکر کردی با خودت؟

کم کم داشت داد می زد. گوشم از داد هایی که می کشید درد گرفت. با انگشت اشاره اش به دریا اشاره کرد:

-اونی که اونجا می بینی دریاس. طوفانیه. هوا رو ندیدی؟ تاریکه. شب شده و سرده. چرا رفتی اون تو؟می خواستی من رو بکشی؟

به زمین خیره شده بودم و تکون نمی خوردم. دستاش رو گذاشت دو طرف شونه ام و تکونم داد:

-اگه غرق می شدی من باید چه غلطی می کردم؟ هم خودت رو ، هم من رو داشتی به کشتن می دادی. با اجازه کی می خواستی بمیری؟

از جیغی که کشیدم خودمم ترسیدم. دستاش رو از رو شونه ام زدم کنار.همون طور با گریه و جیغ گفتم:

-دوست داشتم بمیرم. به تو چه؟ تو کی هستی؟ من می خوام تو دریا و غم خودم غرق شم. تو می خوای چیکار کنی؟ چی از دستت بر میاد؟

سعی می کرد آرومم کنه و دستمو بگیره؛ اما دستم رو تو هوا تکون می دادم و نمی داشتم بهم دست بزنه.

رو به روم ایستاده بود و تلاش می کرد.این بار ملتمسانه گفتم:

-شماها که هیچ وقت تنهام نمی ذارین. حداقل بذارین بمیرم و از این همه غم و ناراحتی خلاص شم. به خدا دیگه تحمل ندارم.

به خداوندی همون خدایی که ازش متنفرم، اما تو دوشش داری بذار برم. نمی تونم دیگه تحمل کنم من مقصر مرگ رایکا باشم. نمی تونم کاری کنم سجاد به بابا همه چی رو بگه. نمی تونم اون پو..

درسته نمی فهمیدم دارم چی می گم ؛ اما می دونستم نباید چیزی در مورد پول بگم. چشماش حالت غم گرفت و لحنش ملایم و ملایم تر شد:

-رازکم گریه نکن. بهم بگو سجاد می خواد چیکار کنه؟

با این که دستام رو گرفته بود ؛ اما باهمون دستا به سینه اش مشت می زدم.به خواهش و التماس افتاده بودم:

-ولم کن. توروچون عزیزت بذار برم باید اون رو جور کنم.خسته شدم. خسته شدم.

نفسم گرفت.به زور نفس می کشیدم. گفتم:

-خسته شدم. دیگه نمی تونم.نمی تونم نفس بکشم...

قبل از این که بیفتم من رو گرفت .زیر گوشم گفت:

-ولت نمی کنم. هیچ وقت ولت نمی کنم. باهم جورش می کنیم. هرکاری بگی با سجاد می کنم. خودم پشتت وایمیستم.

کنارتم رازک .فقط نفس بکش خانومی.. نفس بکش و خیالم رو راحت کن.

راحت شدم. با ولع هوا رو توی ریه ام فرستادم. دیگه از سرما تنم نمی لرزید. توی بغلش بودم؛ اما چرا چیزی نمی گفتم؟چرا از بغلش بیرون نمیومدم و هلش نمی دادم؟ خودم رو از کمر بند دستاش دورم خلاص کردم. با لبخند مهربونی می خواست نگرانیچشماش رو پنهون کنه؛ اما موفق نشد. موهام رو که خیس روی صورتم پخش شده بود کنار زد و گذاشت پشت گوشم.

حرفی زد که تک تک کلماتش پر از آرامش بود:

-لطفا برو تو ماشین بشین. با هم همه چی رو درست می کنیم.نگران هیچی نباش ؛ من کنارتم.

بی اراده لبخند زدم. می خواست کاری کنه؛ اما منصرف شد و به طرف ماشین همراهیم کرد.

کمی از چایی که برام از دکه گرفته بود رو خوردم. توی ماشین خیلی تاریک بود . ساکت نشسته بودیم و بخاری رو روشن کرده بود تا من سرما نخورم. منتظر بودم تا چاییم تموم شه.لیوان پلاستیکی رو تو دستم مچاله کردم . گفت:

-بهت گفتم به هیچی فکر نکن.خودم...

اجازه ندادم ادامه بده. گفتم:

-ازت نمی خوام سه میلیون پول بهم بدی. واسه همین نمی گفتم مشکلم چیه. نمی دارم...

-هرکاری که به نظرم درست باشه انجام می دم.گفتم که نگران هیچی نباش.شماره حسابش رو بهم اس ام اس کن.

نچی گفتم.می دونستم دارم الکی لج می کنم. به اون پول نیاز داشتم؛ ولی چرا همین طوری بهم کمک می کرد؟ ماشین رو روشن کرد و از ساحل بیرون رفتیم. شهر توی شب زیباتر و شلوغ تر می شد.

جلوی یه پاساژ نگه داشت و گفت:

-می خوای بریم برات لباس بخریم؟

اخم کردم:

-چرا؟

خندید:

-چون ممکنه خانواده ات با دیدنت تو این لباسای خیس نگران بشن.می ریم برات یه دست مثل همین لباسی که تنته می خریم.

عصبانی شدم. شونه هام رو انداختم بالا و با قاطعیت گفتم:

-نمی خوام.

خواست بازم حرفی بزنه که گفتم:

-می گم نمی خوام.

پاش رو گذاشت روی گاز و راه افتاد.

-گرم شدی؟ بخاری رو بیشتر کنم؟

سرد گفتم:

-ممنون.

-نمی خوای شماره حساب رو برام اس ام اس کنی؟

برگشتم طرفش رو گفتم:

-واقعا چرا همچین کاری می کنی؟ یعنی برای هرکسی که نمی شناسیش هم همین کارو می کنی؟

سکوت کرد. همون طور که به روبه رو نگاه و دنده رو عوض می کرد، گفت:

-من تو رو می شناسم.

-نمی تونی توی دو روز من رو بشناسی.

-من تورو خیلی وقته که می شناسم.

خنده مصنوعی کردم:

-منم باور کردم. خیلی خب نمی خوام جواب ندی نده. دروغ نگو. من از دروغ بدم میاد.

اونم لبخند زد. بازم همون تبسم رویایی که منو به عالم خواب می برد.

-بهم نمی دی؟

ابروهام رو انداختم بالا:

-حوصله ندارم.

-پس گوشیت رو بده خودم می گیرم.

چقدر صبور بود. گفتم:

-شماره ات رو ندارم.

دقیقا نقطه مقابل من بود. من با بی حوصلگی و عصبانیت حرف می زدم ، اون با نهایت محبت و مهربونی.

-خب شماره ام رو برات سیو می کنم.

گوشیم رو بهش دادم و گفتم:

-می تونی ضبط رو روشن کنی؟

همون طور که سرش تو گوشیم بود و همراهش رانندگی می کرد ، گفت:

-پلی رو بزنی روشن می شه.

چشم غره ای دادم و بی حال روشنش کردم.یکی از غمگین ترین آهنگایی که شنیده بودم با مضمون عشق پخش شد.از گوشه چشم نگاهم کرد:

-لیست آهنگای هر شخص ، نشون دهنده شخصیت اونه

به مسخره خندیدم:

-نگو که آدم غمگینی هستی.

-گاهی میشم.

-اگه تو غمگینی پس به من چی می گن؟

دهنش رو باز کرد و خواست چیزی بگه ؛ اما بازم حرفی نزد.گفت:

-می تونم یه سر به لیست آهنگات بزنم؟

-می خوام بدونی چجور آدمی هستم؟ دیدی هنوز من رو نشناختی!

-من می شناسمت ؛ اما به علایقت آشنا نیستم.

سرم رو تگون دادم. نمی دونم چرا ولی برام مهم بود که سامیار در مورد چه فکری می کنه. صدای اس ام اس گوشی هردومون بلند شد. پشت سرش گفت:

-هیچ وقت از کاری که برای به تحقق پیوستن روایات کردی پشیمون نشو. این که تو از سجاد کمک خواستی ، بخشی از زندگیت بوده؛ پس بالاخره باید انجامش می دادی.

معنای حرفش عمیق بود.گفتم:

-من رو شناختی؟

لبخند زد:

-آهنگ ها معرف شخصیت تو هستن. اما این که غمگین گوش می کنی ، دلیل نمیشه که آدم افسرده ای باشی.

بهت قول میدم اگه الان یه آهنگ شاد بزارم خودبه خود رقصت می گیره.

خندیدم.یادم میاد قبل از همه این ماجراها همیشه می رقصیدم.سرم رو چرخوندم و دیدم داره نگام می کنه.یعنی خنده ام اینقدر مسخره بود؟

سعی کردم زیاد خودم رو شاد نشون ندم:

-برای چی باید برقصم؟

-چون ، مشکلت حل شده. برای شکرگزاری ام که شده باید شادی کنی.

-از کی شکر کنم؟

-از خدا..

چپ چپ نگاهش کردم. صداش رو آورد پایین تر و جوری که فقط من بشنوم گفت:

-از خودت. اگه از خودت شروع کنی و خودت رو دوست داشته باشی به خدا می رسیو اگه نخواستی به خدا برسی ، می تونی به عشق به اطرافیانت

برسی. مطمئنم خودتم دلت نمی خواد از خودت و اطرافیانت فراری باشی.

آرامش عجیبی رو از حرفاش احساس می کردم. این یه معجزه بود.ادامه داد:

-تو یه انسانی ؛ از این مهم تر یه دختری که نیاز به محبت کردن و محبت دیدن داره.اگه خودت رو دوست داشته باشی ، همه دوستت دارن.

اگرچه الانم خیلی ها هستن که دوستت دارن و عاشقتن.

بی اراده گفتم:

-عاشق؟

خندید؛ اما با همون چشمای مهربون سرش رو تگون داد.به روبه رو نگاه کرد و زیرلب تکرار کرد:

-آره ...عاشق

احمق نبودم؛ پس می فهمیدم پشت این کلمه حرف های زیادیه. تو کل راه لبخند قشنگی روی لبام بود.حتی خودمم تعجب کرده بودم.

-وقتی می خندی زیباتر و دلنشین تری.

اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشتم. زدم زیر خنده و تمام روزایی که نخندیدم رو جبران کردم. نمی دونم چرا وقتی کنارش بودم الکی خنده ام می گرفت.

معنای آرامش و شادی همین بود؟

جلوی آپارتمان ایستاد. اصلا دلم نمی خواست برم. اون ماشین رو دوست داشتم. به هر حال باید می رفتم. تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. برام از خدا درخواست آرامش و شادی کرد و رفت. با خنده ای غیر عادی ، در اصلی رو باز کردم و رفتم تو راه پله. ساعت هشت شب بود.

-رازک؟ کجا بودی؟

خاله رو دیدم. با دیدنم خشکش زد. گفت:

-رازک چیکار کردی؟ چرا همه جات خیسه؟ موهات چرا پخش و پلاس؟

خندیدم:

-توی راه پله جای حرف زدن نیست. من خوبم. خیلی خوبم.

چشمش از تعجب گرد شده بود. از کنارش رد شدم و در خونه خودمون زو زدم. صدای دویدن کسی رو شنیدم و یه ثانیه بعدش نفیسه در رو باز کرد.

دقایقی سرتاپام رو نگاه کردو بعدش محکم بغلم کرد. داشتم له می شدم.

-نگران بودم آبجی . خدارو شکر خوبی.

افسانه آروم آروم و با خنده اومد:

-خاله افسانه دیدی گفتم ، صحیح و سالم برمی گرده؟

نفس ولم کرد. خاله داشت بهم لبخند می زد. اونم اومد و بغلم کرد:

-خاله فدا ، دیگه این جووری اذیتم نکن ؛ ولی اگه این جووری حالت خوب میشه ، خودم به زور از خونه بیرون می کنم.

خندیدم. فقط در صورتی حالم خوب می شد که با سامیار باشم . افسانه به خونه دعوتم کرد. نفس بهم گفت که افسانه از خانواده اش اجازه گرفته و می خواد پیش ما بمونه و ماهیانه مبلغی به خاله بده.

ماهم که افسانه رو شناخته بودیم. چی بهتر از وجود دختری که تو خونه در هرجهت کمکمون می کنه ؟

مثل دیشب من زیر پنجره خوابیدم ، نفیسه وسط و افسانه بغلش. تخت خیلی بزرگ بود و هرسه جا می شدیم.

چراغ هنوزم روشن بود ؛ اما هرکدوم رو تخت ولو شده بودیم و فکر می کردیم.

-آبجی ؟ نمی خوای بگی یهو چی شد که ناراحت رفتی و شاد برگشتی؟

لبخند زدم و به سقف خیره شدم. نمی خواستم چیزی بگم. افسانه ام به سقف خیره شد و بعد آهی که کشید گفت:

-سامیار رو دیدی؟

لبخندم محو شد. چرا می پرسید؟ چرا آه کشید؟ به پهلوی خوابیدم و افسانه رو نگاه کردم:

-چرا می پرسی؟

نگاهش رو از سقف گرفت و به من نگاه کرد:

-همین جوری.

سرم رو تکیه دادم و چشمم رو بستم. موهای بلندم که تا کمرم بودو ریختم به ور و خواستم بخوابم که افسانه گفت:

-می دونیم که امروز باهم بودین.

نفس با نگرانی گفت:

-آبجی بهش اعتماد داری؟

اخم کردم. بااین که دوستام بودن، اما از فضولی تو کارم و آقا بالاسر خوشم نمی اومد. نفس بازم گفت:

-ما نگرانیم.

افسانه: فقط بگو بهش اعتماد داری یا نه.

احتیاجی به فکر کردن نداشت. تبسم کوچیکی روی لبم اومد. سرم رو تکیه دادم. افسانه دوباره پرسید:

-کنارش احساس امنیت می کنی؟

تبسمم به لبخند تبدیل شد:

-احساسی بیشتر و بزرگتر از امنیت.

نفس به افسانه نگاه کرد. هیچی نگفتن. نفس چراغ رو خاموش کرد و خوابیدیم.

نور ماه کل اتاق رو گرفته بود. صدای بوق ماشین کدوم آدم مزاحمی بلند شد؟ چرا نفس و افسانه بیدار نمی شدن؟

انگار فقط من صدای اون بوق زو می شنیدم. از تخت اومدم پایین. چتری هام زو مرتب کردم و رفتم پشت پنجره. خیابون چقدر خلوت بود!

پایین رو نگاه کردم و پرشای مشکی سامیار رو دیدم. سامیار با دیدن من دستش رو از رو بوق برداشت و با لبخند و صدای بلند چیزی گفت. اما

هیچی نشنیدم.

چشمم رو باز کردم. همه جا ساکت و تاریک بود. خواب دیده بودم. سامیار می خواست بهم چی بگه؟ بازم خوابش رو دیدم. گرمم شد.

فکر بهش حرارت بدنم رو بالا می برد. از جام بلند شدم و برای خودم آب ریختم. ماه خیلی خوشگل بود. چه سکوت زیبایی! رفتم پشت پنجره.

چراغ تیر برق خاموش بود. تاریکی و نور ماه، قشنگی خاصی به کوچه بخشید. یا شاید من به خاطر ذوق هنریم اینا رو می دیدم.

رو به روی ساختمون ما چند تا آپارتمان سه طبقه کوتاه بود و از پشت اون خیابون اصلی با تمام چراغ هاش معلوم بودن.

درختای قشنگی تو کوچه ما کاشته بودن. سرمو گردوندم تا بازم چیزای خاص پیدا کنم؛ اما چیز خاص تری پیدا کردم. سامیار توی ماشینش جلوی

خونه ما ؟

توی ماشین خواب بود. چرا؟ به چه دلیل؟ چشمم رو مالیدم. درست می دیدم. موهام رو کنار زدم. خودش بود. چقدر ناز خواید. خنده ام گرفت. می خواستم بخوابم؛ اما خوابم نمی برد.

صندلی رو گذاشتم جلوی پنجره و زیر نور ماه هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و به آهنگ عاشقانه ای که پخش می شد گوش دادم.

سامیار:

خندید. از خنده اش خوشحالی زو تو وجودم حس کردم. شادی و آسایش کنار کسی که دوستش داری معنی دیگه ای غیر این می داد؟ تنها مشکلی که برام موند ، این بود که باید چه جوری به رازک بگم دوش دارم؟ خندیدم. دست خودم نبود ، تاحالا اینقدر شادی و تو وجودم حس نکرده بودم .

انگار انرژی غیرقابل وصف و قوی ای توی رگ هام بود که بهم اراده و اعتماد به نفس انجام هر کاری رو می داد ؛ اما این که نمی دونستم رازک چه حسی بهم داره آزارم می داد. اگه اصلا نخواست باهام حرف بزنه چی؟ اگه یکی دیگه رو دوست داشته باشه چی؟ اگه من رو نخواست؟ پول هام رو چک کردم. اون قدری داشتم که بتونم به رازکم کمک کنم. خداروشکر کردم اما دیگه نمی خندیدم. فکر ندیدن رازک همه چیم رو ازم می گرفت. ظرفارو ریختم تو ماشین ظرفشویی و از خونه بیرون رفتم. باید رازک رو می دیدم. باید می رفتم کنار خونه اش و حداقل تو هوایی که نفس می کشید، نفس می کشیدم.

یک هفته گذشت. حتی جرئت نکردم احساسم رو بهش بگم. همه چیز عادی بود. رازک نه خیلی شاد و نه خیلی غمگین بود. انگار به چیزی برای خوشحالی نیاز داشت . چیزی مثل آرامش. حال و روز خودمم آنچنان خوب نبود. باتکلیفی و سوال های ناامید کننده ای که مدام تو ذهنم تکرار می شد ، تمام لحظه هام رو پر کرده بودو همین باعث می شد کمتر کنار رازک باشم. افسانه بهم گفت که رازک بهم بی احساس نیست. یادم میاد اون موقع خیلی خوشحال شدم. هنوزم هستم ؛ اما از کجا می دونستم چه احساسی داره؟

اگه به من به چشم برادر از دست رفته اش نگاه می کرد باید چی کار می کردم؟ سرم رو ماساژ دادم و به صندلی رستوران تکیه دادم. فردا باید یکی از شعرهام رو می بردم برای استاد. اما کدومشون؟ مضمون همه اشون رازک بود. اما کدوم شعر می تونست لایق رازک باشه؟ لیاقت اون خیلی بیشتر از شعر های من بود. پول میز رو حساب کردم و از رستوران بیرون زدم. فقط دیدنش آرومم می کرد. اگه شانس می اوردم و بازم رازکم کنار پنجره می ایستاد و با موهای چتری که تا روی چشمای کشیده اش میومد به آسمون نگاه می کرد. با دیدن موهای بلندش حالم عوض می شد. زیر لب زمزمه کردم:

-عشق من..

رازک:

وان رو پر از آب داغ کردم. دلم هوای گریه کرده بود. دلش رو نمی دونستم. رایکا؟ خودم؟ مامان و بابا؟ دوستام؟ چرا عصبانی بودم؟ از کی عصبانی بودم؟ از سامیار عصبانی بودم که یه هفته اس جلوی پنجره اتاقم با ماشینش می ایسته و بعدش حرفی درموردش بهم نمی زنه؟ دلیل این که اونجا بود چی می تونست باشه؟ افسانه رو دوست داشت؟ تنم لرزید. چرا؟ از گیج و سردرگم بودن خسته شدم. زدم زیر گریه. نباید افسانه رو دوست می داشت؛ اما چرا نه؟ نمی تونستم به هیچ کدوم از سوال ها جواب بدم. چرا اینجوری شدم؟ یه هفته اس که فقط باهام سلام و خداحافظی می کنه. خوب من ازش انتظار چی داشتم؟ از این که دیگه خودمم خودم رو درک نمی کردم بدم می اومد.

استاد گفت:

-آقای اردلان، شعری که آوردین رو نمی خونین؟

سرم رو گذاشتم روی میز. حالم خوب نبود. نفس دستش رو گذاشت پشتم و به سامیار خیره شد که از جاش بلند شد و اومد کنار تخته ایستاد.

همه ساکت بودیم. از صدای پاهاش فهمیدم که ایستاده. حتی امیراسماعیل که مزه کلاس بود هم حرفی نمی زد.

می تونستم حدس بزنم اون قدر اعتماد بنفس داره که با اخمش، جیک کسی در نیاد. استاد مهربونمون گفت:

-خوب. بچه ها که ساکتن. شروع کن.

نمی دونم چرا استاد براش احترام خاصی قائل بود. همه بهش احترام می داشتن. تنها کسی که باهاش راحت حرف می زد من بودم. که این اواخر

اصلا صحبتی نمی کردیم! اون قدر خودش گرفته و تو فکر بود که ...

سرفه آرومی کرد. نفیسه دستش رو روی پشتم می کشید و صدای ناخناش روی ماتوم سکوت رو می شکست. سامیار تک سرفه ای کرد:

-وقتی بارون

داره صورتت رو نوازش می کنه

و وقتی همه ی دنیا

موضوع حرفاشون تویی

من می تونم تقدیم کنم بهت

یه آغوش گرم

تا بهت عشقم رو ثابت کنم

مکث کرد. نفیسه دستش رو از پشتم کشید تا شعرو گوش کنه. هیچ کس تکون نمی خورد. صدای گرمش باز معجزه کرد.

با آرامش چشمام رو بسته و سراپاگوش شده بودم. همه همین طور بودن. اما کی مثل من دلش می خواست گریه کنه؟ ادامه داد:

وقتی هوا تاریک شد
و ستاره ها نمایان شدند
و هیچ کی اونجا نیست
تا اشکات رو خشک کنه
من می تونم پیشت باشم
به مدت میلیون ها سال
تا عشقم رو بهت ثابت کنم
من می دونم
که تو هنوز
تصمیمت رو نگرفتی
ولی من هیچ وقت
کاری نمی کنم که اشتباه کنی
من این رو می دونستم
از اون لحظه ای که
ما همدیگرو دیدیم
من بی قرار موندم
من برگشتم و خلق گرفتم
من پیاده رفتم
تمام راهو توی جاده
می دونستم که هیچ کاری نیست
که نتونم انجامش بدم
تا تو احساس کنی که دوست دارم
صداش با بغض قاطی شده بود. سرم رو گرفتم بالا. سامیار به من نگاه می کرد. با دیدن چشم های خیسم شوکه شد. خودمم دلیل گریه ام رو نمی
دونستم.
برگه رو بالا گرفت و بازم خوند:
طوفان قدرت داره

روی امواج دریا
همچنین در بزرگراه پشیمانی
باد های تغییر
وحشیانه و آزاد میوزند
تو چیزی نمی بینی
من احساسش می کنم
منو دوستم داشته باش
من می تونم خوشحالت کنم
می تونم رویاهاتو به حقیقت تبدیل کنم
چیزی نیست که نتونم انجام بدم
تا آخرش پیش میرم
تا آخر دنیا بخاطر تو
تا عشقمو بهت بفهمونم
تا ثابت کنم عشقم رو بهت
تا عشقم رو بهت ثابت کنم.....

تیکه آخرو آروم تر گفت که باعث شد به دلم بشینه و تو افکارم نفوذ کنه. "تا عشقم رو بهت ثابت کنم." این جمله رو کجا شنیده بودم؟
سکوتی که داخل کلاس بود بهم اجازه بهتر فکر کردن می داد. آها. چندروز قبل توی خوابم. همون خوابی که توش سامیار پشت ماشینش بوق می زد.

و بعدش با خنده جمله ای رو گفت که متوجهش نشدم. اون این جمله بود. حتما همین جمله بود. من چرا خوابش رو دیده بودم؟ به استاد نگاه کردم .

اونم تو فکر بود. با صدای سوت امیراسماعیل که برای تشویق بود ؛ به خودش اومد و گفت:
-آقای اردلان. شعری که خوندین یه شعر نیمایی بود. من که به شخصه شعر های غزل و مثنوی دوست دارم اما این زیباترین شعر نیمایی بود که شنیدم.

سامیار سرش رو با احترام تکیه داد و زیر لب گفت:

-شما لطف دارین استاد.

-واسه این شعر اسمی انتخاب کردین؟

-بله. اسمش رو گذاشتم رازک.

چشمم درشت شد. جانم؟ همه چیزایی زیر لب زمزمه می کردن. این بازم قاطی کرد؟ استاد لبخند کم رنگی زد. با اخم اشکم رو پاک کردم. یعنی چی؟ سامیار با غمی تو چشماش نگام می کرد.

-در مورد شعرتون توضیح بدین؟

سامیار سریع و پر تشویش گفت:

-بله، ولی لطفا اجازه بدین من برم.

استاد که حالش رو دید گفت:

-بفرمایین. تا ده دقیقه دیگه کلاس باشین.

سامیار چیزی نگفت و از کلاس رفت بیرون. چرا نگرانش بودم؟ اون قدری نگران بودم که از اضطراب پاهام بی اراده تکون می خورد. نفس دستم رو گرفت:

-سامیار از اوناش نیست.

چرا هیچی نمی فهمیدم؟ چرا هیچ کس واضح حرف نمی زد؟ اگه الان یکی دیگه این کارو می کرد از جام بلند می شدم و یه سیلی بهش می زدم؛ اما الان آرامشی که داشتم بهم این اجازه رو نمی داد. آرامشی که از که خودش گرفته بودم. ولی من همون رازک مغرور بودم.

باید کاری می کردم حساب کار دستش بیاد. اگرچه قلبم مانع این کار می شد. از جام بلند شدم:

-استاد می تونم برم بیرون؟

استاد با نگرانی نگاهم کرد. سرش رو تکون داد و منم از جا پریدم و فورا از کلاس خارج شدم. دویدم تو سالن. پله هارو دویدم و وقتی داشت می رفت تو حیاط دیدمش. دویدم سمتش و وقتی رسیدم کنارش. پشتش ایستادم و گفتم:

-این چه کاری بود؟

ایستاد. حتی برگشت نگام کنه. با خشم داد زدم:

-چه فکری کردی با خودت؟ این که بی صاحبم؟ نه. تقصیر تو نیست. تقصیر خودمه که..

صداش مثل همیشه محکم نبود:

-قسم می خورم نمی خواستم اذیت کنم. قرار نبود این اتفاق بیفته.

-چرا بر نمی گردی و تو چشم نگاه نمی کنی؟

برگشت و غم آلود و ناراحت، اما هنوزم محکم و صبور نگام کرد. اخم کرده بود. مثل خود من. برگشتم و می خواستم برم تو کلاس که گفت:

-ازت عذر می خوام.

نمی دونم چرا نسبت بهش و هر مسئله ای که به اون ربط داشت دل نازک شده بودم. اشکم رو پاک کردم و به سرعت از پله ها رفتم بالا.

باید یه جوری اون شعرو به دست میاوردم. من عاشق اون شعری که به نام خودم بود شده بودم.
 دلم می خواست ازش به خاطر تمام آرامشی که بهم داد تشکر کنم. زدم تو سر خودم. "خل شدی؟" آره فکر کنم خل شدم.

افسانه روی کاناپه سبز نشست و پاش رو انداخت رو پاش:

-به چی فکر می کنی؟

سرم رو از بالشی که به دسته مبل تکیه داده بودمش ؛ برداشتم و گفتم:

-هر وقت این جوری می پرسى حس می کنم می خوامی منم رو بگیری.

نفس خندید. افسانه نخندید اما به شوخی ، مثل کارآگاهها پرسید:

-به چی فکر می کنی دختر مشکوک؟

اعصابم خرد شد . دوباره سرم رو گذاشتم رو بالش و دستم رو گذاشتم رو گوشم:

-دِهَه. نمی خوام بگم.

نفس از آشپزخونه گفت:

-آبجی می دونی که افسانه ولت نمی کنه.

-باشه. من دارم به شخص شخیص آقای اردلان فکر می کنم.

-وقتی اسم تورو روی اون شعر گذاشت ، چه احساسی داشتی؟

فکر کردم. من خودمم نمی دونستم اون وقت می اومدم جواب این رو بدم؟

-من خودم نمی دونم با خودم چند چندم.

نفس دستش رو با پارچه خشک کرد و اومد کنارمون:

-با توجه به شناختی که من از آبجی رازک دارم ، ازش چند تا سوال می پرسم. شاید این جوری بهت یه کمکی بشه.

افسانه به تایید سرش رو تکون داد.

نفس:عصبانی شدی؟

-نه.

-جالبه. همیشه عصبانی می شدی.پس باید ناراحت بوده باشی؟

-نه.

افسانه خندید :

-جالب تر شد!

-خوشحال که نبودی؟

دستم رو از رو گوشم برداشتم و به حالت " خاک تو سرت " تکونش دادم.

-خوشحال باشم؟ همینم کمه.

-پس چه حسی؟ نگرانی؟ تعجب؟ شگفت زده؟ خسته؟ بی حوصله؟ آبجی یه چیزی بگو..
گفتم:

-تعجب کردم. آروم بودم و می تونستم عکس العملی نشون ندم. من اصلا عصبانی نبودم. اما بعدش عقلم فرمان داد عصبانی و شاکی بشم.

-یعنی می خوای بگی به حرف عقلت گوش کردی؟

سرم رو به سمت افسانه چرخوندم و گفتم:

-آره. عیب داره؟

جوابی نداد.هیچ کس حتی خودم دلیلی واسش نداشتم.چرا رفتم و سرش داد زدم؟ من ازش عذرخواهی خواسته بودم؟

وقتی معذرت خواست دلم به درد اومد.اما چرا؟ شاید چون دلش رو به درد آورده بودم.واسه همین گریهام گرفته بود .

چون دل کسی که مایه آرامشم بود رو به درد آوردم. لعنت به من.خوبی این بحث این بود که حداقل فهمیدم چه حسی داشتم .

اگه به حرف عقلم گوش نمی کردم ، حداقل می تونستم دلیل این انتخاب رو که اسم من بود بفهمم. ای بمیری رازک که هم غرورت و هم

غمگینیت مایه دردسره.

سرم رو تو بالش فرو کردم و بدون شام می خواستم بخوابم. با این که می دونستم وقتی زود بخوابم ، زود بیدار می شم و اگه بیدار شم دیگه خوابم

نمی بره.

سامیار:

نفهمیدم چی شد. به خدا نفهمیدم. اسم همه شعرام رازک بود. پس چی می گفتم؟ نباید این اتفاق می افتاد. الان رازک در مورد چه فکری می

کنه؟

دستم رو فرو کردم تو موهام.باید بهش می گفتم چه احساسی دارم. باید عشقم رو بهش ثابت کنم.من که به این که بهم یه حسی داره مطمئن

شدم.

همون لحظه که به چشمای اشک آلودش نگاه کردم فهمیدم.عاشق رازک بودن ، مایه افتخار من بود .

این که عشق کسی مثل رازک تو دلم باشه ، بهم اعتماد به نفس می داد؛ اما خود رازک می تونست ازم اینا رو بگیره.می تونست با یک چشم به

هم زدن زندگیم رو ازم بگیره. اصلا خودم همه چیم رو براش می دادم. من از رازک به خدا رسیدم و از خدا رازک رو خواستم.

سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

-خدایا یه عاشق ناامید میشه؟

لبخند زدم و خونه رو به مقصد همیشگی ترک کردم. دیدن خم زلف یار... کار شبانه من!

وقتی رسیدم، داشت آسمون رو نگاه می کرد. مثل هر شب. یه احساس پوچ و توخالی بهم می گفت منتظرته. لبخند مسخره ای زدم.

این که رازک حتی بهم فکر کنه برام رویا بود. چه برسه به این که منتظرم باشه. یه هفته بود که فهمید من هرشب اونجام اما چرا چیزی نمی

گفت؟

چرا چیزی نپرسید؟ شاید من اصلا براش مهم نبودم. موهای بلندش دورش ریخته بود. محو دیدنش شدم. مثل هر شب.

مثل هرشب تو خیالاتم پیشونیش رو بوسیدم و براش از خدا خوابی پر از آسایش و شادی خواستم. مثل هرشب به چشمش خیره شدم.

مثل هرشب چشمش برق می زد؛ اما چرا این دفعه برق چشمش بیشتر بود؟ رازک من گریه می کرد؟ بهم نگاه کرد. متوجه اومدمش شد.

لحظاتی بهم نگاه کرد و بعد سرش رو چرخوند. لبخند زدم. اگه براش مهم نبودم می رفت تو و پنجره رو می بست. گوشیم رو در آوردم و به افسانه

پیام دادم:

-بیداری؟

سریع جواب داد:

-آره. بازم اینجا؟

-رازک چرا گریه می کنه؟

-نمی دونم. فکر می کنه من خوابم. احتمالا به خاطر تونه. چون خیلی وقته به داداشش فکر نمی کنه. دلیلشم تویی. ذهنش رو مشغول کردی.

شوکه شدم. نوشتم:

-من نمی خواستم گریه کنه.

-شاید دلیل گریه اش تو نباشی! به احتمال قوی به خاطر کاری که باهات کرد گریه می کنه. من رازک رو می شناسم. در هر حالت خودش رو

مقصر می دونه. مثل فوت برادرش الانم فکر می کنه مقصر ناراحتیت خودشه.

قلبم گرفت. واقعا نمی خواستم. بازم پیام داد:

-نمی دونم چرا این قدر براش مهمی. از نفیسه شنیدم با هیچ پسری تو زندگیش اینجوری نبوده. چه جوری تونستی تو قلب سنگش جا باز کنی؟

اخماف رفت تو هم. سنگ؟ هیچ کس به اندازه من رازکم رو نمی شناخت. اون احساسی ترین دختری بود که دیده بودم. جواب دادم:

-من رازک رو خیلی وقته می شناسم.

-یه چیزی می خوام بگم اما به هیچ کس نباید بگی.

جواب ندادم؛ اما منتظر پیامش شدم.

—رازک تا چند سال پیش هر شب خواب تورو می دید. هنوزم بعضی شبها به خوابش میای و باهاش حرف می زنی. نفیسه می گه دلیل آرامشی که رازک داره تویی. تو توی خواب باهاش حرف می زنی و نوازشش می کنی. تو مظهر آرامشش شدی. واسه همینه که براش مهمی. نفهمیدم. من هرشب بهش فکر می کردم اون من رو تو خواب می دید؟ چرا چیزی بهم نگفت؟ پنجره رو نگاه کردم. عشقم اونجا نبود. ***

رازک:

باز هم اشکهایم بی اجازه روان شدند
بازهم دستان کوچکم ناتوان شدند

آب دهنم رو قورت دادم و اشکام رو پاک کردم. منم رگ شاعری داشتم؟ هه. آره داشتم. امشبم سامیار می اومد؟ شونه هامو انداختم بالا. لعنتی چرا این قدر برام مهمی سامیار؟ با این که ناراحتش کردم؛ اما بازم میومد؟

صدای ترمز ماشینی رو شنیدم. با نیم نگاهی فهمیدم خودش. سر جای همیشگیش پارک کرده بود. برای چی میای اینجا؟ جرئت پرسیدن این سوال رو نداشتم. می ترسیدم بگه چون افسانه رو دوست دارم. اگه این رو ازش می شنیدم باید چیکار می کردم؟ صدای درونم گفت: "مگه دوشش داری؟" اشکام دوباره سرازیر شدن. جوابی نداشتم. وقتی نگرانشم یعنی دوشش دارم؟ وقتی فکرم رو مشغول کرده؛ یعنی دوشش دارم؟ وقتی احساس می کنم بهش نیاز دارم؛ یعنی دوشش دارم؟ دوست دارم هرشب خوابش رو ببینم ، این یعنی دوشش دارم؟ کلافه شدم. سرم درد گرفته بود. برگشتم که برم بخوابم که دیدم افسانه داره به یکی اس ام اس میده. ناخودآگاه برگشتم تا سامیارو ببینم.

اونم سرش تو گوشیش بود. یه جورى شدم. این دومین بار بود که نمی دونستم چه مرگمه و چه حالی دارم . گوشیم و هندزفریم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. روی کاناپه دراز کشیدم و اجازه دادم اشکام بریزن. تصمیم گرفتم به حرف دلم گوش بدم . گوشیم رو روشن کردم و به سامیار اس ام اس دادم:

-چرا اینجاایی؟

چرا دیر جواب داد؟ سریع پیامشو باز کردم:

-به حرف دلم گوش کردم.

-همیشه به حرف دلت گوش می کنی؟

—هرشب و هر روز.

-واسه همینه که اینقدر آرومی؟

—بستگی داره به آرامش چی بگی. اگه از نظر تو من آرومم پس آرومم. اگه می خوای آروم باشم ، پس آروم میشم.
وقتی پیامش رو خوندم نفس عمیقی کشیدم. تنفسم میزون شد.

سامیار : چرا نمی خوابی؟

تو دلم گفتم " فقط منم که اینجا سوال می پرسم " حس پلیس هارو داشتم. نوشتم:

-تو چرا نمی خوابی؟

-به حرف دل گوش کردن ، واجب تر از خوابه.

پشت سرش یه پیام دیگه داد:

-عقل می گوید : که شب ها موقع خوابیدن است!

آدمی را...عشق ، شبگرد خیابان می کند!

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار نوشتم:

-عشقی در سینه داری ، که این طور بی خواب گشته ای؟

این شعر رو حفظ بودم.چرا خوب نمی داد؟ شاید نمی خواست به کسی بگه افسانه رو دوست داره.سریع نوشتم:

-بی خیال. شب بخیر

و گوشیم رو خاموش کردم . سعی کردم بخوابم؛ اما نمی شد. چشمام هوای گریه کرده بود.بازم همون حس لعنتی رو داشتم که اسمش رو نمی دونستم.

رفتم سمت کیفم. اون شعر رو از استاد گرفته بودم و نوشته بودمش. شعری که سامیار نوشته بود.

رفتم کنار پنجره و از نوری که مال چراغ تیر برق بود استفاده کردم تا بخونمش. دردی ازم دوا نشد. فقط گریه هام بیشتر شد.

این رو خودش باید باصدای خودش می خوند تا معجزه کنه. فقط خودش می تونست.عصبانی بودم. لعنت به همتون.یاد رایکا افتادم.

اونم می تونست آرومم کنه. صدای اونم دوست داشتم. رایکا... داداش مهربونم.با یاد رایکا بغضی که این چند روزه تو گلو بود شکست و صدای حق

هقم سکوت هال رو شکست. به ماه نگاه کردم.بههم گفتم گریه کنم تا سبک شم. اون شب که رایکا رفت ، همه چیزم رو با خودش برد.

چقدر دلم برای چهره اش تنگ شده بود. دلم می خواست برم آرامگاه تا ببینمش؛ اما نمی دونستم طاقتش رو دارم ؟

طاقت این که دوباره یادم بیاد که من مقصر مرگشم؟ من سنگ دل پولی که برای رویام کنار گذاشته بودم بهش ندادم تا عمل بشه.حالا دیدن رایکا شده بود رویام.

-رازک ؟ چرا اینجا خوابیدی؟

جیغ نفس ، ترسوندتم. به اطرافم نگاه کردم. زیر پنجره خوابیده بودم. به زور بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همه تنم درد می کرد.

هوا روشن و صاف بود. ماشین سامیار هنوزم سره جاش بود. این پسر نمی خواست بره و گورش رو گم کنه؟ دلم از حرفی که بهش زدم گرفت.

از خودم به خاطر این که بهش لعنت فرستادم ناراحت شدم. حالا از خودم عصبانی بودم. افسانه نگاهی بهم انداخت.نچی زیر لب گفت و اومد طرفم

تا کمکم کنه ؛ اما هلش دادم. نمی دونم چی شد. دوباره اومد کنارم اما بازم هلش دادم:

-حوصله اتون رو ندارم. برین.

هر دوشون شوکه شده بودن. رفتم تو اون اتاق کوچیک ته سالن و در رو بستم.

نفس از پشت در گفتم:

-آبجی ؟ آبجی جونم؟ چرا در رو قفل کردی؟ چیزی شده؟

داد زدم:

-حوصله ندارم.

-رازک ... امروز من و نفیسه کلاس داریم. با ما بیا دانشگاه . شاید حال و هوات عوض شه.

صدای افسانه صاف و قشنگ بود . شاید سامیار همین جذابیتهش رو دوست داشت . نمی خواستم مزاحم خلوت سامیار و افسانه بشم. گفتم:

-نمی خوام. برین. تنهام بذارین

سکوت همه جا رو گرفت. سرم هنوزم درد می کرد. مدتی گذشت. صدای خاله افسانه رو شنیدم:

-خاله فدا ؟ اذیتم نکن . بیا بیرون قربونت برم. بیا اون چشمای خوشگل رو ببینم خیالم راحت شه.

گذاشتم اشکام بریزن. گوشیم رو روشن کردم و بدون توجه به پیامی که از طرف سامیار بود رفتم تو موزیک . به دیوار تکیه دادم و هندزفری رو تو

گوشم گذاشتم.

تحمیل این جواری، خواهش کردن خاله و نفس رو نداشتم.

سامیار:

پیامم دستش نرسید. احساس خوبی نداشتم. چرا باهام این کارو می کنی رازک؟ به اون ساختمون خیره شدم. تک تک پنجره ها باهام حرف می

زدن.

انتظار ... انتظار .. و بازم انتظار. دیدمش. چرا بازم گریه می کرد؟ لعنت به من. لعنت خدا به من.. چشمام خیس شدن. کوبیدم رو فرمون.

نمی تونستم تحمل کنم. از ماشین پیاده شدم و کتم مشکیم رو پوشیدم. این که پیاده راه برم و بهش فکر کنم راحت تر از این بود که گریه اش رو

ببینم و نتونم کاری کنم.

یقه کتم رو کشیدم بالا. زمزمه کردم:

-از اون لحظه ای که

ما همدیگرو دیدیم

من بی قرار موندم

من برگشتم و خلق گرفتم

من پیاده رفتم

تمام راهو توی جاده

می دونستم که هیچ کاری نیست

که نتونم انجامش بدم

تا تو احساس کنی که دوست دارم..

صدای بسته شدن در آهنی رو شنیدم. نفیسه و افسانه بودن که از خونه بیرون اومدن. خواستم برم برسو نمشون ؛ اما امکان داشت شوهر خاله رازک ببینتم.

این رو افسانه بهم گفته بود. گفته بود مراقب باشم. از چی می خواست من رو بترسونه؟ هیچی غیر اون برام مهم نبود. پس چرا رازک باهاشون نمی رفت؟

به افسانه پیام دادم:

-رازک نمیدانم دانشگاه ؟

-سلام. صبح شمام بخیر. منم خوبم. رازک؟ نمی خواست بیاد.

این چش بود؟ حیف که پای رازک در میون بود و گرنه باهاش حرف نمی زدم. نوشتیم:

-چرا نمیداد؟ همین رو می خوام بدونم.

جواب نداد. بهش زنگ زدم. رد کرد. دوباره زنگ زدم که جواب داد:

-بله؟

گفتم:

-چرا جواب نمی دی؟

صداش رفت بالا:

-ببین من اصلا امروز حوصله ندارم. بی خیال من شو.

از نگرانی صدای منم رفت بالا. داد زدم:

-چرا؟ رازک چشمه؟

-سر من داد نزن.

-می گی چی شده یا نه؟

قاطعانه گفت:

-نه.

می خواست قطع کنه که از روی ناچاری گفتم:

-خواهش می کنم بگو..

نفس عمیقی کشید . جدی تر از همیشه ، بدون وقفه توضیح داد:

-امروز رازک حوصله هیچ چی رو نداشت. سرم داد کشید منم سر تو خالی کردم. نمی دونیم چرا. رفت تو اتاق و در رو روی خودش قفل کرد. نفهمیدم چی بهش گفتم و سریع قطع کردم. اولین راهی که به ذهنم رسید و عملی کردم. بهش زنگ زدم. یه زنگ کامل خورد؛ اما بر نداشت. بازم زنگ زدم. چرا جواب نمی داد؟ حداقل اگه قطع می کرد خیالم راحت می شد ؛ اما کاری نمی کرد. نمی دونم بار چندم بود که بهش زنگ می زدم.

با ناامیدی گوشی رو گذاشتم زیر گوشم و برای هزارمین بار صدای بوق رو شنیدم.

-بله؟ چرا ولم نمی کنی؟ می خوام تنها باشم. حوصله ن...-

خیالم راحت شد و نفس تو سینه حبس شده ام رو پر از سر و صدا دادم بیرون . تقریبا داد زدم:

-رازک ؟ خوبی؟

با گریه گفت:

-تنهام بذار. قطع می کن...-

-نه. لطفا قطع نکن. به حرفام گوش کن. باشه؟

هق هق می کرد . قلبم ذره ذره آب می شد وقتی صدای گریه اش رو می شنیدم. گفت:

-چی می خوای بگی؟ می خوای کاری کنی بیشتر گریه کنم؟ تو درد من رو نمی فهمی.

آخرین راهم رو امتحان کردم:

-پس لطفا گوش کن. برات شعر بخونم؟ بخونم؟

جواب نداد. چند دقیقه سکوت و صدای نفس کشیدنش گوشم رو نوازش کرد. خوندم:

-وقتی بارون

داره صورتت رو نوازش میکنه

و وقتی همه ی دنیا

موضوع حرفاشون تویی

من می تونم تقدیم کنم بهت

یه آغوش گرم
تا بهت عشقم رو ثابت کنم
صبر کردم. ساکت شده بود. حالا نفس هاش منظم شده بودن. پس گریه نمی کرد. ادامه دادم:
وقتی هوا تاریک شد
وستاره ها نمایان شدند
وهیشکی اونجا نیست
تا اشکاتو خشک کنه
من می تونم پیشت باشم
به مدت میلیون ها سال
تا عشقمو بهت ثابت کنم
من می دونم
که تو هنوز
تصمیمتو نگرفتی
ولی من هیچوقت
کاری نمی کنم که اشتباه کنی
از اون لحظه ای که
ما همدیگرو دیدیم
من بی قرار موندم
می دونستم که هیچ کاری نیست
که نتونم انجامش بدم
تا تو احساس کنی که دوست دارم
باد های تغییر
وحشیانه و آزاد می وزند
تو چیزی نمی بینی
من احساسش می کنم
منو دوستم داشته باش

من می تونم خوشحالت کنم

می تونم رویاهاتو به حقیقت تبدیل کنم

چیزی نیست که نتونم انجام بدم

تا آخرش پیش میرم

تا آخر دنیا بخاطر تو

تا عشقم رو بهت بفهمونم

تا ثابت کنم عشقمو بهت

شعر تموم شد. هر دو ساکت بودیم و به صدای نفس های هم گوش می کردیم. آروم گفت:

-نمی تونم.

شوکه شدم . گفتم:

-چی رو نمی تونی ؟

قطع کرد. صدای بوق توی گوشم پیچید. تنهایی رو حس کردم. سخت بود. نمی خواستم رازک هم این رو حس کنه. بهش زنگ زدم.

این بار قطع کرد. بازم زنگ زدم. من ناامید نمی شدم. بازم شماره اش رو گرفتم. وقتی برداشت قبل از این که چیزی بگه گفتم:

-بهم بگو. حرف بزنی و بگو از چی ناراحتی ؟ مشکلات رو بگو. باهم حلش می کنیم.

فقط گریه کرد. گفتم:

-رازک گریه نکن. نمی تونم...

-دلم براش تنگ شده سامی...

نتونست ادامه بده. گفتم:

-رایکا؟ دلت برای اون تنگ شد؟

-آره. آره..

تصمیمی گرفتم و بدون مکث گفتم:

-حاضر شو. بریم آرامگاه.

سکوت کرد. گریه اش قطع شد. هنوزم هق هق باعث شده بود ، تیکه تیکه حرف بزنه . گفت:

-خیلی دوره. می ... می ریم؟

لبخند زدم:

-حتما می ریم. همین الان. هر جا بگی می ریم.

- پس من حاضر می شم. سریع میام پایین.

قطع کرد. خندیدم. خدایا شکر که می دیدمش. خداروشکر.

به ساعت نگاه کردم. راه زیادی بود؛ اما ارزشش رو هزار برابر بیشتر داشت. اگه همین الان که ساعت نه بود حرکت می کردیم، ظهر اونجا بودیم. در ساختمون باز شد و مثل همیشه معمولی ولی زیبا بیروناومد. موهای چتریش متمایزش کرده بود.

زیر چشمای کشیده اش پف کرده بود و چشماش قرمز بودن. اگه مقصر گریه اش من بودم، پس لعنت به من که از همین الان باعث ناراحتیش شدم.

در ماشین رو از داخل براش باز کردم. با لبخندی که نمی شد بهش لبخند گفت نشست. خوشحال بودم که تو هر حالت و شرایطی که بود تونستم کنارش باشم. جواب سلامش رو زیباتر از همیشه دادم.

رازک، سرش رو انداخته بود پایین و نگاهم نمی کرد. انگار خجالت می کشید. گفت:

- ازت به خاطر همه چیز ممنونم.

هیچ شور و ذوقی توی لحنش نبود. انگار بیش از اندازه خسته شده بود. دوست نداشتم این جواری ببینمش. غرورش رو دوست داشتم. گفتم:

- من باید تشکر کنم که قبول کردی باهم بریم.

این دفعه واقعا لبخند زد. سرش رو بالا گرفت؛ اما نگاهم نکرد. ساکت بودیم. سکوت، چیزی که در کنارش ازش خسته نمی شدم.

کنار رازک از هیچی خسته نمی شدم. مدت زیادی گذشت. بالاخره پرسیدم:

- اون روز جلوی خونه نفیسه، چی شد؟ من هنوزم جریانش رو نمی دونم.

خندید:

- تو این مدت سکوت کرده بودم که این رو ازم نپرسی.

برق از سرم پرید:

- واقعا واسه همین سکوت کردی؟

بیشتر خندیدم. فکر کنم حالتیم خیلی خنده دار بود. اولین باری بود که یک نفر بهم می خندید و منم لذت می بردم.

- نه. شوخی کردم.

به جاده نگاه کردم و منتظر شدم حرف بزنه.

- اون روز با دوستام جرئت یا حقیقت بازی می کردیم. منم کم نیاوردم و جرئت رو انتخاب کردم. چون قبلش خیلی اذیتشون کرده بودم، بهم همچنین مجازاتی دادن. که از شانس خوب یا بدم تو اونجا پارک کردی.

عصبی شدم، اخم نازکی کردم:

- اگه جای من یه آدم خراب اونجا پارک می کرد چی؟

ثانیه ای با بهت نگام کرد:

- شماها عادت دارین همیشه به قسمت منفی ماجرا نگاه کنین؟

سرم رو چرخوندم طرف جاده. حق با اون بود. نکته مثبتش که خیلی هم مفید بود این بود که سوار ماشین من شدی خانومی. بی اراده خندیدم. از

عشق رازک به جنون رسیده بودم. رازک گفت:

- خیلی جالبه. رایکا هم همین رو گفت و بعدش خندید.

گفتم:

- رایکا رو یک بار قبلا دیده بودم.

سرش رو چرخوند طرفم:

- جدا؟ کجا؟

- قبل از این که مریض بشه ، توی خیابون دیدمش. ما همسن بودیم.

چشمش رو بست و به صندلی ماشین تکیه داد. می خواستم از خوبی هاش حرف بزنم که یادم اومد باید فراموشش کنه.

رازک خودش رو به دلیل ناراحتی زیاد و افسردگی مقصر فوت رایکا می دونست . باید اون رو فراموش می کرد چون باعث شد از همه پسرهای متنفر

بشه .

منم تو این دسته بودم؟ نمی تونستم تحمل کنم ازم متنفر باشه.

- بابت این که اون پول رو بهم قرض دادی ازت ممنونم. تو اولین فرصت بهش پسش می دم.

دلم می خواست لبخند بزنم و بگم این پول رو هیچ وقت ازت پس نمی گیرم؛ اما می دونستم اون قدر غرور داره که نباید این رو بگم. آهی

کشیدم:

- من هیچ اصراری ندارم. تازه من لازمشم ندارم. هر وقت که خواستی بده.

سرش رو تکیه داد و به بیرون خیره شد. موهای بلند و ابریشمیش از شالش اومده بود بیرون. وقتی کنارم بود قلبم شروع می کرد به تپیدن ، این

عشق نبود. فراتر از عشق بود!

رازک:

حس کردم داره نگام می کنه. نمی دونم چرا اعتماد کافی رو بهش داشتم. اونقدر بهش اعتماد داشتم که بدون اینکه به کسی بگم ، باهاش از شهر

بیرون میرم. البته فقط شهر من نبود. شهر اونم بود ، شاید می خواست خانواده اشو ببینه اما من علاقه ای به رفتن تو اون خونه و دیدن مامان و بابا

نداشتم.

- صبحانه خوردی؟

باهاش تعارف داشتم ؛ اما دوست نداشتم لذت صبحانه خوردن باهاس رو از دست بدم. گفتم: -نه.

-منم نخوردم. آش بگیرم؟

اخمام باز شد. ذوق زده شدم ؛ اما ترجیح دادم نشون ندنم که خوشحالم کرده . گفتم:

-چه آشی؟

لبخندش عمیق تر شد:

-چی دوست داری؟

بی وقفه گفتم:

-رشته

دستی به شکمش کشید و گفت:

-منم آش رشته خیلی دوست دارم.

از لحنش خندم گرفت. انگار از قصد اینجوری حرف زد که من بخندم ؛ چون خودش اصلا نخندید و ساکت موند و بهم نگاه کرد. این یه چیزیش می شد.

منم یه چیزیم می شد ، اگه چیزیم نبود که اینقدر زود بی حوصلگیم یادم نمی رفت و نمی خندیدم! این مرد یه جادویی داشت که من رو سحر می کرد .

آه ، سحر صداش ، حرفاش ، حرکاتش. من داشتم چی می گفتم؟ دستم رو گذاشتم رو شکمم و به آش رشته ای که قرار بود توش بره فکر کردم.الحق که بیش از حد شکمو بودم.

با خنده ای که نمی دونم وقتی پیشش بودم از کجام در می اومد آش رو خوردم.خودشم که انگار مدتی بود غذا نخورده بود ؛ کلی برام حرف زد و مسخره بازی در آورد. اصلا به این آقای باشخصیت و سنگین نمیومد بلد باشه شوخی کنه و بخندونه.

هوا سرد بود اما دیدم داره شیشه طرف خودش رو پایین می کشه.گفتم:

-سردت نیست؟ هوا خیلی سرده.

با نگرانی به لباسی که تنم بود نگاه کرد . یه سویشرت نازک قهوه ای روی مانتوی مشکیم پوشیده بودم. گفت:

-گرمم نیست. خوابم میاد...

یه لحظه خواستم بگم وا مگه دیشب نخوابیدی؟ که یادم اومد مثل همه شبهای دیگه زیر پنجره بوده ؛ اما نه تا صبح.

روزی دیگه صبح ها نمی دیدمش اما امروز چرا. هنوزم اونجا بود. دوباره یاد اون پیام ها افتادم. اگه افسانه رو دوست داشت چرا بهش نمی گفت؟

اخم کوچیکی کردم و به رو به رو خیره شدم. از سرما خودم رو جمع کردم.کتش رو گرفت طرفم و اشاره کرد بپوشمش .

بهش نگاه کردم ؛ اما وقتی دوباره سرش رو تکون داد و به کت نگاه کرد گرفتم و پوشیدمش. خیلی گرم بود. حس کردم سامیار بغلم کرده چون عطرش مثل هاله ای اطرافم رو گرفت.

-باهام حرف بزن.

با تعجب گفتم:

-چی؟

لبش یه لحظه به خنده باز شد ؛ اما خودش رو کنترل کرد که جدی بمونه . گفت:

-باهام حرف بزن که که خوابم نبیره.

-چی بگم؟

-هر چی دوست داری. هرچی فکر می کنی ذهنت رو مشغول کرده یا تو دلت سنگینی می کنه.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و با دل و جرئت گفتم:

-خب ؛ چرا هرشب میای جلوی خونه ما؟

نفس عمیقی کشید و به آرومی گفت:

-من که دیشب بهت گفتم..

-عشق؟ عشق کی؟

آهی کشید:

-عشق کسی که خیلی وقته بهش فکر می کنم و دنبالشم. عاشق کسی شدم که بدون اون نفسم می گیره و بی اراده عصبی و ناراحت

میشم. کسی که دنیامه و هر کاری برای راحتی و آرامشش می کنم.

با بهت به حرفایی که زد فکر کردم. در آخر اضافه کرد:

-کسی که برای دیدن یک لحظه خنده اش زندگیم رو می دم.

به کسی که قرار بود معشوقش باشه حسودیم شد. این مرد ، هیچی کم نداشت. تمام خصوصیت هایی که یه دختر رو خوشبخت می کنه رو داشت.

البته برای من که به پول اهمیت نمی دادم. مامان همیشه می گفت یه نفر نمی تونه فقط خوب باشه ، حتما بدی هم داره ، اما رایکا می گفت تو می تونی خوبی یا بدی یه نفر رو آشکار کنی. تو مختاری که بدی ها یا خوبی های یه نفر رو ببینی. وقتی منظورش رو نفهمیدم و با خنگی نگاهش کردم ؛ بهم گفت:

رایکا : مثلاً تو، با شناختی که از من داری می دونی آدم بداخلاقی هستم ، اگه تو بخوای بداخلاقی من رو ببینی و باهاش کنار بیای که تو ام باهام

مثل بقیه رفتار می کنی و از کنارم رد میشی ؛ اما اگه خودت بخوای نیمه خوش اخلاق شخصیت من رو ببینی باید باهام مهربون و خوش اخلاق

رفتار کنی تا منم عوض شم و باهات مثل خودت رفتار کنم. می دونی که آدم های گذرا با هرکس مثل خودشون رفتار می کنن اما کسی که با

همه وجودش بخواد ، حتی اگه بدترین آدم روی زمین باشی تورو فرشته می بینم. این تویی که تعیین می کنی کدوم آدم اطرافت خوبه یا بد. با توجه به رفتار تو ، اونام تغییر می کنن.

همیشه وقتی زیاد حرف می زد ، چیزی نمی فهمیدم و سربه سرش می داشتم و بهش می گفتم فیلسوف ؛اما حالا درکت می کنم داداشی. یادم میاد اضافه کرد:

-یادت نره خواهری ، هر آدمی حتی اگه بهترین آدم روی زمین باشه ، بدی هایی داره . که اونو خودت بیدار یا پیداش می کنی. این قضیه برعکس هم صدق می کنه.

اون موقع خندیدم اما حالا سرم رو تکیون دادمو زیر لب گفتم:

-یادم می مونه داداشی. هیچ وقت حرفات از یادم نمی ره.

-چی؟

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم. سامیار حرفم رو شنید. توجهی نکرد و گفت:

-مثلا می خواستی باهام حرف بزنی..

نمی خواستم سرزنشم کنه. حتی اگه این سرزنش نبود و با لحنی مهربون بیانش می کرد نمی خواستم دعوا کنم. پریدم وسط حرفش:

-چجوری شعر می گی؟ همین جوری دستت میره سمت خودکار و کلمه های پر از مهر می نویسی؟

مکت کرد.واژه ها آروم آروم از دهنش خارج شدن:

-شعر گفتن، یکی از کارهایه که وقتی دلتنگ یا شاد و یا غصه دار میشم انجام میدم. برای سرودن شعرهایی که به دل بشینه ،

باید شعر از دلت بیاد بیرون و موزون روی کاغذ بشینه.

انگار برای شنیدن جواب اصلی ذوق داشتم چون مثل بچه هایی که با عجله منتظر بستنی باشن گفتم:

-همین؟

خندید. دوباره با همون لحن گفت:

-وقتی ، عشق باعث بشه توی یه حالت عرفانی فرو بری ، اون زمانه که دستت بی اختیار سمت قلم میره و مصراع ها و بیت ها پشت هم تو ذهنت میان.

حتی صبر نمی کنن تو اونا رو روی کاغذ بیاری. قافیه ها و مهر واژه ها خودشون جور میشن ، چون از دلت میان بیرون.

مسخ حرفاش و جذبش شدم. از خودم خجالت کشیدم. چشمت رو درویش کن ابله پسر ندیده. البته پسر دیده بودم، اما این یه پسر ساده نبود.

مردونگی و جوونمردی از حرف ها و حرکات یا حتی از چهره آرومش مشخص بود. بازم این واژه تو ذهنم نقش بست. عشق؟ عشق ...

حرف های زیادی پشت این واژه بود.گفتم:

-عشق..

با شور و شعف حرف می زد. چشماش برق عجیبی داشت. چون مسئله عشق بود این طوری درخشان شده بودن؟

-آره ، عشق.. بزرگترین و قدرتمندترین احساس یا انرژی ، که ممکنه یه آدم رو به عرش یا به فرش برسونه. یا به دیوانگی یا به محض دانایی. -عشق به کی؟ به چی؟

-عشق به هر چیزی یا هر کسی می تونه باشه. عشق به یه گل یا یه صندوق ، یا اصلا به خداوند خالق یا به بنده هاش. عشق به بنده های خالق که می تونه عشق والدین به فرزند یا عشقه...

سکوت کرد. نفسش رو داد بیرون . ادامه داد:

-عشقه بین دو نفر باشه. زن و مردی که به عشقشون برسن ، می تونن خوشبختی رو حس کنن.

نفس عمیقی کشیدم. فضای ماشین معنوی شده بود. با آرامش بازدم رو بیرون دادم. خوشبختی؟ چیزی که الان داشتیم؟ یا پیداش کرده بودم؟ مثل شاگرد های درس خونی که مدام از معلمشون می پرسن و معلم آخراش با عصبانیت جوابشون رو میده شده بودم ؛ اما معلم من بهترین معلم دنیا بود چون از پرسش هام خسته نمی شد و با محبت جواب می داد. پرسیدم:

-عشق تو به کدومشون بود که تورو به اون فضای معنوی و عرفانی برد تا شاعر بشی؟

مکث کرد . با جدیت راندگی می کرد و در حالی که حواسش به جاده بود ، با کمی تامل جواب داد:

-با این که مدت هابود عشقش رو توسینه ام داشتم ، متوجهش نشدم. من آتشش رو خاموش کردم و تو همون مدت از خالق دور شدم. مثل یه مُرده متحرک زندگی می کردم.تا این که دوباره اون آتش شعله ور شد. وقتی دوباره روشن شد ، من عشق رو شناختم. از عشق به اون شخص ، من به عشق به خالقم رسیدم. از وقتی که به خاطر نشون دادن اون شخص ، بهم و شناختن عشق و معشوقم ازش تشکرو قدردانی کردم، به عشق به خدا رسیدم.

کنجکاو و مشتاق نگاهش می کردم. وقتی جدی می شد و فکر می کرد نا خودآگاه اخم مردونه ای رو پیشونیش ظاهر می شد . پرسیدم:

-حتما به این خاطره که آرامش داری؟

خندید . اون قدر شیرین خندید که محو خنده اش شدم:

-آرامش و احساس خوشبختی رو از هر کس و هر چیزی می تونی بگیری.فقط باید عشقت عشق باشه و این بستگی به تو داره!

اخم کردم:

-چه طور؟

خنده اش گرما بخش بود ؛ اما خنده اش کم کم داشت کم رنگ می شد . گفت:

-من ، تحمل عشق یک طرفه رو دارم. خیلی برام سخته و ممکنه از پا درم بیاره ؛ اما می تونم به شرط خوشبختی معشوقم عشق یک طرفه رو که بزرگترین نوع عشقه تحمل کنم. اما بعضیا نمی تونن. عشق یک طرفه ، اونا رو به فرش می اندازه و زمین گیر می کنه. آدم های دیگه می تونن از عشقشون ، حتی اگه اون رو نداشته باشن انرژی بگیرن و به عرش پروردگار برسن..

پریدم وسط حرفش با چشمای درشت شده ام نگاهش کردم:

-عشق تو یک طرفه اس؟

لبخندش دیگه کاملاً ، از بین رفت. سرش رو تکون داد اما بعدش گفت:

-احتمال می دم؛ آره. اما بازم می دونم..

حرفش رو قطع کرد. مشتاقانه نگاهش کردم. لبخند دردناکی زد و فرمون رو چرخوند:

-حتی اگه دوستم نداشته باشه ، همیشه عاشقش می مونم. یک لحظه هم از عشقش دست نمی کشم.

با این که می دونم دوریش از پا درم میاره ، اما بازم نمی تونم عشقش رو از دلم بیرون کنم. اون توی من ریشه زده.

قلبم یه طوری زد. انگار که یه نفر فشارش داده باشه. دستاش رو زد روی فرمون و با شادی که معلوم بود تظاهر می کنه و هنوزم تو اون فازه ، گفت:

-بالاخره رسیدیم.

اصلاً نفهمیدم کی پارک کرد که الان جلوی آرامگاه بودیم. حرفی نزد. هنوزم مثل خودش تو بحر اون حرفها بودم. از ماشین پیاده شدم و صبر کردم پیاده بشه.

چشماس رو مالید و وقتی پیاده شد ، پاهاش رو ماساژ داد. انگار تمام بدنش درد گرفته بود. وقتی شب تا صبح نمی خوابی و اون پشت نشستی و بعدش چندساعت تمام رانندگی می کنی همین میشه دیگه. سوز و سرمای بدی اومد. تنم لرزید. بهش نزدیک شدم و کتش رو در آوردم و به طرفش گفتم:

-خیلی گرم کرد. ممن...

برگشت طرفم و با چشمهای گشاد شده گفت:

-من اینو ازت نمی گیرم. تو برای سرمای تهران لباس مناسب نپوشیدی. بیوشش.

این رو به من می گفت؛ اما خودش یه تی شرت نخ و آستین بلند و یقه هفت زرشکی داشت. خدایی جذاب بود!

وقتی دید دارم براندازش می کنم گفت:

-من سردم نمیشه. اگه سردم شد این رو ازت می گیرم.

ابروهام رو انداختم بالا. چرا این اینقدر نگران من بود؟ از این مهم تر من چرا اینقدر نگرانش بودم؟ به ابروهای پریده ام نگاه کرد و مهربون تر خوااهش کرد:

-لطفاً بیوشش.

با لجبازی گفتم:

-نه. نمی خوام به خاطر من مریض بشی. همین که تا اینجا اومدیم لطف بزرگیه که در حقم کردی. من خواهش می کنم که بگیری. ببین سره

یه کت چقدر از وقتمون رفت .

وقتی دید حریفم همیشه با نگرانی که تو چشماتش بود کت رو از دستم گرفت و تو دستش نگه داشت.

حرف تو گوشش نمی رفت. نزدیک بود ازین لجبازی که نمی دونم واقعا لج بود یا نه ،خنده ام بگیره.شونه به شونه ام میومد.از این که باهاش هم قدم شده بودم ، حس خوبی داشتم. رایکا می گفت دل به دل راه داره و همه چیز دو طرفه اس!

یعنی الان اونم از راه اومدن با من خوشحال بود و آرامش رو حس می کرد؟ باد سوزان ، موهای چتریم رو که ریخته بود روی پیشونی و چشمام ذو کنار زد.

چشمهام سوختن. سامیار متوجه شد. دستم ذو آوردم نزدیک چشمم تا بتونم خاک رو بکشم بیرون ؛ اما دستم رو گرفت و ایستاد.

-دستتو نکن تو چشمت. بازشون کن.

اخم کردم و بالاخره چشمام رو باز کردم. فکر کنم از قیافه مچاله شده ام خنده اش گرفته بود. خودش رو کنترل کرد و به آرومی تو چشمم فوت کرد.

خندم گرفت. قلقلکم اومده بود. دلم خواست دوباره امتحان کنم. کیف داده بود. پرسید:

-خوب شد؟

خوب شده بود، اما من گفتم:

-نه هنوز می سوزه.

اومد جلوتر و نفس بلندی کشید و همش رو فوت کرد تو صورتم. به ملایمی و خنکی نسیم بود. از خندم خنده اش گرفت.

بعد از خوندن دعای ورود به آرامگاه که توی تابلوی بزرگی سر راهمون قرار داشت ، و سامیار اصرار کرده بود که بخونمش ، وقتی دید دارم از سرمایی لرزم ، کتو توی دستش جابه جا کرد و گفت:

-پشت من بیا.

باد وحشیانه می وزید. منظورش رو متوجه شدم. می خواست روبه روم سدی بشه که باد بهم نخوره. نتونستم مقاومت کنم چون داشتم می لرزیدم.

رفتم پشتش . نیم قدم عقب تر؛ اما جفتش راه می رفتم. می خواستم بگم اون کت لعنتی رو بده بهم غلط کردم ؛ اما روم نشد.

راه رو نشونش دادم. خیلی خلوت بود. آخه کدوم خل و چل هایی غیر ما این وقت غروب و تو این سرمای لج درآر می اومدن آرامگاه؟

شونه هام رو بالاانداختم و سعی کردم لرزششون رو پنهان کنم.با این که باد به من نمی خورد؛ اما نسیم فضول مدام به صورتم دست می کشید.پیداش کردم. گفتم:

-همین جاست.

سامیار با نگاهش همراهیم کرد تا پیام جلو. صورتش از شلاق های باد قرمز شده بود. منم فقط بینیم از سرما می سوخت.

خم شد و دستش رو گذاشت روی سنگ قبر و فاتحه خوند و به صورت رایکا که نقاشی شده بود روی سنگ خیره شد.

بی توجه به لباسم نشستم کنار سنگ قبر و پاهام رو تو بغلم جمع کردم. سنگ خیلی سرد بود؛ اما هیچی جز این که الان کنار داداشیم بودم مهم نبود.

به صورتش دست کشیدم. این نقاشی مال زمانی بود که هنوز سرطان نداشت. زمانی که صورتش از لاغری شبیه یه تیکه جمجمه اسکلتی نشده بود و چشماش می درخشید .

چهره اش مثل اخلاقش ، دلنشین و گیرا بود. روی چشماش دست کشیدم. قطره های سرکش اشک از گوشه چشمم فرار کردن. سنگ قبر سیاه رنگ ، خیس شد. خم شدم و خواستم صورتش رو ببوسم که سامیار کرم و از پشت گرفت و با گفتن این جمله ، من رو کشید:

-صبر کن.

من رو روی جدول ، سبزه و گل های خشک شده نشوند و از نایلونی که همراه خودش آورده بود و من متوجهش نشده بودم یه شیشه گلاب و گل در آورد.

-جایی گل فروشی ندیدم. اما جلوی اون آش فروشی گل های شمعدونی خوش رنگ و پرگلبرگی بود. گفتم شاید به دردت بخوره. به جای قدردانی لبخند ملیحی زدم. لبخندی که خیلی وقت بود به لبم نیومده بود .دستمال پارچه ای که معلوم بود از ماشینش آورده و تو نایلون گذاشته رو در آورد و می خواست گلاب رو باز کنه که از جام بلند شدم و با لحنی پر از غم گفتم:

-ممنون که داری بهم کمک می کنی ولی دوست دارم این کارو خودم انجام بدم.

لحظاتی به صورت غم زده ام نگاه کرد اما بعدش قاطعانه گفت:

-درک می کنم ولی هوا سرده. دستات یخ می زنه. خودم می شورم.

بازم اصرار کردم ؛ اما گفت:

-بشین رازک. شرط می بندم بهتر از تو انجامش میدم.

از شوخیش لبخند زدم. قانعم کرد که بشینم. شیشه گلاب رو روی سنگ قبر براق رایکا خالی کرد.اون شیشه بزرگ برای اون قبر یکم زیادی ، زیاد بود.

یکمیش رو روی دو سنگ قبر کناری هم ریخت و گفت:

-بابام همیشه می گه ، همراه شستن سنگ از دست رفته خودمون ، سنگ اطرافیان رو هم بشوریم. اونا هم همسایه هایی هستن که به هم اهمیت میدن.

از این همه گرمایی که توی لحن و چشماش بود لبخند مهربونی زدم و سرم رو تکون دادم. اشکام همین طور می ریختن. با تمام وجود منتظر بودم کارش تموم بشه تا برم کنار برادرم. سامیار آستین هاش رو داد بالا و خم شد روی سنگ قبر و پارچه رو روشن کشید.

اول مال رایکا رو با دقت شست و بعدش مال دو نفر بغلش. بوی خوش گلاب همه جارو گرفت. سنگ قبر زود خشک شد. حالت پیروز مندانه ای گرفت و در حالی که آستین هاش رو می داد پایین گفت:

-کارم خوب بود؟

به دست هاش که حالا قرمز شده بودن نگاه کرد . چرا سردش نمی شد ؟ لبخند قشنگی زدم و با بغض گفتم:
-خیلی بهتر از من انجامش دادی.

دستش رو به نشونه تشکر روی سینه اش گذاشت و سرش رو تگون داد. نشستم کنار سنگ قبر و حالا با اجازه سامیار صورت رایکارو غرق بـ
سوسه کردم.

سرم رو گذاشتم روی اون نقاشی و کمی دراز کشیدم. زیر لب باهاش حرف می زدم و گریه می کردم. از هر چیزی که فکرم رو مشغول کرده بود
براش گفتم.

اما طوری که سامیار نشنوه.

اونقدر محو حرفهام و گریه هام کنار رایکا شده بودم که سامیا رو یادم رفت . سر جام نشستم و با چشمام دنبالش گشتم که دیدم داره قرآن می
خونه.

صورتش واقعا نورانی بود یا فقط من از پاکیش این طوری می دیدم؟ واقعا یه فرشته بود.همون طور محو تماشاش شده بودم که نگاه خیره ام رو
حس کردوبه آرومی کتاب خدا رو بست و بوسیدش و گذاشت توی نایلون. با لبخندی مهربون که شبیهش رو هیچ جایی ندیده بودم گفت:
-سبک شدی؟

سرم رو محکم تگون دادم. بوی گلاب خواب آور بود؛ اما کی تو این سرما خوابش می برد؟ هوا کم کم داشت شب می شد.دستهاش و حتی
صورتش هنوزم قرمز بودن منم که داشتم می لرزیدم ؛ اما دلم نمیومد از رایکا دل بکنم.بازم همون فضای معنوی و عارفانه اطرافمون رو گرفته بود.
رفتم کنارش نشستم.می خواستم چیزی بگم و ازش به خاطر این آرامشی که بهم داده بود تشکر کنم؛ اما تو یه لحظه کت رو گذاشت رو دوشم. تو
خودت سردته اون وقت می دیش به من؟ آه خدا. خدا؟ من اسمم اون رو بردم؟ چه بلایی داشت سرم میومد؟
به حرف دلم گوش کردم که می گفت دستای سرد و قرمزش رو بگیر.هرچی بود دست من گرمتر از اون بود. من به دستاش و اون به صورتم نگاه
می کرد .

حرفی رد و بدل نمی شد. فقط همین. دستش رو گرفتم.حتی نگاهش نکردم که ببینم چه حسی داره. دستام رو که در مقابل دستش کوچولوتر بود
دورانگشتای یخ زده اش گذاشتم. محکم فشارشون دادم.دستاش رو آوردم نزدیک صورتم و خودم رو کمی خم کردم و تو دستاش "ها" کردم.
یه فوت خیلی گرم که از قفسه سینه ام بود ، بیرون فرستادم . هنوزم بهم نگاه می کرد. چرا می داشتم به این نگاه ادامه بده در حالی که قبلا چشم
هرپسری که نگام می کردو در میاوردم؟ واقعا عوض شدم یا این مرد من رو عوض کرد؟ کم کم که دستاش گرم تر شد اون دستام رو تو دستای
بزرگشگرفت.بدنش داغ بود. داغ تر از چایی های مامان.یا من اینجور فکر می کردم؟نمی دونم چندین دقیقه به این شکل سپری شد. یه ربع؟
بیست دقیقه؟که صورتش رو آورد کنار گوشم و با همون صدایی که از گرما و مهر و محبت پر بود زمزمه کرد:

-دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه‌های تو را دریافته‌ام

با لبانت برای همه لب‌ها سخن گفته‌ام

و دست‌هایت با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام

برای خاطر زندگان

و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام

زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال

عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند. (احمدشاملو)

این شعر به دلم نشست؛ اما چرا این شعر عاشقانه رو برای من خوندی؟ "حرفت را به من بگو / قلبت را به من بده"

تک تک این واژه‌ها به قلبم نفوذ کردن. "و دست‌هایت با دستان من آشناست". معلومه که آشناست! اما چرا این شعر رو خوندی؟

دستش رو که خودم گرفته بودم از دستش آرام کشیدم بیرون. سامیار پر از نگرانی و تشویش گفت:

—عصبانی هستی؟ ناراحتت کردم؟

لبخند مصلحتی ای زدم. آرام ولی متعجب بودم. با همون حالت گفتم:

—نه. به هیچ وجه...

—پس چرا..

حرفش رو با دیدن حالت چهره ام نیمه تموم گذاشت. به دستانم اشاره کرد. حالا به صورتش نگاه کردم. حالتی داشت که تابحال ندیده

بودم. ناراحتی و شادی و گریه و خنده و مراقبت و نگرانی، باهم مخلوط شده بودن. زیبا بود. اما اسم این حالت چی بود؟ گیج شده بودم. با

سردرگمی گفتم:

—متوجه نمی‌شم. یعنی..

انگشتش رو گذاشت روی بینیم و مثل یه لالایی گفت:

—هیس.. بسپارش به من.

بی اختیار بهش تکیه دادم. اولین باری بود که خودمو دست یه نفر می‌سپردم. کسی که بی‌چون و چرا به حرفاش گوش می‌کردم. کسی که نقش

خدایی که دیگه نمی‌خواستمش رو برام بازی می‌کرد. با همون صدا برام خوند:

-وقتی دست کسی را می فشاری
یعنی ، عاشق صاحب آن دست هستی
اما وقتی کسی دست تو را می فشارد
یعنی ، صاحب آن دست را عاشق خودت کردی
عزیزم...

دست را بفشارم یا می فشاری؟
بی اراده خندیدم. عشق؟ یعنی من دستش رو گرفته بودم و بعدش اون دستم رو گرفت. این یعنی عشق؟
خنده ام کم کم با نگاهی که بهت داشت محو شد .
تو شوک بودم. با تعجب گفتم:
-می خوای چی بگی؟
بی وقفه ، پر از آرامش و مهر گفت:
-می خوام بگم دوستت دارم
اخم کردم. آروم حرفایی که توی ذهنم مرور می شدو تکرار کردم:
-من فکر می کردم تو افسانه رو دوست داری که هر شب میای اونج...
خندید:

-من فقط برای دیدن تو و یا حتی نفس کشیدن توی هوایی که تو اونجا نفس می کشی میام اونجا.دیدن تو از پشت پنجره رویایه که هر شب آرزو
می کنم و به لطف خدا بهش می رسم.تو رویای منی!

هیچی از حالی که من پیدا کرده بودن ، نفهمید . چون بیشتر خندید و اضافه کرد:

-هیچ کس غیر تو برام مهم نیست رازک. اگر بخوام به هیچکی غیر تو نمی تونم فکر کنم.

حس کردم زندانی شدم. اسیر عشقی بزرگ و آسمونی مردی که خوابش رو می دیدم و تو رویا دنبالش می گشتم اون رو ابراز می کرد.

پس اسم این حس یا حالت ناشناخته که گاهی توی خودمم حسش می کردم و از ندونستنش عصبانی می شدم عشق بود. منم عاشقش بودم؟
تنها حسم الان ترس بود. وقتی یه چیزی رو تابحال ندیده باشی و تجربه ای از احساسش نداشته باشی ، ازش می ترسی ، مخصوصا اینکه این قدر
بزرگ و عمیق باشه.خواستم بلند شم که دستم رو گرفت:

-می دونم من رو تو خوابت می دیدی. دلش رو می دونم. من هر شب بهت فکر می کردم. چون می دونستم به آرامش و شادی نیاز داری تورو
تو اون حالت تصور می کردم. ولی نمی دونستم تو من رو توی خواب می بینی که خودم دارم کمکت می کنم به آرامش برسی.

من هنوزم همین کار و می کنم . همیشه بهت فکر می کنم هر شب ، تو توی من ریشه زدی و نقش بستی.حالا به بزرگی و پاکی این عشق پی

بردی؟ کنارم می مونی؟

به صورتش نگاه می کردم. دستم هنوزم توی دستش بود. دوست نداشتم برم؛ اما نمی خواستم اینقدر نزدیک بهش بشینم. نمی دونم چرا!

نمی دونستم باید چی بگم. بگم منم دوستت دارم؟ پیش دستی کرد:

-اگه بهم حس نداره، اشکالی نداره. بهت گفتم که تحمل می کنم. اونقدر کنارت می مونم تا دوستم داشته باشی. تا عشقم رو بهت ثابت کنم. از پیشم نرو.

زبونم فلج شد. سنگینی می کرد و نمی تونستم چیزی بگم. از این که من رو دوست داره خوشحال بودم؛ اما بیشتر از اون تعجب توی چهره ام مشخص بود. کنارش نشسته بودم و به همه اینا فکر می کردم. حتی بهش نگفتم برام مهمه.

تو این هفته ها تمام فکر و ذکر من رو به خودش مشغول کرده بود؛ اما من اصلا به فکر من نرسید اسم این حس عشقه. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود.

دستم چون تو دستش بود داغ بودن؛ اما تنم می لرزید. نگاهم رو ازش گرفتم. به چهره رایکا خیره شدم. چی شد که این اتفاق افتاد؟ نگاهم رو از نقاشی رایکا گرفتم و به سامیار نگاه کردم. خم شده بود و به زمین زیر پاش نگاه می کرد. منتظر جواب من بود. صورتش هنوزم از سرما قرمز بود. دستم رو از دستش کشیدم بیرون. دستم بوی گلاب می داد. همین که نگاهم رو روی خودش حس کرد، برگشت طرفم و درست روبه روم نشست.

صورتش دقیقا مقابل صورتم قرار گرفت. دستم رو گذاشتم دو طرف گونه اش و دور صورتش رو قاب گرفتم. چشماش رو بست. انگار داشت گرمای دستم رو حس می کرد. انگار می خواست تک تک این ثانیه هارو حس کنه و تو خاطراتش نقش ببنده. وقتی چشماش رو باز کرد تو همون حالت گفتم:

-به خاطر همه چی و همه اتفاقاتی که امروز افتاد و خاطره خوشی که برام رقم زدی ازت ممنونم. از خدایی که ایمانی بهش ندارم؛ اما می دونم تو با اون دل پاک عاشق می خوام همیشه آرامش و عشق رو تو دلت نگه داره تا از همون همیشه آدم هایی مثل من رو سیراب کنی. دستم رو روی صورتش کشیدم و بلند شدم. خودمم منظور اصلی مو متوجه نشدم. من چی گفتم؟ با ناراحتی از جاش بلند شد اما تکونی نخورد. گفت:

-چیز دیگه ای نمی خوام بگی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. وقتی چرخیدم تا برم سوار ماشین بشم از پشت با صدای بلند گفت:

-همین که از پیشم نرفتی و حرفام رو تا آخرش گوش دادی معنای زیادی داره. من یه عاشقم و به فال عشق می گیرم. من از تو به خاطر این زندگی ممنونم؛ رازک من.

رازک من؟ کتش هنوزم روی دوشم بود. انگار سامیار از پشت بغلم کرده و عطرش تو کل تنم پیچیده. دلم نمی خواست هیچ وقت اونکت بلند مشکبو در بیارم. حالا که فهمیدم معشوقه سامیار منم، علاقه بیشتری به اون کت پیدا کردم. من همون معشوقه خوشبختی بودم که تا چند ساعت

پیش بهش حسادت می کردم؟ فعلا فقط گیجی و سردرگمی تو چهره ام دیده می شد. با این که یه نفر بهم ابراز علاقه کرده بود با آرامش کنارش نشستم و به حرفاش گوش دادم. من داشتم عوض می شدم. دوباره دلم شیطنت هام رو می خواست. سامیار با من چیکار کرده بود؟

سامیار:

از این که بهش احساسم رو گفتم خوشحال بودم. اما اندوه عجیبی دلم رو گرفته بود. تمام راه تو سکوت عذاب دهنده ای سپری شد؛ اما همین که کنارم بود برام بهترین ساعات بودن. ساعت هشت شب بود. جلوی آپارتمانمون نگه داشتم. منتظر حرفی ازش بودم. که گفت:

-بازم ممنونم.

دستم رو بردم جلو و دستش رو گرفتم؛ اما یهو دستشو کشید. با اخم نگاهم کرد. گفتم:

-قبل از همه اینا بهم اجازه دادی دستت رو بگیرم. اما حالا که بهت گفتم دوستت دارم خودت رو ازم می گیری؟

ابروهاش به هم گره خوردن:

-من هیچوقت خودم رو بهت ندادم که الان ازت بگیرم.

باید درکش می کردم. با آرامش گفتم:

-عشق، احساسیه که خودش محرمیت میاره. وقتی دوستت دارم...

پرید وسط حرفم و با جمله هایی که از دهنش خارج می شد روحم رو خراش داد:

-این محرمیت زمانی صدق می کنه که دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن. تماس و رابطه توی عشق یک طرفه حرامه آقا. حرام!

این رو گفت و پیاده شد و در رو بست و رفت. دستم تو همون حالتی که می خواستم دستش رو بگیرم مونده بود. بیچاره دست های من! بیچاره دل من.

آه خدایا... دلم می خواست مثل بقیه شب ها بمونم؛ اما نباید این طوری میشد. خودم تو خونه کار داشتم. فردا دانشگاه داشتیم و از طرف دیگه نمی خواستم رازک من ذو تو این حال ببینه. این حالت چیزی جز درماندگی و حسرت توش نبود. به علاوه میزان زیادی عشق.

بابا همیشه می گفت "پدرعشق بسوزه" و من همیشه در جواب اخم می کردم. عشق به قدری قابل احترام بود که من که هیچی ازش نمی

دونستم، بازم بهش احترام می داشتم. توی راه شیشه رو کشیدم پایین. از فشاری که بهم اومده بود عرق کرده بودم.

این که رازک من رو پس زد، اتفاقی وحشتناک بود که من رو از هم پاشوند. سرمای هوا توی ماشین پیچید و من چیزی حس نکردم. از سرما چیزی نمی فهمیدم چون رازک و این که عطرش داشت از ماشینم بیرون می رفت فکرم ذو مشغول کرده بود.

بد دردی بود این عشق، دردی که آدم رو بزرگ می کرد. خدایا ممنونم که حداقل رازک ازم متنفر نیست.

اگه ازم متنفر بود می داشت و می رفت یا سرم داد می کشید. دلم هوای اخم و داد هاش ذو کرده بود. لبخند زدم، لبخندم محو شد و

پشتش چشمهام خیس شد. پروردگارا، به خاطر قدرتی که بهم دادی تا رازک به حرفام گوش کنه و من رو تکیه گاه خودش بدونه ازت ممنونم. انگار دارم تغییرش میدم. نمی خوام باعث آسیب روحش بشم. فقط می خوام رازک قبلی برگرده. همون رازکی که شیطون بود. تقصیر خودمه، من اذیتش کردم. نداشتیم مدتی بگذره و از همون وقت ابراز محبت کردم. من ترسوندمش. همه چی تقصیر منه. آه.. رازک من.

رازک:

فهمیدم که قلبش رو شکستم. احساس گناه تو همون لحظه تنم رو لرزوند و عذاب وجدان، بیخیالم نمی شد. نفس و افسانه چیزی ازم نپرسیدن. به چیزی تحویل خاله افسانه دادم و رفتم تو اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت. نفس پشت سرم اومد تو اتاق و با نگرانی گفت: -آبجی این چیه تنت؟

خودمو نگاه کردم. کت سامیار هنوزم تنم بود. لبخند دردناکی زدم. دلم نمی خواست درش بیارم. دوست داشتم تنم بمونه. گفتم: -کت سامیار.

نفس سرش رو تگون داد و کنارم روی تخت دراز کشید. دستش رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم. محکم من رو به خودش فشار داد: -گاهی حس می کنم دوباره همون رازکه قبلی شدی، اما این حس ها گذراس. تو دوباره حالت بد میشه. دوباره افسرده و بی حوصله میشی. دلم برات تنگ شده آبجی.

اشکاش شونه ام رو خیس کرد. احساس گناهم بیشتر شد. خلاف میل منم شروع کردم به گریه کردن. با حق حق گفتم: -دارم عذاب می کشم. همتون رو ناراحت کردم. قلب تورو شکستم. دل سامیارو به درد آوردم. احساسم رو از همتون پنهون کردم. من کی بودم؟ کی دارم میشم؟

تو موهام دست کشید و با لرزشی تو صداسش گفت:

-هر چی که هستی آبجیه خودمی. هر کی هم که باشی مهم اینه که همون رازکه قبلی هستی که فقط خسته اس و توان شیطنت نداره. لبخند زدم. از بغلم اومد بیرون. کمک کرد لباسام رو جمع و جور کنم و با هم توی هال و روی کاناپه ها نشستیم. نفس افسانه رو به زور فرستاده بود که یه چیزی بپزه. صداسش رو شنیدم، در حالی که به طرفمون میومد پرسید:

-خوبی؟

حالا که فهمیده بودم افسانه معشوقه سامیار نیست، حس بهتری بهش داشتم. سرم رو تگون دادم و لبخند زدم. افسانه چشمهای وحشی زیبایی داشت.

لبهای کوچیک و قلوه و پوست سبزه. گفت:

-با سامیار بودی؟

برام سوال شد که از کجا فهمید. واسه همین پرسیدم:

-چطور؟

-آخه آرومی. لبخند می زنی و کنارمون نشستی و انگار می خوای تعریف کنی چی شده.

نفس خندید و با خوشحالی دستاش رو به هم زد و گفت:

-آخ جون. من خیلی مشتاقم بدونم تو و سامیار کجا رفتین. میگی بهمون آبجی؟

خندیدم. چیزی برای پنهون کاری نداشتم. خودم رو گوشه کاناپه جمع کردم:

-باهم رفتیم سرخاک رایکا. اون جا بهم گفت دوستم داره.

نفس به هیجان اومده بود و مشتاق نگاهم می کرد تا ادامه بدم، اما افسانه، مثل فالگیری که اینارو پیش بینی کرده باشه، با جدیت گفت:

-این که از نگاهش معلوم بود. تو هم که معلومه دوشش داری ولی نه به اندازه ای که اون دوستت داره..

نفس با ذوق پرید وسط حرفش:

-به هر حال، بهش گفتم دوشش داری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو به سرامیک نگاه کردم. داشتم؟ نداشتم؟ فکر کنم زدم تو ذوق نفس. کم نیاورد و باز پرسید:

-حتی نگفتمی که بی احساسم نیستی؟

دوباره سرم رو به چپ و راست تکون دادم. از دست خودم ناراحت و عصبانی بودم و عذاب وجدان، آزارم می داد. احساس گناه می کردم...

به خاطر این که با رفتارم همه رو غصه دار کردم و از همه مهم تر به خاطر این که دل سامیارو شکونده بودم، احساس گناه داشتم.

تحملم کم شده بود و دل نازک شده بودم. دلم برایش تنگ شد. اشکام رو پاک کردم و رفتم کنار پنجره. تو کوچه دنبالش گشتم؛ اما اون جا نبود.

هیچ خبری از یه پرشیای مشکلی نبود. نگرانش بودم. دلم از خودم گرفت و به خودم لعنت فرستادم.

بهشون تو جمع کردن سفره کمک کردم. چون میل نداشتم شام نخوردم. گوشیم از تو جیبم شروع کرد به ویبره رفتن. درش آوردم. معین بود. چه

عجب!

ته قلبم کمی احساس شادی می کردم. گوشی رو گذاشتم زیر گوشم و به طرف پنجره رفتم تا بتونم نفس بکشم:

-الو

-سلام. چطوری خانم دانشجو؟

صداش پر از انرژی بود. خوشحال بودم که مثل همیشه خوبه. نمی تونستم مثل قبل بخندم و سر به سرش بذارم، سرد و خشک گفتم:

-سلام. ممنون.

خندید و به مسخره گفت:

-آره. منم خوبم. مامان سودابه ام خوبه. سلام می رسونه.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. از وقتی اومده بودم بابلسر مامان و بابا چندین بار زنگ زده بودن اما این بار اولی بود که معین زنگ می

زد . گفتم:

-بهش بگو دلم براش تنگ شده.

-میگم عجله نکن . هوای بابلسر بهت ساخته؟ انگار بهتری!

آهی کشیدم:

-آره. به لطف یه دوست ، راحت نفس می کشم و عصبی نیستم.بی حوصله و عنق و بداخلاقی فقط واسه دو هفته اول بود.

دیگه نمی خندید . اونم مثل من انگار تو فکر بود:

-صدات که این رو نمی گه.

نمی خواستم تظاهر به خوب بودن ، بکنم .گفتم:

-دلم از خودم گرفته. دل اون دوست رو شکوندم. از خودم عصبانی ام.

بازم خندید . ساکت شد و یواشکی پرسید:

-این دوستی که داری می گی قد بلنده؟

لبخند زدم ، معین خیلی شیطون بود و زرنگ بود . حتما می خواست یه دستی بزنه. منم می خواستم گولش رو بخورم . گفتم:

-خیلی

-خوش تیپ و جذابه؟

-آره

-بیش از اندازه مهربون و آرومه؟

-آره. بیش از اندازه...

سریع گفت:

-البته من خودم ازش مهربونی و آرومی ندیدم؛ اما انگار فقط نسبت به عشقش اینجوری رفتار می کنه. اما باید بهش تبریک بگم چون تونسته دل

اون دختره ی محکم مثل سنگ رو بدست بیاره.

لبخندم محو شد . با تعجب پرسیدم:

-چی داری میگی معین؟

بلند خندید:

-سامیار رفیق منه. از رفیق هم نزدیک تر.. از وقتی عاشق شد تغییر کرد. اون خشک و مثل سنگ بود. سنگ که نه کوه. سنگ یکم کوچیکه..

خندیدم:

-شوخی نکن. ادامه بده..

—آهان..کلا از چشمش معلوم بود عاشق شده.عشق آدم رو عوض می کنه.مثل خود آقا سامی!

وقتی سکوتمو دید ، فهمید تو شوکم . ادامه داد:

—عشقش رو جدی بگیر رازک. اگه تونسته تورو به زندگی برگردونه پس می تونه خوشبخت کنه. اون از مردی که می تونه یه دختر و خوشبخت کنه چیزی کم نداره .توام کسی هستی که اون ذو خوشبخت ترین مرد دنیا می کنه.

گریه ام گرفت. من که دلش رو به درد آورده بودم.معین صدام زد و ازاین افکار درم آورد:

—خب رازک. بابا داره صدام می کنه و می گه بیش تر ازین نصفه شبی وقت دختر مردم رو نگیرم. کاری نداری؟
لبخند زدم:

—نه معین. مرسی که زنگ زدی. سلامم رو به خاله سودابه و عمو برسون. سگتم ببوس.

معین عصبی شد و به شوخی گفت:

—بی تربیت کی سگشو می بـوسه؟ باز یه دختر می گفتی ، یه چیزی . می شد تحملش کرد.

حالم به هم خورد . حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم وگرنه یه چیزی می پروردم. ادامه داد:

—اون سگ بی ادب رو جدیدا گازش می گیرم. باید از حیوون آزاری من فیلم بگیرن بذارن یوتیوپ

—مسخره اگه دستت به اون سگ بخوره می کشمت. وقتی اومدم خودم ازت می گیرمش.

خندید :

—آره. بیا بگیرش ، بس که برات دلتنگی می کنه دست پسرخاله ام رو گاز گرفت.اون که با هیچکی غیر از من و تو خوب نیست.

دلَم برای همه چی تنگ شده بود غیر خونمون . اون خونه برام مظهر یادآوری تمام خاطرات بد بود . مثل از دست دادن رایکا . گفتم:

—آها..خوب می دونه من از کدوم آدم بدم میاد همونا رو گاز می گیره.

معین مستانه می خندید . گفت:

—تازه دارم از این احساس سامیار مطمئن می شم. پس واقعا رازک دوماه پیشو برگردونده... باریکلا داری آقا سامی.

خندیدم:

—لوس نشو معین..

—حالا که دیگه همون رازک بی آزار نیستی زود قطع می کنم تا من رو نخوردی. باید با سامی حرف بزنی بینم چه بلایی سرش آوردی.

خنده ام قطع شد و یاد سامیار دوباره نگرانی و ترسو به جونم انداخت . گفتم:

—من دلش رو شکوندم.

—تترس. هیچی بدتر از این نیست که بهش گفته باشی دوشش نداری. چی کارش کردی مگه؟

من دقیقا همینارو بهش گفته بودم . به خودم لرزیدم ، من چیکارش کردم ؟ گفتم:

-بهش نگفتم که دوش دارم و پش زدم.

خندید و با خنده اش دلگرم کرد:

-حداقل ابراز تنفر نکردی که من ازت این انتظار و داشتم. حالا جای شکر داره. من برم زنگ بزیم به سامیار ببینم چی کارش کردی.

با خنده خداحافظی کرد؛ اما من نمی خندیدم. پس منم دوش داشتم ، اما نمی خواستم بگم. حتی نتونستم به خودم بقبولونم که عاشق شدم. من حتی عشق رو درک نکردم.. علاقه ام به سامیار در اون حدی که رایکارو دوست داشتم نبود.نفس و افسانه داشتن با همدیگه حرف می زدن. دوباره به کوچه نگاهی انداختم ؛ نبود ! با نا امیدی برگشتم تو هال و نشستم روبه روشن. پرسیدم:

-وقتی عاشق کسی بشی ؛ یعنی اون رو بیشتر از خانواده ات دوست داری؟

نفس هاج و واج نگاهم کرد . بعدش به افسانه نگاه کرد که صاف نشسته بود و به یه گوشه نگاه می کرد . افسانه گاهی خیلی عجیب می شد.شاید اونم عاشق بود و چیزی نمی گفت . در کل چیزی از خودش بهمون نمی گفت . به نفس نگاه کرد و با اشاره چشم ازش خواستم جواب بده. گفت:
-آره آبجی .. البته اونایی که منطقی کسی رو دوست داشته باشن ، برای هر کس جایگاهی دارن و هر کس رو در جای خودش دوست دارن ؛ اما کسی که عاشقه ، چشمش غیر معشوقش کس دیگه ای رو نمی بینه.افسانه بالاخره تکونی خورد. پاهاش رو که دراز کرده بود، انداخت رو اون یکی پاش و متفکرانه گفت:

-وقتی عاشق می شی ، هوش از سرت می پره. عشق منطق سرش نمی شه. عشق ؛یعنی دیوونگی. اما دوست داشتن یک یا چندمرحله پایین تر از عشقه.دوست داشتن با عقل همراهه.

همزمان انگشت اشاره اش رو بالا آورده بود و قلب و عقلش رو نشون می داد . افسانه تابه حال عاشق شده بود؟ چقدر خوب در مورد عشق اطلاعات داشت.

همون طور که به صورت پرجذبه افسانه نگاه می کردم به فکر فرو رفتم. من عاشق بودم یا فقط دوش داشتم؟ افسانه انگار از چهره ام متوجه شد به چی فکر می کنم و گفت:

-اگه نظر من رو می خوای ، تو هنوز عاشق نیستی. وقتی یه دختر عاشق میشه تو یه عالم رویایی فرو می ره. مدام لبخند می زنه یا مدام گریه می کنه.

همش گوشی دستشه تا یارش رو ببینه. تو دوش داری ، چون از روی عقل داری بهش فکر می کنی. حتی الانم می تونی ازش دل بکنی. می تونستم اگه نخواستمش ازش دل بکنم؟ نفس گفت:

-واقعا می تونی آبجی ؟

توی فکر بودم و به زمین و قالیچه بدون طرح زیر پامون نگاه می کردم. همزمان سرم رو به چپ و راست تکون دادم:
-نه. نمی تونم.

به چشمای سرمه کشیده افسانه نگاه کردم و ادامه دادم:

- فکر کنم یه کم بیشتر از دوست داشتن دوستش دارم. من بهش نیاز دارم.

افسانه بالاخره به اون صورت بی حالتش شکل لبخند داد:

-همون طوری که اون عاشقته و بهت نیاز داره.

نفس با ذوق دستاش رو بهم زد و خندید:

-پس بهش می گی دوستش داری و باهم خوشبخت می شین؟

نفس همیشه رویایی و ساده فکر می کرد. مثل تمام داستان های شاهزاده ای که کمپانی والت دیزنی می ساخت . سیندرلا ، سفید برفی ..

افسانه : نفیسه تو چرا خوشحالی؟

نفس بلند بلند خندید:

-از سامیار خوشم میاد. می تونه داماد خوبی باشه و از همه مهم تر حس می کنم می تونه آبجی رو خوشبخت کنه.

با همون غمی که تو دلم بود و سعی در پنهان کردنش نداشتم ، گفتم:

-فعلا نمی تونم بهش احساسم رو بگم. من از بزرگی این عشق می ترسم.اون بی اندازه آروم و مهربونه و من برعکس اون ، دورم هاله ای از

غمه.من تازه تونستم خشمم رو به کمک خودش از خودم دور کنم ؛ اما حالا از خودم عصبانی ام .نمی تونم بیشتر از این ناراحتش کنم.

افسانه و نفس جوری ساکت شدن ، که انگار مصلحتم سکوته. مصلحتم سکوت بود؟ شاید باید سکوت می کردم؛ اما سامیار حرفام رو از چشمام می

خوند. چشمای نافذش... اون چشمای نافذ و رویایی.

سامیار:

جلوی در افتادم رو زمین.چم شد یه دفعه؟ اون همه پله باعث شده بود ؟حالم خوب نبود و عقلم درست کار نمی کرد. به خودم نهیب زدم:

"تو مردی . نمی تونم وجود نداره" .

تمام توانم رو دادم به پاهام و از جا بلند شدم.در خونه رو باز کردم و وارد شدم . با هر زوری که بود وضو گرفتم وجانماز رو پهن کردم. آماده خوندن

شده بودم که گوشیم زنگ زد. پوفی کشیدم و خودم رو سمتش کشیدم. هوا خیلی سرد بود ؛ اما من چرا گرمم شده؟

بدون این که به صفحه گوشی نگاه کنم ، گذاشتمش زیر گوشم و با بی حالی گفتم:

-بله؟

صدای شادی تو گوشم پیچید:

-سلام آقا سامی؟ شناختی؟

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و عرقم رو پاک کردم. این چه وضعی بود؟ به مخم فشار آوردم ؛ اما چیزی یادم نیومد.تتونستم حرف بزنم.

-هوی اونجایی؟ چطوری یا نه ؟

آها. یادم اومد. معین... چی شد به من زنگ زد؟ چند سرفه پشت سر هم کردم و گفتم:

-سلام . تو چطوری ؟

-منم آره. اما انگار تو مساعد نیستی؟ چه خبره ؟ از رازک سرما گرفتی؟

-نگرانی وجودم رو گرفت . با تمام توانم داد زدم:

-مگه رازک سرماخورده؟

-سرمت خندید:

-نه بابا. همین جواری به این که کنارشی کنایه زدم.

با همون یه ذره زوری که داشتم گفتم:

-چشمات از کاسه در بیاد معین.

خنده اش رو کنترل کرد:

-وقتی مریضی هم زهرت رو می ریزی.خوش به حال رازک که از زهر تو در امانه و فقط ازت محبت می بینه.

پاهام دیگه جون مقاومت نداشتن. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین. گفتم:

-اولا ، من مریض نشدم. فقط یه کم حالم سرجاش نیست. دوما ، یه بار دیگه به رازک حسودی کنی و چشمش بزنی، خودم کورت می کنم.

انگار گوشم رو از سر راه آورده بودم که معین همش با صدای بلند توش قهقهه می زد . گفت:

-اوه اوه اوه. پسر غیرتی به این می گنا ! برو بابا من خودم داداش غیرتیه شم.

حوصله شوخی هاش رو نداشتم . سرفه کردم:

-وسط حرفم نپر. سوما ، با رازک حرف زدی؟

-چه طور؟ از کجا فهمیدی؟

دستم رو به گردنم کشیدم . از عرق خیس بود :

-همین طوری...

آه بلندی کشیدم. سرم گیج می رفت.معین دیگه نخندید. جدی شد و گفت:

-تونستی بهش نزدیک بشی و حتی عوضش کنی. ما هممون انتظار داشتیم حالش بدتر بشه ؛ اما وقتی داشتم باهاش حرف می زدم حتی اسمی از

رایکا نبرد. چون تو فکرش رو به خودت مشغول کرده بودی. تبریک دادا . تونستی دلش رو به دست بیاری.

نفس عمیقی کشیدم و یقه تی شرتی که تنم بود رو چنگ زدم. دوباره امید رو توی رگ هام حس کردم ؛ اما نتونستم چیزی بگم.

-اما انگار رازک به خاطر این که ناراحتت کرده از خودش ناراحت و عصبانیه. تو چی؟

با همون قدر نفسی که تو سینه ام بود گفتم:

-هیچ وقت ازش ناراحت نمی شم.

پرید وسط حرفم:

-آ باریکلا، اما رازک مثل تو نیست. همه چی رو تو خودش می ریزه و فکر می کنه تو همه چی خودش مقصره. تو باید دوباره حالش رو خوب کنی و سر حالش بیاری.

خندید. لبخند زدم. اما یهو سرم تیر کشید. کل صورتم عرق کرده بود. نمی تونستم چیزی بگم واسه همین خندیدم تا صدای خنده ام رو بشنوه. -رازک دوستت داره. می دونم که تو عاشقشی. هردوتون به همدیگه کمک می کنین. این اولین باریه که اون حتی به یه پسر نگاه می کنه؛ اما گاهی رازک بدعق می شه. خودت که می دونی. باید کاری کنی افسردگیش و هر خشمی از هر کسی و حتی خاطرات غم انگیز رایکا رو فراموش کنه.

می تونی این کارو بکنی؟ آره دادا؟

نفس عمیقی کشیدم. گلوم خشک شده بود. آروم گفتم:

-آره رفیق. می تونم.

آروم تر خندید:

-می دونستم. عشق یعنی همین دیگه؟ آره؟ من به تنها چیزی که فکر می کنم بوی جورابامه.

لبخند زدم:

-آره. عشق همینه معین. عشق همینه.

تن صدام همین طور اومد پایین تر. به حدی ضعیف شده بودم که توانایی نگه داشتن گوشی رو نداشتم. دستام سنگین شدن. انگار دنیا دورم می چرخید.

-سامی؟ حالت خوبه؟ مریضی پسر؟

آره مریض بودم. مریض عشق رازک. مریض زخمی که روحم خورده بود. شاید زیادی به این که خیلی سریع بهم بگه "سامیار منم دوستت دارم" امید داشتم.

اصلا به این فکر نکرده بودم که وقت لازم داره. همش فکر می کردم می تونم اون رو عاشق خودم کنم. روحم از درون فریاد می کشید. ناراحت بودم.

از رازک نه، به هیچ وجه، از خودم.. به خاطر این که باعث شدم رازکم از خودش ناراحت و عصبانی باشه. به خودم لرزیدم. سرامیک ها خیلی سرد بودن.

خودم رو به زحمت کشیدم روی قالیچه کوچیک کنارم. حالا که من حالم خوب نبود، کی مراقب رازک بود تا راحت خوابش ببره؟

اگه تا صبح گریه می کرد یا از سردرگمی و افکار جورواجور خوابش نمی برد چی؟ من باید چیکار می کردم؟ زیر لب گفتم:

-این عشقه. عشق همینه..

چشمم رو بستم. با این که از درد و بی حالی نمی‌تونستم تکون بخورم از فکر به رازک لبخند زدم.

رازک:

از خواب پریدم. ساعت رو نگاه کردم. شش صبح. لعنتی، یه ساعت دیگه وقت بیدار شدنم بود. نفس و افسانه تو اتاق نبودن. قلبم درد می‌کرد. بهش دست کشیدم. از خودم بدم می‌اومد. رفتم کنار پنجره تا شاید ببینمش؛ اما اونجا نبود. من لبخندش رو می‌خواستم، من اون چشمای مهربون رو می‌خواستم.

پر از خشم و ناراحتی بودم و تنها کسی که می‌تونست من رو به خودم برگردونه سامیار بود. اشکام رو پاک کردم. یعنی الان کجایی؟ موهام رو با دستم فرستادم پشتم. عصبانیتم رو سر موهای بیچاره ام خالی کردم. حوصله این موهای چتری رو هم نداشتم. همش رو دادم بالا؛ ولی اونقدر سمج بود که برگرده روی پیشونیم. من کی بودم که سامیار رو بخوام؟ من کی بودم که دلم براش تنگ شه و به نگاهش نیاز داشته باشه؟ زدم تو سرم. اون قدر محکم که سرم گیج رفت. به دردش توجه نکردم. سامیار مهربون و آروم بود. دلسوز و یه مرد کامل. اما من... حتی باهاش قابل مقایسه نبودم. چه برسه که بخوام کنارش باشم. روی سرامیک های سرد نشستم. دستام رو گذاشتم رو صورتم. من هیچی نیستم. اما چرا این قدر براش نگرانم؟ سامیار کجایی؟ چرا امشب نیومدی؟ خودم رو کشیدم سمت میز دراور. کتش رو گذاشته بودم روش تا امروز بهش بدم.

کشیدمش پایین و اون کت مشکی افتاد. نفس عمیقی کشیدم و آروم شدم. با ولع بغلش کردم. عطرش رو بلعیدم و نفس های عمیقی کشیدم. حالا فکر نکنم هیچ وقت می‌تونستم کتش رو بهش پس بدم. من عاشق این کت شده بودم. کتی که بوی سامیار و مهربونیش رو می‌داد. صدای نفس من رو از این افکار بیرون کشید. -آبجی؟ بیا این گوشت خودش رو کشت.

گوشی رو داد بهم و کت رو روی شونه هام مرتب کرد و رفت صبحانه بخوره. چندین میس کال از معین. پیامش رو باز کردم. در مورد سامیار نوشته بود.

گفته بود مریض شده. دوباره قلبم تیر کشید. حتما تو دانشگاه می‌دیدمش. حتما میومد. از این ضعیف بودنم و گریه های جاریم بدم اومد. چرا تا تقی به توقی می‌خورد، گریه می‌کردم؟ دوباره رفتم پشت پنجره، اما اونجا نبود. لعنت به تمام پرشیا های مشکی که گولم می‌زدن و صاحبشون با سامیار فرق داشت. لباسام رو پوشیدم و مقنعه رو گذاشتم رو سرم. چتری هام اومدن روی پیشونیم. با عصبانیت همش رو فرستادم بالا و زیر مقنعه جاشون دادم.

حالا انگار چهره ام کشیده تر بود. اهمیتی ندادم. فقط از خودم خسته شدم. من آدمی نبودم که بقیه رو ناراحت کنم. حداقل تا قبل از فوت رایکا نبودم! اما چرا سامیار رو ناراحت کردم؟

استاد اومد تو کلاس ؛ اما اثری از سامیار نبود. سرم رو گذاشتم رو میز و اجازه دادم فکرم هر جا می خواد بره و پرواز کنه. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه کلاس تموم می شد ؛ اما سامیار هنوز نیومده بود. بعد این کلاس یه کلاس دیگه هم داشتیم. تا ساعت دوازده. آه... هیچی از حرفای استاد نمی فهمیدم. هر لحظه منتظر بودم در باز بشه و بیاد تو کلاس ؛ اما همچین اتفاقی نیفتاد. استاد : کلاس تموم شد. می تونین برین.

همون طور نشستیم. حتی سرم رو نگرفتم بالا. نمی خواستم جای خالیش رو ببینم.
- فکر نمی کنی یکم دیر کردی؟

صدای سرفه های پشت هم اومد. صدای آشنا اما بی جانی ، شنیدم:
- معذرت می خوام. نتونستم پیام...

- باشه. ادامه نده دوباره سرفه ات می گیره. باید بری دکتر. حالت درست نیست.

سرم رو گرفتم بالا. سامیار جلوی در داشت با استاد حرف می زد. رنگش پریده و چشماش قرمز بودن. سرش رو تگون داد و به آرومی چیزایی گفتکه فقط استاد شنید. دستم رو گذاشتم رو دهنم و آه بلندی کشیدم. اومد تو کلاس و با چشماش دنبال گشت. همون لباسای دیروز تنش بود ؛ اما موهایش مثل دیروز مرتب و قشنگ نبودن . بچه ها حالش رو می پرسیدن. وقتی پیدام کرد، مدتی با ناراحتی و چشمای غمگینش نگام کرد و بعدش رفت ته کلاس نشست. صاف راه نمی رفت. شونه هاش افتاده بودن. انگار به زحمت اومده بود. چون استاد تاکید کرده بود این جلسه خیلی مهمه. شاید سرما خورده بود ؛ اما وضعش خیلی بدتر از سرما خوردگی بود. آنفلوآنزا؟ نه.. نه.. لطفا نه. حتی بهم سلامم نکرد. فقط سرش رو تگون داد. حتی یه لبخند... شاید من انتظارم بالا رفته بود. اون مریض بود و من باید می رفتم پیشش ؛ اما غرورم اجازه نمی داد .

همون جا نشستیم. نفس و افسانه همراه بقیه بچه ها رفتن بیرون کلاس تا هوا بخورن. یه ربع دیگه کلاس بعدی شروع می شد که از شانس خوبمون تو همین کلاس بود. بینیم رو بالا کشیدم و سرم رو باآوردم بالا. هیچ کی غیر من و سامیار تو کلاس نبود. تو خودش جمع شده بود؛ اما نگاهم می کرد.

از جام بلند شدم و خواستم از کلاس برم بیرون که گفت:

-موهای این جوری بهت میاد.

برگشتم و نگاهش کردم. با اون حال زارش لبخندی بی جون تحویلیم داد. همینم برام آرامب خش بود. بی اراده با اخم گفتم:

-دیشب کجا بودی؟ چرا نیومدی؟ چرا امروز دیر اومدی؟

لبخندش عمیق تر شد. تازه فهمیدم چی گفتم. گفت:

-قسم می خورم اگه از هوش نمی رفتم برمی گشتم اونجا. یا حداقل...

صدام رفت بالا . تو حال خودم نبودم. داد کشیدم:

-هیچ می دونی من چه حالی داشتم؟ می دونی که تا صبح خواب های بد دیدم؟ می دونی این که از خودت عصبانی باشی یعنی چی؟ می دونی کابوس چیه؟

اندوه از تو صدایش معلوم بود . شرط می بندم اگه داد می کشید کل این کلاس رو می لرزوند و من می ترسیدم اما آروم و مرد تر از اونی بود که این کارو بکنه . با ناراحتی گفت:

-کابوس یعنی ندیدن تو. یعنی سر کردن با یه مرض که تو جوته ، بدون دیدن یا حتی شنیدن بوی تو. دیشب حتی اگه صدات رو می شنیدم حالم بهتر می شد. اگه حالم خوب بود میومدم تا خودم ببینمت. کابوس یعنی حالی که من دیشب داشتم .یعنی از تب بلری و هیچ کس نباشه.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و افتادم روی صندلیم. با نگرانی تکونی ناگهانی خورد؛ اما نتونست از جاش بلند شه. گفت:

-به خدا ، اگه دلیل خشمی که از خودت داری و ناراحتیت منم ، هر کاری می کنم تا خوب بشی. هر چی بگی انجام میدم تا تو با آرامش زندگی کنی...

بغضم رو قورت دادم. نمی تونستم نگاهش کنم. خجالت می کشیدم. با لرزش صدا ، حرفش رو قطع کردم:

-سامیار؟

حرفش رو قطع کرد:

-جانم ؟

بغضم رو قورت دادم:

-زود خوب شو!

دستم رو گذاشتم رو دهنم و برگشتم و از کلاس رفتم بیرون. قبل از این که گریه ام رو ببینه فرار کردم. صدایش رو شنیدم که صدام می زد. مقصر این حالش من بودم.

قبلا که زیادی ناراحت می شدم ، تب می کردم. من به روحش زخم زدم و اونم توی تب از هوش رفته بود. باید کمکش می کردم تا دیگه احساس گناه نکنم ؛ اما عذاب وجدانم می گفت "دلیل تمام بدبختی های سامیار تویی." اگه من نبودم این اتفاقا نمی افتاد.

یکی دیگه از درس های رشته حقوق ، الهیات بود که باید پاسش می کردیم. تنفر از خودم رو سر این کتاب و این استاد مسخره خالی می کردم.

یواش سرم رو چرخوندم تا ببینم حال سامیار چطوره ، وقتی برگشتم ، رنگم به وضوح پرید. تا حالا کسی غیر از رایکا رو این قدر تو تب ندیده بودم. انگار داشت می سوخت. معمولا تو کیفم قرص های تب بر و ضد سردرد داشتم. گشتم دنبالش .آره ، همنوجا بود.

استاد : خانم بکتاش؟ حواستون به درس نیست.

اخماف رفت تو هم و ابرو هام پرید بالا. دلم می خواست به این خانم چاق فحش بدم. باید عصبانیتم رو سرش خالی می کردم. گفتم:

-بله نیست. حواسم به اونیه که ته کلاس نشسته و حالش خوب نیست.

این با این که استاد الهیات بود، چرا این قدر جوون بود؟ آخه یه خانم حتی اگه سی ساله هم باشه جووری آرایش می کنه انگار بیست سالشه. زنیکه ... زبونم رو گاز گرفتم. با اخم نگام می کرد.گفت:

-اون آقا خودش زبون داره.می تونه بگه چه مشکلی داره.

قبل حرکتی از من ، امیر اسماعیل از جاش پرید و رفت سمت سامیار. همه با نگرانی به چهره رنگ پریده اش نگاه می کردن.سامیار سرش رو گرفت بالا اما نتونست چیزی بگه. قبلا رایکارو اینجووری دیده بودم. اگه تشنج می کرد چی؟ وجدانم زد تو سرم و گفت "زیادی نگرانی.این شیر گنده هیچیش نمیشه".

سرم رو پشت هم تگون دادم. نه. چیزیش نمی شد.امیراسماعیل دستش رو گذاشت روی پیشونی سامیار و سریع دستش رو کشید کنار:

-سامیار داری از تب می سوزی! چرا اصلا امروز اومدی؟ دستم سوخت.

هیچ کس به شوخی بی مزه اش نخندید . استاد با بی حوصلگی از امیر ، پرسید:

-چی شد؟

-این نمیره کمه. خانم، اصلا حالش خوب نیست.

استاد رو به سامیار گفت:

-آقای اردلان؟ حالت خوبه؟

هیچ حرکتی ازش دیده نشد. از جام بلند شدم و با غیظ و نگرانی گفتم:

-اگه اجازه بدین ببریمش بیرون.

امیر اسماعیل : منم کمک می کنم ببریمش بیمارستان.

سرم رو تگون دادم و پر از تشویش گفتم:

-خوبه.

استاد از این اظهار نظر من شاکی شد و گفت:

-شما دکتری؟

سرم رو چرخوندم سمتش. حرصم رو در آورد . قرصا رو آوردم بیرون رو به روش ، تگون تگون دادم:

-با اجازه تون؛ بله.

افسانه پوزخند زد.با این که کمتر می خندید؛ اما هیچ وقت نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره. دوست امیراسماعیل ، کوروش هم اومد کمک.

و با اشاره استاد زیره بازوی سامیا رو گرفتن و از کلاس بیرونبردن .کیف چرم قهوه ای رنگش رو برداشتم و بدون توجه به استاد ، پشتشون از

کلاس بیرون رفتم. دویدم سمت بوفه و یه لیوان آب ولرم خواستم. حالم رو که دیدن سریع بهم دادن. با سرعتی که خودمم نفهمیدم چقدر بود

خودم رو رسوندم به

اون سه مرد. گردن سامیار کج بود. نشوندنش روی نیمکت توی حیاط و کوروش رفت ماشین بیاره. صدا زدم:
-سامیار؟

امیراسماعیل چپ چپ نگاهم کرد. حق داشت. لحنم تو صدا زندنش یه جور بود. با التماس و غم و نگرانی صداش زدم:
-سامیار؟ چشمت رو باز کن. نگام کن.

سرش رو بالاگرفت. به سختی چشماش رو باز کرد. وقتی من رو دید ، چشماش درخشید؛ اما نتونست چیزی بگه. سریع گفتم:
-بیا این رو بخور. حالت خوب میشه سامیار. حالت خوب میشه.

تکونی نخورد و چشم هاش رو بست. لیوان رو دادم به امیر و قرص رو به لبش نزدیک کردم. لبش رو باز نمی کرد. انگار صدام رو نمی شنید. با انگشت شست لب پایینش رو کشیدم و قرص رو تو دهنش گذاشتم. پوست لبش خیلی خشک بود. امیر اسماعیل طرز خاصی نگام می کرد. به لیوان آب اشاره کردم. به جای اینکه لیوان پلاستیکی رو بهم بده ، خودش لیوان رو به لب سامیار نزدیک کرد و بهش داد. سامیار تا نصف آب رو خورد و بعدش شروع کرد به سرفه کردن. خیلی نگرانش بودم. سرمای هوا همچنان بیشتر می شد. رو به امیر داد زدم:
-پس کو این ماشین؟

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که صدای نزدیک شدن ماشینی ، به گوشمون خورد. کوروش ماشین رو کنار میدون سربسز دانشگاه پارک کرد.

نمی دونم این که باهاشون اومده بودم بیمارستان کار درستی بود یا نه ولی از ته قلبم احساس خوبی داشتم. از وقتی سامیار روی تخت دراز کشیده بود و بهم لبخند زد ، دیگه اون احساس گناه رو نداشتم. انگار مستقیم به خاطر این که پیشش بودم ازم تشکر کرد. خودش گفته بود اگه پیشش باشم راحت تر تحمل می کنه. امیراسماعیل داروهایی رو که دکتر نوشته بود ، خرید و آورد:

-فکر کنم بیماریش وخیمه ، اسم داروها عجیب و غریب بود. ازون خارجیای گرون!
با نگرانی و خشم نگاهش کردم. فهمید گند زده واسه همین سعی کرد ماسمالیش کنه:

-من برم به سامیار بگم دوتا آمپول بزرگ داره.

خندید و از کنارم رد شد. گفتم:

-آقای مرتضوی؟

ایستاد. وقتی برگشت خنده اش بیشتر شده بود و به مسخره نگاهم می کرد. اخم کردم:

-چی خنده داره؟

-رازک ، می دونم تو خیالاتم من رو اینجوری صدا نمی زنی. امیراسماعیل صدام کن. اگرچه همه امیر صدام می کنن. فکر کنم امیر بهتر باشه.

همون طور نگاهم می کرد. انگار منتظر بود دوباره صداش کنم. با لج رو اسمش تاکید کردم و گفتم:

-آقای امیر ، می خواستم ازت بخاطر این که به سامیار کمک کردی تشکر کنم.

هیچ عکس العملی نشون نداد. بالاخره دهن باز کرد:

-خب تشکر کن.

ابروهام رو دادم بالا. زیر لب گفتم:

-پسره ی بی تربیت. بی لیاقت. احترام نمی فهمه.

خندید:

-همش رو شنیدم.

همون طوری شونه هام رو انداختم بالا و از کنارش رد شدم. هنوزم می خندید. دیوونه زنجیری. پرستار از تو اتاق سامیار اومد بیرون و گفت:

-فکر کنم شما رو صدا می کنه.

چشمام گرد شد. به هر حال رفتم جلوتر و پرسیدم:

-کی مرخص میشه؟

خانم پرستار ، با حوصله و لبخند برام توضیح داد:

-هروقت سرمش تموم شه و بتونه حرکت کنه. دارو ها خوب اثر کردن ؛ اما هنوز ضعیفه.

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق. روی تخت دراز کشیده و چشماش بسته بود. کنار تخت یه صندلی بود. روی اون نشستم. سامیار با شنیدن

صدای تق و توق کفش بدون پاشنه ام روی سرامیک سرش رو به سمتم گردوند و لبخند بی جونی زد:

-چه جوری ازت تشکر کنم؟

حس قشنگی بهم داد. خندیدم:

-تشکر لازم نیست. من خودم باعث شدم مریض بشی. باید بهت کمک می کردم.

-همین که کنارمی بزرگترین کمکه.

تپش قلبم رو احساس کردم. انگشتاش رو تکون داد:

-میشه دستم رو بگیری؟

سکوت کردم. سرم رو به علامت منفی تکون دادم اما همین که آه کشید یاد دیشب افتادم که چه جوری از حالتش فهمیده بودم که دلش رو به درد

آوردم.

سریع دستم رو گذاشتم رو دستش و قبل از این که دستش رو بگیرم ، انگشتام رو گرفت و فشار کوچیکی داد. دستاش سرد بودن. مثل سرمای هوا.

افسانه رو به رو نشسته بود و با هم داشتیم درس می خوندیم. اون تند تند می خوند و حفظ می کرد؛ اما من حواسم جای دیگه بود. سامیار تنهایی تو اون خونه ، اونم مریض چیکار می کرد؟ به ساعت نگاه کردم. دو بعد از ظهر. دیروز دکتر گفته بود باید داروهاش رو به موقع بخوره .

الان داشت می خورد؟ اون که دیروز نمی تونست روی پاهاش وایسه ، چه جوری الان بره دارو بخوره؟ صدش که دیشب توی خواب درست زیر گردنمزمزه کرده بود ، هنوزم تو گوشم بود " نگران نباش رازکم. من حالم خوبه! فقط می خوام فدات بشم تا آروم بگیرم نازنینم " دستم رو به گردنم کشیدم.

تازه تمرکز کرده بودم که گوشی مزاحم افسانه زنگ زد. نفس که همین چند دقیقه پیش خوابیده بود پتو رو کنار زد و صدامون زد:
-شمارو به خدا برش دارین. آبجی برش دار.

افسانه لبخند شیطانی زد که منم خندم گرفتم. گوشی رو برداشت و جواب داد:

-الو ؟

- ...

اخم کرد و پرسید:

-شما؟

- ...

اخمش غلیظ تر شد:

-آهان. بله شناختم. آقای مرتضوی

شاخکام تکنون خوردن. این آقای امیر شماره افسانه رو از کجا گیر آورده بود؟ افسانه گفت:

-امروز غروب؟ چرا که نه . اما یه کم زود نیست؟ بذار یه کم زمان بگذره ، حالش بهتر بشه...

- ...

افسانه زیر لب آهانی گفت و فقط سرش رو تکنون داد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-حتما میایم. همه دانشجوها هستیم؟

- ...

-باشه... اینطوری بهتره.حتما آقا سامیار خوشحال می شه.خبر داره که می خوایم بیایم ؟

چشمم گشاد شد.جانم؟ حتما باید یه دسته گل با رز های قرمزم برایش می گرفتم .با خودم گفتم : " آه. خودت رو لوس نکن رازک. تو که از حس خودت باخبری" ..

-رازک؟

از فکر اومدم بیرون و افسانه رو دیدم. جواب دادم:

-هان؟

-بریم عیادت سامیار؟

نفس از زیر پتو اومد بیرون و کنارم نشست. با چشماش خواهش کرد که بریم. از چشماش خندم که می گفت "آبجی خواهش می کنم احساسات رو سرکوب نکن".

یه دور مردک چشمام رو چرخوندم و گفتم:

-بریم. اتفاقا خوشحالم می کنیم.

افسانه لبخندی زد و نشست روی مبل روبه رومون. کتاب رو تو دستش گرفت که بخونه.

آژانس دقیقا همون جایی که امیر گفته بود نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و امیر رو دیدم که برامون دست تگون داد. دو تا پسر دیگه هم بودن که توی دانشگاه کنار امیر دیده بودیمشون. به اصرار نفس که مثل همیشه مهربون و دلسوز بود، کمپوت و پرتقال خریدیم.

افسانه دوستای امیرو از نظر می گذروند و زیر لب غرغر می کرد. گفتم:

-چی شده؟ با پسرا مشکل داری؟

افسانه با عصبانیت گفت:

-آره .. از دیدن یکیشون اصلا خوشم نمیاد.

و به خسرو اشاره کرد. خسرو یه ترم از ما بالاتر بود؛ اما بعضی کلاساش با ما هماهنگ بودن. قضیه برام جالب شد. پرسیدم:

-تو با خسرو مشکل داری؟ چرا؟

افسانه نفسش رو پر سر و صدا بیرون داد و با بی حوصلگی تعریف کرد:

-یکی از آشنایای دورمونه که چشم دیدنش رو ندارم. بی خیال بریم الان ضایع میشه.

رفتیم سمتشون. هر سه شون از اون بچه پولدارای بی غم بودن. از طرز لباس پوشیدنشون معلوم بود. رنگارنگ و جلف. البته خسرو فرق داشت.

سراپا مشکی پوشیده بود و گردنبند نقره ای با علامتی عجیب به گردن داشت. موهای کوتاهش اما لخت بودن که همش رو بالایی داده بود.

صورت سبزه ای داشت؛ اما غیر از همین رنگ پوست هیچیش شبیه افسانه نبود. خسرو چشمهای ریز و نگاه ترسناکی داد. اون کم پیش میومد

بخنده. اما کوروش و امیر اسماعیل از هفت دولت آزاد بودن. رسیدیم بهشون. امیر با فضولی به نایلونا اشاره کرد:

-اینا چیه خریدین؟

سلام تو دهن هیچ کدومشون نبود. بی حوصله جواب دادم:

-چیپس و پفک.

خندید. فهمید دارم مسخره اش می کنم. گفت :

-چی توز یا مزمز؟

قبل از جوابی که مثل همیشه حاضر و آماده تو دهنم بود ، افسانه با غیظ جواب داد:

-چیپس چی توزه و پفک لینا لوله ای.

امیر خنده کنان نگاه تحسین آمیزی بهش انداخت:

-اما پفک نمکی مینو خوشمزه تره ها!

گفتم:

-نه دیگه ، اون رو نخردیدیم زیادی نمکی هستی این رو بخوری شور می شی.

بلند بلند خندید. خسرو گفت:

-بسه.

نفس از پشت یقه مانتوم رو کشید و با اشاره گفت تمومش کنم ؛ چون خیلی با جدیت و خشم جواب می دادم. این بشر من رو عصبی می کرد. قوزمیت.

از لقبی که بهش دادم خندم گرفت. جلو تر از همشون رو به روی در ساختمون بزرگ سامیار ایستاده بودم . خواستم زنگ بزنم که یه مرد میانسال از داخل درو باز و با دیدنمون ، کمی تعجب کرد . بعدش گفت:

-شما باید دوستان پسر جوونی باشین که تازه اومده . اومدین عیادت مگه نه ؟

آقاهه با نگرانی به ما سه تا دختر نگاه کرد . منظورش رو هر شش نفرمون گرفتیم. امیر اسماعیل سرش رو تگون داد و با خون گرمی گفت:

-سلام حاج آقا ، درسته . اومدیم بهش سر بزنین و بریم ، زیاد نمی مونیم. اگه باور نمی کنین این نایلون کمپوتارو ببینین.

حاج آقا لبخندی زد و گفت:

-نه من آقای اردلان رو می شناسم .. اهلش نیست . امروز بعد از ظهر که دیدمش فهمیدم مریض شده.

زد به شونه امیر و با نگاهی رضایت مندانه گفت:

-آفرین جوونا . رفیق به این می گن. تنهاست .. بهش سر بزنین.

امیر و کوروش و نفیسه تشکر کردن و حاج آقا در آهنی رو برامون باز نگه داشت و گذاشت بریم بالا . ازش آدرس طبقه خونه سامیارم پرسیدیم.

از پله ها رفتیم بالا . امیر اسماعیل چند تقه به در چوبی زد . مدتی گذشت تا زمانی که سامیار در رو باز کنه با کوروش ، سر این که الان چی می

تونه تن سامیار باشه حرف می زدن و می خندیدن . با خشم ازشون خواستم بس کنن . بعد از مدت طولانی در باز و سامیار با چهره ای خسته

نمایان شد.

همین که دیدمش لبخندم خشک شد. خستگی از سر و روش می بارید. فکر کنم فقط من رو دید چون فقط به من نگاه می کرد. با بهت و ناباوری.

زیر لب گفت:

-رازک تویی؟

امیر اسماعیل از پشتم گفت:

-په نه په. تو رویاهات ما کناره هم جمع شده ایم تا این دو..

خسرو سرفه ای کرد و با صدایی رسا گفت:

-حالت خوبه؟

امیر از رو نرفت و پرید وسط حرف خسرو:

-بابا فکر کردیم مُردی تا حالا. حالت دیروز خیلی بد بود.

سامیار هنوزم جلوی در ایستاده بود. گلوم رو صاف کردم؛ اما متوجه نشد.

افسانه: راهمون نمی دی داخل؟

به خودش اومد. انگار واقعا خوشحال شده بود. لبخند گرمی زد و خودش رو کنار کشید و گفت:

-بفرمایید.

امیر ایستاد و گذاشت اول ما بریم تو. زیر لب به سامیار سلام کردم. خواست باهام دست بده؛ اما این کارو نکردم. شلوار لی و کاپشن مشکی ای

تنش بود.

کسی که سرما داره سردشه دیگه! از کنارش گذشتم و همراه افسانه و نفس وارد خونه شدم. گرمای مطبوعی به صورتم خورد. خونه قشنگ و

بزرگی داشت.

با این که اکثر چراغ ها خاموش بودن؛ اما بازم زیبایی خودش رو نگه داشته بود. یه پذیرایی بزرگ داشت که با مبل های راحتی چرمی پر شده بود

و از سقفش لوستری با شکوه آویزون شده بود. کف پذیرایی، یه فرش کوچیک آجری رنگ بود و میزی شیشه ای که روش کلی کتاب و دفتر و

دارو قرار داشت.

به سمت راست نگاه کردم. راهرویی بود که می تونست توش دوتا اتاق خواب و حموم و دستشویی باشه. بقیه هم اومدن داخل. سامیار با این که

بی حال بود ولی مارو به گرمی طرف مبل های گرم و نرم مشکی رنگش هدایت کرد و خودش رفت تا چراغارو روشن کنه. دقیقا رو به روی

پذیرایی بزرگش و کنار ورودی راهرو آشپزخونه بود. که از این جا فقط کابینت های ام دی اف و یخچال نقره ای رنگش رو می دیدم. روی یه

کاناپه بزرگ یه ملحفه بود و میز پر از کتاب و قرص رو به روش

قرار داشت. خونه بهم ریخته بود. صدای سامیار خستگی و تبش رو نشون می داد:

-خوشحالم که اومدین. اینجا نامرتبه..

امیر خندید و حرفش رو قطع کرد:

-اصلا مهمون سر زده باحالیش همینه . از کنجکاوای درت میاره.

افسانه اضافه کرد:

-البته ما مهمون نیستیم.

نفس پشت بندش گفت:

-چیزی هم نمی خوایم. اومدیم حالتون رو بپرسیم .خوبین ان شاءالله ؟

سامیار بهش لبخندی زد و سرش رو تگون داد . دوباره از هممون تشکر کرد . اما به امیر یه طور دیگه نگاه می کرد. هنوزم باهاش خوب نشده بود.

مطمئنم با نگاهش سعی می کرد به امیراسماعیل بفهمونه اون بی ادبی رو فراموش نکرده و طعم سنگین و تلخ اون مشتش رو به یادش بیاره.

لبخندم رو قورت دادم .

سامیار نگاهم کرد. نگاهی عمیق که خیلی معنی ها می داد . یهو دستش گذاشت رو سرش و آهی کشید . با نگرانی تگون خوردم. نفس گفت:

-هنوزم انگار تب دارین.

همون طور که به طرف آشپزخونه می رفت ، گفت:

-چیزی نیست. این سردرد برام عادی شده.

یهو داروهاش یادم اومد . تندی گفتم:

-ساعت دو ، داروهات رو خوردی؟

برگشت و چند لحظه بهم نگاه کرد ، بعدش سرش رو به چپ و راست تگون داد. همه متوجه این نگاه های خیره شدن. معذب شده بودم. گفت:

-کدومش رو باید می خوردم؟

نچ نچی کردم. از بچه ها کاغذ خواستم. افسانه یه دفترچه داشت. با اجازه سامیار از لای کتاب شعر مولانایی که روی میز بود مداد رو کشیدم

بیرون و براش روی جدول نوشتم. تمام دارو هارو نگاه کردم و ماهرانه از پشتشون متوجه شدم هر کدوم چند ساعته اس . وقتی نوشتم کاغذ رو

روی میز گذاشتم.

سامیار از آشپزخونه اومد کنارمون و روی یکی از مبل ها نشست:

-قبلا هم اینکا رو انجام داده بودی؟

سرم رو تگون دادم:

-این کار برای رایکا وظیفه من بود.

اما اصلا با یاد رایکا احساس ناراحتی نکردم. فقط لبخند زدم. اون روزی که رفتیم سرخاکش کار خودش رو کرده بود. دیدم همین جوری داره برو بر

من رو نگاه می کنه. گفتم:

-نمی خوای بخوری؟

ازم چشم برنداشت. با اون حالش که هیچ تعریفی نداشت ، لبخند زد:

-چی بخورم؟

آه بلندی کشیدم. وقتی یکی حرفم رو نمی فهمید همین جوری آه بلند بالایی می کشیدم. با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه خوشگلش و یه لیوان آب ریختم.

وقتی رسیدم کنارش. خم شدم روی میز و قرص آبی رنگی رو دادم بهش:

-این رو باید بخوری.

به چشم هام نگاه کرد و در همون حال قرص و آب رو ازم گرفت. افسانه خندید:

-امیدوارم پرتقال هایی که به حرف رازک خریدیم به دردت بخوره.

با تعجب گفت:

-رازک گفت؟

نفس به دفاع از من گفتم:

-خواستیم آب میوه بخریم که آبجی گفت آب میوه طبیعی نیست و ضرر داره. واسه همین میوه خریدیم.

سامیار خندید؛ اما یهو با دستاش شقیقه هاش رو ماساژ داد. احتمالا تیر می کشید. عجیب این بود که امیر و کوروش ساکت بودن. خودش رو کنترل و اخمش رو مخفی کرد:

-ولی پرتقال با آب پرتقال خیلی فرق داره.

اون سه تا پسر که کنار هم نشسته بودن خندیدن. منم خنده ام گرفته بود. گفتم:

-منظور؟

سامیار : منظور اینه که من نمی تونم پرتقال بخورم . آب میوه خیلی بهتره.

یاد حرف مامان افتادم که هر وقت بابا مریض می شد می گفت :(("آخ آخ .. این مردا هم وقتی مریض می شن خوب خودشون رو لوس می کنن " امیر اضافه کرد:

-تازه آب پرتقال بیشتر از پرتقال تو درمان مفیده.

بقیه هم حرفش رو تصدیق کردن. به شوخی گفتم:

-آب میوه گیری داری؟

سامیار با اون حالش چنان زد زیر خنده که نزدیک بود لیوان آب از دستش بیفته. بقیه هم خندیدن.

-دارم.

با خودم گفتم : " اوه اوه. جدی شد. " امیر گفت:

-رازک ، نمی خوامی اشتباهت رو جبران کنی؟ سامیار گفت که پرتقال نمی خوره.

سامیار یهو اخم کرد و با جدیت گفت:

-نه .داشتم شوخی می کردم. بشین رازک الان چایی میارم.

نفس آرام گفت:

-برو دیگه رازک. یه کم کمکش کنیم.

راست می گفت. عیادت همین بود نه این که بشینیم تا خودش ازمون پذیرایی کنه .همراهش بلند شدم و به تعارفاش گوش نکردم و رفتم تو آشپزخونه.

همه داشتن با همدیگه حرف می زدن. سامیار رفت کنار گاز و زیر کتری رو خاموش کرد. در همون حال دستی به سر و گردنش کشید. پس حالش خوب نبود و تظاهر می کرد. پرسیدم:

-آب میوه گیری کجاست؟

چشماس رو باز کرد و سعی کرد خودش رو سرحال نشون بده. خلاف میلش ، در کابینت بالایی رو باز کرد و به بالا اشاره کرد.می خواست بگیرتش که گفتم:

-تو سرت گیج می ره. صبر کن.

چهارپایه رو از زیر میزش کشیدم بیرون و رفتم بالاش. دستم درست حسابی نمی رسید؛ اما کافی بود یکم تلاش می کردم .لعتی ، چهارپایه لق بود.

ای خدا بگم چیکارت کنه سامیار؟ یه لحظه نگاهش کردم که بگم چهارپایه شکسته اس ؛ اما وقتی چشمای نگرانشو دیدم بیخیال شدم. دقیقا پشتم ایستاده بود .

دستم رو دراز کردم و گرفتمش:

-گرفتم.

کشیدمش سمت خودم. داخل یه کارتون بود.

-صبر کن خیلی سنگینه...

همین که گرفتمش تو دستم ؛ به طرف زمین کشیده شدم ، چهارپایه برعکس شد و من از پشت افتادم رو سامیار. چشمام رو بسته بودم و نفس نفس می زدم.

همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که جیغ زدن یادم رفت. صدای نفس های سامیار و خنده های اون چند نفر که بی خبر از اوضاع ما تو هال نشسته بودن

گوشم رو پر کرده بود. چشمم رو باز کردم. سرم دقیقا زیر گردن سامیار بود و اون محکم من رو گرفته بود.فقط نگاهم می کرد. صدایی ازش نیومد

اما لباس تکون خورد :

-خوبی؟

سرمو آهسته تکون دادم.هنوزم تو شوک بودم. کارتون سنگین آبمیوه گیری رو محکم تو دستم نگه داشتم تا نیفته .من رو آروم از خودش جدا کرد. هنوزم یه جوری نگام می کرد.قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. یهو به سرفه افتاد. اون قدر سرفه کرد که همه نگران شدیم. حتی اونایی که تو پذیرایی بودن !

آروم آروم می زدم پشتش. بالاخره نفس کشید و با قدردانی بهم خیره شد. سرم رو تکون دادم و رفتم سراغ کارتون آب میوه گیری. نو بود.یعنی تازه خریده؟

شونه هام رو انداختم بالا. به من چه؟ زیرزیرکی نگاش کردم. داشت چایی می ریخت .این می خواست چایی بیره؟ اگه می سوخت چی؟ گفتم:

-بچه ها؟ یکی بیاد کمک.

امیر داد زد:

-آدم بابا. چرا این قدر صدا می کنین. اومدم یه دقیقه بشینما

حتی حوصله شنیدن مسخره بازی هاش رو نداشتم. سامیار با جدیت گفت:

—نمی خواد . دارم می برم.

امیر : تو که تعادل نداری. تعارف نکن خونه خودته

سینی چایی رو گرفت و با خنده رفت. اما سامیار همون طور نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین و به قاچ کردن پرتقال ها مشغول شدم. نمی دونم چرا الکی خنده ام گرفت.

اومد کنارم و وسایل آب میوه گیری رو سرهم کرد. سرم که پایین بود متوجه شدم پاهاش داره می لرزه. حالش خیلی بد بود؛ اما آخ نگفت.چه کار بدی کردیم اومدیم. گفتم:

-سامیار برو بشین.

نچی گفت. اخمام رفت توهم:

-بشین حالت خوب نیست.

لحنم کاملاً جدی بود.گفت:

-نمی شه که تو، تو آشپزخونه باشی و من برم بشینم.

به آدمای شادی که تو هال نشسته بودن و گل می گفتن و گل می شنیدن اشاره کردم و گفتم:

-مثلاً مهمون داریا.

پوزخندی زد و گفت:

-اونا بدون منم خوشن. مهم تویی که اینجا داری کار می کنی.

من مهمم؟ حتما هستم دیگه! پوفی کشیدم و صندلی رو گذاشتم پشتش. روش ننشست. هلهش داد زیر پای من و همون طور ایستاده داشت آب میوه گیری رو به برق می زد.

اصلا به من چه؟ نمی خواست بشینه. با حرص روی صندلی که گذاشته بود پشتم، نشستیم. لبخندی زد و با اشاره دست ازم خواست پرتقالا رو بدم بهش. همش رو قاچ کردم و دادم بهش. همش رو ریخت توش و دکمه روشن رو زد. دستگاه با صدای اعصاب خورد کنی روشن شد و کار کرد. دیدم خودش داره همه کارا رو انجام می ده. گفتم:

-برو بشین. من خودم می گیرم.

خندید:

-خونه خودمه. دوست دارم وایسم. تو چرا اینجا وایسادی؟ برو چایی بخور.

اخم کردم و راهم رو کشیدم از آشپزخونه رفتم بیرون. بی اراده زمزمه کردم: "لیاقت نداری کنارت وایسم".

-آره من لیاقت ندارم کنارت باشم؛ اما لیاقت تو کار کردن تو آشپزخونه من نیست.

صدام رو شنید. نه احساس خوبی داشتم نه بد. این چه حسی بود؟ دستم رو به موهام کشیدم.

لیوان آب پرتقالی که جلوم بود رو با اشتها خوردم. عجب چیزی شده بودا! زیر چشم سامیار گود افتاده بود. گفتم:

-ناهار خوردی؟

همه از سوالم تعجب کردن. گفتم:

-کسی که مریضه، باید وعده های روزانه رو کامل بخوره. خوردی؟

مظلومانه سرش رو به چپ و راست تگون داد و با صدایی که انگار از ته چاه میومد، گفت:

-غذاهای رستوران چربه. ترجیح دادم بیسکویت بخورم.

کوروش گفت:

-به خانواده ات چیزی نگفتی؟

ابروهاش رو داد بالا:

-کاری که نمی تونن بکنن.

نفس سرش رو به طرفم چرخوند:

-آبجی؟ رایکا معمولا چی می خورد؟

لبم رو گاز گرفتم و به نفس نگاه کردم. نفیسه با یه عذر خواهی کوچیک به سامیار گفت:

-البته دور از جون.

سامیار سعی کرد لبخند بزنه؛ اما همه به حال زارش پی بردیم. از جام بلند شدم:

-مرغ داری؟

قبل از جوابی از سامیار، امیر مسخره بازی در آورد:

-آخ جون. شام زرشک پلو داریم.

همه خندیدن، حتی من. سامیار گفت:

-نه؛ اما می تونم بخرم.

امیر بلند شد و گفت:

-من و رازک می ریم خرید می کنیم میایم. بعدشم یه چیزی برات می پزیم و زحمت رو کم می کنیم.

همه موافقت کردن. سامیار اخمی وحشتناک کرد و گفت:

-نمی ذارم برین. اگه کسی بخواد غذا درست کنه پس باید باشیم و باهم بخوریم.

افسانه و نفس هم گفتن کمک می کنن. نمی دونم چرا خسرو اصولا حرفی نمی زد. ساکت بود.

-پس اگه قراره بمونیم ما خرید می کنیم. زشته خونه کسی که مریضه بیایم مهمونی. الان ما اومدیم عیادت داریم شام خودمون رو مهمون می کنیم.

از تعارف خوشم نمیومد. بقیش رو به خودشون واگذار کردم و رفتم تو آشپزخونه. لامصب تو یخچال فقط هوا بود. کاغذ رو گرفتم و هرچی نیاز بود نوشتم.

دادم به امیر و با کوروش و خسرو رفتن بیرون. افسانه و نفس هم باهاشون رفتن. نمی دونم چی به سامیار گفتن که راضی شد. الان این مهم نبود.

مهم این بود که من و سامیار الان تو خونه تنها بودیم و بچه ها رفته بودن سر کوچه خرید کنن. سکوت عجیبی حاکم بود. منم که بیکار بودم مثل

خودش رو یکی از مبل ها نشستم. فشارش بدجوری افتاده بود. چه جوری تا حالا سرپا موند؟ صدای قار و قور شکمش من رو ازین افکار کشید

بیرون. خندیدم. خودشم گرچه بی جون بود؛ اما داشت می خندید.

-گرسنه ای؟

خندید:

-مثل شیر.

تکرار کردم:

-مثل شیر...

من که سالی یه بار می رفتم تو آشپزخونه از جام پریدم و اون کمپوتی که خریده بودیم رو از یخچال بیرونکشیدم. چون شیرین بود می تونست

کاری کنه فشارش سر جاش برگرده. درش رو به زور باز کردم و یه قاشق توش گذاشتم. از آشپزخونه بیرون اومدمو روی کاناپه ای که روش ملحفه بود ، با چشمای بسته پیداش کردم.

صدای پام رو که شنید، چشماش رو باز کرد . کمپوت رو ازم گرفت و تشکر کرد:
-اگه نمیومدی من می مردم.

اخم کردم. چون کمک بهش وظیفه ام بود. چون اونم کمکم می کرد. بعد از تموم کردن کمپوت، دوباره سرفه اش گرفت. بهش آب دادم ؛اما درست نشد. اون قدر سرفه کردکه افتاد رو کاناپه و دراز کشید. صورتش سفید شد و رنگش پرید. من که بلد نبودم چیکار کنم.ملحفه رو کشیدم روش و نشستم کنارش. چشماش رو نمی بست. فقط نگاهم می کرد .به تک تک اجزای صورتم با مهر نگاه می کرد. معذب شدم بودم. گفتم:
-سامیار چشمات رو ببند و استراحت کن.

تن صدایش از همیشه پایین تر بود:
-نمی تونم. وقتی به آرزوت می رسی چیکار می کنی ؟ به روایات که حالا واقعی شده نگاه می کنی. این شعر رو شنیدی ؟ همونی که می گه ،
الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی / طبیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی
حالش خیلی بد بود و مقصر این حالش من بودم. گفتم:
-آره شنیدم. سعی کن بخوابی..

بی توجه ادامه داد:

-می دونی می شکنه این قلب من در کنج سینه / اگر بیدار بشم بازم به بالینم نباشی
دستش رو تکون دادم:

-سامیار بسه. بخواب

-نمی ترسم اگر در راه عشقت زابه را شم / نمی ترسم اگر قربونی عشق تو باشم / بدنبال تو از شهری به شهری راهی میشم / بخوای آب می شم و در جوی عشقت جاری می شم...

لبخند زدم و سعی کردم با حوصله تر رفتار کنم. داشت هذیون می گفت . گفتم:
-باشه.

انگار نمی خواست بخوابه. گفت:

-اون شبی که باهم رفتیم پیش رایکا و برگشتیم ، موقع برگشت خیلی گرم بود .توی سرما شیشه رو کشیدم پایین و با سرعت رانندگی کردم.
اون زمان هیچی از سرمایی که داشت تو تنم نفوذ می کرد نفهمیدم. چون داشتم به تو فکر می کردم .وقتی جلوی در خونه پارک کردم و اومدم تو خونه احساس کردم ضعیف شدم.داشت بهش فشار میومد . جلوش رو گرفتم :
-سامیار..

-نه . اینارو نگفتم که خودت رو مقصر بدونی. من خودم خواستم دیوانه تو باشم. سر یه دیوونه همچین بلاهایی میاد دیگه. مگه نه؟
خندید. اما من ابرو هام و تو هم تاب دادم:
-حالا بخواب. قرصات خواب آورده . راحت بخواب.

کوروش اومد کنارم و همون طور که به سامیار نگاه می کرد، گفت:
-چرا خوابید ؟

نایلون خریدا رو از دست افسانه گرفتم و گفتم:
-چون خسته اس و قرصاش خواب آورده. اومدیم عیادت و کمک، نیومدیم مزاحم شیم. بذارین راحت بخوابه.
امیر اضافه کرد:

-و آروم صحبت کنین
سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم :
-آفرین قوزمیت جان.
یهو به خودم اومدم و نگاهش کردم. خداروشکر نشنید، شاید شنیده باشه! به درک !نفس کمی آشپزی بلد بود ؛ اما دستور درست کردن مرغ آبپز دست من بود.

مامان قبلا برام توضیح داده بود برای رایکا چه جوری درستش کنم؛ اما خودش ؛ همه مواد لازم رو آماده می کرد و می رفت. نفس مرغ تکه تکه شده رو داخل بشقاب بهم داد:
-خب. حالا چی؟
به مخم فشار آوردم:
-بده به من.

تو قابلمه گذاشتمش و گذاشتم آب پز شه. تو این فاصله سیب زمینی و گوجه هم آب پز شد. پسرا که حوصله شون سر رفته بود اومدن تو آشپزخونه و نگاهمون کردن . کوروش گفت:
-می شه برای ما مرغ رو سرخ کنین ؟
نفس که مثل همیشه به فکر همه بود، گفت:

-نه. اگه خودتون مریض بودین دوست داشتن بقیه جلوتون مرغ سوخاری بخورن و شما مرغ آبپز بخورین؟
خسرو به نفس خیره شده بود و پلک نمی زد . حتی نفسم نمی کشید . چه دلیلی داشت که این طور خیره نگاهش کنه ؟ امیر متوجه این نگاه آبروبر شد و فوراً گفت:

-اولا خدایی نکرده...

پقی زدم زیر خنده. حالا اینم یه چیزی یاد گرفته بود. نداشتیم ادامه بدن و به کمک افسانه پرتشون کردیم بیرون. وقتی میان عیادت باید یهکم به خودتون سختی بدین.

تنبلا.. واقعا سامیارم پسر بود؟ پس چرا این قدر با اینا فرق داشت؟ سرم رو خاروندیم. آهان ... سامیار از اینا بزرگتر بود. خیلی بزرگتر! و از نظر ادب و شخصیت هم بزرگتر ...

خیلی بزرگتر! و از نظر قد و هیکل هم بزرگتر... زدم زیر خنده. نگاه متعجب اون دوتا رو روم حس کردم. نمی دونم چرا الکی خوش بودم. یه حس خوب داشتم. با دیدن چشمای ورقلمبیده از تعجبشون خندم بیشتر می شد.

کورو ش اومد تو آشپزخونه و با دستپاچگی گفت:

-سامیار داره می لرزه.

چشمم داشتاز حدقه بیرون می زد. ضربان قلبم رو دور تند رفت. دویدم سمت کاناپه ای که تو گوشه ترین قسمت خونه قرار داشت و سامیار روش خوابیده بود.

تمام صورتش عرق کرده بود. دستم رو گذاشتم رو پیشونی بلندش. داغ بود. خسرو ملحفه رو از روش کشید. گفتم:

-چیک ار می کنی؟

-مگه نمی گی تب داره؟ حتما گرمشه که داره عرق می کنه.

ملحفه رو ازش گرفتم و دوباره انداختمش رو سامیار. گفتم:

-این عرق واسه گرما نیست. باید عرق کنه تا خوب شه.

دست بی جونش رو گرفتم و به خسرو دادم. دستش یخ بود.

امیر: نمیره یه وقت؟ خیلی وضعش خرابه.

از گوشه چشم با اخم امیررو نگاه کرد. افسانه ام نگران شده بود:

-ببریمش دکتر؟

باهم بگومگو می کردن؛ اما من چیزی نمی شنیدم. به ساعت نگاه کردم. شش غروب. آره موقع داروش بود. شربت بی رنگی که روی میز عسلی بود رو گرفتم و ازشون آب خواستم. امیر دوید و از آشپزخونه آب آورد. صداس زدم:

-سامیار؟ سامیار؟ بلند شو.. درد داری؟

چشمش رو باز نمی کرد. تکون نمی خورد. انگشتام رو کوبیدم رو شونه اش و تکونش دادم. بازم تکون نخورد. امیر و خسرو اومدن جلو و صورتش رو گرفتن. با اشاره ازم خواستن این کارو بکنم. چشمام رو به نشونه تایید باز و بسته کردم. امیر لب سامیارو با گذاشتن انگشتای اشاره و شصتش

روی فک سامیار ، باز کرد و منم شربت رو با قاشق فرستادم تو دهنش. بعدشم کمی آب. معمولاً مامان برای پایین آوردن تب رایکا دستمال خنک می داشت رو سرش. این کار واقعا جواب می داد. دستمال حوله ای آشپزخونه رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش. رو به امیر کردم و پرسیدم: -امیر؟ وقت آمپولش چه موقعیه؟

امیراسماعیل برگشت طرفم و با نگاهی به سقف گردنش رو خاروند . اونم نمی دونست ؛ اما بازم برای به یاد آوردنش تلاش می کرد . گفت: -دیروز دکتر گفت که ... گفت که ... یادم نمیاد.. نمی دونم والله

با ناامیدی سرم رو تکیه دادم. درحالی که پارچه رو برعکس می کردم و به صورت سامیار خیره شده بودم ، دعایی رو خوندم که مامان همیشه وقتی رایکا تب و لرز می کرد می خوند. لرزشش کم تر شده بود. صدای کوروش رو شنیدم که مثلاً می خواست زیر گوش خسرو حرف بزنه، اما همه شنیدیم . به خسرو گفت:

-اگه ما مریض شیم واسه مام این کارو می کنه؟ به خدا اگه این جوری نگام کنه ، سریع خوب می شم.

امیر پرید طرفش و انگشت اشاره اش رو برد بالا و زیر گوش کوروش چیزایی با حرص و عصبانیت زمزمه کرد. خسرو سعی کرد جداشون کنه: -امیر ولش کن. شوخی کرد...

نگاهم رو ازشون گرفتم. واقعا یه مشت بچه بودن . سامیار از همه چی مهم تر بود. برای چندمین بار اون دعا رو خوندم. نفس همون جا کنارم نشسته بود. گفتم:

-نفس ، بیا اینجا من برم به غذا برسم.

نفس لبخند تلخی زد:

-تو که آشپزی بلد نیستی ، خانم مدیر آشپزخونه! همین جا باش. تو این کار رو بهتر از همه ما انجام می دی. من می رم برنج رو آبکش کنم. سرم رو تکیه دادم و به چشمای بسته سامیار نگاه کردم. چشماش صفای خاصی داشت. مثل خرماي قهوه ای ! نفس بلند شد و وقتی داشت می رفت زیر گوشم گفت:

-مراقب باش آبجی ، چشمای این آقای مریض ، سگ داره.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید؛ اما جدی شد:

-عشقت رو سرکوب نکن. پشیمونی بعدش سودی نداره. مراقب روح باش آبجی جونم.

دستش رو رو شونه ام کشید و رفت. صدای هیچی جز پیچ بچه ها باهم نمیومد. با صدای آروم حرف می زدن که سامیار بیدار نشه. چقدر خوب بود که اومدیم اینجا . اگه نمیومدیم امکان داشت یه بلایی سرش بیاد. اون وقت من از عذاب وجدان دردناک بعدش می مردم. گوشیم زنگ زد. لعنت به تو ، الان چه موقع.. سامیار تکونی خورد و بعدش آروم شد. قلبم یهو ایستاد. گوشی رو از جیب شلوارم کشیدم بیرون و دیدم خاله اس. سبز رو زدم. خیلی آروم گفتم:

-جانم خاله؟

از لفظی که مدت ها بود از من به گوشش نخورده و حالا شنیده بود تعجب کرد . خندید و گفت:

-سلام خاله فدا ، کجایی شما؟ خونه نیستین؟

-نه ، ما اومدیم عیادت یه دوست.

-آها. کار خوبی کردین. یه خبر دارم برات!

تعجب کردم . صدام رو آوردم پایین تر:

-چی ؟

سکوت کرد. بعدش گفت:

-چرا آروم حرف می زنی؟

حوصله توضیح و سوال جواب نداشتم:

-همین جواری. خبرت چیه خاله ؟ زود بگو دقم دادی.

صدای خندش مثل مامان بود:

-من بمیرم و خوشگل خاله رو دق ندم...

عصبانی شدم ؛ اما خودم رو کنترل کردم . گفتم:

-خاله؟ خبرت چی بود؟

-آهان... مامانت داره میاد.

شوکه شدم. تنها چیزی که از دهنم اومد بیرون همین بود:

-ها؟

-ها نه بله. آره ، می خواد بیاد چند روزی مهمونت باشه و بره. بیچاره اونم دلش گرفته.

سامیار بازم افتاد رو دور سرفه.سریع گفتم:

-خاله جان من باید برم. بعدا میام پیشت.

قطع کردم.سرش از بالش جدا می شد و دوباره می رفت روش. مثل دونه بلال که می پرید تا پفیلا بشه. من خنگ شدم؟ این داره جون میده و با

این که ناراحتهم همچین تشبیهی به کار می برم. مثلا نگرانم! دستم رو گذاشتم زیر بالش تا صافش کنم. یهو دستم رو گرفت و چشمش رو باز کرد.

ترسیدم. کارش شبیه زامبی ها بود. وقتی رنگ چشماش رو دیدم ترسیدم. قرمز بودن . هنوزم دستم رو نگه داشته بود و با ناباوری نگام می کرد.

چشماش درشت شده بود ، دقیقا مثل خرما قهوه ای. میج دستم رو فشار داد:

-ممنون... ممنون که پیشمی ! مرسی که تو کنارم نشستی.از پیشم نرو ، همینجا باش.اگه بمونی حالم بهتر میشه.هستی ؟ رازک پیشم می مونی؟

نفس نفس می زد. سرم رو تکون دادم.هنوزم تو شوک بودم. قلبم تند تند می زد . قدرت تکلم نداشتم. آروم شد. دستم رو ول کرد و افتاد روی

بالش. سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-درمانگر روحم اینجا...-

سرفه کرد. زیر لب گفتم:

-سامیار بخواب ... همه چی درست میشه.. حالت خوب میشه

خندید :

-اگه تو پیشم باشی همه چی درست میشه...مراقب باش. خسته نشو...

و چشماش رو بست و آرام شد. اخم کردم ، من چی داشتم؟ چیه من می تونست خوشبختش کنه؟ یه دختر افسرده و مغرور؟ چرا به منی که نیاز به محبت و آرامش داشتم کمک کردی و نیاز هام رو برآورده کردی تا وابست شم؟ حالا چیکار کنم؟ چه جوری بایت ردت کنم؟ با من تنها چیزی که بهت می رسه بدبختیه. دستم رو به چشم خیسم کشیدم. دستمال روی پیشونیش رو برداشتم و دستم رو روش گذاشتم . تبش داشت کمتر می شد. پارچه خیس رو دوباره گذاشتم سرجاش و گفتم:

-خالقت باهاته سامیار . ولت نمی کنه. منم اگه همچین بنده ای داشته باشم ولش نمی کنم. همیشه باهات می مونم. خدای سامیار ، شکر..

نمی دونم چرا گفتم " خدای سامیار " شاید چون خدای سامیار همیشه کمکش می کرد و به حرفش گوش می داد. من خدای سامیار رو دوست داشتم.

سامیار:

بهمن گفت استراحت کن و بخواب! یعنی نگرانم؟ حس شیرینی داشتم. فکر نمی کردم با این احساس و این همه شادی که داره تو خونه من قدم می زنه و تو هوایی نفس می کشه من اونجام ، خوابم ببره. این دختر من رو جادو کرده بود. وقتی گفت بخوابم ، گرد خواب رو روم پاشید و رفت. ای کاش می شد هیچ وقت نره. کنارم باشه و من با صدای نفسش آرام بگیرم. کاش..

با صدای فرشته ام بیدار شدم. خدایا .. فرشته ام من رو از خواب بیدار کرد؟ اما چرا نمی تونم بلند شم و جوابش رو بدم؟ من رو بکش اگه دلیل نگرانی و این طوری صدا کردنش من باشم. مزه تلخی رو تو دهنم حس کردم. بعدشم آب. آبی که عشقم ، از چشمه ی زندگی بهم می داد. دوباره عالم خواب من رو تو خودش برد ، قبل از این که ازم بپرسه می خوا ی از شنیدن صدای عشقت دل بکنی یا نه ! فقط من رو تو خودش کشید.

افسانه:

همین که نفیسه اومد تو آشپزخونه. گفتم:

-یه بویایی میاد نه؟ یو از رازک و سامیاره

نفیسه خندید . چشماش سبز و صورت سفیدش زیباتر شدن . گفت :

-سامیار که خیلی وقته این بو رو می داده. آبجی بانمکه من ، تازه این بو رو گرفته.

ابروهام رو دادم بالا. چه عجب این نفیسه از رازک و سامیار بدون حس گناه حرف زد. آخه قبلا همش می گفت رازک سامیار رو دوست نداره و

داریم اشتباه می کنیم که به سامیار امید الکی می دیم. دماغم رو کشیدم بالا و بو کشیدم:

-بو ، بوی عشقه؟

نفیسه خندید. چه چهره مظلوم و پاکی داشت :

-آره. بدجور ام خوب به نظر میاد.

براشون خوشحال بودم؛ اما یجورایی حسودیم می شد. گفتم:

-واسه همینه که داری راحت دربارشون حرف می زنی؟

لبش رو جمع کرد:

-از وقتی فهمیدم یه عشقی بینشون هست ، که از قضا مقدس و پاک هم هست، دارم همه تلاشم زو می کنم که رازک به این حس جدید که تازه

تجربه کرده روی خوش نشونیده. آخه می دونی...

با انگشت اشاره چونه اش رو خاروند:

-ما هممون توقع بهبود تو شرایط روحی آبجی رو نداشتیم؛ اما سامیار تونست حالش زو خوب کنه. تونست کاری کنه آبجی از رازک افسرده برگرده

به همون رازک بانمکی که بود.

مگه خودت متوجه اون تغییر و آرامشش بعد از هر بار دیدن سامیار نشدی ؟

منم به تبعیت ازون چونه ام رو که حالا بدجور می خارید خاروند و سرم رو محکم تکیه دادم. منم فهمیده بودم. ادامه داد:

-سامیار برای رازک مثل یه قرص مسکنه..

کم کم از حرفاش حوصلم داشت سر می رفت ، پریدم وسط حرفش :

-از نوع مهربون و خوشگل و عاشقش.

خندید. نفیسه و رازک برام دوستای خوبی بودن که هیچ وقت نداشتیم. قبلا براشون نقشه داشتیم؛ اما وقتی خویشتون رو دیدم پشیمون شدم. گفتم:

-نفیسه ؟

با چشمای معصومش نگاهم کرد:

-جانم؟

-برای رازک خوشحالی؟

خندید ، شیرین ترین لبخندی که می تونست بزنه:

—بی اندازه. به سامیار اعتماد دارم. کسی که ادعای عاشقی می کنه و بعدش هر شب تا صبح دمه خونه می شینه و مثل پروانه دورت می چرخه ، نقشه شومی نداره.

پس می تونه خواهرمو خوشبخت کنه.

منم ازون خنده به وجد اومدم. برای اولین بار ، دستش رو گرفتم و گفتم:

—حالمون خوبه.

لبخند ملیحی زد:

—عشق یعنی حالت خوب باشه.

—خوب باهم جور شدین شما دوتا! باهم حرف می زنین من رو بیخیال؟

رازک:

اگه تا شام می خوابید، حالش بهتر می شد. لحافش رو مرتب کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. باید می داشتیم بخوابه.

صدای آروم حرف زدن این دو تا رفیق که تازگیا خوب با هم جوش خورده بودن ، گوشم رو قلقلک داد که یکم فال گوش وایسم. می دونستم کار بدی بود ؛اما کنجکاوی بود دیگه .

سعی کردم با خودم رو راست باشم. اگه نفس نگران کس دیگه ای غیر من می شد، حسودیم گل می کرد. من با شوهرش می خواستم چی کار کنیم؟ خنده آرومی کردم . عمرا می داشتیم نفس قربون صدقه اش بره. صدای افسانه رو شنیدم که گفت:

—حالمون خوبه...

نفس گفت:

—عشق یعنی حالت خوب باشه.

با شگفتی نگاهشون کردم. افسانه عاشق شد یا نفس ؟ نفس اگه عاشق می شد اول به خودم می گفت. دوست داشتم بزمن تو سر خودم. با خودم گفتم : " نیست تو خودت وقتی با دیدن سامیار قلبت تالاپ تولوپ می کرد بهش گفتم! حتی همین الانم که داری عاشق میشی با نفس حرف نمی زنی. " دوست نداشتم زیاد درگیر چنین افکاری بشم. من حوصله خودم رو هم نداشتم؛ او نوقت میومدم از احساساتم با نفس حرف بزمن؟ از این همه چرت و پرت و دل آشوبی به تنگ اومدم و رفتم تو آشپزخونه:

—خوب باهم جور شدین شما دوتا! باهم حرف می زنین من رو بیخیال؟

بازم همون چشمای متعجب و ورقلمبیده. خندم گرفت. هردو شون خندیدن. وقتی دیدم جواب نمی دن گفتم:

—اون سه کله پوک کجان؟

افسانه بی اندازه از اصطلاحی که استفاده کرده بودم خوشش اومد . بهم لایک داد و بعدش به جمع خلوت پسرا توی هال اشاره کرد:

-نشستن دور هم حرف می زنن!

-همین؟ امکان نداره چندتا پسر بشینن باهم حرف بزنین. یا باید بازی غیر مجاز کنن یا باید چیز بکشن.

نفس : چیز چیه؟

افسانه به شوخی خواست نفس رو اذیت کنه. گفت:

-چیز همون چیزه دیگه... چیز!

زدم زیر خنده:

-اینم رفیقه ما داریم؟ چیز همون مواد مخدره.

-ما که مثل تو مغزمون فعال و شارژ شده نیست.

نفیسه دست مشت کردش رو کوبید به سرش:

-بفرما، آکبنده.

شارژ شده؟ نمی دونم ... بازم بیخیال. خندیدم:

-اون که بله... ولی واقعی اینا دارن چیکار می کنن؟

-غذاها که حاضره.. ما هم بریم بشینیم.

افسانه شاکی شد و معترضانه گفت:

-یعنی چی ؟ ما این همه جون کنسیم ، اینجا غذا درست کردیم، اونا فقط بیان بخورن و برن؟

روی صندلی چوبی مخصوص میز آشپزخونه نشستم:

-افسانه راست می گه.حداقل سفره رو اینا بذارن و ظرفا رو بشورن.

افسانه بشکنی زد:

-فکرت عالیه!

نفس با دلسوزی گفت:

-اینجا که خرید کردن آوردن. پولش رو دادن.

-پس در واقع ما اینجا نقش خدمتکارو داریم چون اونا پول غذا رو دادن و ما هم حاضرش کردیم.

نفس که می دونست آخرشم حرف حرف من میشه قبول کرد.

-بسه دیگه ... تا به عمرم این قدر از زندگیم رو تو آشپزخونه نبودم. بیاین بریم بیرون.

پشت سرمن از اون مکانی که ازش خوشم نمیومد ، اومدیم بیرون و به سمت پذیرایی رفتیم. رفتم رو به روشن روی یکی از مبلا نشستم. با دیدنم

جمع و جور و صاف نشستن.

نه بابا؟ اینا و ادب؟ البته اول امیر درست نشست بعد اونا. اصلا باورم نمی شد این همون امیر اسماعیلی باشه که ازش متنفر بودم. الان فقط... فقط به نظرم آدم خوبی میومد.

بهتر از کوروش، حداقل امیر احترام رو نگه می داشت. افسانه گفت:

— حوصله تون سر نرفت؟

خسرو به مبل تکیه داد و از زیر چشم به افسانه نگاه کرد و جواب داد:

— نه!

افسانه هم ابروهایش رو داد بالا و با جدیت گفت:

— جدا؟

خسرو به رو به روش نگاه کرد و با لحن خشکی جواب داد:

— جدا

امیر به من نگاه کرد:

— سامیار چطوره؟

گفتم:

— بهتره

خندم گرفت. چیز جالبی به ذهنم رسید. اونم با اون قیافه بامزه اش خندید و پرسید:

— چرا می خندی؟

— حس دکتر بودن بهم دست داده. تا حالا چند نفر این سوال رو ازم پرسیدن.

بیشتر خندید:

— خانم دکتر ... خانم دکتر حال برادرم چطوره؟ زنده می مونه؟

داشت ادا در میآورد. انگار تازه از اتاق عمل اومده باشم بیرون. تو نقشم فرو رفتم:

— به خودتون مسلط باشین آقا. حالشون خوبه اما فعلا نمی تونین ببینیشون.

کوروش گفت:

— پس کی می تونیم ببینیمش؟

نفس کنار من ایستاد و در جواب کوروش گفت:

— خانم دکتر تازه از اتاق عمل اومدن بیرون. بذارین یه چایی بخورن خستگیشون در بره.

خسرو بازم از اون نگاه های خیره اش به نفس انداخت. نفس روش رو فوراً از خسرو گرفت. افسانه پوزخندی زد و زیر گوشم گفت:

-اتاق عمل همین پشته؟ روی کاناپه؟

خندیدم:

-آره همونجاست. مریض هنوز بیهوشه.

خندم رو خوردم و با جدیت گفتم:

-نگرانشم.. می دونم داره بهتر میشه؛ اما داره درد می کشه.

افسانه با بی خیالی روی مبل لم داد:

-من آخر نفهمیدم بیماریش چیه؟

-یه نوع آنفلوآنزا.. سردرد شدید ، ضعیف شدن بدن ، سرگیجه ، لرزش ، سرفه و خلط و چ....

افسانه حالش بد شد . صورتش جمع شد و گفت:

-اه اه... همون بهتر تو دکتر شی تا وکیل.

خیلی اتفاقی به کوروش نگاه کردم که ساکت بود و حرفی نمی زد. معلوم نبود امیر بهش چی گفته بود. حشش بود. بی مزه ما رو با دخترای خیابون و محلشون اشتباه گرفته بود. نفس خودش رو بهم نزدیک کرد:

-چقدر خیره نگاه می کنی این رو. چرا عصبی شدی آبجی ؟

-هیچی .. یه کم خسته ام.

بلند تر گفتم:

-ساعت چنده؟

امیر به ساعت مچیش نگاهی انداخت:

-دور و بر هشت.

کم کم داشت دیر می شد . گفتم:

-داره دیر میشه . شام بخوریم و بریم.

امیر دستی به شکم گرسنه اش کشید و گفت:

-راست میگی. سامیار باید بخوابه.

نفس با اضطراب اضافه کرد:

-فردا دانشگاه داریم.

رفتم تو آشپزخونه و برنج رو توی دیس ریختم. مرغ و آب و سیب زمینی و گوجه پر از ادویه اش یا همون خورش رو هم با هم ریختم تو کاسه.

بوی خوبی می داد. همه گرسنه بودیم. سرم رو بالا گرفتم دیدم سه کله پوک روی صندلی نشستن و ماها رو موقع کار نگاه می کنن. گفتم:

- شما کار دیگه ای ندارین؟

امیر همون طور که پاش رو مثل بچه ها روی صندلی تکون می داد، با لحن بچگانه ای گفت:
- نه

- حتما فقط می خواین بخورین؟

سرش رو محکم به نشونه آره تکون داد. انگار خسرو منظورم رو از این سوالی که با کنایه پرسیده بودم گرفت. چون مثل خودم، خیلی جدی پرسید:

- منظورت چیه؟

افسانه سفره ای که باید پهن می شد و با شدت کوبید رو میزی که دورش نشسته بودن و گفت:

- اینه که، ما پختیم و شما باید بچینین. سفره هم بزرگ و درست بندازین.

امیر اسماعیل با تعجب از روی صندلی بلند شد:

- هوم؟

گفتم:

- وگرنه شام بی شام.

خسرو حالا برخلاف من که خنده مرموزی داشتم، اخم کرده بود:

- ولی ما خریدیم.

نفس جوابش رو داد:

- ولی ما پختیم

خسرو با نگاه به نفیسه ساکت شد و نتونست حرفی بزنه. همون طور مثل تنبلا خیره خیره نگاهمون می کردن.

- خودم می چینم

همه برگشتیم سمت صدا. سامیار از خواب پاشده بود و با خنده می اومد تو آشپزخونه. گرچه محکم و استوار راه می رفت؛ اما بازم آثار خستگی و بیماری تو صورتش بود.

چشمه اش قرمز و خواب آلود بود. از چشمه اش مدام اشک می اومدن و زیر چشمش کمی پف کرده بود. چیزی از زیبایی صورتش کم نشده بود، فقط مثل این که یه عینک خنکولی رو صورتش گذاشته باشه، بامزه شده بود؛ اما من به خودم اجازه خندیدن بهش رو نمی دادم. چون خسته و مریض بود. آروم به اون سه کله پوک گفتم:

- به نفعتونه کمکش کنین.. وگرنه همتون گشنه می مونین.

آخ که چقدر حرص خوردن. اگه ماماناشون از اینا کار نمی کشیدن من می کشیدم. پسر بزرگ نکردن، تن پرور بزرگ کردن. باید از اینا کار

کشید؛ ولی سامیارو باید کنار کشید .

از افکارم خندم گرفت. کاسه های ماست رو می ریختم و می داشتم رو این و پسر میومدن می بردن. هر کدومشونم غیر از کوروش و سامیار یه نگاه چپ می انداختن و با اخم بدتر از فحش من ساکت می شدن. سامیارم که هنوز همون خنده رو لبش بود، کار می کرد و همون طور که همه احتمال می دادیم بیش ترین کمک رو کرد .میز عسلی شیشه ای رو از وسط پذیرایی برداشته و سفره رو بین مبل ها گذاشته بودن. درست زیر لوتر خوشگل خونه اش نشسته بودیم و نور لوتر سفره رو زیباتر و مجلل تر نشون می داد. چیز خاصی تو سفره نبود ؛ ولی همین سادگی بهش گرما و صمیمیت بخشید. خوردن این غذا برای منی که به خاطر افتادن به یاد رایکا ازش متنفر بودم، این بار لذت بخش شد. همه با اشتیهای زیاد و تو سکوت شام دوستانه امون رو می خوردیم. بالاخره سکوت، با جمله کسی که برای حرف زدن ازش انتظاری نداشتم، شکست: خسرو : خوشمزه است!

افسانه که فکر کنم بار اولش بود که چیزی می پخت ، ابروهاش رو ، انگار که سرآشپز بوده باشه انداخت بالا و گفت: -ادویه نکته مهمیه که حتما باید رعایت شه.

امیر با عجله، قاشقش رو از برنج پر می کرد و می داشت تو دهنش و هنوز قورت نداده بود که قاشق دیگه ای از برنج وارد دهنش می کرد. با دهن پر گفت:

-آخ که چقد گشنه ام بود. اوم ... گوجه و برنج خیلی خوشمزه اس.

یواشکی خندیدم. من اگه جای اینا بودم عمرا از غذا تعریف می کردم و همش می گفتم بدمزه اس. به سامیار نگاه کردم. با نگاهش ازم پرسید چرا می خندی؟

خندم رو قورت دادم و عادی و با یه اخم الکی نگاهش کردم. این دفعه اون خندید. برام مهم بود که از غذا خوشش اومده یا نه ولی برعکس امیر و خسرو ساکت بود و غذاش رو با اشتها می خورد. شونه هام رو انداختم بالا و توجهی نکردم. اصلا چرا باید نظرش مهم باشه؟ نفس خنده آروم و بی صدایی کرد که هیچ کس غیر من که کنارش نشسته بودم و خسرویی که رو به روش نشسته بود ندید. چرا خسرو مجذوب لبخند نفیسه شد؟ این سوالی بود که باعث شده بود مثل خانم مارپل بشم! نفس رو به سامیار، با همون خنده خانومانه پرسید:

-فکر نکنم تابه حال مهمونایی مثل ما داشته باشین! داشتن؟

چندثانیه گذشت تا سامیار غذاش رو قورت بده و بعدش شروع کنه به حرف زدن. بالاخره جواب داد:

-من هیچ وقت مهمونایی به خوبی شماها نداشتم.

امیر، نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و انگار که سامیار بلوف زده باشه گفت:

-تعارف نکن. می دونیم تو دلت می گی اومدن خونه ام رو اشغال کردن و آرامشم رو بهم زدن . حالا هم نمی خوان برن.

همه خندیدیم. سامیار اما نخندید و جدی اما دوستانه گفت:

-نه ، اون قدر ناشر نیستم. باز می گم با اومدنتون خوشحالم کردین.

و به من نگاه کرد. منظورش به من بود. انگار حالش خوب شده بود؛ اما هنوزم زیر چشماش گود رفته بود. کم کم خوب می شد. من و نفس و افسانه سیر شده و کنار رفته بودیم؛ ولی اون چهار پسر هنوزم با ولع و اشتها می خوردن. انگار شکم سیری ناپذیری داشتن! امیر با لودگی گفت:

—الان این غذا چربی نداره؟

نمی دونستم منظورش از گفتن این حرف چیه. گفتم:

—نه

با شگفتی و تعجب پرسید:

—پس چرا این قدر خوشمزه اس؟

نفس و افسانه از خنده روده بر شدن. من اما خنده ام نمی گرفت. گفتم:

—مثل اینکه خیلی گرسنه اته. این چربی مضر نداره. پر از ویتامین و نشاسته اس.

کوروش بالاخره به حرف اومد و با خنده به امیر گفت:

—بخور امیر. هرچی می خوای بخور احتمال چاقی خیلی کمه.

خندیدیم. سرم رو انداختم پایین و به گل های ریز و کوچیک سفره نگاه کردم. جای رایکا خالی بود. گرچه از بس این غذا رو خورده بود بدش میومد؛ اما بازم تو جمع بودن رو، دوست داشت. آهی کشیدم.

—این غذا رو برای رایکا درست می کردی؟

سرم رو بالا گرفتم. سامیار بود که منتظر نگاهم می کرد. انگار می تونست فکرم رو بخونه. چطور درست زمانی که به رایکا فکر می کردم ازم در موردش پرسید؟! گفتم:

—اهوم.

نفس عمیقی کشید که خودبه خود این کارش، من رو هم به نفس عمیق کشیدن وا داشت. چشماش رو با آرامش بست و باز کرد و گفت:

—بچه ها بعد از خوردن، برای برادر رازک فاتحه بفرستین.

سه کله پوک با چشمای گشاد شده، نگاهم می کردن. خنده ام گرفت:

—چیه؟

امیر و کوروش، به نشونه "هیچی" سرشون رو به چپ و راست تگون دادن و مشغول نوشیدن دوغ شدن. حتما داشتن به اون روز توی راهرو فکر می کردن که توی بحث من و سامیار، من اسم رایکارو می بردم. هه ... بیچاره سامیار، اون روز از هیچی خبر نداشت و من هرچی تو دلم بود بهش گفتم. اگه منم جاش بودم و خشم یه نفر رو می دیدم، سکوت می کردم؟ اگه دوسش داشتم چی؟ اون روز سامیار فقط می خواست من رو آروم کنه. امیر گفت:

—خانم دکتر حال مریضمون خوب شده؟

سرم رو بالا گرفتم. حس کردم امیر برای عوض کردن جو این رو گفت. منم نمی خواستم همه به غم من فکر کنن. نگاهی به سامیار انداختم:

- حال بیمار رو به بهبودیه، اما همون طور که می بینید هنوزم علائم بیماری وجود داره.

کوروش حرفم رو قطع کرد:

- یاد سریال پرستاران افتادم!

همه خندیدیم. امیر انگار بازیش گرفته بود چون گفت:

- خانم دکتر، یعنی امشب نمی تونیم بیریمش خونه؟

منم خواستم به بازی ادامه بدم. دوست داشتم بدونم آخرش چی میشه. اخم الکی ای کردم:

- من این پیشنهاد رو بهتون نمیدم. فردا مرخصش کنید بهتره.

نفس با آرنج ضربه آرومی به پهلو زد:

- تو باید بازیگر می شدی.

با تعجب ازش پرسیدم:

- چرا؟

افسانه بدون به کار بردن احساسی تو صداش، مثل همیشه خشک جواب داد:

- چون خیلی راحت، لفظه قلم حرف می زنی.

سامیار به حرف اومد:

- از وجنات یه وکیل خوب اینه که خوب حرف بزنه.

امیر با همون لودگی پرید وسط بحث جدیمون و با حرکت دادن دستاش، بیرون کشیدن جسمی فرضی رو تو هوا نشون داد:

- و حقشو از تو حلقوم بقیه بکشه بیرون. مثل این بیمار ما که تو بیمارستان گیر کرده

خندیدم. لحن حرف زدنش جوری بود که انگار من سامیار رو اسیر خودم کرده بودم. شکمم رو گرفته بودم و می خندیدم. وقتی خنده هام ته کشید و قشنگ خالی شدم چشمم رو باز کردم. سامیار نگاهم می کرد. کمی خجالت کشیدم. این چرا اینجوری بود؟ غذاهاشون رو خورده بودن و داشتن سفره رو جمع می کردن. سامیار نداشت کسی به ظرفا دست بزنه.

وقتی رفت تو آشپزخونه و آستیناش رو بالا زد افسانه گفت:

- نگاه کنین با این حالش رفت کار کنه. یه کمکی برسونین دیگه.

اون قدر غیرتشون رو انگولک کردیم که دو نفرشون رفتن کمک. صدای خنده سامیار بلند شده بود. امان از چرب زبونی و تعارف های خنده دار امیر. تابه حال ندیده بودم این جوری بخنده. خوشم اومده بود. حالا نگران هیچی نبودم. فقط دلم واسه مامان تنگ شده بود. سه تایی اومدن تو پذیرایی و دستاشون رو خشک کردن.

نفیسه با شیطننت نگاهشون کرد و با صدای مهربون و آرومش گفت:

—آقایون دستاتون برق می زنه. ظرفا هم همین طوره؟

خسرو که کسی ازش انتظار شوخی نداشت، بدون هیچ لبخندی جواب داد:

—من با دقت بررسی کردم. تمیزن.

نفس که انتظار همچین جواب و چنین نگاهی رو از طرف خسرو نداشت فوراً سرش رو انداخت پایین. این چه طرز نگاه کردن به یه دختره؟ امیر که وضع رو وخیم دید به کمک دوستش شتافت و بحث رو عوض کرد:

—خب، خانم دکتر اگه اجازه مرخصی به بیمار نمی دین باید چیکار کنیم؟

چشم‌ام رو تنگ کردم و از زیر شال سرم رو خاروندم. بالاخره چیزی به ذهنم رسید:

—یه نفر به عنوان همراه بیمار باشه و بقیه برن تا بیمار استراحت کنه.

سامیار از جوابم چشم‌اش گرد شدن و درخشیدن. امیراسماعیل بزم بامزگیش گل کرد. گوشی لمسی درازش رو از تو جیب شلوار جذبش در آورد و زیر گوشش گذاشت:

—الو؟ چشم الان میام.... بچه ها بابام گفت الان برم خونه.

از این شوخی باحالش همه خندیدیم. سامیار گفت:

—بیمار می تونه خودش همراهش رو انتخاب کنه؟

و مستقیم به من نگاه کرد. با چشمای مهربونش که حالا شیطون شده بود. کورخوندی آقا. ابرو هام رو انداختم بالا:

—بله اما همراه بیمار باید کسی باشه که باهاش موقع دستشویی رفتن راحت باشین.

شیطونی چشم‌اش ریخت و زد زیر خنده. افسانه زد تو خال:

—ترجیحا مرد باشه؛ آقای بیمار.

کوروش رفت پشت خسرو و گفت:

—من وجود خارجی ندارم.

امیر که هنوز داشت الکی با پدرش حرف می زد، دست از حرف زدن کشید و به کوروش اشاره کرد:

—ولی وجود داخلی داره. همین خوبه، سامیار بگیرش در نره.

نفس هم مثل من می خندید اما مراقب نگاه منظور دار خسرو هم بود. بهمون خوش گذشت. موقع برگشت ، به اصرار و مقاومت من، نذاشتم سامیار مارو برسونه .ماشین امیر جا داشت. خسرو و کوروش هم با موتور خسرو رفتن.

سامیار ، مثل یه مرد سی ساله مودب و جنتلمن ، با لبخند قشنگی تا دم در همراهیمون کرد:

—خوشحالم کردین که اومدین.

نفیسه، با اون دل پاکش غش غش خندید و گفت:

—این بهترین عیادتیه بود که رفته بودم.

سامیار دستش رو روی سینه اش گذاشت و بعد اشاره به امیر و خسرو و کوروش گفت:

—نظر لطفونه خانم. شادی امشب رو مدیون این آقایونیم.

خسرو نگاه معنی داری به نفیسه انداخت. امیر و کوروش هم به جای این که به شوخی خودشون رو تحویل بگیرن به خسرو نگاه می کردن که چه بد حواسش رو به نفس داده بود.

سامیار به حرفاش ادامه داد. با این فرق که حالا طرف صحبتش من بودم. ادامه داد:

—من که حال خوب نبود و نتونستم ازتون به عنوان یه میزبان پذیرایی کنم.

ادبش موقع حرف زدن و احترام گذاشتنش رو دوست داشتم. می دونست که کجا و در چه شرایطی باید چه حرفی بزنه. سرم رو گردوندم. همه خداحافظی کرده و رفته بودن تو کوچه. چقدر حواس پرت شده بودم. حتما همشون قبل از این که شر به پا بشه فلنگ رو بسته بودن. فقط من مونده بودم.

—چه جوری جبران کنم؟

ترسیدم. دستم رو گذاشتم رو قلبم و آرام گفتم:

—چی رو؟

سامیار اخمی کرد و با صدایی آرام تر پرسید:

—ترسیدی؟

ناخودآگاه مثل خودش، اخم کردم:

—نه. بیهو قلبم تیر کشید.

خندید. فهمید دارم دروغ می گم. گفت:

—خوشحالم که خوب شدی.

—این یعنی چی؟ ... تازه من باید این جمله رو به تو بگم.

سامیار با حالتی شاعرانه و عرفانی توضیح داد:

—یعنی شدی همون رازک بانمکی که توی ماشین جلوی خونه نفیسه خانم دیدم.

رازک بانمک؟ سامیار لقب من رو از کجا می دونست؟ اگه بهم توجه نداشت از کجا می خواست بفهمه تو گذشته شر و شیطان بودم؟ پس بهم توجه می کرد. سامیار که فکر کرد هنوزم منظورش رو نگرفته بودم، با صدای بلندی خندید اما بعدش سرفه اش گرفت. کم کم اثرات تب داشت می رفت و جاش رو به آرامش و مهریونی همیشگیش می داد. بین خنده و سرفه گفت:

— عیبی نداره. حالا که من زود تر ابراز شادی کردم به خاطر بهبودیت.

مثل بچه ها با اخم صورتم مچاله شد:

— اصلا حال تو به من چه؟ خوب شدی که شدی.

خندید. حس کردم الاناس که دستش بیاد بالا و دماغم رو بکشه. اما نکشید. همون جا ایستاده بود و نگاهم می کرد. نفیسه صدام می زد. سریع گفتم:

— برو تو. خسته شدی.

چشماتم خندید. باز من سوتی داده بودم؟ به درک. روم رو گردوندم و داشتم از پله ها می رفتم پایین که گفت:

— فردا تو دانشگاه می بینمت؟

ایستادم و بدون این که برگردم گفتم:

— اگه کسی پیدا نشه که حالم رو بگیره.

— هر وقت من مردم می تونی این حرف رو بزنی.

همون طور که پشت بهش از پله ها پایین می رفتم؛ دلم لرزید. از کجا می دونست چه جوری باید دلم رو بلرزونه؟ از کجا می دونست حمایتش رو دوست دارم؟

سرم رو کشیدم عقب و چند لحظه بدون عکس العملی نگاهش کردم. هنوزم تصمیم نگرفته بودم. دوست داشتنم باید توی سرم می خورد. سامیار من رو برای چی می خواست؟ من می تونستم خوشبختش کنم؟ نه! راهم رو کشیدم و بیرون رفتم.

این عشقه تو وجودت

توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره

داره دنبال من می گرده

ریتم آهنگ رو دوست داشتم. مخصوصا این که هوا تاریک شده و بابلسر شهری پر از چراغ های رنگارنگ بود. کلا شهر شلوغ و زیبایی بود؛ اما هیچ وقت مثل تهران احساس خفگی نمی کردم. شاید من به خاطر اون خاطره بد اونجا حس خفگی می کردم. شاید به خاطر آسم! امیر بی هیچ حرفی رانندگی می کرد و منم آدرس می دادم. نفس و افسانه ام ساکت بودن. توی راه فهمیدم خونه سامیار فقط چند خیابون با دریا فاصله داره. خونه اش جای باحال و به قول افسانه باکالاسی بود. امیر جلوی آپارتمان حنا ایستاد. اسم ساختمونی که توش بودیم حنا بود. خاله اسم حنا رو دوست داشت. گفتم:

— دستت درد نکنه.

امیر دنده رو عوض کرد و همون طور که سرش پایین بود گفت:
-وظیفه بود.

چه متواضع! به آرومی خداحافظی کردم و پیاده شدم. لحظه آخر که سرش رو برای خداحافظی بالا گرفت به تنها کسی که نگاه کرد من بودم. اینا امشب یه چیزشون می شد.

پاش رو گذاشت رو پدال ها و تیکافی کشید و دودی به پا کرد. چشمم رو از سوزش بستم و وقتی بازشون کردم امیری با ماشین آژرا اون جا نبود . سه نفری کنار جوب ایستاده بودیم و به خیابون خیره شده بودیم. حدس می زدم دوتاشون مثل من داشتن فکر می کردن. نفس سکوت رو شکست و رشته افکارمون رو پاره کرد:

-فکر نمی کردم این قدر خوش بگذره.

افسانه با لحن خشک و جدیش، تو ذوق نفس زد:

-این قدر زود به مردجماعت اعتماد نکن. چهره واقعیشون الان پیدا نیست. گرگی زیر اون نقابه که ما رو چیزی جز گوسفند تصور نمی کنه. نفس به آرومی سرش رو چرخوند سمت افسانه و زیر لب زمزمه کرد:

-پس سامیار چی؟

افسانه جوابی نداد. گفتم:

-اون خودش رو ثابت کرده

افسانه خندید. نمی دونستم این خنده به چه معنی بود. عادی و دوستانه بود یا داشت به حرف من می خندید؟ نمی شد افسانه رو به راحتی شناخت و حرکاتش رو پیش بینی کرد. گفت:

-علف به دهن بزی خوب شیرین اومده!

شیرین اومده بود؟ روم رو ازشون گردوندم و به طرف در مسی رنگ آهنی ساختمون رفتم. می خواستم خودم رو بی تفاوت نشون بدم. نفس پشتم اومد و آستینم رو کشید:

-آره؟ آبجی .. علف شیرین اومده؟

جواب ندادم. هنوزم به خیابون و تاریکی شب نگاه می کردم. نفیسه اومد و روبه روم ایستاد:

-آره آبجی ؟

با عصبانیت داد زدم:

-چی آره؟

یکه خورد ؛ اما تعجبی نکرد . شاید واشش عادی شده بود . ادامه داد:

-احساست به سامیار .. شیرین اومده ؟

من خودم هنوز جوابی نکرده بودم و خودم رو گول می زدم اون وقت چه جوری جواب نفس رو می دادم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسیدو با داد بلندی سرش خالی کردم:

-تو چرا خوشحالی؟

لبخندش از بین رفت. اخم نمی کرد؛ اما قیافه ناراحتش از درونش خبر داد. به خودم اومدم و پشیمونی سراغم اومد. گفتم:

-منظورم این نبود.

واقعا هم قصدم این نبود. اما انگار نفس بد برداشت کرد. سرش رو تگون داد و زیرلب گفت:

-فهمیدم منظورت رو اما ناراحت شدم.

افسانه از دور نظاره گر ماجرا بود. دیگه حالی نداشتم که یکی دیگه ازم بگیره. آه .. طاقت این رو نداشتم. ملتمسانه نجوا کردم:

-نفیسه... اذیتم نکن.

سرجاش ایستاد. می خواست بره؛ اما موند. افسانه همچنان با کنجکاوی نگاهمون می کرد.

-آبجی؟ اذیت؟!

چیزی نگفتم. با صدای پایین اما پر از غم و ناراحتی حرف می زد. نفس هیچ وقت تو دعوا عصبانی نمی شد و داد نمی زد. برعکس من. این بارم مثل قبلنا که دعوامون می شد عادی اما با یه بغض حرف می زد:

-تو به این میگی اذیت آبجی؟ این اذیته؟ اذیت اینه که بهترین دوستت دوماه از زندگیش رو با افسردگی فجیحی بگذرونه و به هیچ کس اهمیتی نده و تو هرروز و برایش دعا کنی. اذیت اینه که کنارش باشی؛ اما همدیگه رو نبینن. اذیت یعنی یه تغییر هزار درجه و این که ندونی خواهرت خوب میشه یا نه. یعنی همه تلاشت رو کنی تا دوباره باهم بخندین اما نشه...

پشت دستش رو مظلومانه کشید دور چشمش تا اشکش رو پاک کنه. ادامه داد:

-حالا که خوب شدی، نمای بغلم نمی کنی. مثل قبل نیستی، ازم دوری و قصد نزدیکی نداری. تو چت شده؟ رایکا اینقدر مهم بود که به خاطرش همه حتی خودت رو فراموش کردی؟ حالا هم که ازت می پرسم سامیار برات مهمه یا نه جواب نمی دی.. من چیز زیادی خواستم؟

بغض منم شکست. مقصر این شرایط روحی نفس الان دیگه واقعا من بودم. نمی تونستم گریه ای که به خاطر من باشه ببینم. همون طور نگاهش می کردم. بار اولی بود که توی یه بحث من ساکت بودم. به درک. نفس مهم تره. افسانه یه قدم به نفس نزدیک شد؛ اما من خودم رو زود تر رسوندم و نفیسه رو محکم تو بغلم گرفتم. اون قدر محکم که تو بغلم جمع شد و سرش رو گذاشت روی سینه ام. خرسی اشکاش رو روی یقه لباسم حس کردم. دستام رو روی بازوهایش کشیدم و نوازش کردم. فشار کوچیکی دادم و بعد از قورت دادن آب دهنم و کنترل لرزش صدام گفتم:

-گریه نکن آبجیم. مقصر اینا منم. من باید گریه کنم.

فقط آه می کشید. ادامه دادم:

-می دونم بدکردم. اشتباه از منه...

افسانه با تعجب نگاهمون می کرد . گریه نفس کم کم قطع شد. خودش رو ازم جدا کرد و دستاش رو گذاشت دو طرف گونه ام. با لبخند و محبت نگاهم کرد. لبخند شیطونم که همیشه بعد آشتی بهش می زدم رو زدم. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و دوباره محکم بغلم کرد. سرم ، رو شونه اش و سرش ، رو شونه ام بود. گفت:

-خوشحالم... خیلی خوشحالم که رازک بانمک برگشته.

شوکه شدم. اما من هنوز همون رازک قبل نشده بودم. کمبود چیزی رو درونم حس می کردم. عصبانی بودم. از چی؟ نمی دونستم. دستم رو پشتش کشیدم و چیزی که به ذهنم اومدو تکرار کردم:

-منم خوشحالم نفسم.

با صدای کودکانه ای ، آزاد و بی پروا خندید . افسانه حالا اومده بود جلوتر . گفت:

-با کمک ما نه.. خدا پدر مادر سامیار رو بیامرزه.

نفس تو بغلم ، حرف افسانه رو تایید کرد . قصد ول کردنش رو نداشتم. اونم همین طور بود . افسانه خنده کنان و به شوخی گفت:

-جمع کنین بساط آب غوره گیری رو بابا .. اشکم رو در آوردین

من و نفس از هم جداشدیم و افسانه رو نگاه کردیم. طرز خاصی نگاهمون می کرد . پر از حرف ناگفته ! نفس دستش رو باز کرد و گفت:

-ما دوستاتیم افسانه جونم. بیا بغلم

افسانه لبخند پراز غمی زد و نفسیه رو بغل کرد. چرا ما هیچ کدوم از دوست ها و آشناهای افسانه رو نمی شناختیم؟ از پشت افسانه رو بغل کردم و

زیر گوشش گفتم:

-دختر خوبی هستی افسانه . دوستت داریم.

تکیه های وحشتناک و بی ادبانه ای که از پسرای که داشتن از جلوی ساختمون رد می شدن شنیدیم ، باعث شد از هم جدا بشیم. به همین

سادگی چه لقب زشتی رو بهمون نسبت داده بودن . خندیدیم و افسانه ام کم نیاورد چندتا لیچار بدتر بارشون کرد . به زور جلوش رو گرفتیم و

بردیمش تو پارکینگ.

جلوی در واحد خودمون بودیم که صدای خاله ما رو متوجه خودش کرد:

-سلام به دانشجوهای خوشگل مملکت

برگشتیم و نگاهش کردیم. مانتو و روسری تنش بود . اونم مثل مامان صورت سفید و چشمای گرد و مهریونی داشت و وقتی می خندید رو گونه و

زیر چشمش خط میفتاد.

قد نه کوتاه و نه بلندی داشت ؛ اما چون لاغر بود ، بلند به نظر می رسید . برعکس عمو حمید که قدبلندی داشت ؛ اما کمی چاق بود . گفتم:

-سلام خاله

خاله اول جواب سلاممون رو داد و با هیجان خواست چیزی بگه ؛ اما حرفش رو خورد و با آرامشی که سعی می کرد به دستش بیاره پرسید:
- حال مریضتون خوب شد ؟

نفس زد زیر خنده. یه دقیقه نمی تونی نخندی؟ منم ابرو هام رو انداختم بالا:
- بله خوب شده

- مگه میشه با وجود همچین پرستاری خوب نشه.

آرنجم رو زدم تو پهلوی افسانه . به خودش پیچید ؛ اما آخ نگفت. فقط می خندید. قبل از این که خاله دهن باز کنه گفتم:
- مهمون عزیزم اومده؟

خاله انگار که حرفش یادش اومده باشه ، به هیجان اومد و همه چیز رو به ضمیر فراموشی سپرد . انگار تازه عروسیه که مادرشوهرش اومده
خونشون . به ساعتش نگاه کرد:

- نیم ساعت دیگه باید بریم ترمینال.

نفس که می خواست بهش اطمینان بده و آرومش کنه با مهربونی گفت:

- باشه خاله افسانه. نیم ساعت دیگه هرسه مون حاضریم نگران نباشین.

داشتیم می رفتیم تو واحد خودمون که یهو خاله دمپایش رو پوشید و اومد تو واحدما . با تعجب نگاهش کردم. از خنده روده بر شد . گفت:

- حمید رفته دنبال کارای ماشینش . نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون. منم تنهام گفتم بیام ببینم خونه رو تمیز و سالم نگه داشتن یا نه.

لبخندی زدم و اشاره کردم که بره تو هال . پشت تلوزیون ال سی دی کوچیکمون نشست و بهمون خیره شد . افسانه که رفته بود تو اتاق و لباس
عوض می کرد ، از همون جا گفت:

- دل تو دلم نیست مامانت رو ببینم رازک

جای من نفس با فضولی پرسید:

- چرا؟

- می خوام ببینم این وروجک به مامانش رفته یا نه.

خاله مستانه خندید و بین خنده هاش گفت:

- این نیم وجبی به هیچ کس نرفته . خودمونم تو خلقتش موندیم.

ساکت بودم. چیزی برای گفتن نداشتم . فکرم تماما درگیر سامیار بود . الان چیکار می کرد ؟ خاله وقتی سکوت رو دید ، با لحنی بین غم و شادی
گفت:

- منم منتظرم ببینم عکس العمل لیلا بعد دیدن تو چیه!

اون قدر جالب این رو گفت که با تعجب گفتم:

-وا ... انگار موهام رو رنگ کردم!

افسانه از اتاق اومد بیرون و همون طور که موهای مشکیش رو که تا روی شونه اش بود برس می کشید گفت:

-نه رازک . روحیه ات رو رنگ کردی.

خاله از جاش بلند شد و رفت سمت افسانه ، دستش زو گذاشت دورش و خودش زو بهش چسبوند . با خنده محبت آمیزی گفت:

-ای قربون افسانه خودم ، با اون اسم پاک و موهای قشنگش.

بعدم ، جلوی چشمای متعجب افسانه ، برس رو ازش گرفت و خودش موهای افسانه رو برس کشید . افسانه اولش تو شوک بود؛ اما کم کم آرام

شد و لبخند زد.

نفس در کمد دیواری رو باز کرد:

-آبجی ، باید یه تیپ خوشگل واسه خاله لیلا بزنی.

افسانه درحال خط چشم کشیدن ، مزه پروند:

-بابا می خواد بره پیشواز مادرش ، پیشواز پسر خوشتیپ فامیل که نمی ره.

-شاید همراهش یکی هم باشه.

با اخم نشستم رو تخت نرم و بزرگ و سه نفرمون . گفتم:

-شما چقدر رویاپردازین. حتما سوار بر اسب سفید هم میاد.

افسانه خنده ریزی کرد:

-پس چی؟ پرشیای مشکى؟

بالشی که دم دستم بود رو پرت کردم طرفشون و گفتم:

-کوفت بگیره اون دلتون رو

نفس غش غش خندید:

-آبجی این فحش جدیده؟

رومو برگردوندم و به مسخره گفتم:

-نه تعریف کردم.

-حالا آبجی ، پاشو و اینا رو بپوش.

بلند نشدم. سرمو چرخوندم و یه مانتوی مشکى ساده با مدل سنگین و خیلی خوشگل دیدم. توی تن راسته می ایستاد و اندامم رو قشنگ تر نشون

می داد . یادمه این رو سال پیش برای دانشگاه خریده بودم. مدل سنگین و رسمیش من رو یاد کارمندا می انداخت . هه .. چقدر برای دانشگاه ذوق

داشتم و می ترسیدم پول بابا برای ثبت نامم جور نشه یا کنکور قبول نشم. همینا باعث شدن اون فکر احمقانه به سرم بزنه و از سجاد ، پسرعموی عوضیم درخواست پول کنم. چقدر نسنجیده فکر کردم. اگه عمو یا بابا می فهمیدن حتما بازم بینشون دعوا می شد . خوب شد سامیار اونجا بود و کمکم کرد . سامیار ... نفس صدام می زد. صدای " آبجی " گفتنش روی مخم رفت . اعتراض کردم:

-آخه من واسه نیم ساعت بیرون رفتن تیپ بزنم؟

خندید:

-همینجوریه شوهر گیرت نمیداد

افسانه کارش با خط چشم تموم شده و حالا ریمل می زد . با آرنجش زد تو پهلوی نفس و گفت:

-دیگه بلوف نزن... نوزده سالشه یه خواستگار خفن داره.

ازاین شوخی های بی مزه و حوصله سربر حالم به هم می خورد . گفتم:

-ساکت شین دیگه . عجله کنین خاله منتظرمونه.

لباسام رو که انتخاب کردم پوشیدمشون. نفس و افسانه هم رفته بودن حاضر شن .هوا سرد شده بود پس روی مانتو و شلوار جذب مشکیم ، یه بافتنی با طرح های خط خطی رنگارنگ پوشیدم. خیلی خوشگل بود. یه کلاه خیلی بزرگ داشت . افسانه با مانتو کوتاه چرم و چکمه بلند چرم براقش اومد تو اتاق.

-رازک آرایش نمی کنی؟

به صورتش نگاه کردم. واسه نیم ساعت رفتن به ترمینال و برگشتن یه خط چشم و مداد ابرو و ریمل و رژ تیره که به مشکمی می زد مالیده بود. وای خدا... خودم رو تو آینه نگاه کردم. بیخیال بابا. ولی یه کم دلم میخواست . از تو کیفم یه برق لب در آوردم و زدم به لبم. یه کم به مژه هام زدم. نفس هم یه رژ صورتی داشت. اینا هردو تیپ زده بودن.

خاله اومده بود تو اتاقمون:

-بریم پایین حمید منتظره.

تو ماشین نشسته و منتظر بودیم اتوبوس تهران برسه . عمو حمید از آینه جلو ؛ من رو نگاه کرد و گفت:

-خوشحالی که می خوای مادرت رو ببینی؟

چشمام رو تنگ کردم:

-جووری می گین انگار پنج سالمه

خندید :

-اصلا بهش فکر می کردی؟

فکر می کردم؟ دروغ چرا... تو این مدت فقط به رایکا و سامیار و حس گ سناه و تنفر از خودم فکر می کردم. هر روز هم برای رهایی از این افکار درس می خوندم.

با جیغ پر از هیجان خاله از فکر اومدم بیرون:

—اوناهاش... زود باشین؛ پیاده شین. پیاده شین

اون قدر با ذوق این دو واژه تکرار شد که بی اختیار از ماشین پریدم بیرون و دویدم سمت مامان. یه ساک کوچیک داشت. روسریش آبی نفتی سرش و مانتوش مشکی باخط های آبی پایش تنش بود. آخ که چقدر بهش میومدم. ایستاد و ساکش رو انداخت رو زمین و دستاش رو باز کرد. پریدم تو بغلش و محکم بوسش کردم. هیچی نمی گفت. فقط نفس می کشید. به شوخی یا کنایه گفتم:

—چقدر بزرگ شدی! لاغر شدی عزیزم.. چرا به خودت نرسیدی؟

خندید. دلم واسه خندش پر کشید. بالاخره گفت:

—غم حال مادرم رو داشتیم و غذا از گلوم پایین نرفت.

دستش رو روی سرم کشید. از خودش جدام کرد و سرتاپام رو نگاه کرد. گفتم:

—مورد پسند واقع شدم؟

—آره، از اون چیزی که انتظار داشتم خیلی بهتره. چه خوشگل شدی.

نمی دونم چطوری؛ ولی انگار بامزه شدم بودم. شاید واسه این که مامان به حال خرابم پی نبره. گفتم:

—به بابام رفتیم. بابا حالش خوبه؟ می خنده؟

لبش رو گاز گرفت و خندید. این عادتش رو به منم داده بود. سرش رو تکون داد. پس بابا هم با فوت رایکا کنار اومده بود؛ اما هنوزم نشونه هایی از غم تو چهره مامان بود.

اونم بودنش تو صورت هر سه مون عادی بود. خاله بهمون نزدیک شد و گفت:

—بابا یکی بیاد مارو تحویل بگیره.

همدیگه رو بغل کردن و به کمک شوهرخاله به زور سوار ماشین کردیمشون. چون خاله سرگرم صحبت شده بود و مامان رو ول نمی کرد.

مامان از افسانه خیلی خوشش اومده بود. زیر گوشم گفت:

—باوقاره

بلند گفتم:

—و متین

خاله که هنوز داشت حرف می زد یهو حرفش رو قطع کرد و گفت:

—متین کیه؟ من می شناسم؟

خندیدم:

-نه خاله جون. متین پسر دوست باباست.

-آها فکر کردم پسر همسایه رو میگی.

-مگه همسایمون پسری داره که اسمش متین باشه؟

خاله اهو می گفت و به صحبتش ادامه داد. وای خدا چقدر اذیت کردن کیف میده. عمو حمید شیشه طرف مامان رو کشید پایین و گفت:

-لیلا خانوم نگاه کن. هواش خیلی فرق داره نه؟

مامان محو تماشای خیابونا و آدماش شده بود:

-اینجا اون قدر چراغونیه که آدم اصلا دلش نمی گیره.

افسانه با شیطننت گفت:

-واسه همینکه که دل رازک باز شده دیگه. کم کم قلبش گشاد میشه.

با نفس زدن زیر خنده. مامان یه جووری نگاهشون می کرد. خاله گفت:

-لیلا؟ اصلا فکرش رو می کردی رازک خوب شه؟

-واقعا نه. البته می دونستم دانشگاه می تونست حالش رو عوض کنه اما نه اینقدر. انگار دوستاشم کمک کردن.

نفس گفت:

-آره خاله لیلا. دوستان بی تاثیر نبودن.

بازم با افسانه خندیدن و منم ابرو هام بیشتر پرید بالا. داشتم پوست لبم رو می کندم. کوفت بگیره دلتون رو که این قدر نخندین . خودمم کم کم

خندیدم. رسیدم:

-مامان چقدر می مونی؟

-تا وقتی که مطمئن شم بهت بد نمی گذره.

عمو حمید که برعکس خاله افسانه خیلی ساکت بود ، بالاخره اون قفل رو شکوند و چیزی گفت:

-خونه ما می مومنین دیگه..

مامان لبخند خجولی زد و گفت:

-مزاحمتون نمیشم. دلم برای رازک نتگ شده.

نفس : قدم می دارین رو چشممون...

دختره ی خودشیرین. مامان منه ها !آرنجم رو کوبوندم تو شکمش و گفتم:

-آره مامان .. کارخوبی می کنی.. اگر می خواستی بری خونه خاله من نمی داشتم.

خاله معترض برگشت و عقب و مارو نگاه کرد:

—این سه تا فقط نصف روز خونه ان. می خوای چیکار کنی؟

مامان لبخند زد:

—مگه خواهرم رو ازم گرفتن؟

خاله خندید و دستش رو گذاشت رو شونه مامان و با محبت نگاهش کرد.

عمو حمید : شام خوردین؟

—آره. با هاتف خوردیم.

خاله پرسید:

—آقا هاتف تونسست کنار بیاد؟ وضع خوبه؟

مامان لبخند زد و سرش رو تکون داد. باید یه زنگ به بابا می زدم. رسیدیم سر کوچه . حرف مامان باعث شد از فکر بیام بیرون.

—خونه اتون اینجاست؟ دید خوبی به خیابون داره... قشنگه

سرم رو گرفتم بالا تا ببینم مامان کجا رو می گه. از شیشه سرک کشیدم و گردنم رو پرشیای مشکی ثابت موند. سامیار مگه مریض نبود؟

مگه نگفت داروهاش رو می خوره و می خوابه؟ با چشمای نافذش فقط نگاهم می کرد ، برعکس من که با تعجبم داشتم قورتش می دادم. نفس زد

به بازوم:

—به چی نگاه م...-

رد نگاهم رو گرفت و به سامیار رسید. عمو حمید جلوی آپارتمان خنا ایستاد و ما پیاده شدیم. من اخم کرده بودم اما نفس و افسانه می خندیدن. زیر

گوششون پرسیدم:

—چرا می خندیدن؟

—می دونستم دوستت داره آبجی ولی نه تا این حد.

همون طور به سامیار که با فاصله ده متر عقب تر از ساختمون پارک کرده بود ؛ نگاه می کردم . اونم مستقیم بهم زل زده بود. با اخم هم از رو

نرفت و عمیق تر از قبل نگام کرد.

دروغ چرا ؟ دلم واسش تنگ شده بود.

—می شناسیش؟

ها؟ چرخیدم. مامان پشتم ایستاده بود و می خواست بره تو پارکینگ. چی می گفتم؟ نفس به دادم رسید:

—بریم تو خاله لیلا . آبجی توهم بیا دیگه.

مامان رو راهنمایی کردم و خودم آخرین نفری بودم که باید می رفت تو. همون جا ایستادم. نمی خواستم بفهمه دارم بهش نگاه می کنم. رفتم تو و

در رو بستم.

به در تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم. گوشیم تو جیب شلوارم لرزید. مانتوم رو دادم بالا و درش آوردم. طبق حدسم سامیار بود:
-دلم برات تنگ شده.

موبایل رو گذاشتم رو سینه ام و به خودم فشارش دادم. صدای مامان اومد که داشت دنبال من می گشت. گوشی رو خاموش کردم و از پله ها رفتم بالا.

داشتیم در حق سامیار ظلم می کردم؛ اما چاره ی دیگه ای به ذهنم نمی رسید. من به دردش نمی خوردم.

مامان ترجیح داد توی اون اتاق ته راهرو و روی زمین بخوابه. ما هم طبق معمول سه نفری روی تخت بزرگ دونفره خوابیدیم. نفس که کنار من بود بشمار سه رفت ؛منم چشمم رو بستم اما صدای تیک تیک ناخن افسانه روی شیشه موبایل مزاحمم بود.وای ... چشمم رو باز کردم و همین که چشمم به تاریکی عادت کرد افسانه رو دیدم که گوشی دستشه و داره پیام میده. آخه مجبوری این قدر سریع اس بدی؟ تق تق تق! فردا ناخانات رو از ته می کنم. دستم رو دراز کردم و گوشیم رو از کنار پنجره بالای سرم برداشتم.

روشنش کردم. سامیار پیام دیگه ای نداده بود. براش زدم:

-اینجایی؟

سریع جواب اومد:

-آره اما نمی تونم ببینمت.

دلم خواست بغلم کنه. دلم خواست خودم رو پرت کنم تو آغوشش تا تمام آرامش و امنیتی که بهم میده رو حس کنم. حداقل برای خودم این کارو بکنم.

اما نه..من و سامیار به درد هم نمی خوردیم؛ اما من که به بودن سامیار در کنارم نیاز دارم چی؟ چی کار کنم؟ بلند شدم و رفتم سمت کمد. درش رو باز کردم و کتی مشکی که ازش بوی عطر خاصی می اومد رو برداشتم و پوشیدمش. آره.. این عطرش بود که می تونست من رو آروم کنه. کت برام گشاد و بلند بود توش گم می شدم ؛ اما حس زیبایی بود. دوستش داشتم.

با آستینش اشکام رو پاک کردم. لبخند زدم ، سامیار اشکام رو پاک می کرد .پارچه نرم و گرم کت به شونه و بازو هام می خورد.. سامیار نوازشم می کرد .گردنم رو کج کردم و دستم رو نوازش گونه روی سرشونه های کت کشیدم ، تو رویاهام شونه های قوی و محکمش رو نوازش می کردم. اگه این کت رو نداشتم چیکار می کردم ؟

از کجا گرمایی به این خوبی و مطبوعی پیدا می کردم ؟ این کت امنیت من بود .وقتی فهمیدم افسانه متوجه شده بیدارم ، گوشیم رو گرفتم و رفتم تو پذیرایی کوچیکمون .

کنار همون پنجره ایستادم و به سامیار نگاه کردم. توی سرما به ماشین تکیه داده بود و دستاش رو گذاشته بود تو جیب شلوارش. به ساختمون ما

نگاه می کرد .

تک تک پنجره هارو از زیر نظر می گذروند تا من رو ببینن.. خندیدم ، هیچی از اخلاق و تیپ و قیافه کم نداشت. به قول افسانه مردی بود که می تونست یه دختر رو خوشبخت کنه. لبخندم از بین رفت. اما من چی؟ تنها چیزی که داشتم اعتماد به نفس زیادی و غروری کوفتی بود. من هیچی نیستم. تنها ربطم به سامیار اینه که به آرامش و امنیت و محبتش نیاز دارم. گوشیم لرزید. با عجله بازش کردم:

—ماه من رویت شد!

بهش نگاه کردم. باچشمای مثل عقابش پیدام کرد. البته سامیار مثل شیر بود. از پشت شیشه به سردی هوا پی بردم اون وقت اون با یه بافت نازک زرشکی و شلوار کتون مشکی داشت به من نگاه می کرد و لبخند می زد. همون لبخند رویایی و زیبا . بدون توجه به چیزی نوشتم:

—مگه تو مریض نیستی؟ مگه مستی؟

سرش رفت تو گوشیش. وقتی خوندش خندید. از اون خنده ملیح که چشماش ریز می شدن. به قول مامان خنده ای از ته دله که باهاش همه اجزای صورت بخندن.

دوباره مثل یه مرد باشخصیت ایستاد .نوشت و فرستاد و بعدش به من خیره شد:

—مست تو و خنده هاتم. مریض عشقتم.. عشق توئه که لب من رو به خنده باز می کنه، وگرنه وقتی مخلوقی به زیبایی ماه جلوت باشه و با خنده اش نفست تازه بشه، جرئت خندیدن نداری. تو به من جرئت و شجاعت می دی رازکم.

قلبم برآش پر می کشید. من واقعا این قدر زیبا بودم؟ سرفه های پی در پی سامیار من رو از این افکار کشید بیرون. پنجره رو باز کردم و باد وحشی موهام رو بهم ریخت.

سامیار تو این هوا بدون لباس منجمد نشد؟ من چی بگم بهت آخه؟ تو هنوز خوب نشدی. با نگرانی نگاهش می کردم. دستش رو به نشونه این که خوبه بالا آورد .

شانس آوردم همه خواب بودن وگرنه حتی عمو حمید هم می فهمید. نوشتم:

—تو که هنوز خوب نشدی. برو خونه بخواب وگرنه فردا نمی تونی بیای دانشگاه.

خندید. نوشت :

—لااقل این باعث میشه یه بار دیگه بیای خونه ام و کنارم بشینی. دوباره تو هوای من نفس بکشی.

یواشکی خندیدم اما با اخم نوشتم:

—نخیرشم. عیادت چند بار؟

—عیادت عاشق هزار بارشم خوبه. وقتی دواي درد کسی باشی، اگه خودت رو ازش محروم کنی گناهکاری.

حق با اون بود. من گناهکارم... من یه بی فکرِ مقصرِ بیچاره ام. کوتاه فکر م.. لعنت به من که هم خودم رو آزار می دم و هم اطرافیانم رو .گوشیم یه ویبره طولانی خورد. به صفحه اش چشم دوختم. داشت زنگ می زد. سبز و لمس کردم:

—بیخس رازک.. بدون فکر این رو نوشتم، یادم نبود که...

حرفش رو بریدم:

—که من به خاطر همه چی خودم رو مقصر می بینم؟

سکوت کرد. با صدای پایینی گفتم:

—حق باتوئه. من گناهکارم.. این عذابی که می کشی مقصرش منم.

با غم خندید:

—تو دلیل خنده هامی. من قبل از دیدن تو نمی خندیدم. ساکت و خاموش. مثل سنگ! اما از وقتی دوباره دیدمت..

—خیلی خب، باشه. من باید بخوابم.. خدافظ

بهش فرصت حرف زدن ندادم. حتی نذاشتم خدافظی کنه. وقتی گوشی رو قطع کردم، حس کردم قلبم تیر می کشه. یواشکی پرده رو کنار زدم،

دست به سینه ایستاده و نگاهش پر از اندوه رو به آسفالت خیابون بود. تو خودم جمع شدم. من چیکار کردم؟ دارم با خودمون چیکار می کنم؟

هرکاری که می کنم برای خوشبختی سامیاره .. من در حدی نیستم که بتونه خوشحالش کنه. صفحه گوشیم روشن شد.

سامیار پیام فرستاده بود:

—از ماه و ستاره سینه ریزی داری

بر چهره نگاه تند و تیزی داری

با یک نظر آشوب غزل کن، زیرا

چشمان سیاه شعرخیزی داری

خوب بخوابی عشق من.

بی اراده خندیدم. چشمم باهاش خیس شد. سامیار یه شاعر عاشق پیشه بود. خوش به حال اون زنی که می خواست عاشقانه و با آرامش کنارش

زندگی کنه. اون وقت هرروز با صبح بخیرهای عاشقانه بیدار می شد و شب ها با شب بخیرهای نوازش گونه اش به خواب می رفت. صدای سرفه

های پشت همش من رو سمت خودش کشید.. وای، حالا که نمی تونم به روحش سلامتی بدم حداقل مراقب جسمش باشم. ریسک بود؛ اما به

خطر جبران خوبی های سامیار باید انجامش می دادم. رفتم تو آشپزخونه و با کمترین سروصدا یه لیوان آب ریختم و قرص سردرد و استامینوفن و

سرماخوردگی رو گذاشتم تو پیش دستی. کلاه بافت خوشگلم رو گذاشتم سرم و به آرومی از خونه خارج شدم. توی راه پله تاریک و خاموش راه

افتادم.

بسته شدن در آهنی همزمان بود با خیره شدن سامیار تو همون حالت به من! ازمچشم بر نمی داشت. رفتم کنارش و آب رو به طرفش گرفتم.

انگار شوکه شده بود. بدون این که چشم ازم برداره لیوان رو برداشت و یه قلپ خورد. هوا خیلی سرد بود. گفتم:

-تو اینجا یخ نزدی؟

دستش رو به بازو هام نزدیک کرد و سمت طرف کمک راننده همراهیم کرد. بهم دست نمی زد. این رو از اون شبی که بهش گفتم حرامه فهمیدم. ایستادم، اگه من رو می دیدن چی؟ سامیار با مهربونی نگاهم کرد. گور بابای همه چی، به قول افسانه عشقم رو عشقه. من عاشق شده بودم؛ اما اگه می خواستم ردش کنم پس باید از این لحظه استفاده می کردم. لبخند نزدم؛ اما در جوابش سرم رو تگون دادم. سوار ماشین شدم و به قرصا اشاره کردم. بدون این که بهشون نگاه کنه تک تک با آب برشون داشت و خورد. وقتی تشکر کرد، گفتم:

-همین جوری برداشتی خوردی؟ اگه می خواستم بکشم چی؟

تبسم کوچیکی رو لبش سبز شد؛ اما بعدش انگار سرش تیر کشید؛ چون سریع دستش رو به پیشونیش کشید. نگرانش شدم؛ اما زود خندید و با خنده اش آروم کرد. با این که هنوزم داشت درد می کشید با خنده ای که سعی در ادامه دار کردنش داشت، گفت:

-اگه بخوام بمیرم که چه بهتر به دست تو باشه. اما اگه بخوام زنده بمونم بازم بهتر پرستارم عشقم باشه. در اون صورت حتی اگه معشوقم بهم زهر بده چون از دست اونه شفا می گیرم.

پوزخند زد و زیر لب گفتم:

-اگه این رو یکی دیگه هم بهت می داد همین جوری می خوردی. ساده ای دیگه!

با مهربونی جواب داد:

-شنیدم

و بعدش شعری رو زیر لب زمزمه کرد. برای خودش می خوند؛ اما منم می شنیدم:

-در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم

اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم

یک قطره آبم که در اندیشه دریا

افتادم و باید بپذیرم که بمیرم

یا چشم بیوش از من و از خویش برانم

یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم

این کوزه ترک خورد؛ چه جای نگرانی ست

من ساخته از خاک کویرم که بمیرم

خاموش مکن آتش افروخته ام را

بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم

(استاد فاضل نظری)

از خود ناراحت شدم ؛ اما شونه هام رو انداختم بالا . خندید:

-هیچکی غیر تو اینجا به فکر من نیست. در ضمن ، تو واسه من با همه فرق داری. همه عاشقا دیوونه ان. این سادگی نیست.

منم اگه دیوونه نبودم این وقت شب و تو این تاریکی نمیومدم تو کوچه و خیابون واسه قرص دادن بهش! اگه عاشق نبودم به خوشبختیش در آینده فکر نمی کردم و همش به فکر آینده خودم بودم. اون میتونست من رو خوشبخت کنه ولی من نه ! به دروغ گفتم:

-عشق وجود نداره. از عشق متنفرم. هه .. دیوونگی ؟

پوزخند زدم. با ناراحتی و غم نگام می کرد. در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت. دلم خودش رو به در دیوار می کوبید. نگاهش عوض شد و بازم با مهربونی خوند:

-چو مغروران بی منطق نگو از عشق بیزارم

که ناگه می زند بردل، شگرد او شیخون است

آره.. واقعا هم یهو زد به دلم و حالم رو عوض کرد. بابا من خودم عاشقم. بی منطق؟ اصلا عشق منطق می فهمه؟ من از عشق بیزار نیستم. معشوقم رو دوست دارم . فکر کنم دارم چوب خدا رو می خورم. عذاب بزرگی در انتظارمه. در انتظار هردومون. بازم دروغ گفتم:

-نمی خوام هیچ وقت مثل تو دیوونه باشم.

با افتخار گفت:

-خوشحالم که دیوونه تو ام.

دلم می خواست زار بزنم و التماسش کنم که فراموشم کنه . با من اون حروم می شد ! حیف می شد . تنم لرزید. دستام یخ کردن. بازم تقلا کردم که پیاده شم . دستم رو محکم تر گرفته بود و نمی داشت برم. با اشاره به دست سردم ، گفت:

-فکر می کردم زمانی که نیستم حداقل این گرمه کنه. اما هیچی غیر خودم نمی تونه این کارو انجام بده.

متوجه منظورش نشدم. رد نگاهش رو گرفتم و به کت مشکیش رسیدم. حواسم اصلا به این نبود. آه چرا درش نیاوردم ؟
-بهت میاد.

لیوان و پیشدستی رو گذاشتم کنار و خواستم کت رو در بیارم و بهش بدم. باورم نمی شه احساسم تسلیم غرورم شد. می خواستم اون کتی که می خواستم تا آخر عمر نگهش دارم تا خاطره سامیار باشه رو بهش پس بدم. جدی شد و با اخم گفت:

-درش نیار.. نمی خوام سرما بخوری

بدون چک و چونه موافقت کردم. من واقعا عوض شده بودم. پیاده شدم و گفتم:

-برو خونه ات و بخواب.

خندید ، یه خنده گرم:

-مگه با فکر تو خوابم می بره؟

سرم رو انداختم پایین. گفت:

-مامانت اومد؟

با گره ابرو هام سرم رو تگون دادم.

-ای کاش می تونستم خودم رو بهش معرفی کنم و به خاطر دنیا آوردن و بزرگ کردن تو دستش رو ببوسم. کاش می تونستم ازش تو رو خواستگاری کنم.

قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ زدن. خلاف میلیم که تو دلم شاد شده بودم ، پوزخندی زدم و به مسخره گفتم:

-جرتش رو داری؟

از دروغام احساس گناه می کردم. با ناراحتی خندید:

-عشق تو به من شجاعت انجام هر کاری رو میداد. نشنیدی می گن مردای شجاع عاشق می شن و برای ترسو ها مادرشون زن می گیرن؟ گردنم رو چرخوندم و به تنها چراغ تیر برقی که خیابون روبه روی آپارتمان مارو روشن می کرد، نگاه کردم. در همون حال با بی تفاوتی گفتم:

-نچ

راهم رو کشیدم و رفتم. هنوزم نگاهش رو من بود. این رو حس می کردم موقع بستن در نتونستم خودم رو قانع کنم که نگاهش نکنم. سرم رو کج کردم تا یه دید بزمنم که چشمایی دیدم که توشون غم و اندوه موج می زدن. من که طاقت تحمل این رو نداشتم چطور می خواستم بهش بگم دوشش ندارم ؟ حتی نقش بازی کردنشم برام عذاب آور بود.

از پله ها رفتم بالا و در رو آروم باز کردم. دویدم تو آشپزخونه و لیوان رو گذاشتم تو سینک.

-کجا بودی رازک؟

برگشتم. مامان تو تاریکی ایستاده بود. گردنم رو خاروندم. من تا حالا به مامان دروغ نگفته بودم. گفتم:

-چی؟

مامان با چشمای ریز شده و موهای باز و بهم ریخته کنار آشپزخونه ایستاده بود . حرفشو دوباره تکرار کرد:

-کجا بودی؟

صندلی آشپزخونه رو براش از زیر میز بیرون کشیدم . خودمم نشستم. باید راستش رو می گفتم اما نه همش رو . شروع کردم به حرف زدن:

-یه پسر هست که می گه دوستم داره و هرشب میاد زیر پنجره اتاقم می شینه. امشب حالش خیلی بد بود واسه همین براش قرص بردم.

مامان مثل ازدها عصبی شد؛ اما در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:

-چی؟ می دونی ساعت چنده؟ رفتی پایین تو تاریکی و خلوتی که بهش قرص بدی؟

با خونسردی گفتم:

-و ردش کنم بره.

دستش رو مشت کرد و کوبید رو میز:

-وای رازک. چون بهت اعتماد دارم بهت هیچی نمی گم.

شونه هام رو انداختم بالا. به اندازه کافی از خودم عصبانی بودم اون وقت مامان این وقت شب عصبانیتش رو سر من خالی می کنه. مامان از جاش پاشد و رفت کنار پنجره.

با دست اشاره زد که منم برم ، وقتی اومدم کنارش پرده رو زد کنار.

-کدوم گوریه؟

ابروهام پرید. اخمام رفت تو هم. گفتم:

-منظورت اینه که کجاست؟

بهم چشم غره داد:

-آره

پرشای مشکیش رو نشون دادم. مامان موشکافانه نگاه می کرد.

-پس چرا نمی ره؟

شونه هامو انداختم بالا:

-نمی دونم.. شاید خونه خودش خوابش نمی بره.

از این همه آرامش من وقتی که خودش داشت حرص می خورد ، بیش تر عصبانی شد . گفت:

-چه غلط! اون وقت جلوی خونه سه تا دختر خوابش می بره؟ فردا اگه ببینمش به آقاحمید می گم.

خواستم چیزی بگم اما شاید اینطوری بهتر بود. می دونستم مامان همچین کاری نمی کنه . می خواستم برم بخوابم که مامان دستم رو کشید و روی کاناپه نشستیم . گفت:

-وقتی رایکا بود ، ما فقط رایکا رو می دیدم و بهش توجه می کردیم. تنها چیزی که فکرمون رو مشغول کرده بود ، رایکا بود و مشکلات زندگی و پول. به تو توجه نداشتیم. تنها کسی که تو خانواده به فکر بود خود رایکا بود.

از یادآوری گذشته که تشنه محبت مامان و بابا بودم ، حالم گرفته شد. هیچوقت محبت رو التماس نمی کردم، اما برام خیلی سخت بود. واسه همین رایکارو بیش از اندازه دوست داشتم واسه همین محتاج محبتش بودم. گفتم:

-مامان می خوای چی بگی؟

-با بابات خیلی فکر کردیم. چرا حالا به فکر دخترمون نباشیم؟

تک خنده ای کردم:

-یعنی می خواین من رو بذارین مرکز توجه؟

مامان با محبت خندید:

-نه عزیزم. ما مادر و دختر باید بیش تر از اینا به هم نزدیک می بودیم اما مشکلات نداشت. من کار می کردم و تو مادری که بهش نیاز داشتی رو تو خونه نداشتی. البته تو خودت اون قدر باهوش بودی که می دونستیم بدون کمک از پس خودت بر می آی. اما دوست ندارم خلا تو زندگیت داشته باشی.

مکت کرد و نفسش رو بیرون داد:

-خودت می دونی من و هانف پدر و مادر بی محبتی نبودیم. فقط اون قدر مشکل داشتیم که جا واسه...

حرفش رو خورد. دستم رو پشت مامان کشیدم:

-خودت رو اذیت نکن مامان جان. من هیچی نمی خوام.

مثل چی دروغ می گفتم. محتاج یه بغل مادرانه و یه نوازش پدرانه بودم.

-مشکلی نداری؟ چیزی نیست تو زندگیت که کمکت کنیم حل شه؟

چرا مامان جان. سه میلیون به همونی که عاشقمم بدهکارم. یه پسر عموی کثیف دارم که منتظرم هر وقت کارام تموم شد و همه چی رو باهاش صاف کردم برم حالش رو بگیرم و آبروش رو ببرم. تمام دلتنگی ها و بی قراری ها و بیماری های روحیم رو یه نفر درست و ترمیم کرده؛ اما الان بزرگترین مشکلم خودشه. دوستش دارم و می دونم دوستم داره؛ اما می دونم با من خوشبخت نمی شه. اینا مشکلات منن که در همون حال که می خوام ردش کنم و به دروغ بگم ارزش متنفرم به آرامش و مهر و محبتش نیاز دارم. اینا فکرم رو مشغول کرده. دهن باز کردم:

-نه. همه چی خوبه.

مامان خندید و به دستم فشار کوچیکی داد و رفت. معمولاً مامانا قبل خواب آدم رو بغل می کنن و بچه ها باید بگن "شب بخیر مامان جون".

پوزخند زدم. تنها کسی که بهم شب بخیر می گفت سامیار بود. نفیسه هم پتو رو روم مرتب می کرد و در حالی که داشت می خوابید می گفت:

آبجی امشب به چیزی فکر نکن و فقط سعی کن بخوابی " . نفس رو خیلی دوست داشتم. افسانه هنوزم بیدار بود؟ رفتم تو اتاقمون. هنوزم با

عصبانیت به صفحه اس ام اسش ضربه می زد و ارسال می کرد. چرا ما هیچی در مورد افسانه

نمی دونستیم؟ جز این که یه مامان پولدار داره. ابرو هام رو بالا انداختم. بیخیال بابا ، خودم موضوع واسه فکر کردن و دردسر داشتم.

افسانه:

رازک رو خیلی دوست داشتم ، پس چرا بهش حسادت کردم؟ مامانش چه مهربون بود . نه تقصیر من نیست. تقصیر پدر و مادرمه که بهم اهمیت ندادن. اون وقت من به یه بغل مادر و دختر حسادت کردم. نه تقصیر من نبود. تقصیر من نبود که پسری رو دوست داشتم که نگامم نمی کنه ؛ اون وقت رازک بدون این که روحشم خبر داشته باشه ، یه پسر در حد پرستش دوستش داره. وای من دارم چی می گم؟ نباید به رفیقی که تازه داریم با

هم صمیمی می شیم، حسادت کنم. یادم میاد تو دبیرستان همه به من حسادت می کردن. واسه همین هیچ دوستی نداشتم. آخه دوست پسر بازی حسادت داشت؟ فکرم بازم منحرف شده بود. تازه داشتم از نفیسه خوب زندگی کردن رو یاد می گرفتم .

کلی چیز باید از این دو تا دختر ساده و مهربون یاد می گرفتم. رازک وقتی می خواست من رو به خاله اش معرفی کنه گفت دختر خوب. من خوب بودم؟ با اون گذشته مسخره ام؟ با این که به خاطر یه نگاه پسری که دوشش داشتم هر کاری کردم؟ اون وقت اون حتی نگاهم نکرد. نامرد. با این که دوستم نداشتم؛ اما من دلم واسش تنگ شده بود .

گوشیم رو از روی میز کنار تخت کشیدم تا طبق عادت یه کم بازی کنم تا خوابم ببره. اما پیام داشتم. به اسمش نگاه کردم. رامبد بود. چشمم از هیجان زد بیرون. دلم تندتند می کوبید. چی شد رامبد به من پیام داد؟ بازش کردم.

—دروود الهه مرگ بر تو . چطوروری؟ ازت خبری نیست . از وقتی می ری دانشگاه اینجا نمیای. خونه ام نمیری؟ می دونست دوشش دارم؛ اما هیچ توجهی نشون نمی داد. قلبش سنگی بود. نوشتم:

—سلام نگهبان شیطان . آره نمی خوام برم خونه. نه خونه نه اونجا.

—چرا؟

نوشتم:

—خودت می دونی. از وقتی فهمیدن عاشق پسر عمه ای شدم که نگاهم نمی کنه راهم نمی دن .

عادت داشت که زجرم بده. اشکم رو پاک کردم. برای تنها مردی که گریه کردم خودش بود. من رو تحقیر کرد؛ اما تا پای جون دوشش داشتم. پیام داد:

—چرا پاتوق نمیای؟

—آدماش اذیتم می کنن. واسه همون دخترای آویزون .

همین که فرستادمش ، برگشتم و اخم رازک رو دیدم. حتما از صدای خوردن ناخنای من روی صفحه گوشی به تنگ اومده بود . بهش پشت کردم . رامبد جواب داد:

—تو که باهاشون مشکلی نداشتی. نکنه مشکل با منه؟ می خوام فراموشم کنی؟

زجر می کشیدم. نوشتم:

—چرا اذیتم می کنی؟

مدتی گذشت. فرستاد:

—پنجشنبه بیا اینجا باهم حرف بزنیم.

-چیکار داری؟

-میای یانه؟ نکنه می ترسی با دیدنم هوایی بشی؟

و شکاک خنده گذاشت. دوست نداشتم رازک اشکام رو ببینه. آخه طبق معمول بیدار بود و مشغول عشق بازی با کسی که توی سرما پایین پنجره ایستاده. تند تند نوشتم:

-چرا داری زجرم میدی؟ چرا دست از آزار بر نمی داری؟

-تو چرا ولم نمی کنی؟ خوشگلی درست. پولداری درست؛ اما من دوستت ندارم. من هیچ دختری رو دوست ندارم. همه پسرا دخترا رو فقط واسه یه چیز می خوان. منم که می دونی به اصولمون پایبندم.

هه اصول، اگه رییس گروه به اصول گروه پایبند نباشه پس کی باشه؟ عصبی دستم رو به چشمم کشیدم. چشمم درد گرفت. نوشتم:

-دلتم رو به درد آوردی.

-فکر می کنی همه پسرا دوست داشتن؟ نه، هدف اونا فراتر از عشقه. خیلی فراتر. عشق وجود نداره. فقط عده احمقی مثل تو باورش دارن. توهین به اعتقاد کار من نیست؛ اما تو باید این رو بدونی.

-از شانس گندم منم تو همون عده بودم.

رامبد علامت خنده گذاشت:

-وقتی حتی تا به حال کسی عاشقت نشده، توقع داری من دوستت داشته باشم؟ هر وقت کسی رو پیدا کردی که دوستت داشته باشه، اون وقت بیا پیشم. البته من بو می کشم. باید بوی عشق بده.

ساکت شدم. همون طور به صفحه گوشیم زل زده بودم. نوشتم:

-اون وقت چیکار می کنی؟

-باهات می مونم.

همین یه جمله دو کلمه ای منو به آسمون برد. بر خلاف همیشه که با قریبون صدقه بهش شب بخیر می گفتم این بار سریع "شب بخیر" نوشتم و، گوشیمو خاموش کردم.

رازک هم خوابیده بود. رفتم تو پذیرایی و پشت پنجره ایستادم. سامیار توی ماشین نشسته بود. بهترین گزینه خودش بود. رازک دوش داشت؛ اما می خواست بهش جواب رد بده. وقتی یکی شکست عشقی می خوره، راحت میشه بهش نزدیک شد. مخصوصا کسی مثل سامیار که تو عشق احساسی برخورد می کنه. نشستم روی کاناپه. اگه رازک ردش نمی کرد چی؟ اون وقت چه غلطی می کردم؟ از این همه افکار شیطانی سرم درد گرفت. من برای رسیدن به عشقم هرکاری می کردم. با فکر این که جدانشون می کنم، خوابم برد.

رازک:

-آبجی پاشو.. پاشو آبجی ، فهمیدن

با ترس چشمام رو باز کردم.نفس بالای سرم بود و تکونم می داد . مانتو و مقنعه سرش بود . گفتم:

-چی شده؟ ساعت چنده؟

بدون این که ساعت رو نگاه کنه گفت:

-هفت و نیم

من و سامیار ساعت ده کلاس داشتیم و کلاس افسانه و نفس از ساعت هشت شروع می شد تا دوازده . با گیجی پرسیدم:

-پس چرا الان من رو بیدار کردی؟

همون طور که بالای تخت ایستاده بود با نگرانی مشغول به توضیح شد:

-منو افسانه داشتیم می رفتیم بیرون که خاله لیلا هم بیدار شد و به حمید آقا گفت تو یه مزاحم داری که الان جلوی دره.

شوکه شدم . پتو رو زدم کنار و صاف نشستم. نفس با اضطراب ادامه داد:

-من و افسانه دهنمون یه متر باز موند. شوهرخاله اتم با سامیار دعوا کرد و گفت اگه یه بار دیگه اینجا وایسه ازش شکایت می کنه.

بدون این که پلک بزنم به نفس نگاه کردم.خیلی آرام گفتم:

-سامیار چی کار کرد؟

-مثل آقاحمید عصبانی نشد.البته من و افسانه از دور نگاه می کردیم. تا اون جایی که تونستم لب خونی کنم کمی حرف زد و رفت.

از رو تخت بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم.

نفس ادامه داد :

-نمی دونم سامیار چی گفت که آقاحمید زد تو صورتش.

ابروهام بالا پرید. از نگرانی نمی دونستم باید چی بگم.بالاخره زیونم چرخید:

-الان کجاست؟

-چندتا کوچه بالاتر.

چرا نمی رفت خونه؟ چرا ازاین محله کوفتی نمی رفت. از تو ماشین نشستن خسته نشد؟ تف به من. من چی دارم که عاشقم شد؟ چرا باید به خاطر

من اینقدر اذیت بشه؟گفتم:

-افسانه رفت دانشگاه؟

-نه. رفت دنبال سامیار که حالش رو بپرسه. احتمالا الان کنارشه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. پس تنها نبود .نفس رو راهی کردم و به افسانه زنگ زدم. چند بوق خورد.بالاخره جواب داد:

—جانم؟

پشت هم سوالام رو پرسیدم:

—الو؟ افسانه؟ پیش سامیاری؟

صداش یه جوری بود. مثل همیشه جواب نمی داد. فقط گفت:

—آره.

بازم پرسیدم:

—چی شد یهو؟ الان خوبه؟

—شوهر خاله ات زد تو صورت این آقا و بهشون گفت دیگه اینجا نیان.

طلبکارانه حرف می زد. یواش پرسیدم:

—الان خوبه؟ سردرد که نداره؟

—آره. من دانشگاه دارم.. خداحافظ

قطع کرد. مگه دیشب باهانش بد حرف زده بودم که الان ازم ناراحت بود؟

افسانه:

بابت تصمیمی که گرفته بودم، خجالت می کشیدم تو صورت رازک نگاه کنم. بدون این که هیچ نقطه ضعفی داشته باشه یا بی آزار و ساده باشه؛ اما مثل یه دختر مظلوم و معصوم بود. مطمئنم خودشم نمی خواست این جوری باشه؛ اما معصومیت تو ذات آدم هاست. چیزی که من ندارم. به من یاد دادن اگه چیزی رو می خوام خودم باید به دستش بیارم و سنگ دل باشم. نفیسه اومد کنارم:

—خوب حالا که حاضریم بریم تا بیدار نشده. می دونی که به زور دیشب خوابید.

آره. منم دیشب به زور خوابیدم؛ اما بدون شب بخیری از طرف عشقم. من می خواستم و عشق بهم نمی رسید؛ اما رازک ناخواسته مورد محبتی عاشقانه قرار می گرفت. با خاله لیلا که بیدار شده بود و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد، خدافظی کردیم. که بلند شد و چادرش رو با اخم نازکی، انداخت رو سرش:

—منم کار دارم.

—چیکار دارین خاله؟

بدون این که به نفیسه نگاه کنه، چادر نمازش رو رو سرش مرتب کرد و همون طور که سمت در می رفت گفت:

—می خوام یه مزاحم رو دور کنم.

من و نفیسه همدیگه رو نگاه کردیم. سر در نیاوردیم. مثل هر صبحی که دانشگاه داشتیم توی پارکینگ با آقا حمید شوهر خاله ی رازک رو به رو

شدیم. م نو نفیسه با صدای بلند سلام کردیم ؛ اما دیدیم خاله لیلا رفت سمتش. همون جا ایستادیم ببینیم چیکار داره. آخه هردومون فضول بودیم. کم کم خشم رو تو صورت مهربون آقا حمید دیدم. با همدیگه اومدن سمت دری که ما کنارش ایستاده بودیم. آقا حمید در آهنی رو باز کرد و رفت تو پیاده رو. با کمال ناباوری دیدیم رفت سمت ماشینی مشکی سامیار و چند تقه زد به شیشه و بعدش سامیار رو از توش کشید بیرون. یقه اش رو گرفت و با خشم چیزایی کنار گوشش گفت. سامیار اولش با تعجب و بعدش با آرامش نگاهش کرد. با هم حرفایی زد و بعدش آقا حمید یکی خوابوند زیر گوش سامیار و گفت:

-تو غلط می کنی.

و این تنها صدایی بود که شنیدیم. بقیه اش رو لب خونی کردیم. زیر گوش نفیسه گفتم:

-بهبتره ما ازین قضیه هیچ خبری نداشته باشیم. خب؟

سرش رو تکیه داد. آره ... بهتر بود ندونن ما سامیار رو می شناسیم. گفتم:

-خاله لیلا. جریان چیه؟

لیلا چشم ازشون بر نمی داشت . همون طور که با اخم به سامیار چشم دوخته بود ، گفت:

-بعدا حرف می زنیم. شما برین دیرتون شده.

نفیسه دوید طرف پله ها و همون طور که ازشون بالا می رفت گفت:

-من یه چیزی جا گذاشتم.

و دوید سمت راه پله. منم خدافظی کردم و دیدم که سامیار سوار ماشینش شد و رفت . ایستادم و گوش دادم. صدای ماشینش چند لحظه بعد به

شکل غیرعادی ای قطع شد . حتما ایستاده بود . از الان باید بهش نزدیک می شدم. وقتی ماشینش رو یه کوچه بالا تر تو یه کوچه کوچیک پیدا

کردم به نفیسه پیام دادم:

-من تو همین کوچه بغلی ؛ پیش سامیارم.

جواب داد:

-کار خوب می کنی عزیزم.

به ماشینش نزدیک شدم. ایستادم تا از آرایش رو صورتم مطمئن شم. تو صفحه گوشی خودم رو دیدم و رضایت کامل رو حس کردم. یاد زمانایی

افتادم که تو گروه ازین کارا می کردم. توی مهمونی ها ، پسرا رو جذب می کردیم و می کشوندیمشون تو گروه . نفس عمیقی کشیدم و چند

ضربه به شیشه ماشینش زدم . اون قدر تو فکر بود و به جلوش زل زده بود که من رو ندید. بازم کوبیدم به شیشه. تق تق تق... که سرش رو

چرخوند. با خنده گفتم:

-مهمون نمی خوای؟

در رو باز کرد. ماشین رو دور زدم و نشستم کنارش. گفتم:

-چی شد؟ جریان چیه؟

کلافه بود . موهای خوش حالت و لختش حالا بهم ریخته بودن . گفت:

-نمی دونم.

-احتمالا دیدنت که هر شب دم اون خونه ای.

پوزخند زد.نگاهم نمی کرد. گفتم:

-چرا پوزخند می زنی؟

با لبخند معناداری گفت:

-چون نمی تونم جلوم رو بگیرم. من می خوامش

ماموریت سختی داشت ؛ اما عملی می شد. رازک سامیار رو نمی خواست ، این عشق نیست . اگه عشق بود رازک باید از همون اول حداقل یه

حسی بهش می داشت. پس مال همدیگه نیستن دیگه. نمی دونم شاید این حرفا واسه دلداری خودم بود یا توجیه کارم. گفتم:

-شکایت می کنن ازت.

نمی دونم از شیشه جلو ، چی ذو تو خیابون می دید که ازش چشم بر نمی داشت . بازم پوزخند زد:

-جز رازک هیچی برام مهم نیست.

منم مصنوعی لبخند زدم.اگه رازک ترکش می کرد از هر جهت شکست سنگینی می خورد .دست راستم رو بردم بالا و همون طور که به گونه

راستش نزدیک می کردم ، با صدای آرام و جذابم گفتم:

-ناراحت نیستی که زد تو صورتت؟ درد نمی کنه؟

متوجه نزدیک شدن دستم به صورتش نشد . خیلی تو فکر بود . همین که دستم رو گذاشتم رو گونه اش اخمی کرد و سرش رو بلافاصله کنار

کشید. چند لحظه با همون ابروهای گره خورده نگاهم کرد و بعد کم کم دوباره نگاهش رو ازم گرفت .ترسیده بودم. نا امید نشدم و مظلومانه

پرسیدم:

-خوبی ؟ نمی سوزه؟

آخمش پاک نمی شد . تا خواست جوابم رو بده صدای گوشیم بلند شد.بدون این که بهش بگم رازکه گوشی رو برداشتم.

-جانم؟

-الو؟ افسانه ؟ پیش سامیاری؟

برای این که بینشون تفرقه بندازم ، باید کاری می کردم که رازک فکر کنه سامیار الان اعصابش خورده . با سردی گفتم:

-آره.

خیلی نگران بود:

-چی شد یهو؟ الان خوبه؟

جدی و خشک و انگاری که همه چی تقصیر رازک باشه گفتم:

-شوهرخاله اتون زد تو صورت این آقا و بهشون گفت دیگه اینجا نیان. حالش خوب باشه؟

چشمای سامیار چرخید رو صورتم. دروغ گفتن برام کاری نداشت. بد جلوه دادن که جای خود دارد. به قول رامبد: ((اگه تو بخوای بد بشی خیلی بد میشه)).

لحن رازک نگران و مضطرب تر شد. صداس رفت بالا:

-الان خوبه؟ سردرد که نداره؟

نکنه رازک می خواستش؟ نکنه نظرش عوض شده باشه و بخواد قبولش کنه؟ سردتر گفتم:

-آره. من دانشگاه دارم...خدافضا

گوشی رو قطع کردم. سامیار فوراً گفت:

-رازک بود؟

-آره.

برگشت طرفم. به خاطر رازک من براش مهم شده بودم و نگاهم می کرد. گفت:

-پس چرا اینقدر سرد حرف زدی؟ حالش خوبه؟ چیز مهمی نگفت؟

پوزخندی زدم:

-هه .. حالش که خیلی خوبه. خیلی وقته خوبه.

چشماش رو تنگ کرد:

-چیزی شده؟ رازک چیزی نگفت؟

-اگه منظورت پرسیدن حال توئه، نه. هیچی از تو نپرسید. فقط نگران بود که بدونه تو چیزی بابت این که دوشش داری و این چیزا به شوهرخاله

اش گفتی یا نه. نگران زندگی خودشه.

دستش رو به سرش کشید و به روبه رو نگاه کرد. موهای خوش حالتش بیشتر تو هم گره خوردن. ادامه دادم:

-واسه همینکه که ازش ناراحتم. اصلاً به تو فکر نمی کنه. براش مهم نیستی.

سامیار با حالتی عصبی داد زد:

-چطور قبلاً گفتی براش مهمم؟ گفته بودی یه حسی بهم داره.

هول نشدم. قبلاً خیلی بارها، دروغم تا دم برملا شدن می رفت و به خاطر خونسردی و ماهرى من تو نقش بازی کردن کسی چیزی نمی فهمید.

حداقل واسه همینا مورد توجه رامبد، سردسته گروه بودم. اون گروه کذایی. تو ذهنم سریع یه چیزی سرهم کردم.

-از وقتی عوض شده همه چیز تغییر کرده.

هیچی نگفت.همون بار اولی که دیدمش فهمیدم آدم زرنگیه ؛ اما هرکس نقطه ضعفی داره. و من می‌دونستم اون چیه. وقتی کسی رو زیادی دوست داشته باشی ، اطرافیان در موردش هرچی بگن باور می کنی چون می ترسی از دستش بدی.نمی‌دونستم از ساکت بودنش باید چی برداشت کنم.آروم گفت:

-برسונمت دانشگاه؟

چشمام و چرخوندم و فکر کردم:

-نقیسه رفت. نه خودم می رم.

ماشین رو روشن کرد. از سکوتش معلوم بود خیلی تو خودش . گفت:

-دیر میشه. می رسونمت.

چیزی نگفتم. یه لبخند کفایت می کرد. با همدردی و مهربونی از حالا می تونستم نزدیکش شم. از خودم خجالت می کشیدم؛ ولی ... این هدف من بود.هرکاری به خاطر عشقم می کردم. توی راه هیچ حرفی نزد .فقط به جلو خیره شده بود و فرمون رو می چرخوند.

رازک:

تو خودم جمع شده بودم و گریه می کردم. چرا سامیار با اون حالش باید به خاطر من سیلی بخوره؟ تصورش تو این حال که حتی از خودش دفاع هم نمی کنه برام دردناک بود... در باز شد و من پتو رو کشیدم رو صورتم.

-دختر خوشگلم؟ پاشو دانشگاه نداری مگه؟

مامان بود. اوه آره... می تونستم تو دانشگاه سامیار رو ببینم. کمی احساس خوشی کردم . اشکام رو پاک کردم و از زیر پتو گفتم:

-آره.. الان پا میشم.

چقدر خوب بود که با صدای مامان بیدار می شدم که نازم می داد. با این که تا همین الان داشتم گریه می کردم ، انرژی مثبتی داشتم. مامان که رفت پریدم تو دستشویی.

یه کم تو آشپزخونه صبحانه خوردم. اولین بارم بود که صبحانه می خوردم. با لبخندم مانتو صورتی کم رنگم رو پوشیدم. پارچه اش ضخیم بود و به درد پاییز می خورد .

یه شلوار کتان مشکی هم زیرش. نشستم جلوی آینه.قبلا تو کیفم یه رژ صورتی و یه دونه هم مات داشتم. کیف مشکیم رو باز کردم و توش دنبال رژ گشتم .

توی زیپ کوچیک پیداش کردم. یه کم پنکیک زدم و رژ صورتی مات رو به لبم زدم .کیف کردم ؛ اما این قدر آرایش برای دانشگاه زیاد نبود؟ یا شاید چون خیلی بهم میومد حس می کردم زیاد آرایش کردم. بیخیال بابا. مقنعه ام رو گذاشتم رو سرم و چتری هام رو مرتب کردم.شده بودم مثل

عروسک . امروز مناسب چتری نبود.

نصفش رو دادم زیر مقنعه و نصف دیگه اشو فرق راست گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم باشه. کج بودنش خیلی خوشگل بود. کتابا رو چپوندم تو کیف و از خونه رفتم بیرون .

امروز حس خوبی داشتم .. برای اولین بار برای دیدنش ذوق داشتم.

سامیار:

افسانه آدمی نبود که دوستش رو خراب کنه. تا جایی که می دونستم سه نفرشون همیشه پشت هم بودن و به هیچ وجه بیخیال همدیگه نمی شدن.

اونوقت چی شد افسانه به خاطر من با رازک بد برخورد کرد ؟ دلم می خواست حرفاش رو باور نکنم ؛ اما این اواخر رفتارای رازک سرد تر شده بود. نمی دونستم براش مهمم یا نه .

گاهی خوب بود و گاهی بد. هردو دستم رو از دو طرف فرو کردم تو موهام. موهام سیخ سیخ شده بود. از این سردرگمی خسته شدم؛ اما کم نیاوردم. من رازکم رو مال خودم می کردم . هر کی که می خواست سد راهم بشه کنارش می زدم. سرم درد می کرد. فرمون و سمت خونه پیچوندم. باید نماز می خوندم. خدایا خیلی درد دل دارم که باید بشنوی.

جانماز رو جمع کردم و روی تخت نشستم. ضربان قلبم منظم شده بود و حالا آرامش داشتم؛ اما سرم هنوز درد می کرد. داشتم از این مریضی خسته می شدم؛ اما به خاطر این که آنفلوآنزا گرفتم از خدا تشکر کردم. اگه این بیماری نبود رازک من رو نمی برد بیمارستان. دستم رو نمی گرفت. نمیومد تو خونه ام ازم عیادت کنه و اگه نگرانم نبود دیشب برام قرص نمیآورد. قرص های دیشب معجزه کرده بود. راحت خوابیدم. اما صبح وقتی داشتم بهش پیام می دادم تا صبح بخیر بگم و بابت قرص ها تشکر کنم ، شوهرخاله اش اومد.

اونم حق داشت. باید از یه جواهر مراقبت کرد. اونا که من رو نمی شناختن. ولی من رازک رو می شناسم و اون من رو؛ اما نمی دونستم احساسش به من چیه. شک داشتم که تونسته باشه تنفرش رو نسبت به پسرا از بین بیره. یهو اسم رایکا اومد تو ذهنم . گفتم: -رایکا ، خواهش می کنم یه شب برو به خواب رازک و بهش بگو جات تو بهشته. می دونم دیگه افسردگی نداره ؛ اما از هر پسری که تو سن توئه بدش میاد. کمکم کن بهش برسم.

براش فاتحه فرستادم. من و اون همسن بودیم.. خدا بیامرزتش. از جام بلند شدم و به طرف کمد دیواری رفتم. بازش کردم . پلپور ها و پیرهن و بلوز ها از دوش آویزون بودن . لباسام رو پوشیدم. یه پیراهن گلبه ای روشن تنم کردم. روش یه کت بلند مشکی پوشیدم تا دوباره سرما نخورم. این کت یکم بلندتر از اون کتی بود که دست رازک بود . لبخند زدم. کت من دست رازک بود و اون رو بهم نمی داد . این چه معنی ای می تونست داشته باشه ؟ خواستم مثبت نگاه کنم. می خواست از من یه یادگاری داشته باشه.

نمی خواستم این بیماری بدتر بشه و من رو از یه روز دانشگاه رفتن و دیدن رازک محروم کنه. ناراحت بودم. از این که از صبح هیچ ارتباطی باهاش نداشتم و نمی دونستم داره چیکار می کنه یا حالش چطوره . جلوی آینه موهام رو مرتب کردم و ادکلن رو به گردن و یقه کتم زدم. از راهروی خونه گذشتم و در چوبی رو باز کردم. از پله ها رفتم پایین و به پارکینگ رسیدم. این پارکینگ علاوه بر ماشین های ساکنین دیگه ساختمان و من یه جای خالی دیگه ام داشت . فکری به سرم زد .

نشستم تو ماشین و با کنترل در پارکینگ رو زدم که بره بالا. زیر لب گفتم:

-باید یه مدت گوشه این پارکینگ خاک بخوری. می خوام یه ماشین جدید بخرم؛ اما هیچ وقت نمی فروشمت. تو یادآور خاطراتمی. همون روز اولی که رازکم رو دیدم.

با اون صورت شیطان و با نمکش. عطر رازک رو صندلیته. نگران نباش نمی تونم بفروشم.

لبخندی زدم و ضبطو روشن کردم. می خواستم برم و از دور مراقب رازک باشم. اگه نمی خواست سوار ماشینم بشه پس به این کار متوسل می شدم.

من خواستگاری بودم که در رو می بستی از پنجره میومدم. خندیدم ، آره من همینم.

رازک:

در آهنی رو بستم. در حالی که نگاهم سمت خیابون بود ، زیرچشمی همه کوچه رو از نظر گذروندم؛ اما هیچ پرشیایی نبود. نفسم رو با صدا دادم بیرون و راه افتادم.

از تاکسی پیاده شدم و رو به روی در دانشگاه بودم که ماشینی مشکی کنارم ایستاد . با دقت نگاه کردم. سامیار تو ماشین نشسته بود. بابا این که همون پرشیائه اس.

خنگ شده بودم. ماشینش رو یه گوشه پارک کردو پیاده شد. این که دقیقا بعد من رسید مشکوک بود. نکنه پشت سرم بوده؟ بیخیال. به لباسش دقت کردم. خیلی شیک بود.

وای پیراهنش با من ست بود. البته مانتوی من صورتی و پیراهن زیر کت اون گلبه ای بود . کلاسم داشت دیر میشد. توی حیاط حس کردم که داره کنارم راه میاد .

البته یه کم عقب تر از من. از کنار میدون سرسبز وسط حیاط رد شدم و رفتم تو ساختمان . حتی یک لحظه واینستاد و همش دنبالم بود . رسیدم کنار در کلاس .

اونم ایستاد تا من اول وارد بشم. یه لحظه نگاهش کردم. مستقیم بهم نگاه می کرد. با یه لبخند قشنگ. خجالت کشیدم و سریع سرم رو چرخوندم و نگاهم رو دزدیدم. بیشتر خندید .

در کلاس رو باز کردم و سریع رفتم تو. حتی نگاه نکردم پشت سرم اومده یانه. فقط دیدم ما آخرین نفرهایی بودیم که رسیدیم. استاد چنددقیقه

دیگه میومد .

نفس و افسانه کنار هم و ردیف جلو نشسته بودن . کاغذ کیک تی تاپ ؛ روی میز تک صندلی نفس بود . بیچاره ها کلاشون طولانی مدت بود و وقت استراحت نداشتن .

حتما گرسنه اشون شده بود . سرمون رو برای هم تگون دادیم. فقط چند جا خالی مونده بودن ، اونم ته کلاس بود . نفسی از سر راحتی کشیدم و جایی نشستم که سامیار نتونه کنارم بشینه. من که دوش داشتم چرا ازش فرار می کردم؟ برای کوروش و خسرو هم که کنار هم نشسته بودن ، سر تگون دادم. همه یه جوری نگاهم می کردن .

یکی نیست بگه تو که جنبه آرایش نداری چرا رژ می زنی که خجالت بکشی. بچه ها حق داشتن نگام کنن. بعد چندین هفته صورت اخمو و لباسای یه دست مشکی یه تیپخوشگل و شیک زده بودم.

-سلام

امیر رو دیدم. با نیش گشاد دستاش رو تگون می داد. ناخودآگاه خنده ام گرفت. منم مثل خودش دستم رو بردم بالا و بلند گفتم:

-سلام

نمی دونم چرا بین این همه جمعیت بهم این جوری سلام کرد. ما به خون هم تشنه بودیم ؛ اما حالا با دیدنش خنده ام می گرفت. خسرو و کوروش مردونه سلام محترمانه ای دادن. خنده ام رو جمع کردم و با یه لبخند سرم رو تگون دادم.

امیر با خنده و همون نیش بازش گفت:

-رازک انگار امروز حالت بهتره

بهش نگاه کردم . ته ریش داشت ؛ اما جوری نبود که بهش نیاد . بدون حالتی گفتم:

-این طوریه؟

امیر به نشونه آره چشماش رو بست و باز کرد . کنار میزم ایستاده بود و حرف می زد:

-خنده خوبه. آدم باید بخنده

از اداهش خنده ام گرفت. سرم رو چرخوندم و چشمم افتاد تو چشم سامیار. پاش رو عصبی تگون می داد و به تخته خیره شده بود.

استاد نشست پشت میزش و بعد از یه نگاه کلی به تک تک ماها ، پرسید:

-سرگروه کلاستون کی بود ؟

امیر که یه جورایی همه کاره همه کلاسامون بود بلند شد:

-آقای فیضی ، مگه میشه همیشه من رو یادتون بره. من کلا مفصرم.

استادمون ، که مرد سنگین و مهربونی بود ، خندید:

-مفصر؟

امیر اسماعیل خندش رو قورت داد:

-حالا هرچی استاد...

دخترای کلاس از خنده ریشه رفتن . حاله بد شد.

استاد فیضی :زیاد حرف نزن. کاری که بهت گفته بودم رو انجام دادی؟

امیر که عادت به توضیح اضافه داشت. گلوش رو صاف کرد:

-بله. همونطور که خودتون گفته بودین. امروز بچه هارو به گروه های دونفره تقسیم کردم. هر دونفر به ترتیب...

یکی پرسید :

-برای چی استاد؟

استاد فیضی که یکی از دروس پایه حقوق رو درس می داد گفت:

-باید از حق همدیگه دفاع کنین.

با اشاره استاد. امیر از روی لیستش شروع کرد به خوندن.هر چی منتظر شدم اسمم رو نخوند. انگار من آخری بودم. نکته دونفری که پشته هم

میومدنو گروه می کرد؟ من و سامیار آخری بودیم. هی وای من. آروم باش رازک. می تونی از حق سامیار به نحو احسن دفاع کنی و نمره کامل رو

بگیری.تو که عاشق گرفتن حق بیگناه هایی . خندم گرفت . حتی اگه خلافی ام کرده بود با کله ازش دفاع می کردم.

صدای امیر رو شنیدم که می گفت:

—و آخرین گروه. رازک بکتاش و سامیار اردلان.

به سامیار نگاه کردم. حالا آروم شده بود. مثل شیری که خشمش خوابیده باشه و یه گوشه نشسته باشه. نمی دونم چرا همه چیزش رو به شیر

تشبیه می کردم.خندیدم.

کم کم داشت خوابم می گرفت که امیر اسم ما رو خوند.برای دفاعیه یه کم استرس داشتم. سامیار خیلی آروم بود . حتم داشتم که به راحتی با

قدرت بیان بی مثالش می تونست ازم دفاع کنه و نمره اش رو بگیره . آخرای کلاس بود. رفتیم جلوی میز استاد و ایستادیم . من جلو و سامیار

پشت من.استاد نگاه دقیقی بهمون کرد:

—شما گروه آخر هستین درسته؟

سامیار حالا اومد کنارم و گفت:

—بله

استاد نگاهی به ساعتش انداخت. نمی دونم چرا بچه ها ساکت شده بودن و به ما نگاه می کردن. انگار تا پای ما وسط میومد همه می خواستن

بفهمن چی شده.

غیر امیر که با بیخیالی ، داشت در مورد چیزی که ازش نمی فهمیدم برای یه دختره توضیح می داد.

چند دقیقه دیگه وقت کلاس تموم میشه. مجبورم شما رو بذارم برای جلسه بعد.

غصه ام گرفت. گفتم:

-آخه استاد... همه بچه ها امروز دادن . ما هم امروز می دادیم راحت می شدیم. نمیشه امروز ازمون بگیرین؟

استاد اخم نازکی کرد و گفت:

-خانم بکتابش ، دفاعیه درس مهمی تو رشته شماست . چیزی نیست که بشه سرسری گرفتش . من برای تک تک دانشجویهای کلاس وقت گذاشتم و تصحیحشون کردم تا ببینم کی شرایط وکالت رو داره و کی نداره . این که می گم وقت نیست ، یعنی واقعا اون قدری تایم نداریم که شما و این آقا بتونین نمره کامل رو بگیرین.

حرفش درست بود ؛ اما نمی دونم چرا سامیار اخم کرده بود . نا امید نشدم و بازم گفتم:

-پس لطفا بگیرین در مورد چی و چه جواری باید ، از هم دفاع کنیم.

سامیار بلافاصله پشت حرف من گفت:

-بله. اینجواری حداقل می تونیم تمرین و تحقیق کنیم.

-باشه. توضیح میدم... مثل بقیه دانشجویها ، به نوبت وکیل همدیگه می شین و باید از حق هم دفاع کنین

صدای امیراسماعیل از پشت من و سامیار بلند شد:

-استاد موضوع پرونده هاشون رو چی انتخاب می کنین؟باید بدونن در مورد چی باید دفاع کنن.

استاد به فکر فرو رفت.مگه همین امیر نبود که تو کارای خودش غرق شده بود ؟ پس حواسش اینجا چیکار می کرد؟ استاد فیضی زمزمه کرد:

-چون شما آخری هستین ؛ موضوع خاصی که تکراری نباشه به ذهنم نمی رسه. بچه ها شما نمی دونین؟

و به بقیه دانشجویها نگاه کرد. با نگاهم از افسانه و نفس خواهش کردم موضوعی پیشنهاد بدن. افسانه بلند شد:

-استاد ، چطوره که آقای اردلان به قصد مزاحمت جلوی خونه ی یه شخص چند روز مونده باشه و برای دختر اون خونه مزاحمت ایجاد کرده

باشه. رازک هم وکیل آقای اردلان بشه.

لبم رو محکم گاز گرفتم. استاد خندید:

-خانم پاک نیت این ایده رو از کجا آوردین؟

افسانه خندید.مرده شور خنده ات رو ببرن افسانه که من رو دستی دستی انداختی تو چاه.این که دقیقا اتفاق امروزه ! بنازم عقل و فکرت رو.

استاد نگاهش رو از افسانه گرفت و رو به ما کرد:

-موضوع خوبیه. آقای اردلان شما هم از حق صاحبخونه که برای دخترش مزاحمت پیش اومده دفاع کنین.

سامیار لبخند مرموزی زد و سرش رو انداخت پایین. چرا باید اینجوری بخنده؟ وقتی من رو دید که دارم حرص می خورم، خنده اش بیش تر شد.
-خانم بکتاش متوجه شدی؟

با صدای استاد از فکر اومدم بیرون.گفتم:

-پس من باید از حق اون آدم مزاحم دفاع کنم ! قسمت سختش افتاد دست من.

استاد خندید:

-عیب نداره . مهم اینه که تلاش کنی بی گناه نشونش بدی ؛ ولی در هر صورت دادگاه حق رو به صاحب خونه که شکایت کرده می ده. بهتره که دو نفرتون چون چند روز وقت دارین و پرونده ی خوبی دارین باهم روش کار کنین. اگه کارتون خوب باشه بهتون نمره عملی هم میدم. می تونین به پرونده ؛ شکایت هایی مثل فحش و تهدید و از این قبیل اضافه کنین.خلاقیت با شما و نمره با من.

غصه هام از بین رفت. عین دلچک سیرک سگرمه هام باز شد و لبخند احمقانه و ملیحی رو صورتم نشست. من واسه نمره عملی و خوب شدن معدل هرکاری می کردم. چه برسه همکاری با سامیار. استاد با خنده احمقانه من که خیلی یهویی بود خنده اش گرفت و کلاس رو تعطیل کرد. سامیار , نگاهم می کرد و می خندید. منتظر بودم بیاد جلو و حرفی بزنه ؛ اما انگار به یه لبخند بسنده کرد و رفت.من باید خودم رو می داشتم جای سامیار و اون هم جای من. جالب اما سخت بود چون وقتی پای سامیار وسط میومد نمی تونستم فکرم رو رو چیز دیگه ای متمرکز کنم. کیفم رو از ته کلاس برداشتم و رفتم سمت نفس و افسانه . همین که از کلاس خارج شدیم و رسیدیم به راهرو افسانه به مسخره گفت:
-پیشنهادم خوب بود؟

ابروهام رو انداختم بالا و تاجایی که تونستم صدام رو کشیدم:

-عالی عالی

نفس خندید. فهمید دارم مسخره می کنم. گفتم:

-افسانه امروز چرا این طوری حرف زدی باهام؟

شونه هاش رو انداخت بالا و با لحن حرص در آری گفت:

-نمی دونم . شاید حوصله نداشتم. توقع داری اول صبحی قربونت برم؟

همون طور که موشکافانه به چشماش زل زده بودم یه تای ابروم رو انداختم بالا:
-نه. توقع ندارم.

از کنارم رد شد و از پله ها سرازیر شد . نفس با خنده اومد جلوم ایستاد و خوند:

-ابرو می اندازی بالا بالا .. می دونم سرت شلوغه حالا...

خندیدم. دست نفس رو گرفتم و باهم رفتیم تو حیاط تا بریم تو بوفه بشینیم.

بوفه مثل همیشه نبود. خلوت تر از قبل! چون ساعت کلاسای ترم بالایی ها بود. نشستیم سر میزی که افسانه از قبل اونجا نشسته بود. نفس گفت:

—خب آجی ... جریان امروز صبح چی بود؟

با این که آدمی نبودم جیک و پوک کارام رو بگم شروع کردم به تعریف کردن. گفتم:

—دیشب برای سامیار قرص بردم. مامان من رو دید و منم بهش گفتم مزاحمه. امروز صبح هم که خودتون دیدین.

افسانه نگاهمون نمی کرد. دستاش رو روی میز گذاشته بود و نگاه و حواسش جای دیگه بود. گفت:

—مختصر و مفید.

صندلی و میزهای بوفه از جنس استیل بودن. صندلیم رو به میز نزدیک تر کردم. نفس گفت:

—آجی، چرا گفتم مزاحمه؟

—مامان یا نگران می شد یا به بابا می گفت. من که هنوز به سامیار چیزی نگفتم.. نمی دونم بهش...

افسانه حرفم رو قطع کرد:

—ببین رازک؛ چیزی که می خوام بگم یه تجربه اس. وقتی تو وارد شدن به یه رابطه دو دلی یا شک داری توش نرو. چون پشیم...

صدای باز شدن در بوفه باعث شد افسانه حرفش رو قطع کنه و به جایی درست پشت من نگاه کنه. نفس و افسانه که رو به روی من بودن به در ورودی دید داشتن.

منم حرفم رو قطع کردم و اون طرف رو نگاه کردم. سامیار بود که با امیر و کوروش و خسرو اومد تو. نشستن سر میزی که کنار ما بود. بازم با دیدن خسرو غرغر افسانه شروع شد.

خیلی کنجکاو بودم بدونم نسبتشون و مشکلشون باهم چیه که حتی همدیگه رو نگاهم نمی کنن. امیر با دیدنمون خندید و به طرفمون اومد:

—شمام اینجایی؟

از این که سامیار از صبح تا حالا هیچ حرفی باهام نزده ناراحت بودم. مخصوصا این که بدون حالتی فقط نگاهم می کرد. شاید به خاطر این که کتک خورده ناراحتی و می خواد ازش عذرخواهی کنم. هه به خاطر یه سیلی از اون عشق بزرگت کنار کشیدی؟ این بود اون عشق بزرگ؟ بدون لبخندی گفتم:

—ما همه جا هستیم. ملوان زبلیم مثلا

کوروش گفت:

—زبل خان این جا، زبل خان اون جا

افسانه ادامه داد:

—زبل خان همه جا

بامزه بود؛ اما من نخندیدم. پسرا از میز کناری صندلی آوردن و نشستن دور میز ما. سامیار رو به روی من نشست و کمی نگاهم کرد. به آرایشم نگاه می کرد. منظورش چی بود؟ امیر وقتی نشست گفت:

—نمی دونم رازک و سامیار چه شانس دارن. چندروز بهشون مهلت داده شده و اگه تلاش کنن نمره کار عملی شونم می گیرن. دقیقا همون کاری که ما باید پایان ترم برای نمره اش جون بکنیم.

افسانه گفت:

—شانسه دیگه. حالا ما هم امروز بیهویی از چیزی که درکش نمی کردیم دفاع کردیم و معلوم نیس چه نمره ای گرفتیم.

گفتم:

—من دوست داشتم امروز بدم و راحت شم. اما وقتی پای نمره عملی وسط اومد حاضرم براش پرونده تشکیل بدم.

خسرو که یه ترم از ما بالا تر بود؛ اما کلاس استاد فیضی رو ترم قبل افتاده بود، رو به من گفت:

—حق داری، استاد فیضی خیلی سخت گیره. سخته نمره میدن. هرچی هم خواهش کنی و دخترهاشک بریزن الکی نمره نمی ده. اما نمی دونم چرا امروز با دیدن رازک نظرش عوض شد. رازک کاری کردی؟

سامیار یه نگاه جدی به خسرو انداخت و بعدش به من خیره شد. امروز رو روابطم با پسرا حساس بود. نکنه ... بیخیال. نفس گفت:

—مظلومیت رو تو چشمای آبجی دیده.

کورش و امیر تو چشمم زل زدن:

—ببینیم واقعا مظلومی؟

با صدای بلند صاف کردن گلو توسط سامیار برگشتن عقب و هرکی صاف سرش نشست. منم خودم رو جمع کردم. این چرا اینجوری کرد؟ مگه نگاه تو چشم بده؟ امیر برای این که از این فاز که شبیه غیرت بود بیایم بیرون گفت:

—باید دونفرتون، گروهی کارکنی تا بتونن نمره بگیرن.

سامیار که سنگین شده بود و با اخم پسرا رو نگاه می کرد، گفت:

—آره. من و رازک هم گروهی های خوبی می شیم.

اگه می خواستم بهش بگم دوست ندارم و نمی خوامش باید از الان زمینه می ساختم. چه سرنوشت تلخی. باید از اونی که دوست داشتم دل می کندم تا خوشبخت باشه. اضافه کردم:

—حتی شده، به خاطر نمره.

نفس که می فهمید دارم چی می گم خندید. بازم خسرو به طرز خاصی نگاهش کرد. نفس که خجالتی بود، نگاهش رو از خسرو دزدید و خودش رو به سمت من کشید.

اما خسرو مرموز نگاهش می کرد. خودم رو کشیدم سمت نفس و تقریبا جلوش رو گرفتم و مستقیم تو چشمای خسرو نگاه کردم. همه متوجه این

نگاه منظور دار خسرو و این حالت دفاعی من که گارد گرفته بودم شدن. امیر برای عوض کردن فضا و پیشگیری از دعوا گفت:

—خسرو من گشنمه . چی بخوریم؟

خسرو با امتناع نگاهش رو از چشمام گرفت. همون طور که به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت:

—یه چیزی که تو کلاس بعدی گرسنه ام نشه.

نفس با تعجب گفت:

—مگه شما بازم کلاس دارین؟

خسرو یه لحظه نگاهش کرد و بعد سریع چشم ازش برداشت . کوروش گفت:

—آره. شما ندارین؟

نچی گفتم و سرم رو بالا آوردم . واحدهایی که ما برای این ترم برداشتیم کمتر بود ؛ واسه همین وقت کلاسامون فرق می کرد.سامیار چی ؟

کلاس داشت؟ نفس چند ضربه بهم زد و اشاره کرد. ای وای.. تمام این مدت خیره خیره سامیارو نگاه می کردم. اونم با امیر حرف می زد.

امیر : سامیار تو می خوری؟

سامیار خیلی تو خودش بود . به چی فکر می کرد ؟ گفت:

—من کلاس ندارم. میرم خونه.

—نمی شه. بخور و برو.

کوروش اضافه کرد:

—آره. آدمی که چندروز مریض بوده باید غذا بخوره جون بگیره.

امیر خندید و به سامیار گفت:

—مامان بزرگ درست میگه. بشین باهامون بخور، صبحانه خوردی؟

سامیارم لبخند زد:

—نه ؛ ولی باشه.

به میز خودمون نگاه کردم. ما فقط چایی گرفته بودیم.اینا مگه صبحانه نخورده بودن که اینقدر با اشتها از غذا حرف می زدن؟

ساندویچ بوفه تموم شده بود. به اجبار کیک و ساندیس می خوردن. ماهم به قیافه و حرص خوردنشون می خندیدیم. وقتی شنیدن ساندویچ تموم

شده و باید کیک بخورن ، وا رفتن.

با روی میز اومدن شیرکاکائو و بنفی شکلاتی آب دهنم راه افتاد. وای خیلی دلم می خواست .سامیار دوتا از کیک ها و شیرکاکائو های اضافه رو به

طرف ما سه تا که کنار هم نشسته بودیم هل داد و گفت:

—شما نمی خورین؟

به نفس و افسانه نگاه کردم. عکس العملی نشون نمی دادن. نجی گفتم. امیر با دهن پر گفت:

-آخ. آخ. مارو می بینی؟ یه تعارف خشک و خالی هم نکردیم. بردارین خانما!

سامیار کیک بنفی رو به طرف ما هل داد و غیر مستقیم به من اشاره کرد؛ اما روبه افسانه گفت:

-بفرمایین بخورین

افسانه لبخند زد و خانومانه تشکر کرد. اخم کردم. این چه وضعش بود؟ غرورم اجازه نمی داد دست به اون کیک بزنم. امیر با اصرار فراوان به

افسانه و نفیسه کیک و شیرکاکائو داد. اما هرچی اصرار کرد من یه دونه ام برنداشتم. آخرش که شاکی شده بود تو قالب طنز گفت:

-رازک. سلیقه ات به این چیزا نمی خوره مگه نه؟ وگرنه یه کمم که شده برمی داشتی. این جا هات چاکلت ندارن وگرنه ما جرئت نمی کردیم

بهتون تی تاپ و پم پم تعارف کنیم.

سامیار انگار ازین مزه پرونی امیر خوشش نیومده بود؛ چون با یه حالتی تعصبی من و امیر رو نگاه می کرد. چشمام رو تنگ کردم:

-فقط گرسنه ام نیست. صبحانه خوردم.

افسانه با تعجب و چشمای گرد شده برگشت و نگاهم کرد:

-تو که هیچ وقت صبحونه نمی خوردی!

اینم نخود آش شده بود. شونه هام رو انداختم بالا و به سامیار نگاه کردم که حالا به من خیره بود:

-امروز خوردم با اجازه اتون.

سامیار انگار حال رو فهمید. چون با مهربونی گفت:

-حالا یه کم بردار تا از دست اینا خلاص شی. یه ذره که عیبی نداره.

بلد بود چه جوری رفتار کنه که هم غرور من نشکنه هم حرف خودش به کرسی بشینه. بیش از حد زرنگ و زیرک بود. مثل شیر. ناز کردم:

-اما این کیکا بزرگن. من که یه کم نمی بینم. کجاست؟

لبخند مهربونی زد که همه چی از یادم رفت. تیکه کیک بنفی رو که با چاقو نصف کرده بود و می خواست خودش بخوره رو گذاشت جلوم. اون رو

به من داد تا منم بخورم و تو دلم نمونه. واقعا که خیلی دلم می خواست. سامیار کاملا حال رو فهمید. در حالی که سامیارو نگاه می کردم اون تیکه

رو گذاشتم تو دهنم. فوق العاده خوشمزه بود. نمی دونم شاید چون سامیار اون رو نصف کرده بود و داده بود بهم اینقدر خوش مزه به نظرم اومد.

نمی دونم.

همه با تعجب نگاه می کردن. مخصوصا امیر که حالا به آرومی کیک تو دهنش رو می جوید و بدون پلک زدن به من نگاه می کرد که دارم از

طعم اون تیکه کیک لذت می برم.

شگفت زدگی شون بابت این بود که چطور سامیار تونست با چند جمله قانعم کنه! نگاهم رو از صورتش که مثل فرشته ها می خندید و نگاهم می

کرد؛ گرفتم. شیر بزرگ و قوی من!

خداحافظی کردیم و سه نفری از دانشگاه خارج می شدیم که افسانه گفت:

-می خوای با سامیار کار رو شروع کنی؟

بابت اون نگاهی که تو بوفه به سامیار انداخت ازش دلخور بودم. مخصوصا به خاطر طرز صحبت کردن امروزش. فقط جواب دادم:
-آره.

با نگرانی شروع کرد به توضیح دادن:

-من گندزدم. اصلا نمره خوبی نگرفتم. منم اگه کمکتون کنم ممکنه که استاد بهم ارفاق کنه. پیام تو گروهتون؟

نمی دونستم چی باید بگم که نفس گفت:

-فکر نکنم بشه. گروهها باید دونفره باشن. تو می خوای قاضی پرونده بشی؟ فقط دو نفر.

افسانه اصرار کرد:

-من تو اضافه کردن شکایت و ساختن یه پرونده پیچیده کمکتون می کنم.

دلیم می خواست بگم نه. می خواستم این کاررو با سامیار تنهایی انجام بدیم؛ اما دلیم نمی اومد دلش رو بشکونم و کمکش نکنم نمره بگیره. گفتم:

-من حرفی ندارم. از سامیار می پرسم.

-از من؟

ترسیدم و سمت اون صدای مردونه برگشتم. سامیار بود. افسانه یه بار دیگه قبل از همه و با صدای بلند سلام کرد. گفتم:

-افسانه می خواد بیاد تو گروهمون.

سامیار اخم نازکی کرد و به افسانه خیره شد. انگار داشت فکر می کرد. به افسانه یا به دفاعیه که نزدیک بود سه نفره بشه؟ افسانه گفت:

-نمره ام کمه. می خوام جبران کنم.

نگاهم رو از افسانه گرفتم و به سامیار نگاه کردم. اون کت مشکی بلند و شیک، روی پیراهن گلبهی خیلی قشنگ بود. سامیار با همون اخم و

جدیت گفت:

-مطمئن نیستم استاد فیضی قبولت کنه. نمی شه.

افسانه به لحنش خواهش یا یه جورایی التماس اضافه کرد:

-میشه. استاد قبول می کنه. اگه شمادوتا کمکم کنین.

سامیارم مثل این که، مثل من بود و دیگه نمی خواست خواهش افسانه رو بشنوه چون قبول کرد. توی پیاده رو آروم زیر گوشم گفتم:

-هروقت خواستی، بهم زنگ بزن تا برای پرونده همدیگه رو ببینیم.

ای کاش باز همون طور با اون صدای گرم و آرامبخشش فقط واسه من حرف بزنه. مثل آدمایی که تازه از بیهوشی در اومده باشن چندبار سرم رو

تکون دادم.

-منم فعلا بیکارم. موضوع جالبی انتخاب کردم . نه؟

باهم افسانه رو نگاه کردیم. شنید؟ نمی دونم. سامیار با اخم غلیظ تری گفت:

-آره. موضوع خوبیه .

افسانه به نشونه تایید پلک های خط چشم کشیده و سایه زده اش رو چندبار باز و بسته کرد و لبخند خوشگلی زد. قبلا از این حالتای مهربون ازش نمی دیدم. سامیار خواست مارو برسونه؛ اما هرسه رد کردیم. بهتر بود اگه یه پرشیا سوار مشکی جوون مارو خونه نرسونه. از قضا همونی که مزاحم شناخته شده. به لطف بنده. سامیار باهامون خدافظی کرد. راهمون رو کشیدیم و رفتیم. وقتی داشتیم از کوچه خارج می شدیم برگشتم و عقب رو نگاه کردم. هنوزم به ماشینش تکیه داده بود و نگاهمون می کرد.

بهم لبخندی زد. سرم رو انداختم پایین و رفتم.

نمی تونستم حرفایی که مامان در مورد سامیار به خاله می زد رو بشنوم. البته مامانم حق داشت. اون که نمی دونست سامیار چه مرد خوییه. فقط می دونست یه مزاحمه که چندشبه دم خونه مون می مونه. افسانه و نفس خودشون رو زدن به کوچه علی چپ. از رو مبل بلند شدم و داشتم می رفتم سمت اتاقم که صدای خاله توجهم رو جلب کرد:

-واقعا این مزاحم اینقدر دوست داره که شب تا صبح تو خیابون می خوابید؟

از این که دروغ گفتم ناراحت بودم. اما چه می شه کرد. شونه هام رو انداختم بالا:

-نمی دونم خاله

خندید. گفتم:

-چیه؟ به من نمید کسی عاشقم بشه؟

خنده اش رو کنترل کرد و دستش رو گذاشت روی دهنش:

-نه . نه خاله فدا. اتفاقا بایدم همه پسرا عاشقت بشن.

دختر ریز می خندیدن. مامان هم مشغول میوه پوست کندن و نخودی خندیدن بود . توی راهروی کوچیکمون ایستاده بودم و به خاله نگاه می کردم که روی مبل سبز نشسته بود.

-باشه. باور کردم خاله.

مامان ظرف میوه هایی که برام پوست کنده بود رو طرفم گرفت . میل نداشتم. تشکر کردم و رفتم تو اتاق تا در مورد پرونده مزاحمی فکر

کنم. گوشیم رو تو دستم فشار دادم.

به سامیار پیام می دادم ؟ نمی دادم؟ گوشی رو گرفتم و نوشتم:

-من ساعت پنج وقتم آزاده که کار رو شروع کنیم. کجا بریم ؟

مدتی گذشت:

-سلام رازک. خوبی؟ ساعت پنج خوبه. خونه من که نمایان.بریم کتابخونه دانشگاه؟

همین که پیامش رو می خوندم احساس آرامش می کردم. سلام نداده بودم ، اما اون داد .تا حالا کسی رو ندیده بودم اینقدر با روح یه نفر احساس راحتی و خوبی داشته باشه. نوشتم:

-ممنون ، باشه. ساعت پنج اونجام

-افسانه چی ؟

ازاین که افسانه هم میومد حرصم گرفت . نوشتم:

-احتمالا اونم میاد.

-باشه. ساعت پنج تو کتابخونه منتظرتم.. خدافظ خانوم صورتی پوش.

خندیدم. من رو فقط یه بار تو لباس صورتی دیده بود ! احساس گرسنگی کردم. انگار اشتها باز شد. از اتاق پریدم بیرون .

خاله و مامان و اون دوتا دوست خلم داشتن هنوزم میوه می خوردن. از لفظ خل خنده ام گرفت. خودم رو پرت کردم رو مبل و میوه هایی که مامان پوست کنده بود رو دو لی پی خوردم.همه با تعجب نگاهم می کردن. به احترامم یه دقیقه سکوت و بعدش انفجار خنده. دستم رو رو شکمم گذاشته بودم و می خندیدم.

سامیار:

بعد از خوردن قرص هام و تسویه میز رستوران با گارسون ، به بابا زنگ زدم .خیلی وقت بود با بابا تماسی نداشتم و نمی دونستم چی باید بگم؛ اما می دونستم بابا پسرش رو چه جوری دوست داره. باید محکم و مردونه حرف می زدم .بابا از نامردا خوشش نمی اومد. گوشی رو برداشت و زود تر از من صدای محکم و رسا گفت:

-به به ! چه عجب پسر.

مثل همیشه خودش سلام نمی کرد و می خواست اول کوچیکترش سلام بده. اخلاق عجیبی داشت . نفس عمیقی کشیدم:

-سلام بابا. خوبین؟

با جدیت جواب داد:

-من و مامانت خوبیم. درس خوب پیش میره؟

کنایه می زد . به خاطر این که کار تو شرکت صنایع نفتیش رو ول کردم و بعد چندسال درس نخوندن و یادگرفتن مسائل مدیریتی اومدم تو رشته ای که بهش علاقه داشتم تحصیل کنم ، تیکه می انداخت . بابا می خواست تا همیشه تو شرکتش کار کنم و یه مهندس نفت تجربی بشم ، نمی

دونست تو این جامعه داشتن مدرک تحصیلی خیلی مهمه . از اون بدتر که از حقوق و وکالت خوشش نمی اومد. آهی کشیدم و گفتم:

-آره . دارم می خونم و تک تک پاس می کنم..

حرفم رو کامل نکرده بودم که بابا خندید و گفت:

-خب. زنگ زدی فقط حالم رو پرسی و خبر بدی داری درس می خونی؟

سرش شلوغ بود . مگه می شد تو شرکت نفتی شلوغ و پر رفت و آمد آقای اردلان وقت سرخاروندن باشه ؟ قسمت زیادی از سیاست مدیریت رو از خودش یاد گرفته بودم.

پس مثل خودش کوتاه خندیدم و با جرئت گفتم:

-راستش نه. من نیاز به پول دارم.

مکشش به اندازه یه تنفس کوتاه طول کشید. جدی شد و سریع جواب داد:

-کی پشش میدی؟

بابا آدم حریصی بود . می دونستم به کار بردن همچنین واژه ای برای پدر اونم تو خانواده ما که خیلی رو احترام حساسیت به خرج می دادن کار درستی نبود ؛ اما به قول خودش باید صریح باشیم و حقیقت رو به رو بیاریم. گفتم:

-بابا خودتون می دونین که من فعلا کار نمی کنم. هرچی هم داشتم خرج دانشگاه و خونه جدیدم شد. بقیه پولم هنوز دارم اما کمه...

وسط حرفم پرید و دوباره حرفش رو تکرار کرد:

-کی پشش میدی؟

از این کار و اخلاقیش بدم می اومد؛ اما مثل خودش به چیزای بی اهمیت توجهی نکردم و گفتم:

-هروقت دوباره تو شرکت شروع به کار کردم.

دوباره جدیتش کنار رفت و خندید:

-پس قبول داری که بازم میای تو شرکت من . خیلی خب ، هرچی نیاز به بهم پیام یا ایمیل بده.یه هفته هم بنویس .

پوزخند بدون صدایی زدم . می دونستم در هر صورت کار خودش رو می کنه و ازم هفته می گیره و پولش رو به موقع می خواد ؛ اما نتونستم

ساکت بمونم. یکی از شرایط وکیل شدن همین بود . ساکت نموندن و دفاع . گفتم:

-بابا من فرار که نمی کنم ، واقعا به هفته نیازه؟

-حساب حسابابه کاکا برادر. فهمیدی؟

-بله. به مامان سلام برسونین. ممنون.

-باشه.

-خداحافظ

بدون خداحافظی قطع کرد. حوصله ایمیل فرستادن به منشی رو نداشتم. مقدار پول و شماره حساب رو اس ام اس کردم. حالا باید می رفتم دنبال ماشینیه که رازک دوستش داشته باشه.

با این که می دونستم چشمش دنبال پول نیست؛ اما شاید اگه می دید ماشین بهتری زیر پامه یه کم بهم توجه می کرد. دوست نداشتم فکر کنه از امیراسماعیل کم دارم.

به هر حال هر مردی نمی تونه همچین چیزی رو تحمل کنه.

کارای خرید ماشین جدیدم ردیف شد. فقط باید شب می رفتم و اون رو می اوردم. وقتی قرار شد ساعت پنج ببینمش، از خوشحالی ذوق کرده بودم. اولین قراریه بود که باهم داشتیم؛ البته با افسانه. به خاطر کمکی که همون اوایل بابت آشناییم با رازک کرد نتونستم بهش نه بگم. گوشیم لرزید. کامیار بود که داشت زنگ می زد. عجیب بود. چرا زنگ زد؟

-الو

-سلام داداش سامی.

سرحال نبود. نکنه باز مشکل قلب مامان پیش اومده باشه؟ با نگرانی گفتم:

-سلام. انگار سرحال نیستی کامیار. چیزی شده؟ مامان چیزیش شده؟

-نه بابا مامان خوبه.. منم که خوب نیستم... دردی دارم که خودمم نمی دونم چیه.

چیزی نداشتم که بگم. داشتم فکر می کردم. اولین باری بود که این طوری حرف می زد. ادامه داد:

-داداش عاشق شدم. خیلی وقته دلم رو باختم.

خوشحال شدم؛ اما نتونستم بروزش بدم. نکنه عشق یک طرفه بوده باشه! مثل من.. ولی من ناراحت نبودم. نخواستم منم از در ناراحتی در بیام. گفتم:

-پس کامیار ماهم عاشق شد! حالا چرا حالت گرفته اس؟

مثل بچگی هاش که با دوستاش دعوا می کرد و می اومد پیش من و ازشون حرف می زد شروع کرد به تعریف کردن:

-آزیتا خیلی خیلی خوبه، خانومه. اما ناخواسته اذیتم می کنه. نمی دونه داره آزارم میده؛ اما من دارم زجر می کشم.

البته این طرز حرف زدن واسه زمانی بود که طبق خواسته خودش می رفتم سرزنششون کنم و خودش پشیمون می شد و دلش برای رفقاش می سوخت. اون زمان ازشون خوب می گفتم و خودش رو مقصر جلوه می داد. هنوزم تغییری نکرده. لبخند زدم:

-باهم دوستین؟

مکث کرد. بعدش سریع گفت:

-نه نه نه داداش. ازون دوستیا نه. من می خواشم...

خندیدم. منظورش رو گرفتم. گفتم:

-می دونم.

ازین می خندیدم که کامیار تازه عاشق شده و دوست شدن؛ ولی من خیلی وقته عاشقم ولی هنوز یه قدمم برنداشتم. خنده دار بود.

-ناراحتت کردم؟

به خودم اومدم. خندم قطع شد . گفتم:

-نه. چه ناراحتی ای؟

با خستگی گفتم:

-نمی دونم..

-چند وقته عاشق شدی؟

-داداش اولش فقط یه حس ساده بود. تا فهمیدم دخترخوبیه بهش پیشنهاد دادم .چندبار رد کرد و من کم کم حسم بیشتر شد. وقتی قبول کرد ؛ من دوشش داشتم؛ اما حالا فهمیدم عاشقم. عاشق شدم داداش. چند ماهی میشه.

حالا از خوشحالی می خندیدم. با همون خنده گفتم:

-خب. حالا مشکلک چیه؟

جوابی ازش نشنیدم. گفتم:

-الو؟ کامیار ؟

صداش خیلی کم میومد. انگار داشت با یکی حرف می زد.بازم صداش کردم؛ اما تنها جوابی که داد این بود:

-کارم دارن. خیلی مهمه . بازم مزاحمت می شم آقا سامی جان.

مسخره ! قطع کردم. می دونست یکی از دخترای آویزون فامیل این جوری صدام می کرد واسه همین مسخره اش رو با همیشه گفتنش در آورده بود .آقاسامی جان؟ هه ..مسخره اس. بیشتر خنده داره. پسره ی زن ذلیل .. حتما دوست دخترش صداش زد که این طوری رفت . بیشتر خندیدم. انگار خودم این جوری نبودم. برای این که یه بار صدام کنه جون می دادم. آه خدایا... رازک ، عشقم رو بهم بده. کاری کن دلش رو به دست بیارم. قدرتی بده که بتونم اول عشق تو و بعدش عشق خودم رو تو دلش جا کنم. رازک خیلی معصومه ، کاری کن آسیبی نبینه. بذار روحش پاک بمونه. چند ساعت دیگه باهاش قرار داشتم. خوشحال بودم.

رازک:

روی میل نشسته بودم و مبانی حقوق می خوندم که افسانه اومد بالای سرم و گفت:

-بریم حاضر شیم.

وا رفتم. فکر کردم فراموش کرده؛ اما یادش بود.کتاب زو گذاشتم رو میز و همون طور که بلند می شدم وراندازش کردم. همقد نفس بود . دقیقا هم

وزن من ؛ اما از من پر تر و تپل تر بود . گونه های گرد و بالا اومده با چشمای درشتی که وقتی پشتش زو خط چشم می کشید خیلی زیبا می شدن . افسانه پیشونی کوتاه ولی صورت کمی کشیده ای داشت . لب هاش کوچیک ؛ اما قلوه ای بودن . اخلاقاش و حتی رفتار هاش بیشتر جذابش می کردن . دلم می خواست از گذشته اش با خبر شم . دوست داشتم بدونم گذشته اش چجوری بوده که حالا با هیچ پسری دوست نمی شه و بدش میاد . مشککش با خسرو چیه؟ فقط گفتم:

-باشه . پنج باید اونجا باشیم .

افسانه دوید تو اتاقمون تا حاضر شه . منم آسه آسه سمت اتاق ته راهرو می رفتم که لباس بردارم که نفس از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-آبجی ، منم تا وقتی شما بیاین به خاله کمک می کنم . نمی دونین می خوام چی بپزیم . دهنم آب افتاد .

اشتها نداشتم اما ، با ذوقی اینارو گفت که منم جوگیر شدم و لپش رو کشیدم:

-چی می خواین بپزین ؟ خوشمزه اس؟

دستم رو از گونه اش برداشتم . صورت سفید و مهربونش قرمز شده بود . مامان که تو آشپزخونه مشغول تفت دادن چیزی بود که ازش بوهای خوبی میومد اخطار داد که لپش رو نکشم . نفس خجالت کشید و بعد از دست کشیدن رو لپش ، با خنده گفت:

-مگه میشه غذاهای خاله لیلا رو دوست نداشته باشی؟

ابروهام رو دادم بالا و با شیطننت نچی گفتم:

-نمیشه دوست نداشته باشم .

زدم رو شونه اش و فرار کردم تو اتاق . برای دیدن سامیار ذوق داشتم ؛ اما بودن افسانه پکرم می کرد . یه جوری ازین که باهامون بود پکر می شدم که انگار مثلا دونفری می خواستیم چیکار کنیم ! پوزخندی زدم و از کمد مانتو گرم مشکیم زو بیرون آوردم و دنبال سویی شرت زردم می گشتم که گوشیم خاموش و روشن شد . به فکر این که سامیاره رفتم سمت گوشی و بدون این که اسمشو نگاه کنم برداشتم:

-الو؟

صدای ناشناسی پیچید تو گوشم:

-سلام رازک بانمک . خوب تونستی بدهیت زو به موقع بدی . اما هنوزم امکانش هست من به عمو هاتف بگم . مگه نه ؟

سجاد بود . ازون صدای مسخره اش می شد تشخیص داد . قبل ازین که جواب بدم گفت:

-نگران نباش . فعلا نمیگم . اما به موقعش باید از خجالتم در بیای .

دهن باز کردم:

-مگه شهرهرته؟ تو میگی و بابام باور می کنه؟ من زو اسکول فرض کردی یا خودت زو پسرعمو ؟

خنده وحشیانه و ترسناکی سرداد:

-من به یه هدف بهت اون پول زو قرض دادم . و تا به اون هدف نرسم یه جا بند نمی شم .

فورا چیزی که به ذهنم اومد و تحویلش دادم:

-کسی از قورباغه نمی خواد یه جا بشینه. تو همون پپرپر کنی بهتره.

خندید:

-واسه همین کاراته که می خوامت.

-گمشو کثافت... اصلا تو با چه چیزی می خوای ثابتش کنی؟

قطع کرد. نکنه رسید هنوز دستش مونده بود؟ ضربان قلبم چند برابر شد. نه! ...نباید حتی به این موضوع فکر می کردم. دلهره ای نداشتم؛ اما

نگران بودم. آخه این چه وضعشه؟ خنگ شدم؟ بیخیال بابا. هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

-حاضری؟

به خودم اومدم و نگاهم سمت در چرخید. افسانه رو دیدم. مثل همیشه ... لباس یک دست مشکی چرم و مارک دار. حتما بوت بلند چرمش زو با

پالتوی چرم ماتی که تنش بود ست می کرد. کلاه و شال گردن قهوه ای بامزه ای گذاشته بود و پشت چشمش زو اینبار علاوه بر خط چشم سایه

قهوه ای زده بود. گفتم:

-ها؟ آره حاضرم!

اومد جلوم وایساد:

-پس بریم

دقیق تر نگاهش کردم. یه دانشگاه رفتن که هفت قلم آرایش نمی خواست. قبلا هم آرایش می کرد؛ اما نه اینقدر، بابا من حوصله گیر دادن

حراست دانشگاه رو ندارم. کی افسانه می خواست این رو بفهمه؟

افسانه:

می دونستم سامیار مثل پسرای دیگه نیست که دنبال قیافه و ناز و عشوه باشه و از این طریق عاشق بشه؛ اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

رژ گونه رو محکم تر و پررنگ تر مالیدم. قربون صدقه سامیار رفتن کاری از پیش نمی برد، باید مثل یه مادر مراقب احساساتش می بودم تا بهم

تکیه کنه. تا زمانی که رازک ردش می کنه به من وابسته بشه.

صدای دلینگ پیام گوشیم در اومد. صدای آهنگ زو قطع کردم و پیام زو باز کردم. رامبد پیام داده بود:

-آخر هفته دیگه یه مهمونی توپ داریم.

گاهی با ادب می شد و دو خط سلام و احوالپرسی می کرد اما گاهی ... واقعا من چیه رامبد زو دوست دارم؟ عشق اونیه که ندونی واسه چی می

خوایش؟ گند به این عشق و بخت و اقبال من. نوشتم:

-هفته دیگه. باشه میام.

-دوست دارم اون پسری که قراره کلید خوشبختیت باشه رو همراهت بیاری.

آه .. آخه اینم شرطه که آدم واسه کسی که عاشقشه می‌ذاره؟ آخه نامرد وقتی می‌دونی دوستت دارم چرا این قدر اذیت می‌کنی؟ باید از هفت خان رستم رد بشم تا به تو برسم؟ نوشتم:

-باید بگم هنوز عاشقشم نشده؛ اما یه حس هایی داره.

-نمی‌دونم اما بهتره که باهات باشه. مهمونای دیگه ام اگه خواستی بیار. بد نیست افراد بیشتری به گروهمون اضافه شن.

به بی‌رحمیش پوزخند زدم. حتی فکر این که سامیار عضو گروه شیطانیش بشه خنده دار بود. گوشه‌ی رو انداختم تو کیفم؛ اما دلم نیومد ازش خدافطی نکنم. بسوزه این دل ...نفرین به هرچی عشقه. دوباره گوشه‌ی رو گرفتم تو دستم و نوشتم:

-دارم تلاشم رو می‌کنم. می‌خوامت رامبد... هوات رو دارم هوام رو داشته باش.

این شعار گروهمون بود. از همون نوجوونی که رامبد برام جور دیگه ای بود، این شعار ورد زبونمون بود. نوشت:

-ما هوای عضوهای به خصوصمون رو داریم، وحشی چشم سپاه.

خندیدم. هنوزم لقب من یادش بود. انگار منم شارژ شدم، تازه می‌فهمیدم چطور رازک بعد صحبت با سامیار اینقدر پر انرژی می‌شد. بازم داشتم حسادت می‌کردم.

به سختی از ورودی حراست دانشگاه رد شدیم. ازین که رازک رو به دردرس انداختم خجالت کشیدم، البته بیشترش به خاطر این بود که چیزی بهم نگفت وگرنه منم مثل خودش پررو بودم. مستقیم رفتیم سمت کتاب‌خونه. خلوت بود. نشستیم سر یه میز چوبی. همون طور که داشتم اطراف رو دید می‌زدم گفتم:

-مثل این که نیومده. بهش زنگ بزنینم؟

رازک با اون صورت بامزه اش نگاهم کرد. موهای چتریش بیش‌تر از هرکی کسی که می‌شناختم که موهای چتری داشت بهش می‌ومد. حتی لوسیفر! لباس رو غنچه کرد:

-دیر کردن ازش بعیده.

گوشه‌ی اپلم رو در آوردم:

-بزمن یا می‌زنی؟

نمی‌دونم داشت نقش بی‌تفاوتی رو بازی می‌کرد یا واقعا براش فرقی نداشت. شونه هاش رو بالا انداخت. زدم رو اسمش و گوشه‌ی رو گذاشتم زیر گوشم. با چند بوق بلافاصله برداشت. بهش اجازه حرف زدن ندادم و گفتم:

-سلام. ما کتابخونه ایم تو کجایی؟

-سلام منم این‌جام...

از جام بلند شدم تا بتونم پیداش کنم. رازک بهم خیره شد. گفتم:

-پس چرا من نمی بینمت؟

-چون من ته این ساختمون نشستم. احتمالا شما اون جلو نشستین. بیاین اینجا که خلوت تره. اینجوری مزاحم کسی نمی شیم. خندیدم:

-مگه می خوایم چیکار کنیم که مزاحم بشیم؟

نخندید. با جدیت گفت:

-اینجا کتابخونه اس.

بازم خندیدم که رازک چپ چپ نگاهم کرد. گفتم:

-باشه آقای بافرهنگ. کجا نشستنی که ما بیایم اونجا؟

چند ثانیه مکث کرد. براش تازگی داشت که اینجوری باهاش حرف بزنم. حق داشت، چون از اولش من رو یه دختر سرد و تخس شناخته بود. درسته خودم رو برای رامبد می دونستم؛ اما برای رسیدن بهش هرکاری می کردم. این کارا که برام مثل آب خوردن بود. تنها قسمت سختش این بود که باید دوباره آدم بده داستان می شدم. منی که گروه رو ترک کرده بودم و می خواستم رامبد رو فراموش کنم و درس بخونم؛ دوباره به وسیله خودش به این راه کشیده شدم. گول زدن دوستانم و خیانت بهشون. سامیار گفت:

-شما بشینین. من خودم میام پیداتون می کنم. پیدا کردن جای من براتون سخته

این مرد دم به تله نمی داد؛ اما چقدر با شخصیت! قطع کرد. رازک با اخم گفت:

-چقدر طولش دادی افسانه. یه سوال خواستی بپرسیا.

ابرو انداختم بالا و دست گذاشتم رو نقطه ضعفش که غرورش بود:

-بهتره واسه این که آداب اجتماعی یادت نره یکم با پسرا اختلاط کنی.

اخم کرد:

-البته نه با هر پسری.

با شیطنت لبخند زدم:

-چی مگه؟ صاحبشی؟

بازم لباس غنچه شدن. به خاطر این که بهش حسادت می کردم، دوست داشتم اذیتش کنم. گفتم:

-یه بارم شده بیا با سامیار گرم بگیر بفهمم می تونی با پسر جماعت حرف بزنی.

انگار فهمید دارم شوخی شوخی جدی میگم. چون گفت:

-افسانه متوجه هستی چی داری میگی؟ اومدیم اینجا برای درس پایه حقوق کار عملی انجام بدیم. مگه نه؟

سامیار رو از پشت رازک دیدم که داشت میومد. یه چشمک به رازک زدم و سعی کردم واضح باشه که سامیار ببینه. سامیار بهمون نزدیک شد و با لبخند قشنگی سلام و احوالپرسی کرد. زیر لب به رازک جوری که سامیار بشنوه گفتم:

-یه چشمه بیا ببینم بلدی.

رازک لبش رو گاز گرفت و گفت:

-بس کن افسانه. نیومدیم شیطونی کنیم. رفتیم خونه یه بلایی سرت بیارم مرغای آسمون به حالت پرای خودشون رو بکنن. خندیدم. سامیارم محسوس خندید. راهنماییمون کرد سمت اون میزی که بزرگتر و تو مکان دنج تری قرار داشت. ایستاد و صبر کرد ما جلو ببریم و بشینیم. روی میز یه سری کاغذ گذاشت و گفت:

-این پیشنهاد های من و دیالوگهایی که برای دفاعیه خودم در نظر گرفتم. می خوام بررسی کنی؟

و به رازک نگاه کرد. انگار میز گرد انجمن شهرسازی شکل گرفته بود و سامیار مدیریتش می کرد. بس که همه چی رسمی بود. اگه منم نبودم اینا می خواستن اینقدر خشک ادامه بدن؟ نه، معلومه که نه، این آقای عاشق پیشه زیریرکی حرفایی می زد که تو دل رازک قند آب بشه. منم اینجا دقیقا مزاحمی ام که اومدم نقشه خودم رو پیش ببرم. من به برگه های روی میز نگاه می کردم و رازک متن دیالوگ هایی که سامیار برای دفاع از موکلش نوشته بود رو می خوند. سامیارم بالای سر رازک ایستاده بود و براش توضیح می داد که چرا اینجا رو اینجوری نوشته و چی کم و زیاده. این دوتا خوب باهم کار می کردن! اگه اون نگاه مخصوص سامیار رو به رازک حذف می کردیم، همکار های خوبی می شدن. حیف که عشق اگه توی کار هم باشه اون کار درست و حسابی پیش نمیره. عشق اون قدر قویه که همه چیز رو خراب می کنه. اه ... نیروی مخرب لعنتی!

رازک:

بالاخره منم متن خودم رو با کمک سامیار نوشتم. سامیارم وکیل خوبی می تونه باشه ها! البته من زبون داشتم و سامیار فن بیان. با کمک هم متن دفاع رو نوشتیم.

من باید از اون دفاع می کردم و اون از من. افسانه هم دیگه کم کم داشت خوابش می برد. داشتم دیالوگ هام رو مرور می کردم که برای بار چندم متوجه نگاه عمیق سامیار بهم شدم. برگه ها رو گذاشتم رو میز و برای بار اول منم تو چشماش نگاه کردم. آخه تو چشمت چی داری که این جوری آرومم می کنن؟ ها؟ احساس می کنم می تونم بال در بیارم و مثل فرشته ها تو آسمون چشمت پرواز کنم. صدای تک سرفه افسانه نگاه هردومون رو به سمت خودش کشید. افسانه با لبخند قشنگی گفت:

-این نگاه های شما بی منظور نیست!

مهربونی از چهره ام پر کشید و اخم رو پیشونیم نشست. قبل از این که مخالفت کنم و چیزی بگم گوشی سامیار زنگ خورد. دستش رو گذاشت روی بلندگو گوشیش و زیر لب معذرت خواهی کرد. بی اراده سرم رو تکتون تکتون دادم و با لبخندی گفتم:

-راحت باش

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد. گوشیش هنوز زنگ می خورد. سرم رو انداختم پایین و در حالی که گوشم با حرفاش بود ، برگه هارو نگاه کردم.

سامیار:

رازک الان جواب من رو با لبخند داد؟ فقط واسه جواب تلفن؟ به خودم اومدم و دیدم کامیار هنوز داره زنگ می زنه. آخه تو هم باید مزاحم دیدن عشقم بشی برادر من؟ سبز رو کشیدم و موبایل رو گذاشتم زیر گوشم.

-الو

-سلام سامی. به بن بست رسیدم. کمک می خوام

بازم ناراحت بود . تمام سعیم رو می کردم که تو کتابخونه آروم صحبت کنم:

-سلام ، الان نمی تونم. توی موقعیتی نیستم که بتونم حرف بزنم.

افسانه نگاهم کرد؛ اما رازک همچنان سرش پایین بود. خندیدم ؛ به خاطر غرورش نگاهم نمی کرد . این رو می دونستم . کامیار بازم اصرار کرد:

-داداش توروخدا. دارم آب می شم.

خندیدم:

-مگه بستنی ای ؟

خودشم خندید؛ اما زود تمومش کرد و گفت:

-نخند سامیار. یعنی این که همیشه... دارم از دستش میدم.

جدی شدم . گفتم:

-یعنی چی که داری از دستش میدی؟ توضیح بده برام.

کم کم داشت گریه اش می گرفت. واقعا نگران شده بودم.

-حواسش نیست ؛ اما ناراحت می کنه.. نمی دونه که داره عذابم می ده.

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم. واسه همین آروم و شمرده تر از قبل گفتم:

-تو یه رابطه همیشه یه نفر مقصر نیست. حتما توام کاری می کنی که اون اینجوری رفتار می کنه.

-خودمم همیشه به این فکر می کنم. اما دلیلی واسه کم محلیاش نمی بینم . آخه من که دارم مثل همه مردا رفتار می کنم.

-وایسا ، تو باید فرق داشته باشی.

نگاهشون کردم . افسانه با ابروهای پریده و خنده نگاهم می کرد . صدام زو آوردم پایین تر:

-چیزی که تورو واسه آزیتا متمایز کنه...

کامیار پرید وسط حرفم:

-آخه من دارم مثل دوستام باهاش رفتار می کنم . این که بد نیست!

خندیدم. ساکت شد. گفتم:

-اشتباهت دقیقا همین جاست پسر. اون دختره ، لطیفه ، ازت توجه می خواد. مثل اون دوستای از خودت قلچماق تر نیست که هرچی می خوای بهش بگی و هرجوری می خوای رفتار کنی و ناراحت نشه.

همون طور ساکت موند . انگار داشت حرفام رو هضم می کرد. متوجه شدم که رازک حواسش به منه چون با هر جمله ام یه عکس العمل هر چند ریز انجام می داد. ادامه دادم:

-بین باهاش چیکار کردی که فقط داره بهت کم محلی می کنه...

معترضانه پرید وسط حرفم:

-داداش آخه نمی دونی وقتی اینکا رو می کنه چقدر می سوزم.

از حرص خوردنش خنده ام بیشتر شد. گفتم:

-حقته!

-آخه نمی دونی .. شناختن جنس آزیتا برام سخته. تازه دارم می فهمم هیچی از خانوما نمی دونم و آزیتا داره خانومی می کنه که هنوز کنارمه.

-این یعنی این که هنوز درست و حسابی عاشق نشدی. وقتی یه خانوم رو می شناسی که کاملا عاشقش شده باشی و روح رو به اون هدیه کنی.

زمان گفتن تمام این حرفا به رازک خیره شده بودم. برام مایه امید بود که دست از نگاه به برگه اش برداشته و داره یه طرف دیگه رو نگاه می کنه. این یعنی " دارم به حرفات فکر می کنم." کامیار ادامه داد:

-همه اینا به کنار. می ترسم تا اون زمان ، من رو ول کنه. می ترسم ازم خسته بشه. اگه بره با یه پسر دیگه من...

جایز دونستم و پریدم وسط حرفش:

-می میری و خودت رو می کشی یا دیوونه می شی. همه اینا رو می دونم ؛ اما هیچ وقت نترس که بهت خـ یانت کنه. چون اگه عاقل باشی نمی ذاری...

پرید وسط حرفم:

-چه جووری عاقل باشم؟

پسره ی عجول ! گفتم:

-عاقل ترین مرد اونیه که قلب خانومش زو پر از مهر و عشق می کنه تا جایی واسه پرسه زدن مرد دیگه نمونه.

مکث کرد. انگار داشت حرفم زو به خاطر می سپرد. گفت:

-آخه داداش ، موضوع اصلی اینه که... اینه که...

گیر کرده بود. گفتم:

-راحت باش

-دارم وقتت رو می گیرم؟

کنجکاو شدم . گفتم:

-چی می خوای بگی؟

-نمی دونم به خاطر ترسمه یا به خاطر کم محلی هاش. موضوع اینه که اصلا دیگه نمی دونم دوستم داره یا نه.

لبخند زدم. عشق کامیار هم مثل من پاک بود. داداش ساده من معلومه که به خاطر ترسته. برای این که آرومش کنم گفتم:

-یادته که بهت گفته بودم خانوما خیلی احساساتی ان؟

ازین که مجبور بودم پیش رازک و افسانه این حرفا رو بزنم کم کم داشتم خجالت می کشیدم. ازشون کمی دورتر شدم.گفت:

-آره. گفته بودی حتی از تویی که شاعری هم احساسی ترن.

خوشم اومد که همیشه به حرفم گوش می داد و به یادش می سپرد. گفتم:

-یه خانوم اگه دوست داشته باشه،اونقدر احساساتی و لطیفه که کافیه وقتی صدات می کنه به جای جانم بگی بله تا چشماش پر اشک بشه.

-داداش من مخم تا این حد نمی کشه. میشه با مثال توضیح بدی؟

زدم زیر خنده. می دونستم یکم دو هزاریش کجه؛ اما نه اینقدر. توضیح دادم:

-اگه آزیتا دوست داشته باشه، کافیه وقتی صدات می کنه به جای این که بهش بگی جانم عزیزم فقط بگی بله. تا از ناراحتی...

-آها. آهان گرفتم، ولی اگه این جوریه که تو میگی باشه، پس دوستم داره چون هر وقت خنگ بازی در میارم و نازش رو نمی کشم، ناراحت

میشه.

صدام زو بازم آوردم پایین تر:

-پس داره خانومی می کنه که ترکت نکرده.

نفشش رو با صدا داد بیرون و حرفم رو تایید کرد:

-سامی؟ کسی کنارتی که اونجوری حرف می زنی؟

هیچی نگفتم.گفت:

-هی وای من ...نکنه همون خانوم خوشبخت پیشته؟

خندیدم:

-آره.

-جلوش این حرفا رو زد؟

-آره اما با صدای کم.

-پس این تماس تلفنی فقط برای من خوب نبوده. زن داداش آینده ام هم متوجه شد چه آدم باشخصیت و جتلمنی خواستگار شه.
فقط خندیدم.البته خیلی آروم. ادامه داد:

-داداش فقط گوش کن. چیزی نگو ضایع میشه. فقط بگو بهش گفتم دوستش داری؟

-آره

-اون چی گفت؟

ابرو دادم بالا:

-اون؟

-آخ ببخشید آقاسامی جان ، حواسم نبود . ایشون یعنی خانم محترم چطور؟ چه پاسخی دادن؟
نفسمو با آه دادم بیرون:

-هیچی نگ....

-هیچی نگفتم؟ یعنی هیچی بر زبان خویش نیاوردند این بانوی مهربان؟

دیگه خیلی داشت حرف می زد . نمی خواستم همه چیز رو بدونم . گفتم:

-قرار بود من چیزی نگم. الانم نمی تونم صحبت کنم به اندازه کافی خانومم رو معطل کردم.

-آخ سامی . کاش یه ذره ازون لفظ قلم حرف زدن تو رو من داشتم. آزیتا برام جون می داد.

گلو رو صاف کردم و قبل از من کامیار ادامه داد:

-و یه کم ازون جذبه ات. یه ذره بهم جذبه و فن بیان میدی؟

به مسخره گفتم:

-چیزه دیگه ای نمی خوام؟

-نه بقیه اش رو خودم دارم. دیگه چی می مونه؟

با جدیت گفتم:

-مراقب خودت و رفتارت باش کامیار. سلام من رو به مادر برسون.خداحافظ.

-باشه . ای شیطون ، به بابا سلامت رو نرسونم؟

-خودم امروز باهاش حرف زدم. خداحافظ.

-چشم سامی. خداحافظ.

-یا علی

بالاخره گوشی رو قطع کردم. رفتم سمت میز و روی صندلی خودم نشستم. گفتم:

-معذرت می خوام. موردی بود که باید جواب می دادم.

افسانه با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-خواهش می کنم. معلومه که ضروری بوده. نجات زندگی یه نفر مهمه. مگه نه رازک؟

به یه لبخند اکتفا کردم. رازک سرش تو برگه ها بود. گفتم:

-موافقی برگه هامون رو ببریم خونه و حفظشون کنیم. بعد این یه بار دیگه قرار بذاریم و تمرین کنیم؟

رازک سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره. اینجوری بهتره.

افسانه دستاش رو بهم زد و با ذوق گفت:

-عالیه. قرار کی باشه؟

موندم جوابش رو چی بدم که رازک کمکم کرد:

-افسانه ما می خوایم بریم تمرین کنیم. دیگه نیازی به پیشنهاد و درست کردن و نظر دادن نیست که تو بیای. بودنت خسته ات می کنه.

افسانه پکر شد؛ اما باز تسلیم نشد و گفت:

-آخه دوست دارم باشم. می خوام نگاهتون کنم.

رازک شونه هاش رو انداخت بالا. سرم رو انداختم پایین و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. قرار شد پرونده رو رازک ببره خونه تا با افسانه روش

کار کنن. رازک هنوزم برگه هاش رو جمع نکرده بود که بره پرونده رو طوری بچینه که مدارک از توش بیرون نریزه. افسانه رو نگاه کردم که یه

گوشه به قفسه کتابا تکیه داده بود و تو آینه خودش رو نگاه می کرد.

رفتم طرف رازک. یه لحظه از مرتب کردن کیفش دست برداشت. حس کردم داره موقعیت رو می سنجه. وقتی وضعیت رو سبز دریافت کرد دوباره

شروع به کار کرد. تشبیه جالبی بود که به ذهنم رسید! پرونده رو باز کردم و کاغذای ریز و کوچیک رو کنار هم گذاشتم و داشتم می بردم زیر

سنجاق که گفت:

-خودم جمع می کنم.

توی سنجاق زدن اون همه کاغذ تیکه تیکه به صفحه اول پرونده گیر کرده بودم. همون طور که درگیرش بودم گفتم:

-حتما خودتم می خوای ببریش خونه. بدون کمک از افسانه. نه؟

-معلومه. به افسانه چه؟ کار منه.

تو همون حال که هردو کنار هم روی پرونده روی میز چوبی خم شده بودیم، دست از کار کشیدم و چند لحظه تو چشمها و ابروهای تو هم کشیده

اش نگاه کردم.

اونم همین طور با اخم بهش زل زد. گفتم:

-منم توش شریکم

-ولی قراره من پرونده رو ببرم خونه

-یعنی قراره با یه دست یه کیف پر از کتابای سنگین و قطور حقوق داشته باشی و یه دست پرونده به این بزرگی؟

سرش رو تگون داد و محکم و مصمم گفت:

-بله. درست حدس زدی

نمی دونم چه جور ی ؛ ولی بالاخره چشم ازش گرفتم و تو همون حالی که خودم رو به سنجاق زدن مشغول کرده بودم ، گفتم:

-پس نمی خواد پرونده رو تو ببری. خودم می برم.

حالتش عوض شد . نمی دیدمش ؛ اما از تغییر صدایش معلوم بود . گفت:

-ولی قراره من روش کار کنم

با سماجت گفتم:

-شده خودم تا دم در خونه برات میارم؛ اما نمی دارم تو ببریش.

خواست چیزی بگه اما نگفت. دلم می خواست ببینم در چه حالیه اما بردن کاغذها زیر سنجاق بهم این اجازه رو نمی داد. دید که دارم واسه اینکار تقلا می کنم . نزدیک بود کاغذ مقوایی پرونده پاره بشه اما من دست بردار نبودم. باید موفق می شدم. در گیره ای سنجاق رو تا ته باز کردم و کاغذ های تیکه و ریز و درشت رو هل دادم زیرش؛ اما نمی رفت ؛ که دستی به کمکم اومد. مرتبشون کرد و تمیز و ردیف گذاشتشون زیر در سنجاق. مراقب بود که انگشتای لاغرش به دست من نخوره ؛ اما حس کردن دمای بدنش خیلی آسون بود. در برابر دستای داغ من ، دست اون به یخی می زد. همون جور به انگشتای ظریف دستش خیره شده بودم. دست کوچیک و ظریف و سفیدی داشت. حداقل سفید تر از من.

-سامیار؟

با صدای لطیفش صدام کرد. بی اراده گفتم:

-جانم؟

مکثی کرد، بالاخره گفت:

-می تونی گیره رو ول کنی. کاغذا رو گذاشتم زیرش

دستم رو کشیدم و سنجاق بسته شد. کاغذ ها منظم و مرتب زیر گیره و به پرونده سنجاق شده بودن. لبخند گرم و مهربونی بهش زدم. از همون لبخندایی که فقط مخصوص خودم بود. سرش رو با یه تبسم تگون داد و افسانه رو صدا کرد.

افسانه پرونده رو گرفت و با هم از کتابخونه بیرون رفتن. کت بلندم هنوزم روی دستم بود و به رفتنش فکر می کردم.دلم واسه چشماش تنگ شده بود.

آره ، به همین زودی دلتنگش شده بودم.

پرشیا رو با خاطره های رنگارنگش توی پارکینگ گذاشتم و سوار تویوتا کرولا سفیدم شدم. توی راه به این فکر می کردم که به رازک یه پیام عاشقانه بدم؛ اما اگه عصبانی می شد چی؟ اگه باهام قهر می کرد؟ نه ، آدم با کسی قهر می کنه که براش مهم باشه.

-تو براش مهمی سامیار . مهمی!

آره، داشتم باخودم حرف می زدم. اگه مهمم بودم پس چرا نمی اومد و بهم نمی گفت براش مهمم؟ مگه دخترا احساساتی نیستن؟ پس چرا این همه عشق و علاقه رو می بینم و دم نمی زنم؟

-ناشکری نکن.خدا خودش همه چی رو درست می کنه.مگه خودت همیشه نمی گفتی از باورت ، خوشش میاد و یاورت میشه؟

درسته. نفس عمیقی کشیدم.رازک من احساساتی تر از هردختری بود که دیده بودم ، اما من توی شرایطی وارد زندگیش شدم که از هر پسری متنفره.

خودم کم کم کمکش می کنم تا عاشق شه. عشق همه چی رو درست می کنه. خنده ام گرفت. چه حالی بشه وقتی رازک عاشق ناجی زندگیش بشه.

رازک:

مامان رو بوسیدم و رفتم تو اتاق. قسمت خواب خودم رو که سمت پنجره بود، برای خواب آماده کردم و به گوشه کمد خیره شدم. کت خوشبو و گرمش اون تو بود .چقدر آرامش داشتم. واسه این که فردا می دیدمش ، خیلی خوشحال بودم. نفیسه روی تخت خوابیده بود و افسانه هنوز جلوی تی وی نشسته بود و اس ام اس بازی می کرد. می خواستم بخوابم ؛ اما فکر سامیار و برنامه دفاعیه نمی داشت. با روشن شدن صفحه گوشی پریدم سمتش و با فکر این که سامیار باشه بازش کردم .آره. پیام از طرف سامیار بود:

-امشب هم آمدم راپونزل را از پشت پنجره ببینم، راپونزل را با موهای پریشان و بلند که باد لابه لایشان در حرکت و نوازش است. کاش من باد بودم، باد بودم چون می توانستم آزادانه به موهای لخت و مشکی تو دست بکشم و در این بین، عاشقانه، گونه ات را لمس کنم. دانم که خواسته زیاد هست. این پسر گدا؛ به از پشت پنجره دیدن شاهزاده راضیست. گر نبود خود قانعش می کنم.

انرژی زیادی رو تو تمام تنم احساس کردم. خون تو رگ هام به نقطه جوش رسیده بود و قل قل می کرد. گرمایی وارد تنم شده بود که دوش داشتم. پریدم سمت پنجره و توی کوچه رو نگاه کردم. اثری از پرشیای مشکی نبود. پس کجاست؟ سامیار کجایی؟ به اینجا بودند عادت دارم. بگو که هستی. دوباره گوشیم لرزید .پیامش رو خوندم:

-اینجایم بانو. پایین را نگاه کن.درست زیر پایت. مگر این دیوانه می تواند از معشوقش دست بکشد؟

پنجره رو باز کردم و سرم رو بیرونبردم .موهای آشفته و بازم اطرافم پخش شدن.فقط یه ماشین سفید اون پایین بود.نکنه ماشینش رو عوض کرد؟

بازم پیام داد:

-تنها راه دیدنت ، کنار گذاشتن اون ماشین خاطره بود.منم به خاطر تو هرکاری می کنم. حتی کشتن خاطره ها.
حالا دیگه مطمئن شدم که این رو تازه خریده. خندیدم. ماشینش رو عوض کرد تا دوباره هر شب بیاد و من رو ببینه. از ماشینش پیاده شد و نگاهم کرد. با یه لبخند کوچیک.

خنده ام رو قورت دادم و سعی کردم عادی باشم. با اخم کوچیکی نگاهش کردم .

-ترسیدی که نیاد آجی ؟

برگشتم. نفس سر جاش نشسته بود و نگاهم می کرد . با شرمندگی گفتم:

-نفس بیدارت کردم؟ ببخش عزیزم

دستشو به چشماش کشید و گفت:

-نه. یهو بیدار شدم. داشتم خواب تو رو می دیدم.

از پشت پنجره اومدم کنار و نشستم روی تخت. با این که چراغ خاموش بود؛ اما نور ماه اتاق رو روشن می کرد. گفتم:

-چه خوابی دیدی؟

-اول جواب سوالم رو بده

چند دقیقه هر دو سکوت کردیم . بالاخره گفتم:

-نمی دونم اسمش چیه. ترس؟ انتظار؟ نگرانی؟ عاطفه؟ هرچی که هست. فقط می دونم بودنش آرومم می کنه.

-می دونستم که میاد. می دونستم هر طور شده بازم میاد تا تورو ببینه.اون دوستت داره

چشمام زو بستم و باز کردم. نفس که مثل من سر جاش نشسته بود دراز کشید و در حالی که به سقف نگاه می کرد، گفت:

-روز دفاعیه اتون بود. سامیار همه چی زو درست گفت و به خوبی از تو دفاع کرد؛ اما تو نتونستی. ازون روزایی بود که حوصله هیچی رو نداشتی و

یه نفر پار رو دمت گذاشته بود. نمره خوبی نگرفتی و به گریه افتادی. هیچ کس نمی تونست آرومت کنه. من و افسانه به استاد التماس می کردیم.

سامیار هزار تا دلیل و مدرک میاورد تا ثابت کنه که تو چقدر زحمت کشیدی. اما استاد زیر بار نمی رفت.

نفس ساکت شد. با شور تکونش دادم:

-خب . بعدش چی شد؟

لبخندی زد:

-بالاخره استاد فیضی قانع شد و گفت نمره کامل رو بهت داد. اما به شرط این که دوباره دفاعیه شروع بشه و بازم از حق هم دفاع کنین.

مشتاقانه پرسیدم:

-سامیار قبول کرد؟

معلومه که قبول کرد. خیلی هم خوشحال شد و ازون لبخند های خوشگل زد. یه عالم از استاد تشکر کرد و اومد سمت تو که هنوز داشتی گریه می کردی. برام حتی توی خواب مایه تعجب بود که تو برای نمره و یه شکست اینجور جلوی بقیه گریه کنی. اما یه چیزی تو سرم می گفت دلت از جای دیگه پره و ما و سامیار چیزی درباره اش نمی دونیم.

سرم رو بالا و پایین بردم و به نفس نزدیک شدم. دستش رو تکون دادم:

-خب .. بگو سامیار چیکار کرد

بهم نگاه نمی کرد. هنوزم به سقف خیره بود. گفت:

-اومد پیش تو و کنارت روی زمین نشست. برات توضیح داد که دوباره می تونین امتحان دفاعیه بدین. اول قبول نمی کردی؛ اما یهو بلند شدی و دوباره شروع کردین. این بار تو نمره کامل زو گرفتی اما سامیار با دیدن گریه تو همه چی زو خراب کرد و نیم نمره هم نگرفت. همه حالمون خراب بود. اما خودش زیاد ناراحت نبود چون تو به خواسته ات رسیده بودی. حالا تو دوباره شروع کردی به گریه برای سامیار تحت تاثیر قرار گرفته بودم. قلبم یه جوری بود؛ اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-اه .. این چه خوابی بود دیدی؟ از خودم بدم اومد.

نفس زد به آرنجم:

-خیلی بدی آبجی. چرا احساسات رو بروز نمی دی؟ تو دوشش داری. کدوم دختری از کسی که اینقدر عاشقشه و مراقبشه بدش میاد؟ هرکسی تا الان جای تو بود عقد کرده بود.

عصبانی نبودم. ولی ادای عصبانیت در آوردم و گفتم:

-می زنمت نفس. تا کتکه رو نخوردی بگیر بخواب. سعی کن اینبار خواب افسانه رو ببینی. شاید اینجوری از کاراش سر در آوریم. نفیسه خندید:

-پشت سر کسی که تو خونه اته حرف زن

زدم تو سرش:

-بخواب حاج خانم.

-چشم. آبجی

یهو پرید تو بغلم. چند دقیقه تو بغلم بود و بعدش برگشت و پشت بهم خوابید. وقتی مطمئن شدم خوابیده گونه اش رو آروم بوسیدم و رفتم کنار پنجره. سامیار هنوزم کنار ماشینش ایستاده بود. تا من رو دید با گردن کج و با تعجب نگام کرد. دهنش رو باز کرد و بدون صدا پرسید:

-هنوز نخوابیدی؟

حرفاش رو لبخونی کردم. جواب دادم:

-هنوز نرفتی؟

گوشیش رو از تو جیب شلوارش بیرون آورد و شروع کرد به پیام دادن:

-نمی رم. تا وقتی که مطمئن نشم خوابیدی نمیرم.

نوشتم:

-برو خونه.

-نمیرم!

گوشی رو گذاشتم رو میز و با اخم نگاهش کردم. لبخند احمقانه ای زد. پنجره رو بستم و تا روی تخت دراز کشیدم زدم زیر خنده. پسر ی دیوونه.

اون شب خواب خیلی عالی و راحتی داشتم.

افسانه:

رامبد اصرار داشت سامیار رو هم باخودم بیارم. موبایلم رو روشن کردم و خواستم تا قبل از این که از تصمیمم منصرف نشدم، عملیش کنم. با یاد

آوری روحیه مهربون و نقش جدیدم، به سامیار اس ام اس دادم:

-سلام می دونم دلت نمی خواد فردا منم پیام شاهد تمریتون باشم. من یه شرط دارم که اگه قبولش کنی، دیگه هیچ جا همراحتون نمیام و

تنهاتون می دارم.

مدتی گذشت. فکر کنم داشت به حرفم فکر می کرد. بازم نوشتم:

-می دونم خدا شما رو برای هم ساخته و مال همین. برای همین می خوام کمکتون کنم بهم برسین؛ اما ازت یه خواهشی دارم.

جواب داد:

-سلام. چی شد خودت رو مزاحم دونستی؟ اصلا چنین چیزی نیست. تو خیلی بهم کمک کردی. حالا شرط یا خواهشت رو بگو. هرچی از دستم بر

بیاد انجام میدم.

ایول. نوشتم:

-کاری نیست که از دستت بر نیاد.

-خب...

واقعا می خواستم قبول کنه. تند نوشتم:

-آخر هفته یه مهمونی دعوتیم. دوستانم هستن و بنا به دلایلی که توضیحش برام سخته... ازت می خوام باهام بیای و نقش دوست پسر رو بازی

کنی.

فرستادم. کمی اضطراب گرفته بودم. وای اگه قبول نمی کرد چی؟ چشمم به ساعت بود. سر هفت دقیقه پیام داد. بازش کردم:

-اگه دختر دیگه ای تو زندگیم نبود اینکارو برات انجام می دادم. اما می دونی که من کاری نمی کنم که احتمال داشته باشه رازک از اینم که

هست ازم دور تر بشه.

لغت به رازک که همه جا مزاحمه . لغت بهش . نوشتیم:

-خواهش می کنم سامیار. قول میدم نه رازک و نه نفیسه و نه کلا هیچکس نفهمه .تنها پسر قابل اعتمادی که اطرافمه تویی. وگرنه من به کی

بگم که بتونم بهش اطمینان داشته باشم؟ لطفا

بازم سرم چرخید سمت ساعت. اینکار عادتیم بود. سه دقیقه بعد:

سامیار : باشه

حس کردم موهای سرم سیخ شده. با شادی نوشتیم:

-واقعا؟ قبول کردی؟ میای؟

-آره. زمان و مکانش رو بهم پیام بده.

-چشم فرمانده. شب بخیر

چند تا شکلک بـوسـه هم گذاشتم و فرستادم. حتی جوابم رو نداد. حیف که دلم نمیداد به آدم به این گلی فحش بدم وگرنه دلم خیلی ازین پسرا پر

بود.حیف که دلم گیره.حیف که با همه بدی هات عاشقتم رامبد. حیف!

رازک:

به میدون که محل قرارمون بود رسیدم.در واقع میدون محل قرار نبود ؛ بلکه سامیار کافی شاپ بزرگ رو به روش رو انتخاب کرده بود. از لجبازی

خودم خنده ام گرفت.

-سلام خانوم محترم. سوار نمی شین؟

سرم رو آوردم پایین و تو ماشین سفیدی دیدمش . بافتی به رنگ آبی نفتی تنش بود . شلوارشم مثل همیشه کتان مشکی بود . چشمام رو تنگ

کردم:

-سلام آقای متشخص. الان سوار می شم.

پرشای مشکیش یه چیز دیگه بود. همون پرشایی که به خاطر یه بازی توش نشستیم .اما این تویوتا هم خیلی باحال به نظر می رسید. نشستیم تو

ماشینش . روکشش مشکی بود . بازم همون حس خوب رو داشتیم؛ اما نه اندازه پژویی که احتمالا الان فروخته بودش . به خاطر بی دقتی خودم . به

خودم اومدم و دیدم داره نگام می کنه. کنار میدون بزرگ شهر پارک کرده بود و ماشینا با یه نگاه پر از فحش آبدار از کنارمون رد می شدن . گفتم:

-نمی خوای حرکت کنی؟

چیزی نگفت. نمی دونستم چرا از این نگاه خیره اش بدم نمی اومد و عصبی نمی شدم. کی فکرش رو می کرد که بنارم یه پسر غریبه به مدت ده

دقیقه تمام به صورتم نگاه کنه ؟ بالاخره چشم ازم گرفت و به کمربندم اشاره کرد و راه افتاد. در حین بستن کمربند گفتم:

-نمی پرسی افسانه کجاست؟

چند لحظه همین طور جلو رو نگاه کرد. بعد سرش رو به چپ و راست تگون داد. ازاین کارش خوشم نیومد. شاید افسانه برایش مهم نبود؛ اما در هر حال باید می دونست که باید با من حرف بزنه. نباید بهم کم توجهی کنه. برای همین بهش نگفتم که افسانه یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرد و گفت "می خوام استراحت کنم. نمی خوام مزاحم خلوت عاشقانه اتون بشم." سرم رو چرخوندم به طرف پنجره و به آدمایی نگاه کردم که هرکدوم یه مشکلی داشتن. مشکل من چی بود؟ مشکلم سامیار بود؟ یا سجاد؟ نمی دونم. مشکل سامیار چی بود؟ من بودم؟ مگه عشق مشکله؟ اگه نیست پس چرا الان گیجم؟ واقعا من دوش دارم؟

-کجا برم که راحت تمرین کنیم؟

با صدایش از فکر اوادم بیرون. گفتم:

-بریم پارک. تو این هوا خلوته

تعجبی نکرد. انگار می دونست گاهی دیوونه بازی در میارم. با ملایمت توضیح داد:

-امکان داره بارون بیاد. هوا سرده. نمی خوام بعد اولین باری که باهم قرار گذاشتیم سرما بخوری.

لبخند کوچیکی زد و سریع خوردمش. گفتم:

-جای دیگه ای سراغ داری؟

جوابم رو نداد. ماشین رو به جا پارک کرد و برگشت طرفم. ترسیدم. اولین بار بود که با اخم و اینقدر جدی نگاهم می کرد. گفت:

-چرا علاقه ام رو می بینی اما دم نمی زنی؟

ترسم از بین رفت و ضربان قلبم کم کم آرام شد. با تعجب نگاهش کردم. نمی دونم تو چشمم چی دید که آرام شد. نگاهش رو ازم گرفت.

صاف نشست و همون طور که از شیشه رو به رو به بیرون نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-از وقتی که بهت احساسم رو گفتم، خیلی گذشته. دلم می خواد بدونم، احساست از قبل بهم تغییر کرده؟

دلم به حالش سوخت که بین این همه دختر، عاشق من شده. منه سنگ دل! دوش داشتم؛ اما هنوز خودم قبول نکرده بودم که دل به یه پسر

دادم. اونم پسری توی سن و سال رایکا. پسری که هرچی رایکا نداشت رو داره. وقتی با خودم کلنجار می رفتم که این احساس رو بپذیرم یا نه،

اون وقت چجوری جواب سامیارو بدم؟ ادامه داد:

-نمی خوام از دهن دوست دارم رو بشنوم. فقط بگو که ازم منتفر نیستی.

بی اختیار چشمم ازش گرفتم و اطرافم رو نگاه کردم. جلوی یه شهر بازی پارک کرده بود. بهترین جواب رو انتخاب کردم و گفتم:

-آدم کنار کسی که ازش متنفره نمی شینه.

بی وقفه، پیاده شدم و در حالی که به طرف در شهر بازی بزرگ شهر می دویدم. زیپ پالتوم ذو کشیدم بالا. نمی دونم چرا پاهام ناخودآگاه ازش

فرار می کردن.

صداش از پشت سرم میومد:

-رازک... رازک وایسا

احساس کردم پشتمه. وقتی صدام کرد، مطمئن شدم. کنارم راه می رفت. شونه اش گاهی می خورد به شونه ام. گفت:

-چرا فرار می کنی؟

ترسیدم احساسم رو بفهمه. بفهمه که چقدر دوست دارم بهش بگم دوستش دارم، برای همین تو قالب سردتری فرو رفتم. گفتم:

-اسمش فرار نیست... اما می تونی هرچی می خوای صداش کنی.

سکوت کرد. حالا به آرومی کنار هم، تو پارک سرسبزش قدم می زدیم. هوا به شدت سرد بود. ناراحتیش رو می فهمیدم، چون منم ناراحت بودم.

تنها چیزی که گفت این بود:

-اگه سردت شد می تونیم بریم تو محیط سر پوشیده.

چیزی نگفتم. رفتم قسمت سرسره و تاب که برای بچه ها بود. شدیدا دلم تاب بازی می خواست. بدون نگاهی به سامیار رفتم و روی تاب نشستم.

پلاستیکی بود و مشخصا برای افراد بالای ده سال غیر قابل استفاده، اما همینش کیف می داد. این که بعد این همه تنهایی و افسردگی و

عصبانیت، یه بچه بشی حسی بی نظیری بود. پارک خیلی خلوت بود. حتی قسمت بازی های برقیشم خالی بود. فقط چند خانواده رو صندلی های

آهنی رنگارنگ نشسته بودن و چند بچه توی سرسره های پیچ در پیچ بازی می کردن. سامیار کنارم ایستاد:

-حداقل پشت به باد می نشستی.

حتی به اینم توجه می کرد. با هر اوج گرفتن و پرواز و دوباره از پشت به سمت بالا رفتن، باد صورت و تنمو می سوزوند. خندیدم:

-اگه یه کم دقت می کردی می دیدی تاب هایی که واسه بچه هاس پشتی داره.

لبخند زد:

-وقتی تمام دقتم جای دیگه اس چه جوری باید به یه صندلی نگاه کنم؟

خنده ام رو قورت دادم. خیلی راحت داشت بهم ابراز علاقه می کرد و من دم نمی زدم. فقط تنم داغ می شد و قلبم می خندید. هیچ احساسی از

خودم نشون نمی دادم.

حق داشت فکر کنه واسم مهم نیست. ولی حق نداشت فکر کنه ازش متنفرم. چون از رفتارم خیلی راحت می شد تشخیص داد که یه حسی بینمون

هست؛ اما اسمش تنفر نیست.

بلکه اسمش عشقه.. اسمش عشقه!

-کسی حرف مرا باور نخواهد کرد اگر روزی

بگویم شیرم و در چنگ آهوئی گرفتارم...

برگشتم و نگاهش کردم. عاشق صداش بودم، مخصوصا وقتی شعر می خوند. ناخودآگاه خندیدم. تبسم زیبا و عارفانه سامیار محو شد و با کمی

شیطنت گفت:

-به چی می خندی آهو خانوم ؟

وقتی دیدم از نگاه پرسشگرانه اش دست نمی کشه با خودم گفتم " باید جواب بدی رازک. این بار دیگه نباید فرار کنی." گفتم:

-خودت رو به شیر تشبیه کردی. من همیشه تو خیالاتم تو رو به شیر تشبیه می کنم.

یه تای ابروش رفت بالا. نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم از تاب خوردنم لذت ببرم ؛ اما ازین سوتی ای که دادم نمی شد گذشت.سامیار اومد

جلوم و یک قدمی این که من با تاب بهش برخورد کنم خم شد و به حالت نیم خیز نشست. گفت:

-یعنی تو گفتی که به من فکر می کنی؟

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.چشماش عجیب برق می زد.ادامه داد:

-برفرض یه فکر عادی باشه که یه آدم در مورد همه اطرافیانش می کنه. اما تشبیه عادی نیست.

ای بابا .. عجب غلطی کردم ! از روی تاب پریدم پایین و یک قدمیش ایستادم. گفتم:

-خیلی هم عادیه. من برای همه از تشبیه استفاده می کنم.

با چشمای جادویش سرش رو بالا گرفته بود و از پایین نگاهم می کرد. با اون قد بلندش روی جدولی که فقط ده سانت از سطح زمین فاصله

داشت نشسته بود و به پاهاش تکیه داده بود . سختش نبود ؟ گفت:

-چرا؟

با گیجی گفتم:

-چی چرا؟

از جاش بلند شد و صاف ایستاد. قدش بلند بود. خیلی بلند!

-چرا با این که می دونی من می شناسمت بازم ازم پنهون می کنی؟

اوه ، بازم ضربان قلبم رفت بالا . نباید احساسم رو می فهمید . اون وقت چجوری باید بهش می فهموندم با من فقط بدبخت میشه ؟ یه قدم رفتم

عقب و گفتم:

-من چیزی رو پنهون نمی کنم!

سامیار یه قدم اومد جلو:

-چرا ، مخفی می کنی. احساست رو مخفی می کنی. انگار همه احساست رو گذاشتی توی یه صندوق و قفلش کردی و حتی کلیدش رو گم

کردی. اما من اون کلیدو پیدا می کنم.

متوجه می شدم. تمام حرفاش رو به قدری شمرده و واضح و تاثیر گذار بیان می کرد که حتی اگه نمی خواستم بشنوم ، بازم می شنیدم و به قلبم

نفوذ پیدا می کرد .

اما سرم رو به چپ و راست تکون دادم و همون طور که به اندازه یک سانت یک سانت عقب و عقب تر می‌رفتم گفتم:
-متوجه نمی شم.

اونم کم نمی‌آورد و همچنان می‌ومد جلوتر. با جدیت حرف می زد. گفت:

-متوجه میشی. تو تنها کسی هستی که تمام حرفها و احساسات من رو می فهمی. چون منم همین طورم. منم تو رو می فهمم. درکت می کنم.
دوست داشتم بخندم و بگم " اتفاقا تمام دنیا و خوشبختی منم تویی " اما نباید می گفتم. به خاطر خودش ، اخم کردم و کمی صدام رو بردم بالا:
-نه. اشتباه می کنی

بازم بهم نزدیک شد:

-کی می خوای باور کنی همه چیز دو طرفه اس؟

قدم دیگه ای عقب رفتم و رسیدم به جدولی که توش گل و گیاه های سبز بودن .نشستم رو جدول و پاهام رو جمع کردم. در واقع تو خودم جمع شدم. کلافه شدم .از این که نقشه هام و تظاهر هام روش تاثیری نداشت نا امید بودم. سرم رو گذاشتم رو زانو هام و با نهایت خستگی نجوا کردم:
-چرا اینقدر خوب من رو می شناسی؟

سامیار که حالا رو به روم ایستاده بود گفت:

-نمی خوام بگم عشق معرفته. نه نیست ، اما به تدریج معرفت میاره..

بقیه اش رو خودم می تونستم حدس بزنم. واسه همین حرفش رو قطع کردم:

-معرفتم در معنای کلامی یعنی شناخت. پس با عشق ناخواسته شناختم میاد..

صورتش رو نمی دیدم؛ اما انگار خوشش اومده بود. چون با صدایی که انرژی گرفته بود گفت:

-کاملا درسته.وقتی عاشق می شی ، دیگه من و تویی وجود نداره. فقط کلمه " ما " یا " من " یا " تو "

با تعجب سرم رو از روی زانوم برداشتم و نگاهش کردم. به خاطر تعجبم لبخند زد و گفت:

-رازکم ، یعنی یکی شدن. وقتی دوروح در یک بدن باشه ، هم « ما » به حساب میاد و هم « من » و هم « تو » اینا فرقی ندارن. یه عاشق وقتی با معشوقش یکی بشه ، ناخودآگاه جوری که خودش رو می شناسه معشوقش رو هم می شناسه. درد هایی که اون می کشه رو صد ها برابر بیشتر حس می کنه...

دلم نمی خواست وسط حرفای پرمعنی اش بیرم؛ اما باید می گفتم:

-این جور عشق ها کمه. من تابه حال همچین عشقی اطرافم ندیدم.

دوباره سرم رو گذاشتم رو زانوم. نشست کنارم. فاصله مون کمتر از یه انگشت بود. نفس عمیقی کشید . آخ جان. دوباره می خواست آروم و شمرده با اون صدای معجزه آسا برام حرف بزنه.

-آدم الان تا چیز تازه ای حس می کنن اسمش رو عشق می ذارن؛ اما دریغ از این که عشق بزرگتر و زیباتر از این حرفاست. عشق قدرتمند ترین

نیرو و احساسه!

صداس برام مثل لالایی بود. تک تک کلمات به ذهنم می رفت و در حافظه بلند مدت نقش می بست. بدون این که تلاشی بکنم معنی حرفای عمیقش رو می فهمیدم .ادامه داد:

-عشق همون نیروییه که من و تو رو از پنج سال پیش بهم ربط داد. به وسیله پرواز روح من و تو رو تو خاطر هم زنده نگه داشت. با خودم و احساسم درگیر بودم. انگار سامیار این رو فهمید چون گفت:

-می دونم چرا احساست رو پنهون می کنی. قبلا گفته بودم از هر جهت درکت می کنم. اما تا زمانی که خودت بهم نگی دوستم داری آروم نمی شم.

در مقابل حرفا و کاراش همیشه شرمنده بودم. کم کم داشتم خود درگیری می گرفتم. دیگه داشتم از کوره در می رفتم که گفت:

-همیشه سعی کرده ام مثل یک در بسته باشم ، تا زندگی وحشتناک درونیم را کسی نبیند و نشناسد.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم. منظورش از گفتن این جمله چی بود؟ قبل از این که تو آبی چشماش غرق شم گفت:

-این جمله از فروغ فرخزاده. به نظر من شعر ها و حرفاش در وصف حال و احساس خانوماس. این جمله ، وصف حال تو بود. مگه نه؟ سرم رو تکون دادم. لبخند مهربونی زد. دیگه با خودم درگیر نبودم. بلکه آروم آروم کنارش نشسته بودم.

بعد از تمرین که به دلیل سرد بودن هوا ، به اصرار سامیار تو فضای سرپوشیده انجام شد ، از پارک اومدیم بیرون و به طرف ماشین رفتیم . اون قدر سرد بود که می دویدیم تا به ماشین برسیم. البته سامیار سردش نبود . من بودم که داشتم می لرزیدم. نشستم تو ماشینش. همین که خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد ، دکمه حرارت گرما رو زد و درجه اش رو روی آخرش گذاشت . گفتم:

-این قدری که تو مواظب منی خودمم نیستم.

سامیار خندید:

-مگه نگفتم دردی که تو حس می کنی دوبرابرش رو من می چشم؟

لبخند محوی زدم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. گفت:

-میشه قبل از این که برسونمت یه قهوه باهم بخوریم؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. لبخند زد:

-مگه چی گفتیم؟ همه عاشقا حداقل یه بار میرن کافه... ما تنها آدمایی هستیم که حتی یه بارم...

داشت ناخواسته ازم امید می گرفت . پریدم وسط حرفش:

-من هنوز بهت نگفتم دوستت دارم.

شگفت زده شد و با خوشحالی گفت:

-یعنی می خوامی بگی؟

چقدر مثبت نگاه می کرد . چون از حرفی که چند لحظه قبل زد عصبی بودم ، پوزخندی زدم:

-آدمای چیزیه که می خوان رو می شنون. این بار ها بهم ثابت شده.

ساکت شد. چقدر بده که یه نقطه ضعف داشته باشی ، و یه آدم مریض مثل من همش از همون طریق دست بذاره روش. دلم برای سامیار می سوخت که عاشق من شده. چرا من؟ چرا نفس یا افسانه نه؟ افسانه که همه چی تموم بود؟ دست راستم رو مشت کردم و گوشه رو تو دست چپم فشار دادم. چرا منه بیمار روانی؟ چرا تو باید پای من تلف شی؟

اصلا چرا داری من رو عاشق می کنی؟ مشتم رو آروم آروم اما تند می زدم رو زانوم. شاید من نمی خواستم وارد این بازی عشق بشم. چرا داری من رو وابسته می کنی؟

سامیار سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. انگار فهمید بازم با خودم درگیرم. ماشین رو یه گوشه نگه داشت:

-اگه می دونستم یه کافه اینقدر ذهنت رو مشغول می کنه...

چپ چپ نگاهش کردم. ادامه داد:

-لال می شدم و این زو نمی گفتم.

تموم خشمم از بین رفت. دیگه واقعا بهم ثابت شد من محتاج محبت و آرامشش بودم. آرامش! وقتی کنارش بودم بیشتر از هر لحظه احساس آرامش می کردم که کم کم تپش قلب هم داشت بهش اضافه می شد. با چشمای قهوه ایش ، نگران تو چشمای سیاهم زل زد. از چشمام خوند که محتاج آرامشم . برام شعر خوند:

-دلم با تو قهوه خوردن می خواهد

رو به رویت نشستن و قهوه خوردن برایم رویاست!

ساکت شد. هه ، دیگه به خاطرش غرورم رو کنار گذاشته بودم. چون با چشمام پرسیدم " چرا ادامه نمی دی؟"

وقتی صورت پرسشگرم رو دید گفت:

-این شعر ربطی به حال الانمون نداره وگرنه با کمال میل برای معشوقه ام می خوندمش.

بازم تپش قلب. بازم سکوت. بالاخره گفتم:

-کنجکاوم کردی.. باید بدونم آخر شعری که گفتی به کجا ختم می شه.

لبخند کوچیکی زد:

-یعنی برات مهمه؟

روم رو برگردوندم طرف پنجره. قهر کردم؟ نمی دونم. خنگ شدم که دارم خودم با خودم حرف می زنم؟ نمی دونم. نفس عمیقی کشیدم و با صدا و

آروم دادش بیرون.

صدای مهربون و گرمش تو گوشم پیچید:

-قهرکردی؟ معذرت می خوام...حالا برگرد

لبخند زدم. مثل یه بچه شیر! لبخندم رو مخفی کردم و روم رو برگردوندم. هنوزم منتظر بودم که ادامه شعرش رو بخونه. فکر کنم نتونستم خوب مخفیش کنم؛ چون سامیار با دیدنم لبخند زد. گفت:

-باشه می خونم . بالاخره یه جوری باید این خانوم قهرقهرو رو راضی کنم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم. چشم ازم نمی گرفت . پلک نمی زد و بهم نگاه می کرد . خوند:

-دلم با تو قهوه خوردن می خواهد

رو به رویت نشستن و قهوه خوردن برایم رویاست

تو قهوه تلخ می خوردی و من همیشه در قهوه ام شکر می ریختم

و تو لبخند می زدی و با آرامش در آن تاریکی کافه نگاهم می کردی

اکنون تو نیستی ،

رفته ای اما

هنوز هم دلم با تو قهوه خوردن می خواهد

می خواهم ، تو را دوباره به آن کافه دعوت کنم

حتی حاضرم به خاطر تو قهوه را تلخ بخورم

اما حیف که نمی دانم

هنوز هم قهوه را تلخ می خوری یا شیرین

چند دقیقه فقط سرم پایین بود و به شعرش فکر می کردم. سرم رو بالا گرفتم و دیدم هنوزم داره نگاهم می کنه. گفت:

-دیدی ربطی نداشت؟ فقط وقتت رو گرفتم

بی اراده گفتم:

-نگهش دار .. شاید یه زمانی به درد خورد

با جدیت و اخم نگاهم کرد:

-من خودم رو برای جدایی آماده نکردم

بازم سرم رو چرخوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. چیزی نمی گفتیم. فقط می رفت سمت خونه و من سعی می کردم عطر توی اتاقک ماشین

رو به خاطرم بسپرم . هوای این ماشین رو دوست داشتم. نزدیک خونه شدیم. گفتم:

-همین جاها نگو دار..

-تا رفتنت به اون خونه رو نبینم ازین جا نمی رم.

صدام رفت بالا:

-وقتی مامانم بازم بهت گیر داد میری؟ یا بازم ماشینت رو عوض می کنی؟

-می دونی که به خاطرت هرکاری می کنم.

چشمام رو بستم و باز کردم. نمی خواستم حس خوب و رمانتیکی که بهم دست داد رو باور کنم. گفتم:

-پس همین جا وایسا

فرمون رو چرخوند و کنار جدول سر کوچمون پارک کرد. هیچ وقت این جا نیومده بودم . سر کوچمون توی پیاده روش کلی مغازه های مختلف

داشت و حالا ما رو به روی یه کافی شاپ ایستاده بودیم. کیفم رو مرتب کردم و گفتم:

-امروز که حسابی تمرین کردیم. نیازه که یه بار دیگه هم برای تمرین بیایم؟

دستش رو گذاشت رو قلبش و با همون جدیت گفت:

-نمی دونم.. تا این دل بیچاره چی ازم بخواد.نمی دونم ... شاید تنگ شد.

صداش کردم. نمی خواستم ادامه بده و من بیشتر از این احساس گناه کنم. فقط نگاهم می کرد.سرم رو انداختم پایین.احساس می کردم اگه تو

چشماش نگاه کنم از حرارت عشق می سوزم. جوری که حتی خودمم از سرماش یخ زدم گفتم:

-خداحافظ

با غم عجیبی نگاهم کرد.احساس کردم کم کم چشماش از خیزی داره برق می زنه .قبل از این که اشکش رو ببینم و بشکنم درو باز کردم و

بیرون رفتم.

درو نبستمو خم شدم که کیفمو از روی صندلی بردارم که دستمو گرفت. به مچ دستم نگاه می کردم. حتی جرئت نداشتم تو صورتش نگاه کنم . می

ترسیدم ، چون دلیل این حال بدش من بودم. مچ دستم رو بیشتر و بیشتر فشار داد. کم کم داشت درد می گرفت . انگار دستم رو گذاشتن لای در

و بعد محکم بستنش . فشار و جمع شدن استخوانام رو حس کردم ؛ اما نشون ندادم که دارم از درد به خودم می پیچم. حتی چشمام رو نبستم. بر

خلاف خشونتش تو گرفتن دستم ، با صدایی آروم و مرتعش گفت:

-نرو

نتونستم تحمل کنم و دستم رو تکون دادم. به چپ و راست حرکتش دادم ؛ اما دستشو یه ذره هم شل نکرد. همون طور که سرم پایین بود ، گفتم:

-ولم کن سامیار

از فشارش کم نکرد . دلم می خواست از درد جیغ بکشم. گفت:

-نبودت آزارم میده

صدام رو کنترل کردم تا به بغض آلوده نباشه . دوباره همون جمله رو تکرار کردم:

-ولم کن سامیار

یهو دستمو ول کرد ، اما عقب نکشید. اون تیکه از مچ دستم کاملا سفید شده بود و انگار تازه داشت بهش خون می رسید چون شروع کرد به قرمز شدن. منم تو همون حالت بودم و تنها چیزی که تغییر کرده بود نزدیکی دستانمون بود. نمی تونستم نگاهش کنم. پس بدون دیدنش ، کیفم رو کشیدم و خواستم درو ببندم که ، گفت:

-نرو رازک

حتی این بارم نگاهش نکردم. می دونستم اگه نگاهش کنم ، هر شب به جای خواب آرامش ، صورت غم زده اش کابوس شبانه ام می شه. در رو بستم و راه افتادم. شک نداشتم که همون جا نشسته بود و رفتنم رو تماشا می کرد . یاد فیلم های عاشقانه ای افتادم که با نفس می دیدیم. وقتی دختر به هر دلیلی پسر رو ترک می کرد و پسر به حسرت و غم رفتنش رو نگاه می کرد چقدر گریه می کردم. چقدر به دختر لعنت می فرستادم. وقتی هم که نفس می خواست آرومم کنه می گفتم:

-حالا به هر دلیلی حتی مرگ خود پسر هم که شده نباید این جور ترکش می کرد. مگه الکیه؟ قضیه عشق پسر اس. لعنت به هر دختری که اینجوری به داستان عاشقانه رو تموم کنه و گند بزنه به زندگی پسری.

نفس پشتم رو دست می کشید. با این که خودش دل نازک و احساساتی تر از من بود گریه نمی کرد. همیشه تو قضیه های عاشقانه من از گریه خفه می شدم.

واسه همین سعی می کردم این جور فیلم رو با رایکا ببینم. آخه رایکا نمی تونست گریه ام رو ببینه. آخ رایکا ، داداشی... دستم رو گذاشتم رو قلبم. داغ دلم تازه شد. یهو ایستادم. من داشتم کجا می رفتم؟ شالم رو جلو کشیدمو برگشتم. اشکام رو که دونه دونه بیرون می اومدن رو پاک می کردم. هه به نوبت در می اومدن. اول راست ، یه نفس عمیق و جمع شدن صورت و بعد اشک بعدی از چشم چپ. جلوی کافه ایستادم. پاهام به زمین چسبیدن . دیوار هاش و داخلش همش از چوب قهوه ای بود . بالاشم رو زمینه قهوه ای با رنگ کرم طلایی براق نوشته بود " کافه ندا " به ناچار رفتم تو کافه.

دلم می خواست الان سامیار رو به روم نشسته باشه. از اون لبخند قشنگاش بزنه و من از درون ذوق کنم؛ اما چیزی نشون ندادم. ولی من رازک نیستم اگه این حس رو سرکوب نکنم.

برای چی سامیارو بدبخت کنم؟ برای چی به خواسته ای که زندگیش رو به گند می کشونه جواب مثبت بدم؟ قهوه رو گذاشتم رو پیش دستی و سرم رو گذاشتم رو میز .

دستم رو گذاشتم تو جیبم. اه دستمال نداشتم. بدون این که سرم رو از روی میز بلند کنم روش دست کشیدم و نزدیک پیش دستی فنجون قهوه دستمال کاغذی طرح دارو پیدا کردم. کشیدمش سمت خودم. تمام انگشتام از اشک خیس بودن و دیگه نمی شد با اونا اشک پاک کرد. وقتی دستمال رو به صورتم نزدیک کردم چشمام رو باز کردم. طرح روی دستمال سه گوش باعث شد گریه ام بیشتر بشه. طرح فانتزی شکست عشقی

بود. گرچه بچه گونه نقاشی شده بود؛ اما گریه دختر و پسر با کله های گرد سفید و بزرگ و چند تا خال مو که با فاصله از هم ایستاده بودن و یه قلب قرمز شکسته فاصله بینشون رو پر کرده بود، روحم رو خراش داد.

-من دستمال دارم. اگه اونم نخواستی انگشتام می تونن با کمال میل اشکات رو پاک کنن.

دستمال با اون طرح غمناکش از دستم افتاد روی سرامیک. سرم رو بلند کردم. رو به روم نشسته بود. اصلا تعجب نکردم. می دونستم نمی ره؛ اما نمی دونستم میاد جلوم می شینه و باهام حرف می زنه. لبخند مهربون اما غمگینی زد:

-وقتی حاضرم واسه این که گریه نکنی جونمم بدم، این کمترین کاریه که انگشتام می تونن انجام بدن. مگه نه؟

جوابش رو ندادم، فقط سرم رو به علامت نه به چپ و راست تکون دادم. چی داشتیم که در برابر این همه محبت بگم؟ بازم با همون لحن گفت:

-انگشتی که به درد پاک کردن اشک معشوق نخوره رو می خوام چیکار؟ جز تو هیچی نمی خوام.

قطره اشکی بدون اجازه وول خورد و افتاد رو گونه ام. دستام رو تو هم قفل کرده بودم و روی زانوم زیر میز گذاشته بودم. سرم رو انداخته بودم پایین اما نگاهش می کردم.

تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشتم. تو این نیم ساعت که اینجا نشسته بودم؛ دلم براش تنگ شده. حق ندارم؟ حق ندارم دلم واسه کسی که هر شب میاد زیر پنجره اتاقم می مونه تا من راحت خوابم ببره و آروم بخوابم تنگ بشه؟ زیر لب گفتم:

-حق داری رازک

سامیارم داشت نگاهم می کرد؛ اما مستقیم، گفت:

-اما حق نداری گریه کنی. اگه بمیرم بس می کنی؟

نه.. به هیچ وجه نمی خواستم حتی اسم مردن رو بیاره ولی هیچی نگفتم. در واقع نمی تونستم چیزی بگم. اگه دهن باز می کردم بغضی که به لطف وجود سامیار و حرفاش هر لحظه بزرگتر می شد می ترکید.

-از چشمت حرف تو دلت رو می خونم. دوست نداری من بمیرم. اما نمی دونم چرا. به نظر تو چرا نمی تونم دلیل این رو از تو چشمت بخونم؟

صبر کن روش کار می کنم. بعدا حتی می تونم علاوه بر حرفات، منظور و دلالت از حرفت رو هم از چشمت بخونم.

چشمام رو بستم و اجازه دادم اشکام بریزن. ابرو هام رو تو هم کشیده بودم و پلکام رو فشار می دادم. لبم رو محکم رو هم بستم تا دهنم باز نشه و صدای هق هقم در نیاد. همیشه وقتی زیاد گریه می کردم اینطوری می شد. دلیل گریه ام حال خراب سامیار بود. حال خرابی که مسببش من بودم. این که با غم نگاهم می کرد و از هر چیزی مثل دیوونه ها حرف می زد. یه قطره اشک از چشماش لیز خورد. گفتم:

-از کجا می دونی دوست ندارم بمیرم...

لبخند ناراحت کننده ای زد:

"-گاهی تو حتی لب به سخن نگشوده ای و من... به پایان آنچه خواهی گفت رسیده ام".

چشمام رو بستم و باز کردم:

-پس چرا نمی تونی احساسم رو تو چشمام بخونی؟

"-یه قانونی برای اثبات دوست داشتن هست به اسم نگاه. اینجوریه که چشما داد می زنه چقد دوستت داره حتی اگه نگه. " اما برای من فرق داره. چون می ترسم دوستم نداشته باشی و من بشکنم. می ترسم اون طور که فکر می کردم شجاع نباشم تا پیام و تورو عاشق خودم کنم. نفسش رو با صدا داد بیرون:

-شایدم خوندن احساسی که تعیین کننده مسیر زندگیمه از چشمت ، در توانم نیست. اما روی اینم کار می کنم. مرد باید شجاع باشه. از قدیم گفتن "تاریک باد خانه ی مردی که نمی جنگد برای زنی که دوستش دارد"

چقدر این جمله های فلسفی و عاشقانه اش رو دوست داشتم. وقتی با صدای گرم و مهربونش با آرامش خاص خودش واژه هارو با حس تازه ادا می کرد ، اون جمله عارفانه معنی عمیق تری می گرفت و محشر می شد. چشمام رو بستم؛ اما دیگه نمی خواستم بازش کنم. من کی اینقدر عاشقش شده بودم که تا این حد براش گریه کنم؟ یادمه از همون وقتی که توی خوابم میومد و آرومم می کرد دوستش داشتم. مگه میشه آدم فرشته ی نجاتش رو دوست نداشته باشه؟ و از طرفی مگه میشه آدم فرشته ای که از غم نجاتش داده رو بدبخت کنه؟ صداش رو شنیدم:

-نمی تونم گریه ات رو ببینم رازک. دلیل گریه ات منم؟ من لایق اشکای تو نیستم رازکم . گریه نکن

پلکام رو فشار دادم. محکم و محکم تر تا قطره دیگه ای ازش خارج نشه. صدای بلند شدنش از روی صندلی و صدای قدماش تا در خروجی کافه رو شنیدم. وقتی در کافه باز و بسته شد چشمام رو باز کردم. جای خالیش رو صندلی...

-! منو ببخشین. اون آقا اونقدر ناگهانی اومدن و رفتن که نتونستم پیام و ازتون سفارش بگیرم.

سرم رو چرخوندم و با اخم و عصبانیت نگاهش کردم. پسر جوانی که پیراهن سفید و روش جلیقه مشکی گرون قیمتی پوشیده بود و اومده بود سفارش بگیره. اما به قیافه و لباس پوشیدنش نمیومد گارسون باشه . با قد بلند و اندام لاغر و کشیده اش کنارم ایستاده بود. اصلا به صورتش توجهی نکردم. یعنی حالش رو نداشتم. نمی تونستم جواب لبخند گرمش رو با لبخند بدم. سرم رو تکون دادم و به فنجون که قهوه توش خشک شده بود نگاه کردم. دقیقه ای گذشت. هنوزم پسره نگاهم می کرد.خم شد و به آرومی گفت:

-فنجون رو ببرم و پر کنم ؟

گفتم:

-نه بذارین باشه.

بدون این که بهم نزدیک بشه و حد معمول فاصله رو بشکنه مودبانه گفت:

-لطفا اجازه بدین یک فنجون مهمونتون کنم. من می تونم کمکتون کنم.

پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

-خواهش می کنم بیخیال شید..

صاف ایستاد. زیر لب " چشمی " گفت . گوشتیم روی میز لرزید. مثل همیشه روی سایلنت بود. تصویر مهربون و تودل بروئه نفس روشن و خاموش

شد. سبز رو کشیدم. صدای نگرانش بلند شد:

-آبجی جونم؟ عزیزم؟ کجایی؟ چرا تا حالا برنگشتی؟

آب دهنم رو قورت دادم. با آرامشی که می دونم از کجا ولی نمی دونم چه جوری اومده گفتم:

-سلام نفسم. تو خوبی؟

سکوت. دیدن سامیار بازم کار خودش رو کرده بود. بازم شده بودم رازک بانمک؛ اما کمی آروم تر. انگار نفس نمی خواست دست از تعجب برداره.

دهنم رو باز کردم اما قبل از من نفس گفت:

-صدبار گفتم بهم نگو نفسم. من نفیسه ام

خنده کوتاهی کردم:

-تو واسه من نفسی

خندید. گفت:

-خیلی بدی. می دونی چقدر نگرانم شدم؟ کجایی؟ پیش سامیاری که این قدر حالت خوبه؟

بازم اشک. آه. گفتم:

-تو کافه سر کوچه ام. کافه ندا

کنترلی رو صدام نداشتم. بالاخره که نفس به حال خرابم پی می برد.

-الهی بمیرم برات آبجی. پیام پیشته؟ حالت خوب نیست؟

کم آوردم و با ناتوانی گفتم:

-حالم خوب نیست نفسم..

هُل شدن نفیسه از صدای نفس نفس زدنش معلوم بود. گفت:

-دارم میام. الان میام آبجی. باشه؟

لبخند زدم. اگه نفس رو نداشتم چی کار می کردم؟ اونم یه فرشته نجات بود، مثل سامیار. می خواستم سرم رو بذارم رو میز که حضور آقای

گارسون رو احساس کردم. هنوزم اونجا بود.

ده دقیقه گذشت. به اشکال توی فنجون نگاه کردم. افسانه بلد بود فال قهوه بگیره و کمی هم به نفس یاد داده بود.

-آبجی؟

سرم رو بلند کردم و چرخوندم. نفیسه جلوم بود. چقدر هُل و رنگ پریده! لبخند زدم:

-نفس خوبی؟ انگار حالت بدتر از منه.

رو صندلی نشست:

-وقتی دیدم حالت خوب نیست بدو، اومدم. فکر کردم سامیار اذیت کرده.

پوزخند زدم و پشت سرش شروع کردم به خندیدن:

-سامیار اذیتم کنه؟ این منم که هی آزارش می دم.

خنده ام محو شد و جاش رو به یه بغض شکسته داد. نفس دستم رو گرفتم و مثل غمزده ها نگاهم کرد.

-خوش امدین. چی سفارش می دی...

نفس به همون گارسون قد بلند نگاه کرد. این بار منم برگشتم که صورتش رو ببینم. این چرا با چشمای از حدقه در اومده داره نفس رو نگاه می

کنه؟ عصبی شدم. گفتم:

-نفس تو چیزی می خوری؟

گارسون قدبلند هنوزم تو صورت نفس زل زده بود. این دیگه خیلی غیرعادی بود. چرا مردم اینجوری شدن؟ نفس همون طور که به من نگاه می

کرد گفت:

-اگه لطف کنین یه فنجان قهوه ساده می خورم.

با برگشتن نگاه کوبنده من سمت گارسون جوون به قصد محافظت از نفس، به خودش اومد و گفت:

-بله بله، چشم

برگشت و من و نفس همچنان رفتنش زو نگاه می کردیم. که یهو برگشت طرفمون و پرسید:

-معذرت می خوام خانوم. شما چیزی سفارش ندادید؟

انگار هنوزم تو شوک بود. نفس خنده اش گرفت و روش و برگردوند. نگاه گارسون جوون از من به نفس کشیده شد. بابا این یه چیزیش بودا! نفس

رو یه جوری نگاه می کرد. گفتم:

-خیر. فقط دوستم یه قهوه ساده سفارش داد.

سرش رو انداخت پایین و رفت.

-آبجی این چرا اینجوری بود؟

شونه هام رو بالا انداختمو دماغم رو بالا کشیدم. دستم رو که توی دستش بود، بیشتر روی میز فشار داد:

-دستات سرده

یاد آهنگ حمید عسگری افتادم. خوندم:

-دستای من سرده / یعنی که من تنهام / یعنی ازت دورم / یعنی تورو می خوام

با لبخندی که چشماش رو معصوم تر نشون می داد گفت:

-آهنگای غمگین بیشتر از قانون های قروقاطی حقوق تو یادت می مونه آبجی!

منم لبخند گنگی زدم.

-فکر کردم سامیار ترک کرد.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

-اون خودش منتظره جواب منه. اون وقت بیاد من رو ترک کنه؟

نفس دست وپاش رو گم کرد:

-نمی دونم. این روزا خیلی به داستان عاشقانه شما فکر می کنم. قبل از اینا که از احساس تو خبر نداشتم برام مهم نبود. اما از وقتی فهمیدم چقدر

دوشش داری...

سرش رو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید. منتظر بودم حرفش رو کامل کنه. سرش رو بالاگرفت و با چشمای خیس تو چشمام نگاه کرد:

-نگرانتم آبجی

پایی که روی پام انداخته بودم شل شد و باعث شد صاف بشینم. چشمام از تعجب داشت در میومدم. آب دهنم رو جووری قورت دادم که صداش رو

خودمم شنیدم. گفتم:

-نفس؟ چت شده؟

چیزی نمی گفت. چونه اش می لرزید و فقط نگاهم می کرد. یه مشکلی داشت که به من نمی گفت . با نگرانی گفتم:

-نفس؟ چون نگران منی گریه می کنی؟ نفس تو خودت یه چیزیت هست. به من بگو.

-آبجی تو خودت اونقدر زیر فشار روحی هستی که جایی برای من نمی مونه. من اومدم اینجا که به تو گوش کنم...

دستش رو فشار دادم:

-نفس ، بهم بگو

سرش رو به چپ و راست تکون داد. می دونستم الان حرف نمی زنه. فقط من بلد بودم ازش حرف بکشم. فنجونم رو از روی میز گردی که دورش

نشسته بودیم و روش رو رومیزی کرم رنگی گذاشته بودن ، برداشت. ترکیب رنگ قهوه ای و کرم جالب بود . کافه اش دیزاین و دکور قشنگی

داشت که با رنگای گرمش بهم آرامش می داد . نگاهی به قهوه خشک شده انداخت و گفت:

-خیلی وقته نشستی اینجا. نه؟

-اهوم. از ماشین سامیار پیاده شدم و اومدم اینجا و گریه کردم. اونم یه کم پیشم نشست و وقتی بیشتر بغضم رو شکست رفت.

موشکافانه داخل فنجونو دید می زد . گفت:

-اشکال فنجونت خیلی جالبه آبجی... اما من فال نمی گیرم.

با تعجب گفتم:

-چرا ؟ یادمه افسانه داشت بهت یاد می داد.

-آره . اما وقتی اشکال رو خودم می خونم و فال می گیرم شبها می ترسم. یه چیزی می ره تو وجودم که من رو به لرز می اندازه.
یه بار دیگه دماغم رو کشیدم بالا و بعد فس فس گفتم:

-در مورد این ازش پرسیدی؟

سرش رو تگون داد و در حالی که فنجون رو روی میز می داشت گفت:

-اوهوم. افسانه گفت چون موجودات پلید میان و معنی فال قهوه رو به فالگیر می گن. باید قوی باشی تا ازشون نترسی و بتونی فال بگیری.
یه ابروم رفت بالا:

-افسانه خیلی عجیبه..

نفس که هیچ وقت دوست نداشت پشت سر کسی حرف بزنیم ، گفت:

-نه نه ، اونم فقط برای تفریح فال می گیره.

سرم رو تگون دادم :

-آها

انگار نتونست کنجکاویش رو سرکوب کنه ، چون دست ظریف و کوچیکش رو به طرف فنجونم برد و برش داشت . بردش نزدیک چشماش و چرخوندش . همزمان گفت:

-ولی با یه نگاه می تونم بهت بگم که عشق توی فالت خیلی خودنمایی می کنه.

خم شدم رومیز :

-از کجا این رو فهمیدی؟

-خیلی ساده اس . ماه و شمع و پروانه نشونه عشقن. مخصوصا وقتی یه قلب هم کنارش بیاد. این عشقه آبجی .. یه عشق خیلی بزرگ
مثل خاله خان باجی های فضول که می خوان آینده اشون رو بدونن ، با چشمای درشت شده و گفتم:

-چیز دیگه ای نمی بینی؟

نفس دقیق تر نگاه کرد:

-آره می بینم ، اما می ترسم بگم آبجی.

مصمم شدم و سعی کردم برای این که نترسه به حرفم چاشنی طنز بدم:

-پس نگو. اصلا نگو ، حوصله ندارم شب باهات تا دستشویی بیام.

نخندید . چشمش رو از فنجون گرفت و به من نگاه کرد:

-نه . مسئله ترس من نیست. اون به درک ، می ترسم که تو از روی فال من نظرت رو به سامیار بگی.

خندم گرفت . هیچی نمی تونست نظرم رو عوض کنه . گفتم:

-چه چیزای خوب بگی چه بد ، جواب من منفیه. وقتی می دونم اون کنار من به آرامش نمی رسه چرا قبول کنم؟
با دلسوزی و نگرانی بهم خیره شد. با دیدن اخم روی پیشونیم ، تو فنجون رو نگاه کرد.

-یه حلقه کامل می بینم آبجی . یعنی ازدواج...

با درد خندیدم:

-ازدواج؟

-آره .. یه ازدواج اجب..

صدای پای همون گارسون عجیب نداشت ادامه حرف نفس رو بشنوم . نگاه هردومون سمتش کشیده شد. نفس حرفش رو قطع کرد و گفت:
-کنجکاوم بدونم داستان این آقا چیه.

تصمیم گرفتم یه کم قضیه چند ساعت پیش رو فراموش کنم و با شیطونیم نفس رو اذیت کنم. گفتم:

-بیا براش اسم بذاریم.

چپ چپ نگاهم کرد:

-برای بنده های خدا لقب نذار!

چشم غره دادم:

-مگه چیه؟ آقای تال بهش میاد.

ابروهاش تو هم رفت. بهم نزدیک شد و در حالی که روی میز به انگلیسی می نوشت "tall" گفت:

-منظورت اینه؟ یعنی "قد بلند" ؟

نگاهی به گارسون جوون که حالا آقای تال نام گرفته بود انداختم. داشت میومد طرفمون. پوست روشن و قیافه ساده و مهربونی داشت . موهاش قهوه ای و کمی بلند بود . طوری که موهاش رو می فرستاد پشت گوشش . تقریبا تا پس گردنش بود . عینک شیشه ای قشنگ و با کلاسی روی صورتش بود . گفتم:

-آره.آقای تال

یهو سامیار اومد تو ذهنم. البته بلند تر از سامیار نبود.شاید هم قد بودن؛ ولی سامیار قوی هیکل بود و آقای تال به خاطر لاغر بودنش کمی بلند تر به نظر می رسید . گفتم:

-البته آقای تال قد عادی ای داره؛ اما چون یکم لاغره ، قد بلند به نظر می رسه.

-این قدر راجع به پسر مردم نظر نده آبجی. زشته

سرم رو کج کردم و با لبخند موزیانه ای نگاهش کردم. نفس هم سرش رو کج کرد و با لبخند قشنگی ، خیلی آروم بهم گفت:

—خب... خب.. از حق نگذیریم خوش قیافه اس.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا بلند نخندم. بالاخره بهمون رسید و صدای کفش قشنگش قطع شد . گفت:

—بفرمایین خانوم .ازتون عذرمی خوام که دیر شد.

طرف صحبتش ، نفس بود. به نفس نگاه کردم و ابرو هام رو انداختم بالا و لبخند شیطونی زدم. بهمم اخم کرد و با کمی خجالت؛ اما خوش رویی گفت:

—خواهش می کنم.زیاد دیر نشد. به موقع بود.

آقای تال تعظیم کوتاهی کرد:

—خوشحالم که تونستم راضی نگهتون دارم.

منتظر بودم بره که با نفس حرف بزنم؛ اما همون جا ایستاده بود. نفس داشت آروم آروم قهوه اش رو می خورد. گفتم:

—ببخشید. کار دیگه ای دارین؟

سرش رو انداخت پایین و به گوشه میز نگاه کرد. همزمان یه نیم نگاهی هم به نفس انداخت. گفت:

—می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اخمام رفت توهم. این دیگه چیکار داشت؟ نفس با نگاهی من رو دعوت به آرامش کرد. نفس عمیقی کشیدم:

—کارتون چیه؟

مکت کرد. گلوش رو خیلی آروم صاف کرد:

—می تونم بشینم؟

نفس سرش رو تکون داد و آقای تال صندلی چوبی رو از زیر میز بیرون کشید و نشست. همون طور که سرش پایین بود و موهای قهوه ایش جلوی صورتش رو گرفته بودن ، گفت:

—من سمیر امیروند هستم. روانشناسی می خونم و درس رو تموم کردم. برای پایان نامه ام دارم روی رفتار عاشق ها باهم دیگه کار می کنم. از رفتار شما و اون آقای که اینجا بودن متوجه شدن عاشقین . اگه میشه ازتون می خوام داستانتون رو برام بگین. شاید تونستم کمکتون کنم. دستم رو با کلافگی رو صورتم کشیدم. حالا این رو کجای دلم بذارم؟ چشمم خورد به نفیسه که مشتاقانه نگاهم می کرد. چه حوصله ای داشت این دختر ! گفتم:

—مگه شما گارسون نیستین؟ یه گارسون می تونه آزادانه تو کافه بگرده و پشت میز عاشقا بشینه؟

سرش رو یکم بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد. فکر نمی کرد آدم عصبی ای باشم . ولی هستم. اونم چه جور! معلوم بود نفس ازین رفتار کوبنده ام خوشش نیومده چون با اخم نگاهم کرد . آخ اخمش رو بخورم که بیشتر شبیه احمقا می مونه. هیچ وقت نمی تونست ترسناک بشه. آقای تال گفت:

-این کافه برای من هستش. فقط برای تحقیقاتم اینجا کار می کنم تا بین جوونا باشم.

نفس یهو پرید وسط حرفش:

-آقای امپروند، ما از کجا بدونیم شما راست می گین؟

آقای تال برگشت و نفس رو نگاه کرد. باز این قاط زد. گلوم رو صاف کردم. از جاش بلند شد و با لبخندی که از روی شرمندگی بود گفت:

-شما درست می گین. اگه بهم اجازه بدین برم و با کارتم بیام.

سرمون رو تکون دادیم. رفت و سریع با یه کیف پول برگشت. نسبت به اندازه طبیعی بزرگ تر بود. بازش کرد و اول از توش کارت کافه ندا رو در

آورد. گذاشتش روی میز. من برش داشتم و نگاه کردم. زیرش نوشته بود با مدیریت سمیر امپروند. کارت دانشجوییش روهم به نفس داد. نفس

خوب به عکسش نگاه کرد و گفت:

-درسته...

آقای تال که حالا مطمئن بودم سمیر امپرونده لبخندی از روی رضایت زد و من رو نگاه کرد. منم سرم رو تکون دادم. گفت:

-پس کمکم می کنین؟

نشست رو صندلی. سرم رو به دستام تکیه دادم و بعد آهی که کشیدم گفتم:

-از کجا می دونین من عاشقم؟

-خب راستش اولش که با گریه اومدین اینجا شک کردم و بعدش که اون آقا اومدن مطمئن شدم.

نفس لبخند زد. دلم می خواست موهایش رو بکنم. نفس گفت:

-می شه اول در مورد پایان نامه اتون توضیح بدین. آخه دوستم زیاد مطمئن نیست.

بازم آقای تال با نگاه به نفس تو چشماش غرق شد. البته چشمای نفس آبی نبود که کسی توش غرق شه اما سبزی چشماش بیشتر به گم شدن تو

جنگل آمازون می زد. آخ آخ، نفس کم کم داشت خجالت می کشید. تا توباشی طرف این رو نگیری. اگه کمکت کردم! دلم طاقت نیاورد و گفتم:

-آقای تال...

چشم از نفس گرفت و من رو نگاه کرد. نگاه هیزی نداشت. یا مثل گرگ های کوچه و خیابون نبود؛ اما خب، نگاه به این ضایعی آدم رو مخصوصا

دختری مثل نفس رو معذب می کرد.

اوه چه سوتی ای دادم. اصلاحش کردم:

-بیخشید، آقای امپروند ... لطفا سوالاتتون رو بپرسین و برین.

لبخند زد:

-سمیر صدام کنین لطفا.

اخم کردم. متوجه حرفش شد و سریع با دستپاچگی گفت:

-البته اگه خودتون اینطور راحتین.

شونه هام رو انداختم بالا و پام رو گذاشتم رو پام. خداروشکر متوجه نشد آقای تال صداش کردم. گفت:

-در حقیقت، زمانی که هنوز دانشگاه تموم نشده بود؛ یه عشق نافرجام داشتم. از اون به بعد تصمیم گرفتم موضوع تحقیقی که می بایست اجتماعی می بود رو تاثیرات عشق رو جوون ها انتخاب کنم. حالا چند سوال ساده ازتون می پرسم.

چیز سختی نبود که قبولش نکنم. دهنم رو باز کردم تا بهش جواب مثبتم رو بگم که گوشیم زنگ خورد. از روی میز چوبی که روش رو میزی کرم رنگ گذاشته بودن و شمع کوچیکی روش می سوخت برش داشتم. این بار اسم سامیار روی گوشی بود. چرا زنگ زد؟ برداشتم و با تعجب گفتم:

-الو

داد کشید:

-این کیه؟

دوست داشتم بخندم؛ اما از اون جایی که دیوار جلوی کافه که به پیاده رو دید داشت، شیشه ای بود و همه شیشه ها هم بدون پرده بودن سامیار می تونست من رو از یه جایی ببینه. رگ غیرتش زو دوست داشتم. گفتم:

-یکی هست.

سامیار نفسش رو فوت کرد:

-مزاحمته؟

اگه خودش مایه آرامشم نبود از عصبانیت داد می زدم "تو خودت مزاحمی برو گمشو" اما گفتم:

-نمی خوام باهات حرف بزنم.

قطع کردم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم. پول رو گذاشتم رو میز و مقابل چشمای از تعجب گشاد شده آقای تال دست نفس رو کشیدم و از کافه بیرون زدم. به حرفش گوش نمی کردم و فقط دنبال خودم به طرف خونه می کشوندمش. هوا تاریک شده بود و سوز سردی داشت. نفس همچنان که دنبالم کشیده می شد صدام می زد:

-آبجی؟ تورو خدا.. یه دقیقه وایسا. فرار نمی کنم... آبجی؟ چی شده؟

خودمم خسته شدم و ایستادم. دستش رو ول کردم و هردو شروع کردیم به نفس نفس زدن. دستش رو به شکمش کشید و نفس تازه ای کشید. گفتم:

-این که یه بادیگارد داشته باشی که مراقبت همیشه هم خوب نیستا.

به صورتش دست کشید. منم زوارم در رفته بود. یهو میخکوب شد. گفتم:

-نفس؟ چته؟

با دو تا دستاش زد رو گونه اش و مثل بیچاره ها گفت:

-دیدنی چی شد؟

به این نگرانی های یهویی عادت داشتم . با خونسردی گفتم:

-نه ندیدم چی شد.

-آه آجی. کارت دانشجویی سمیر دستم جاموند.

برخلاف حال چند دقیقه قبلم زدم زیر خنده. کارت دانشجویی و کارت ویزیت آقای تال دستمون جا موند. جالب شد... آه عجب روزی...دست نفس رو کشیدم و بی خیال به طرف ساختمون حنا راه افتادیم.

سامیار:

برای بار هزارم دستم رو رو صورتم کشیدم. خدایا ، چرا نمی تونم از چشماش بخونم که چه حسی بهم داره؟ حداقل یه کم امید... یه کاری کن خدا ، مگه خودت خالق عشق نیستی؟

چرا احساسی به این قدرت آفریدی که بنده هات توش بمونن؟ می دونی که دارم از این عشق می میرم. دارم از دوریش می میرم. هر لحظه دلتنگشم .

درسته که بهم گفت ازم متنفر نیست ؛ اما باید بدونم وقتی می دونه براش جون می دم چه حسی بهم داره. اگه من رو جای رایکا ببینه چی؟ اگه جای خالی رایکا رو با من پر کرده باشه چی؟ همینم خوبه . همین که تو زندگیش باشم خوبه. خالقا کمکم کن. پشتم باش تا رازک رو عاشق خودم کنم .سرم رو بالا گرفتم .

رازک قبول نکرد با من قهوه بخوره؛ اما پس چرا اومد کافی شاپ ؟ سردرگم بودم .از این که نمی دونستم چرا داره گریه می کنه. نکنه می خواست بهم جواب رد بده؟

از شیشه کافه ندا می تونستم ببینمش. اطرافش شیشه ای بود و فقط یک متر نزدیک به زمین چوبی بود تا نور خورشید کافه تاریک رو روشن کنه . رازک سرش رو گذاشته بود روی میز. طاقت گریه اش رو نداشت. رفتم تو کافه و از بین میز های گرد کرم رنگ و صندلی های ساده چوبی و آدم های جورواجور رد شدم. با قدمای بلند و آروم بهش نزدیک شدم .

دیدم که صورتش از گریه خیس و داره به دستمال کاغذی نگاه می کنه. لعنت به من که باعث گریه اشم. گفتم:

-من دستمال دارم.اگه اونم نخواستی انگشتام می تونن با کمال میل اشکات رو پاک کنن.

هل شد و دستمال از دستش افتاد.سرش رو از روی میز بلند کرد و با چهره شیطونی که الان فقط توش غم بود نگاهم کرد. به نظر می رسید اصلا از دیدنم تعجب نکرد.

عشق من وقتی شگفت زده می شد چشماش برق می زد؛ اما حالا فقط برق اشک تو چشماش بود. لبخندی زدم که با ناراحتی مخلوط شده بود:

-وقتی حاضرم واسه این که گریه نکنی جونم بدم ، این کمترین کاریه که انگشتام می تونن انجام بدن. مگه نه؟

خودمم هوای گریه داشتم. کدوم آدمی گفته که مردا گریه نمی کنن؟ مردا نباید اشک معشوقشون رو در بیارن. من مرد نیستم. معین گفته بود رازک فقط یه مرد می خواد تا حالش رو خوب کنه. من که اشکش رو در آوردم! گفتم:

— انگشتی که به درد پاک کردن اشک معشوق نخوره رو می خوام چیکار؟ جز تو هیچی نمی خوام.

همون طور اشک می ریخت. با این که می دونست اشکاش نابودم می کنه ، بازم گریه می کرد. سرش پایین بود اما با چشمای مشکی و قشنگش نگاهم می کرد.

چشمای مشکی ای که دنیا شده بودن . چشمای مشکی ای که تمام زندگیم رو بهشون باخته بودم. زمزمه کرد:

— حق داری رازک.

نمی دونم در مورد چی. در مورد چی به خودش حق داد؟ البته ، درست بود که به خودش حق بده. وقتی تمام این مدت خودش رو مقصر همه چی می دونست، این خیلی خوب بود که حالا به خودش حق بده. گفتم:

— اما حق نداری گریه کنی. اگه بمیرم بس می کنی؟

چرا جوابم رو نمی داد؟ نکنه دیگه براش مهم نیستم؟ نکنه چون باعث ناراحتیش می شم ، من رو از زندگیش بیرون کنه؟ داشتم دیوونه می شدم. فقط به خودم امید دادم و بهش گفتم:

— از چشمت حرف تو دلت رو می خونم. دوست نداری من بمیرم. اما نمی دونم چرا . به نظر تو چرا نمی تونم دلیل این رو از تو چشمت بخونم؟

صبر کن روش کار می کنم. بعدا حتی می تونم علاوه بر حرفات ، منظور و دلالت از حرفت رو هم از چشمت بخونم.

آره ، کاملاً از عشق رازک عقلم رو از دست دادم. صورتم جمع شد. این یعنی خودش رو کنترل می کرد حق هق نکنه. اینا همش تقصیر منه... تقصیر من . جلوی خودم رو نگرفتم. گذاشتم اون قطره اشک بریزه. گفت:

— از کجا می دونی دوست ندارم بمیرم...

باهام حرف زد. نتونستم زیاد خوشحال باشم... چون گریه اجازه نداد حرفش رو کامل کنه. با غمی که سعی می کردم پشت یه لبخند پنهانش کنم گفتم:

" - گاهی تو حتی لب به سخن نگشوده ای و من... به پایان آنچه خواهی گفت رسیده ام."

پلکاش رو روهم گذاشت و باز کرد. جواب داد:

— پس چرا نمی تونی احساسم رو از تو چشمام بخونی؟

اولین چیزی که به ذهنم رسیدو به زبون آوردم:

" — یه قانونی برای اثبات دوست داشتن هست به اسم نگاه. اینجوریه که چشما داد می زنه چقد دوستت داره حتی اگه نگه. " اما برای من فرق داره. چون می ترسم دوستم نداشته باشی و من بشکنم. می ترسم اون طور که فکر می کردم شجاع نباشم تا پیام و تورو عاشق خودم کنم.

نفس عمیقی کشیدم:

-شایدم خوندن احساسی که تعیین کننده مسیر زندگیمه از چشمت ، در توانم نیست. اما روی اینم کار می کنم. مرد باید شجاع باشه. از قدیم گفتن "تاریک باد خانه ی مردی که نمی جنگد برای زنی که دوستش دارد"

فقط خود رازک می تونست بفهمه حرفام شعار نیست. حاضر بودم به خالقم قسم بخورم . دروغ نمی گفتم. محو صورت زیباش شده بودم. گفتم:

-نمی تونم گریه ات رو ببینم رازک. دلیل گریه ات منم؟ من لایق اشکای تو نیستم رازک. گریه نکن

چشمات رو بست. نمی تونستم هوای تو اون کافه لعنتی رو تحمل کنم. از جام بلند شدم و در حالی که آرامم آرامم کافه رو ترک می کردم زیر لب زمزمه کردم:

-دلتم قهوه خوردن با تو می خواهد

رو به رویت نشست و قهوه خوردن برایم رویاست

سرم رو از روی فرمون برداشتم. نفیسه هنوزم روبه روش نشسته بود .. اما این پسر سوسول دیگه کی بود؟ چرا نمی رفت؟ تمام آرامشی که می تونستم داشته باشم رو جمع کردم.

تو دفتر تلفن دنبال شماره اش گشتم. چشمم خورد به اسمی که با اون ذخیره اش کرده بودم. انگشت شصتم رو روی اسم زندگیم ، رازک ، گذاشتم.

چند بوق خورد .

-الو

صداش حالم رو عوض کرد. انگار این دفعه اون بود که بهم آرامش داد. اما نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد زدم:

-این کیه؟

-یکی هست.

می خواست حرصم رو در بیاره ؛ اما نمی دونست همیشه . رازک برای من با همه فرق می کرد . نفسم رو فوت کردم:

-مزاحمه؟

-نمی خوام باهات حرف بزنم.

قطع کرد. تک تک واژه هارو با خشم و عصبانیت نمی گفت ؛ بلکه آرام بود. از جاش بلند شد و دست نفیسه رو کشید و از کافه بیرون رفتن. اون پسر که پشت میزشون نشسته بود هنوزم اونجا بود. از ماشین پیاده شدم و رفتم تو کافه . مستقیم رفتم طرف همون میز. این که گارسونه. از پشت زدم رو شونه اش و با خشم گفتم:

-برگرد پسر

برگشت و نگاهم کرد. ته نگاه اونم غم بود. چند لحظه بهم خیره شد . بعدش جوری که من رو شناخته باشه گفت:

-شما همونی نیستی که این خانوم به خاطرش گریه می کرد؟

و به جای خالی رازک اشاره کرد. اخمام رفت تو هم. لبخند مهربونی زد و دستاش رو به شونه تسلیم برد بالا:

-اشتباه نکن .. من مزاحمشون نشدم.

دستم رو رو شونه اش فشار دادم. به اون چه؟ از جاش بلند شد. انگار دردش گرفته بود چون کمی صورتش جمع شد. سعی می کرد آرام باشه:

-آقا به خدا ، هدفم این نبود. بیا بشین همه چی رو برات توضیح میدم. من روانشناسم

این اولین مزاحمی بود که اینجوری حرف می زد. از طرز صحبت کردن و رعایت ادبش معلوم بود آدم حسابیه. گفتم:

-روانشناس کی ؟ ناموس مردم؟

لبخند زد:

-لطفا اینجا بشین. بذار باهم حرف بزنیم.

دستش رو گذاشت پشتم و به طرف صندلی ای که رازک روش نشسته بود هدایت کرد. با اون اخم بهش زل زده بودم. خودشم حالش خوب نبود؛ اما سعی می کرد بهتر رفتار کنه. گفت:

-رشته ام روانشناسیه ، برای پایان نامه ام دارم روی تاثیر عشق بر جوانان تحقیق می کنم. داشتم از خانومی که اینجا نشسته بود چندتا سوال می پرسیدم که یهو با زنگی که احتمال می دم از شما بوده بلند شدن و رفتن.

-تو چه جورگارسونی هستی که می شینی پشت میز عاشقا تحقیق می کنی؟

لبخند محوی زد:

-این کافه برای منه.

سرم رو تکیون دادم. انگار راست می گفت. از جا بلند شدم که اونم بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونه ام:

-لطفا بشین. چند تا سوال دارم.

این جمله رو جوری بیان کرد که احساس کردم داره التماس می کنه. من رو نشوند و خودش رفت و با دو فنجان قهوه برگشت. گفت:

-سمیرامیروند هستم. ملقب به آقای تال...

دستش رو فشردم و از لقبش خندم گرفت . گفت:

-چرا می خندی؟ لقبم جدیده. تازه واسم گذاشتن.

بیشتر خندیدم:

-کی؟ خانومم واست لقب گذاشته؟

سرش ذو تکیون داد. الان باید عصبانی می بودم ؛ اما به سمیر نمی اومد پسر بدی باشه. از شادی رازک خوشحال شدم.

-من شدم آقای تال. خودت رو معرفی نمی کنی؟

-سامیار اردلان..

یادم میاد رازک یه جا بهم گفته بود من رو مثل شیر می بینه. ادامه دادم:

.. -ملقب به آقای لئون

اونم خندید. گفت:

-چرا لئون؟ منظورت شیر نره؟

گفتم:

-آره.. لئون یعنی شیر...

-چرا؟ تو می دونی چرا لقب من تاله؛ اما من نمی دونم تو چرا سلطان جنگلی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-شاید یه روز بهت گفتم چرا.

نخندید. جدی شد و پرسید:

-می تونم سوالاتی در مورد عشقتون بپرسم؟

-چه جور سوالایی؟

-سوالایی که ممکنه ناراحت کنه.

آه .. با جدیت گفتم:

-الان اصلا دوست ندارم دوباره ناراحت شم...

سمیر لبخند زد:

-پس بعدا می پرسم.

با تعجب پرسیدم:

-از کجا می دونی دوباره من رو می بینی؟

خندید:

-کارت دانشجوییم دست دوست خانومت جا موند.

لبم به خنده کج شد. خانوم من؟ چه حالی دارم. چه حالی بشه اگه رازک خانوم من باشه. سمیر آدم ساده و آرومی به نظر می رسید. گفت:

-دوباره همدیگه رو می بینیم؛ اما می تونم فقط یه سوال بپرسم؟

نگاهم افتاد به فنجون رازک. یعنی این فنجون تو دستای رازکم بوده؟ پس الان مقدسه. دلم می خواست فنجون رو تو دستم بگیرم و دستم رو بذارم

جایی که رازک گذشته. گفتم:

-چی؟

دیگه اثری از خنده تو چهره سمیر نبود. غمگین بود. به حدی که دلم می خواست بزخم پشتمش و بگم رفیق همه چی درست میشه. رفیق؟ من که

چند دقیقه اس دیدمش ! حس خوبی نسبت بهش داشتم. انگار که چند سال بود که هم رو می شناختیم. سعی می کرد غم تو صداس معلوم نباشه. گلوش رو صاف کرد تا محکم صحبت کنه:

-اون خانومی که بعد رفتن تو اومدن، فکر کنم اسمشون نفس بوده...

منظورش نفیسه بود. اخمام رفت تو هم و از جام بلند شدم. صندلی با صدای بدی از پشت افتاد و نگاه همه سمت من و سمیر برگشت .سمیر یه عذرخواهی کوچیک از همه کردو همراه من بلند شد.تو چشمام نگاه کرد و به خودش اشاره کرد:

-به من نگاه کن. نگاهم کن. بهم میاد بخوام سواستفاده کنم؟ بهم میاد یه مرد کثیف باشم؟

تو چشمات زل زدم. نه نمیومدم. اما هیچی نگفتم. سرش رو انداخت پایین و نشست رو صندلیش. سرش اون قدر پایین بود که من موهای بلند و مرتبش رو آویزون می دیدم. با صدا و لحن آرومی گفت:

-دوست خانومت ، خانم نفس .. خیلی شبیه معشوق منه . اشتباه فکر نکن ، ندا تصادف کرد و مرد و من تنها شدم. اونا شباهت عجیبی دارن.یک سالی هست که ندا مرده...

اعصابم خیلی خورد بود . حوصله شنیدن این اراجیف رو نداشتم. مگه امکان داشت دو نفر این قدر شبیه هم باشن ؟ گفتم:

-از کجا بدونم داری راست می گی و دروغ سره هم نمی کنی؟ اصلا از کجا باید بدونم تو مردی یا نامرد ؟

دستش رو فرو کرد تو موهایی که حالا به هم ریخته شده بود.سرش هنوز پایین بود. وقتی سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد ، صورتش رو خیس از اشک دیدم. همیشه گریه ی یه مرد عذاب آورده.آروم گفتم:

-حالا چی؟ حالا که گریه ام رو دیدی قبول می کنی؟

نمی دونستم باید چی بگم. ادامه داد:

-کدوم مردی به خاطر دروغاش این جوری گریه می کنه؟

سرم رو انداختم پایین و به میز نگاه کردم. سمیر صاف نشست و دست چپش رو گذاشت تو جیبش و گوشیش رو آورد بیرون . گذاشتش روی میز و بعد باز کردن قفلش ، جلوی چشمای من رفت توی گالری و تنها عکسی که توش بودو بزرگ کرد و گوشی رو به طرف من چرخوند . چیزی نگفتم و با چشمات ازم خواست نگاه کنم . دیدمش . عکس دختری زیبا و معصوم که صورت سفید و چشماش سبز و گونه های گرد داشت . مثل نفیسه . دقیقه شبیهش بود . حتی خنده اش . چشم ازش گرفتم و با تعجب سمیر رو نگاه کردم. خیلی ناراحت بود . مثل این که خیلی عاشق بود . هر چی که باشه مرگ معشوق ؛ اتفاق بدیه . خیلی بد ... سمیر آب دهنش رو قورت داد و گفت :

-تو ام مثل من درد کشیدی ، یا حداقل داری می کشی .. چون نمی تونی من رو ببینی..

دقیق تر نگاهش کردم. نمی دونم می خواستم ازین کارم چی رو ثابت کنم. ادامه داد:

-چون نمی تونی اشک معشوقت رو ببینی.. ما مثل همیم. من ندا رو از دست دادم .اما تو رازک رو داری و من تازه کسی رو پیدا کردم که تمام ندا توش خلاصه می شه...

جایز دونستم و حرفش رو قطع کردم:

-بین ، سمیر ... اگه بخوای چون نفیسه شبیه عشق اولته اون رو دوست داشته باشی نهایت بی رحمیه.. فقط باعث ضربه روحی به خودت و نفیسه میشی.

تو چشمم زل زد. حدسی که در مورد عشق اولش زده بودم درست بود. ندا عشق اولش بود. چه جوری تونست تحمل کنه عشقش جون بده؟ و چه جوری بعد یک سال عاشق کسی شد که شبیه اونه؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم و مطمئن شدم نه می خوام بدونم و نه می خوام این اتفاقات تلخ رو تجربه کنم. با نگاهی که با التماس مخلوط شده بود گفت:

-کمکم کن سامیار.

نمی تونستم. کاری از دستم بر نمیومد . گفتم:

-نمی تونم. من غیر از دوست دوستش ربط دیگه ای به نفیسه ندارم.

می خواستم بلند شم و برم که گفت:

-پس لااقل می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم ؟

دستش رو به طرفم دراز کرده بود . آره ، من که بار اولی که دیدمش حس کردم سالهاست ؛ می شناسمش . دستش رو گرفتم و فشار دادم. از کافه خارج شدم و طرف ماشینم رفتم و نشستم توش . بعد از دیدنش از پشت شیشه کافه ندا ، در حالی که سرش رو به آرنجش روی میز تکیه داده بود و دود سیگاری از پیش دستی رو به روش بلند می شد ، از اون جا رفتم.

رازک:

به مامان شب بخیر گفتم و تو اتاقرفتم. نفس نشسته بود رو تخت بزرگ و سفیدمون و فکر می کرد. تابه حال تو این حالت ندیده بودمش . گفتم:

-نفس؟ یه چیزی شده. نمی خوای بگی؟

به خودش اومد و بعد از چند لحظه نگاه به چهره ام ، گفت:

-آبجی ... تو خودت مشکل داری.

حرفش رو قطع کردم:

-روی دوشم برای مشکل تو یه جا وا می کنم.

خندید. گونه گردش ، گرد تر شد و رنگ سرخی گرفت . رفتم طرفش و کنارش روی تخت نشستم. لپش رو کشیدم:

-نفسمی دیگه!

این بار نه اخم کرد و نه چیزی گفت. انگار چیزی آزارش می داد .گفت:

-یادته اون دفعه خسرو یه جوری نگام می کرد؟

رفتم تو فکر. احساس کردم که الان بد اخمی بین ابروهامه. ناخواسته ابروهام به هم پیچ خوردن . گفتم:
-فقط اون دفعه نبود. این قضیه چند بار تکرار شد.

نفس با ناراحتی گفت:

-نمی دونم شماره ام رو از کجا گرفته. نمی دونم آبجی...

چرا این رو تو کافه بهم نگفت ؟ لعنتی ... با عصبانیت گفتم:

-غلط کرده. چی کار داره؟

مثل بچه ای که خطایی کرده باشه و حالا داره بهشون اعتراف می کنه ، سرش رو انداخته بود پایین و به قالیچه کوچیک زیر تخت نگاه می کرد
البته نفس مقصر نبود .با ناراحتی گفت:

-می گه بیا دوست شیم...

الان وقت عصبانیت نبود . باید آرومش می کردم و از این اضطراب نجاتش می دادم. دستم رو کشیدم پشتش:

-این که ناراحتی نداره نفس... غلط کرده یه چیزی گفته. اصلا رفتیم دانشگاه جلوی همه آبروش رو می بریم.

نفس ترسید و سریع گفت:

-نه آبجی. گ سناه داره ؛ توی خانواده اون این چیزا رو عادی می دونن ، این منم که...

بازم حس دلسوزیش گل کرده بود و خودش رو مقصر می دونست و خودخوری می کرد . قبل این که حرفی بزنه که پشیمون بشه ، حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-هیس ، هیچی نگو. تو هیچیت نیست. مگه من چیزیمه که با سامیار دوست نمی شم ؟ ما که مشکلی نداریم. داریم؟

با خستگی خودش رو پرت کرد سمت بالش هامون و سرش رو گذاشت رو بالش:

-نمی دونم آبجی . فقط فعلا چیزی بهش نمی گیم خب؟ تو ام چیزی نگو. ببینم حرف حسابش چیه

این کار بهتری بود . باید فعلا ساکت می موندیم. نفس تا به حال با پسری دوست نشد و آمادگی حرف زدن با خسرو رو نداشت؛ اما چیزی نگفتم.

گاهی آدم خودش باید تجربه کنه تا به قول بابا " سرد و گرم روزگار رو بچشه " . اگر اتفاق افتاد با امیر حرف می زدم. با این که خسرو از امیر

بزرگتر بود امیر بلد بود چه جوری جلوش رو بگیره .

آره .. این بهترین راه بود . منم سرم رو گذاشتم رو بالش و به پهلوی و رو به نفس دراز کشیدم. نفس کف دو تا دستش رو رو هم گذاشته و زیر سرش

گذاشته بود . به حالت جبینی تو خودش جمع شده و با معصومیت بیش از حدش نگاهم می کرد . گفت:

-به نظرت افسانه چشه که دیگه زیاد با ما دم نمی خوره ؟

امشب انگار همه نگرانی ها به سمتش اومده بودن . در مورد همه چی فکر می کرد . لبخند زدم:

-حتما درش رو برداشته که برنجش دیرتر دم بکشه . پشت سر کسی حرف نزن.

نخندید . ابروهایش از نگرانی زیاد به سمت بالا رفته بودن . گفت :

—آبجی ، افسانه یه چیزیش هست . چی شده؟ شاید کسی داره اذیتش می کنه. دلم آشوبه براش!

منم اگه سامیار رو نداشتم ممکن بود الان یه گوشه نشسته بودم و گریه می کردم. اما تا سامیار رو داشتم دلم قرص بود . چون اون پشتم بود و دیگه نمی تونستم نگران چیزی باشم یا غصه بخورم . بهش نزدیک تر شدم و دستم رو روی موهایش کشیدم . با مهربونی ای که از سامیار یاد گرفته بودم گفتم:

—تو نگران هیچ کی غیر از خودت نباش. همه ما می دونیم چه جوری حق خودمون رو بگیریم. مخصوصا افسانه.

سرش رو تکیه داد و چشمهایش رو بست. پس چرا من خوابم نمی برد؟ تنها نگرانی من خودش بود . پس سامیار کجا بود ؟
—نگرانشی؟

نگاهش کردم . اونم نخوابیده بود . یادم رفته بود چراغ رو خاموش کنم . بلند شدم و خاموشش کردم و وقتی دوباره سرجام که زیر پنجره بود دراز کشیدم ، گفتم:

—نه .. خوابم نمی بره.

—چرا نمی خوای باور کنی دوشش داری آبجی ؟

نفس عمیقی کشیدم:

—نفس .. من بیشتر از آینده خودم نگران آینده سامیارم. اون لیاقت خوشبختی رو داره.. نه با منی که افسرده ام. نه با منی که هنوز به رایکا فکر می کنم ناراحت می شم.

صدایش آرام بود . مثل روحیه خودش . گفت:

—تو افسرده نیستی.. خود سامیار کمکت کرد تا خوب بشی.. تازه ، این طبیعیه که با یاد رایکا اشک بریزی. هنوزم یه سالم نشده...

بازم لجباز شده بودم و نمی خواستم قبول کنم. مثل همیشه حرف حرف خودم بود . گفتم:

—این درست نیست.. همیشه.

—فکر می کنی نمی دونم اگه یه شب سامیار اینجا نباشه و با چشمهایش برات لالایی نخونه خوابت نمی بره ؟

نمی خواستم بشنوم . نمی خواستم کسی اینارو بدونه . دوست نداشتم به کاری مجبورم کنن . دستم رو گذاشتم رو گوشم و تو اون تاریکی سرجام نشستم و زیر نور مهتاب گفتم:

—نفس بس کن.. من نمی خوام بیشتر از این بهش وابسته شم.

نفسم نشست و دستم رو گرفتم . با ناراحتی گفتم:

—همیشه.. نمی تونی به کسی که برات جون میده وابسته نشی.. نشنیدی افسانه چی گفت؟ اسم این پیوند روحه...

ابروهام به هم گره خوردن . می دونستم حرفم چرته؛ اما حرف دلم بود . عصبانی بودم و باید می گفتمش . گفتم:

-می دونی چیه؟ پیوند روح دقیقا مثل اینه که از بچگی من و سامیارو برای ازدواج به ناف هم ببندن. اگه من دوش نداشتمم بازم چون قضیه پیوند روحه باید باهم ازدواج می کردیم؟ خودت می دونی من زیر بار حرف زور نمی رم.

شانس آوردن نفس مثل من نبود که زود خونس به جوش میاد و عصبی بشه . خیلی آروم اما ناراحت و با دلسوزی گفت:

-آره آبجی .. خوب خبر دارم که حتی اگه کاری باشه که خودتم می خواستی انجام بدی و زور وسط باشه انجام نمی دی.

برای این که دیگه ناراحت نباشه لبخندی از روی اجبار زدم. مدتی همدیگه رو نگاه کردیم و دوباره خوابیدیم. تا خواستم چشمم رو ببندم و به زور بخوابم ، صدای ماشین اومد.

ذوق کردم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که برم پشت پنجره یا نه ، که صدای نفس ترسوندتم:

-نمی تونه فراموش کنه آبجی . بدبختی یا خوشبختی اینه که توهم همین طوری هستی.

چشمم رو بست. دلم می خواست برم کنار پنجره و بینمش اما نه.. اینجوری بیشتر از قبل بهش وابسته می شدم. چشمم رو رو هم فشار دادم و سعی کردم ذهنم رو از سامیاری که تو ماشین و افسانه ای که روی کاناپه پذیرایی نشسته و نمی دونم داره چیکار می کنه ، خالی کنم. اما فکر سجاد اومد تو ذهنم. بهم گفت حال من رو می گیره . یعنی چی کار می خواد بکنه؟ من تا حال اون قورباغه رو نمی گرفتم آروم نمی شدم. صفحه گوشیم روشن شد. مطمئن بودم از سامیاره. روی تخت قل خوردم و گوشیم رو از میز کنار پنجره گرفتم. پیام رو باز کردم:

-غزل هایی که بر رویت اثر گفتی ندارد را...

برای ماه می خواندم

نظر می کرد پایین را!...

نمی خواستم احساساتی شم. اما نمی شد. نمی خواستم بهش دل ببندم؛ اما لعنتی خوب می دونست چجوری باید من رو دلبسته کنه. جوابی ندادم. دوباره یه پیام دیگه فرستاد:

-ازم ناراحتی؟

قصد جواب دادن نداشتم. همین که فهمیدم حالش خوبه برام کافی بود. حالا راحت تر می خوابیدم ؛ چون سامیار بهم فکر می کرد. می دونستم خودخواهی محضه ! اما چه کار دیگه ای از دستم بر میومد؟ بازم پیام فرستاد . بازش کردم . نوشته بود:

-اگه ناراحتی حق داری.. هیچ دختری از کسی که اشکش رو در میاره خوشش نمیاد

خوشش نمیاد؟ اگه بگم عاشقشه چی؟ ادامش رو خوندم:

-حق داری جوابمو ندی ، اما این انصاف نیست چون من اینجام ، امشب رو بدون دیدن ماه بخوابی

خوب می دونستم منظورش ازین حرف چیه. یعنی بیا من ببینمت. لبخند زدم. بازم پیام داد:

-با اینکه می دونم باید آروم آروم بهت علاقه ام رو نشون بدم ، نمی تونم. دوستت دارم رازکم. خوب و آروم بخوابی

مثل لالایی جادوم کرد. ماه بزرگ و مهربون من اون پایین بود. اون شب بدون دیدن ماه چشمام رو بستم و خوابیدم.

افسانه:

شاید می تونستم سامیار رو پیش رازک بد کنم؛ اما سامیارو نمی شد گول زد. مگه این که رفت رو نقطه ضعفش ... که اونم جلو چشمم بود. رازک ، رو به روم و نفیسه کنارم نشسته بود. خوبی حیاط این دانشگاه این بود که یه عالمه جا واسه نشستن داشت. هوا یه کم بهتر شده و از سرماش کم شده بود . سه نفری یه گوشه نشسته و منتظر بودیم یکی از دخترا برگه امتحان رو بهمون بده و بعدش بریم .رازک ، مثل همون اوایلی که باهم دوست شده بودیم و من به رابطه اش با سامیار شک داشتیم و سوال پیچش می کردم ، با نگاهی مشکوک بهم نگاه می کرد . آخرش گفت:

—به چی فکر می کنی؟

اون قدر تو اون گروه کذایی نقش بازی کرده بودم که یاد گرفته بودم چه جوری باید رفتار کنم . با آرامش گفتم:

—چیز خاصی نیست. اما حالا دارم به تو فکر می کنم که چقدر آروم شدی. تاثیرات اومدن خاله لیلان؟ حیف شد چون خاله داره می ره.

نفیسه ، دختری که از وقتی که از طرف رامبد این ماموریت وحشتناک رو گرفته بودم و دوباره شیطانی شده بودم ، همش به نظرم دختر ساده و احمقی به نظرم میومد ، با همون سادگی خندید و گفت:

—نه ... تاثیرات یه حس تازه اس.

سرم رو تکون دادم:

—آها

رازک پوزخندی زد و اضافه کرد:

—حسی که باید فراموش بشه.

خیلی تعجب کردم . یعنی نقشه ام داشت به همین آسونی پیش می رفت ؟ با شگفتی گفتم:

—یعنی چی ؟ منظورت سامیاره ؟

رازک با اخم پایین رو نگاه می کرد.

—نفیسه خانم؟

همه برگشتیم سمت صدا. خسرو بود که طرفمون میومد. اوف ، مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه . من این آدم رو باید همه جا ببینم؟ حدس می زدم اونم چشم دیدن من رو نداره. چون من فرد مورد اعتماد رامبد بودم ولی اون ...یادآوری گذشته اذیتم می کرد. این با نفیسه چیکار داشت؟ نفیسه با یه حالت سوالی و وحشت نگاهش کرد. خسرو در حالی که نفس نفس می زد ، بهمون رسید . گفت :

—سلام . نفیسه خانوم، استاد نیک منش کارت داره.

رازک با اخم و نفیسه با تعجب نگاهش کرد . اینا چشون بود ؟ نفیسه گفت:

-چی کار؟

قیافه خسرو با ته ریش بهتر به نظر می رسید . مثل همیشه سرتاپا مشکی بود . گفت :

-چیز خاصی نیست. در مورد امتحانی که دادینه.

-حالا چرا شما رو فرستاده دنبال من؟

خسرو خندید:

-چقدر سوال می پرسین شما... من به عنوان دوست امیر ؛ کنار استاد نشسته بودم و برگه ها رو تصحیح می کردم. می دونین که امیر استادیاره.

با لجی تو صدام که نشون بده ازش بدم میاد و بره زودتر گورش رو گم کنه ، گفتم:

-این رو کمتر کسی هست که ندونه...

نفیسه رازک رو نگاه کرد. رازکم با نگرانی زل زد بهش. نفیسه هم بالاخره از جاش پاشد و همراه خسرو رفت.

رازک:

ظاهره برگه هامون رو داد و رفت . قرار بود یه ربع دیگه بریم خونه و مامان و بدرقه کنیم ؛ اما نفس هنوز پیداش نبود. افسانه از نگاه هایی که به

ساعتم می کردم کلافه شد و با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه . نبردش که بخورتش ... الان میاد با هم می ریم.

دهنم رو باز کردم جوابش رو بدم که صدای امیر باعث شد ساکت بمونم. همون طور که به سمتمون میومد گفت:

-سلام خانوما.. استاد گفت نفیسه باید بیشتر بمونه.

وقتی دید همی نطور داریم نگاهش می کنیم، پس گردنش رو با یه لبخند الکی خاروند:

-کارشون طول می کشه... ببخشید من باید برم.

فورا گفتم:

-تو داری می ری؟

برگشت سمتمون . چند لحظه نگاهم کرد . انگار هل شده بود . بالاخره گفت:

-آره .. کاری پیش اومده دارم می رم.

سرم رو تگون دادم و خداحافظی کردم. تو شوک بودم. خسرو چی ؟ موند یا رفت ؟ افسانه دستم رو کشید و بلندم کرد . همراهش از در دانشگاه

خارج شدیم. گوشیم رو در آوردمو واسه نفس نوشتم:

-من و افسانه دیرمون شده ، می ریم که به بدرقه مامان برسیم. تو کارت پیش استاد تموم شد بیا.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به اطرافم نگاه کردم. سرکوچه ایستاده بودیم و آدما از کنارمون رد می شدن . افسانه به یه نقطه خیره شده بود .

گفتم:

-افسانه چرا ایستادیم؟ بریم دیگه.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

-از چیزی که دیدم تو شوکم...

جهت نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به ماشین سامیار. چیز عجیبی نبود. فقط ماشینش رو عوض کرده بود دیگه. یعنی افسانه نمی دونست

سامیار ماشین جدید خریده؟ گفتم:

-چی دیدی افسانه؟

افسانه روش رو از اون طرف گرفت و من و نگاه کرد:

-بیخیال..بریم دیرمون شد.

از بس تعجب کرده بود هنوزم پلک نمی زد و چشماش درشت شده بودن. منم بدجوری کنجکاو شده بودم. دستش رو گرفتم و کشیدم:

-افسانه

سر جاش ایستاد. بهم خیره شد. تو چشمای خوشگل و کشیده اش نگاه کردم. گفت:

-درست نیست بهت بگم اما قضیه زندگیت... همین الان یه دختر دیدم که از ماشین سامیار پیاده شد.

شوکه شدم. دلم خودش رو به درو دیوار می کوبید. نمی خواستم باور کنم. حتی نمی خواستم افسانه بفهمه که باور کردم؛ اما اون قدر برام سنگین

بود که نمی توانستم هضمش کنم و ظاهرهم رو خوب جلوه بدم. گفتم:

-مطمئنی؟ چرا من ندیدم؟

اخم کرد:

-مگه من با تو پدر کشتگی دارم عزیز من؟ اصلا ولش کن. من همچین چیزی ندیدم... دروغ گفتم خوبه؟

چشمام رو بستم و سرم رو پایینانداختم. دوست نداشتم باور کنم؛ اما نمی شد. با کله باور کرده بودم. دلم می خواست فکر کنم که دختره

همکلاسیمون بوده؛ اما هیچ رقمه تو کتم نمی رفت. دستم رو به قلبم کشیدم...آه دلم یه ذره آروم بگیر. این دفعه افسانه دستم رو گرفت و کشید:

-رازک؟ بیا دیر شد. بیست دقیقه دیگه مامانت باید ترمینال باشه.

ای وای.. دیرم شده بود. برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. سامیار با حالت خاصی نگاهم می کرد. داشتیم می دویدیم که صدای بوق ماشینی من رو از

جا پروند. هردو به ماشینی که توی خیابون بود نگاه کردیم. آزرای امیر بود. با صدای بلندی که ما بشنویم گفت:

-عجله دارین؟ می خواین برسو نمتون.

هنوزم تو شوک حرفی که افسانه زد بودم. افسانه گفت:

-آره

افسانه می دونست که سامیار پشتمونه؛ اما بی توجه به اون دستم رو کشید و سوار ماشینم کرد. تو هنگ بودم.. الان باید از سامیار ناراحت می بودم؟ فقط دلم هوای گریه داشت.

آخرین لحظه که داشتم سوار ماشینم می شدم ، چشمم به چشم سامیار افتاد . همش یه ثانیه بود؛ اما با نگاهش دنیا دنیا احساس رو سرم آوار شد. به خودم اومدم و دیدم جلو نشستم . کنار امیر...

—رازک ، حالت خوبه؟

انگار خیلی این حال ضایع بود ، که امیر فهمید . چون اون اصولا به کسی توجه نمی کرد . مخصوصا دخترا . با این که آدم شوخی بود؛ اما غرور خاص خودش رو داشت . گفتم:

—آره خوبم

—نمره امتحانت رو دیدم. از ده نمره بود.

سرمو تکون دادم و فقط گفتم:

—آها

—نمی خوای پرسی چند گرفتی؟

نفهمیدم چی گفت . با گیجی نگاهش کردم:

—ها؟

لبخند زد. لبخندش عادی نبود. توش چیزی مثل غم بود . بره به درک . سامیار برای من مهم بود . افسانه که تا الان ساکت بود گفت:

—به خاطر رفتن مامانته که تو فکری؟

بدون این که به سوالش فکر کنم ، دوباره سرم رو تکون دادم و بدون باز کردن دهنم ، با صدایی که از حنجره ام خارج شد ، جواب دادم:

—اهوم

امیر بدون لبخندی جلو رو نگاه می کرد و صدای دنده عوض کردنش رو اعصابم راه می رفت. شهر همیشه این موقع روز ، دور و بر ساعت شش غروب بدجوری شلوغ می شد . خودش سکوت رو شکست:

—چرا سامیار اون جوری نگاه می کرد؟

افسانه خواست جوابش رو بده که سریع گفتم:

—مگه اصلا نگاه می کرد ؟

با تعجب گفت:

—نمی کرد؟ نمی دونم. شما متوجه اون نگاه دقیقش نشدین؟

من و افسانه هر دو زدیم زیرش. نمی دونم چرا افسانه ام باهام همکاری می کرد . اگه من می خواستم این عشق رو تموم کنم پس چرا از اولش

باید همه می فهمیدن احساسی بین ما هست؟ افسانه پرسید:

-مگه کار استاد با نفیسه چی بود که اینقدر طول می کشه؟

امیر فرمون رو چرخوند و وارد کوچه امون شد:

-نمی دونم.

عصبی تر شدم. صدام بی اختیار رفت بالا:

-نمی دونی؟ امیر نمی دونی؟ الان نفس اونجا تنهاس؟

شوکه شده بود. جلوی ساختمون حنا پاش رو گذاشت رو ترمز و برگشت طرفمون . گفت:

-نگران تنها بودنشی؟ اونجا دانشگاه ها!

زل زدم تو چشماش. با عصبانیت تو چشماش دنبال لکه ای از دروغ می گشتم. لبخند زد:

-حتما استاد نفیسه رو انتخاب کرد که برگه های دخترا رو نگه داره و بعدا بهشون بده.

قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت. باید باور می کردم؟ پس طاهره کدوم گوری بود که وظیفه اش رو به نفس دادن ؟ افسانه صدام زد:

-رازک دیر شد. بریم . امیر ممنون که مارو رسوندی.

امیر مثل من عصبی نبود . فقط نگران به نظر می رسید . گفت:

-خواهش می کنم کاری نکردم.

از ماشین پیاده شدم و کنار افسانه که قبلا پیاده شده بود ، ایستادم. زیر لب گفتم:

-خداحافظ امیرخان

همین که امیر رفت رفتیم تو آپارتمان و من شماره نفس رو گرفتم. کم کم داشتم نا امید می شدم که گوشی رو برداشت.

-سلام آبجی

خیالم راحت شد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام. کجایی دخترخوب؟ نگران شدم.

-من میرم ترمینال . تا پیام خونه و باهم بریم طول می کشه.

صداش عادی بود . گفتم:

-باشه پس اونجا همدیگه رو می بینیم. باهات که حرف زدم خیالم راحت شد.

-اهوم.. ما هم داریم حرکت می کنیم.

چشمام گشاد شد. تکرار کردم:

-ما؟

بی وقفه گفت:

—برات توضیح می دم آجی . خداحافظ

قطع کرد . تو شوک بودم . زیر لب گفتم :

—خداحافظ آجی...

مامان یه جوری نگاهم می کرد. نمی دونم این نگاهش به خاطر چی بود . قبلا به بابا زنگ زده و یه دل سیر باهاش حرف زده بودم. از ماشین عمو حمید که خودش سرکار بود و خاله ماشینش رو کش رفته بود ، پیاده شدیم. پنج دقیقه دیگه اتوبوسش حرکت می کرد. مامان با چشم خیس محکم بغلم کرد و گفت:

—مراقب خودت باش رازک. باشه؟ تو یخچال واستون یه عالمه غذا گذاشتم. شما فقط درس بخونین. باشه؟
نگرانیش رو درک می کردم. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
—باشه مامان جون. باشه.

چند لحظه همین طور بهم زل زد . افسانه و خاله هم نگاهمون می کردن. چشمای خاله هم خیس بود . فقط من و افسانه بودیم که گریه نمی کردیم. هر دومون فکرمون جای دیگه بود . فکر خودم رو می دونستم؛ اما در مورد افسانه ... ، هیچی ! مامان دستاش رو گذاشت دو طرف شونه ام و گفت:

—دلیم آشوبه.. خیلی ناراحتم.
به اشک توی چشمای خوش رنگش نگاه کردم. چشمش رنگی بود . چشم های سیاه من و رایکا به بابا رفته بود . سعی کردم آرومش کنم. لبخند زدم:

—مامان جان ، نگران من نباش. نگران بابا باش که بدون توتنهایی تو اون خونه هست و منتظر تونه. بدون هیچ اضطراب و نگرانی برو.
اشکش رو پاک کرد و دوباره بغلم کرد:
—دوستت دارم دخترم.

آروم شدم. خیلی وقت بود که به ابراز محبت از طرف مامان و بابا نیاز داشتم و تازه داشتم بهش می رسیدم. گفتم:
—منم دوستت دارم.

—بسه دیگه ... لیلا منم بغل کن . دلم برات تنگ می شه.

با حرف خاله ، از هم جدا شدیم و مامان و خاله افسانه همدیگه رو بغل کردن . افسانه ام کنار من ایستاده بود و مامان و خاله رو تماشا می کرد. پس نفس کجا بود ؟ چرا نمی رسید ؟ خیابون رو نگاه می کردم که دیدم یه موتور باکلاس کنار اتوبوس بزرگ ایران پیما ایستاد. این که خسروئه. از پشتش نفیسه پیاده شد. چشمم گرد شد . ازش خداحافظی کرد و به سمتم دوید. اطرافم رو نگاه کردم . این که نه افسانه و نه خاله و نه مامان

متوجه اومدنش اونم با موتور یه غریبه نشده بودن ، خیلی خوب بود . بهم رسید و متوجه نگاه عصبی و شوک زده ام شد. دم گوشم گفت:
-خوب شد کسی غیر تو ندید ، آجی.

تو شوک بودم.زمزمه کردم:

-اهوم

نفس سلام کرد و همه جوابش رو دادن. چند تا سوال پرسیدن که خود نفس جوابشون رو داد. مامان بهش گفت:

-نفیسه بیا بغلت کنم عزیزم. برم به مامانت بگم تو چقدر اینجا ماهی.

خندیدم. یه خنده مصنوعی . افسانه هم لبخند زد.

تو ماشین سکوت عجیبی بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. می تونستم حدس بزنم نفس برای چی ساکنه اما بقیه رو نه.

-چقدر شماها ساکتین.

همیشه وقتی حرفی برای زدن نداشتم ؛ این جمله می رفت رو اعصابم . خاله هم وقت گیر آورده بود . انتظار داشت پاشیم بپر بپر کنیم. افسانه جواب داد:

-افسانه جون ، رازک مامانش رفته ، چون ناراحته ما هم ناراحتیم.

خاله سرش رو تکون داد:

-آها باریکلا به شما.

آروم خندید. سر کوچه بودیم که یه ماشین با کلاس بوق زد و چراغ داد . من و خاله که جلو نشسته بودیم ،گردن کج کردیم که ببینیم کیه. هرچی

سعی کردم نتونستم بشناسمش. خاله هم با اخم به ماشین زرد رنگ نگاه می کرد . افسانه که دیدی به جلو نداشت و پشت نشسته بود ، با لحن

بامزه ای گفت:

-چرا ایستادین افسانه جونم؟

-یه ماشین جلومونه.

افسانه اومد بین صندلی من و خاله . از اون جا ماشین رو دید و لبخندی زد:

-آها ... با من کار داره.

نفس پرسید:

-خانواده اته؟

افسانه در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

-آره .. شما برین من خودم میام.

خدافضلی کردیم و افسانه ، سوار کوبه زرد رنگ شد. خاله خواست حرکت کنه که سریع فکری که به ذهنم رسیدو به زبون آوردم:

-خاله ، تو برو من و نفس می ریم کافه سر کوچه یه کم حرف بزنیم.

خاله با اخم و ناراحتی گفت:

-وا؟ شما چتونه دخترا؟

نفیسه ساکت بود و با تعجب نگاهم می کرد . گفتم:

-هیچی خاله. ساعت دیگه میایم خونه

سرش رو تگون داد . پیاده شدیم و آرام آرام تو پیاده رو حرکت کردیم. بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت:

-خوب شد که اومدیم آبجی.

سرم رو تگون دادم:

-آره

-این جواری کارت آقای تالو می دیم.

وارد کافه ندا شدیم . توی روز فضای تاریک تری داشت . چون لوستر بزرگ وسط کافه و هالوژن های کوچیک گوشه و کنارشو خاموش می کردن

تا نور خورشید از شیشه های بزرگی که به جای دیوار گذاشته بودنش به داخل بتابه . اما قربونش برم تو زمستون و پاییز بابلسر اصلا خورشید

نداشت . مخصوصا غروباش . حالا که شب بود ، همه چراغ ها روشن و فضا گرم تر بود . نوری که از کافه به بیرون می تابید اون قسمت از پیاده

رو ، رو روشن کرده بود . نشستیم پشت همون میزی که قبلا نشسته بودیم. همه چیز مثل قبل، اما یه کم شلوغ تر بود و جای یه گارسون که

همون آقای تال باشه ، چند گارسون کار می کردن. ناخودآگاه شعری که تو ذهنم اومدو زمزمه کردم:

-دلهم قهوه خوردن باتو می خواهد

رو به رویت نشستن و قهوه خوردن برایم رویاست

-سامیار خیلی تاثیر گذاشته روت. قبلنا شعر نمی خوندی. قدر همنشینی باهاش رو می دونی؟

نفیسه بود که این حرف رو زد و مشتاقانه منتظر جوابش موند . گفتم:

-قدرش رو می دونم که می خوام ردش کنم.

نفس آهی کشید. پرسیدم:

-چی شد؟

انگار نشنید. چون گفت:

-چی؟

گارسونی اومد و سفارش خواست. نمی شد چیزی نخوریم واسه همین من قهوه و نفس یه لیوان آب خواست . وقتی رفت ، سکوتمون رو شکوندم و

پرسیدم:

-بهم بگو .. خسرو چی گفت؟

نفس که می دونست برای همین آوردمش اینجا ، یکه نخورد و مثل خودم سریع رفت سر اصل مطلب . گفت:

-منو برد پیش استاد... اما استاد اصلا با من کاری نداشت. امیراسماعیلیم یه چیزایی به هم بافت و بهم تحویل داد و به بهونه کار رفت.

ابروهام هر لحظه بالاتر می رفت . نفس سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

-نگاهشون با هم عجیب..

-سلام .. فکر می کردم دوباره ببینمتون. مزاحم که نشدم؟

نگاهمون برگشت سمت آقای تال که حالا با یه شلوار پارچه ای قهوه تیره جذب و پیراهن سفید و روش یه جلیقه همجنس و هم رنگ شلوارش

پوشیده بود. تا حالا به جذاییتی که موهای بلند و لختش بهش می داد دقت نکرده بودم. نفس لبخندی زدو گفت:

-نه ، بفرمایین بشینین. اتفاقا کارت دانشجوییتون دستمون جا موند.

آقای تال نگاهی به من کرد و با اجازه ای گفت و نشست. نفس نسبت به بقیه پسرا با آقای تال بهتر و راحت تر حرف می زد. برام جالب بود. کارت

رو از کیفش در آورد و سمت آقای تال گرفت. آقای تال موهای نسبتا بلندش رو کنار زد و بعد از بالا بردن عینکش ، با یه لبخند گفت:

-قابلتون رو نداره... دست خودتون باشه.

اعصابم داشت ازین نگاه خیره و تعارف های مسخره به هم می ریخت . من روی نفیسه تعصب داشتم و وظیفم بود که مراقبش باشم . نفس با اون

حالش خندید:

-چی دارین می گین؟ این کارت دانشجوییه ها.

خنده آقای تال بیشتر شد . بدون نگاه کردن به کارت دانشجوییش که دست نفس بود ، همون طور که تو چشمای سبز نفس زل زده بود گفت:

-فکر می کنین اونقدر مهم بود که شما خودتون رو به زحمت بندازین و دوباره بیاین اینجا که این کارت رو به من بدین؟

با اخم گفتم:

-پس اگه مهم نیست بدین به من بسوزونمش. همیشه دوست داشتم یه کارت دانشجویی عکس دار رو بسوزونم.

اولش یکه خورد ، اما بعدش ، خندید و رو به نفس گفت:

-نه .. حالا مطمئنم کارتی که باعث شد من دوباره شما رو ببینم رو می خوام.

از لحنش خندم گرفت ؛ اما به روی خودم نیاوردم. نفس با کنجکاوی تو چشماش نگاه کرد و کارت رو بهش پس داد. آقای تال هم به همون طریق

تو چشمای سبز نفس غرق شده بود. با اومدن گارسون و آوردن سفارشا همه به خودمون اومدیم. مثل میزبانی که مهموناش تعارف می کنن گفت:

-شما چرا چیز بیشتری سفارش ندادین؟ نکنه از منو راضی نیستین؟

از قیافه نفس معلوم بود حوصله جواب دادن نداره. با حرف من ، نگاه آقای تال سمتم برگشت . گفتم:

-نه.. همین خوبه.

دیگه لبخند نمی زد. با ناراحتی نگاه می کرد . گفت:

-آخه فقط یه لیوان آب و یه فنجان قهوه ساده ؟ نمیشه .. به سفارش خودم می گم براتون کیک بیارن.

از جاش بلند شد که بره سفارش بده که گفتم:

-ما واسه خوردن نیومدیم اینجا آقا.

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه ؛ اما بستش و به آرومی سرشو تکیه داد . دیگه اثری از اون خنده نبود . چشماش غم داشتن . انگار تو یه چیزی

شکست خورده بود . سرش رو تکیه داد و گفت:

-باشه .. من رو ببخشین اگه اصرار کردم

نفیسه که خیلی ناراحت بود، سرش رو پایین گرفته بود و به هیچ کدومون نگاه نمی کرد . منم که اعصابم خورد بود ؛ با همون اخم سرم رو تکیه

دادم و با غیظ بهش گفتم:

-خواهش می کنم آقای تال.

لبخند غم انگیزی زد و روش رو برگردوند که بره. فوراً حرف تو دلم رو از نفس پرسیدم:

-نفس ، خسرو چی کارت داشت که این شکلی برگشتی ؟

آقای تال ایستاد. حتی برنگشت ما رو نگاه کنه. سرجاش میخ کوب شده بود. نفس رو نگاه کردم. با نگاه ازم پرسید " این چشه؟ " شونه هام رو بالا

انداختم . آقای تال با چشمای گشاد شده ، برگشت سمت من. تو شوک بود . دیگه حوصلم حسابی سر رفته بود . همون طور که بهش نگاه می

کردم ، دستمالی که تو هر پیش دستی بود رو برداشتم و مچاله کردم و دوباره پرت کردم تو همون ظرف . خواستم با حرص و غیظ چیز دیگه ای

بگم که نفس فهمید می خوام شر درست کنم و زود تر گفت:

-کاری داشتین؟

بدجوری توی فکر بود. به حدی که حتی متوجه سوال نفس نشد. صدام رو بردم بالا:

-آقای تال

یکه خورد و چند لحظه فقط نگاهم کرد. نفس دوباره پرسید:

-مشکلی پیش اومده ؟

گفت:

-آره .. می خواستم بپرسم کی می تونم دوباره اون سوالا رو بپرسم ؟

بدون اتلاف وقت گفتم:

-هیچ وقت!

انگار متوجه حرفم نشد چون ، با همون حالت تعجبش سرش رو تگون داد و رفت .متوجه تو فکر بودنش شدیم. اما چرا ؟ فکر چی ؟ نفس به سوالم جواب داد:

-آبجی ، اصلا استاد با من کاری نداشت. تمام این مدت رو خسرو داشت باهام حرف می زد.

-چه جور حرفی بود که این همه طول کشید و مجبور بود به خاطرش دروغ بگه ؟

سکوت کرد . دستام رو گذاشتم رو میز و منتظر جوابش شدم . بالاخره گفت:

-تهدیدم کرد.. من رو ترسوند آبجی!

چی می شنیدم ؟ از خشم صدام رفت بالا:

-به چه جرئت؟ چی گفت؟

نگاه همه اطرافیان برگشت طرفم. با همون اخم وحشتناکم خواستم چیزی به مردم فضولی که اونجا نشستن بگم که نگاهم به نگاه نگران آقای تال گره خورد. نفس دستش رو روی دستم گذاشت:

-آبجی ؟ آبجی جونم من رو ببین... بین الان سالم کنارت نشستم.. چیزی نشده که!

همون طور مشکوک آقای تال رو زیرنظر گرفته بودم. چرا با نگرانی و تعجب به ما نگاه می کرد ؟ کم کم مردم سرشون رو برگردوندن. نفس ادامه داد:

-آبجی .. نگاهم کن. خسرو یه سری چیزا گفت. فقط که تهدید نبود.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و کوبیدم رو میز:

-اصلا غلط کرده با خودش رو هر کسی که باهاش دستش تو یه کاسه بوده.

نفس خیلی نگران شده بود و با اضطراب به اطرافمون نگاه می کرد . می ترسید آبرومون بین اون آدمای بره. خوب می رفت ... چی می شد ؟ گفت:

-بهم گفت من به عشق قبلیش خیلی شبیهم. گفت که اون رو از دست داده.

از رو عصبانیت یه تایی ابروم بالا پرید:

-حتما دستور صادر کرده تو باهاش دوست شی چون شبیه دوست دخترشی.. پسره نکبت.. بی خود نیست از همشون بدم میاد.

با نگاهش ازم می خواست آروم باشم . چشمای معصومش می درخشیدن . با مظلومیت گفت:

-نه آبجی .. این جوریم نیست. اولش ازم خواش کرد . تو که می دونی آدم مودبیه، فقط یه کم عصیبه.

حوصلم از این ساده لوحیش سر رفت . تو این هیرو ویر به اخلاق خسرو اهمیت می داد . خودم رو عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم:

-آه بس کن نفس تو ام با اون دید مثبت. خسرو با یه دروغ بردت و تهدیدت کرده. اون وقت می گی مودبه؟

بیشتر به طرفم خم شد و با زبون لبش رو تر کرد. آروم تر از قبل گفت:

-می دونم این کارام اعصاب رو بهم می ریزه؛ اما نمی تونم. به نظرم اونم درد کشیده اس... واسه همین به همه حرفاش گوش دادم. مگه گوش

دادن چی از آدم کم می کنه؟

آه ، خواهر ساده من ! لبخند مسخره ای زدم:

-حالا چی زر زر می کرد؟ کارش به جایی رسیده که دروغ می گه ! فکر کرده چی ؟

دستاش رو گذاشت روی میز و آب دهنش رو قورت داد . اول موهایش رو گذاشت پشت گوشش و بعد از تر کردن لبش ، با آرامش گفت:

-بههم گفت اگه باهاش دوست بشم قول میدی کاری کنه حتما عاشقش بشم. اما من قبول نکردم. گفتم که اون من رو جای دوست دختر قبلیش

می بینم. اما زیر بار نرفت. گفت من با اون فرق دارم. وقتی دید قبول نمی کنم تهدیدم کرد که می تونه همین الان یه بلایی سرم بیاره...

دستم رو دوباره کوبیدم رو میز. نفس ترسید و یکم عقب رفت. ادامه داد:

-دیدم دیگه داره زیاده روی می کنه..آبجی ، من بهش الکی گفتم در موردش فکر می کنم.

غریدم:

-بهش گفتمی در مورد پیشنهادات فکر می کنی ؟

مثل بچه ای که می خواد کار زشتش رو توجیح کنه و نشون بده کار بدی نکرده گفت:

-مگه واقعی گفتم؟ همین جوری گفتم که از شرش خلاص شم.

دستم رو روی میز به هم قفل کردم و فشار دادم. از لابه لای دندونام گفتم:

-اگه من فردا حال اون نکبت منزجر کننده رو بگیرم رازک بکتاش نیستم. تک تک موهای سر امیر رو من فردا می کنم.

نفس ناراحت و نگران گفت:

-امیر چرا آبجی ؟

-چون می دونست یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست و بههم دروغ گفت.امیر اسماعیل سامانی مؤسس سلسله سامانیان با اون کند ذهنیش من رو

اسکول می کنه.

اونقدر عصبانی بودم که نمی فهمیدم چی دارم می گم.نفس گردنش رو کج کرد و گفت:

-آبجی جونم.. چرا گناه مردم رو می شوری؟ بذار فردا بشه باهاش حرف بزن اصلا شاید همش سوتفاهم بوده.

از این همه سادگیش ، چشمام گرد شد:

-سو تفاهم نفس؟ من جنس خرابشون زو می شناسم. علایابی که با پول باباشون اومدن دانشگاه و دارن کیف دنیا رو می کنن . اون وقت یه ساده

ای مثل داداش من باید در حسرت درس بمیره... ازشون متنفرم!

نفس ابروهاش رو انداخت بالا و فوراً گفت:

-از همشون؟ از سامیار چی؟ از اونم...

دستم رو کلافه به صورتم کشیدم و گفتم:

-وقتی حرف اون میاد وسط از خودم متنفر میشم که چرا هی آزارش می دم. حس می کنم مثل همون خدایی که رایکا رو عذاب می داد و آخرشم کشتش، منم دارم سامیارو اذیت می کنم.

-اگه اون تورو در حد خداهش بدونه پس عشقش خیلی بزرگه.

کم آورده بودم . مخم داشت سوت می کشید . گفتم:

-بسه نفس !تورو به هرکی می پرستی بسه. می دونم پاک و خالصه؛ اما من لایق این عشق نیستم. می دونم که به خاطر من از ایمانش به خدام دست می کشه. دوست ندارم بندگی خدای خویش رو ول کنه. فقط می خوام کاری کنم خوشبخت باشه. نفس زیر لب گفت:

-ولی داری بدتر اذیتش می کنی آبجی!

-پس چیکار کنم ؟ امروز جلوی چشمش سوار ماشین امیر شدم. صورتش و نگاهش هنوزم جلو چشمامه. دارم از عذاب وجدان ناراحت کردنش می میرم نفس... از خودم متنفرم.

نفس به صندلی تکیه داد و گفت:

-گاهی خدا بنده هاش رو آزمایش می کنه . می خواد ببینه کدوما ظرفیت مرحله بعد رو دارن و کدوما ندارن. بعضی از آدما که نمی تونن دووم بیارن و خدا نمی تونه بیشتر ازین زجر کشیدنشون رو ببینه.. اونا رو پیش خودش می بره تا آسوده تر باشن. مثل رایکا... اون جاش اون طرف خیلی راحت تره ؛ اما بعضیا دووم میارن. شاید همین الانشم تو توی یه آزمایش باشی یا حتی ممکنه آزمایش تو واسه چندسال پیش بوده باشه. مهم اینه که چیزی که تو رو نکشه قوی ترت می کنه و تو تونستی بمونی. حالام تو داری سامیار رو آزمایش می کنی.

حرفاش به شدت روم اثر کرده بود. سرم رو گذاشتم روی میز و در حالی که دستام رو از دو طرف تو موهام فرو می کردم گفتم:

-نمی دونم نفس .. فعلا هیچی نمی دونم.. فقط دلم می خواد برم یه جا گم و گور شم.

داشتیم از کافه خارج می شدیم که قبل از بستن در سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم . فکر کردم شاید آقای تال باشه . برای همین برگشتم تا این دفعه یه سیلی بخوابونم زیر گوشش؛ اما با چیزی که دیدم شوکه شدم . سامیار و آقای تال روی مبل های ته سالن نشسته بودن و قهوه می خوردن . سامیار بدون پلک زدن به من نگاه می کرد و آقای تال با قیافه ای درهم و گرفته بهش سیگار تعارف کرد . سامیار اون قدر غرق در چیزی بود که من نمی دونستم چیه که حتی صدای آقای تال رو نمی شنید . چشماش با من و فکرش جای دیگه بود. نفس که چیزی که من دیده بودم رو ندید ، دستم رو کشید و از کافه بیرون برد.

از این که دیدمش خیالم راحت شده و تا حدودی آرامش داشتم . با نفس از کافه خارج شدیم و به طرف خونه راه افتادیم . رسیدیم به اون کوپه زردی که صاحبش برای دیدن افسانه اومده بود . هردو کنجکاو بودیم که بدونم اون طرف که این قدر پولداره کیه؛ اما نفس خیلی از من کنجکاو تر بود . در واقع من حوصله کنکاش زو نداشتم. نفس آستین سویی شترم زو کشید و گفت :

—به نظرت این آقای پولدار کیه افسانه می شه؟

با این که صورتش زو از پهلوی دیده بودم و می دونستم جوونه ، شونه ای بالا انداختم و به نفس گفتم:

—نمی دونم. شاید باباشه.

نفس با هیجان خاصی از دور نگاهشون می کرد که هر لحظه احساس می کردم الان می ره جلو و می پرسه " شما کیش می شی؟ " لبخند احمقانه ای زدم. با این که هنوزم از خودم عصبانی بودم ، بازم از فکرای خودم خنده ام می گرفت. قبلا اینجوری نبودم. زیر لب گفتم " دیوانه که می گن منم " !نفس بعد از اون همه زیر زیرکی نگاه کردن بالاخره به نتیجه رسید و گفت :

—نه باباش نیست. خیلی جوونه.

آه ، چرا این دختر اینقدر ساده بود ؟ دستش رو گرفتم و کشیدم:

—بیا بریم. دیرمون شد.

اعتراض کرد:

—آخه اگه از این جا بریم و بیپچیم تو کوچه دیگه من نمی تونم ببینمشون.

خنده دار بود ؛ اما نمی تونستم بخندم. انگار غم همه عالم رو تو دل من گذاشته بودن . دستش رو محکم تر کشیدم و در حالی که داشتیم از کنار کوچه زردش رد می شدیم گفتم:

—بیا فضولی بهت نیومده.

—حداقل نقش همسایه خاله زنک رو که خوب می تونم اجرا کنم ؛ آبجی.

برام جالب بود که چه جوری اینقدر راحت . چرا مثل من دلش آشوب نیست ؟ به مسخره ، سوتی کشیدم و گفتم:

—اونم چه جور ، بیا این فضول بازیا مناسب تونیست

دستش رو از دستم کشید بیرون و ایستاد . با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. تو چشمش برق اشک مشخص بود . گفت:

—مناسب روحیه ی شیطان توئه. حاضرم برم به دست وپای سامیار بیفتم تا رازک بانمک رو برگردونه. دلم برات تنگ شده آبجی.

بازم طعم تلخ بغض توی گلویم و سرمای قطره اشک توی چشمم . دستم رو به چشمم کشیدم تا اشکم رو پاک کنم. من به درک... با اطرافیانم

داشتم چیکار می کردم؟

سامیار:

به خودم اومدم و دیدم جلوی کافه سمیر ایستادم. حداقل اینجا می تونستم آرامش از دست رفتم رو برگردونم؛ ولی نمی تونستم از فکرش بیام

بیرون. از ماشین پیاده شدم و رو به روی کافه ای که رنگ دیواراش قهوه ای تیره بود و از شیشه های بزرگش داخل کافه کاملا مشخص بود

ایستادم. سرم رو که بالا گرفتم روی تابلو بزرگ قهوه ای ، نوشته کافه ندا رو دیدم که به رنگ کرمی برق می داد . انگار روش کلی اکریل ریخته

باشن... با این که دم غروب بود؛ اما سرمای هوا خبر از باد و بوران امشب می داد. زیپ ژاکت بافتم رو بالا کشیدم و تو کافه رفتم. روی صندلی چوبی قهوه ای نشستم و دستم رو رو میز گذاشتم. روکش روی میز ، شیری رنگ بود.

-چرا در و دیوار رو نگاه می کنی؟ نکنه دکوراسیون خوندی؟

نگاهش کردم. بابت رنگ روشن موهای حتی از پشتم می شد شناختش. باهاش دست دادم:

-سلام سمیر یا همون آقای تال.

لبخند زد و دستم رو فشرد:

-سلام آقای لئون

صندلی رو عقب کشید و نشست:

-نگفتی.. دکوراسیون خوندی؟

درمونده نفسم رو دادم بیرون:

-نه. همین طوری داشتم کافه اتو نگاه می کردم. ترکیب رنگ قشنگیه

پوزخند پردردی زد:

-ندا ترکیب این دوتا رنگ رو خیلی دوست داشت.

اصلا حوصله نداشتم از این فاز غم درش بیارم؛ اما خوشم نمیومد غمگین باشه. گفتم:

-من حقوق می خونم.

دستش رو پشت گردنش کشید و با چشمای قرمز و به مسخره نگاهم کرد:

-پس می خوای وکیل شی که قاتل ندا رو پیدا کنی؟

چشمام گرد شد. قاتل؟ گفته بود که تصادف کرده ، اما نگفت کشتنش. با تعجب دهن باز کردم:

-قاتل؟

سرش رو گذاشت رو میز و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

-با ماشین جلو چشمم بهش زد و در رفت.

ناراحت تر شدم . سرم رو تکیه دادم:

-نه من نمی خوام وکیل شم. فقط اومدم که تو رشته مورد علاقه ام درس بخونم. آخرشم باید برگردم شغل بابام رو ادامه بدم.

-آهان!

دوباره سرم رو تکیه دادم. سرش رو از روی میز بلند کرد . نفس عمیقی کشید و دوباره پر سر و صدا بیرونش داد. زمزمه کرد:

-بگذریم.

وقتی نگاهش کردم دیگه اثری از غم تو چشماش نبود. با لبخند آرومی بهم چشم دوخت. گفتم:
-چطوری این قدر راحت تونستی فراموش کنی و بازم بخندی؟ تو که نزدیک بود گریه ات بگیره!
-به چیزی فکر کردم که بهم آرامش میده.

تعجبم بیش تر شد. از چی آرامش می گرفت ؟ پرسیدم:

-خوب اون چی بوده؟ معشوقه که فوت شده.

لبخند زد:

-آرامش من قبل از دیدن دوستِ دوستِ ظاهری بود، اما از وقتی دیدمش...

ساکت شد. نمی دونم چرا چیزی بهش نمی گفتم. انگار چشماش تو روم داد می زد که من نیتم پاک و دلم روشنه. گفتم:

-چرا ادامه نمی دی؟

به در ورودی که روبه رومون بود نگاه می کرد. زیر لب گفت:

-اومد.

سرم رو چرخوندم و به همون سمت نگاه کردم. رازکم اومده بود. سمیر از جاش بلند شد و به منم اشاره کرد که بلند شم. با ذوقی که یک دفعه نمی
دونم از کجا اومد گفت:

-گفته بودم هم تورو دوباره می بینم هم نفیسه رو. دیدی آقای لئون؟ نگفته بودم؟

مثل بچه ها ذوق زده شده بود. سرم رو تکون دادم و در حالی که نمی دونستم سمیر چرا داره بلندم می کنه ، از جا بلند شدم . نفهمیدم کی و
چجوری سمیر من رو به گوشه ترین و دنج ترین مکان کافه برد . اون جا تو ، ته سالن قرار داشت و به همه نقاط کافه دید داشت ؛ اما کسی نمی
تونست این جای دنج رو ببینه. محو تماشای رازک بودم که با دیدن جای خالی سمیر ، فهمیدم رفته پیششون. چه لبخند جذابی هم زده برای بردن
دل نفیسه. لبخند زدم و به اخم رازک خیره شدم. عاشق این اخم بودم؛ اما بیشتر از اون عاشق روزی بودم که خودم با دستام اخم بین ابروهای
مشکیش رو باز کنم.

سمیر:

تمام تمرکز روی این بود که توجه نفیسه رو جلب کنم. مهربون تر از اونی بود که فکر می کردم. حتی بیشتر از ندا. آخ ندا... وقتی دیدم حرف

دیگه ای واسه زدن نمونه با یه لبخند برگشتم که برم ؛ اما صدای رازک من رو سر جام میخ کوب کرد:

-نفس ، خسرو چی کارت داشت که این جوری برگشتی؟

خسرو؟ کار ؟ نه ... نه .. نه اصلا چرا باید خسرو تو این قضیه باشه؟ یه عالمه خسرو تو این شهر داریم. نه اون نیست. اما چی کار ؟ نه... بازم داشتم

فکرای چرتم رو باور می کردم.

اینا همش زایده ذهن مخطوش خودم بود .امکان نداشت اون خسرو عوضی ربطی به نفیسه داشته باشه. صدای نفیسه رو شنیدم که چیزی گفت . اما نفهمیدم . خسرو ! نه ... نباید..

-آقای تال

برگشتم و رازک رو نگاه کردم. اخم بزرگی روی پیشونیش بود . هنوزم کاملاً به خودم نیومده بودم. نفیسه مهربون و آروم پرسید:
-مشکلی پیش اومده ؟

فورا اونچه به ذهنم اومدو گفتم:

-آره .. می خواستم بپرسم کی می تونم دوباره اون سوالا رو بپرسم ؟

رازک با خشم چیزی گفت که اصلاً متوجهش نشدم. انگار فقط حرفای نفیسه رو می شنیدم . سرم رو تکون دادم و رفتم روی چهارپایه بلند زیر پیشخون نشستم. با چشمای غمگینم بهشون زل زدم . یعنی داشتن چی می گفتن؟ خسرو با نفیسه چی کار داشت ؟ نکته همون خسرو عوضی بوده باشه ؟ اصلاً چرا باید رازک اینقدر عصبی ازش در مورد خسرو سوال کنه؟ اومدن این سوالات گیج کننده تو ذهنم اصلاً دست خودم نبود .نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. از این که دوباره همون اتفاقا تکرار بشه می ترسیدم .دوباره یه خسرو تازه؟

نه ، طاقتش رو نداشتم. سعی کردم لبخند بزنم؛ اما نشد. صدای رازک نه تنها من رو بلکه توجه همه مشتری هارو سمت خودش جلب کرد . با فریاد گفت:

-به چه جرئت؟ چی گفت؟

عصبانی بود. در حدی که حتی نمی تونستم یه لحظه چشمم رو ازشون بگیرم. می خواستم ببینم چه خبره. نگران نفیسه بودم. رازک همون طور مشکوک زیر چشمی نگاهم کرد. وقتی کاملاً دوباره سرگرم صحبت با نفیسه شد از جام بلند شدم تا برم سیگار بکشم که سامیار رو دیدم. زدم به پیشونیم. اصلاً یادم رفته بود اونم اینجا نشسته. با شرمندگی و ناراحتی رفتم ته کافه. کنارش نشستم. اونم نگران بود . گفت:

-چی شد؟ تو اعصابشون رو خرد کردی؟

عینکم رو دادم بالا و گفتم:

-نه به خدا. از وقتی اومدن ، رازک داره سر یه موضوع همش از نفیسه سوال می کنه.

نگاهش عوض شد . گفت:

-تو تا به حال بیشتر از یه ساعت باهاشون حرف زدی؟

یعنی می خواست در مورد نفیسه باهام حرف بزنه؟ می خواست کمکم کنه ؟ با ذوق موهام رو گذاشتم پشت گوشم و همه ی اون فکرای جورواجورم رو گذاشتم کنار . جواب دادم:

-نه

-پس چطور رازک و نفیسه صداشون می کنی؟

خورد تو ذوقم . چی فکر می کردم چی شد ! به روی خودم نیاوردم که ضایعم کرد . لبخند زدم اما با دیدن قیافه جدیش ، خودم رو جمع کردم . رازک و سامیار خیلی شبیه هم بودن . هر دوشون اخمشون ترسناک و سیاستشون وحشتناک بود . گفتم :
-حق با توه اما...

تو چشمات نگاه کردم . نمی دونستم چجوری باید جواب بدم . ادامه دادم :
-اما...

انگار فهمید از جواب دادن به این سوالش نا توانم . سامیار بهترین دوست من بود . نه ... بهتر بود که بگم تنها دوست من ! گفت :
-باشه.. به خودت فشار نیار الان ناراحتیت می زنه بالا.

لبخند زدم . دستام رو بردم تو موهام و تگونشون دادم . حالا که من سرم رو انداخته بودم پایین سامیار داشت نگاهشون می کرد . دلم می خواست بدونم داستان اون و رازک چیه؛ اما می ترسیدم اونم ولم کنه . بعد از ندا دیگه هیچ کس...
-نمی دونم امشب ماها چمون شده . دردمون چیه که ناراحتی تو چشامون موج می زنه؟
راست می گفت . هممون یه دردی داشتیم . بدون این که نگاهش کنم گفتم :
-منم نمی دونم.. حتی نمی دونم خودم چمه . چرا نمی شه جلوی این همه فکر و ذکر گرفت.

سرم پایین بود و به کفشامون نگاه می کردم . کفش من قهوه ای روشن بود . هم رنگ پارچه چهارخونه ای گرون قیمتم که هم توی دوخت شلوارم و هم دوخت جلیقه ام به کار رفته بود . کفشم رو به مغازه کفافی چرم اصل سفارش داده بودم . کفش سامیار ... یا کلا لباس هاش مثل شخصیت خودش سنگین و شیک بودن . جنس کفشش پارچه ای بود . به این نوع پارچه کبریتی می گفتن . پارچه ضخیمی بود . به شکل ساده و بدون طرح خاصی دوخته شده بود . ازش خوشم اومد . صداش رو شنیدم :
-من می دونم چمه؟ این آزارم نمی ده... این که نمی دونم رازک چشه داره داغونم می کنه .
دستم رو دور گردنم کشیدم و گفتم :

-تو ام بدجور عاشقیا!

خنده تلخی کرد . هیچ کدوم به هم نگاه نمی کردیم . من به کفش ها و سرامیک قهوه ای سوخته کف و سامیار به رازک نگاه می کرد . گفت :
-به هیچ وجه نمی تونی کاری کنی بذارم اسمم تو تحقیق پایان نامه ات بیاد . فکر نکن این جوری می تونی ازم حرف بکشی !
خندیدم . چطور می تونست بدون این که بخنده شوخی کنه ؟ گفتم :

-اوه نه بابا . به خدا همین جوری گفتم . اصلا پایان نامه رو بیخیال .

ساختن و تحویل پایان نامه واقعا به چه دردم می خورد؟ به قول بابا من به هیچ دردی نمی خوردم . سامیار سرش رو تگون داد و به همون نقطه خیره شد . اونم کم حالش بد نبود .

از تو جیب شلوارم جعبه سیگار کنت رو درآوردم و به طرفش گرفتم . یه نگاه انداخت :

-نه..

می دونستم اهلش نیست . شونه هام رو بالا انداختم . از این که یکی هست مثل خودم که درد داشته باشه نسبت به شبای قبل حس بهتری داشتم. کاش یکی مثل سامیار رو زمانی داشتم که ندا از دستم رفت. فندکم رو از جیب جلیقه ام در آورده بودم که متوجه رفتنشون شدم. به سامیار نگاه کردم . محو رفتن رازک شده بود . گفتم:

—خوبه که دیگه تنها نیستم و یه همدرد دارم.

سرش رو تکیه داد و یهو برگشت سمتم و دستش رو رو شونه ام گذاشت . حرفی نزد . ادامه دادم:

—خوشحالم که دوستمی.

لبخند زد و دوباره به در کافه و جایی که رازک ایستاده بود خیره شد .

رازک:

چراغارو روشن نکرده بودیم. برامون روشن بودن یا نبودنشون مهم نبود . جای خالی مامان روی مبل رو به رویی ، جلوم مانور می داد . هر لحظه حس می کردم الانه که واسم شکلک در آره و بگه " هاها مامان دیگه خونه نیست. از اینم تنها تر شدی " اخم کردم.من تنها نبودم ؛ سامیار کنارم بود.

—آبجی ؟ دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

نفس کنارم ، روی مبل نشستو به پنجره بزرگ پذیرایی خیره شد. گفت:

—اگه برم پشت پنجره ممکنه ببینمشون؟ دیده می شن؟

شونه هام رو بالا انداختم . اون قدر خودم چیز واسه فکر کردن داشتم که افسانه اصلا برام مهم نبود . ولی نفس برعکس من ، به جای فکر کردن به مشکلات خودش به دیگران توجه می کرد . دستاش رو گذاشت رو زانوش که بلند شه و به سمت پنجره بره که گفتم:

—نه صبر کن . من می رم.

دوباره نشست و من بی توجه به تغییرات بامزه چهره اش سمت پنجره رفتم. می خواستم ببینم سامیار اومده یا نه. پرده سفیدو کنار زدم و ماشین کوپه زردو سر کوچه دیدم.

دنبال یه تویوتای سفید می گشتم ؛ اما نبود.

—نیومد؟

پرده رو ول کردم و برگشتم طرف نفس. با نا امیدی جوابش رو دادم:

—نیومد...

چند لحظه ساکت شد ؛اما بعدش انگار که چیز جدیدی یادش اومده باشه ؛ با همون نگرانی گفت:

-افسانه چی؟ نکنه اون پسر جوون اذیتش کنه؟

به چه چیزا که فکر نمی کرد . نشستم سرجام و پوزخند زدم:

-تو افسانه رو نمی شناسی؟ جایی نمی خوابه که زیرش آب بره. تازشم ما هرکدوم برای فکر کردن و آه کشیدن درد هایی داریم ... چرا با نگرانی حال خودت رو بدتر می کنی؟

برعکس پوزخند من لبخند ملیحی زد و دستش رو رو بازوم گذاشت:

-آبجی جونم.. من با این که نگران افسانه ام بازم حالم خیلی بهتر از توئه. چرا با خودت این کارو می کنی؟ خب برو اعتراف کن عشقت رو... پریدم وسط حرفش:

-نمی تونم نفس ، این کار خودخواهی محضه . من دوشش دارم... خیلی ام دوشش دارم . اصلا واسه همینه که با توجه به خودش دارم تصمیم می گیرم. سامیار با من به خوشبختی نمی رسه. نفس از جا بلند شد و گفت:

-یک بار تو طول زندگیت خودخواه باش شاید...

هه .. نمی دونست . نمی دونست با خودخواهیم چه بالایی سر رایکا ، تنها برادر بیمارم آوردم. آه ... انگار تمام غمی که فراموشش کرده بودم و می بایست هر شب می داشتمش؛ ولی به لطف سامیار نداشتم ، امشب سراغم اومده بود . دل منم مثل سیاهی این شب و این اتاق ، سیاه شده بود . و سامیار لکه سفیدی بود که تو این سیاهی ، مثل ستاره ای خودش رو نشون می داد . چشمک می زد و می درخشید . امیدم شده بود . خشمی که فکر می کردم از بین رفته ؛ ولی در واقعا تو درونم خوابیده بود ، بیدار شد . منم یهو از جام بلند شدم ؛ اما سرم گیج رفت . نفس از تغییر حالت چهره ام ترسیده بود . وسط حرفش پریدم و داد زدم:

-یک بار؟ می دونستی من چند میلیون تو حسابم برای دانشگاه پول داشتم؛ اما یه قرونش رو برای خرج عمل رایکا ندادم؟ می دونستی این رو؟

اون وقت بهم می گی یه بار تو زندگیم خودخواه باشم؟ خودخواهیم من رو به اینجا کشونده. من بودم که با اعتماد به اون بالایی همه چی رو دستش سپردم و فکر کردم خودش درستش می کنه. به حرف دروهمسایه گوش کردم که خدا ارحمن و الراحمین و خودش پول عمل رایکا رو می رسونه... اما همش دروغ بود!

تو اون تاریکی رو زمینافتام . دستم رو رو بینیم گذاشتم که بتونم نفس بکشم... چرا صورتم خیس بود؟ کی گریه کردم؟ نفیسه همش صدام می زد و دستش رو رو پشتم می کشید تا شاید بتونم کمی نفس بکشم. بالاخره این راز بزرگ رو گفتم. گفتم و راحت شدم . حالا به ضجه و گریه خودم رو خالی می کردم. پیش کی ؟ کسی که خودش کلی غم داشت . ادامه دادم :

-نرسوند. نشد. گند زد به خوشبختی نداشتم. همونم که خوب بود ازم گرفت. من رایکا رو داشتم ، همون برام بس بود. زندگیم رو داشتم. نفس کشیدن زندگیم ، امیدم برام کافی بود.

تو بغل نفس هق هق می کردم. نفسم گریه می کرد . این رو از صداس می فهمیدم . مدام همین یه جمله رو تکرار می کرد:

-تو مقصر نیستی آبجی . هیچی تقصیر تو نیست.

نمی تونستم حرف بزنم. با این حق هقی که من می کردم همین که می تونستم نفس بکشم خیلی بود. پشتم رو ماساژ می داد . گفت:

-نشنیدی می گن خدا یه چیزی می گیره یه چیزی می ده؟

این رو زیاد شنیده بودم ؛ اما واقعیت نداشت . نمی تونست حقیقت داشته باشه . کدوم خدا؟ چی بهم داده ؟ آرام گفتم:

-چی ؟ چی داده؟

-درسته رایکا رو که شاید اگه بیشتر می موند بیشتر درد می کشید ، گرفت؛ اما به جاش بهت سامیار رو داد . درست بعد از اون اتفاق پیداش شد.

اومد تا کمک کنه همه چیزو فراموش کنی و باهاش زندگی خوبی داشته باشی.

فکر کردم.اگه درست می گفت چی؟ سامیار که خیلی وقت بود که اومده بود کمکم کنه . خیلی وقت بود ...گریه ام بیشتر شد . به حالت التماس و ضعف گفتم:

-دوشش دارم نفس .. دوشش دارم.

تو بغلش جمع شدم و خودم رو بهش چسبوندم:

-خیلی دوشش دارم.. اگه نباشه من می میرم . آرامش زندگیم رو بهش میدونم ..اون من رو از دست سجاد نجات داد. من رو از همه چی نجات داد.

مثل مادر هایی که برای خواب کردن نوزادشون ، همش تکیه می خورن تا بچه توی بغلشون آرام بشه ، بود . نفس همش تکیه می خورد تا من رو آرام کنه . گفت:

-مطمئنم بازم کمک می کنه ، آبجی . پشتته ، دوستت داره. نمی دونم پسرعموت چیکار کرده؛ اما می دونم ازش دل خوشی نداری. با گریه گفتم:

-سامیار کمک کرد جلوی یه اتفاق بزرگ رو بگیرم. آبروم رو خرید.

نفس سرم رو بوسید و موهام رو کنار زد:

-پس بهش بگو.. بگو و هردوتون رو خوشبخت کن.

صدای بسته شدن در و بعدش خوردن دستی به کلید برق اومد . تا به خودمون بیایم چراغ روشن و نور به حال کوچیکمون پاشیده شد . من و نفس شوکه شده بودیم .افسانه با خنده قشنگی دم در ایستاده بود و مادوتا رو نگاه می کرد که کنار مبل و روی زمین ، تو بغل همدیگه زار می زدیم.

البته .. نفس من ذو از پشت بغل کرده بود . گفت:

-خوب سر من ذو دور دیدین درد و دل می کنین.

خودم رو از حصار دست نفس خلاص کردم . نفس لبخند زد و گفت:

-نه افسانه جان.. صحبتمون با آبجی گل انداخته بود.

افسانه لبخند زوری زد و زود جمعش کرد و رفت. یواش از نفس پرسیدم:

-اخلاقش تغییر نکرده؟

نفس خندید و با ذوق گفت:

-نمی دونم... مهم اینه که سرحاله.

سرم رو تکون دادم. نفس دوباره رو موهام رو بوسید و گفت:

-بهش بگو.

باید بازم فکر می کردم؛ البته با در نظر گرفتن احساس خودم. نمی دونستم باید چی کار کنم. دستش رو فشار دادم و رفتم سر و صورتم رو بشورم.

صدای افسانه از آشپزخونه اومد:

-شام نداریم؟

نفس جوابش رو داد:

-نه فعلا. تو یخچاله باید گرم شه.

افسانه تقریبا جیغ کشید:

-من غذا یخچالی ندوست. ای کاش می دونستم باهم می رفتیم رستوران...

در دستشویی رو بستم و در حالی که داشتم ازش خارج می شدم گفتم:

-با کوپه زرد؟

به روم خندید:

-آره کوپه زرد... رامبد رستورانای شیکی بلده.

نفسم مثل ما اومد تو آشپزخونه و گفت:

-منم اصلا میل ندارم غذا گرم شده بخورم. اگه املت درست می کنین یه چیزی.

همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفت ، گفت:

-وگرنه گشنه می خوابم.

همه این حرفا رو با خنده زده بود. افسانه ام که حسابی کنف شده بود گفت:

-آه ، منم اصلا حوصله آشپزی ندارم. گشنه می کپم.

همون طور که با اخم دستم رو با پارچه رو میزی خشک می کردم گفتم:

-نفس می دونه من دست به سیاه و سفید نمی زنم.

-املت که بلدی رازک؟

رو به افسانه چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

-حوصله ندارم.

افسانه عصبی شد و درحالی که با انگشتاش داشت موهایش رو بهم می ریخت و از آشپزخونه بیرون می رفت ،گفت:

-منم حوصله خونه موندن ندارم. خونه یه جوریه امشب...

نفس که می تونست حدس بزنه تو فکرم چی می گذره ، با کنجکاوی به دهن بسته ام نگاه می کرد. دلم عجیب هوای جیگر کرده بود . لبخند شیطونی زدم:

-بریم جیگر بخوریم مهمون من!

افسانه ایستاد و برگشت . از خوشحالی جیغی کشید و بغلم کرد. امشب افسانه انگار عوض شده بود . زیر چشمی نفس رو نگاه کردم. همیشه ازین که فکرم رو می خوند؛ هردو لذت می بردیم. خندید:

-من برم لباس بپوشم.

با هم وارد اتاق شدیم. افسانه دوید سمت کمد کوچیکش و گفت:

-چی بپوشم من؟

با تعجب گفتم:

-تو که لباس تنته!

قبل از افسانه نفس جوابش رو داد:

-بذار گرم تر بپوشه. امشب هوا خیلی سرده

افسانه خندید:

-سرد؟ نه من به خاطر سرمای هوا عوض نمی کنم.

به کاپشن بادی خوشگلی که تو دستش بود اشاره کردم و گفتم:

-افسانه با این کاپشنی که تو دستت گرفتی باید بگم ما بالا شهر نمی ریم. سر کوچه امون جیگری داره بسیار هم خوشمزه.

و با انگشتام علامت درجه یک رو نشون دادم . افسانه اخم کرد و نفس با خنده حرفم رو ادامه داد:

-و چون پیاده می ریم و پیاده بر می گردیم پیشنهاد می دم پالتو بپوشین.

این بار من خندیدم:

-پالتو؟ هنوز زمستون نیومده نفس. بیخیال یه سویی شرت کفایت می کنه.

-آبجی یخ می زنی.. پس برو اون روروی ماتتوت بپوش .

به ژاکت بافت کلفت صورتی خودش اشاره کرد. فوراً گفتم:

-من می پزم با این. عمرا

افسانه که می خواست تلافی کنه و مثلا حرص من رو در بیاره اومد کنارمون و با اشاره به ژاکت صورتی گفت:

-نفیسه ، من این رو بپوشم؟ به مانتوم میاد.

نفس خوشحال شد و همون طور که به افسانه می دادتش گفت:

-چرا که نه عزیزم. بفرما

افسانه ابروهاش رو انداخت بالا و جور خاصی نگاهم کرد. اولش خندم گرفت ؛ اما یاد نگاه امروز سامیار افتادم. دلم گرفت. یه چیز ساده شیک پوشیدم و کیف پولم رو برداشتم .

بی نهایت سردم بود؛ اما به روی خودم نمی اوردم. لج به همین بود دیگه ! نفس همش از سرمای هوا حرف می زد و بخشی از حرفاش رو به کنایه به من نسبت می داد و افسانه می خندید. نمی دونم امشب چمون بود. هممون تا یه ساعت پیش غم زده بودیم؛ اما حالا... به کافه ندا و اون قسمت از پیاده رو که توسط چراغ های بزرگ کافه و انعکاس شیشه اش روشن شده بود نزدیک می شدیم که افسانه یهو گفت:

-کافه ندا اینجا بود؟ می دونستم نزدیک خونه ماستا ، اما نرفته بودم.

انگار قبلا اسمش رو شنیده بود . نفس دستش رو گرفت و کشید:

-افسانه قول می دم یه روز با هم بریم ، که برام فال بگیریم.

افسانه پوزخندی زد و به دنبال نفس کشیده شد . بالاخره به مغازه شلوغ کبابی و جیگری رسیدیم . از چند متریش بوی خوش کباب به مشام می رسید . داخل جا نبود و مجبور شدیم بیرون بشینیم . روی صندلی سفید پلاستیکی ، دور میز مربع پلاستیکی نشستیم و به سفره رو میزی خوشگلش نگاه کردیم . سفید بود و راه راه قرمز داشت . شایدم چهارخونه های قرمز بود . نمی دونستم. ولی هر چی بود توجهم رو به خودش جلب کرد . نفس و افسانه با هم حرف می زدن و می خندیدن ؛اما من از سرما می لرزیدم . اون قدر سرد بود که وقتی دهنمو رنو باز می کردیم تا حرف بزیمم ازش دود بیرون میومد . دقیقا مثل دودی که از منقل سیخ های جیگر و دنبه بلند می شد . شایدم مثل دود سیگار آقای تال.

آقای مسنی که سیخ ها رو کباب می کرد از ما سفارشمون رو پرسید . بهش گفتم که چی می خوریم . خیلی جالب بود . جلوی چشممون داشت غدامون رو آماده می کرد . توی خونه ام که بودم مامان جلوی چشمم غذا درست نمی کرد و از همون طرف نمی داد بخورم . گرچه مامان زیاد غذا درست نمی کرد . کار می کرد و ما غذای حاضری می خوردیم. یا فریزری.

از دهن هر سه مون آب راه افتاده بود . افسانه که دستش رو شکمش بود و همش از صدای قار و قورش حرف می زد . پا به پاشون می خندیدم ، انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش داشتیم گریه می کردم . آه سامیار ... از این که من شاد بودم ؛ ولی نمی دونستم سامیار کجاست و داره چی کار می کنه ، احساس گناه می کردم . اگه الان تو خونه اش تنها بود و تو تاریکی نشسته بود چی؟ اگه بازم تب می کرد ؟

-بفرمایید اینم کبابای شما...

نه تا سیخ جیگر دنبه آبدار رو که بوش همه رهگذر هایی که از پیاده رو می گذشتن و دیوانه می کرد رو توی سینی نون لواش گذاشت . ما همچنان به دستش خیره بودیم . سوتی زد و شاگردش از داخل مغازه ، یه بسته دیگه نون لواش و سبزی خوردن آورد . نمی دونستم بخار شه یه دودش ، هی چی بود بوی فوق العاده ای داشت . آخرین باری که اینجور جاها اومده بودم یادم نمیومد . نفس می گفت چند ماه پیش با مامان و باباش تو شهر خودمون اومده بودن؛ اما افسانه تابه حال تو همچین مکانی غذا نخورده بود . اما ذوق و اشتیاق عجیبی داشت . آقای مسن ، سینی حاوی خوشزه ترین خوراک دنیا در اون لحظه رو روی میزمون گذاشت . نفس دستاش رو بهم زد و افسانه تیکه ای از نون لواش کند و اولین جیگر روی سیخ رو کشید بیرون . قبل از این که بگم " داغه " خوردش ؛ اما انگار بس که خوشمزه بود نتونست به سوختن زبانش اعتراضی بکنه . منم خوردم. آبدار و ترد و خوشمزه بود.

نفس برامون لقمه می کرد و می خوردیم . همون طور که حواسم به بسته زیتون پرورده داخل مغازه بود ، لقمه تو دهنم رو می جویدم . افسانه لقمه اش رو فرو داد و گفت:

-من نمی فهمم.. تو که دماغ بودی، نفسم وقتی از دانشگاه اومد تو خودش بود.
مشکوک به هردومون نگاه کرد. ادامه داد:

-خدایی من نبودم چیزی زدین شارژ شدین؟ ها .. نکنه عاشق شدین عشقتون شارژتون کرده؟

من و نفس جای غذا ، خندمون رو قورت می دادیم . به نفس نگاه کردم . اونم منتظر به من نگاه می کرد . دوست نداشتم چیزی بدونم . نمی دونم چرا . ابرو هام رو محسوس دادم بالا و نفس فوراً رو به افسانه گفت:

-نمی دونم.

گفتم:

-افسانه تو خودتم همچین سرحال نبودی. نکنه تو کوپه زرد چیزی زدین یا عشقت زو دیدی که شارژ شدی؟
مثل ما خندید. مستانه می خندیدیم. ذره ای از نوشابه اش زو خورد و دقیقاً مثل نفس گفت:

-نمی دونم.

اما صورتش بیشتر از ما مشکوک بود. خیلی کنجکاو بودم بدونم اون پسر جوون کی بود؛ اما از فضولی تو کار دیگران بدم میومد. هر سه مون رفتیم تو فکر.

بیش از حد تو فکر بودن افسانه ، منم به فکر وا می داشت. یعنی مشکل اون تو زندگی چی بود؟ یه سیخ مونده بود. هر سه مون از سیرم سیر تر بودیم. به قول افسانه به پیاز رسیدیم از سیری. حیف بود اگه اون اضافه میومد و اون رو بیرونمی انداختن . به نفس نگاه کرد . از نگاهم حرف تو دلم رو خوند و خودش رو کنار کشید:

-من که دیگه اصلاً جا ندارم آبجی . دستت درد نکنه . خیلی کیف داد.

قبل از این که رو به آخرین امیدم بکنم ، خودش رو روی صندلی پلاستیکی سفید ول کرد و لم داد:

-اصرار نکن جان مادرت . مرسی رازک . حال خوبی بهم دادی.

نمی تونستم بذارم همین یه سیخ حروم بشه . با جدیت گفتم:

-چی می گین شما ها؟ پولش رو دادم . حروم بشه؟

افسانه با بیخیالی گفت:

-هنوز که پولی ندادی.

-خب خودت بخور آبجی

به شکمم دست کشیدم. از بس خورده بودم کمتر احساس سرما می کردم. دو دل بودم که بخورم یا نخورم که صدای آشنایی شنیدم.

-شما اینجایی؟

سرم رو بالا گرفتم . سامیار و آقای تال؟ چه جوری این جا بودن ؟ هر چی تو ذهنم بود و به زبون آوردم:

-شما اینجا چیکار می کنین؟

سامیار لبخندی زد و آقای تال از این رفتار یهویی شوکه شده بود . نفس از جاش بلند شد و با مهربونی به من اشاره کرد:

-اهم .. آبجی.

می خواست ادب رو بهم یاد آوری کنه . زیر لب بهم گفت:

-سلام

به خودم اومدم . همه ساکت بودن . یهو گفتم:

-آها ... یعنی سلام بر شما آقایان عزیزوار ، اینجا چی کار می کنین؟

آقای تال بالاخره خندید و سامیار جلوی خودش رو می گرفت که بیش تر از این نخنده. ما چمون بود ؟ حالا بدون لبخندی گفت:

-سلام. از کافه اومدیم بیرون بریم یه رستورانی شام بخوریم که شما رو اینجا دیدیم.

آقای تال با خوش رویی حرف سامیار رو قطع کرد:

-منو معرفی نمی کنین؟

قبل از سامیار من گفتم:

-خودتون خودتون رو معرفی کنین. ما تعارف نداریم.

و به تنها کسی که نمی شناختش اشاره کردم . سرشو تگون داد و روبه افسانه گفت:

-آها ، من سمیرم. البته دوستاتون آقای تال صدام می کنن.

افسانه لبخند زد:

-منم افسانه ام. خوشبختم.

سمیر سرش رو تکون داد و به میزمون نگاه کرد . با تعجب سرش رو بالا گرفت و رو به نفس گفت :
-فقط یه سیخ سفارش دادین؟

زدیم زیر خنده . نمی تونستیم میون خنده جوابش رو بدیم . بالاخره سامیار گفت :
-نه احتمالا یه سیخ مونده

نفس تایید کرد و با مهربونی روبه سمیر گفت :
-آره.. اینم نمی تونیم بخوریم.

سمیر ، نگاه مهربون تری به نفس انداخت :
-خب عیبی نداره.. نخورین بذارین باشه.

چپ چپ نگاهش کردم . اون که نمی دونست من پولش رو دادم . اونم پولی که خیلی برام مهم بود . حرف سامیار من رو از این افکار بیرون کشید . گفت :

-مام همین جا بشینیم کباب بخوریم. نه؟ دیگه رستورانم نمیریم.
سمیر دستی به شکمش کشید و جواب داد:

-آخ که منم خیلی دلم کباب خواست.

و به سیخ روی میز نگاه کرد. همه هدفش رو از اون نگاه فهمیدیم . سامیار رفت که بگه یه میز دیگه بیارن و به میز ما بچسبونن . نفس به سمیر گفت :

-اگه می خورین بفرمایین.

گلوب رو با ابروهای بالا رفته و چشمای ریز شده صاف کردم. نفس دستش رو کشید و سمیرم جرئت قبول کردن رو پیدا نکرد. افسانه پقی زد زیر خنده :

-رازک پول کبابا رو می خواست حساب کنه. فکر کنم خودش هنوز جا واسه خوردن داره.

خندیدن؛ اما من بین خندم اخم کرده بودم. سمیر با خجالت و خنده کمی عقب رفت . میز و صندلی ها رو آوردن . بالاخره سمیر و سامیار از سرپا ایستادن راحت شدن و رو به رومون نشستن . سامیار که انگار حالش بهتر شده بود . با خنده اومد گفت :

-مگه نگفتین سیر شدین؟ شک دارم رازک بتونه این رو بخوره. دیگه اون قدرام خسیس نیست.

با تعجب نگاهش کردم. اولین باری بود که می خواست باهام کل بندازه. گفتم:

-کی گفت نمی تونم؟ از هرچی خسیسه خسیس ترم.

سمیر دستش رو برد پشت گردنش و با شیطنت نگاهمون کرد. جلوی چشمشون سیخ رو برداشتم و اولین تیکه رو که می خواستم بذارم تو دهنم سمیر گفت:

-کباب رو با نون می خورن

من واسه خالیشم جا نداشتم چه برسه با نون ! خدا نکشتت آقای تال . اما کم نمیاوردم. خلاصه هر طور شده خوردمش و سمیر جلوی چشمای متعجب سامیار واسم دست زد. سامیارم مثل نفس با نگرانی نگاهم می کرد و افسانه فقط می خندید . احساس می کردم دارم می ترکم . به زور بلند شدم و رفتم تو مغازه تا حساب کنم.

سامیارم همراهم اومد تا سفارش بده. نگاهش رو من بود . تو مغازه گرمای مطبوعی بود . اون قدر خوب بود که خوابم گرفت و سنگین تر شدم. پشت پیش خون ایستادم و گفتم:

-آقا .. چقدر باید بدم؟

همون آقای مسن اومد پشت پیشخون و جواب داد:

-چی داشتین؟

فکر کردم و گفتم:

-نه تا سیخ جیگر دنبه . با دوتا دوغ و یه نوشابه.

-زیتون یا ترشی نداشتین؟

به ظرف زیتون توی یخچال نگاه کردم. چقدر دلم می خواست؛ اما نمی تونستم بخرمش . می ترسیدم پولم کم بیاد . به خودم اومدم و محکم گفتم:

-نه

کمی فکر کرد و بعدش گفت:

-قابلتون رو نداره . سرجمع می شه سی و پنج تومن.

ابروهام پرید. اما به کیفی که داد می ارزید ...والا مگه آدم چقدر عمر می کنه؟ ای کاش می تونستم این حرف رو موقع تصمیم تو مسائل زندگیم به کار ببرم .اما نمی شد. عشق که کشک نیست. سامیار داشت سفارش می داد.کیف پولم رو باز کردم و سی و پنج تومن رو می خواستم بذارم روی میز که گفت:

-من حساب می کنم.

فکرش رو می کردم این رو بگه و خودم رو براش آماده کرده بودم . اخم کردم:

-عمرا بذارم حساب کنی.. ما خوردیم پس خودم می دم.

پیش خونش از این مدل جدیدا بود . که بعلاوه میز بالایی که اصلی بود ، یه میز دیگه که توی یه گودی بود برای گذاشتن کیف و حساب کردن پول داشت . سه تا ده تومنی و یه اسکناس پنج تومنی رو گذاشتم روی میز کوچیک که سامیار دستش رو آوردم بالا و دستم رو به طرف کیف پولم هدایت کرد . همزمان گفت:

—بذار پای این که می خوام اشتباهم رو جبران کنم.

مگه اشتباهی کرده بود؟ با کنجکاوی پرسیدم:

—چه اشتباهی؟

همدیگه رو نمی دیدیم. هر دو رو به پیش خون و اون آقای مسن ایستاده بودیم و باهم تعارف می کردیم. اون آقاهه انگار حوصلش سر رفت،

چون برگشت و رفت دنبال کاراش. سامیار همون طور که دستی که پول ها توش بود رو گرفته بود و نمی داشت تکونش بدم، گفت:

—این که زورت کردم از روی لج اون سیخو بخوری.

دوباره یادم اومد. شکمم پیچید. صورتم از درد جمع شد؛ اما با نهایت سرتقیم گفتم:

—ربطی نداره..

یهو دستم رو محکم گرفت و اسکناس های مچاله شده رو از دستم بیرون کشید و تو یه حرک گذاشت توی کیفم که زیپش باز بود. منگ شدم.

در مقابلم از زور استفاده کرده بود؛ اما چیزی نگفتم. چرا؟ من که همیشه از زور بدم می اومد! کارت بانکیش رو در آورد. بازم گفتم:

—سامیار نکن.

بالاخره تو چشمم نگاه کرد. با اون اخم جذابشم بازم محبت تو چشماش موج می زد. زیرلب چیزایی گفت که نفهمیدم. محو اخم و نگاهش شده

بودم و تازه می خواستم بفهمم چی میگه که برگشت و آقای مسنو صدا زد.

—آقا کارت خوان دارین؟

آقاهه اومد و پشت پیش خون ایستاد. با بی حوصلگی گفت:

—نه جناب، دیروز خراب شد.

سامیار برگشت طرفم و با ناراحتی نگاهم کرد. زبونم رو براش در آوردم و خندیدم؛ اما اون فقط نگاهم کرد. خورد تو ذوقم که حرص نخورد و

مهربانانه بهم خیره شد.

در واقع خجالت کشیدم و روم رو برگردوندم و پول رو حساب کردم. سرم پایین بود. اونم سفارش داد و همون راه رو برگشتیم. در رو واسم باز کرد

و رفت عقب تا من اول خارج بشم. ایستادم و خواستم واسش شکلک در بیارم که لبخند گرم و جذابش مسخم کرد. روم رو به شدت گردوندم و با

لبخند پهنی که داشتم دویدم سمت میزمون.

خنده ام رو قورت دادم رو سرم رو بالا گرفتم.

—چقدر دیر کردین. یخ زدیم اینجا.

صدای معترض افسانه، تازه سرما رو به یادم آورد. از طرفی شکم درد داشتم و از طرفی سردم بود. جالب این جا بود که دوست نداشتم هیچ کس

چیزی از این دوتا مشکلم بودن.

تازه شروع کردن به خوردن. با اشتها می خوردن. سامیار ساکت بود و همش بهم اشاره می کرد که می خورم یا نه و منم با نفرت روم رو بر می

گردوندم. اصلاً بوش حال رو بد می کرد. نمی تونستم تحمل کنم. رو به نفس و افسانه گفتم:
-بریم دیگه

سمیر که تازه می خواست خاطره های خنده دارش رو تعریف کنه، بهت زده بهم خیره شد. سامیار اما انگار حال رو فهمید چون با نگرانی و از ارتباط چشم باهام حرف می زد. اما حیف که نمی فهمیدم چی می گه. افسانه زیر لب گفت:
-بریم.

سمیر با دهن پر گفت:

-کجا؟ ما که تازه اومدیم. ما اومدیم می خواین برین؟

برای نفس فرقی نمی کرد. اما مثل همیشه ناراحت شدن آدما براش مهم بود. بلند شد و به سمیر گفت:
-نه این جور یام نیست.

سمیر نتونست چیزی بگه. باز تو آمازون سبز چشمای نفس گم شد. رو به سامیار گفتم:
-ما که شام خوردیم.

یکی از ابروهاش رفت بالا. قانع نشد. ادامه دادم:
-تازه هوام س...

به نفیسه نگاه کردم. با اخم شیرینی نگاهم کرد. چون اخمو بودن بهش نمیومد، اخماش واسم بامزه بود. بالاخره فهمید که با این سویی شرت نازک سردم شد. گفت:

-سرد؟

افسانه به مسخره و با خنده گفت:

-من که سردی نمی بینم. کو این سرما؟

پوزخند زد و با اشاره به آسمون گفتم:

-هوا کاملاً بهاریه.

نفس و افسانه که از جریان باخبر بودن خندیدن. سمیر هم کم کم تعجبش کنار رفت و خندید. با سادگی پرسید:
-پس می موبین؟

خورد تو ذوقم. نمی تونستم بمونم. شکمم از داخل تیر می کشید. نشستم سر جام و از رو غیظ گفتم:

-آره.. می موبینم تا از این ماه که تو این هوای مطلوب می تابه لذت ببریم. وای چقدر گرمه!

همه کنایه ام رو گرفتن؛ اما کسی جز سامیار توجه نکرد. سر نفس و افسانه به حرفای با مزه سمیر گرم بود. جیگر دنبه تموم شد و سفارش بدی یعنی کباب کوبیده رو آوردن.

این دو نفر انداره یه ایل می خواستن غذا بخورن ؟ آه ... حتما تا صبح باید تو این سرما می نشستیم. مخلفات و نون لواش و سینی بزرگش روی میز جا نمی شد . ما کیفامون رو از رو میز برداشتیم تا راحت باشن . سمیر از زیر نون ، ظرف یک بار مصرفی بیرون آورد و گفت:

-سامیار عزیز .. من که گفتم ترشی نمی خورم.

سامیار خنده گرمی کرد:

-برای تو نیست سمیرجان. این برای رازکه...

همه با تعجب نگاهمون کردن. توجهم جلب شد . همه یه لبخند عمیق و معنادار زدن. تعجب کردم . رو به سامیار ، گفتم:

-اون وقت چرا؟

ظرف ترشی رو از دست سمیر گرفت و از جاش بلند شد و خم شد روی میز و گذاشتش جلوم. گفت:

-واسه این که ... مجبور شدی اون سیخ رو بخوری

با این که از درون خیلی خوشحال بودم و کنجکاو بودم که بدونم چه ترشی ای تو اون ظرفه ، شونه هام رو انداختم بالا و دست به سینه روم رو برگردوندم:

-کسی مجبورم نکرده بود.

همون طور که ایستاده بود ، با ابروی بالا پریده ، زیر لب گفت:

-گفتم که خوب می شناسمت.

دروغ چرا؟ خودمم خیلی خیلی دلم زیتون می خواست.اخم کردم. غرور یا لجبازی . هر چی که بود نمی داشت کاری کنم. بازم نگاه مهربونش برای نرم شدنم نیاز بود .

-حالا رازک بازش کن کمکت می کنیم.

-آره آجی ، اگه نمی تونی بخوری ما همه هستیم.

صدای نفس و افسانه من رو به خنده انداخت . زود خودم رو جمع کردم و با اخم درش رو باز کردم. بوی زیتون مستم کرد. همونطور که سرم پایین بود یواشکی بالا رو نگاه کردم.

بقیه مشغول گوش کردن به حرفای جالب سمیر بودن و سامیار مشتاقانه من رو نگاه می کرد. حالا مگه زیر سایه این نگاه می شد عین آدمی که بعد عمری به مراد دلش رسیده غذا خورد؟ باید مثل بچه آدم می خوردم زیتونم رو. قاشق رو به دست گرفتم و با اخمی که مثلا دست و دلم به غذا نمی ره ، یه کم گذاشتم تو دهنم. دلم نمیومد قورتش بدم.دوست داشتم همون طور تو دهنم نگهش دارم. بی اختیار سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-اوم عالیه!

توجه همه سمتم جلب شد. به خودم اومدم. چشمام رو باز کردم دیدم قاشق دستم تو هوا مونده و من با لبخند بهشون چشم دوختم.حالا سامیار با

خنده ای که باعث شده بود چشماش ریز بشه، سرش رو پایین گرفته بود و با اشتها کبابش رو می خورد. سمیرم با خاطره های مهیج و با مزه اش هرسه مون رو به هیجان آورده بود. شکم دردو فراموش کردم و با آرامش زیتونم رو خوردم . سامیار فکر همه چی بود . باید ازش تشکر می کردم اما چطوری؟ نمی دونستم!

پیاده رو ،خلوت و خلوت تر می شد . زمانی که من داشتم از سرما می لرزیدم ، سمیر چراغای کافه رو خاموش کرد و از کافی شاپش بیروناومد . حالا دیگه اون نور توی پیاده رو نبود و مثل بقیه جاهای خیابون تاریک شده بود . در حالی که سعی می کردم صدام رو کنترل کنم که نلرزه گفتم :

-تموم نشد آقای تال؟

با شرمندگی دستی به گردنش کشید:

-سردتون شد؟

نمی خواستم بیش تر از این جلوی نفس ضایع شم. چون گفته بود یخ می زنم و من زیر بار نرفته بودم . سرم رو به چپ و راست تگون دادم:

-نه ، اصلا!

در رو بست. از این که حالا می ریم خونه هامون خوشحال شدم؛ اما تازه کرکره رو کشید پایین. نفس کنارم بود و دستاش تو جیبش.خودش رو بهم نزدیک کرد:

-من که می دونم سردته آبجی . بیا بریم خونه .. من خودم یه دلیل قانع کننده واسشون میارم که زود بریم خونه مون.

اخم کردم . پام رو کردم تو یه کفش و با لچ گفتم:

-نه

بدشناسی این بود که من اصلا جیب نداشتم و شکمم بدجور می پیچید. شونه هام می لرزید و دندونام به هم می خوردن. انگار باد وحشی می اومد طرفم و زوزه کشون از شالم عبور می کرد و بین موهام می پیچید تا مغزو استخونم یخ بزنه. نفس دستم رو تو دستاش گرفت. تازه به منجمد بودن انگشتم پی بردم. سمیر کلید رو تو قفل چرخوندو بیرون کشید.

سامیار با لحنی عصبی پرسید:

-تموم شد؟

همه با تعجب نگاهش کردیم . چرا عصبی بود ؟ سمیر که ناراحت و بیش تر ازون شوکه شده بود ، دستش رو پشت گردنش کشید و صاف ایستاد:

-آره.. من خیلی شرمنده ام اگه می دونستم اذیت می شین معطلتون نمی کردم.

آروم شد . منم ازاین که کارش تموم شده بود نفس راحتی کشیدم . حالا می تونستم برگردم خونه و روی تخت گرم خودم بخوابم . سامیار که حالا دوباره اون آرامش رو به دست آورده بود ، گفت:

—باشه. کاری نداری؟

سمیر جلو رفت و سامیار رو محکم بغل کرد. اولش سامیار تو شوک بود. هممون تو شوک بودیم؛ اما بعدش اونم بغلش کرد. زیر گوش هم چیزایی می گفتن که ما نمی فهمیدیم. از این که فقط اونجا بیننده بودم و وقتم داشت بیهوده تو سرمای شب تلف می شد عصبانی بودم. منفجر شدم: —اگه تمومش نمی کنین ما بریم خونه امون. خداحافظ.

برگشتم و داشتم مسیر خونه رو پیش می گرفتم که سمیر صدام زد:

—کجا رازک؟ نرین.. من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

بس که قلب سمیر رو پاک می دیدم بدم نمیومد رازک صدام کنه. خب بهتر! منم سمیر صداش می کنم. چه اسم قشنگی! گفتم:

—باشه قبول. خدا ببخشه حالام خدانگه...—

درد بدی توی شکمم حس کردم. از درد جمع شدم. شکمم یهو تیر می کشید و اینم یکی از همون یهویی ها بود که اصلا آمادگیش رو نداشتم. این از همشون بدتر بود. قبل از نفس، سامیار خودش رو بهم رسوند و با نگرانی پرسید:

—حالت خوبه؟ ... چی شد؟... الان خوبی؟ ... رازک؟

از درد خم شدم و لبم رو گاز گرفتم. دستام رو گذاشتم رو شکمم و فشار دادم. سامیار دستش رو گذاشت رو شونه ام و خودش مثل من خم شد تا تو چشمام نگاه کنه. دست روی شونه عیب نداشت. سختم نبود. مخصوصا این که شونه ام رو فشار می داد و این نشونه نگرانی و ناراحتیش بود. همه دورم جمع شدن. این رو از تاریک تر شدن زمین زیر پام فهمیدم. سعی می کردم فکرم رو درگیر سایه هاشون بکنم که مدام تکون می خورد؛ اما این درد بد شکمم نمی داشت. حتی نمی توانستم ذهنم رو منحرف کنم تا این یادم بره. افسانه پشتم ایستاد و گفت:

—ما دیگه بریم خونه. حال رازک اصلا خوب نیست. خداحافظ سمیر

سمیر و نمی دیدم. اما صدای ضعیفش میومد که داشت با نفس خدافضلی می کرد و مدام از این حرف می زد که اگه مشکلی پیش اومد خبرش کنیم. بابا من دارم فکر می کنم سامیار رو دست به سر کنم که عمو حمید مارو باهم این وقت شبی نبینه اون وقت تورو خبر کنم؟ نفس داشت به حرفاش گوش می کرد و می گفت که نگران نباشه. درحالی که خودش خیلی نگران بود. تنها کسی که آرامش و خونسردی خودش رو حفظ کرده بود افسانه بود. دردش قطع نمی شد. تو اون سرما عرق کرده بودم. سامیار شونه ام رو نوازش کرد و تو چشمام نگاه کرد. باز تو اون چشمای قهوه ای براق، فرو رفتیم. باهام حرف می زدن. چی می گفتن؟ نه حرف نمی زدن. چشماش احساس قلبیش رو داد می زدن. سرم رو کج کردم و بیشتر بهش زل زدم. این بار فقط نگرانی نبود... عشق بود. همون احساسی که همه احساسا رو در خودش جا داده بود. همونی که به قول خودش قدرتمند ترین حس دنیا بود.

—بریم بیمارستان؟ سرده آره؟ منه احمق می دونستم و کاری نکردم. الان می برمت خونه.

من رواز فکر بیرونکشید. تقریبا از دردش رو به موت بودم؛ اما برای این که از خودش عصبی و ناراحت نشه، با آرامش گفتم:

—نه.. می خوام...

همون طور موندم. جلوی خودم رو گرفتم که نگم " می خوام همین جا پیش تو بمونم . "همون طور منتظر نگاهم می کرد . بقیه هم به ما نگاه می کردن. با نگرانی گفت :

—چی می خوای؟ بهم بگو!

چشمام رو بستم و باز کردم. بس که دردش زیاد بود نمی تونستم نفس بکشم. با هر هوای سردی که تنفس می کردم و توی ریه ام می رفت حس می کردم شکمم داره از سرما می لرزه و جیغ می کشه . جیغ هاش همون رعدو برقی هایی بودن که تو شکمم می زد و باعث درد های یهویی می شد . لبم رو تر کردم و با غمی که تو دلم افتاده بود گفتم:

—می خوام برم خونه

سرش رو تکون داد و لبخند دلگرم کننده ای زد. خدافظی کردم و از کنارش رد شدم. رفتم کنار افسانه و نفس . اونا هنوز کنار سمیر ایستاده بودن. گفتم:

—بریم خونه

راه افتادیم. دیگه نمی لرزیدم. گرم نشده بود فقط دیگه سرمایی احساس نمی کردم. پیچیدیم تو کوچه خودمون که دیدم دیگه نمی تونم راه بیام . ایستادم. پاهام از درد شروع کردن به لرزیدن و شکمم هر لحظه بدتر می شد . نمی دونستم از سرماس یا غذای زیاد . افسانه حوصلش سر رفت و اعتراض کرد:

—وای رازک... می مردی اون یه سیخ رو نمی خوردی؟

عصبی شدم؛ اما توان جواب دادن بهش رو نداشتم. نفس کمک کرد که به دیوار تکیه بدم . چشمای معصومش حالا نگرانی رو بیشتر نشون می دادن. گفت:

—آبجی الان چطوری؟ می تونی راه بیای؟

حالم بهتر نشده بود ؛ اما به خاطر افسانه ، سرم رو تکون دادم. ماشینی کنار جدول ایستاد... تویوتای سفید. خودش بود می دونستم بیخیالم نمیشه. از ماشین پیاده شد و گفت:

—سوارشین. می رسونمتون.. رازک حالت بهتره ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. ماشین رو دور زد و اومد طرفمون . می خواست کمکم کنه سوار شم اما نفس جلو اومد و سریع تر بازوم رو گرفت. آروم آروم به طرف ماشینش رفتم. سامیار در رو باز کرد و با کمک نفس نشستم . نفهمیدم کی در رو بستن و سرجاهاشون نشستن و راه افتادیم . دمای بخاری رو تا آخرین درجه برد. به حدی بود که صدای خروج باد گرم رو می شنیدم و رو مخم می رفت. باد گرم بخاری که مستقیم رو من تنظیم بود موهام رو ریخته بود رو صورتم. چرا نمی رسیدیم خونه؟

صدای بسته شدن در من رو از جا پروند. چند دقیقه ای که گذشته بود ، به اندازه چند ساعت خواب آروم کرد. دیگه جمله هام سوالی نبود. مطمئن بودم این به خاطر وجود گرم سامیاره. صداها رو می شنیدم اما قدرتی برای جواب دادن بهشون نداشتم.

—چرا پیاده نمی شه؟

—الان میاد

—تو یه دقیقه خوابید؟

—میارمش

از پشتم باد سرد میومد . من رو صندلی کمک راننده بودم و انگار در صندلی پشت سرم باز بود . صدای نفس و افسانه رو هم از همون جا می شنیدم. انگار پیاده شده و منتظر من بودن . موهام از رو صورتم کنار رفت. تو این مدت حوصله مرتب کردن چتری هام رو نداشتم. ولی بلندشم بهم میومد . دوست نداشتم پاشم.

—خانومی بهتری؟

چشمام رو باز کردم. ترسیده بودم. سامیار اینجاس؟ با من تنها تو ماشین؟ پس اون دوتا کجان؟ چند تقه به شیشه خورد. با همون ترس ناشی از تعجبم برگشتم و نفس رو دیدم. با مهریونی ازم خواست پیاده شم . رو به روی ساختمان حنا بودیم. دوباره برگشتم و سامیار رو با لبخندی مهربون تر از نفس دیدم. گفت:

—بهتری ؟ چند دقیقه ای خوب خوابیدیا!

سرم رو تگون دادم. گیج بودم. جواب دادم:

—ها ؟ فکر کنم آره

در ماشین رو باز کردم و نفس دستم رو گرفت و کمک کرد پیاده شم . در ماشین رو بستم و سامیار از ماشین پیاده شد . دستش رو گذاشت رو سقف ماشین تمیزش . گفتم:

—من برم. ممنون بابت زیتون

دستش رو رو سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

—من ممنونم

اصلا نمی دونستم چی دارم می گم. سرم سنگین شده بود و شکمم می پیچید؛ اما درد خاصی نداشتم. شاید من عادت کرده بودم. تنها چیزی که فهمیدم رسیدنم به اتاق و خوابیدن بود.

پتو رو از رو سرم کشیدم و ماه تو آسمون رو دیدم . شب هم برای خودش عالمی داشت. چه با ماه و چه بی ماه ، چه با ستاره و بی ستاره. نیم خیز شدم که تخت بالا و پایین رفت و صدای اعتراض افسانه اومد. بالاخره ، با آرامش از جام بلند شدم. چقدر سردم بود. پتوم رو کشیدم دورم و راه افتادم سمت آشپزخونه . استامینوفن و قرص شکم درد خوردم. سرم بهتر بود؛ اما خواب به چشمم نمیومد . پرده پذیرایی رو تا ته کشیدم و نور ماه پذیرایی رو روشن کرد. عقب گرد کردم و روی مبلی که رو به روی پنجره بزرگ بود نشستم. دوستش داشتم. خیلی وقت بود که دوستش داشتم؛

اما هردومون رو عذاب دادم. دلم خواست شعرش رو بخونم. دلم برای شنیدن شعرش تنگ شده بود. از روی میز عسلی دفترم رو برداشتم و از داخلش برگه شعرش رو بیرون کشیدم. این شعر من رو از خودم بیخود می کرد:

وقتی بارون

داره صورتتو نوازش می کنه

و وقتی همه ی دنیا

موضوع حرفاشون تویی

من میتونم تقدیم کنم بهت

یه آغوش گرم

تا بهت عشقم رو ثابت کنم

وقتی هوا تاریک شد

و ستاره ها نمایان شدند

و هیشکی اونجا نیست

تا اشکاتو خشک کنه

من می تونم پیشت باشم

به مدت میلیون ها سال

تا عشقمو بهت ثابت کنم

من می دونم

که تو هنوز

تصمیمتو نگرفتی

ولی من هیچ وقت

کاری نمی کنم که اشتباه کنی

از اون لحظه ای که

ما همدیگرو دیدیم

من بی قرار موندم

من برگشتم و خلق گرفتم

من پیاده رفتم

تمام راهو توی جاده
می دونستم که هیچ کاری نیست
که نتونم انجامش بدم
تا تو احساس کنی که دوست دارم
طوفان قدرت داره
روی امواج دریا
همچنین در بزرگراه پشیمانی
باد های تغییر
وحشیانه و آزاد می وزند
تو چیزی نمی بینی
من احساسش می کنم
منو دوستم داشته باش
من می تونم خوشحالت کنم
می تونم رویاهاتو به حقیقت تبدیل کنم
چیزی نیست که نتونم انجام بدم
تا آخرش پیش میرم
تا اخر دنیا بخاطر تو
تا عشقمو بهت بفهمونم
تا ثابت کنم عشقمو بهت
تا عشقمو بهت ثابت کنم

Adele)(Make You Feel My Love

موهام رو از صورتم زدم کنار. کاغذ شعرو به قلبم فشار دادم ، هیچ وقت دوست نداشتم سامیارو از دست بدم. آره ، آدم که نمی تونه به خودش دروغ بگه.

-تو بیداری ؟

ضربان قلبم رفت رو هزار. برگشتم و توی راهرو دیدمش . افسانه تو اون تاریکی با لباس مشکی ایستاده بود ..گفتم:

-دختر این چه طرز اومدنه؟ ترسیدم.

همون طور که به سمت اتاق کوچیک ته راهرو می رفت ؛ گفت:

-باشه حالا.. برو بخواب مریضی

ابرو انداختم بالا و رفتنش رو به اون اتاق تماشا کردم. مهربونی زوری ندیده بودم که دیدم. تو اون سکوت که حالا صدای حرف زدن افسانه با تلفن می شکستش ، نمی تونستم درست فکر کنم. از طرف دیگه خوابم نمی برد. کنجکاو بودم بدونم که نصف شبی با کی داره حرف می زنه . ما چطوری اینقدر راحت به یه نفر اعتماد کردیم؟ درسته دختر خوبی بود؛ اما چرا چیزی از خانواده اش بهمون نمی گفت؟ صدا قطع شد. فکر کردم تمومش کرده و می خواد بره بخوابه اما فوراً دوباره شروع کرد به حرف زدن. این بار با یکی دیگه حرف می زد چون لحن حرف زدنش تغییر کرده بود. البته اینا حدسایی بود که من می زدم. درسته واضح نمی شنیدم؛ اما فضولیم بدجوری گل کرده بود. بلند شدم و رفتم روی مبلی که نزدیک اتاق بود نشستم. انگار از قصد آروم حرف می زد تا من نشنوم. از بین حرفاش اسم خودم زو شنیدم. بعدشم اسم نفس. دیگه حسابی مشکوک بودم که شنیدن اسم آخر باعث شد قدرت فکر کردن نداشته باشم. تنها چیزی که ذهنمو مشغول کرده بود فقط همون اسم و ارتباطش با افسانه بود. "سامیار!"

دویدم سمت پنجره. باید بهم اثبات می شد که افسانه یکی دیگه رو صدا می کرده .پیداش کردم. تو ماشین سفیدش نشسته بود و... وا رفتم. با تلفن حرف می زد .گوشی زیر گوشش بود و با کلافگی جمله هایی رو به زبون می آورد.

سامیار:

با یاد آوری لجبازیش و چهره جالبش وقتی این اتفاق افتاد ، خندم گرفت . حتما الان فرشته نازم خواب بود .دستی به صورتم کشیدم و پنجره اتاقش رو نگاه کردم. شب و پنجره و ماه بدون رازک برام جلوه نداشت. هیچی در نبود رازک برام معنا نمی گرفت. پرده کشیده شد؛ اما کسی رو ندیدم. ممکن بود هرکدومشون پرده رو کشیده باشه؛ اما دوست داشتم فکر کنم رازکم از خواب بیدار شده تا ماه رو تماشا کنه و یا شایدم نگاهی به زیر پاش بندازه و تا مننه بیچاره رو ببینه.

به دفاعیه مون فکر می کردم که گوشیم روشن شد. با دیدن اسم افسانه رو صفحه همه اون جریانا یادم اومد و حالم رو گرفت. قرار بود بریم مهمونی و من نقش دوست پسرش رو بازی کنم. چرا قبول کردم؟ درسته نقش بود؛ اما دیدن هر کسی جای رازک آزارم می داد. برداشتم:

-بله؟

صدای غرق در شادی و خنده اش بلند شد:

-درود خداوند بر تو باد

فکر کنم خیلی خوشحال بود. شونه هام رو انداختم بالا و با جدیت گفتم:

-سلام. خوبی؟ رازک خوبه؟

چند لحظه مکث کرد . بعد با صدای آروم تری جواب داد:

—آره ، مراقبتش بودم تا تبش اومد پایین و خوابید.

عجیب بود . افسانه از رازک مراقبت کرد ؟ پس نفیسه کجا بود ؟ نفس عمیقی کشیدم:

—خدا روشکر

چند لحظه سکوت. افسانه گفت:

—زنگ زدم که بگم فرداشب مهمونیه

دستی به سرم کشیدم و نفسم رو فوت کردم. حرف زده بودم و می بایست پاش بایستم. گفتم:

—باشه .. فقط قول دادی نه رازک و نه نفیسه هیچی از این جریان نفهمن.

خندید:

—آ.. آره قول دادم رازک و نفیسه نفهمن. سامیار منم به خدا دوست ندارم برات دردرس درست کنم.

دوست نداشتم برم. نمی دونم چی شد که هفته قبل قبولش کرده بودم.

گفتم:

—کجا برگزار می شه؟

—همین جاس. اطراف شهره ... اتفاقا همین امروز فامیلم رو که می خواد مهمونی بگیره رو دیدم . قبل تو داشتم باهاش حرف می زدم. خبرام

دست اوله...

دوست نداشتم ادامه بده. ای کاش جای اون با رازک حرف می زدم تا هرچی بگه با جون و دل گوش کنم. حتی حاضر بودم بیاد سرزنشم کنه... که

من ببینمش. فقط همین. شدم ماه که در انتظار دیدن خورشیده ؛ اما تا خورشید بیاد اون باید بره ...اگرم نره می برنش. گفتم:

—باشه. پس من فقط باید نقش دوست پسرت رو بازی کنم؟

—آره فقط همین

فورا فکری که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

—من نمی تونم همراهیت کنم. ممکنه قضیه رو لو بدم. ولی سمیر می تونه. خیلی بهتر از من نقش بازی می کنه

پرید وسط حرفم:

—نه... من به تو اعتماد کردم. نمیشه.

می دونستم نامردیه ؛ ولی ادامه دادم:

—چرا نمیشه؟ یعنی برات مهم نیست که داستانت لو بره؟ من می گم رازک رو دوست دارم. نمی تونم ریسک کنم. سمیر و جای من بدون. من به

اون اعتماد دارم...

با خشم حرفم رو قطع کرد:

-امکان نداره. من با تو راحتیم

عصبی شدم:

-من حتی نمی دونم چرا باید نقش دوست پسرت رو بازی کنم؟ مگه این چه مهمونی ایه که حتما باید یه پسر همراهات باشه؟

صدای گریه اش رو شنیدم. هیچ حسی غیر کلافگی و خشم نداشتم. آره سمیر فکر خوبی بود. باید اون رو جای خودم می فرستادم. با گریه گفت:

-بدقولی، زدی زیر حرفت. من روی کمکت حساب کردم... فکر کردم روم ذو زمین نمیندازی. فکر کردم آدم خوبی هستی؛ اما اینطور نیست. می

خوای من با کسی برم مهمونی که فقط یه ساعت باهاش حرف زدم و تازه یه شبه از جریان دروغی که می خوام به دوستانم بگم خبر داره؟ خیلی

نامردی...

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. دلم سوخت. هیچی نگفتم... میون اون همه گریه گفت:

-روت حساب دیگه ای باز کرده بودم. ولی تو الان خودت رو نشون دادی، من حالا شناختمت و همین الان میرم به رازک میگم تو اونی نیستی

که فکرش رو می کرده...

چه ربطی داشت؟ چی ذو می خواست بگه؟ داد زدم:

-چی داری میگی؟

ترسید و گریه اش قطع شد. ادامه دادم:

-تا همین جا می خواستم قبول کنم و باهات پیام ولی نیام که بینم واقعا چی می خوای بگی...

هق هق کرد:

-به خدا سامیار اعصابم خورد شد و نفهمیدم چی دارم می گم. می دونی که هیچی به رازک نمی گم... شما دوتا مال همین، اگه بخوام نمی تونم

این کار ذو بکنم... رازک دوستت داره مطمئنم قبول می کنه؛ اما این روزا...

تازه داشتم خودم رو کنترل می کردم که با شنیدن جمله آخر گفتم:

-این روزا چی؟

ساکت شد. دوباره سوالم رو پرسیدم. به خودش اومد و گفت:

-نمی دونم.. احساس می کنم.. احساس می کنم دلش پیش یکی دیگه اس. مدام تو خونه از امیراسماعیل صحبت می کنه...

نمی دونستم باید چی بگم. امکان نداشت. مطمئنم که افسانه اشتباه می کرد. سعی کردم به خودم مسلط باشم:

-باشه.. بعدا حرف می زنیم

تلفن رو قطع کردم و به ماه خیره شدم. قلبم سنگین شده بود و درد می کرد. خدایا یعنی چی می خواد بشه؟ هر اتفاقی که بیفته بازم رازک ماله

منه... مگه نه؟ ما همدیگه رو دوست داریم؛ پس حالا جزو عاشقای تویییم. مراقبمونی مگه نه؟ ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه.

افسانه:

قبول کرد. همه حرفام رو باور کرد، خیلی خوشحال بودم که حداقل یه کم تونستم ذهنش رو منحرف کنم. اشکام رو پاک کردم و به خودم آفرین گفتم. گریه هام به جا و حرفام تاثیر گذار بود؛ اما اگه یه درصد سمیر رو می انداخت جلو چی؟ لبخندم خشک شد. من قرار بود سامیار رو عاشق خودم کنم، اون وقت با سمیر چیکار می کردم؟
چند تا بشکن زدم و برای رامبد نوشتم:

-رامبد جان، همون طور که ازم تو ماشین خواستی، پسره رو که حالا عاشقمه همراه خودم میارم. اگر تونستم دخترا رو. دروغ گفتم. ازم خواسته بود رازک و نفیسه رو فردا ببرم تو مهمونی تا بیارنشون تو گروه شیطان پرستی شون؛ اما اگه این کارو می کرد، تمام نقشه های خودم بهم می ریخت.

شاید می تونستم سامیار رو جلوی رازک خراب کنم؛ اما خودمم همراهش خراب می شدم. نقشه های بزرگ تر و بهتری داشتم. به موقعش هم رازک رو از چشم سامیار و هم سامیار رو از چشم رازک می انداختم. ولی نفیسه چی؟ دوست نداشتم دوستی مثل اون رو از دست بدم. رازکم دوست خیلی خوبی برام بود... اما به خاطر رامبد هرکاری انجام می دادم.

حتی خیانت به دوستام و خراب کردن زندگی یه نفر. رسیدن به معشوق به قیمت از دست دادن بهترین دوست؟ بیخیال. نمی خواستم دوباره به مسائلی فکر کنم که هر ساعت ذهنم رو به خودش درگیر می کنه. شب و روزم یا شده بود نقشه کشیدن برای خراب کردن ذهنشون یا از هم دور کردنشون... جواب داد:

-ایول.. امیدوارم خوشگل باشن تا شیطان بزرگ ازشون خوشش بیاد.

مسخره.. واقعا من چیش رو دوست داشتم؟ اون که با همه دخترای گروه و خیابون بوده! هنوزم هست، من برای چی می خوامش؟ دوست دارم نفهم... چرا من رو نمی خوی؟ نوشتم:
-دلَم برات تنگ شده...

-فرداشب می بینمت. زیبا بدرخش! وحشی چشم سیاه

با لبخند اشکم رو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون. رازک خوابیده بود. از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم. خبری از سامیار نبود. برگشتم به اتاقمون و کنار نفیسه دراز کشیدم و پلکام رو روهم گذاشتم. می خواستم امشب یه خواب راحت رو تجربه کنم.

رازک:

از صبح رفتم تو اون اتاق و درس خوندم. برای دفاعیه تمرین می کردم یا قانونا رو حفظ می کردم که بتونم جریان دیشب رو از یاد ببرم. تا بتونم فکرای مختلف و ترسناکی که از سامیار و افسانه به ذهنم می رسید رو فراموش کنم. رفتار افسانه با بقیه روزا فرق می کرد. خوشحال و پرانرژی به نظر می رسید. آخه چرا؟ شاید من زیادی حساس شده بودم. شاید همش سو تفاهم بوده.. ای کاش سوتفاهم باشه. چند ضربه به در خورد.

بعدش صدای نفس:

-آبجی؟ صبحونه نخوردی. بیا یکم استراحت کن و نهار بخوریم.

-برو نفس.. خواهش می کنم اصرار نکن. اشتها ندارم نمی تونم.

-بیا دیگه آبجی .. خواهش می کنم.

ناراحت شده بود. نمی خواستم مثل خودم ناراحت باشه. گفتم:

-نه نفسم. تو برو...

چیزایی گفت که نشنیدم و رفت.

-رازک؟ بیا نهار بخوریم نفیسه رو نگران می کنیا.

صدای افسانه بود. جواب ندادم. مگه می تونستم به دیشب فکر نکنم؟ به این که دم صبح بیدار شدم و دیدم سامیار نیست. اگه بود می رفتم تو ماشینش و باهاش حرف می زدم؟ نه قطعاً اینکار رو نمی کردم. باید دوباره بهم پیشنهاد می داد؟ نه. دستام رو رو سرم گذاشتم و موهام رو کشیدم. اگه عاشق باشی لجبازی رو می ذاری کنار. آره.. خودم باید با جرئت و شجاعت بگم دوستت دارم. چطور اون شجاعتش رو داره؟ صدای بلند افسانه من رو ازین افکار کشید بیرون. محکم می زد به در:

-رازک؟ رازک بانمک اون تویی؟ هوی

فورا گفتم:

-هستم. بله؟

-پس چرا جواب نمی دی؟

بی حوصلگیم رو ریختم تو صدام:

-گفتم بله

-بیا باهم نهار بخوریم. من بعدش میرم بیرون ر تا شب نیام می خوام ببینمت.

من پیام بیرون که خانوم من رو ببینه؟ چشم الساعه در خدمتم. دهنمو ر باز کردم یه چیزی بیرونم که نفس گفت:

-آبجی .. عزیزم بیا دیگه. افسانه می خواد بره پیش خانواده اش

پوفی کشیدم. حیف که نمی تونستم نفس رو ناراحت کنم. دل خودمم گرفته بود. حوصله غم و ناراحت کردن دیگران رو نداشتم. در رو باز کردم و بدون حرف و نگاهی افسانه رو بغل کردم. دلم برای کسی تنگ شد که دلم رو شکست. لعنت به این دل. از بغلش اومدم بیرون و قیافه متعجب افسانه رو دیدم. دیدن شادی تو چهره نفس با اون لبخند ملیحش احساساتیم کرد. گفتم:

-تو ام می خوای؟

با اشتیاق مثل بچه ها سرش رو چند بار تکون داد. برای اولین بار تو اون روز خندیدم و بغلش کردم. بعد اون ، بدون هیچ حرفی برگشتم تو اتاق و

در رو بستم و زار زدم. برای بدبختی خودم زار زدم... نه تنها دلتنگ رایکا بودم ، دلتنگی سامیارم عادت شده بود.

سامیار:

افسانه مکان و ساعت قرارمون رو بهم پیام داد. از صبح نشسته بودم رو کاناپه و به کتاب ادبیات نگاه می کردم. حتی نتونستم یه نگاه بهشون بندازم چه برسه به این که بخوام حفظشون کنم. الان رازکم داشت چی کار می کرد؟ این که ازش خبری نداشتم دیوانه ام کرد. برای این روز تعطیل نقشه کشیده بودم که رازک رو ببینم و دوباره باهاش صحبت کنم اما... با صدای اذان از جا بلند شدم و نمازم رو خوندم. مشغول مرور کردن یکی از شعر های سهراب بودم که صدای گوشیم در اومد. سمیر بود. برداشتم:

-سلام سمیر!

-سلام سامی!

صداش غم داشت. برای این که از این حال که خودمم بهش گرفتار بودم ، درش بیارم ، به شوخی گفتم:

-مرد حسابی ، کی بهت اجازه داد سامی صدام کنی؟

به شوخیم نخندید. حق داشت تو اون حال و هوا چیز بامزه ای نگفته بودم. غم تو صداش بیشتر شد:

-یعنی همیشه سامی صدامت کنه؟ پس لئون که می شه؟

دیگه تلاشی برای خندوندنش نکردم . اگه خودش می خواست می تونست خودش رو آروم کنه . بدون حتی لبخندی گفتم:

-نه همون سامی... سمیر حالت خوبه ؟

-نه اصلا. حالم خرابه... از صبح دوباره همون حال قبلنام رو دارم. دوست داشتم با یکی دردودل کنم ؛ اما انگار تو ام مثل منی.. ببخش مزاحمت

شدم . خداحافظ سامی

به خودم اجازه ندادم همین طور ولش کنم. محکم گفتم:

-سمیر

انگار ترسید. سریع گفت:

-جانم؟ چیزی شد؟

-نه ، اگه می تونی بیا خونه ام. آدرس می دم.

خوشحالیش رو به وضوح حس کردم.

-خیلی آقایی سامی. الانه اومدم

خندیدم و آدرس رو بهش گفتم. همسن خودم بود ؛ اما گاهی احساسات بچه ها رو داشت. ناخواه دوست داشتم تو جبران ضربه های زندگیش کمکش کنم. رفتم تو آشپزخونه و برای دو تامون املت درست کردم. صدای زنگ در اومد. رفتم تو راهرو و درو باز کردم. با ناراحتی سلام داد و

نایلونی که تو دستش بودو رو اوپن گذاشت . گفتم:

-سلام . اینا چیه؟

کنار صندلی اوپن ایستاد و جواب داد:

-تخم مرغ خریدم.

خودم دیده بودم چی خریده . چراش رو نمی دونستم. اخم کردم:

-چرا؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-وقتی میرم فاز غم؛ گشنه ام میشه. نمی تونستم جلوی چشم خانواده بعد نهار دوباره غذا بخورم. بابا همین جوریشم روم حساسه...

تعجب کردم که چه جوری بوی املت رو که تو کل خونه پیچیده بود ، حس نکرد . لبخند زدم:

-پس نجات دادم. بیا واسه هردومون املت درست کردم.

سرشو بالا گرفت و از روی قدردانی دستش رو گذاشت پشتم:

-نوکرتم

خدم گرفت. این که یه پسر باکلاس بگه توکرتم خیلی بامزه اس. فهمید به چی می خندم. همون طور که روی صندلی پشت اوپن می نشست

گفت:

-خوب چیکار کنم؟ لفظ دیگه ای واسه زمانایی که آدم از مردونگی طرف خوشش میاد ساخته نشده. تازه تو اولین دوستی هستی که بعد این چند

سال پیدا کردم.

لبخند زدم. سمیر واقعا پسر خوبی بود. برام مهم نبود که چرا دوستی نداره . فقط گفتم:

-چرا نمی خوری؟ مگه گرسنه ات نبود؟

سرش رو انداخته بود پایین و ظرف املت رو نگاه می کرد. معلوم بود فکرش جای دیگه اس. یه لقمه بزرگ و پُر پُر و پیمون برایش گرفتم و دستم

رو به طرفش کشیدم. متوجه نشد. صداس زدم:

-سمیر؟

بازم نشنید. یکم صدام رو بردم بالا:

-رفیق؟

سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد. لبخندی زد و لقمه رو از دستم گرفت. گفتم:

-نمی خوای بگی چرا حالت گرفته اس؟ شاید بتونم کمکت کنم.

همه لقمه رو به زور انگشت تو دهنش جا داد و با دهن پر گفت:

-نمی تونی. هیچ کی نمی تونه غیر نفیسه
اخم کردم:

-یه کم که می تونم دلداریت بدم. در ضمن فقط خدا می تونه کمکت کنه.
غم محزونش چهره اش رو معصوم کرده بود. برای خودش یه لقمه دیگه گرفت و هنوز قبلی رو فرو نداده بود که این رو گذاشت تو دهنش. تند
گفتم:

-یواش پسر.. غذا تموم نمیشه. منم سیرم

اصلا حواسش اینجا نبود چون با دهنی که توش پر املت و نون بود گفت:

-جالبه من اینجور مواقع گشنه ام ولی تو سیری . پیاز نداری؟

بس که دهنش پر بود به زور حرفاش رو می فهمیدم . سرم رو به نشونه نه تگون دادم . پیاز داشتم ولی حوصله پوست کردنش رو نه ! نمی دونم
چرا از این صحنه حال بهم زن بدم نیومد.

لبخند کوچیکی زدم و برای خودم آب ریختم. گفت:

-تو ام حالت گرفته استا

سرم رو تگون دادم. به زحمت قورتشون دادو چند سرفه کرد. براش آب ریختم و دستش دادم. گفت:

-خیلی وقته دیگه دلم برای ندا تنگ نمیشه. خود رمو تو کار کافه و پایان نامه غرق کرده بودم تا فراموشش کنم. فراموش نکردم؛ اما واسم عادی

شد .بعداز چندوقتی از لک در اومدم تا همین امروز که از بس فکرو خیال کردم دوباره بهش گرفتار شدم.

توی مدتی که حرف می زد لقمه ام می گرفت. پرسیدم:

-چرا؟

-بعد از دیدن نفیسه ، شدم مثل همون روزی که ندا رو دیدم. حتی حس و حالم خیلی قوی تر و پرشور تر بود. اما ترس این که دوباره همون اتفاقا

برام بیفته و نتونم نفیسه رو...

خیلی ناآروم بود. ترسیدم حالش بد بشه. رو پیشونیش عرق نشسته بود.گفتم:

-هیس. هیچی نمیشه... ترس چیز بیخودیه. باعث میشه نتونی درست فکر کنی و از زمان حال استفاده ببری.

بی قرار تر گفتم:

-اما...

حرفش رو قطع کردم:

-هر فکری که الان تو سرته هیچ وقت اتفاق نمی افته.

این جمله ام روش تاثیر گذاشت . چون مشتاقانه منتظر ادامه حرفم بود . لبخند زدم و ادامه دادم:

-تا خدا بالا سرته از هیچی نترس.اون پشتته.

مردمک چشماش مدام تکون می خوردن. دستم رو گذاشتم رو شونه اش و فشار دادم:

-هیچی اینجوری که هست نمی مونه. تغییرات همیشه به وجود میان ؛ اما این به تو بستگی داره که مثبت ببینی یا منفی. این داستان آخرش خوشه! بهم اعتماد کن سمیر!

لبخند زد. نفس عمیقی کشید که اسمش رو به راحتی می شد گذاشت نفس راحت ! دستش رو روی دستم که رو شونه اش بود گذاشت:

-خیلی مردی سامی.بهت اعتماد دارم ، خیلی ام دارم. خوشحالم که بعد این همه مدت و دوستای نابابم. تورو پیدا کردم. یعنی کار خداس؟ دوست نداشتم فضا همین طوری سنگین بمونه. سرم رو بالا گرفتم:

-همه چی کار خداس. حتی پیدا کردن اولین رفیق شفیقم تو این شهر غریب که از قضا خیلی شکموئه... خندید. دوباره یه لقمه بزرگ تو دهنش جا داد:

-سختت نیست دور از شهر خودت؟ تنها؟

با اون لقمه بزرگ درست نمی فهمیدم چی میگه . اما در هر صورت جواب دادم:

-نه. اینجا حتی یه لحظه ام احساس تنهایی نکردم. اومدم اینجا فقط واسه یه چیز. اومدم دنبال تحقیق رویام.

نگاهش ذو ازم گرفت و در حالی که به ماهی تابه حاوی املت زل زده بود به خودش سرکوفت زد:

-اگه منم یه ذره مثل تو مصمم بودم و جربزه داشتم الان با نفیسه نامزد کرده بودیم.

همه ناراحتیام یادم رفت و زدم زیر خنده. بلند بلند می خندیدم. سمیر همونطور با خودش حرف می زد:

-والله ... اگه مثل تو بودم الان با نفیسه داشتیم تو پارک قدم می زدیم و منم درد و دل می کردم.

کمی مکث کرد. بعد انگار چیز تازه ای کشف کرده باشه ادامه داد:

-حتما خدا واسه این تو رو فرستاده که من ازت یاد بگیرم. اصلا من شماها رو تو یه روز شناختم.

قهقهه هام تموم شد. دیدم که دیگه غذا نمی خوره . گفتم:

-سمیر بعدا در این مورد حرف می زنیم. تا تو سیر نشدی من نمی ذارم یه کلمه دیگه حتی واسه دردودل بگی.

مظلومانه لقمه ای گرفت و خوردش و جوید . گفت:

-راست می گی؟ صبر می کنی تا غدام تموم شه بعدا من حرف بزنم؟

-آره صبر می کنم. تو بخور...

سمیر متعجب گفت:

-واقعا منتظر می مونی؟ یا من بس که دوست ناباب داشتم جنبه رفاقت ندارم ، یا تو خیلی خوبی.

خندیدم:

-آقای تال من عادی ام. تو ام کم کم عادت می کنی و به بی معرفتی من پی میبری.
جدی شد:

-نگو این حرف رو. تو این چند روز متوجه شدم هیچ کس بهتر از تو نمی تونست به عنوان دوست تو این شرایط کمکم کنه. بودنت قوت قلبه. کدوم آدمی وقت روز تعطیلش رو می ذاره برای یکی دیگه؟

آخ ، مهمونی و قرارم با افسانه رو یادم رفت. به روی خودم نیاوردم تا ناراحت نشه. گفتم:

-سمیر خواهشا بیا این غذات رو بخور. من که می دونم چقدر گرسنه ای. نذار ازین که نمی ذارم بخوری احساس گناه کنم.

این بار به شوخیم خندید و مشغول خوردن شد. جلوی تلویزیون نشسته بودمو به شعری که موقع خوندن درس امتحان فردا به ذهنم اومده بود فکر می کردم. همیشه شعر هایی که به آدم الهام میشن احساس درونی رو آشکار می کنن . روی برگه نوشته بودمش و قافیه و وزن رو مدام مرور می کردم تا از درست بودنش مطمئن شم :

جمعه ها شعر من انگار تورا می خواند

قلم و کاغذ و خودکار تو را می خواند

بازهم جمعه و صد حرف به دل مانده و من

شعر با حالت اقرار تو را می خواند

(محمدجواد شاه بنده)

با صدای خوردن ظرفها تو سینک ظرفشویی به خودم اومدم. از جا پریدم و دیدم سمیر ظرفارو شسته و میزو مرتب کرده. چطور حواسم پرت شد؟
سمیر که نگاه خیره ام رو روی خودش حس کرده بود ، برگشت سمتم و درحالی که دستش رو خشک می کرد با خنده گفت:

-چی شد؟ فکر کردی اومدم مهمونی و اینکارا ازم بر نمیداد؟ داداش من خودم گارسونم.

لبخند قشنگی زد. از آشپزخونه اومد بیرون و روی مبل رو به روم جا گرفت . گفتم:

-چرا ظرفارو ش... ..

-اینکارو کردم تا جبران محبتی که قراره در حقم بکنی رو کرده باشم.

-چه محبتی؟ قراره فقط گوش کنم. نباید می شستیشون.

-بابام همیشه میگه وقتی با یکی از مشکلات حرف می زنی ، نصف غم تو میره رو دوش اون . غم من برای خودم سنگینه اون وقت تو که خودت... ..

نمی دونم چرا هر وقت از پدرش حرف می زد ، حالت صورتش تغییر می کرد . گفته بود که پدرش بهش سرکوفت می زنه؛ اما این ناراحتیش رو حتی با یاد پدرش درک نمی کردم.

حس کردم داره اذیت میشه. واسه همین گفتم:

-بین سمیر ، من خودم به عنوان یه رفیق می گم که برام بگو
بازم نفس راحتی کشید و تا خواست شروع کنه به حرف زدن ، با اخم ادامه دادم:
-ولی دیگه بدون اجازه تو خونه ام کار نکن. رفتی ظرفارو شستی؟ مگه من مُردم؟
سرش رو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد:
-خدا نکنه سامی. فقط می خواستم بگم نیومدم زحمت بدم.
لبخند زد:
-آقای تال بالاخره می گی یانه؟
-چشم می گم.

چقدر چهره مظلوم و شخصیت پاکی داشت. سراپاگوش شدم تا هر جا که تونستم بی دریغ کمکش کنم. تعریف کرد:
-بدون این که شناختی از ندا داشته باشم باهاش دوست شدم. اولین دختر توی زندگیم بود. خیلی پاک و مهربون بود. فکر کردم همه چی به راحتی درست میشه و ما مال همیم اما فهمیدم یه نفر دیگه ام هست که دوش داره. فهمیدم که ندا قبلا به زور وارد یه گروه ازین اجق وجقا شده . هنوزم نمی دونم چجور گروهی بود . شب هالووین ، همراه دوستاش رفت مهمونی و اون جا وارد گروه شد . اولش نمی دونست چی ان و چیکارا می کنن ؛ اما وقتی فهمید می خواست خارج بشه که خسرو نداشت. خسرو ام از شانس بد من دوستش داشت. بس که ندا ساده بود.
پوزخندی زد و بعدش نفسش رو با صدا بیرون فرستاد . گفت:
-بعد یه مدت طولانی دوری و بی خبری بهم زنگ زد و همه چیز رو تعرف کرد. بهم گفت خسرو رو دوست نداره و اون تهدیدش می کنه و مثل دیوونه ها شده. بهش گفتم خودم پشتش وایمیستم. گفتم همه جوهره پاش هستم و اون عوضی رو از زندگیم بیرون می کنم. اون روز واقعا خوشحال بودم که ندا از خسرو فرار می کرد و میومد پیش من .
صداش خیلی غم داشت. از چشماش معلوم بود چقدر زجر کشیده. تهدید شدن معشوق از طرف یکی دیگه که از قضا اونم عاشقشه خیلی سخته. ادامه داد:

-با دیدنش تمام نگرانی هام که نکنه خسرو نداشته باشه بیاد بر طرف شد .اونور خیابون بودم و منتظر بودم بیاد تا ازون موقع به بعد مثل یه مرد پاش وایسم و خوشبختش کنم اما تصادف کرد. ماشین بهش زد. معلوم بود از قصد زده .زد و فرار کرد. رفت... هم ندا هم اون قاتل ... رفتن وافرتم. نشستم کنارش. چیزی براش گفتن نداشتم. فقط همدردی... همین! براش آب ریختم تا به خودش بیاد. تو فکر بود. آب رو که دادم دستش گفت:

-توی اون ماجرا فهمیدم همه دوستانم بهم نارو زدن. همشون تو همون گروه بودن و من رو برای پول می خواستن. خیلی سخته ... خیلی. این که بفهمی تمام آدمایی که دور و برت بودن...
نتونست ادامه بده . کمی از آب خورد و دستش رو به گردنش کشید . گفت:

-درست همون وقتی دیدم دیگه ندایی وجود نداره اونا هم تنهام گذاشتن.. همشون..همشون....
سکوت کرد. گفتم:

-زندگی پستی و بلندی زیاد داره. تو پستی رو طی کردی .. حالا نوبت بلندی و فراز زندگیته.
با نگرانی نگاهم کرد:

-اگه نتونم به نفیسه برسم چی؟ من عاشقش شدم.
لبخند زدم:

-فکر می کنی نزدیک شدن به رازک راحت بود ؟ من حتی نمی دونم براش مهمم یا نه! اگه کسی رو می خوای ، همه چی تو برای رسیدن بهش
باید کنار بذاری. اگه می خوایش برو بگیرش .

نگاه غمگینش یه مرتبه از بین رفت و یه روحیه جنگنده ازش دیدم. بلند شد:

-می ریم دم خونشون؟ می خوام یه بار دیگه ببینمش

خندیدم. درست مثل خودم !وای ، قرارم با افسانه.گفتم:

-سمیر من باید برم جایی. قرار دارم .

دوباره نشست سر جاش و وا رفت . گفت:

-اگه بری که من حوصله ام سر میره... خوب منم ببر سر قرارات . با رازک که قرار نداری ؟

ای کاش با رازک قرار داشتم. اگه این جوری بود که از همین الان سر قرار آماده ایستاده بودم . گفتم:

-نه سمیر. با رازک نیست. قراره همراه یه نفر برم مهمونی و نقش دوست پسرش رو بازی کنم.

ماتش برده بود. صاف نشست و با چشمای گرد شده به رو به رو نگاه کرد. از جا بلند شدم و رفتم تو اتاقم و از کمد ، یه کت طوسی در آوردم که با
شلوار کتان مشکی پیوشم.

زیرش یه یقه اسکی مشکی شیک می پوشیدم. سمیر پشت سرم اومد و تو چهارچوب در ایستاد:

-واقعا؟ رازک می دونه؟

دستم رو به صورتم کشیدم. انگار مشکلاتم یادم اومده بود . از آینه قدی می تونستم ببینمش . گفتم:
-نه. نباید بدونه

تکیه اش رو از در گرفت و اومد تو اتاق:

-مطمئنی می خوای این کار رو بکنی؟ ریسک خیلی بزرگیه ولی در عین حال باحال به نظر می رسه . چه جوری قبول کردی؟
با کلافگی پوفی کشیدم:

-تونستم قبول نکنم. کمکم کرده بود... از طرفی به پسر دیگه ای اعتماد نداشتم

جلوتر اومد و اون نگاه متفكرش رو كنار گذاشت . دقيقا پشتم ايستاد و حالا مثل من كاملا تو آينه پيدا بود . با حالت بچه گونه ای گفت:

-منم باهات بيام؟

بدون فكر گفتم:

-نه. گفت تنها...

مثل بچه ای كه وقت تقسيم غذا چيزی بهش نرسيده غمگين شد و به سراميك كف اتاق زل زد . با حس كردن سكوت طولانی و نگاه خيره من

سرش رو بالا گرفت. با تعجب گفت:

-چی شده؟

فكرم بكر بود. از شادی تو پوست خودم نمی گنجيدم . گفتم:

-افسانه نگفت یکی ديگه همراهمون نباشه. می گيم تو دوست منی. آره اين جوری منم راحت ترم و...

پريد وسط حرفم و با ذوق گفت:

-و اگه رازك بفهمه مشكلي به وجود نمياد. يه شاهد گنده و قد بلند داری مثل من كه گواهی بده تو كار بدی نكردی.

هر دو خنديديم. ادامه داد:

-پس من برم حاضر شم. سامی من می رم خونه.

از اتاق رفت بيرون. انگار از خونه داشت خارج می شد چون صداس از راهرو ميومد:

-دوش می گيرم و يه لباس شيك می پوشم. کی بيام؟

اهل داد زدن تو خونه نبودم. رفتم بيرون و جلوی در مشغول ور رفتن با بند كفش چرمش ديدمش. خندم گرفت:

-اينقدر مهمه؟ بابا بذار تو كفشت ، فعلا برو كه عجله داريم.

در حالی كه زبونس از دقت زياد بيرون اومده بود ، بند كفشش رو بست . از جاش بلند شد و شلوارش رو مرتب كرد . گفت:

-بايد تو هر شرايطی مرتب باشم. اگه نفيسه من رو تو خيابون بينه چی؟

خنديدم و به شونه اش زدم:

-دوساعت ديگه بيا. ماشين نيار. اصلا می خواهی بيام دنبالت؟

دستم رو محكم گرفت و فشار داد:

-زحمت نمی دم. دوساعت ديگه يه آقای شيك و جنتلمن كه از قضا كنار رفيقش خوشحاله پشت دره. تو ام برو به كارت برس دير ميشه.

امان نداد خدافظی كنيم. در رو بست و رفت. دستم تو هوا مونده بود. چند وقتی بود غير آدمای تو شركت با هيچ كس دوست نبودم. اونا هم فقط

دوستای کاری بودن. غير از كاميار هيچ كس از حال درونيم خبر نداشت. در حالی كه از كاراش می خنديدم ، بعد چك كردن مرتب و بدون چروك

بودن كت و شلوارم ، رفتم تو حمام تا دوش بگيرم. كنار سمير تو اون مهمونی خيالم از همه جهت راحت بود.

افسانه:

از اضطراب شکم درد گرفته بود؛ اما طاقت آوردم تا آرایشگر بتونه کارش رو انجام بده. یه لباس شب مشکی بلند و براق گرفته بودم که جذب بدنم بود. موهام رو بالای سرم شینیون جمع کردن و به سلیقه خودم کنارش رز های سیاه گذاشتن. رژم به حدی تیره بود که به سیاه می زد. برای عضو فعال گروهی که شیطان خداشون بود این زیاد نبود؟

به احتمال زیاد طبق گفته رامبد از همه بهتر ظاهر می شدم؛ اما به عنوان دختری که بی خبر از گروه رفت بیرون و می خواست مدت زیادی گم و گور بشه یکم زیادی پیش رفته بودم. بعد از این همه فرار از رامبد و اون اعضای آشغال و کثیف روانی گروه، یه ظهور پرشکوه همراه یه معشوقه... هه! معشوقه ای که قراره جلوی رامبد یه نقش باشه تا اون مال من بشه. برای این که بتونم رامبد، سردسته گروه رو مال خودم کنم باید دست به همچین کاری می زدم. مسخره بود. جلوی آینه با لباسم و موهام ور می رفتم تا عقده این همه بدبختی رو سرش خالی کنم؛ اما چیزی پیدا نبود. اومده بودم بهترین آرایشگاه شهر، چه عیبی می تونستم داشته باشم؟ رو به روی آینه به خودم گفتم:

-دنبال چی می گردی افسانه؟ مگه تو همونی نیستی که تو گروه مورد توجه و ستایش بودی؟ همه مردای گروه می خواستنت! مگه همونی نبود که رامبد همیشه ازش تعریف می کرد؟ حتی راه رفتنت مورد ستایشش بود؛ اما چرا وقتی گفتم دوستش داری زد زیر همه چی؟ پس چرا همه دخترای گروه بهت حسادت می کردن؟ اگه توجه رامبد بهت نبود، پس چی می تونست باشه؟ تو چشمای خودم نگاه کردم. چشمهایی که به قول رامبد اونقدر شیطانی و وسوسه کننده بودن که هر مردی ر بکشونه سمت خودش و پای اون رو به گروه شیطان پرستا باز کنه.

چشمای شیطون و کشیده من حالا فقط هاله ای از غم دورش رو گرفته بود. چشمایی که دور تا دورشو خط چشم سیاه کشیده بودن تا مردمک سیاه چشمم وحشی تر به نظر بیاد. -خانم پاک نیت. دنبالتون اومدن

برگشتم اما کسی نبود. انگار فرار کرده بود تا نخورمش. اگه ازم ترسیده بود حق داشت. پالتو پوست و خز دارم رو گذاشتم رو شونه هام و شال مشکی نازکی، روی سرم انداختم. پالتوم به اندازه کافی بلند و گرم بود و نیاز به پوشیدن شلوار یا بوت بلند نداشتم. من به خاطر رامبد پای خیلی از دخترای ساده رو به این گروه کشوندم و سرشون بلاهای جورواجور آوردن. پیشکش شیطان بزرگ. قربانی برای ستاره پنتاگرام و ابلیس کلیسای صلیب وارونه. به خاطر اون خانواده ای که هیچ اهمیتی برام قائل نبودن توسط رامبد که منتظر فرصتی بود از همون بچگی وارد گروه شدم. به جای اصول دین اصول پرستیدن، ابلیس و ضد دین بودن رو یاد گرفتم و به وسیله عشق شهوانی پسرای زیادی رو به گروه کشوندم. دیگه رسیده بودم جلوی در که ماشینی چراغ داد. تویوتای سفید بود اما دو نفر تو ماشین بودن. دور زد و جلوی پام ایستاد. سامیار بود. قبل از این که برای شناختن کنارش تلاشی بکنم از ماشین پیاده شد و با لبخند گفت:

-سلام. دیشب خدمتتون گفتم سمیرم. میرم پشت شما بفرمایید جلو

امان نداد حرف بزنم. با شوق خاصی رفت و پشت نشست. هیچ کدوم نگاهم نکردن. احساس بدی داشتم. بعد این همه مدت دور از این شخصیت سیاه خودم و این انگشت نقره توی انگشت شصتم، حق داشتم احساس بدی پیدا کنم. من کنار نفیسه و رازک پاک ترین دختر دنیا بودم... هه ! بودم... برای بودن با رامبد باید دوباره اون وحشی چشم سیاه خفته رو بیدار می کردم. نه سامیار و نه سمیر حرفی نمی زدن. وقتی به چهارراه وسط شهر رسیدیم، سامیار سکوت رو شکست:

-کدوم طرف برم؟

-خارج شهره. از این طرفه

با دستم سمت چپ رو نشون دادم. اون قدر از دگرگونی خودم حالم خراب بود که نمی توانستم بپرسم سمیر اینجا چه غلطی می کنه. انگار دل و روده ام داشت می ریخت تو دهنم.

سامیار آروم و بدون هیچ حسی پرسید:

-نمی خوای بدونی چرا سمیر همراهمونه ؟

دیگه خسته شده بودم. خب اومده که اومده. حرصم گرفته بود ؛ اما ساکت بودم. مسبب این خاموشی من باید تاوان می داد. کی مقصره؟ گفتم: -نه، دیگه چه فرقی می کنه!

انگار من براش یه ذره ام ارزش نداشتم، چون از آینه سمیر رو نگاه کرد و با چشم و ابرو واسه هم اشاره اومدن. خوش به حال رازک... دختر حسودی نبودم ؛ اما سامیار واقعا حسادت داشت. مردی که به دخترا نگاهم نمی کنه چه برسه به این که باج بده چه بدی ای می تونه داشته باشه که نشه باهاش ساخت؟ اگه رامبد یکم، فقط یه کم مثل سامیار بود زندگیم رو براش می دادم... اما اون با سامیار خیلی فرق داشت. خیلی... ولی بازم دوسش داشتم. همونطور آدرس می دادم. هیچکس نه حال حرف زدن داشت نه آهنگ گوش کردن. حتی ازم در مورد مهمونی که قرار بود خانوادگی باشه اما فقط به یه نیت، هر ماه برگزار می شد، نپرسیدن. با اضطرابم این جوری کنار اومدم که قراره رامبد رو که میزبان مهمونیه رو پسر عمه ام معرفی کنم. نه به عنوان سرپرست گروه قدیمی ای که انکار کننده خدا و ستایش کننده ابلیس هستند. البته هیچکس غیر من نمی دونست خود رامبد چه اعتقادی داره. اون فقط این گروه رو به یه هدف پایه گذاری کرد و تمام سرمایه اش رو پاش ریخت. گفتم:

-این راه رو مستقیم برو تا از روستا خارج شیم. توی بیراهه کنار اولین مزرعه سوخته وارد شو و تا تهش مستقیم برو.

از این همه پیچ در پیچی که از اول راه باعث تعجبشون شده بود شوکه شدن. چشمام رو بستم تا بادیدن این مسیر تکراری خاطره های جورواجور سراغم نیان. توی همین مزرعه بود، که رامبد اون آدمارو سوزوند. صداهاشون رو شنیدم:

-سامی تاحالا اینجا اومدی؟

-من که مال اینجا نیستم. تو باید جواب این سوال رو بدی.

-حتی تا به حال اسم این روستا رو نشنیده بودم. چه برسه به این که بدونم اینجا کلیسا داره.

لبخند کجی زدم. فهمیدم جلوی کلیساییم. چشمام رو باز کردم.

-مهمونی اینجاست؟

با دیدن کلیسای بزرگ و ساختمون زیبا و سفید رنگش ، سر تکون دادم:

-رامبد همه مهمونی ها رو اینجا می گیره.

سمیر از ماشین پیاده شد و ذوق زده گفت:

-باید جالب باشه. حتما خیلی باحال تر از مسجده.

و خندید. من و سامیار همزمان پیاده شدیم و اخم سامیارو به سمیر دیدم. رامبد حتما باید اینجا می بود تا از تعریف احمقانه سمیر از خنده ریشه بره.

جلوی ساختمون ترسناک و با شکوه کلیسا که زمینش سنگ ریزه بود ایستاده بودیم .سامیار و سمیر مشغول تماشای ماشینهای جورواجور پارک

شده بودن. پایین ترین مدل ماشین ، همین تویوتای سامیار بود .گفتم:

-بریم دیگه

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که پارتی رو شروع کنن. در اصلی و حكاکی شده چوبی کلیسا برامون باز شد و وارد شدیم.

سمیر:

ذوقی که واسه دیدن داخل کلیسا داشتیم رو واسه ورود به موزه آثار ایران باستان نداشتیم. خدمتکارا اطراف کلیسا در رفت و آمد بودن. پشت افسانه و سامیار راه افتادم. پشت در چوبی و تیره رنگ کلیسا ، که روش نوشته های عجیب و غریب و شکل های ناشناخته حكاکی شده بود ایستادیم . در یهو باز شد و سامیار و افسانه داخل شدن . همون جا ، پشت در ایستادم. سرم رو بالا گرفتم و نماد صلیب برعکس رو سر در کلیسا دیدم. صلیب برعکس چه معنایی می تونست داشته باشه؟ همه مسیحی ها که به صلیبشون خیلی احترام می داشتن ! دستم رو به ریش نداشتم کشیدم و عینکم رو بالادادم .وقتی از مرتب بودن کت و شلوار اسپرتم مطمئن شدم از در چوبی رد شدم. برق چشمم به وضوح مشخص بود. یه فرش قرمز بلند و دراز انداخته بودن و دخترا و پسرای جوون جام نوشیدنی به دست ایستاده و نشسته باهم حرف می زدن. لباس هاشون عجیب و فوق العاده زننده و جلف بود . صدای خنده ها و قهقهه هاشون با صدای موزیک راکی که با صدای کم پخش می شد ، گوشم رو اذیت کرد . به درو دیوار تابلو های نقاشی مختلفی زده بودن که از هیچ کدومشون سر در نمیاوردم.

از سقف لوستر خیلی بزرگ و مجللی آویزون بود که سرسرا رو روشن می کرد. دو خدمتکار خانم و آقا ، اومدن تا خوش آمد بگن. افسانه

همراهشون رفت تا لباسش رو عوض کنه و عذرخواهی کرد. همین که دور و برمون رو خلوت دیدم ، به شونه سامیار زدم:

-سامی ، مگه دوست پسرش نیستی؟ بابا یه لبخند بزن شادمون کن.

اخم کرد . یقه کت مردونه اش رو روی اون یقه اسکی ضخیم مشکی ، مرتب کرد . از لای دندوناش گفت:

-از الان شروع کنم به نقشم؟

مثل این که خیلی داشت اینجا اذیت می شد . من با این که بابا مذهبی بود ، بازم از این مهمونیا با دوستانم رفته بودم و عادت داشتم . اما سامیار

چی ؟ البته فضای اینجا ده برابر بدتر بود . هر طرف رو نگاه می کردیم چیز وحشتناکی می دیدیم که خواه یا ناخواه ، چه مذهبی بودیم و چه غیر مذهبی زیر لب استغفرالله می گفتیم و بر می گشتیم . به عده ای که از رو به رو و طبقه بالای کلیسا بهمون نگاه می کردن اشاره کردم . دخترای زیادی به سامی چشم دوخته بودن . جریان چی بود ؟ گفتیم:

-مگه نگاه اینارو رومون نمی بینی؟ ضایع نکن دادا...

انگار اشاره ام رو فهمیدن ، چون روشن رو برگردوندن . ولی هنوز چندتا دختر روی مبل های چرم مشکی نشسته بودن. قیافه هاشون عجیب بود. عجیب تر از آرایش افسانه. اصلا به من چه؟ شونه هام رو انداختم بالا و روم رو سمت دیوار کردم . دیدن تابلو نقاشی عجیبی که پشتمون بود ، بهتر بود تا دیدن این دخترا و پسرای روانی . ما هنوز تو سالن اول بودیم و اینجا جایی برای نشستن نبود . وسطش فقط همون فرش قرمز براق رو داشت و در و دیوار های پر از تابلو نقاشی . اون آدمای روانی ، تو سالن رو به رویی ما بودن .

در واقع این که ما اینجا منتظر میزبان بودیم که ما رو به سالن دوم دعوت کنه ، بی ادبی میزبان رو می رسوند . سامیار گفت :

-سمیر تو شهرتون این چیزا عادیه؟

بدون این که چشم از اطراف بردارم ، گفتم:

-نه به جان خودم!

توی همه گلدونای کنار دیوار ، گل رز سیاه گذاشته بودن. از دور مردی رو دیدم که کت و شلوار مشکی براقی پوشیده بود و تو جیب کوچیک کتش یه غنچه گل سیاه گذاشته بود.

بابا اینا یه چیزیشون هست. بهمون نزدیک شد. چهره جذابی داشت با موهای خیلی کوتاه. توجهی بهش نکردم ؛ اما با صدای سلامش مجبور شدم برگردم:

-سلام

سامیارم برگشت و جوابش رو داد:

-سلام

مرد لبخند مرموزی زد و با لحنی دوستانه ازمون پرسید:

-دیدم شما همراه افسانه وارد شدین. همراهشین؟

سامی لبخند کوچکی زد:

-درسته . و شما ؟

چشماس رو تنگ کرد و یهو زد زیر خنده . خنده اش عادی نبود. جام نوشیدنیش مدام تو دستش تگون می خورد و من مشتاقانه منتظر بودم که از دیواره گیلان بلندش بریزه بیرون و کت گرون قیمتش رو کثیف کنه ؛ اما نریخت . نمی دونم چرا ازش خوشم نیومد . من ازاین همه قهقهه اش خسته شده بودم؛ اما سامی ، مردونه مقابلش ایستاده بود و مثل خود اون مرد لبخند مرموزی به لب داشت . اون دوتا جنگیدن رو بلد بودن . مگه

حرفمون این قدر بامزه بود که خندید ؟ بالاخره جواب داد:

—من رامبدم. افسانه حتما رفته طبقه بالا لباسش رو عوض کنه. با تمام وجود منتظرم ببینم امشب با لباسی که پوشیده چه برنامه ای داره. و بعد دوباره قهقهه زد. به شونه سامی زدم. فوراً به خودش اومد و گفت:

—برنامه؟ امشب رو ما با همیم

رامبد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند نوع دیگه ای زد که معنیش رو نفهمیدم . به قول بابا سیاست خاص خودش رو داشت . گفت:

—اوه درسته... افسانه دیروز بهم گفته بود که مردی به اسم سامیارو همراه خودش میاره. منطقیه که بخواد شب رو با دوست پسر جدید و خوش تیپش بگذرونه . ولی شما رو به من معرفی نکرده.

به من اشاره کرد. تنونستم قیافه سامیارو ببینم و بهش بخندم . مثل خودشون صاف ایستادم و سینه ام رو جلو دادم:

—دوست سامیار هستم. می تونی سمیر صدام کنی. کلیسا و مهمونی و ازون بیش تر مهمون های جالبی دارین!

خنده بلندی کرد و بدون توجه به حرفم گفت:

—خوش اومدی سمیر. از خودتون پذیرایی کنین. دخترا صدام می کنن تنهاتون می ذارم.

هنوز یه قدم نرفته بود که برگشت و به من گفت:

—دخترای زیادی اینجا که از تو خوششون اومده. بهت گفتم که یه وقت حوصله ات سر نره.

چشمکی زد و ادامه داد:

—فکر نکنم سامیار و افسانه دلشون بخواد یکی دیگه ام کنارشون باشه.

توی دلم بهش هزار تا فحش دادم . نگاهش رو از من گرفت و رو به سامی کرد:

—مگه نه ؟

سامیارم نامردی نکرد و لبخندی زد که از صدتا فحش بدتر بود . دلم خنک شد . رامبد دیگه نمی خندید . سرم رو تکیه دادم:

—حتما .. نگران ما نباش از خودمون پذیرایی می کنیم.

—مطمئنم افسانه واستون چیزی کم نمی ذاره. خیالم از بابت شما راحته.

غیر مستقیم به سامی اشاره کرد. ای مرده شور اون چشمش رو ببرن که همش در گردش بود و صد جای دیگه رو زیر نظر داشت. همین که رفت زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم. مرتیکه کثافت . نمی تونستم از راهی که برگشت و ازمون دور شد چشم بردارم . سامی دستم رو کشید:

—سمیر بیا بشینیم.

یه گربه کاملاً سیاه و تپل دیدم که از گوشه های دیوار گذشت و خودش رو به دختری رسوند . اون دختر شلوار که نه ، یه شلوارک کوتاه لی داشت و تاپ کوتاهی هم پوشیده بود . گربه سیاه رو تو بغلش گرفت و سرش رو بوسید . حالم به هم خورد . چندش ها ! سرم رو سمت سامیار چرخوندم و

گفتم:

-بریم دور بزنیم.. دوست دارم همه جای این کلیسا رو کشف کنم.

-بدون من؟

برگشتیم و افسانه رو ؛ رو پله ها دیدیم. اصلا باورم نمی شد این همون دختری باشه که کنار نفیسه و رازک دیدم. یاهمون دختر ساکتی که تو ماشین نشسته بود .لباس شب بلند و تنگی تنش بود . تصورم ازش عوض شد . اون دختری نبود که نشون می داد . باید در اولین فرصت نفیسه رو ازش دور می کردم . سامی جواب داد:

-نه منتظر بودیم.

خندید:

-خوبه

از پله ها اوامد پایین و کنار سامی ایستاد:

-بریم پیش رامبد.

-اتفاقا رامبد الان اینجا بود. معرفی شدیم.

افسانه تعجب کرد و گفت:

-واقعا؟ پس من خودم برم پیشش. شما نمایین؟

سریع گفتم:

-نه ما هستیم.

همون طور که می رفت گفت:

-پس از خودتون پذیرایی کنین. الاناس که رقص شروع شه.

از کنارمون رد شد و دقیقا به همون سمتی که رامبد رفته بود ؛ رفت . شکمم به قار و قور افتاده بود. دست سامیارو کشیدم:

-بیا بریم یه چیزی بخوریم.

-اینجا که چیزی جز نوشیدنی نیست.

-مگه میشه؟ بیا بگردیم باید یه میز پرخوراکی این اطراف باشه.

لبخندی زد که خیلی زود جمعش کرد. معلوم بود اونم به آدمای اینجا فکر می کنه. عادی نبودن.گرچه منم گشنه ام بود ؛اما قصد اصلیم چرخیدن تو کلیسا و سر در آوردن ازکار اینا بود.

افسانه:

تنهانشون گذاشتم و بالاخره رامبدو وسط یه دسته از دخترا و پسرای تازه وارد پیدا کردم. لباس دخترا ازونایی بود که رامبد دوست داشت. اما رامبد رو می شناختم. به یه اصول پایبند بود که هیچ وقت نباید پیشقدم شد. نزدیک شدم. دخترا کنار رفتن و گذاشتن برم کنار رامبد. روی یه صندلی پایه بلند و بزرگ چرم مشکی نشسته بود و همه دورش ایستاده بودن. رفتم کنارش، دستی به گونه ام کشید:

-مثل همیشه جذاب و زیبا!

لبخند همیشگیش رو لبش بود. با پشت انگشت اشاره دستی به گونه ام کشید و با صدای بلند گفت:

-وحشی چشم سیاه. خوش آمدی.

لبخند زدم و همه تازه وارد هارو از نظر گذروندم. از جاش بلند شد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

-افسانه خیلی وقته باماست.

و با اشاره چشم ازشون خواست که برن. باهم سمت بقیه مهمونا رفتیم. سمت همون پسرای که اصول زو زیر پا گذاشته بودن و می خواستن وارد

حریمم بشن و دخترایی که من زو آویزون رامبد می دونستن. لبخند خبیثی زدم. رامبد زیر گوشم گفت:

-خواستنی شدی. عاشق سینه چاکت کجاست؟

شونه بالا انداختم. عاشق نزدیکی باهاش بودم؛ اما خودم رو سرد نشون دادم:

-تنها گذاشتمش تا یه خورده تفریح کنه. اومدم پیش تو

کنار گوشم گفت:

-کنار من!

کلمات رو می کشید.

-کجا بودی افسانه؟ دلمون واست تنگ شده بود

به مسخره به دختر هر*زه ای که رو به روم بود، خندیدم و گفتم:

-مثلا دلتون واسه چیم تنگ شده بود؟

توجه همه سمتمون جلب شد. لوسیفر دختری که به خاطر کمبود توجه و بیماری روانی وارد گروه شده بود و برای یه شیطانی واقعی شدن دست به

هر کاری می زد؛ گفت:

-چه جنتلمن خوشتیپی همراه خودت آوردی! می خوام بکشیش تو گروه یا فقط میل نفس خودته؟

پوزخند زدم و با اشاره به رامبد گفتم:

-هر چی سرورم بگه

دخترا از حسادت اخم کرده بودن؛ اما برای این که شایع نشه سوتی کشیدن و خندیدن. لوسیفر گفت:

-اولالا

بیشتر تو بغل رامبد فرو رفتم. پسری خودش رو وارد جمعمون کرد که تابه حال ندیده بودمش. انگار تابه حال گوشه ایستاده و نظاره گر بود. مستقیم رفت سمت لوسیفر:

-عزیزم گفתי کی خوشتیپه؟

لوسیفر که شلوارک کوتاه و تاپ جذبی پوشیده بود و موهای زرد رنگش رو باز گذاشته بود، دستاش رو برای دوست پسر جدیدش باز کرد و گفت:
-خوشگل تر از تو نبود. چشم من غیر از تو که کس دیگه ای نمی بینه توله سگ.

رفت تو بغلش و همدیگه رو بوسیدن. دخترا و پسرای دیگه ام به تبعیت از اونا شیطونیشون گل کرد و رفتن تو بغل همدیگه. روم رو برگردوندم و به رامبد خیره شدم. با لذت نگاهشون می کرد. انگار که بچه هاش رو سر و سامون داده باشه. به طرف صندلی ای که گوشه کنج سالن بود

کشوندمش. نشست روش. گفتم:

-نمی خوام سامیار هیچی بفهمه.

با اخم کوچیکی نگاهم کرد:

-ولی ما مراسم داریم.

لج کردم و اون جوری که دوست داشت، با اون لحن بچگونه گفتم:

-آخه نوموخوام بدوننه.

روی پاهاش نشستم. نوشیدنی قرمز رنگش رو روی میز کنار صندلی گذاشت و دستاش رو دورم حلقه کرد. با همون اخم و حالت مچ گیری گفت:

-پس نمی خوای با وارد شد به گروه ستایش کنندگان ابلیس دامنش آلوده بشه... باشه به دخترا می گم کاری باهاش نداشته باشه.

نمی دونستم پای حرفش هست یا نه. با این حال سرم رو تکون دادم. انگشت اشاره اش رو زد به بینیم و با همون لحن مسخره پرسید:

-دوستش داری؟

عصبانی شدم:

-اگه اون رو دوست داشتم الان تو بغل تو نبودم.

خندید و یهو ساکت شد. با جدیت گفت:

-دیگه تو جمع به من نگو سرورم.

همون طور که با انگشترای دستش بازی می کردم، گفتم:

-چرا؟

به رو به روش خیره بود. گفت:

-گروه ما برپایه اصول قدیم نیست. ما مدرنیم. شیطان خدای ما نیست... هر کس خدای خودشه.

دستم رو گذاشتم رو گونه اش و آروم و شمرده شمرده گفتم:

-همه می دونن چرا سرورم خطابت کردم. تو نمی دونی؟

نگاه پر جذبه اش رو از روبه رو گرفت و با لبخند مخصوصش نگاهم کرد:

-اما نمی خوام دردونه من باعث شه دیگران فکر دیگه ای در مورد اصول ما بکنن.

رامبد زبون چرم و نرمی داشت . با هر دختری که ازش خوشش میومد این جوری حرف می زد و بعد مدتی کنارش می داشت . اما من چی ؟ من

مدت ها بود که به قول بقیه بچه ها سوگلیش بودم . شایدم داشتم با این حرفا خودم رو امیدوار می کردم . دستم رو از روی صورتش گرفتم:

-منظورت خسروئه؟ هنوز از گروه بیرونش نکردی؟

-بعد از جریان ندا کم پیدااست. اگرم بیاد آغوش ما به روش بازه/

به خوبی می دونستم که نمی شد فکر رامبد ذو عوض کرد. اما خسرو... برام غیر قابل تحمل بود. اینکه نمی دونست من فقط به خاطر رامبد تو

گروهم و من رو تهدیدی برای خودش تلقی می کرد ،آزارم می داد. رامبد دوباره نگاهش رو ازم گرفت و با اخم گفت:

-اتفاقا دعوتش کردم. باید کدورتا رو کنار گذاشت. ما مدرن فکر می کنیم. صلح ، نیاز رشد جامعه امروزیه. کسی با جنگ به جایی نرسیده.

به ابرو های در هم رفته ام نگاه کرد. موهام رو از رو صورتم کنار زد:

-تو ام مثل من رشد جامعه آزاد مارو می خوای. درسته ؟

مچ دستش رو گرفتم:

-من کنار تو این چیزا رو می خوام.

خندید:

-از کجا باور کنم این آقای خوش تیپ عاشقته ؟

با لبخند خبیثی گفتم:

-این دیگه تخصص توئه . تو باید فرق عشق و شه*وت رو خوب تشخیص بدی.

مثل خودم خندید؛ اما به فکر فرو رفت:

-درسته. من شه*وت رو تو نگاه اون ندیدم.

خیالم راحت شد . سامیار اصلا شهوتی نداشت که رامبد بخواد ببینتش . تو چشمهای کشیده ام نگاه کرد و ادامه داد:

-اما عشق رو هم ندیدم.

پلک زدم. دیگه خنده ای رو صورتم نبود . آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمام هنر بازیگریم رو برای پنهان کردن این اضطراب به کار ببرم

گفتم:

-شاید به خاطر اینکه که عشق رو نمی شناسی. اگه می شناختی من رو تو این وضعیت قرار نمی دادی. اگه متوجه مقدار علاقه ام به خودت می

شدی هرگز اینکارو ازم نمی خواستی. پای اونم به این ماجرا باز نمی شد.

با انگشت به بینیم زد:

-کوچولوی من عاشق شده. تو سامیارو دوست داری واسه همین نگرانشی.

روم رو به حالت قهر ازش گرفتم:

-همه چی رو با عشق قاطی نکن

خندید و سرش رو به گردنم نزدیک کرد:

-چطور اینکارو نکنم وقتی عشق و شه*ه*وت با هم؟

ترسیدم و خودم رو کنار کشیدم. با تعجب سرش رو بالا گرفت و بعد از نگاه کردن تو چشمام ادامه داد:

-نگو که نیستن. چون اگه نبودن بعد از ازدواج که به قول خودشون مقدسه، اما من اون رو ممنوع می دونم، پای شه*ه*وت وسط نمیومد.

این موضوعات که همیشه توی گروه بحثش پیش میومد و همیشه هم رامبد برنده بود، کلافم کرده می کرد. چون اینا اصلا برای من مهم نبود.

از زمانی که خودش من زو وارد گروه کرد، فقط خودش زو می خواستم. هر کاری که تو زندگیم کردم به خاطر اون بود. گفتم:

-نمی دونم و نمی خوام بدونم. من فقط تو رو می خوام.

فاصله امون فقط به اندازه ده سانتی متر بود. سرم رو برگردوندم. اونم مقداری از نوشیدنیش رو خورد و خواست بلند شه. از روی پاش بلند شدم و

اونم بلند شد. قد متوسط؛ اما استیل قشنگی داشت. یه مرد سی ساله آزاد پولدار. من پیش رو دوست داشت؟ دستم رو گرفت و بوسید. بعدش با

خنده، سمت مهموناش رفت. باید قبل از شروع مراسم سامیار و سمیر رو می فرستادم که برن.

سامیار:

این جا راحت تر می شد نفس کشید. توی حیاط پشتی کلیسا بودیم. فضای سرسبزی که همه جاش بوی نم و رطوبت می داد! هوا دیگه کاملاً

شب شده بود و صدای موزیک راک مسخره ای که برای رقص گذاشته بودن، فضا رو پر کرده بود. با این که کنار در پشتی کلیسا ایستاده

بودیم و خیلی هم خلوت بود، باز نور اعصاب خورد کن رقص نور و صدای خنده ها و جیغ هاشون تا این جا میومد. سمیرم که از وقتی اومدیم

ساکت بود و در و دیوارو دید می زد. مثل باستان شناس هایی که دنبال گنج می گردن شده بود.

با ذوق به طرفم برگشت و گفت:

-سامی، اینا رو دیدی؟

به طرفی که با دستی که جام نوشیدنی دستش بود اشاره کرد، نگاه کردم. ستون های پشت کلیسا که شکل مجسمه های جورواجور کنده کاری

شده بودن! توی تاریکی شب نمی شد فهمید چه مجسمه هایی هستن. حس خوبی نداشتم. گفتم:

-می رم با افسانه حرف بزنم که بریم.

خندید و کمی دیگه از نوشیدنیش خورد . کم کم داشتم می ترسیدم مست بشه ؛ اما یادم اومد که گفته بود قبلا زیاد می خورده و عادت داره . گفت:

-همین ؟ فکر می کردم یه دوست پسر باید وقت بیشتری رو با عشقش بگذرونه.

می دونست از موندن تو اینجا حالم داشت بهم می خورد و مسخره می کرد . با بی حوصلگی گفتم:

-همین مدت خودش خیلی بود. وقتی که می تونستم با رازک بگذرونم رو اینجا حروم کردم.

قبل از این که درو باز کنم و برگردیم تو سالن رقص ، در باز شد و یه دختر و پسر با وضع خراب و لباس افتضاح تو این سرما اومدن بیرون و رفتن یه گوشه . از عصبانیت پشتشون تفی انداختم و در رو باز کردم و رفتم تو . سمیر پشت سرم راه افتاد. وضع دخترا و پسرای این مهمونی خیلی ناجور بود. تنها کلمه واسه توصیفش " مسخره " بود. از کنار ده نفر از مردای قد بلند گذشتیم که شل مشکی داشتن و صورتاشون رو با ماسک سفید پوشونده شده بود. یه هرم مثلثی هم از دستاشون آویزون بود. چراغای راهرو ها و پیست رقص رو خاموش کرده بودن و فقط کنار دیوارا که مشعل آتیش داشت ، روشن بود. یه گوشه ایستادم. پیدا کردن افسانه تقریبا غیر ممکن بود. سمیر رو سرگرم دید زدن همون گروه شل پوش دیدم. گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم و زنگ زدم به افسانه . جواب نداد . حتما نمی شنید. پیام دادم:

-ما دیگه می ریم. کجایی؟

خدا رو صدا زدم و دعا کردم پیامم رو ببینه. دست سمیر رو گرفتم و از بین جمعیتی که حتی صداهاشون حالمو بد می کرد رد شدم. رسیده بودم به در اصلی که ازش داخل شده بودیم که گوشیم تو جیبم لرزید. افسانه بود. پیامش رو باز کردم :

-الان میام جلوی در ورودی. شمام بیاین اونجا

گوشیو گذاشتم تو جیبم . سمیر که نتونست تو اون تاریکی و شلوغی پیام افسانه رو از تو گوشیم ببینه ، اعتراض کرد و گفت:

-چی شده؟ نمی ریم؟ من گشنه امه.

پوفی کشیدم:

-ازین جا که خلاص شدیم خودم می برمت رستوران.

با حرص گفت:

-فقط از اینجا خلاصم کن. من به املت راضی ام داداش.

تو اون کلافگی و عصبانیت خندم گرفت . گفتم:

-املت کم چیزی نیستا!

خندید:

-افسانه کجاس؟ از وقتی اومدیم اصلا ندیدمش. بودن تو چه فایده ای داشت؟

اخمام رفت تو هم . خودمم نمی دونستم. تنها خیری که این کار برام داشت این بود که افسانه و خانوادش رو شناختم . گفتم:

- فکر کنم فقط رامبد مهم بوده. چون غیر اون با هیچ کس دیگه ای آشنا نشدیم.

-علاقه ای هم به آشنایی باهاشون نداشتم . حتی همون رامبد!

سرم رو تکون دادم. چشمم افتاد به افسانه که از دور میومد طرفمون. وقتی بهمون رسید ، یه جام نوشیدنی بی رنگی دستش بود . گفتم:
-با من کاری نداری؟

لبخند گرمی زد. دوباره مهریون شد:

-نه. همین که اومدی کافی بود. خیلی ممنونم.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به سمیر گفت:

-از خودتون پذیرایی کردین؟

هر دو سرمون رو تکون دادیم. در حالی که هیچی نخورده بودیم. گفت:

-به همه گفتم داری می ری. دارن نگاهمون می کنن...

مکت کرد. باز از خدا خواستم چیزی رو نخواد که دارم فکرش رو می کنم.

افسانه:

بهش نزدیک شدم. سمیر چند قدم فاصله گرفت. رو پنجه پام بلند شدم و درست زیر گوشش گفتم:

-برای خداحافظی بغلم کن.

خودش رو عقب کشید:

-قرار ما فقط نقش بود.

-درسته. اینم نقشه ... باور کن فقط نقش بازی می کنیم . برای این که باورشون بشه

با اخم ترسناکی عقب رفت. نالیدم:

-خواهش می کنم. همه زندگیم به این بستگی داره.

از سنگ شده بود. محکم گفت:

-نه

بهم پشت کرد و داشت می رفت سمت در که دویدم و ناغافل پریدم تو بغلش. کاملاً تو بغلش بودم؛ اما قبل از این که کاری کنه خودم رو کنار

کشیدم و در رو براشون باز کردم.

هر دوشون با اخم و چهره ای درهم و برهم رد شدن . با لبخندی مصنوعی شب بخیر گفتم و در رو بستم. گوشیم رو تو دستم فشار می دادم که

نور چیزی توجهم رو جلب کرد .

از طبقه بالا بود. بیشتر که دقت کردم فهمیدم فلش گوشیه. همچنین چیزی تو مراسم های ما سابقه نداشت. این کار ممنوع بود. با تعجب و کمی دلهره از پله ها رفتم بالا و دنبال اون کسی که این کارو کرد راه افتادم. تو اون تاریکی فقط کناره های دیوار که مشعل داشت؛ روشن بود. سرعتمو زیاد کردم که خوردم بهش و اونم بعد یکم تلوتلو خوردن ایستاد. وقتی برگشت به طرفم، تند شدن ضربان قلبم رو حس کردم. -از دیدنم تعجب کردی؟

نمی تونستم چیزی بگم. زبونم بند اومده بود. با لبخند کجش ادامه داد:

-در واقع من از دیدن همراهت که الان رفت تعجب کردم. نه ... نه درست تر بگم شاخ در آوردم.. درست مثل نماد شیطانیه خودمون. انگشت اشاره دوتا دستاش رو برد بالای سرش و ادای نماد اصلی شیطانیمون رو در آورد و به مسخره خندید. از بعد جریان ندا این شکلی شده بود. همیشه عصبی و اخمو بود و به مسخره می خندید. آرامش و مهربونیش نقش و تظاهر بود. به خودم مسلط شدم و تونستم چشمای گرد شده از تعجب به حالت عادی برگردونم و ترسم رو پنهان کنم. گفتم:

-خسرو .. نیومدی که دوباره دردرس درست کنی. مگه نه؟

موبایلش رو توی جیب کت بلندش گذاشت و دست به سینه به نرده تکیه داد و گفت:

-نه. من دنبال هیچی جز دیدن دوست قدیمیم نبودم. اما مثل این که تو خودت دنبال دروسری.

-اون داستان جداست. سامیار از هیچی خبر نداره...

با پررویی حرفم رو قطع کرد:

-اینا به من ربط نداره. من فقط محض محکم کاری که یه آتو ازتون داشته باشم یه فیلم کوچولو گرفتم.

دستم رو مشت کردم و حلقه تیز انگشترم پوستم رو خراش داد. دندونام رو روهم فشار دادم و از خشم نمی تونستم حرف بزنم. صدای زنگ کلیسا در اومد و همه برای اجرای مراسم به سرعت به طبقه پایین رفتن. خسرو هم بهم چشمتی زد و با جدیت از کنار نرده ها گذشت و از پله ها پایین رفت؛ اما من سرجام ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا می کردم.

مثل زمان رقص همه جا تاریک بود؛ اما با این فرق که رقص نور و موزیک رو خاموش کرده بودن. کنار رامبد با شنل مشکی ای که هممون پوشیده بودیم، دور طلسم دایره ای نشسته بودیم و مثلاً باید تمرکز می کردیم تا مراسم به خوبی انجام بشه؛ اما من به این چیزا نه اعتقادی داشتم و نه حال تمرکز. اضطراب داشتم. رامبد متوجه تکون خوردن های بی مورد شد. چون یواشکی میج دستم رو محکم گرفت و از گوشه چشم با اخم نگاهم کرد. سرم رو تکون دادم و سعی کردم بعد از اون آروم تر باشم و به صدای ترسناکی که میومد گوش بدم. وقتی مراسم تموم شد و چراغ ها و لوستر ها رو روشن کردن، از جامون بلند شدیم و شنل رو در آوردیم و به خدمتکارا دادیم. همه مشغول حرف زدن و خوردن و نوشیدن و خوش گذرونی شدن. کلافه شده بودم. فکر این که خسرو می خواست با اون فیلم چی کار کنه نا آروم می کرد. بدون توجه به بقیه برگشتم و داشتم از پله ها بالا می رفتم که دستم کشیده شد. برگشتم و رامبد رو دیدم. گفت:

-چت شده بود افسانه؟

انگشتام رو روی شقیقه هام گذاشتم و با کلافگی گفتم:

-فکرم درگیره.

توجهی به حرفم نکرد و دستم رو کشید و به طرف اتاق کنفرانس برد. در اتاق رو باز کرد و عقب رفت تا من اول وارد بشم. همه اعضای جدید و قدیم دور اتاق ایستاده بودنو پیچ می کردن. میز مستطیل بزرگ و دراز، مثل همیشه سرجاش و وسط اتاق بود. رامبد رفت و سرجاش که صدر مجلس بود ایستاد و از همه خواست دور میز بشینن. منم سمت راستش نشستم. خسرو هم دقیقا اومد مقابل من و طرف چپش نشست. با لبخند کج و مسخره ای نگاهم می کرد. همه نشستن. رامبد خم شد و زیر گوشم گفت:

-الان یه چیزی می گم درگیری فکر یادت بره.

با کنجکاوی و ابروی بالا رفته بهش چشم دوختم. گلوش رو صاف کرد و یه جام نوشیدنی برداشت. همه ساکت بودن. شروع کرد:

-می خواستم این رو بعدا اعلام کنم؛ اما الان که می بینم دوست قدیمیم خسرو به جمع پیوسته حالا می گم.

خسرو دست به سینه نشست و با ابروی بالا رفته منتظر حرف رامبد شد. با همون لبخند مرموزش ادامه داد:

-حتما همتون می دونید که همه گروه های پرستش کننده شیطان، چه قدیم و چه جدید، یک الهه زیبایی دارن.

بازم ساکت شد. این عادتش بود که بعد از هر خبر مهم صبر کنه و عکس و العمل بقیه رو بسنجه. زمزمه هایی فشارو پر کرد. خسرو که بعد از اون جریان، نسبت به همه چی بی حوصله و بی اهمیت شده بود گفت:

-ادامه اش رو نمی گی؟

رامبد جام نوشیدنی رو تو دستش فشار داد:

-کی می تونه بگه چرا داشتن الهه زیبایی یکی از قوانینه؟

همه می دونستن. منم می دونستم اما حوصله و هیجان گفتنش رو نداشتم. دختری که تازه وارد بود با لبخندی که دندوناش رو تا ته نشون می داد گفت:

-آقا ما بگیم؟

رامبد که همیشه از دخترای شر و شیطون خوشش میومد؛ گفت:

-بگو شاگرد پر تلاش من!

از جاش بلند شد و همه وضعیت افتضاح لباس نیم متریش رو دیدیم. سرم رو انداختم پایین و گوشام رو بهشون سپردم. با صدای نازک و لحن لوس و بی مزه اش گفت:

-واسه این که شیطان پرستی یعنی این که از دنیایی که الان توش هستی لذت کامل رو ببری چون زندگی بعد از مرگ وجود نداره. یکی از اینا لذت های شهوانیه و همه ما عاشقشیم. برای همین شیطان بزرگ ازمون می خواد یک دختر پاک رو به عنوان الهه زیبایی گروه قرار بدیم. این یعنی این که ما نشونی برای درست انجام دادن اصول داریم.

سرم رو بالا گرفتم . کم کم داشتم می ترسیدم . خسرو با بی خیالی نشسته بود و هر از گاهی نگاه های معنی داری بهم می انداخت . دوست پسر لوسیفر بلند شد و با کنجکاو ی پرسید :
- یعنی این دختر پاک همیشه باید پاک بمونه ؟
رامبد لبخند قشنگی زد و گفت :

-خودش برای خودش تصمیم می گیره . این جا آزادی هست . ما حق دخالت نداریم .
همه شروع کردن به کف زدن و جیغ کشیدن . همشون فقط به دنبال آزادی و توجه و چیزای مسخره وارد گروه شده بودن . و اکثرشون از اتفاقات پشت پرده بی خبر بودن . پسر همین طور ایستاده بود . انگار ترسیده بود چون با رنگ پریده گفت :
-این الهه زیبایی که مورد پرستش قرار می گیره ، امکان داره روزی برای ابلیس قربانی بشه؟
رامبد قهقهه بلند و شیطانی ای زد که همه ترسیدن و ازون فضای شاد اومدن بیرون . خسرو ام همراهش می خندید . رامبد حق داشت بخنده . برای خوب نشون دادن این گروهی که ده سال بود که داشتش ، بایدم چنین سیاستی می داشت . گفت :
-امیدوار بودم همه متوجه شده باشن که ما از اصول چندصد سال پیش پیروی نمی کنیم . اینجا خدایی وجود نداره . شیطان خدای ما نیست . اینجا هر کس برای خودش خداست . البته با قوانین خاص خودش .
پسر ، که کمی عصبی شده بود گفت :

-و یکی از قوانین دروغ نگفن به خود و دیگرانه...
رامبد نداشت ادامه بده و گفت :

-و نقض این قانون مجازاتی رو به دنبال داره . سهیل ، می تونی بشینی پسر .

پسر که معلوم بود تازه و به وسیله لوسیفر وارد گروه شده همراه بقیه تازه واردا تعجب کرد و به آرومی ، توسط دست لوسیفر که لباسش رو کشید نشست . مثل این که نمی دونستن اینجا مجازات های سختی صورت می گیره . همه تو شوک بودن . غیر از ماها که لبخند مرموزی زده بودیم .
نمی تونستم حدس بزنم که چه فکرای تو سر پسر هست . کسی چیزی نمی گفت و سکوت سنگینی ایجاد شده بود . بالاخره من به حرف اومدم :
-رامبد نمی خوای ادامش رو بگی ؟

به خودش اومد و خندید :

-درسته . داشتم می گفتم...

صداشو بالا برد و ادامه داد :

-می خوام این الهه زیبایی رو بهتون معرفی کنم .

دست من رو کشید و از جا بلندم کرد . لباس شب و آرایش مشکی من و کت و شلوار مشکی رامبد ، ترکیب جالبی بود . خسرو با اخم نگاه می کرد .
مگه رامبد می خواست چی کار کنه ؟ چرا من رو بلند کرد ؟ گفت :

-من به عنوان پایه گذار این گروه ؛ افسانه با لقب وحشی چشم سیاه رو ؛ الهه زیبایی معرفی می کنم.
شوکه شدم. چشمام از حدقه داشت بیرون می زد . چرا این کارو کرد؟ این یعنی بعد از رامبد من نفر اول گروه می شم. این حق خسرو بود؛ چون من هیچ علاقه ای به اینکار نداشتم. فورا گفتم:
-رامبد چرا من؟

و با ترس به خسرو اشاره کردم. رامبد سر مست خندید:

-الهه زیبایی فقط می تونه زن باشه. تو مردی رو دیدی که الهه زیبایی باشه؟

بر خلاف فضای سنگینی که حاکم شده بود و حال خراب خودم خندیدم. خنده ای مصنوعی برای خوب نشون دادن حال بدم!

با رامبد خدافظی کردم و پالتو پوستم رو پوشیدم. از در اصلی رد شدم و از کلیسا بیرون اومدم . باد سردی می وزید . روی سنگ ریزه ها ایستادم و به ماشین ها نگاه کردم . جای تویوتا سفید سامیار ، حالا یه بی ام دبلیو مشکی پارک بود . حالا چجوری باید بر می گشتم؟ رامبد که تا صبح می موند. اه منه احمق به هیچی جز تهدید خسرو فکر نمی کردم.

-با زبون خوش می ری به رامبد می گی این مقام رو نمی خوای.

صدای خسرو بود. بدون این که برگردم و نگاهش کنم گفتم:

-نمی شه. خودمم ازاین الهه بودن خوشم نیومده ؛ اما تاحالا کسی رو دیدی که مقامی رو تو این گروه پس بزنه؟ خودت تاحالا مگه عصبانیت رامبد رو ندیدی؟

-به من ربطی نداره. فکر کردی حرفات رو باور می کنم؟ تو خودت تو رخت خواب ازش خواستی این مقام رو بهت بده. بچه گول می زنی؟
عصبی شدم . خون به مغزم نمی رسید . برگشتم و تو چشمای بدرنگش نگاه کردم:

-می فهمی داری چی می گی؟ من با همه دخترای این گروه لعنتی فرق دارم. این رو تابه حال نفهمیدی؟ نمی دونی که من فقط رامبد رو می خوام و اون نگاهمم نمی کنه؟

باد کم کم شدید شده بود و خز کناره های پالتوی خسرو ؛ تو صورتش می رفت . دستی به ریشش که مرتب و منظم روی صورتش بود کشید و خز هارو با عصبانیت کند . گفت:

-پس چرا این مقام رو به تو داد؟ اون اعتمادش به منه و می دونه تو رقیب منی.

-احمق جان. هروقت الهه مرد زیبایی داشتیم من التماس می کنم بدنش به تو.

ساکت شد . منتظر بودم حرفی بزنه . صدای باد و سرماش گوشام رو اذیت می کرد . یقه کتش رو مرتب کرد و با اخم بهم زل زد و گفت:

-من هنوز سر حرفم هستم. یا می ری مقامت رو پس می دی یا اون فیلم رو به همه نشون میدم . توی دانشگاه که آبروت رو می خوای.
برگشت و رفت طرف ماشینش و من همون جا ایستادم و رفتش رو نگاه کردم . امشب موتورش رو نیاورده بود . یهو ایستاد و گفت:

-بیا بیچار . من می رسونمت تا توی راه خوب به تصمیمم فکر کنی.
رفتم طرف ماشینش . نشستم توی ماشین و شنیدم که زیر لب گفت:
-اون رامبد نامرد که نمی فهمه باید با یه خانم چه جور رفتار کرد!

پوزخند زد . نمی دونستم می خواست من بشنوم یا نه . ولی شنیدم . هیچ کس حق نداشت در مورد رامبد بد حرف بزنه . می دونستم که خسرو از کی این قدر نا فرمان شد.

از ناآرومی و نگرانی نمی تونستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم . هر چی که می شد ، من مقامم رو به رامبد پس نمی دادم . چون نمی خواستم از چشمش بیفتم.

رازک:

بعد از خوردن شام تو خونه خاله اینا ، منو نفس بلند شدیمو رفتیم واحد خودمون. هم خاله و هم عمو حمید ازین حالمتعجب بودن و آخرش گذاشتن پای غم رایکا. نمی دونستن دارم به عشقم فکر می کنم و نمی دونم داستانش با دوست نزدیکم چیه . همین که وارد خونه شدیم قبل از این که چراغارو روشن کنم نفس داد زد:
-آبجی چته؟

منم که اعصابم از هر جهت بهم ریخته بود ، خونم به جوش اومد و جیغ کشیدم:

-من چمه؟ مجبورم بگم؟ نه خانم نمی گم . به تو چه؟ مشکل خودمه

صدام ده برابر از صدای اون بلند تر بود. برق اشک رو تو چشماش دیدم. لباس می لرزید و فقط نگاهم می کرد. از شرمندگی نمی دونستم باید چیکار کنم. می رفتم تو اتاق و در رو قفل می کردم؟ نه من دیگه اون رازک لجباز و مغرور نبودم . در کمال تعجبم رفتم و تو بغلم گرفتمش. سرش رو خم کرد و گذاشت محکم بغلش کنم. مثل همیشه بی سر و صدا فقط اشک می ریخت. بر خلاف من که همراه گریه با خودم حرفم می زدم. دل اونم خیلی پر بود. از من ... از خسرو یا شایدم اتفاقاتی بود که من خبر نداشتم. نور ماه افتاده بود رومون. دستمو پشتش کشیدم:

-نفیسه ... من مقصرم ! من رو ببخش. دست خودم نبود سرت داد زدم. تو که از اتفاقای افتاده خبر داری

دروغ می گفتم . از اتفاق دیشب خبر نداشتم . این که افسانه و سامیار داشتن با هم حرف می زدن . شونه هاش می لرزید. ایستاده بودیمو سرش روی سینه ام بود. گفتم:

-نفس ؟ الان خوبی؟

از بغلم اومد بیرون ودر حالی که داشت اشکاش رو پاک می کرد ، لبخندش رو دیدم. صورت معصومی داشت برعکس من که شیطنت از چشمام می بارید. خودم رو لوس کردم:

-نفسم جواب نمیده ؟

خندید و دستی به چشمش کشید:

-برای این که بخندی حاضرم روزی هزار بار " نفسم " صدام کنی.
-خیلی گلی!

دستم رو گرفت و کشید سمت کاناپه ای که روبه روی پنجره بود. حالا دیگه نور زیبای ماه باعث شد صورت هم رو کامل ببینیم. گفت:

-حالا بگو چی باعث شد رازکی که حالش خوب بود یه روز تمام عصبانی و ناراحت باشه؟

درحالی که نفس صاف نشسته و منتظر به دهنم نگاه می کرد لم دادم و پاهام رو دراز کردم. چشمم رو بستم دیشب رو به یادم آوردم. گفتم:

-نصف شب بود که دیدم افسانه داره با یه نفر تو اتاق حرف می زنه. اتفاقی شنیدم که داره اسم مارو می بره. در واقع اسم سامیارم آورد. منم از روی کنجکاوی بیشتر گوش دادم. فرضیه ناراحت کننده ای به دهنم رسید..

مکث کردم و آب دهنم رو قورت دادم. نفس حرفمو ادامه داد:

-اینکه افسانه داره با سامیار حرف می زنه؟ بعدش چی؟

-این یه فرضیه بود واسه همین برای اثباتش رفتم پشت پنجره و دیدم سامیارم داره با گوشیش تو ماشین حرف می زنه. نفس تو باشی ، چه فکری می کنی؟

مدتی هردو سکوت کردیم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-امکانش هست که اون دوتا داشتن باهم صحبت می کردن. اما از کجا می دونی مسئله خاصی؟ شاید در مورد کلاس و درس حرف می زدن؟

اون قدر انرژی مثبتش قوی بود که خودمم قانع شدم. اما سریع به خودم اومدم و دلتنگیش دوباره به یادم اومد . گفتم:

-اما چرا سامیار سریعا بعدش رفت؟ چرا امروز که افسانه نیست؛ سامیار هم نیست ؟ چرا تا الان ازش خبری نشده ؟

نفس خندید:

-امروز جمعه بود.

-خب باشه. اگه جمعه ها نمی دیدمش بهم پیام می داد. امروز اصلا نداد. حالا به من حق نمی دی فکرای اونجوری کنم؟

نفس با نگرانی بهم خیره شد. گفتم:

-چرا حالا که می دونم خیلی دوش دارم این اتفاق افتاد؟ یعنی می خواست من رو وابسته کنه و بره؟ من چه گناهی کردم؟

این دفعه نفس سر من رو تو بغلش گرفت . قبل ازاین که شروع کنم به گریه کردن ، گوشیم تو جیبم لرزید. توجهی نکردم. صدای ویریه اش به

گوش هردمون رسید . نفس دستاشو از دورم کشید و گفت:

-ببینش شاید سامیار باشه.

غرورم اجازه نمی داد . می خواستم تلافی این که یه روز ازم دور بودو سرش در بیارم . گفتم:

-خب باشه. من چیکار کنم؟ اون که من رو ول کرده.

نفس دستشو روی موهام کشید:

-آبجی به خودت نمی تونی دروغ بگی. بردار

راست می گفت. باید عوض می شدم. من دیگه اون رازک لجباز نبودم. نباید می بودم. با هیجان گوشیه از جیب شلوار تنگم بیرون کشیدم و بازش کردم:

سامیار: جمعه ها شعر من انگار تورا می خواند

قلم و کاغذ و خودکار تو را می خواند

بازهم جمعه و صد حرف به دل مانده و من

شعر با حالت اقرار تو را می خواند

از ذوق بلند شدم و چرخیدم و خندیدم. نفس با صدای بلند خندید:

-حالا دیگه مطمئن تر شدم که دوستش داری.

ایستادم. لبخندم خشک شد. گفتم:

-یعنی سامیار دوستم نداره؟

-پس این شعرو واسه کی گفته ؟

خیالم راحت شد و دویدم پشت پنجره. هوا سرد بود ؛ اما بازش کردم. موهام دورم پخش شد و جلوی دیدم رو گرفت. آه موهای مزاحم. از فکرم

خنده ام گرفت. به موهام چه ربطی داشت ؟ مقصر این باد بود. بالاخره موهامو بردم پشت گوشم و با نگاهم کوچه رو گشتم. آره روبه روی

ساختمونمون پارک کرده بود و نگاهم می کرد. متوجه لبم شدم که تا بناگوش به خاطر خنده باز بود. لبخند مهربونی زد؛ اما مثل قبل نبود. تو

نگاهش غم بود. از ماشین پیاده شد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. وقتی متوجه نفهمیم شد گوشیش رو در آورد و مشغول نوشتن شد. انگشت

شصتش رو می دیدم که چه فرز برای نوشتن پیامی که من با تمام وجود منتظرش بودم حرکت می کرد. بالاخره سرش رو بالا گرفت و نگاهم

کرد. پیامش رسید. بازش کردم:

-برو تو رازکم. درسته که ماه و زیبایی شب بدون تو برام مفهومی نداره؛ اما نمی خوام سرما بخوری. اونم قبل از روز مهم دفاعیه

وقتی خوندم سرم رو بالا گرفتم. با لبخند ملیحی نگاهم می کرد اما من دیگه خوشحال نبودم. این غم تو نگاهش ، بابت چی بود؟ مثل همیشه

جوابش رو ندادم.

سرم رو تگون دادم و پنجره رو بستم.

افسانه دوباره خمیازه کشید. دهم متن های دفاعیه رو حفظ می کردم و این کارش ، رو اعصابم بودم. چپ چپ نگاهش کردم. هنوز کمی از

آرایش دیشبش رو صورتش مونده بود. آخرش نفهمیدیم کجا بود. فقط می گفت رفته پیش خانوادش. گفت:

—خب خوابم میاد!

چشمام رو ریز کردم و دوباره مشغول خوندن شدم. نفس کنارم روی تک صندلی نشسته بود و با موبایلش ور می رفت. استاد هنوز نیومده بود و تو کلاس غوغایی به پا بود. گفتم:

—نفس حالت خوبه؟ چرا آشفته ای؟

خندید و گفت:

—نه آجی . خوبم

دوباره سرش رفت تو گوشیش. فهمیدم که اون خنده اشم الکی بود . حتما بازم خسرو داشت مخش رو می خورد. پسر روانی به نفس گفت " چون شبیه دوست دختر قبلیمی بیا من باش " گوشیم رو تو دستم فشار دادم و لبم رو جویدم. متن دفاعیه رو مرور می کردم که امیراسماعیل اومد بالای سرم:

—سلام. چیکار می کنی خانم درسخون؟

سرم رو بالا گرفتم و با اخم ریزی زیر نظر گرفتمش .یعنی واقعا نمی فهمید که متوجه دروغش و همکاریش با خسرو سر قضیه نگه داشتن نفس تو دانشگاه شدم ؟ ابروهای بالا رفته اش پایین اومدن؛ اما لبخند شیطونش هنوزم رو صورتش بود .گفت:

—چرا اخمویی؟ من کار بدی کردم؟

با صدای بلند خندید. ابروهایم توهم گره خوردن . یعنی یادش رفته بود تو دروغی که خسرو گفته سهیم بوده؟ دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم ؛ اما باز شدن در کلاس و چرخیدن چشمام به همون سمت ، مانع شدن. سامیار ، مثل همیشه عادی و شیک ، وارد کلاس شد و سنگین ، جواب سلام همه رو داد. به ردیف ما که رسید به همه سلام کرد و به من لبخند زد. تو تمام این مدت نگاهش می کردم. هیچ عکس العملی نشون ندادم. امیر برگه دیالوگ هام رو از دستم گرفت و جلوی چشمم تکون داد:

—کجایی رازک ؟

از صدای بلندش همه جا خوردن. مخصوصا سامیار که پشت ما و کنار پنجره نشسته بود.دوباره اخم کردم و تشر زدم:

—همین جام. برو نمی بینی کار دارم؟

امیر که چشمش گشاد شده بود فوراً گفت:

—خواستم بدونم کجایی.

بعدش خندید و اضافه کرد:

—چرا می زنی!

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم ؛ اما طبق معمول یکی دیگه به جام حرف زد:

—آقای مرتضوی بهتر نیست بشینی سرجات ؟

چهار نفرمون سامیار زو نگاه کردیم. اون که امیر اسماعیل زو امیر صدا می زد ! حالا که باهاش دعوا داشت " آقای مرتضوی " صداش زد . لبخند قشنگی زد . امیر چند لحظه نگاهش بینمون چرخید و وقتی دید سامیار هنوزم با جدیت نگاهش می کنه ، رفت و پشتمون نشست. حالم حسابی سرجاش اومده بود. افسانه بهم چسبید :

-بخون دیگه الان استاد میاد.

-اگه بذاری حفظش می کنم.

افسانه پشت رو نگاه کرد و خیلی آروم به سامیار گفت:

-حفظ کردی؟ دلم خیلی شور می زنه.

چرا افسانه باید یواشکی با سامیار حرف بزنه ؟ دوباره همون حس لعنتی بهم دست داد. من غلط بکنم به سامیار بگم دوستش دارم. اگه دلش با افسانه باشه و من رو نخواد چی ؟ اون وقت بهم میگه نمی خوام و غرورم رو می شکونه . صدای سامیارو شنیدم که با همون صدای آروم به افسانه گفت:

-رازک حفظه؟ آماده اس؟

افسانه صداش رو آورد پایین تر:

-آره. ولی می ترسم خراب کنه ولی مطمئنم تو درستش می کنی. مراقبشی

افسانه داشت چی می گفت؟ چرا چرت به هم می بافت و تحویل سامیار می داد؟

-ممنون که به رازک کمک کردی.

این جمله آخر سامیار باعث شد نفس راحتی بکشم . با این که تصمیمم عوض شده بود و می خواستم حالا حالاها این عشق رو تو دلم نگه دارم ، آرامش داشتم . این به خاطر وجود گرم و عزیز سامیار بود. البته تا زمانی که متوجه رنگ پریدگی نفس شدم. دستش رو گرفتم:

-چی شده ؟

توجهی نکرد. چرخید و با امیر رو به رو شد . با اضطراب پرسید:

-آقا امیر ، آقا خسرو امروز نمیاد؟

از سادگیش دلم می خواست خودم رو به دیوار بکوبم. افسانه به سرعت برگشت و امیرو نگاه کرد.

-گفت امروز میاد که من رو ببینه وگرنه کلاس نداره. چطور؟

لرزیدن افسانه رو حس کردم. نفس رنگ پریده تر تشکر کردو برگشت. نگاه نگرانم بین افسانه و نفس در گردش بود . یعنی اومدن خسرو اینقدر برای هردوشون ترسناک بود؟ حتی افسانه؟

-رازک؟ می خوای باهم تمرین کنیم؟

دلم برای چشماش تنگ شده بود. چشمایی که با مهربونی بهم نگاه کنن. لبخند زدم:

-نه سامیار. به اندازه کافی تمرین کردیم.
 امیر کلافه سرش رو پایین انداخته بود. سامیار گفت:
 -پس آماده ای . مطمئنم ما بهترین گروه می شیم. مگه نه؟
 لحن بچگانه اش باعث شد با صدای بلند بخندم. سامیار آروم نشسته بود و با تبسم نگاهم می کرد. امیر حالا دیگه کاملا سرش رو بالا گرفته بود.

-دونفر آخری که مونده بودن بیان.
 با سامیار و افسانه از جامون بلند شدیم و به استاد چشم دوختیم . از پشت عینکش نگاه تیزی بهمون انداخت:
 -پرونده ساختین؟ اگه ساخته باشین نمره خوبی در انتظارتونه
 سامیار جواب داد:
 -با کمک خانم پاک نیت ساختیم.
 چشمای استاد برقی زد. انگار از این که می خواست یه پرونده قضایی شکایت ببینه خوشحال بود. گفت:
 -بیاین جلو.
 ایستادم تا اول افسانه رد بشه. اصلا اضطراب نداشتم. با سامیار همزمان راه افتادیم. وقتی از جلوی نفس رد می شدم گفت:
 -بدبخت شدم آبجی.
 حواسم رفت پی حرفش و پام بین پاهاش گیر کرد. در شُرُف افتادن رو زمین بودم که یکی گرفتتم. عاقبت بخیر نشی الهی نفس. فکر می کردم
 الان باید رو زمین باشم ؛ اما نبودم . چشمام رو بستم و باز کردم. سامیار محکم بازوم رو گرفته بود. نگاه همه ، حتی استاد سمت ما بود. از همون
 لبخندایی زد که توش انواع احساس ؛ بهم دلگرمی می دادن. زیر گوشم گفت:
 -خانومی این جوری آماده بودی؟
 دست پاچه شدم. اولین باری بود که نمی دونستم باید چیکار کنم. سعی کردم عادی لبخند بزنم و تشکر کنم اما نشد. سنگینی نگاه مهربونش
 موزیم می کرد. گفت:
 -یکم بیشتر مراقب باش. یکی هست که خیلی نگرانته
 خودش رو می گفت؟ نه منظورش نفیسه بود که چشماش از ناراحتی و نگرانی بزرگ شده بودن. استاد ته خودکار آبییش رو به میز کوبید و گفت:
 -خب دانشجو های پرکار و زحمت کش.
 به هر سه امون چشمک زد. خندید:
 -شما دوتا شروع کنین

افسانه نمره اش رو گرفت و نشست. سامیار شروع به توضیح برای استاد و بچه ها کرد:

-جریان شکایت از این قراره که یه پسر جلوی خونه دختری شب تا صبح می شینه و پدردختر متوجه می شه و از این مزاحمت شکایت می کنه. ما وکلای دادگاهشون هستیم.

دختر می خندیدن و پسر سوت می کشیدن. استاد عینکش رو بالا کشید و در حال خوندن پرونده ، گفت:

-خوبه.. چیزای بدرد بخوری اضافه کردین و از راه قانونی پیش رفتین. درسته که این امتحان برای اینه که من به وکیل بودن یا نبودنتون نمره بدم ؛ اما انگار شما سه تا کلی واسش تحقیق کردین.

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. سامیار با خنده و ابروهای بالا رفته نیم نگاهی بهم انداخت . استاد فیضی ادامه داد:

-اما اینا دلیل نمیشه که من به دفاعیه اتون راحت بگیرم. شما وقت برای تمرین داشتن پس باید بهترین باشین.

با اخمش به خودم اومدم. با اشاره اش شروع کردیم. سامیار اون طرف کلاس ایستاد و من این طرف. همه ساکت بودن و نگاهمون می کردن.

استاد فیضی :- خوب گوش کنین بچه ها ، بدردتون می خوره که خودتون رو تقویت کنین.

بازم با ته خودکارش به میز زد و با اخم پر جذبه ای گفت:

-اینجا دادگاهه. من قاضی فیضی هستم. سکوت رو رعایت کنین. خواهان کیه؟

سامیار قدمی جلو اومد:

-آقای قاضی من سامیار اردلان وکیل خواهان ، علی باقری هستم. موکل ایشون...

سامیار به من اشاره کرد و ادامه داد:

-برای دختر آقای باقری مزاحمت ایجاد کردن. منم شکایت کردم.

خوب تو نقشش فرو رفته بود.جوری اسم فرضی خواهان رو گفت که نتونستم لبخندم رو جمع کنم که با صدای محکم و قوی استاد یا همون آقای قاضی دوباره جدی شدم:

-شما وکیل خوانده این. بلند شین و خودتون رو معرفی کنین.

گلووم رو صاف کردم:

-بنده رازک بکتاش موکل خوانده بهمن فرخی هستم...

این اسم رو افسانه انتخاب کرده بود . اسم کسی که جای سامیار بود و من وکیلش بودم رو بعد کلی فکر بهمن گذاشته بودیم . ادامه دادم:

-موکل من به دلیل کسالت نتونستن حضور پیدا کنن...

زبونم گرفت. من که هیچ وقت گیر نمی کردم. از استرس زیردلم خالی شده بود. یه نگاه به سامیار کردم. با محبت زیر لب گفت:

-ادامه بده.. من اومدم...

جالب بود. اون متنای دفاعیه من رو هم حفظ کرده بود؟ نیرو گرفتم و ادامه دادم:

-آها.. من اومدم اینجا که منظور این شکایت رو جويا بشم.

استاد : به دليل مزاحمت آقای فرخی برای خانواده آقای باقری

بحث ادامه پیدا کرد. به لطف ادبیات و دستور زبان خوب سامیار متن جوری نوشته شده بود که هر لحظه اش جذابیت داشت و بچه ها خسته نمی شدن. به جاهای حساس رسیده بودیم. سامیار از قاضی اجازه گرفت و گفت:

-خانم بکتاش. می تونید یک دليل بياريد برای مزاحمتی که موکل شما برای آقای باقری ایجاد کرده؟

آقای باقری هم مثلا نیومده بود. با اشاره استاد جواب دادم:

-جناب آقای اردلان ، من از طرف موکلم اومدم و آقای فرخی گفتن که این مسئله انکار نشه. درسته که ایشون شب رو جلوی خونه شما صبح کردن ؛ اما دليلش حتما که مزاحمت نبوده.

درسته که خیلی تو حرفامون مشکل داشتیم اما متن و طرز صحبتمون قوی بود. این همون داستانی بود که برای ما پیش اومد. البته جاهامون با هم عوض شد. شاید بهتر بود هرکی جای خودش باشه ؛ اما هرچی بود باعث شد من فضای مستطیل شکل کلاس رو با تک صندلی های چوبی براق و کمد بزرگ کنار ميز استادو مثل فضای دادگاه ببینم. ميز استاد جایگاه قاضی و جای دانشجو ها محل قرار گیری افراد شاهد بودن. طبق تجسم من داخل اون کمد می تونست هزاران پرونده دادگاهی بایگانی شده باشه. سامیار با صدای قوی و مصمم گفت:

-مایلم بیرسم اگه مزاحمت نبوده ، پس چی بوده؟

با پررویی تو چشماش نگاه کردم. منم بدجور رفته بودم تو نقشم . بهمن فرخی حق داشت شبو زیر پنجره اتاق عشقش روز کنه. همون جور که سامیار حق داشت بیاد تا من ببینمش. باید حقشو می گرفتم:

-اگه من پیام کنار ماشین شما بایستم یعنی مزاحمتی براتون ایجاد کردم؟

استاد چندضربه به ميز زد:

-خانم بکتاش ؛ از بحث اصلی منحرف نشید

-بله آقای قاضی ولی اون مزاحمت نبوده. من دارم از حق موکلم دفاع می کنم

چشمای سامیار درشت شد. قرار بود من اینجا به جرم آقای فرخی اعتراف کنم و بپذیرمو همه چی تموم شه اما نتونستم. نتونستم از حقش بگذرم. من یه وکیل بودم . سامیار تعجبو کنار گذاشت و سعی کرد با کنترل صداس جواب بده:

-جناب قاضی ، من در این که قصدشون مزاحمت بوده شکی ندارم. پس بگین ساعت دو نصفه شب قصد آقای فرخی از بودن جلوی در خونه آقای باقری چی بوده؟

لعتی .. چه خوب دفاع می کرد. گفتم:

-زمانی میشه نامش رو مزاحمت گذاشت که اون دختر از این کار ناراضی باشه. طبق اطلاع من دختر آقای باقری خبر داشتن.

صورت متعجب سامیار دیدنی بود. ابروهای استاد بالا رفته چون همچین چیزو توی پرونده نخونده بود. بچه ها مشتاق تر گوش می دادن. سامیار

گفت:

-اما من ردش می کنم. غلطه. ثابت کنید

مدرک نداشتیم. ولی ای کاش می شد دختر آقای باقریو احضار کرد.

استاد: خانم بکتاش. مدرک دارین؟

سرمو انداختم پایین. نه نداشتیم.

-من اومدم شهادت بدم.

سرم رو بالا گرفتم و افسانه رو دیدم. لبخند زدم. افسانه با اعتماد به نفس همیشگیش اومد جلو و به سوالات قاضی دادگاه جواب داد:

-من لاله باقری فرزند علی هستم. به سن قانونی رسیدم و اومدم بگم که من از آقای فرخی شکایتی ندارم.

استاد خندید. انگار متوجه این بی برنامهگی یهویی که مقصرش من بودم شد! سامیار با همون حالت شوکه گفت:

-اما آقای علی باقری شکایت کردن و از من خواستن رسیدگی کنم.

استاد: شکایت از طرف آقای باقری بوده و پس گرفته نمیشه اما با توضیحات دختر آقای باقری ممکنه از چیز هایی صرف نظر بشه.

سامیار: جناب فیضی. می تونم از شاهد چند سوال بپرسم؟

استاد سرشو تکون داد. افسانه تو چشمای سامیار نگاه کرد. چه خوب شد که افسانه به دادم رسید. اگه نبود من چیکار می کردم؟ به خودم قول دادم

که تا کلاس تموم شد افسانه رو بغل کنم.

سامیار: خانم باقری. دلیل حضور آقای فرخی، نصف شب و کنار خونه شما چی بود؟

افسانه این پا و اون پا کرد. حق داشت. چی می تونست بگه؟ حتی تو این لحظه ذهن منم قفل کرده بود نمی تونست داستانی بسازه. با صدای

بلندی خودمو انداختم وسط:

-اعتراض دارم آقای قاضی

نظر همه سمتم جلب شد.

-وارد

-دختر موکل من در شرایطی نیست که بتونه به این سوال پاسخ بده. من در عوضشون حاضرم پاسخ آقای اردلانو بدم.

استاد تایید کرد. سامیار برگشت و صورتمو نگاه کرد:

-نیازه که سوالمو تکرار کنم؟

پررو تر از قبل گفتم:

-بله نیازه

سامیار اولش اخم کرد اما بعدش چشماش خندید. به پررویی من می خندید؟ هرچی بود اخمش واسم گرون تموم شد چون دستو پامو گم کردم. به

خودم نهیب زدم

"رازک تو که اینقدر ضعیف نبودی". صدای سامیار ، رسا و بلند به گوشم رسید:

-تکرار می کنم. دلیل مزاحمت آقای فرخی برای خانواده باقری چی بود؟

افسانه خواست چیزی بگه که اشاره کردم بشینه. چون اگه چیزی می گفت استاد که قاضی بود شاکی می شد و بهش اجازه دخالت نمی داد. جوابی برای دلیل مزاحمت نداشتم اما زیونم توانایی به بیراهه کشیدن بحثو داشت.

-مزاحمت برای خانواده؟ همین الان اثبات شد مزاحمتی در کار نبوده اونوقت شما پای خانواده رو وسط می کشید؟

سامیار : خانم بکتاش ، بی راهه نزن. اصلا چه دلیلی داشته ساعت دو نصفه شب تا خود صبح آقای فرخی رو به روی خونه آقای باقری بشینن ؟ جوابی نداشتم. همه به من نگاه می کردن. هنوزم دست پاچه بودم که صدای پیچ پیچ بچه ها حالمو بدتر. صدای استاد ترسوندم:

-جواب بدین

هل شدم و از دهنم پرید:

-عشق

همه ساکت شدن. با تعجب به من نگاه می کردن. حتی سامیار که نمی تونست به خودش بیاد و ازم توضیح بخواد. از سکوتشون جرئت گرفتم و ادامه دادم:

-روبه روی حضار دادگاه محترم ثابت کرده بودم که دختر آقای باقری بی میل نبودن. دلیل این حضور شبانه و ملاقات از راه دور که من اسمش رو مزاحمت نمی دارم همینه... عشق...

سامیار با اجازه استاد گفت:

-عشق؟ خانم موضوع دادگاه مزاحمت و اعاده حیثیت ، بحث رو منحرف نکنید.

بدون اجازه فوراً گفتم:

-دلیل خواستین دلیل آوردم.

استاد با خودکار به میزش زد. همه برگشتیم طرفش. با تپش قلب منتظر حرفی بودم که الان از دهانش خارج می شد.به ساعتش نگاه کرد و بعدش گفت:

-خب وقت به اتمام رسید. نمایش خوب و قوی بود؛ البته خیلی جاها ایراد داشتین که ان شاءالله با تجربه و تلاش درست می شن.

یکی از دانشجوها پرسید:

-استاد رای دادگاه به کیه؟

دوباره پیچ پیچ . همه داشتن نظراشون رو می گفتن. در حالی که به حالت انتظار به استاد زل زده بودم نگاه تحسین آمیز و پاک سامیار رو روی خودم حس می کردم.

استاد : من قاضی نیستم ، اینجام دادگاه نیست. کلاس تمومه

بچه ها برامون دست زدن. کلاس دیگه کاملاً شلوغ شده بود و بچه ها نظرات و حرفاشون رو بهمون می گفتن. همه سرجاهامون ایستاده بودیم و هرکی با هرکی حرف می زد غیر از من و سامیار که هزار حرف ناگفته تو دلمون داشتیم و برای هم سکوت می کردیم. افسانه که اومد رو به روم ؛ تو بغلم گرفتمش و حسابی شوکه اش کردم. تو خودش بود؛ اما یهو به خودش اومد و خندید. استاد لحظه آخری که داشت از کلاس خارج می شد گفت:

-قاضی بودنم عالمی داره ها!

خندید و همراهش همه ما خندیدیم.

افسانه:

حالم از خودم بهم خورد. برای حفظ ظاهر خندیدم و فوراً خودم رو کنار کشیدم و اجازه دادم رازک به تقسیم شادیش با بچه ها ادامه بده. من چه جوری می تونستم سامیارو از راه به در کنم؟ اون که عاشق رازک بود. از خودم خجالت می کشیدم اما نمی شد ، نمی تونستم از رامبد بگذرم. باید برام تهدید خسرو مهم می بود؟ من فقط رامبدو می خواستم و اگه بهش مقامم رو پس می دادم همون طوری که ازش انتظار می رفت، ازم ناامید می شد. رفتم سمت نفیسه که با یه لبخند مصنوعی ایستاده بود و به رازک و سامیار نگاه می کرد. گوشیش هنوزم تو دستش بود. گفت:

-نمی دونم چرا رازک زودتر نفهمید که سامیار رو دوست داره.

تعجبی نکردم. خیلی وقت بود که رو این قضیه شک کرده بودم. حالا باید برای بدبختی خودم گریه می کردم. نفیسه ادامه داد:

-و اینم نمی دونم چرا اعتراف نمی کنه که دوستش داره.

کنارش ایستادم و به دیوار تکیه دادم .گفتم:

-چیزی شده نفیسه؟ خسرو اون روز چیکارت داشت؟

متعجب نگاهم کرد؛ اما یهو آروم شد و گفت:

-بعد ازون اتفاق خیلی ضایع رفتار کردم نه؟

فقط نگاهش کردم. من مثل اون یا رازک نبودم که با مهربونی به حرفای بقیه گوش کنم و دلداری بدم. اگر می خواستم نمی تونستم باشم. فکر کرد ناراحت شدم چون گفت:

-تو خودتم خیلی تو فکر بودی. نمی خواستم چیزی بهت بگم...

دستشو گرفتمو گفتم:

-شاید منم بتونم کمکت کنم. بگو چی شده

من توی خیالات خودم یه احمق بودم که به مهربونی تظاهر می کنه. نفیسه جواب داد:

-خسرو قبلا یه دوست دختر داشته که از شانس بد من شبیه من بوده
این بار دیگه واقعا تعجب کرده بودم. دستمو آوردم بالا و گذاشتم رو لبم. یعنی ندا اینقدر شبیه نفیسه بوده؟ من تابحال ندا رو ندیده بودم. فقط شنیده بودم که دختر بیچاره اسیر خسرو شده بود. ادامه داد:

-بهم گفت که می خواد با من دوست بشه چون من شبیه اونم. تهدیدم کرد و گفت باید اینکارو بکنم وگرنه به زور متوسل میشه.
از فکر اومدم بیرون:

-مگه میشه تو اونقدر شبیه یه نفر باشی؟
با ناامیدی گفت:

-کار خداست دیگه .
خدا ؟ نفیسه دیگه خیلی پاک و مقدس بود. با تمام وجود کنجکاو بودم عکس ندا رو ببینم. عکسش رو یک نفر حتما باید می داشت. این چه بازی مسخره و کثیفی بود که نفیسه رو هم تو خودش کشید. خسرو می خواست نفیسه رو بدبخت کنه. مثل ندا... فکر خوبی به ذهنم رسید. از خوشحالی داشتم بال در میاوردم اما هیجانم رو سرکوب کردم. به تظاهرم ادامه دادم و آروم بهش گفتم:

-خسرو امروز برای دیدن تو میاد نه؟
سرش رو انداخت پایین و به کفشامون نگاه کرد:

-آره. دیدن امیراسماعیل بهونه اشه. می خواد از من جواب بگیره...
فکر شیطانی جدیدم باعث شده بود که فقط به خودم فکر کنم و حس پشیمونی که تا چنددقیقه پیش داشتم یادم بره. از همین الان وقت اجرای نقشه رسیده بود. گفتم:

-نفیسه می دونی که من تو این موضوع دخیل نیستم؛ اما یه راهی برات دارم.
پر از امید و ذوق نگاهم کرد و منتظر شد. گفتم:

-خب تو اگه ردش کنی بیخیالت نمیشه. اون دوست دخترش رو از دست داده و اون رو درون تو می بینه.
پرید وسط حرفم:

-از کجا میدونی ندا مُرده؟
شوکه شدم. لعنت به من که به حرفام فکر نکردم. سریع جمعش کردم:

-خب حتما ندار رو از دست داده که افتاده دنبال تو...
با سادگی بیش از حدش ، سرش رو تکون داد:

-آها ببخشید داشتی می گفتمی
-خسرو الان خیلی احساسی تصمیم می گیره و فقط تو رو می خواد؛ یعنی اگه جواب رد بدی هرکاری از دستش برمیاد انجام میده . من پیشنهاد

میدم قبول کنی.

برخلاف تصورم که الان باید می زد زیرش آروم بود. گفت:

—خودمم بهش فکر کردم. نمیشه افسانه ، من تابحال با هیچ پسری دوست نشدم و نمی خوامم بشم. می دونم خسرو پسر خوبییه؛ اما نمیشه. اون من رو به خاطر خودم نمی خواد.

آره خسرو خیلی پسر خوبی بود! هه ، ارواح عمه اش . با دلسوزی گفتم:

—مگه حتما باید به خاطر خودت بخواد؟ اصلا شاید این یه موقعیت باشه که تو تجربه بدست بیاری. من مطمئنم چند وقت بگذره خسرو بی خیالت میشه... درسته ظاهرش شبیه نداست ؛ اما باطنش که مثل عشق قبلی اون نیست!

انگار کم کم داشت قانع می شد. با انگشتای دستش بازی می کرد:

—ولی آخه آبجی چی؟ اون یه تصور دیگه ازم داره. اگه به گوش خانواده ام برسه؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم. توی گمراه کردن و گول زدن مردم خیلی تجربه داشتم. گول زدن نفیسه که دیگه کاری واسم نداشت:

—شاید اصلا اینکار تو ، به رازک جرئت بده که درخواست سامیارو قبول کنه . نگران خانواده اتم نباش. کیلومتر ها از هم دورین چجوری بخوان متوجه بشن؟

با خودش درگیر بود. چرا دلم به رحم نمی اومد؟ مگه نفیسه مثل همه اون پسرای کثیفی بود که مامور بودم با درآوردن اداهای مختلف بکشونمون تو گروه؟ نفیسه مهربون ترین آدمی بود که دیده بودم. گفت:

—همه اینا به کنار. خودم چی؟ افسانه .. اصلا به من میاد دوست پسر داشته باشم؟ اونم خسرو؟

—یه جوری میگی دوست پسر ، انگار می خواین چیکار کنین...

گونه هاش رنگ گرفت. چرا هیچ وقت از دستم ناراحت نمی شد و همینطور داشت به حرفام گوش می کرد؟ اصلا خود نفیسه با اعتمادش به من باعث شد بتونم کنارشون بمونم.

اون رازک رو به موندنم راضی کرد. باقی حرفم رو گفتم:

—تو فقط کنارش باش. باهاش حرف بزن و با مهربونی بهش دلداری بده و کم کم قانعش کن که شماها بدرد هم نمی خورین. اینکار بد نیست. کمک به کسی که عشقش از دست داده یه کار خیلی خوبه. مگه نه؟

نگاهش رو ازم گرفت و به انگشتاش خیره شد که بهم گره خورده بودن. گفت:

—درسته ، خدا اینکارو کرده که من رو بسنجه. می خواد ببینه تا کجا می تونم به بقیه کمک کنم.

سرش رو به طرفم چرخوندم و با برقی تو چشماش اضافه کرد:

—اینکارو می کنم افسانه

در حالی که از خودم متنفر بودم ، لبخند زدم . از سادگی بیش از حد نفیسه هم متنفر بودم. بغلم کرد و گفت:

-افسانه جان خیلی ممنون که از بلا تکلیفی درم آوردی.

دستامو گذاشتم رو بازوهاش:

-قابلی نداشت عزیزم.

رازک رو دیدم که داشت نگاهمون می کرد. با اشاره ابرو، ازم پرسید که "چی شده" ابرو هام رو به نشونه "هیچی" بالا دادم. اونم لبخندی زد و مشغول صحبت با گروهی شد که دورش نشسته بودن. سامیارم طبق معمول گوشه ای تنها نشسته بود و رازک رو نگاه می کرد.

نفیسه رفته بود برامون غذا بگیره و من گوشه ای ایستاده بودم که گوشیم تو جیبم لرزید. با تمام وجود می خواستم رامبد باشه که حاله رو پرسیده، اما خسرو بود. نوشته بود:

-امیدوارم فکرات رو کرده باشی. درسته سامیار آدم خوبیه اما برای من ارزشی نداره. تو هم ازون بدتر! اصلا جزو آدمای نیستی با اون کارای شیطانیت.

دیگه نباید از حقیقت ناراحت می شدم. هرچی هم که می گفتم حق داشت. من و رامبد مجبور شدیم بره دنبال ندا و مخش رو بزنه که وارد گروه بشه. آخرشم با اون مغز معیوبش عاشق شد. نوشتم:

-شنیدم می خوای مخ دوست من رو بزنی. اون چه گناهی کرده شبیه ندای تو شده؟

و فرستادم. رفتم تو راهرو و خلوت ترین مکان رو واسه ایستادن انتخاب کردم. وقت نهار بود و همه جاهم خلوت. می دونستم تا پیام رو بخونه زنگ می زنه. شمردم ... یک ... دو ... سه

زنگ خورد. خندیدم و سبزو لمس کردم:

-بله

داد زد:

-چی داری و و و می کنی واسه خودت؟ غلط کردی در مورد نفیسه حرف زدی.

بلند تر خندیدم:

-اوه هنوز هیچی نشده به خاطر ندا روش حساسی؟

از صدای خنده ام عصبانی تر شد و خواست حرف بزنه که نداشتم. جدی و با آرامش گفتم:

-گوش کن شاه پسر... این که الان نفیسه بهت میگه که درخواست دوستیت رو قبول می کنه رو مدیون منی. من رو مخش کار کردم تا قبول کنه. مگه نمی دونی رفیقمه؟ به همین راحتی که تو پنج دقیقه تونستم عشق اولت رو زنده کنم می تونم ازت نیومده بگیرمش. شیرفهم شدی؟

ساکت بود. هنوز داشت حرفام رو هضم می کرد. با صدای آرومی گفت:

-در عوضش می خوای اون فیلم رو به کسی نشون ندی. نه؟

قهقهه زد:

-باید خیلی احمق باشم که از روی مهر و دلسوزی اینکارو بکنم. وقتی اومدی میام اون فیلم رو از تو گوشت پاک می کنم.
قطع کردم و زیر لب گفتم:

-احمق

دستم رو همراه گوشیم تو جیب پالتو مشکی چرمم گذاشتم . حالا باید برای قدم بعدی که جدا کردن رازک و سامیار بود ، نقشه می کشیدم .

سامیار:

تحمل امیر برام سخت بودو حرف نزدن با رازک سخت تر. جوابم رو سنگین می داد یا تا اونجایی که می شد تو چشمام نگاه نمی کرد. نمی دونم چرا احساس می کردم می خواد ازم دور بشه. یه کلاس دیگه مونده بود و نیم ساعت برای نهار وقت داشتیم. داشت بین دخترا حرف می زد. پس نفیسه و افسانه کجا بودن؟ به گوشیش پیام فرستادم:

-خانم موفق وقت نهاره... تو بوفه پشتی دانشگاه منتظرتم

منتظر جواب نشدم. از کلاس اومدم بیرون و از راهرو گذشتم. یا میومد یا نمیومد. مگه قرار من فقط منتظر موندن تا عاشق شدنش نبود؟ سر رمو تگون دادم .آره بود... صدای عصبانی دختری باعث شد گوشام تیز بشه. چیز واضحی نمی شنیدم و برام مهم نبود اما آشنا بودن صدا فکرم رو درگیر کرد. دقیق تر که گوش دادم متوجه شدم صدای افسانه است اما تنها چیزی که غیر از دعوا کردنش متوجه شدم واژه " احمق " بود. افسانه دیگه برام مهم نبود. حتی اونقدر ارزشی که داشت تا بهش کمک کنم و هم دیگه نداشت. راهم رو کشیدم و سمت بوفه پشت دانشگاه رفتم تا سفارش غذا بدم. توی حیاط بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .با دیدن اسم فرد پشت خط ، خندیدم و تماسو برقرار کردم.

-سلام آقای تال

غش غش خندید:

-سلام آقا لئون. چه خبرا ؟ شیری یا روباه ؟

-ما که همیشه شیریم.تونست سمیر ، تونستیم. وقتی با موفقیت پرونده و دادگاه تموم شد یه نگاه پر از تشکر بهم انداخت.

-تبریک میگم سامی جان . ای کاش منم نفیسه رو داشتم. کمکم می کنی یه بار باهاش حرف بزنم ؟

در این که سمیر پسر خوبی بود شکی نداشتم. اما نمی دونستم نفیسه می تونه اون رو قبول کنه یا نه. همون طور داشتم به سمت بوفه می رفتم که خسرو و نفیسه رو دیدم. داشتن باهم حرف می زدن. خسرو می خندید و نفیسه با خجالت گاهی پایین و گاهی بالا رو نگاه می کرد.صدای سمیر بلند تر شد:

-سامی چیزی شده؟ من برای با نفیسه حرف زدن مشکلی دارم ؟

تعجب کرده بودم. یعنی نفیسه ... از افکارم دست کشیدم و سریع به خودم اومدم. ازشون دور شدم و از یه راه دیگه به سمت بوفه حرکت کردم:

-سمیر جان ، نفیسه مثل بقیه دخترا نیست. تا به حال با هیچ پسری دوست نبوده. سر به زیره.. فکر می کنی کار درستیه؟
لحنش یه کم غمگین بود.گفت:

-خوب غیر از این چیکار کنم؟ مگه عاشقی گناهی؟ مگه کار بدیه؟ فقط می خوام بهش بگم و بعد بی خیال نشو بشم.
با این که داشتم به خسرو و نفیسه فکر می کردم و برای سمیر غصه می خوردم ، خنده ام گرفت. از پشت خط صدای پیشخدمتی رو شنیدم که
سمیر رو صدا می زد.گفتم:

-سمیر برو کارت دارن.

به خواهش و التماس افتاد:

-نه. نفیسه مهم تره ، دلم مهم تره. سامی کمکم کن.. به خدا من ندارو فراموش کردم. تمام ذهنم فقط درگیر نفیسه اس
دیگه نباید بهش امید می دادم. ممکن بود دوست شدن نفیسه با خسرو مریضش کنه . رک و راست بهش گفتم:
-از کجا باید باور کنم به خاطر شبیه بودنش به ندا اون رو نمی خوای؟
بدون مکث گفت:

-داداش مگه خودت تابه حال عاشق نشدی؟ مگه عاشق، چهره و قیافه می شناسه؟ درسته اولش قیافه اس اما بقیه اش تا تهش اخلاقه. یعنی من
اینقدر خرم که یه دختر با احساس رو مثل خودم بدبخت کنم؟

دیگه شوخی نمی کرد. حرفاش همش راست بود.آب ذهنم رو قورت دادم و سعی کردم از همه آرامش و قدرت کلامم استفاده کنم:
-نه سمیر من همچین چیزی گفتم؟ منظورم اینه که شاید بهتر باشه کمی بیشتر صبر کنی.. شاید اینجوری بهتر بتونی با نفیسه حرف بزنی. مدتی
رو صبر کن.

نفسش رو آروم و پرصدا داد بیرون:

-چشم سامی.. حتما تو هم یه چیزی می دونی که می گی دیگه .

لبخند زدم.دعا می کردم همه چیز اون طوری نباشه که من دارم فکر می کنم. خدایا نذار سمیر بازم از احساساتش ضربه بخوره. گفت:
-راستی بابت موفقیتت بهت تبریک گفتم؟

مصنوعی خندیدم:

-آره گفتمی چقدر حواس پرت شدی آقای تال!

از مکشش فهمیدم که دستش رو به گردنش کشیده . گفت:

-نمی دونم. این روزا خیلی ذهنم درگیر می شه . می خوام مثل تو باشم ، نمی خوام از دستش بدم.

خلاف میلم حرفش رو تایید کردم:

-کار درستی می کنی سمیر ... برو کارت دارن. الان مشتری هات می پرن بدو !

خندید:

-چشم. می رم می رسم بهشون. کاری نداری؟

دیگه رسیده بودم به بوفه و جلوی پیشخوان ایستاده بودم:

-نه. علی یارت

حس کردم آرام تر شد. خواستم قطع کنم که صداش نداشت:

-سامی میشه بعداز نهار بیام خونه ات؟ خیلی تنهام!

دوست نداشتم بیش تر از این ناراحت باشه. می دونستم غیر من دوست دیگه ای نداره و کس دیگه ای از مشکلش چیزی نمی دونه. با ناراحتی

جواب دادم:

-من بعد از نهار کلاس دارم...

آه پر دردش باعث شد سکوت کنم. فوراً ادامه دادم:

-ولی اگه می تونی ساعت چهارو نیم بیای...

دادش اجازه ادامه دادن حرفمو نداد. انگار خوشحالش فوران کرده بود:

-ایول دادا.. چهارونیم خوبه. چهارونیم خونه ای؟ من چهار اونجام!

خندیدم و گوشه رو بعداز خداحافظی و قطع مکالمه تو جیب شلوار کتانم گذاشتم. اگه نفیسه با خسرو دوست شده بود سمیر حالش خیلی بدتر می

شد و دیگه نیروی حفظ ظاهر و هم نداشت. باید کاری می کردم که کم کم از فکر نفیسه بیرون بیاد.

به ساعت دستم نگاهی انداختم. دیگه کم کم باید میومدم. از این که حس می کردم دیگه بهم توجهی نداره کلافه بودم. دخترها و پسرهای دیگه ای

تو سالن تازه تاسیس غذاخوری بودن و با شوخی و خنده غذا می خوردن.

-بقیه کجان؟

سرم رو چرخوندم و رو به روم دیدمش. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت. حالا حس آرامش عجیبی داشتم. از جام بلند شدم:

-پیداشون نکردم...

با دست به صندلی اشاره کردم و ازش خواستم بشینه. لبخند زد و نشست. برای خودش یه لیوان آب ریخت و بهم اشاره کرد که می خورم یا نه.

مگه می تونستم قبول نکنم؟

-ممنون می شم.

دوباره لبخند کوچیکی زد و از بطری برام آب ریخت. با یه تشکر برش داشتم. این آب می تونست شفای روحم باشه. بی مقدمه گفتم:

-برای دفاعیه ازت ممنونم، خیلی خوب بود. هر سه مونم نمره عملی پایان ترم رو گرفتیم.

سرم رو تکون دادم. فقط دلم می خواست حرف بزنه و من نگاهش کنم. دوست داشتم ازم بپرسه ، باهام حرف بزنه ، برام تعریف کنه ... هرچیزی بگه و من گوش و چشم و عقلم رو بهش بسپرم. انگار امروز حالش خوب بود. از این که کم کم داشت اون ماجرای که باعث ضربه خوردن روحش شده بود رو فراموش می کرد، خوشحال بودم.

-چیزی شده؟

-نه .. اصلا

نمی خواستم حرف بزتم. قاشق رو انداخت تو ظرف پلاستیکی برنج و صاف نشست:

-دارم رو اینکه چه جوری اون پولو بهت پس بدم فکر می کنم. اگه تو فکر اونی ، یادم نرفته ... بهت پیش میدم.

خودم رو به طرف میز کشیدم:

-نمی دونم چجوری فکرت اونجا رفته... بیا در موردش حرف زنیم.

اخم کرد و یکم تن صداش رفت بالا:

-پس در مورد چی صحبت کنیم؟ احساسمون؟

عصبانیتش رو درک می کردم؛ اما این حرف رو نه! یه لحظه چشمم رو بستم و با باز کردنش تصویر ناراحت و عصبانیش رو جلوی چشمم دیدم. موهای چتری روی پیشونی و چشمای کشیده و مشکی ای که برق می زدن. گونه های برجسته و ابروهای درهم کشیده. چرا از سکوت خسته نمی شدیم؟ تا کی می خواستیم تو صورت هم زل بزیم و حرفها رو از چشمهای بی قرارمون بخونیم. من که اینکار برام مثل یه رویا بود ؛ اما رازک چی؟ مگه اون حسی بهم داشت که بخواد ساکت و سرد رو به روم بشینه و حوصله اش سر نره؟ گفتم:

-می خوای دوباره از احساسم حرف بزتم؟ که دوباره بهت بگم..

-شما اینجا باین بی معرفتا؟ وقت نهار داره تموم می شه و من گرسنه موندم

افسانه بود. از صدای دخترونه و محکمش می تونستم تشخیص بدم. بدون اینکه نگاهش کنم . گفتم:

-فکر کردیم نمی خوری ، بشین.

لبخند زد و نشست. درست بین من و رازک. آرام زد پشت رازک و گفت:

-سامیار بهم نگفته قبول ، تو نمی دوستی من چقدر گرسنه امه ؟

خندید:

-من از کجا می دوستم ؟ راستی نفس کجاست؟

با اینکه می دوستم نفیسه الان با خسروئه؛ اما مشتاق بودم بدونم که افسانه از چیزی خبر داره یا نه. مردمک چشمش رو چرخوند و جواب داد:

-کنارم بود. داشتیم باهم حرف می زدیم ، نمی دونم برای کتاب بود یا جزوه رفت دنبال طاهره

جزوه؟ نمی دوستم راست میگه یا دروغ . چون دیگه اون دید قبلی رو نسبت بهش نداشتیم. اخمای رازک رفت تو هم و با خوردن غذاش خودش رو

سرگرم کرد. اما می دونستم الان ذهنش از همیشه درگیر تره. افسانه از جاش بلند شد:

-من برم برای خودم یه ظرف برنج و خورش بگیرم.

داشت می رفت که رازک صدایش زد. افسانه برگشت و با تعجب گفت:

-هوم؟

-مگه تو ساعت بعدی کلاس داری؟

کمی فکر کرد... با نهایت بدجنسی دلم می خواست کلاس نداشته باشه. نه اون و نه امیر! با ناراحتی گفت:

-آخ آره؛ امروز پونزدهمه ... من کلاس تموم شده. اتفاقا نفیسه ام کلاس نداره.

رازک از جاش بلند شد. گفت:

-شما دوتا اینقدر حواس پرت شدین؟ معلوم نیست نفس کجای این دانشگاه بزرگه در حالی که کلاس نداره و الان باید بره خونه.

از عصبانیت رنگش به سرخی می زد. افسانه سعی کرد آروم بشه:

-مگه مسئولیت نفیسه با توه که اینقدر نگران و مراقبشی؟ بیخیال رازک ... تو بشین نهارت رو بخور. من میرم پیداش می کنم و باهم می ریم خونه.

می خواست جواب افسانه رو بده؛ اما خودش رو کنترل کرد و نشست. افسانه دستش رو گرفت و گفت:

-آفرین دخیل گلم. خب من برم. نوش جونتون.

برام دست تکیه داد و زیر لب و جوری که رازک نشنوه گفت:

-مراقب کوچولومون باش

خندید و از همون راهی که با ذوق اومده بود، با بی حالی برگشت. معلوم بود که دلش می خواست کنار ما بمونه. امروز کم حرف شده بودم... سرم

رو کمی بالا گرفتم و به ظرف پلاستیکی رازک نگاه کردم. فقط با دونه های برنج بازی می کرد. پس بود هرچی ساکت بودم. گفتم:

-چرا نگران نفیسه ای؟

بازم قاشق از دستش افتاد و خیره شد تو چشمم. منم خیلی وقت بود سیر شده بودم و ظرفم رو کنار گذاشته بودم. یه لحظه انگار تمام دانشجو های

توی سالن ساکت شدن و مارو نگاه کردن. دستاش رو گذاشت رو میز و چونه اش رو بهشون تکیه داد:

-چون برام مهمه .. اون خواهرمه؛ تو برای برادرت نگران نمی شی؟ دوستی نداری؟

فکرم رفت پیش سمیر و کامیار. لبخندی رو لبام سبز شد:

-من و کامیار تنها و مستقل بار اومدیم؛ ولی هر ازگاهی کامیار بهم زنگ می زنه و کمک می خواد، این جا تنها دوست من سمیره.

زیر لب، جوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

-آره می دونم چه کمکاری ام می خواد.

ذهنم رفت سمت اون موقعی که کامیار زنگ زد و در مورد دوست دخترش ازم کمک خواست. یعنی یادش مونده بود؟ این بار جدی تر گفت:

-آقای تال؟ چقدر زود باهم صمیمی شدین!

نگاهم رو ازش گرفتم و به اون لیوان آب نگاه کردم. چقدر زلال بود، مثل چشم های رازک و دل سمیر.

-باید برم

از جاش بلند شد. کيفش رو روی دوشش مرتب کردو منتظر بود تا باهاش خداحافظی کنم.گفتم:

-می خوای بری دنبال نفیسه مگه نه؟

سر تکون داد:

-به حرفای افسانه نمی تونم اعتماد کنم. باید برم پیداش کنم، ممکنه..

ساکت شد. از جام بلند شدم و کیف چرمم رو تو دستم گرفتم:

-ممکنه چی؟ خطری نفیسه رو تهدید می کنه؟

-نه. چه خطری؟ فقط دلهره دارم.

برگشت و خواست بره. نباید می داشتم نفیسه رو با خسرو ببینم. ممکن بود دوباره ضربه بخوره ... شاید حالش بدتر می شد. صدا زدم:

-رازک؟

برگشت طرفم:

-بله؟ سامیار اگه چیز مهمی نیست بعدا بگو. الان باید برم، ده دقیقه دیگه کلاس شروع می شه.

-مهمه. اون قدری که تو مراقب نفیسه هستی اون مراقبت هست؟

تعجب کرده بود. بهش فرصت جواب دادن ندادم:

-اصلا هم باشه ... چرا یه بار سعی نمی کنی به حال خودش بذاریش تا تنهایی مشکلاتش رو حل کنه؟

ابروهاش تو هم رفتن. درست مثل همه زمانایی که با چیزی موافق نبود. الانا بود که بهم پیره و بذاره بره؛ اما بهش امون ندادم:

-می دونم چقدر مراقب و دوستدار همدیگه هستین؛ اما این علاقه و محبت ممکنه به ضررتون تموم شه..

بهش نزدیک تر شدم:

-رازک شاید تو داری جلوی پیشرفت نفیسه رو می گیری؟ بذار فقط یه بار خودش برای خودش تصمیم بگیره. هوم؟

رازک:

یک قدم اومد جلو تر:

-رازک شاید تو داری جلوی پیشرفت نفیسه رو می گیری! بذار فقط یه بار خودش برای خودش تصمیم بگیره. هوم؟

شاید سامیار درست می گفت. شاید من باعث این رفتار نفس بودم ... گفتم:

__گیرم حق با تو باشه. یعنی الان بهش فکر نکنم و اینجا بشینم ؟

بدون توجه بهش برگشتم و نشستم سر جام. کم کم دانشجو ها از سالن خارج می شدند. زمزمه کردم:

__اینجا نشستن و دلهره داشتن سخت تر از اونیه که فکر می کردم.

__به نظرت همراه شدن با من تا کلاس طبقه اول ساختمون غربی ، سخت تره ؟

از شوخیش خندم گرفت. صورت مهربونش بامزه شده بود. فکر و دلهره نفس رو به باد سوزان پاییز سپردم و از جام بلند شدم تا باهم به کلاس

بریم .مثل خودش به شوخی جواب دادم:

__همراهی با تو سخت ترین و طاقت فرسا ترین کار عمرمه.

یهو ایستاد. منم ایستادم و برگشتم تا ببینم چرا نمیاد. انگار ناراحت بود. فوراً پرسیدم:

__ناراحت شدی ؟

آب دهنش رو قورت داد و با لبخندی که تازه رو لبش سبز شده بود ، سرش رو به چپ و راست تکون داد:

__مگه میشه آدم از عزیزش ناراحت بشه ؟

سرم رو انداختم پایین و منتظرش نمودم. قند تو دلم آب شده بود؛ اما طاقتش رو نداشتم. با نهایت سرعت از حیاط رد شدم و به ساختمون

رسیدم. کنار راه پله نفسم گرفت. نمی دونستم چرا جدیداً اینقدر زود نفسم بند می اومد .تحمل حرفهای زیبای سامیار، اونم وقتی که من جرئت ابراز

احساساتم رو نداشتم برام سخت بود. من یه بدبخت بودم که حتی شجاعت گفتن احساسم رو نداشتم. من یه ترسو...

__رازک؟

به سمت صدا چرخیدم. خودش رو بهم رساند و گفت:

__چرا صبر نکردی؟

جوابی نداشتم. با همون لحن ادامه داد:

__یعنی تحمل من اینقدر سخته؟

سرم رو همون طور که پایین بود مثل خودش به چپ و راست تکون دادم .نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.دیدن کفش های بزرگ و قهوه ای

رنگ کالجش ، برام راحت تر بود. دخترا و پسرا از کنارمون می گذشتن و از پله ها بالا می رفتن. حتی گِلِه هاشم با مهربونی بود و به دلم می نشست.

سامیار : حرف دلم اینقدر آزارت می ده که نمی تونی حتی تحملش کنی؟

از غمش بغض گرفتم. یه بغض سنگین که راه نفسم رو ببندد ؛ نه ... بغضی که همش به خاطر نگفتن احساسات شکل می گرفت و تا به هر نحوی

گریه نمی کردی از بین نمی رفت . همینم سد راه نفس کشیدنم شد. قورتش دادم. نگاه سامیار هنوزم روم بود. گفتم:

__مشکل اصلاً تو نیستی سامیار ، مشکل منم که باخودم نمی تونم کنار بیام.

موندن رو جایز ندونستم و بدون دیدن چهره اش پله ها رو دویدم.

_استاد وقتی نمره هامون رو وارد سایت کردین ، اگه راضی نبودیم می تونیم اعتراض کنیم ؟

سوالات پی در پی امیر در مورد امتحان امروز ، همه رو کلافه کرده بود . مخصوصا منی که تنها گوشه کلاس نشسته بودم . نمی دونستم کلاسامون چجوری تنظیم شد که کلاس های من با نفس و افسانه ، باهم هماهنگ نشد.

امیر : چشم استاد . می گم ... هنوزم روی اون حرفتون هستین که هرکس باید یه شعر از خودش بیاره ؟

برای دومین بار به ظاهر امیراسماعیل مرتضوی دقت کردم . یه پلور زرد رنگ با شلوار جین مشکی پوشیده بود . همراه کفش کتونی سیاه با خط های زرد . روی سکوی کنار تخته ایستاده بود و از طرف بچه ها سوال می پرسید .

استاد : مرتضوی این سوال که تکراریه ... جلسه پیش جوابت رو دادم .

سرش رو خاروند :

_خب استاد ، حتما نمی دونم که پرسیدم دیگه ، مرض که ندارم .

استاد یا همون آقای فرهادی خندید و گفت :

_بعید می دونم نداشته باشی پسر !

دخترای کلاس زدن زیر خنده . خود امیرم خندید و رو به دخترا گفت :

_من که جواب این سوال رو می دونستم ؛ ؛ اما به خاطر شماها پرسیده بودم . لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود .

دستاش رو به سینه اش زد و با چشمای بسته و لب و لوجه جمع کرده روش رو برگردوند . حرکتش خیلی خنده دار بود . حتی استاد و پسرهای کلاس هم می خندیدن . منم بی صدا و آروم خندیدم .

استاد فرهادی : قهر نکن پسرگنده ... اگه سوالات تموم شد برو بشین .

-من دیگه کلا سوالی ندارم استاد .

خندیدم . امیر با این که پسر صاحب دانشگاه بود ، آدم خاکی و شوخ طبعی بود . راهش رو کشید و سر جاش نشست . استاد توضیح داد :

_پایان ترم چند ماه دیگه اس . چون ترم ؛ ولی هستین ازتون خواستم برای آشنایی با ادبیات یه متن ادبی یا یه شعر بنویسین

مکث کرد . به یه جا خیره شد . همه در سکوت منتظر ادامه حرفش بودیم . گفت :

_آقای اردلان باز که شما پکری ! معمولا شاعرا همیشه در تکاپو ان و با ذوق و ش روق می بینن و می شنون و می نویسن ... ؛ اما شما انگار اصلا حوصله نداری .

نمی تونستم برگردم و نگاهش کنم . صداش اومد :

سامیار : نه ، فقط تو فکرم استاد . سرچشمه شعر های من احساسمه که الان سخت باهاش در گیرم .

استاد فرهادی لبخند زد و زیر لب گفت:

درست میشه جَوون

مقنعه ام رو مرتب کردم و راه افتادم. هوا هر روز سردتر می شد. به ساعت مچیم نگاه کردم... اه ساعت تازه چهار بود، چقدر زود هوا تاریک می شد! روی صندلی کثیف ایستگاه تاکسی نشستم و منتظر موندم. همه تاکسی ها پر بودن و باید تا سری بعدی صبر می کردم. دانشجو های دیگه رو زیر نظر گرفتم. اونایی که با تاکسی می اومدن و با تاکسی می رفتن. یا اونایی که منتظر می موندن تا یکی بیاد دنبالشون، همسر یا نامزدشون. یا دختر ها و پسرای که از همون دانشگاه چه پیاده یا چه با ماشین همراه هم راه می افتادن و دانشگاه رو به مقصد نامعلوم ترک می کردن. صدای دو تا پسرو از پشت سرم می شنیدم:

می کشی؟ تو سرما حالش بیشتره!

آره یه نخ بده ... شاید بتونم فراموشش کنم.

محمد سیگار کمکت نمی کنه ... باید از این جات پاک بشه.

چشمم رو بستم و تصورشون کردم. پسر مجهول دستش رو گذاشت رو قلب محمد و این حرف رو زد. صدای محمد نظرم رو بیشتر جلب کرد:

نمیشه، لعنتی بدجوری دلم رو برد... احسان تو بگو این همه دختر، چرا این دل بی صاحب باید از نسرین خوشش بیاد؟

توی صداش غم و اندوه و به راحتی می شد تشخیص داد.

اگه بهش نرسیدی یعنی قسمتت نبوده، بکش داداش. شاید آرومت کنه.

تکون خوردن دونه های سیگار توی پاکت و بعدش شنیدن صدای " تق " فندک... یک بار، دو بار ... سه بار و جرقه آتیش و پشت بندش صدای غمگین محمد:

اگه اینم آرومم نکنه چی رو جاش بذارم؟ هیچی جای نسرین رو نمی گیره!

بوی تند سیگار اذیتم کرد. دقیقا پشت من ایستاده بودن و به میله های ایستگاه تکیه داده بودن. چون اطراف ایستگاه رو با پلاستیک و میله های

آهنی پوش رونده بودن، من اصلا مشخص نبودم. احسان نفس عمیقی کشید و دود سیگارو با یه فوت محکم بیرون داد:

می دونی، دخترا فکر می کنن فقط خودش رون بعد از یه جریان عشقی آسیب می بینن؛ اما نمی دونن پسرا همه چیز رو توی خودشون می ریزن

و سال ها طول می کشه تا از یادشون بره... کاش مردا هم می تونستن در اتاق رو روی خودشون قفل کنن و با صدای بلند زار بزnen. همین سیگارم

که داریم برای درد هامون می کشیم باید یواشکی باشه...

محمد: بسه احسان، توروچون هرکی دوست داری بسه...

احسان: یکی دیگه بدم؟

صدای بوق ماشینی، من رو از اون ماجرای غمگین و پر از دود و غبار بیرون آورد. از سیگار متنفر بودم؛ اما نمی دونستم چرا تحمل بوی این

سیگار برام سخت نبود! چشم به جلوم و خیابون دوختم؛ اما اثری از تاکسی نبود. صدای بوقو دنبال کردم و به دوتا ماشین رسیدم. یکی تویوتای

سامیار و دیگری آزرای امیر . هر دوش رون می خواستن من رو برسونن؟ سامیار از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که سوار شم. امیر هم فقط نگاهم می کرد. شاید کارم داشت. برای سامیار سرم رو تکون دادم و رفتم سمت امیر تا بپرسم کارش چیه. شیشه رو کشید پایین وبا لحن ریتمیکی گفت: _سلام خانم بکتاش ... می خوای برسونمت؟ سونمت؟ سونمت؟

خندیدم. گفتم:

_همین؟ فکر کردم کارم

لبخندش محو شد:

_سوار می شی یا نه؟

قبل از این که بگم نه به روبه روش نگاه کرد. منم سرم رو به همون طرف گردوندم. سامیار با چشمای ریز شده و حالتی منتظر و کلافه بهمون نگاه می کرد. وقتی لبخند مونده رو لبم رو دید ، چشم از هردومون گرفت و سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت . به همون راهی که رفته بود خیره شدم ...همش سوتفاهم بود.

باید گوشی رو در میاوردم و بهش زنگ می زدم؟

_بهتره بهش بگی اشتباه شده ... من دیدم که قبل از اومدن پیش من ، براش سرتکون دادی.

همه این حرفارو بدون به کار بردن حالت یا احساسی گفت. حتی تو چشمام نگاه نکرد تا ببینم چرا و چجوری اینا رو می گه.

همون طور که نگاهش به روبه رو و خیابون بود ادامه داد:

_بهش بگو بیاد دنبالت ، اونقدری مرد هست که تو سرما تنهات ندازه.

جلوی چشمهای ناباورم پاش رو گذاشت رو پدال گاز و رفت.

کنار جدول ایستاده بودم و گوشی رو تو دستم فشار می دادم. نمی تونستم بذارم ناراحت باشه. نذاشتم زمان بیشتر از این بگذره و اسمش رو روی گوشیم لمس کردم. گوشی رو گذاشتم زیر گوشم و به آهنگ پیش روازش گوش سپردم:

خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد

شاید بعد یک عمر عزیز دلم شد

شاید عشقو فهمید تو این نا امیدی

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

آهنگ سامان جلیلی بدجوری روی مخم رفته بود. منتظر بودم گوشی رو برداره که قطع کرد. موبایل رو همونطور کنار گوشم نگه داشتم. رو من گوشی رو قطع کرد؟ تو همین هوای تعجب و شگفتی بودم که صدای زنگ موبایل بیشتر از قبل شوکه ام کرد. اه لعنتی، کنار گوشم شروع کرد به زنگ زدن. فوراً به صفحه گوشی نگاه کردم. " سامیار " ... باید برمی داشتم؟ یا قطع می کردم تا حالش مثل من گرفته بشه ؟ اون رازک عصبانی خودش رو جایگزین رازک مهربون کرد و انگشتش رو گذاشت رو قسمت قرمزو کشید. جمله " تماس نا موفق " روی صفحه موبایل نقش بست .

انداختمش تو کوله مشکی رنگم و پیاده مسیر خونه رو پیش گرفتم .

سمیر:

پام رو گذاشتم رو ترمز و دم خونه اش ایستادم ... کاش اینقدر زود نمی‌رسیدم . هنوز نرسیده بود خونه . گوشی رو در آوردم و شماره کافه رو گرفتم.

دل‌م شور اونجا رو می‌زد. مدتی زنگ خورد و بالاخره اسدی گوشی رو برداشت. گفتم:

__کجا بودی اسدی؟

نفس نفس می‌زد:

__دنبال کار مشتری ها آقا. کجا باشم ؟

خندیدم:

__گفتم شاید رفته باشی دستش رویی و یکی مثل من در رو روت قفل کرده باشه.

خندید:

__وقتی شما نیستی دیگه کی می‌تونه پیدا شه و در رو رو منه بدبخت قفل کنه ؟

قهقهه ای زد:

__یعنی هیچکی اونجا نیست بتونه سر به سرتون بذاره و در دستشویی رو روتون قفل کنه ؟ ای بابا چقدر من تک بودم نمی‌دونستم.

طبق عادتش کم حرف بود. ادامه دادم:

__اسدی زنگ زدم بازم سفارش کنم. به تو اعتماد دارم ؛ ولی به بقیه نه. حواست بهش رون و به مشتری ها باشه... وگرنه؟

__اخراج آقا می‌دونم. نگران نباشین حواسم به همه چی هست. حالا برم؟ قهوه خونه شلوغه ها ؟

خدم رو به زور کنترل کردم و گفتم:

__برو اسدی ... مراقب باش.

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر خنده . آخه چرا نمی‌تونست به کافه نگه قهوه خونه؟ همش واسش توضیح می‌دادم ؛ " آخه مرد مومن قهوه خونه و

کافی شاپ باهم فرق دارن " تو گوشش نمی‌رفت. مثل همیشه که موقع خنده چشمم شبیه خط می‌شد ، با دید بینایی اندازه سوزنم ؛ ماشین سفید

رنگ سامیارو دیدم که تو کوچه پیچید ... دستم رو از رو شکمم برداشتم و بعد از گرفتن ژاکتم از صندلی شاگرد ، از ماشین پیاده شدم و در رو قفل

کردم. برام سر تکون داد و ماشین رو برد تو پارکینگ و گفت:

__بیا از پارکینگ می‌ریم تو

حس کردم خسته اس واسه همین مزه ریختم:

__سامیارا ، برای سمیر ورود از در یا پنجره فرقی ندارد ... خویش را فرسوده نما!

لبخندی زد و خودش رفت. منم با گیجی پشت سرش وارد شدم و در پارکینگ رو پشت سرم بستم. از پله ها بالا می‌رفتم و چراغ هر واحد خود به خود روشن می‌شد. با لودگی گفتم:

__چقدر واسه این تکنولوژی ؛ پول اجاره می‌دی؟

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه ، مثل خودم به شوخی گفت:

__یه میلیارد!

اما لحنش خیلی جدی بود ! سرم رو انداختم پایین و گفتم:

__اوه یس

بالاخره رسیدیم. در رو با کلید باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شدم. چرا بهم نگاه نمی‌کرد؟ بازم سعی کردم با لحن مسخره ام ، بخندونمش:

__سامی؟ الان منتظری من برم تو؟ بابا آداب دان ... بابا مبادی آداب

خودم زدم زیر خنده تا شاید بخنده ؛ ؛ اما اخمش خنده رو از لبم گرفت. درحالی که وارد خونه می‌شدم، گفتم:

__می‌دونم دلک خوبی نیست!

رو به روی پذیرایی ایستادم . خونه اش خیلی قشنگ و راحت و گرم بود . صدای بستن در تو کل خونه پیچید . گفت:

__چرا نمی‌شین؟

جوابش رو ندادم. همون طور که به طرف آشپزخونه می‌رفتم ؛ گفتم:

__تو که یه میلیارد اجاره میدی ، ممکنه تو خونه ات چایی نباشه؟

صداش رو از اتاقش شنیدم:

__هم چایی و هم قهوه روی اوپنه

سرم رو تگون دادم و با زمزمه کردن آهنگ مازنی ای که فضای سنگین خونه رو عوض کنه ، مشغول درست کردن یه قهوه توپ شدم:

__جان مار مره نده محمود آباد / عاشق کنه داد و بیداد / جان مار می‌دل در رونه ترکنه

مادرجانم من رو - برای ازدواج - به محمود آباد نده / عاشق اونجا داد می‌زنه / مادرجانم دلم داره می‌ترکه

جان مار مره نده به بهنمیر / دارنی بخر ؛ نارنی بمیر / جان مار می‌دل در رونه ترکنه

مادرجانم من رو به بهنمیر نده / دارا اونجا می‌خوره و ندار می‌میره / مادرجانم دلم داره می‌ترکه

کیجا شه روسریه زیل دوسه / آخ مه رسا در انه / خاره کیجا در انه

دختر روسری خودش رو پشت بست / آخ کم کم صدام داره در میاد / یه دختر خوب داره میاد)

همیشه از این تیکه آهنگ خندم می‌گرفت. لبخند زدم و با این که می‌دونستم غلط و غلط می‌خونم ادامه دادم:

__کیجا شه کمره زنجیل دوسه / آخ مه رسا در ان... .

دختر کمر خودش رو زنجیر بست / آخ کم کم صدام در م ...

(- آهنگ جانہ مار از ایمان فلاح) _

اومد تو آشپزخونه. توجهی بهم نکرد و گفت:

_بین چقدر فکر مشغوله که متوجه نشدم می‌خواهی کار کنی.

قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم و شعله زیرش رو زیاد کردم و منتظر شدم حرفش رو ادامه بده. به دیوار آشپزخونه تکیه داد:

_مگه قبلا بهت نگفته بودم نباید وقتی تو خونه منی ؛ بیای تو آشپزخونه ؟

می‌دونستم به خاطر تعارف این حرف رو نمی‌زنه ؛ اما واسه اینکه به حرف بیارمش گفتم:

_سامی، تعارف داری با من؟

خواست چیزی بگه ؛ اما پشیمون شد و رفت روی صندلی پشت اوپن نشست. دستاش رو گذاشت رو اوپن و سرش رو توشون پنهون کرد. گفتم:

_چیزی شده ؟ وقتی زنگ زدم خوب بودی...

صداش که به خاطر پایین بودن سرش بم شده بود ، به زور به گوشم رسید:

_سمیر خواهشا بیخیال شو... من حالم خوبه!

نشستم رو صندلی رو به روش و گله کردم:

_یعنی چی ؟ قیافت داد می‌زنه داغونی اون وقت میگی حالت خوبه ؟

عکس العملی نشون نداد. ادامه دادم:

_اصلا تقصیر من رو تو نیست. تقصیر این دنیای مسخره و آدمای مسخرشه که با مسخرگیشون مسخره همه چی رو در آوردن.

با اکراه سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد... لبخندی زد که حتی اگه خنگ تر از این هم بودم می‌فهمیدم ، مصنوعیه. گفتم:

_حس مرگ دارم...

صندلیم رو کشیدم طرفش رو دستم رو گذاشتم پشتش:

_داداش جمله بندیت اشتباه نبود؟

بی توجه بهم ادامه داد:

_برم بمیرم بهتره ... کم آوردم سمیر. امروز نتیجه همه تلاشهام رو دیدم.

_چی شد ؟ مربوط به رازکه؟

عجب خنگی بودم. مگه غیر از اون ؛ چه مسئله ای می‌تونست این طور اذیتش کنه ؟ دندوناش رو رو هم فشار می‌داد . این رو از فک منقبض

شده‌اش متوجه شدم.

سامیار : فکر می‌کردم دوستم داره ... یا حداقل مورد توجهشم ؛ اما امروز فهمیدم یکی دیگه رو می‌خواست.

شوکه شدم... رازک دوستش داشت ، هردوشون همدیگه رو دوست داشتن. این از چشمه‌هاشون معلوم بود. سامی ادامه داد:

-از دستش دادم ، به همین آسونی از دستش دادم سمیر. البته از قلم نداشتنش که از دستم بره. هیچ وقت مال من نشد ... نیست.

آه بلندی کشید. اشکم رو پس زدم. چه محکم بود که گریه نکرد ! گفتم:

_مگه دخترا واسه اونی که دوستش رون دارن گریه نمی کنن ؟

نگاهش رو از دیوار رو به رو گرفت و به من داد. منتظر شد ادامه بدم.

_سامی، رازک به خاطر تو گریه کرد. من خودم دیدم. تو ام دیدی ... توی کافه ؛ رو به روی خودت گریه کرد.

-نه ... دوستم نداره. فشار زیادی رو شه ، واسه همین گریه می کنه.

از جاش بلند شد و رفت تو پذیرایی . خودش رو پرت کرد رو کاناپه و سرش رو به دسته کاناپه تکیه داد. جوری که نگاهش کاملاً با سقف پذیرایی همسان بود.

ساعدهش رو گذاشت رو پیش رویش و گفت:

_وقتی مریض بودم ، و محبت هاش رو دیدم. روی همین کاناپه بود که باور کردم ما مال همیم.

گفتم:

_نا امید شدی ... خیلی زود نا امید شدی سامی. به خودت بیا پسر

داد زد:

_نمی شه ... وقتی اون رو به من ترجیح داده دیگه نمی شه. اگه بهم می گفت دوستم نداره و می رفت بهتر از این بود که بینم امیر رو به من ترجیح داده .خیلی سخته ... سخته !

صندلی آشپزخونه رو کنار زدم و به سرعت طرف پذیرایی رفتم. روی همون کاناپه کنارش نشستم:

_اون سامیاری که من می شناختم ، برای رسیدن به عشقش مصمم تر از هر چیزی بود. متوجهی حرفم رو سامی؟ دارم می گم تو الگوی منی ، اگه تو بشکنی، منم همه امیدم رو از دست می دم. تو محکمی و...

کلمه مناسب رو برای این جمله پیدا نکردم. دستم رو به گردنم کشیدم و ادامه دادم:

-یا چه می دونم این جور موقع ها چی می گن ، تو شکست ناپذیری سامی. مگه رازک خودش بهت گفت که دوست نداره؟

سرش رو همون طور که روبه سقف بود ، به چپ و راست تکون داد. لبخند زدم:

_آها ... بفرما ! حل شد. من توی تو مردونگی و شجاعت رو دیدم. درست همون چیزایی که خودم برای رسیدن به نفیسه بهش احتیاج دارم.

مکت کردم تا کاملاً نظرش سمتم جلب بشه. سرش رو کمی به طرفم برگردوند . نمی دونم یهویی این حرفا از کجام در اومد.بوی مطبوع و عالی قهوه تو کل خونه پیچید. ادامه دادم:

_پس بیا بازم مردونگی تو ثابت کن. تا تهش وایسا که اگه شکست خوردی با سربلندی باشه و بگی که من همه تلاشم رو کردم. داداش این الان

نهایت ته تلاشته؟

لبخند زد. این دفعه با نهایت خنگیم متوجه شدم خنده اش واقعیه . دستاش رو باز کرد و بزرگوارانه من رو تو آغوش گرفت. سامی الان من رو بغل کرد؟ به خودم اومدمو منم محکم فشارش دادم. خندیدم:

__آفرین داداش ، اکنون آقای شیر دوباره بر می خیزد و سمیر نیز از او خیزیدن را یاد می گیرد.

هر دو خندیدیم. بلند شدم و دستش رو کشیدم تا بلند شه ... سنگین تر از چیزی بود که فکر می کردم. البته من نسبت بهش خیلی لاغر بودم. بالاخره بلند شد .دستم رو گذاشتم پشتش و پر از انرژی گفتم:

__شیری یا روباه سامی؟

هنوزم تو لک بود. خواست حرفی بزنه که گوشم رو بهش نزدیک کردم:

__چی؟ نشنیدم؟

می دونستم گاهی می رم رو اعصاب . همون طور منتظر همدیگه رو نگاه می کردیم که سامی نگاهش رو ازم گرفت و با چشمای گشاد شده پشت سرم رو نگاه کرد .زمزمه کرد:

__سمیر تو چیکار کردی؟

اوه ، قهوه جوش . فوراً برگشتم و دودی که ازش خارج می شد رو از همون دور دیدم. هر دو دویدیم سمت آشپزخونه ؛ ولی من از روی کاناپه پریدم و زود تر رسیدم. طوری می دویدم که نزدیک بود رو سرامیک براق و تمیز آشپزخونه لیز بخورم . پنجره کوچیکش رو باز کردم و در قهوه جوش رو برداشتم که یهو حس کردم دستم از درون داره می سوزه.

__ولش کن سمیر ... دیوونه ول کن.

بس که هُل بودم تا چند لحظه چیزی از سوزشش رو نفهمیدم. صدای عصبی سامی باعث شد درش از دستم بیفته رو سرامیک و صدای وحشتناکی بده. صورت هر دو من ازون صدای وحشتناک جمع شد. سامی اومد تو آشپزخونه و با پارچه دسته قهوه جوش رو گرفت و انداختش تو سینک ظرفش رویی . صدای جلزولزش در اثر برخورد به آب بلند شد. تمام قهوه ، سوخته و بخار شده بود. بوی تیز و گند قهوه سوخته مشام رو اذیت می کرد. شرمنده بودم... ظرف قهوه جوش سیاه شده بود. شیر آب رو باز کرد و توش آب ریخت... بازم صدای قشنگ جلز و ولز بلند شد.

__الان ناراحتی؟

نگاهش کردم و در جواب لبخند بی جوش سرم رو تکونش دادم.

-الان مشکل یه چیز دیگه اس ... به این فکر نکن سمیرجان. برو بشین رو کاناپه الان من میام.

بهم پشت کرد و مشغول ریختن آب توی کتری شد. موقع خارج شدن از آشپزخونه دیدم که کف دستاش رو روی صورتش کشید و چشمهایش رو ماساژ داد. خیلی کلافه بود.

لیوان چای خوش رنگ رو تو دستم گرفتم. بوی خوب و آرام بخشی می داد. گفتم:

— موافقی جاهامون رو عوض کنیم؟ تو برو مدیر کافه ش رو منم جات درس می خونم. خوبه نه؟ من که حاضرم!

سر جای همیشگیش ، روی همون کاناپه راحتی نشست:

— پس کی به عشق قلبش برسه ؟

بخار داغ چای ، دماغم رو سوزوند. راست می گفت. به این جاش فکر نکرده بودم. جواب دادم:

— یعنی با شغل مدیریت کافی شاپ ، رازک قبولت نمی کنه؟

لبخندی زد که دوام زیادی تو صورتش نداشت. زیر لب گفت:

— حتی نمی دونم خودم رو قبول می کنه یا نه... چه برسه به کار و زندگیم . فعلا که...

بازم کف دستاش رو به صورتش کشید و همون طور که آرنجش روی زانوهایش بودن ، سرش رو به میچ دستش تکیه داد. به لیوان بخار گرفته چای روی میز اشاره کردم و مثل باباها گفتم:

— چرا چای خویشتن را نمی نوشی پسرم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

— ذهنم مشغوله ... باید فکر کنم و راه بهتری برای نزدیک شدن بهش انتخاب کنم.

در واقع نفهمیدم چی گفت. واسه همین ابلهانه حرف خودم رو زدم:

— اگه نخوری خودم می خورما

بهم توجه نکرد:

— ولی اونقدر فکرم درگیره که نمی تونم تمرکز کنم. یعنی الان داره به امیر فکر می کنه؟ الان با همن؟

بدجوری باخودش کلنجار می رفت ... چاییم رو گذاشتم رو میز عسلی و از جام بلند شدم. میز رو دور زدم و کنارش نشستم. از جیب پیراهنم ، همون پاکتی که همیشه باعث آرامشم می شد رو در آوردم. مدت کمی بود که دیگه کاری باهاش نداشتم. واسه همین حواسم نبود که فقط یه نخ توش مونده. فقط محض اطمینان یه پاکت رو همیشه تو جیبم داشتم. گفتم:

— یه نخ توش هست. آرومت می کنه.

سیگار کنت رو بهش دادم . توجهی نکرد. با سماجت گفتم:

— می دونم اهلش نیستی ، منم نیستم. فقط گاهی می کشم. سیگار واسه همین جور موقع هاست. بکش داداش آروم می شی.

حس کردم خیلی حالش بد. سیگار و فندکو گذاشتم رو میز. گفتم:

— اگه به عقایدت پایبند نبودی ، یکم باهم ش— راب می خوردیم. حالت بد. دادا . خیلی نگرانتم.

نگاهش رو ازم گرفت و چشماش رو بست. موبایلم رو در آوردم و آهنگی که بیش از حد بهم آرامش می دادو پلی کردم:

دارم پیر میشم ؛ ولی عاشقم

جهانم پر از حس و حال توئه

همه خنده ها دلنشین ؛ ولی

فقط بهترین خنده مال توئه

گوشی رو گذاشتم رو میز عسلی و از پذیرایی خارج شدم. باید تنه‌اش می‌داشتم. همون طور که ازش دور می‌شدم، زیر لب آهنگ مورد علاقم رو زمزمه کرد:

دارم پیر میشم ؛ ولی عاشقم

تو این حال و روز و برام ساختی

با اون خنده دلفریبت ببین

دلم رو به چه روزی انداختی

در چوبی خونه اش رو بستم و صدای آهنگ قطع شد. از پله ها سرازیر شدم. دلم هوای دریا کرده بود.

سامیار:

کنارم بمون و بهم تکیه کن

به جز عشق چیزی نمی‌خوام ازت

کمک کن دلم قرص باشه همین

کمک کن عزیزم ، کمک کن فقط

کمک کن ، کمک کن

کمک کن فقط

سیگارو تو دستم گرفتم. قبلا چند باری بین دوستای کامیار کشیده بودم. فندک زدم و روشن شد. بوی خوبی می‌داد. بوی نعنا. ذهنم رو به ناکجا

آباد و گوشم رو به آهنگ سپردم:

می‌خوام دل بدم ، ذوب شم ، بشکنم

چشام مثل ابرای پاییز شه

می‌خوام زیر بارون برم خیس شم

ولی روحم از عشق لبریز شه

می‌خوام تازه شم ، سبز شم ، گل کنم

بدون زمین خوردن و باختن

از این خاطرات بدم رد شم و

برم سمت آینده رو ساختن

دودش گلوم رو سوزوند ؛ اما سرفه نکردم. نمی‌خواستم سرفه کنم. دود رو بیرون دادم و به اشکال جالب توی دود نگاه کردم. " برم سمت آینده رو ساختن " آره باید بازم تلاش می‌کردم . گذاشتمش کنار لبم و روی کاناپه ای که محل آرامشم بود لم دادم. باید این آهنگ رو از سمیر می‌گرفتم. کاش باور کردن احساس من این قدر برای رازک سخت نبود.

کنارم بمون و بهم تکیه کن

به جز عشق چیزی نمی‌خوام ازت

کمک کن دلم قرص باشه همین

کمک کن عزیزم ، کمک کن فقط

کمک کن ، کمک کن

کمک کن فقط

(امیرعباس گلاب و سیامک عباسی – دلفریب)

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه. سرمای سرامیک پاهام رو قلقلک داد. گرم بود. از در رون داغ بودم. سیگارو از پنجره پرت کردم بیرون و شیر آبو باز کردم. لبمو بهش نزدیک کردم و تا جایی که نفس داشتم آب خوردم. تشنگی و حرارتم بر طرف نمی‌شد. صحنه ای که به امیر لبخند زد از ذهنم نمی‌رفت. داغ تر شدم. فکر این که اون رو به من ترجیح بده آتیشم می‌زد. فشار آب سرد رو بیشتر کردم. از سرما ، روی لوله استیلش میعان نشست. سرم رو بردم زیرش و چشمام رو بستم. تفاوت سرماش با سر گرم ؛ آرومم کرد. مغز داغ شده ام و سوت کر کننده گوشم خودبه خود خوب شدن. چشمام رو باز کردم. کل سینک خیس شده بود و ازش آب می‌چکید. شیر آب رو بستم و لوله اش رو از بالای سرم کنار کشیدم . نمی‌تونستم سرم رو بلند کنم . ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت. نفس نفس می‌زدم و هوایی که از دهنم خارج می‌شد از برخورد با سینک به خودم بر می‌گشت. بالاخره حس کردم حالم بهتره. دیگه مغزم داغ نبود. با موهای بهم ریخته ای که ازش رون آب می‌چکید و پیراهنم رو خیس می‌کرد ، رفتم سمت اتاقم . در رو بستم و خودم رو انداختم رو تخت. تو این مدت خیلی کم از این تخت استفاده کردم. حالا هم بالش خیس می‌شد. از چی؟ اشک یا آب ؟ نمی‌دونستم.

یکی مثل دیوونه ها خودش رو به در می‌کوبید و با داد و بیداد صدام می‌زد . ترسیدم و با سردرد از رو تخت بلند شدم. به موهای بهم ریخته ام که هنوزم کمی خیس بودن ، توجهی نکردمو خودم رو به در رسوندم.

وقت فکر کردن به این که کی پشت دره و داره این جوری صدام می‌زنه رو نداشتم .دستیگره رو پایین کشیدمو همین که در رو باز کردم حس کردم رو هوام و بعدش راه تنفسم بسته شد و درد بدی تو کمرم حس کردم . روی قالیچه جلوی در افتادم . سرم رو بالا گرفتم و سمیر رو دیدم که

روم دراز کشیده و هنوز تو شوکه . به سختی گفتم:

__برو کنار

با نگرانی گفت:

__سامی کجا بودی؟ فکر کردم مُردی پسر . چرا در رو باز نمی کردی؟

نفس سختی کشیدم و گفتم:

__پاش رو از روم . همین الان

به خودش اومد و مثل فتر از جا پرید . با تعجب موهام رو نگاه کرد ؛ اما چیزی نگفت . اصولا به همچنین چیزایی اهمیت نمی دادیم . رفتیم و روی کاناپه ، جای همیشگی نشستم . سمیر رفت تو آشپزخونه و از یخچال رب و تخم مرغ رو در آورد . حتما گرسنه اش بود دیگه . از این جا دید خوبی به آشپزخونه داشتم . دقیقا رو به روم بود و می دیدم که داره چیکار می کنه . توی ماهیتابه روغن ریخت و گذاشت روی گاز . گفت:

__می خوام یه املت دیش درست کنم که بزنییم تو رگ . بعدشم بریم دم خونه نفیسه اینا

صاف نشستم . نه نباید می رفتیم اونجا . من می خواستم اون نفیسه رو فراموش کنه تا بیش تر از این ضربه نخوره . گفتم:

__نه

دست از کار کشیدو با تعجب نگاهم کرد:

__چرا نه؟

__نفیسه هنوز تورو نمی شناسه اون وقت بریم دم خونس رون وایسیم که بشه ؟ مگه علافیم ؟

__داداش حالا ما یه بار می خوایم بریم اونجا علاف می شیم؟ چه عیبی داره آخه ؟

اعصابم خورد بود . گفتم:

__نه سمیر!

قاشق از دستش افتاد تو ماهی تابه و صدای بدی داد . پرسید:

__چرا ؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم آروم باشم . از این که مجبور بودم کاری کنم اونی که دوستش داره رو فراموش کنه متنفر بودم . دقیقا مثل این بود که یکی بیاد و گلوی من رو بگیره و بگه " یا رازک رو فراموش کن یا می کشمت . " مرگ رو ترجیح می دادم . گفتم:

__بهتره که اول ببینی اون بهت علاقه داره یا نه .

خیالش راحت شد . همون طور که قاشق رو از تو ماهی تابه می کشید بیرون ، شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

__گفتم که تو الگوی منی . تو چه رازک تورو بخواد و چه نخواد تلاش می کنی . منم نفیسه رو می خوام . چه من رو نخواد و چه بخواد!

کف دستم رو زدم به پیش رو نیم و چشمم رو بستم . عشق کورش کرده بود!

سمیر:

من با ذوق و شوق به ساختمان حنا نگاه می‌کردم و منتظر بودم ببینمش؛ اما سامی با غم سنگینی به یه پنجره زل زده بود. نمی‌فهمیدم که تو اون پنجره چه جذابیتی برایش داشت. با ماشین سامی اومده بودیم و سر راهمون از کافه قهوه گرفته بودیم. خیلی پکر بود. توی این سرما، شیشه طرف خودش رو پایین داده بود و آرنجش رو روی لبه پنجره گذاشته بود و انگشتاش کنار لبش بودن. گاهی آدما از فکر و خیال و عصبانیت زیاد گرمش رون می‌شد. نگرانش شدم. گفتم:

هنوز داری به اون پسر فکر می‌کنی؟

نگاهش رو از اون پنجره گرفت و به من داد. به پیراهن سفید شیک و جلیقه خوش رنگم نگاه کرد. انگار نمی‌خواست جواب اون سوالم رو بده؛ اما می‌دونستم که فکرش پیش اون یارو و رازکه. گفت:

ترکیب رنگ آبی و سفید با شلوار کتان مشکی جالبه. می‌تونستی جای روانشناس، طراح لباس بشی.

خندیدم. فکرشم نمی‌کردم از تیمم تعریف کنه؛ اما جلیقه ام آبی نبود؛ ولی جمله دومش حالم رو گرفت. نخواستم به روم بیارم. گفتم:

دادا تو به این میگی آبی؟

با بی حوصلگی جواب داد:

آیبه دیگه!

سامیارم مثل اکثر مردها تفاوت رنگ هارو متوجه نمی‌شد. شاید من بین آقایون عجیب بودم. به هر حال می‌تونستم جای روانشناس، طراح

لباس بشم. لباس هایی که می‌پوشیدم طرحش رون از خودم بود و خیاطش یکی دیگه. گفتم:

آره شایدم تو طراح بودن، موفق می‌شدم. طرح دکوراسیون کافه رو هم خودم زدم. وقتی یه پدر نظامی سختگیر بالا سرت باشه که مدام به خاطر تمام کارات بهت سرکوفت بزنه، معلومه که دنبال رویاهات نمی‌ری.

نگاهمون رو از هم گرفتیم و به رو به رومون خیره شدیم. هیچ وقت رابطه ام با بابا خوب نبود. اون عذابم می‌داد. کمی از قهوه تلخی که بهش معتاد بودم خوردم و ادامه دادم:

می‌ری دنبال کاری که فکر می‌کنی اون رو راضی می‌کنه. غافل از این که هیچی اون رو جز رفتن به دانشگاه افسری و از این پلیس خفنا شدن راضی نمی‌کنه. هیچی...

سامی با اخم کوچیکی بهم خیره شد. مثل این که از حرفام سر در نمی‌آورد. آهی کشیدم و کمی دیگه ازون قهوه که از گذشته من با بابا تلخ تر نبود خوردم.

چرا الان که باید باش روق و خوشحالی منتظر دیدن نفیسه می‌شدم، با فکر به گذشته حال هردومونو خراب می‌کردم؟ نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی دستم رو روی پای سامیار گذاشتم. با خنده و به ش روخی گفتم:

ولی دادا رنگ این جلیقه آبی نیستا

برای این که ناراحت نشم لبخندی زد و دوباره به همون پنجره چشم دوخت . زیر لب گفت:

پس چیه؟

می‌خواستم برای این که به رازک و اون پسره نامرد فکر نکنه ، فکرش رو منحرف کنم . برای همین شروع کردم به انجام دادن کار همیشگی . چرت و پرت گفتن:

من از اون پسرا نیستیم که لباسای رنگ عادی یا جیغ بپوشیم . برای مثال تو زرد می‌پوشی؟

نمی‌دونم چی پشت اون پنجره می‌دید که ازش چشم نمی‌گرفت . سرش رو به نش رونه نه تکون داد . ادامه داد:

صورتی می‌پوشی ؟

مطمئنا همچین رنگی نمی‌پوشید و من الان داشتم رو اعصابش راه می‌رفتم . سامی، آقایی می‌کرد که هیچی نمی‌گفت و جوابم رو می‌داد . این بار زیر لب گفت:

نه-

نه نمی‌پوشی . قرمز که تا حالا تو تنت ندیدم . جای قرمز از چی استفاده می‌کنی؟

در ساختمون حنا باز شد و یه خانم تقریبا سی ساله ازش بیرون اومد و به سمت خیابون اصلی رفت . سامی به آرومی زمزمه کرد:

خاله اش

پس یعنی سه نفرشون الان تنها تو خونه بودن . برای من که این مهم نبود . فقط می‌خواستم هر طور شده ، حتی برای یه لحظه نفیسه رو ببینم .

صدای سامی من رو از این فکر بیرون کشید:

زرشکی

آها ... تازه همه چیز یادم اومد . به جای قرمز ؛ برای یه مرد با شخصیت و با وقار مثل سامی زرشکی بهترین رنگ بود . گفتم:

درسته . داداش ببین ؛ من تحقیق کردم . تو اخلاق خاصی داری پس لباس پوشیدنم خاصه .

می‌دونستم دارم حرف اضافه می‌زنم ؛ اما برای پر کردن وقت خوب بود . به مدل و پارچه و رنگ خاص جلیقه خودم اشاره کردم:

حتی اگه این مدلی که همه جوونا درگیرش نباشه ، تو بلدی چه رنگی استفاده کنی که خاص به نظر بیاد .

با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد . انگار حوصلش سر رفته بود . فهمیدم که باید تمومش کنم . برای این که آروم بشه خندیدم و گفتم:

خلاصه بگم این آبی نیست . فیروزه ای کم رنگ و مایل به کدر ... شایدم آبی دریا ، وقتی که با نفت خلیج فارس مخلوط شده باشه .

منتظر بودم بخنده ؛ اما فقط سرش رو چرخوند و این بار به جای اون پنجره ، به رو به رومون که خیابون بزرگ توی کوچه بود نگاه کرد . خوبی

این کوچه این بود که بزرگ بود و از هر دو طرف به خیابون اصلی راه داشت . صدای موتور سنگینی رو شنیدم . از صداش فهمیدم ، از اوناس که

بزرگ و قوی و پر سرعت و فقط یه تیپ شخصیت سوارش می‌شن . از اون خفنا . خواستم نگاهش کنم و به صاحبش فحش بدم که سامی با حالتی

غیر عادی برگشت سمتم و گفت:

__ ما تا کی باید اینجا وایسیم؟ بریم دیگه.

چهره آرومش، نا آروم و پر از تشویش شده بود. دهن باز کردم و با تعجب گفتم:

__ به کم دیگه بمونیم. شاید اصلا یه فرجی شد و من با نفیسه حرف زدم.

انگار حرفم رو نشنید چون بدون توجه به من، فوراً گفت:

__ من خیلی خسته ام. بریم.

ناراحت شدم. حرفی برای زدن نداشتم برای همین ماشین رو روشن کردم. سامی خودش رو به سمت جلو کشید و شروع کرد به سرفه کردن. معنی این سرفه های عجیب رو نمی فهمیدم. داشتم کوچه رو دور می زدم که موتور سیاهی رو جلوم دیدم. دید کامل نداشتم. از سرفه های پشت هم سامی و این که جلوی دیدم به سمت راست رو گرفته بود عصبی شدم. دستم رو رو ش رونه اش گذاشتم و با یه معذرت خواهی محکم به عقب کشیدم. داشتم فرمون رو با دو دستم می چرخاندم و دور دو فرمونه می زدم که با چیزی که دیدم، نفس تو سینه ام حبس شد. سامی بازم جلوی دیدم رو گرفت و گفت:

__ رفیق فعلاً بیا از این جا بریم.

نمی تونستم. هنوز به نفیسه نرسیده بودم که کسی بخواد ازم بگیرتش. همون جا زدم روی ترمز و ماشین رو خاموش کردم و از ماشین پیاده

شدم.

رازک:

روی مبل یک نفره مخصوص خودم نشستم و پاهام رو تو بغلم جمع کردم. سرم درد می کرد و نمی تونستم مبانی حقوق عمومی رو حفظ کنم. فکر این که افسانه اون شب داشت با سامیار چی می گفت و این که نفس الان کجا بود کلافم کرده بود. عصبی شدم و کتاب به اون بزرگی و مصوری رو روی میز عسلی روبه رو کوبیدم و بعدش صدای جیغ افسانه بلند شد. ترسیده بود. گفتم:

__ نفس الان کجاست؟

با اخم اومد روی مبل رو به روم نشست و استون و لاک قرمزش رو روش گذاشت. گفت:

__ دختر کوچولوت بزرگ شده مادر بزرگ.

نگاهش کردم و با غیظ ادای خندیدن در آوردم. فهمید که مسخرش کردم و خندید. پنبه رو به استون آغشته کرد و همون طور که لاک مشکی مانیکور شده اش رو پاک می کرد، با جدیت گفت:

__ هر جا باشه خودش رو برای درست کردن شام من و تو می رسونه.

حرفش خنده دار بود؛ اما اون قدر کلافه بودم و اعصابم خورد بود که نمی تونستم بخندم. ادامه داد:

__الانم که افسانه جون رفته خونه دوستش . آقا حمیدم که شیفت شب وایمیسته . اگه اون نیاد که هیچکی نیست بهمون شام بده .
لبخند زدم ؛ اما بوی تلخ استون همونم از بین برد . سرم خیلی تیر می کشید . بلند شدم و رفتم طرف پنجره تا بازش کنم که از چیزی که دیدم سر
جام خشک شدم . اینا این جا چیکار می کردن ؟ بدون لحظه ای توقف دویدم و رفتم تو اتاقم و یه شلوار و پالتو پوشیدم و کلاهم رو انداختم رو
سرم . پا برهنه دویدم روی سرامیک گرم خونه ، صدای جالبی نمی داد . چرا خسرو هم اینجا بود ؟ در رو باز کردم و داشتم می رفتم تو راه پله که
افسانه من رو دید . انگار تازه از فکر هایی که توی سرش بود بیرون اومد و از فوت کردن ناخن هاش دست برداشت . با تعجب گفت :

__تخم مرغ نداریم مگه ؟

در رو بستم و از پله ها سرازیر شدم . مگه فقط باید برای تخم مرغ گرفتن از خونه خاله ؛ از خونه بیرون رفت ؟ اون قدر با عجله می دویدم که
دمپایی لا انگشتیم تو پام می چرخید . به در رسیدم و با تمام قدرت زنجیرش رو کشیدم و بازش کردم . خسرو و سامیار و سمیر ؛ دست از داد و
بیداد برداشتن و با تعجب نگاهم کردن . با نگاه سامیار ، دستام غیر ارادی به سمت بالا رفتن و کلاه پالتوم رو جلو کشیدن . نفس با حالتی ترسیده
اومد جلو و خودش رو تو بغلم انداخت . گونه هاش قرمز بودن و دستاش سرد . خسرو و سمیر از عصبانیت و خشم نفس نفس می زدن و سامیار با
ناراحتی بینش رون ایستاده بود . نمی فهمیدم چی داشتن می گفتن و چه اتفاقی داشت میفتاد . فقط از این که نفس الان کنارم بود ، کمی آروم شده
بودم . گفتم :

__شما اینجا چی کار می کنین ؟

سامیار گفت :

__می تونی نفیسه رو ببری بالا . نمی خوایم برای شما دردسر درست کنیم .

خسرو بهش چشم غره داد و در حالی که به سمیر نگاه می کرد ، خطاب به سامیار گفت :

__از طرف خودت حرف بزن . من باید این بی شعورو از زندگی خودم و نفیسه بیرون کنم .

سمیر از لابه لای دندوناش که داشت بهم فشارش رون می داد ، غرید و به سمت خسرو حمله ور شد . همیشه از دیدن دعوای پسرا بدم می اومد .
همش از سر بچه بازی و غرور بود . وقتی عصبانیتشون زیاد می شد ، از قدرت فکر کردن کم و به قدرت بازوهاشون اضافه می شد . سامیار جداشون
کرد و داد زد :

__چتونه شما ؟ بس کنین ... این جا جاشه؟

سمیر دست سامیارو از رو سینه اش پس زد و به حرف اومد :

__آره داداش . همین جا جاشه . نفیسه باید بدونه . باید همه چی رو بدونه .

نفس قدمی جلو اومد و گفت :

__می دونم . آقا خسرو همه چیزو برام گفت . می دونم .

خسرو با صدای بلند خندید :

اونی که ندا دوستش داشت تو بودی . اونی که هر وقت می خواستم بهش نزدیک شم ازش حرف می زد و دور می شد تو بودی . حالا دیگه اجازه نمی دم عشقم رو ازم بگیري . حالا دیگه جاهامون باهم عوض شده . حالا درد من رو می کشی بچه .

خفه ش رو نامرد . تو همونی که باعث مرگش شد . من همه چیز رو می دونم . وقتی پدرت پلیس باشه ، در آوردن اطلاعات خیلی راحت میشه . خسرو با صدای بلندتری خندید . از خنده اش تنم شروع کرد به لرزیدن . دستام سرد تر شدن و نفس قدمی عقب اومد . گفت :

تو اگه همه چی رو می دونستی من الان اینجا نبودم ...

جدی شد و قبل از این که سامیار بجنه ، یقه پیراهن گرون قیمت سمیرو گرفت و به سمت خودش کشید . صورت هاش رون روبه روی هم قرار گرفت . سر سمیر که نزدیک بود خفه بشه کمی به سمت بالا رفته بود . خسرو به آرومی گفت :

تو نمی تونی دوباره من رو از اونی که می خوام جدا کنی جوجه فکلی . وگرنه بلایی سرت میارم که همه چی رو فراموش کنی و تمام عمرت با التماس به من سپری بشه .

اینا چی می گفتن ؟ لرزیدن دست ها و پاهای نفس رو حس کردم . تهدید یه دعوا نباید تا اینقدر جدی و وحشتناک باشه . سامیار می خواست جداش رون کنه ؛ اما موفق نمی شد . اون دوتا فقط تو چشم های هم نگاه می کردن . زبونم بند اومده بود . سمیر گفت :

من از اولش ندارو داشتم . از همون اول ، اون من رو دوست داشت . این تو بودی که با عشق یه طرفه ات اون بلارو سرش آوردی . برام مهم نیست که چی کاره هستی و چیکارا کردی . همین که قاتلی ، برام دلیل بزرگیه که از نفیسه دورت کنم . من ندارو فراموش کردم ؛ اما اون اشتباه رو فراموش نکردم . مالم رو سفت نگه می دارم تا دزد نبرتش . نفیسه مال منه . تو فقط یه دزد حیوون صفتی ...

و تو صورت خسرو تف ریخت و این کارش باعث شد چند تا مشت بخوره . نفیسه جیغ کشید و به سامیار التماس کرد که جداش رون کنه . حالا من شوکه بودم . چطور امکان داشت ، اونایی که تاحالا بیشتر از یک ساعت با نفس برخورد نداشتن ، حالا بخوان همدیگه رو براش تیکه تیکه کنن ! سامیار به این ماجرا چه ربطی داشت ؟ از زدن همدیگه دست بر نمی داشتن . جیغ کشیدم :

ول کنین همدیگه رو . شما بویی از انسانیت نبردین ؟

از عصبانیت دلم می خواست منم بیفتم سرش رو ن و تا حد مرگ کتکش رون بزنم . حتی سامیار رو . اونم باید می خورد . تا حرص این که اون شب با افسانه چیکار داشته رو سرش خالی کنم . به جای این که مثل نفیسه بهش رون التماس کنم و با گریه بگم که تمومش کنن ، رفتم تو پارکینگ و به سوال های پر از نگرانی نفس جواب ندادم . داشتم دنبالش می گشتم که افسانه رو روی پله ها دیدم . با تعجب گفت :

اینا این جا چیکار دارن ؟

شونه هام رو انداختم بالا :

نمی دونم . خودت بیا بپرس .

از کنارش گذشتم و گوشه دیوار طی آبی رنگو پیدا کردم و با سرعت برگشتم سر جام . افسانه کنار نفس ایستاده بود و دستش رو دورش گذاشته بود . هنوزم جلوی در داشتن با هم کشتی می گرفتن و سامیار سعی داشت جداش رون کنه . حرف هایی که بهم می زدن رو فقط خودشون

می فهمیدن . این مسئله راه بهتری برای حل شدن داشت . طی بردم بالا و اولش زدم تو کمر سامیار . محکم زده بودم . برای همین اون دوتا پسر به خون هم تشنه رو ول کرد و با تعجب به طرفم برگشت و گفت :

چرا ؟

جوابش رو ندادم . با همون لباس و تیپ مسخره ای که داشتم ، کنارش زدم و رفتم جلوتر و با همه قدرتم طی رو کوبیدم تو کمرشون . چون به هم پیچیده بودن ، کار من راحت تر شد و با یه ضربه هردوشون درد کشیدن و از هم جدا شدن . افتادن رو زمین . نفس جیغ خفه ای کشید و به سمت من دوید . طی رو انداختم روی موزاییک های کثیف رو به روی ساختمون حنا . صدای بدی داد ... ؛ اما بلند تر از صدای فحش های خسرو و سمیر به هم نبود . روی موزاییک کثیف نشسته بودن و از خستگی نمی تونستن دوباره دعوا بیفتن . از سر و صورت خسرو کمی خون می ریخت و صورت سمیر ؛ کبود و سیاه شده بود . کاش زود تر این کارو می کردم . نفس دستش رو گذاشته بود روی دهنش و جیغ های خفه و آروم می کشید . حال هردوش رون واقعا بد بود . مخصوصا سمیر ؛ که فکر کنم ضربه های فنی دردناکی از خسرو خورده بود . چشمش کم کم بسته شد و داشت از پشت می رفت که سامیار فوراً از کنارم گذشت و پشت سمیر نشست . سمیر توی بغلش افتاد . خسرو نفس نفس می زد . هیچ اثری از اون خشم تو نگاهش نبود . فقط با اخم مرموزی نگاهمون می کرد . داد زدم :

چتون شد ؟ چرا درست و حسابی نمی گین چی شده ؟

هیچ کدوم چیزی نگفتن . سامیار همون طور که روی زمین سرد و کثیف نشسته بود و سر سمیرو تو بغلش گرفته بود ، کف دستش رو چند بار به صورت سمیر زد و سعی کرد بیدارش کنه . چند بار دیگه هم این کارو کرد ؛ اما سمیر تکونی نمی خورد . سر جامون خشک شده بودیم . هیچ کس تکون نمی خورد . حتی نفسم ساکت شده بود و با چشم های بزرگ شده به سمیر زل زده بود . رفتم جلو تر و زیر لب گفتم :

نفس می کشه ؟

افسانه گفت :

امکان نداره به این آسونی

با اخم سامیار حرفش رو قطع کرد . نفس به گریه افتاد و گفت :

خواهش می کنم ... خواهش می کنم آقا سامیار ... نجاتش بده

خسرو با خشم نگاهش رون کرد و به طرف سمیر رفت و از بغل سامیار کشیدش بیرون . فکر کردیم می خواد بلایی سرش بیاره برای همین خواستیم جداس کنیم ؛ اما دیدیم کف دستاش رو محکم تو صورت کبود و سیاه شده سمیر کوبید . سامیار گفت :

این کار جواب نمی ده ... نکن

اتفاقی افتاده ؟

سمت صدای ناشناس برگشتیم . همسایه روبه رویمون بود . استرس تمام وجودم رو فرا گرفت . با نگرانی و بیچارگی به سامیار نگاه کردم . افسانه از نفس جدا شد و خواست چیزی بگه که سامیار رفت طرف اون آقا و کنارش ایستاد و شروع کرد به حرف زدن باهاش . خیالم راحت شد . سامیار

خودش همه چیزو درست می کرد . نفس به خسرو نزدیک تر شد و گفت:

_تورو به خدا نجاتش بده ... خواهش می کنم

منم نمی خواستم برای سمیر مشکلی پیش بیاد ؛ اما این طوری به کسی التماس نمی کردم . زیادی دلسوز و مهربون بودن نفیسه ، گاهی خیلی روی اعصابم می رفت . خسرو گوشیش رو از جیب کاپشن خاکی شده اش در آورد و همون طور که شماره ای می گرفت با خشم به نفس گفت:

_چته ؟ دوشش داری؟

نفس چیزی نگفت . فقط با نگرانی نگاهش کرد . افسانه هم از دور همه رو زیر نظر داشت . طی رو از رو زمین برداشتم و رفتم طرفش رون و نفس رو کشیدم عقب . تقریباً تو صورت خسرو داد زدم:

_تو چته ؟ ها ؟ با نفیسه چیکار داری؟ اصلاً به چه حقی جلوی خونه من داد می زنی ؟ به چه جرئتی با سمیر دعوا می کن ...

_رازک جان ...

با خشم ، چشم از صورت خونسرد خسرو گرفتم و به چهره آروم سامیار نگاه کردم . بازم همون لحن و همون صورت که حریف همه خشم ها و حرفام بود . سامیار دشمنم نبود ؛ اما همیشه شکستم می داد و جلوش کم میاوردم . با اون آقا که همسایه رو به رویم بود خداحافظی کرد و بهم نزدیک شد . به آرومی گفت :

_این مشکل به این کوچیکیا نیست . تو در جریان نیستی . تو نفیسه رو ببر خونه . من حلش می کنم.دقیقا رو به روم بود . سرم رو بالا گرفتم و چشمام رو باز و بالا نگه داشتم تا بتونم از نگاه کردن تو چشمای آروم و غرق شدن تو صدای پر از آرامش لذت ببرم . صدای گریه نفس باعث شد برگردیم سرجامون . چرا خسرو یا افسانه به نفس دلگرمی نمی دادن که حال سمیر خوب میشه ؟ به سمیر اشاره کردم که دراز به دراز افتاده بود و تازه داشت چشماش رو باز می کرد . سامیار سرش رو تگون داد و اشاره کرد که نفس رو ببرم تو خونه . خودش رفت پیش خسرو و کنارش خم شد و زیر گوشش چیزایی گفت. خسرو هم از جاش بلند شد و با خونسردی گفت :

_زنگ زدم به آمبولانس ... بهش بگو هنوز کارم باهاش تموم نشده .

_فقط به شرطی این رو می گم که دفعه بعد مثل آدم باهم حرف بزنین و کار به اینجا نکشه . خسرو پوزخندی زد و لنگ لنگان ازشون دور شد و سمت موتور مشکی رنگش رفت . افسانه آهی کشید و دست نفس رو گرفت و به داخل ساختمون برد . منم باید می رفتم ؛ اما نمی تونستم از سامیار چشم بردارم . نمی دونست که من هنوز کنار در قهوه ای ساختمون ایستادم . به سختی دست سمیرو گذاشت روی دوشش و بلندش کرد . نفس می زد . با صدای آرومی گفت:

_حالت خوب میشه . هواتو دارم رفیق

با صدای آمبولانس ، رفتم تو و در آهنی رو بستم . سامیار دلگرمی و پشتوانه بزرگی بود . با فکر اینکه اون همه چیزو درست می کنه ، نگران نبودم . فقط تنها هم و غم نفیسه بود . چرا سمیر وارد این داستان شد ؟ خوب شد که خاله افسانه و عمو حمید خونه نبودن . نفس راحتی کشیدم و با همون دمپایی های لا انگشتی از پله ها بالا رفتم . باید نفس رو آروم می کردم و می فهمیدم که امروز کجا بوده و چیکار کرده.

سامیار:

ناله می کرد . پرستار رو صدا زد که اگه داروی دیگه ای بود توی سرمش بریزه . پرستار که دختر جوونی بود ؛ اومد تو اتاق و با دیدن سمیر گفت: نه ... باید تحمل کنی.

سمیر با درد زیادی به زحمت سرش رو به طرف دیوار برگردوند . کنار رفتم تا پرستار ، از اتاق خارج شه . همون طور که رد می شد ؛ زیر لب با خنده گفت:

زخم شمشیر خورده انگار ... چقدر مردا نازنازو تشریف دارن

اخم کردم و خودم رو به نشنیدن زدم . یاد جرئت و زبون تیز رازک افتادم . کنار تخت سمیر یه صندلی داشت . جلوتر رفتم و روش نشستم . امروز رازکم شجاعانه ظاهر شد و کاری که من نمی تونستم انجام بدم رو ، انجام داد . لبخند زدم . رازک فرق داشت . واسه همین بود که دوستش داشتم . شایدم واسه همین بود که امیراسمائیل دوستش داشت . دستم رو مشت کردم و با عصبانیت روی پام کوبیدم . اون بی شرف حتی حق فکر کردن به رازکو نداشت . داغ شدن سر و گردنم و حرارت بدنمو حس کردم . صدای سرفه و ناله سمیر باعث شد به سمتش برگردم . آه های بلندی می کشید و آخ و واخ می کرد . به سختی نگاهم کرد و گفت:

سرم رو که می چرخونم گردنم ، انگار اون لوله وسطش رو گاز می گیره . دردم میاد .
لبخند زدم . گفتم:

منظورت از اون لوله نای بود ؟

به نشونه " نمی دونم " شونه اش رو بالا داد ؛ اما بعدش ناله دیگه ای کرد . شونه هاشم کوفته بودن . ادامه دادم:

شایدم منظورت مری باشه

داداش ... انتقامم رو از اون حیوون صفت بگیر . خیلی درد داره لامصب .

از لحنش خندم گرفته بود ؛ اما با جدیت گفتم:

اولا فحش نده . دوما ، تو نمی میری که بخوام انتقامت رو بگیرم . سوما ، اینقدر ناله نکن .

آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

باشه پس خودم انتقامم رو از اون خسروی کله پوک می گیرم .

سرم رو تگون دادم و گفتم:

این خسرو همونیه که ندارو دوست داشت ؟

قیافه اش درهم شد . سرش رو به نشونه تایید کمی خم کرد . ادامه داد:

و باعث مرگش شد . خسرو توی همون مهمونی ای بود که ندا رفته بود . من مطمئنم خسرو کشتش .

جریان بزرگ تر از چیزی بود که فکر می کردم . چطور ممکن بود یه نفرو بکشن و کسی چیزی نفهمه ؟ اونم خسرو ؟ اون چه مهمونی ای بود ؟ گفتم:

_از کجا مطمئنی که خسرو قاتلشه؟

آب دهنش رو با دردی که از جمع شدن چشمه‌هاش فهمیدم قورت داد . گفت:

_بابام ... درسته بازنشست شده ؛ اما آشنا زیاد داره . زنگ زدم به اونا و کارش رو پیگیری کردن ؛ اما فقط گفتن آخرین تماسی که باهاش بوده ، غیر من مال یکی از آدمای توی مهمونی بوده که اون اواخر با همون دیده شده بود.

_چطور خسرو رو نگرفتن ؟

پوزخند زد:

_از اون بالا بالا ها سفارش شده بود کلا پرونده اش رو بسوزونن.

بیچاره اون دختر ! گفتم:

_قبلا خسرو رو دیده بودی؟

با غیظ گفت:

_نه ... سعادت نداشتم که امروز دیدمش . وقتی اسمم رو فهمید و به طرز معنا داری به رفتنم کنار نفیسه نگاه کرد فهمیدم خودش.

ساکت شد . دستش رو که سرم بهش وصل بود بلند کرد و کوبید تو پیشونیش . چشماش خیس شدن . گفت:

_از اونیه که می ترسیدم سرم اومد . می ترسیدم خسرویی که ازش حرف می زدن همون خسرو باشه ... همون شد. چرا اینقدر زمونه بده سامی؟ پس کو این خدا که مشکلاتو برامون آسون می کنه؟ فعلا که مسیر من داره مشکل و مشکل تر میشه . مسیبشم خودش.

از جام بلند شدم و بالای سرش ایستادم . دستش رو از رو پیشونیش برداشتم و به آرومی سرچاش گذاشتم . دستم رو روی سرش گذاشتم و موهای

بلند و قهوه ایش رو کنار زدم . عینکش کمی ترک خورده بود . نا امید شدن و انداختن مشکل ها تقصیر خدا ، یه چیز عادی بود . من نمی تونستم با

گفتن حرف های تکراری که خدا همیشه هست و می خواد کاری کنه تو سختی کشیدن رو یادگیری و بزرگ بشی ، آرومش کنم . چیزی تغییر

نمی کرد . سمیر باید اون قدر شکایت می کرد تا دلش خنک و آروم می شد . موهای بلندش ؛ کثیف و خاکی شده بودن . با کشیدن دستم رو سرش

مرتبشون کردم. ادامه داد:

_دنیا به این بزرگی که همه همدیگه رو گم می کنن ؛ به من که رسید کوچیک شد . چرا دقیقا اونیه که شبیه نداس و من عاشقش شدمو باید

خسروهم پیدا کنه ؟ من ندارم فراموش کردم و عاشق نفیسه شدم. حالا دوباره همون نامرد پیداش شده و می خواد از من بگیرتش.

همچنان به چشمش نگاه می کردم . غم از چهره اش کنار رفت و با خشم و حرص گفت:

_با نفیسه دوست شده . کاری که من نتونستم انجام بدم.

این یه امتحان برای سمیر بود . گاهی باید برا بعضی چیزا سختی بکشیم تا وقتی بهشون می رسیم قدرشون رو بدونیم . خرسی چشمش بیش تر

شد . با دست سالمش ؛ دستم رو که روی سرش بود گرفت و فشار داد و با ناله و لحن سوزناکی گفت :
_ نمی خوام از دستش بدم . من یه بار از دستش دادم . همون یه بار من رو کشت . می خوام مثل تو باشم . تا به دستش نیارم ول نکن میشم
دلَم گرفته بود . دستم رو گذاشتم رو شونه اش و خندیدم . وقتی تحت فشار بود ، جمله هارو عجیب و غریب می گفت . نفسش رو به سختی بیرون
داد و گفت :

_ کمکم می کنی داداش ؟

_ سمیر ... یه جوری داری حرف می زنی انگار روز آخر زندگیت .

با همون دستش که بهش سرم زده بود ، گوشه کتف رو کشید و گفت :

-تا زمانی که حقم رو بگیرم پشتم هستی ؟

مردمک چشماش با نا آرومی می چرخیدن . شونه اش رو فشار دادم و گفتم :

_ آره رفیق ... تا هر جا که بخوای هستم .

نفس راحتی کشید و به سقف اتاق خیره شد . چشماش رو بست و گفت :

_ اون خسروی کله پوک فکر می کنه بازم می تونه من رو بشکنه ... نمی دونه من این بار یه رفیق دارم . کم نمیارم !

نشستم روی صندلی و به کفش و شلوارم که خاکی شده بود نگاه کردم . نمی دونستم الان موقعش بود یا نه . شاید پرسیدن این سوال ها اذیتش

می کردن . ؛ ولی باید می پرسیدم . آب دهنم رو قورت دادم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بودو پرسیدم :

_ تو تابه حال خسرو رو ندیده بودی . اونم تورو ندیده بود ؛ ولی از وجود هم خبر داشتین . خسرو هم مثل تو ندارو دوست داشت . پس چجوری

عشق خودش رو کشت ؟

سمیر انگار که چیز تازه و مهمی یادش اومده باشه ، به سرعت چشمش رو باز کرد و سرش رو به سمت چرخوند :

_ راست می گیا ! تابه حال به این فکر نکرده بودم . چطور ممکنه ؟

رازک :

جلوی نفس که روی کاناپه سبز نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت ، قدم رو می رفتم . مسیری که می رفتم بین دو تا مبل توی هال کوچیمون
بود که سر جمع دو متر هم نمی شد . دست به سینه می رفتمو بر می گشتم . افسانه هم با اخمی که خبر از تو فکر بودنش می داد ، روی همون مبل
تک نفره نشسته بود و ناخنش رو سوهان می کشید . نفس دستاش رو رو صورتش گذاشته بود و با تکیه خوردن بدنش ، می تونستیم بفهمیم داره
گریه می کنه . آخه هیچ صدایی نباید از این دختر در بیاد ؟ می خواستم ازش همه جریانو بپرسم و با خشم بهش بگم که با خسرو چی کار می کرده ؛
اما باید جلوی خودم رو می گرفتم . اون الان حالش خوب نبود . منم خوب نبودم ، عصبانیتیم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد . صدای کشیده شدن
سوهان روی ناخن ، من رو بیشتر به ترکیدن ، تحریک می کرد . باید می گفتم . همین که افسانه با بی حوصلگی و اعتراض نسبت به این رفت و

آدم نچی گفت ، منفجر شدم و با صدای بلند و تندی گفتم:

__تو با خسرو چیکار داشتی؟

نفس دست از گریه برداشت . هیچ تکونی نخورد . هنوزم کف دستاش رو صورتش بودن . افسانه سوهان ناخنش رو محکم روی میز شیشه ای کوبید و با اخم نگاهم کرد . بدون صدایی و با باز و بسته کردن دهنش گفت:

__الان ولش کن!

نمی‌تونستم . با غیظ چشم ازش گرفتم و همون طور که رو به روی نفس ایستاده بودم ، یه بار دیگه با صدای بلند پرسیدم:

__بههم بگو ... با خسرو چیکار داشتی ؟

هر دوشون ساکت بودن . هیچ کدوممون از جامون تکون نمی‌خوردیم . با صدای بلند تری فریاد کشیدم:

__چرا من یهو باید ببینم همه جمع شدن دم خونه ام دارن دعوا می‌کنن ؟ چرا بهم نمی‌گی چی شده ؟ نمی‌دونی اگه خاله خونه بود چه بلایی سرم رو ن می‌اومد ؟ ارتباط سامیار و خسرو و سمیر باهم چیه ؟
نفس کم آورده بودم و قفسه سینه ام بالا و پایین می‌رفت . افسانه گلوش رو صاف کرد و خواست نگاهش کنم . یه بار دیگه حرفش رو لب خونی کردم:

__برو . من درستش می‌کنم .

خونم به جوش اومد . خانم همش چندماه بود که اومده بود پیش ما ، اون وقت با اونی که من دوستش دارم رفیق شده بود و خواهرم رو بهتر از من می‌تونست آروم کنه . داد کشیدم:

__درستش می‌کنی ؟ نه خانم . تو باید بری که من درستش کنم .

__تورو به خدا بسه آبجی

چشم از صورت اخم آلود افسانه گرفتم و به طرف نفس برگشتم . دستش رو از صورتش برداشته بود . صورت سفیدش از گریه قرمز و چشماش پف کرده بودن . رد اشک هنوزم رو صورتش بود . بدون دل رحمی گفتم:

__تو برام همه چیزو بگو تا من تمومش کنم .

دوباره دستاش رو گذاشت رو صورتش و شروع کرد به گریه کردن . گفت:

__نمی‌تونم ... نمی‌تونم آبجی

وقتی این طوری گریه می‌کرد ، از این که نمی‌تونستم حالش رو بهتر کنم از خودم بیشتر بدم می‌اومد . کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

__حداقل بگو برای چی گریه می‌کنی؟ گناهکارا این حالو دارن . تو گناهکاری؟

یه لحظه ساکن و ساکت شد . ابرو هام رفتن بالا . چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_تو چیکار کردی که الان داری به خاطرش گریه می کنی؟ ها؟
 دوباره شروع کرد به گریه کردن. افسانه از جاش بلند شد و اومد رو به روم وایساد:
 _نگران سمیره. واسه همین گریه می کنه. الان زنگ می زنم بهشون
 برگشت تا از رو میز موبایلش رو برداره. خواستم دستش رو بگیرم تا خودم به سامیار زنگ بزنم و حالش رو بپرسم؛ اما نتونستم. گلمو صاف کردم
 و با صدایی که کم کم داشت تحلیل می رفت گفتم:
 _سامیار گفت همه چی رو درست می کنه. نیاز نیست زنگ بزنی.
 ابروی سمت چپش رو بالا انداخت و همون طور که سرش تو گوشیش بود، نجی گفت. پاهام درد گرفته بودن. باید این عصبانیتی که سر نفس
 خالی کردم جبران می کردم. روی کاناپه، کنارش نشستم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش تو بغلم. دوست نداشتم به مکالمه
 افسانه با سامیار گوش کنم؛ اما قلبم نمی داشت. صدای افسانه رو شنیدم:
 _سلام سامیار
 افسانه لبخندی زد و همراه تکون دادن سرش اهو می گفت. حتما سامیارم حالش رو پرسیده بود دیگه. ضربان قلبم بالا رفته بود. گفت:
 _زنگ زدم حال سمیرو بپرسم. خوبه؟
 _آها، پس خوبه. آره، نگران بود.
 _خوبه. آها، باشه.
 نفس راحتی کشیدم. این اون مکالمه ای نبود که باید از دوتا عاشق می شنیدم. حتما اشتباه کرده بودم. نفیسه سرش رو روی شونه ام گذاشته بود
 و دستاش تو دستم بودن. افسانه گفت:
 _آه، دلم برات می سوزه رازک. قراره چه مرد سرد و ساکتی نصیب بشه.
 لبخند زدم. حالا دیگه مطمئن شده بودم که اشتباه می کردم. دلم می خواست از هردوشون بابت این تهمت معذرت بخوام. نفس بالاخره از جاش
 تکون خورد و با صدای گرفته ای پرسید:
 _سمیر خوب بود؟
 افسانه سرش رو تکون داد و چشمکی بهش زد. داشت موبایلش رو دوباره روی میز می داشت که صدای پیام گوشیش بلند شد. نشست سر جاش
 و بعد از خوندن پیامش خندید. آروم آروم می خندید. حیف که نمی تونستم ازش بپرسم که اون کیه. گفت:
 _نه حرفمو پس می گیرم. سامیار سرد و ساکت نیست.
 بعد همون طور که می خندید موبایلش رو تو جیب شلوار جینش گذاشت و به طرف آشپزخونه رفت. من مونده بودم با یه عالمه خماری و درموندگی
 . شوکه بودم. زیر لب، به آرومی گفتم:
 _ازت متنفرم خدا. تازه می خواستم طعم خوشحالیو بچشم. مثل همیشه به گند کشیدیش. تبریک

نفس دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

—من پیشنهاد خسرو رو قبول کردم.

چرخش گردنم اونقدر سریع و غیر ارادی بود که دردش تا چند لحظه بهم اجازه حرف زدن نمی داد. صاف نشستم و گفتم:

—چیکار کردی؟

کمرش خم شد و صورتش پایین تر از صورتم اومد. از بالا، مثل قاضی دادگاهی که می خواد مجازات کنه، نگاهش می کردم و اون از پایین، مثل قاتل گناهکاری که با گریه انتظار بخشش داره نگاهم می کرد. چشمای سبزش حالا روشن تر به چشم می اومدن. کمی من کرد و گفت:

—قبول کردم آبجی.

دستم رو به شدت از دورش کشیدم و طوری از جام بلند شدم که اون که بهم تکیه داده بود، رو کاناپه افتاد و سرش به دسته اش خورد. نگرانم نشدم. از عصبانیت پوست لبمو گاز می گرفتم. سعی می کردم جلوی خشممو بگیرم؛ اما نمی تونستم. دنبال راهی بودم که نجاتم بده. آه، کاش سامیار الان اینجا بود. سامیار؟ که بیاد و با افسانه بخنده؟ نمی تونستم. تحملش رو نداشتم. صداها تو سرم تکرار می شدن. چشمای نگران نفس رو دیدم. بی اراده ظرف بلوری شکلات خوریو از روی میز برداشتم و با تمام قدرت روی زمین پرت کردم. صدای قشنگی داد و هزار تیکه شد. با خودم فکر کردم که اگه با پای برهنه رو اینا راه برم دردشونو احساس می کنم؟ نه مسلما دردی جز تنهایی حس نمی کردم. حالا تنها بودم. نه نفس، نه افسانه و نه سامیار. بدون آرامش و لبخند و امنیت و امید. نفس با اشک و حق هق، صدام می زد. خوردن دستی به شونه ام باعث شد به پشتم برگردم. افسانه پشت سرم، روی مبل تک نفره ایستاده بود. زمزمه کرد:

—این رو ببوش

به دمپایی تو دستش نگاه کردم. همون دمپایی لا انگشتیو از راه پله آورده بود تو خونه. چون عجله کرد چیزی برای خودش برنداشت و از ترس اینکه زخمی نشه، روی مبل پریده بود. منگ بودم. دمپاییو ازش گرفتم و پوشیدم. بدون نگاهی به نفس که هنوزم صدام می زد دنبال افسانه راه افتادم که دستم رو گرفته بود و دنبال خودش به طرف اتاقمون می کشید. در اتاقو پشت سرم بست. هوای گریه داشتم؛ اما نباید افسانه اشکم رو می دید. شاید اون یه دشمن بود. نه نبود. اگه ارتباطی بین اون و سامیار بود، پس فقط افسانه نمی تونست مقصر باشه. سامیارم باید مجازات می شد. روی تخت نشستم. طاقتم تموم شد و زدم زیر گریه. بر عکس نفس، من با صدای بلند زار می زدم. افسانه با تعجب اومد رو به روم؛ روی زمین نشست. دستاش رو روی زانو هام گذاشت و تگونم داد:

—برای چی گریه می کنی؟

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم. می خواستم تنها باشم. به دستهایش نیرو داد و با شدت بیشتری تگونم داد. دستم رو روی دهنم گذاشته بودم تا صدام در نیاد. ضجه می زدم. سعی کرد تو چشمام نگاه کنه. گفت:

—ناراحت شدی؟ رازک؟ من می خوام کمکت کنم

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. فقط سامیار می تونست کمکم کنه. خودش باید بازم بهم می گفت دوستم داره. به روح رایکا قسم که باور

می کردم . من محتاجش بودم اون وقت ، اون با افسانه می خندید . لعنت به من که بهش وابسته شدم . نفس ، خواهرم معلوم نبود چیکار کرد و بی خبر از من چه گندی بالا آورده بود که داشت گریه می کرد . و حالا افسانه ای که مثل قبل نبود . تنهای تنها بودم . صدای خوردن دست های کم توانی به در ، گوشمو اذیت می کرد . نفس بود که صدای گریه امو شنیده بود و با نگرانی به در می کوید . داد زدم :
_چون هر کی دوست داری برو به گریه ات ادامه بده .

صدا قطع شد . من یه بیمار روانی بودم که مسئله های کوچیکو بزرگ می کردم . بیمار روانی ای که دیگه حتی سامیارم نمی تونست تحملش کنه . صدای حق هقم بالا تر رفت . افسانه ، دستم رو از روی دهنم کشید و با التماس گفت :
_خواهش می کنم بسه . بیا...

تسلیمش شدم . نمی دونم چطور بعد اون همه گریه و با صدای بلند ضجه زدن ، خفه شدم و دیگه صدایی ازم در نیومد . بی حرکت ، همون جا نشستم . دیگه صدای برخورد دست نفس به در نمی اومد . افسانه از توی کمده ، ماتتو مشکی همیشگی و سویی شرت زردمو در آورد . برام مهم نبود که می خواست باهام چیکار کنه . تسلیمش بودم . چون امکان داشت بعد انجام دستوراتش ، یکم تنهام بذاره . روی همون شلوار کتان ساده ، پوشیدمشون و شالی که افسانه بهم دادو سر کردم . به یه نقطه خیره بودم . به تصویر خودم تو آینه . بدون این که پلک بزمن نگاه کردم . باروزهای بعد از فوت رایکا و الان ، فرقی دیده نمی شد . همون شدم که بودم . فکر می کردم که تغییر کردم . نه ، هه ... نبود سامیار می تونست به یه تیکه چوب خشک تبدیل کنه و هر اتفاق کوچیکی مثل همین گریه نفس ، جرقه ای برای به آتش کشیدنم باشه .
_پاشو

بلند شدم . افسانه هم حاضر بود . در رو باز کرد و دستم رو گرفت و بیرون برد . بدون توجهی به نفس از خونه بیرون رفتیم . در چوبی رو پشت سرش بست و به آرومی گفت :

_خاله که اومد بهش می گیم رفتیم خرید .

سرم رو تکون دادم . زیب چکمه اش رو بالا کشید با صدای تلق و تولوقی ، روی پله ها راه افتاد . هنوزم گیج و منگ بودم . دلم گریه می خواست . از پله ها پایین رفتیم . در آهنی پارکینگو باز کرد و به طرف خیابون اصلی راه افتاد . مثل گوسفندی دنبال چوپان ، بدون حرف و پرسشی پشت سرش راه افتادم . به پیاده روی خیابون اصلی سر کوچه رسیدیم . تو همین راسته بود که قبلا کباب خورده بودیم . روی نیمکت چوبی کنار جدول نشستیم و رفت و آمد آدمارو نگاه کردیم . دست هر دومون تو جیبمون بود و چیزی نمی گفتیم . اگه به من بود که تا همیشه سکوت می کردم .
گفت :

_سرده

چیزی نگفتم . دهنش رو باز کرد و بخار دهنش رو بیرون داد . بخار ، شکل دودی از دهنش خارج شد . زمزمه کرد :

_دلم سیگار می خواد .

ادامه داد :

__ نفس به حرف دلش گوش کرد.

چشم از رو به رو گرفتم و با خشم به صورتش خیره شدم . پوزخندی زد و گفت:

__ خوشم میاد تا چیزی برات مهم نباشه توجهی نشون نمی‌دی.

از جاش بلند شد و با همون لبخند کج گفت:

__ الان میام . اگه می‌خوای ادامش رو بشنوی همین جا بمون

جلوی چشمای منتظر و عصبانیم ، رفت تو سوپر مارکت رو به رو . از خشم پوست لبمو می‌جویدم . " نفس به حرف دلش گوش کرد " . صدای

افسانه تو سرم تکرار می‌شد . آدم ها ، بعضی پر از تش رویش و اضطراب ، بعضی پر از مهر و آرامش و بعضی با عجله و شتاب ، از جلوم رد

می‌شدن . کمرمو خم کردم و مثل پیرزن های هشتاد ساله ، قوز نشستم . انگار بار زندگی همه ، روی دوش من افتاده بود.

__ ازش فندک قرض گرفتم.

نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به سمت راستم ، که افسانه ایستاده بود دادم . دو نخ سیگار سفید دستش بود و یه فندک قدیمی قرمز . پوزخند زدم .

من از هر چی دود بود متنفر بودم.

__ برای اولین بار تو عمرم دونه ای سیگار خریدم و فندک قرض گرفتم . نمی‌دونی چقدر حس بدی دارم.

آره ، افسانه از اون پولدارا بود . از اون پولدارای سیگاری . سیگارش رو روشن کرد و کنارم نشست . دود زیادی نمی‌داد . بوی خوبی هم نداشت .

گفتم:

__ ادامه بده

یه بار دیگه سیگارو گذاشت تو دهنش و کشید و دودش رو بیرون داد . گفت:

__ نمی‌دونم خسرو رو دوست داره یا نه ... ؛ اما برای کمک به اون اینکارو کرد.

__ برای تو حرف زدن در مورد این راحت . می‌دونی چرا ؟ چون اون برات مهم نیست . تو اصلا خسرو رو می‌شناسی ؟ اگه یه گرگ صفت عوضی

باشه چی ؟

لبخند کجی زد . با آرامش حرص در آری گفت:

__ هر چی که باشه ، نفس از پیشش بر میاد . همین کارای تو و خانوادش باعث شد اینقدر ساده باشه . بذار یه بار تجربه کنه . بذار یاد بگیره .

آشکارا حرص می‌خوردم . نفس به حرف افسانه گوش کرد . حتما از همونم جرئت گرفت . پس اگه من چیزی می‌گفتم ، حتما بعدش همه چی سر

من خراب می‌شد و بهم می‌گفت " تو بهم اجازه تجربه ندادی " . من نمی‌خواستم چنین چیزی بشنوم . حرف خودم رو زده بودم ؛ اما میخ‌آهنین تو

سنگ نمی‌رفت . شونه هامو دادم بالا و زیر لب گفتم:

__ هر چه باداباد ... به من ربطی نداره.

نفس تصمیمش رو گرفته بود . حالا من مونده بودم و تنهایی . از جام بلند شدم و خواستم برم که افسانه دستم رو کشید . گفت:

__حداقل اول یکم بکش ، بعد برو.

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم . اگر می خواستم بکشم ، بین آدم ها و وسط شلوغی نمی کشیدم . مردها به طرز بدی افسانه رو نگاه می کردن و رد می شدن . افسانه خیلی راحت ، می کشید و با نگاهی منتظر به من چشم دوخته بود . یکی نبود بهش بگه اینجا خونه خودتون ، بالای شهر نیست که با تحسین نگاهت کنن . مثل دیوونه ها خندیدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم . از طرفی که راه طولانی تر باشه به طرف ساختمون حنا راه افتادم.

انگار سرمای هوا ، به مردم منتقل شده بود . با نگاهشون سرد تر می شدم . شاید به خاطر چشمای خیسم بود ، که سعی می کردم زیر چتری موهام پنهان کنم . به یه راه آشنا رسیدم . اینجا رو قبلا چندین بار دیده بودم . وسط پیاده رو ایستادمو همه جارو دید زدم . آه ، اینجا کافه ندا بود . نمی دونستم آقای تال تشریف داره یا نه . پرده های دیوار های شیشه ای رو کشیده بودن و فقط شیشه در اصلی بود که پرده نداشت . فضای گرم و تاریک داخلش من رو جذب کرد . جای گرم و تاریک ، بهترین جا برای رشد و تنهایی یه قارچ غمگین بود . یه قارچ با موهای چتری ... هه . در رو پشت سرم بستم . از اون چیزی که فکر می کردم تاریک تر بود . بوی خوش و مطبوعی همه جارو گرفته بود . دخترا و پسرا ، روی هر میز ، نزدیک هم نشسته بودن و به آرومی پیچ می کردن . آشنا ترین میزو انتخاب کردم . همون میزی که برای ا؛ ولین بار پشتش نشستم . مثل همون روز ، رو میزی ها کرم رنگ بودن ؛ اما یه چیزی تفاوت داشت . وسط میز یه ظرف گرد و کوچیک چوبی ، با پوست نتراشیده و زبر درخت بود که توش یه شمع گذاشته بودن . همین شمع ها ، همه جارو تقریبا روشن نگه داشته بودن . سرم رو گذاشتم روی میز و به تنهاییم دل سپردم . چشمام از نگاه خیره ام به آتش شمع می سوخت . چرا شمع با این که می دونست نابود میشه ، اشک می ریخت و تحمل می کرد تا همه جارو روشن کنه ؟ یعنی روشنایی برایش این قدر اهمیت داشت که حتی خودش رو برایش فدا کنه ؟ چرا گریه می کرد ؟ مگه اونم تنها بود ؟ ویبره گوشیم توی جیب شلوارم من رو از این افکار بیرون کشید . حتما نفس بود که زنگ زده بود تا حالمو بپرسه . به سختی ماتومو دادم بالا و از جیب شلوار تنگم بیرون کشیدمش . از تعجب چشمام گرد شد . امیر بود.

افسانه:

نفیسه در رو باز کرد و همین که وارد خونه شدم ، تو بغلم پرید . دستاش رو دورم حلقه کرده بود و گریه می کرد . دلم حتی یک ذره هم برایشون نمی سوخت . این دوتا دختر خیلی ساده بودن . من می بایست بهشون زرنگیو یاد می دادم . دستم رو روی سر نفیسه گذاشتم . میون گریه گفت: __آبجیم کجاست ؟ چرا نیومد ؟

مثل یه بچه بهونه مادرش رو می گرفت . به رابطه اشون حسودیم می شد . رفتم تو نقشی که باید اجرا می کردم و گفتم:

__عزیزم نگران نباش . رفت یکم قدم بزنه تا آروم شه

هق هق می کرد و بینیش تو اون صورت سفیدش قرمز شده بود . دستش رو گرفتمو به سمت هال کشیدم . روی کاناپه سه نفره سبز رنگ نشستیم. گفت:

—چی بهش گفتی ؟

—حقیقت رو . گفتم که تو به حرف دلت گوش کردی و یه بارم که شده باید آزاد بذارت تا تجربه کنی و زندگی کردنو یاد بگیری با دستمال بینیش رو گرفت و کشید . با گریه گفت:

—اما همش این نبود . من خودم باید با آبجی حرف بزنم . اون حتما خیلی ناراحته . می ترسم دوباره مثل قبل بشه .

داشت می رفت که گوشیش رو بیاره ؛ اما دستش رو گرفتم . گفتم:

—نفیسه عزیزم ؛ یه بارم که شده شما دوتا همدیگه رو راحت بذارین . من فکر می کنم به هم وابسته شدین . خودش بهم گفت نیاز داره تنها باشه . چیزی نیاز نیست بهش بگی...

—آخه فکرشم نمی کردم اینقدر ناراحت بشه . حتما از یه چیز دیگه ناراحته که من رو بهونه کرد . باید باهاش حرف بزنم...

اعصابم داشت به هم می ریخت . بی اراده و با لحن تندی گفتم:

—تو به فکر خسرو باش که چجوری می تونی کاری کنی که امیدش رو بدست بیاره و بخنده . یادت نره این ماموریت توئه .

دوباره دستاش رو گذاشت رو صورتش و گفت:

—اما سمیر چی ؟

این دختر دیگه نوبرش بود . گرچه سادگیش رو دوست داشتم ؛ اما بیشتر از اون اذیتم می کرد . گفتم:

—نیازی نیست به آدمای کم اهمیت فکر کنی عزیزم . دراز بکش ، برات یه چیزی میارم آرام شی .

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم . نقشه های جدیدی توی سرم بود . با لبخندی که حاصل از موفقیت بود ، از توی جعبه قرص های ضروری

توی کابینت ، قرص خواب آورو برداشتم و با یه لیوان آب براش بردم . اون رو خورد و دراز کشید . روش پتو کشیدم و چراغارو خاموش کردم .

وقتی مطمئن شدم که خوابیده ، به سمت اتاق کوچیک ته راهرو رفتم و واردش شدم . بس که تو این اتاق نمی رفتیم ، انگار مرده بود و رنگ و

انرژی نداشت . چمدون لباسامون تو این اتاق بود و لباس های مهم ، توی کمد چیده شده بودن . گوشیم رو روشن کردم و شماره اش رو گرفتم .

الان که همه چیز به هم ریخته بود ، می تونست بهترین وقت برای اجرای نقشه باشه . چند تا بوق خورد که بالاخره برداشت:

—الو...

صدام رو صاف کردم و گفتم:

—سلام امیر . شناختی ؟

کمی مکث کرد . بعدش با صدای بلند خندید و گفت:

—اوه مای گاد . آی عم متعجب ! بله که شناختم . خوبی ؟

الان وقت فرو رفتن تو نقش جدیدم بود . با نگرانی و عجله گفتم:

—من آره ... ؛ ولی رازک حالش خوب نیست!

چرا حالش خوب نیست ؟ چی شده ؟

حالت عصبی گرفتم و گفتم:

تو دیگه نقش بازی نکن . می‌دونم وقتی رفیق خسرویی یعنی از همه چی خبر داری.

خسرو چه ربطی به رازک داره ؟

لبخند خبیثی زدم و با همون صدای نگران و عصبی گفتم:

خودت باید این رو بفهمی. دوست تو همچین بلایی سرش آورده . حل مشکل به عهده توئه.

در حالی که اسمم رو با فریاد صدا زد ، قطع کردم . نمی‌تونستم خنده ام رو مهار کنم . همیشه وقتی اینجوری حرف می‌زدم ، طرفم ازم حساب می‌برد و بهم گوش می‌کرد . این یه جور شگرد بازی با نوع حرف زدن و صدا بود که از رامبد یاد گرفته بودم . در اتاق رو باز کردم و رفتم تو هال و به ادامه کارم ؛ یعنی سوهان کشیدن مشغول شدم.

سمیر :

الان سامی‌داشت با خودش فکر می‌کرد که من چه پسر نازک نارنجی ای هستم . شک نداشتم که من رو این شکلی فرض می‌کرد . یه بچه ننه و سوسول ! دستم رو دور گردنش گذاشته بودم و با تکیه بهش ، از بیمارستان خارج می‌شدیم . دهنم رو به هم فشار می‌دادم تا صدایی ازش خارج نشه . سامیار ایستاد . دستم رو دور گردنش ، محکم نگه داشته بود تا نیفتم . گفت:

سمیر ، بهت گفته بودم که راحت باش و هرچی می‌خواهی داد بکش . چرا خودتو اذیت می‌کنی ؟

گفتم:

این جمله رو بهم گفته نبودی.

خندید و به راهش ادامه داد . چیز خنده داری نگفته بودم که ! دلم خیلی گرفته بود . دوباره اون خسروئه کله پوک پیداش شده بود و می‌خواست عشقمو ازم بگیره . بدتر از اون این بود که حسابی ازش کتک خورده بودم . و بدتر تر ، می‌تونست این باشه که اون زود تر از من پیش قدم شده بود و ممکن بود همین الان با نفیسه دوست شده باشه ... همه بدنم درد می‌کرد . اون کله پوک ، انگار بوکس کار می‌کرد ، مشت هاش خیلی سنگین بودن . منم که لاغر بودم به پاش نمی‌رسیدم . نفسم رو با صدا فوت کردم . از دار دنیا یه اعتماد به نفس اندازه کله ام داشتم که اونم از بین رفت . باید کتکایی که ازش خورده بودم و غرورمو شکسته امو جبران می‌کردم . فعلا که گشنه ام بود و مغزم کار نمی‌کرد . از پله ها رفتیم پایین و کمی جلوتر ، سوار ماشین سامی‌شدیم . هوا کم کم داشت تاریک می‌شد . خوشبختانه سامی؛ ماشین رو جلوی بیمارستان و کنار جدول پارک کرده بود . گفتم:

آخ یادم رفت . دفتر چه بیمه داشتم ، اینجوری هزینه درمان کمتر می‌شد.

این دفعه هم خندید و چیزی نگفت . گفتم:

به چی می خندی سامی؟

ماشین رو روشن کرد و دستای قویش رو روی فرمون و دنده گذاشت . گفت:

به این که تو این شرایط به فکر هزینه ای . و از اون خنده دار تر ، یاد دفترچه بیمه ات افتادی .

پس به چی فکر کنم ؟ بابام کلی تو ارتش ، زحمت کشید و به کشور خدمت کرد ، فقط بهش دفترچه بیمه دادن . استفاده نکنم ؟

لبخندی زد:

باید به چیز دیگه ای فکر کنی...

بدون وقفه گفتم:

لازانيا

نخندید . حتما داشت به احمقی من فکر می کرد . می دونستم باید به این که خسرو نفیسه رو ازم گرفت و کلی کتکم زد فکر می کردم ؛ اما خودم این رو نمی خواستم . اینجوری حالم خیلی بد می شد . مثل دوران بعد از فوت ندا . که فکر خودکشی یک لحظه هم رهام نمی کرد . باید تلافی می کردم . باید تلافی همه کارایی که دوستانم باهام کردندو سر خسرو در میاوردم . لیاقت خسرو هزار بار آتیش جهنم بود ؛ ولی اینجوری که می سوزید و غیر از دفعه اول ، دردی حس نمی کرد . پس هزار بار باید به سیخ کشیده می شد . از تصورش چندشم شد و اشتهاش از بین رفت . سامی گفت:

نمی دونم داری به چی فکر می کنی ، فقط ازش بیا بیرون .

شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

اوادم .

با حالت فیلسوفانه و محزونی ، عجیب توی فکر بود . کاش رازک قدرش رو می دونست و باهم خوشبخت می شدن . کاش نفیسه هم قدر من رو می دون... همین جا " استپ " . من هیچ پُخی نبودم که بخواد قدرمو بدونه .

بریم فست فودی یه چیزی بخوری ؟

گرسنه ام بود ؛ ولی میل نداشتم . تمام امیدم به سامی بود که اگه اون گرسنه اشه باهم بریم یه چیزی بزنیم تو رگ . گفتم:

تو نمی خوری؟

خیلی آرام گفتم:

نه

حالا که سیگار و ترک کرده بودم ، تنها لذت و مایه تفریحم غذا خوردن بود . که حالا همونم داشتم ترک می کردم . البته به لطف همنشینی با سامی . سامی بهترین دوست و بهترین الگو برای من بود . نمی دونستم ، شاید باید دوباره من رو سیگار یه صحبتی با هم می داشتیم . گفتم:

پس قریون دستت من همین بغل پیاده می شم .

تک خنده ای کرد:

__مگه تاکسی سوار شدی؟

__نه منظورم اینه که کافه نزدیکه . همون جا من رو بنداز پایین

__منظورت اینه که پیاده ات کنم ؟

فهمیدم که دیگه خیلی خنگ بازی در آوردم . دست خودم نبود . وقتی حالم گرفته بود از اون حالت باکلاسی خارج می شدم و به این حالت احمقانه فرو می رفتم . خواستم گندمو جمع کنم . پس گفتم:

__نه پیاده شدن رو که خودم بلام بشم . تو من رو بنداز.

لبخندی زد و همون طور که حواسش به رو به رو بود و صاف نشسته بود و رانندگی می کرد ، گفت:

__سعی نکن برای خندوندنم کاری بکنی سمیر . جز خدا و خودش هیچی حال رو خوب نمی کنه.

هدف من خندوندن سامی نبود ، ؛ اما می تونست باشه . چقدر وقتی هدف بزرگ بود ، کار ها باارزش تر جلوه می کردن . بهش نگاه کردم ، من برعکس اون روی صندلی نرم ماشینش لم داده بودم و ازش مثل کاناپه قرمز خونه خودم لذت می بردم . فکر کنم برای همین بود که خودم نمی خواستم پیاده شم و اون باید من رو پرت می کرد بیرون . نمی تونستم تو کافه کاری انجام بدم . غیر از نشستن تو تاریکی و خیره شدن به نور شمع و گوش دادن به آهنگ های عاشقانه و غمگین . یا شایدم قدم زدن تو خیابونای تاریک و کم رفت و آمد . خوب شد از قبل به اسدی زنگ زده بودم که پرده های کافه رو بکشه . تا فضای کافه مثل دلم تاریک بشه.

__رسیدیم آقای تال

از فکر بیرون اومدم . سامی، با حالت بی حالتی نگاهم می کرد . نه ، حالا که با دقت نگاهش می کردم می دیدم همچینم بی حالت نبود . غم و اندوه و نگرانی کلافگی ، اجزای سازنده صورتش بودن . انگار سامیار بدون این احساس ها ، سامیار نمی شد . گفتم:

__از فکرش بیا بیرون ... اون نمی تونه کسی غیر تورو دوست داشته باشه

سرش رو تکیه داد و به جای دیگه ای نگاه کرد . ادامه دادم:

__من چیزی غیر این تو نگاهش به تو ندیدم

دهن باز کرد:

__وقتی خودم نمی تونم احساسش رو به من از چشمش بخونم ، تو چطور تونستی ؟

در ماشین رو به زور باز کردم و در حالی که داشتم به سختی پیاده می شدم گفتم:

__خب دیگه ، آقای تالو دست کم نگیر . درسته لاغر و نحیفه ؛ اما مغزش خوب کار می کنه

لبخند کوچیک و چند صدم ثانیه ایی زد و بعدش صورتش با اخم مخلوط شد . شکمم از مشت هایی که خورده بود درد می کرد و پهلوم از لگد خسرو کله پوک تیر می کشید . خواستم آخرین مزه امو بریزم و بعدش اون رو از خودم خلاص کنم . گفتم:

_اخم نکن ... الان پاشیده می شم و به کارات می رسی
گفت:

_سمیر یا زود تر خودتو پرت کن پایین یا دیگه این حرف رو نزن.
_چی رو؟ پاشیده شدن رو؟

حوصلش سر رفت . دستاش رو رو فرمون گذاشت و سرش رو به دستاش تکیه داد . احساس بدی داشتم . سامی حالش بد بود . منم حال خوبی نداشتم ؛ اما تظاهر به شادی می کردم . من یه دلک بودم که تو خلوتش اشک می ریزه . در ماشینش رو بستم و لنگ لنگون به سمتش راه افتادم . جلوی در کافه ، برگشتم و ماشین سامیو دیدم . هنوز نرفته بود.

رازک:

با اخم و تعجب نگاهش می کردم . اونم مثل قبل ، شوخ طبع و بی غم نبود . رو به روم ، صاف نشسته بود و مستقیم تو چشمام نگاه می کرد . روی پلیور قرمز آلبالویی ، کاپشن طوسی پوشیده بود و زپیش رو باز گذاشته بود . موهای کوتاهش ، مثل بینی تو صورت هر شخص ، عضوی بود که نه دیده می شد و نه می شد بهش توجه کرد . بر عکس موهای سنگین و مشکی رنگ سامیار که همش رو به سمت بالا می داد . وقتی زنگ زد فکر می کردم که می خواد جریان دعوای خسرو و سمیرو بدونه . ؛ اما این موضوع دلیل اومدنش به اینجا نبود . خودمم هنوز نمی دونستم چرا اومده . ازش به خاطر اینکه از نقشه خسرو برای نفس باخبر بود و بهم نگفت ناراحت و عصبی بودم . با لحن تندی گفت:
_میشه بگی چرا با اون همه آشتی بهم زنگ زدی و خواستی بدونی کجام ؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

_خسرو برام همه چی رو تعریف کرد ... نگران شدم.

نمی فهمیدم . جریان خسرو و نفس چه ربطی به من می تونست داشته باشه ؟ اصلا به اون چه ربطی داشت ؟ همون لحظه فکری به ذهنم رسید . حالا که امیر اینجا بود و از همه چی خبر داشت می تونستم ازش در مورد خسرو پیروم . ؛ ولی اولش باید خشمم سرش خالی می کردم . باید تقاص این که از همه چی خبر داشت و بهم نگفتو پس می داد . با عصبانیت گفتم:

_چطور همه چیزو می دونستی و به من چیزی نگفتی ؟

چشمش تا آخرین حدش گشاد شد . گفت:

_من چیز زیادی نمی دونستم.

_ولی می دونستی خسرو می خواد نفیسه رو گول بزنه.

تک خنده ای کرد و بعدش به مسخره خندید:

_اون دختری که داری ازش اینجوری حرف می زنی نوزده سالشه . بچه نیست.

اون خسرویی که هیچ از سکوت مرموزش خوشم نمیاد چی ؟

آب دهنش رو قورت داد . دیگه اثری از خنده تو صورتش نبود . گفت :

اون بیست و چهار سالشه و تو به دلیل این که از ساکتیش خوشت نمیاد نمی تونی از این عشق محرومش کنی .

با کف دستم کوبیدم رو میز . همه آدمای توی کافه ، برای چند ثانیه ساکت شدن . شعله شمع روی میز مثل اسپند روی آتیش آروم و قرار نداشت . گفتم :

من هرکاری بخوام انجام می دم .

زیر لب گفت :

همین کارا رو می کنی که اعصاب نداری .

این دیگه ش رورش رو در آورده بود . بهم بر خورد و گفتم :

چی ؟

عادی و آروم نشسته بود و هر از گاهی من یا شمع رو نگاه می کرد . فقط من بودم که از آتیش خشم خودم می سوختم . دیگه سامیارم نبود که

آرومم کنه . اون با افسانه بیشتر بهش خوش می گذشت . من حتی برای خودمم قابل تحمل نبودم . امیر ادامه داد :

کاش یکم مثل نفیسه آروم بودی .

با اخم وحشتناکی بهش زل زدم . از لابه لای دندان های به هم کلید خورده ام گفتم :

و کاش یکم مثل افسانه بودم مگه نه ؟

خندید :

نه ، همون نفیسه بهتره . تو افسانه رو نمی شناسی .

به حرفش توجهی نکردم . تمام حواسم روی دستام بود که کم کم داشت از خشم می لرزید . امیر با لبخندی گفت :

حرص نخور ، باشه بابا ... تو هم خوبی ، فقط آروم باش

شوخی می کرد ؛ اما اینا باعث آزار من می شد . انگار می دونست رو افسانه حساسم و مثل دشمنم شده بود که دقیقاً رو همون نقطه ضعف دست

می داشت . با عصبی شدنم فقط به امیر نشون می دادم که حرفش برام مهمه و این امر تو این مسابقه برنده اش می کرد . باید خونسردیمو حفظ

می کردم . برای این که حرصش رو در بیارم گفتم :

کاش توهم یکم مثل سامیار ، سنگین و آروم بودی .

لبخندش رو صورتش ماسید . اخم کرد . برای ؛ ولین بار اخم کمیابش رو دیدم . انگار ش رو که شده بود چون تکونی نمی خورد . دلم خنک شد .

ادامه دادم :

حرف زدی ، حرف شنیدی . حالا جواب سوالامو می دی یا نه ؟

آب دهنش رو قورت داد و دوباره اون حالت شوخ طبع و خندون خودش رو گرفت . اون اوایلی که دیدمش ، همش فکر می کردم که یا خیلی خوبه ، یا خیلی بد . چون همیشه دو نوع لبخند رو لبش بود . یکی که نشونه مهربونی و محبت بود و یکی دیگه که لبخند کجی بود و نشونه تمسخر داشت . هنوزم در مورد امیراسماعیل سامانی ، موسس سلسله سامانیان به نتیجه نرسیده بودم . با لبخند کجش گفت:

—می تونی علاوه بر وکیل ، بازپرس بشی و کسی که خوانده موکلته رو شکنجه کنی .

این که از دستم عصبی نمی شد ، روانیم می کرد . خونسردی رو به یادم آوردم . پوزخند زدم و گفتم:

—اگه نمی گی ؛ من وقتی واسه اینجا نشستن با تو ندارم .

—یا سامیار داری ؟

امیر نمی خواست حرف بزنه . حتی قصدش رو از اینجا اومدن نمی دونستم . پول قهوه امو گذاشتم روی میز و در حالی که از صندلیم بلند می شدم ؛ گفتم:

—دیگه وقتی واسه هیچ کس ندارم .

—بشین رازک .

تو چشمات نگاه کردم . چیزی برای موندن مجابم نمی کرد . گفتم:

—چیز جالبی برای گفتن داری که بمونم ؟

به شعله بی قرار شمع چشم دوخته بود . به آرومی گفت:

—همون طور که گفتم من چیز زیادی در مورد خسرو نمی دونم ؛ اما از جریان خبر دارم .

بی وقفه سرجام نشستم و دستامو روی میز گذاشتم . بدون اینکه چشم از آتش قرمز شمع تو اون تاریکی برداره گفت:

—خسرو قبلا یه دختری به اسم ندا دوست داشت .

—این رو خودم می دونس...

—بذار حرفم رو تموم کنم . سمیر ، پسری بود که ندا دوستش داشت . به دلایلی ندا می میره و این دوتا دپسرده می شن .

فورا گفتم:

—نفس چی ؟

یک لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد دوباره ؛ به شمع خیره شد . ادامه داد:

—نفیسه شبیه نداس . نمی دونم این شباهت مایه بدبختیه یا خوشبختی .

با صدای بلندی گفتم:

—چرا گفتی بدبختی ؟ این رو توضیح بده .

با خونسردی و آرامش ، سرش رو بالا گرفت و تو صورت منتظر نگاه کرد . انگار نمی خواست جوابمو بده . گفتم:

__ بگو چرا ؟

__ نمی‌تونم بگم.

چشم‌ام رو تنگ کردم . از جام بلند شدم:

__ پس منم نمی‌تونم بمونم.

سرش رو انداخت پایین و در حالی که به شمع نگاه می‌کرد گفت:

__ به رشته بازپرسی فکر کن . استعدادش رو داری!

با نگاه اخم آلودی بهش خیره شدم . با لبخند تازه ای ؛ که مخلوطی از مهربونی و مسخرگی بود بهم نگاه کرد و چشمک زد . برایش ادا در آوردم و به طرف در اصلی راه افتادم . حالا که شب شده بود ، فضای کافه تاریک تر از همه جا بود . در رو باز کردم و اوادم بیرون که سمیرو پشت در دیدم . موهای بلند قهوه ایش رو پشت گوشش گذاشته بود و عینک شکسته اش روی صورتش بود . صورت محزونی داشت . اولین چیزی که به ذهنم رسید و به زیون آوردم:

__ خوبی ؟

اونم بی وقفه ، مثل اینکه اولین چیزی باشه که به ذهنش رسیده گفت:

__ ها ؟

در باز شد و کسی از کافه خارج شد . کنار رفتم تا رد شه ؛ اما دیدم ایستاده و سمیرم داره نگاهش می‌کنه . برگشتم و امیر اسماعیل رو دیدم . گفت:

__ معرفی نمی‌کنی ؟

برای اینکه عکس العملش رو بعد دیدن سمیر ببینم ؛ کنجکاو بودم . البته اون الانم سمیرو دیده بود ؛ اما نمی‌دونست که این سمیره ! هیچ کدوم اون یکیو نمی‌شناختن . رو به سمیر کردم و گفتم:

__ یا سمیر آشنا ش رو.

و به سمیر گفتم:

__ امیر اسماعیل ، هم کلاسیم.

امیر ش رو که بود . سمیر لبخندی زد و دستش رو جلو برد تا با امیر دست بده . امیر هم دستش رو جلو آورد ؛ اما قبل از دست دادن گفت:

__ و دوست خسرو

سمیر فوراً دستش رو پس کشید و با اخم گفت:

__ آها ، پس اون امیری که امروز اسمش رو از بهترین رفیقم شنیدم تویی.

امیر اون لبخند کج و مسخره اش رو زد و گفت:

—چی شنیدی ؟

سمیر با لحن تلخی گفت:

—هر دوتون ، دزد عشق مردمین . دوتا نامرد باهم رفیق شدین . همین حقتونه!

با گنجی نگاهشون کردم . یکی با لبخند و دیگری با اخم و صورت غمگین به هم زل زده بودن . از حرفاش سر در نمی‌آوردم . مگه امیر چیکار کرده بود ؟ بهترین رفیق سمیر مگه سامیار نبود ؟ امیر چشم از سمیر برداشت و رو به من گفت:

—من دارم می‌رم رازک . مراقب خودت باش . قرار خوبی بود.

قرار ؟ چیزی از حرفاش نفهمیدم. فقط سرم رو براش تکیه دادم و اون رفت و سوار ماشینش شد . من مونده بودمو سمیر که به یه جا چشم دوخته بود . گفت:

—حالمو پرسیده بودی ؟

سمیرم بدجوری گیج می‌زدا ! یهویی سوال پنج دقیقه پیش که بدون جواب مونده بود ، یادش اومد . گفتم:

—آره

بهم نگاه کرد:

—من بدم ؛ اما اون بدتر!

با ابرو به همون نقطه اشاره کرد و خودش در کافه رو باز کرد و رفت . به طرفی که سمیر اشاره کرده بود برگشتم . تویوتای سفیدی از پارک در اومد و میدون رو دور زد و رفت . ضربان قلبم بالا رفته بود . این برای بار دوم تو امروز بود که سامیار من و امیرو باهم می‌دید . قلبم از غم سنگین شد . حالم از خودم بهم می‌خورد . نه ، مگه سامیار افسانه رو به من ترجیح نداده بود ؟ پس همین حقش بود . دستامو گذاشتم تو جیبم و به طرف خونه راه افتادم . فقط به خودم در روغ گفته بودم . دلم پیش سامیار بود که الان ممکن بود چه حالی داشته باشه ؟

سمیر:

مشتی آب به صورتم پاشیدم . از برخورد آب با زخم گوشه پیشونیم ؛ سوزش بدی ایجاد می‌شد . پاهام بس که جلوی آینه ایستاده بودم درد گرفته بودن . مخصوصا اونی که کمی موقع راه رفتن باهاش لنگ می‌زدم . خب الان دوتا مسئله برای فکر کردن داشتم . یک ، مشکل لاکرداری خودم که اصلا تمومی نداشت و عشقی که منشا همه دردام بود . دو ؛ قضیه دردناک سامی. چرا رازک باهاش اینکارو می‌کرد ؟موهامو که تا کنار گردنم بود ؛ گذاشتم پشت گوشم و عینک مستطیل رو در آوردم . گوشه اش شکسته بود . زیر لب گفتم:

—دستت بشکنه خسرو کله پوک!

فردا باید می‌بردم و عوضش می‌کرد . شیر آب رو بستم و به خودم نگاه کردم . زیر چشم چپم کبود بود و گوشه پیشونیم زخم بدی برداشته بود . شکمم بدجوری درد می‌کرد و پای راستم لنگ می‌زد . اونجوری که سامی گفته بود می‌تونستم برم شکایت کنم ؛ اما پولش به دردم نمی‌خورد . باید

هر بلایی که نتونستم امروز سرش بیارم و به موقع ؛ دوبارش رو سرش خالی می کردم . با دستمال پارچه ای که همیشه تو جیبم داشتم صورتمو خشک کردم و با تکیه به دیوار ، از دستش رویی کارکنان اومدم بیرون . کافه شلوغ شده بود . نگران سامی بودم . از طرفی گشنگی نمی داشت درست و حسابی فکر کنم . حوصله هیچی جز سیگار نداشتم . آروم آروم به طرف پیشخون راه افتادم . اسدی پشت میز بود و تند و فرز سفارشارو ؛ آماده می کرد . صدایش کردم . اومد و گفت :

_سلام آقا ... چه عجب بالاخره اومدین قهوه خونه . دیر کرده بودین .

آه ، بازم گفت قهوه خونه . بیخیال ، حوصله نداشتم . گفتم :

_اسدی ، هر چی کیک شیرین داریم با یه لیوان قهوه و شکلات داغ برام بیار .

سرش رو تگون داد و داشت می رفت که گفتم :

_زیر سیگاری یادت نره .

همون جا ایستاد و با تعجب نگاهم کرد . خیلی وقت بود که تو کافه سیگار نمی کشیدم ؛ اما حالا دوباره نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم . ازش تشکر کردم و به سمت خلوت ترین قسمت کافه رفتم و پشت میز کوچیکی نشستم . موبایلمو از جیب جلیقه ام در آوردم و شماره سامی رو گرفتم . ثانیه هارو شمردم . هفت و نیم ثانیه طول کشید تا جواب بده . صدای آرومش رو شنیدم :

_جانم سمیر ؟ اتفاقی افتاده ؟

گلومو صاف کردم :

_نه داداش ، من خواستم این سوالو ازت بپرسم .

سکوت کرد . انگار نمی خواست حرف بزنه . گفتم :

_ناراحتی مگه نه ؟

_آره

_می دونی ، ما مازنیا یه ضرب المثل واسه این موقع ها داریم...

یهو یادم اومد چیزی نیست که بتونم براش بگم . ساکت شدم . گفتم :

_خب ؟

آخ ، چرا قبل از زدن حرفی فکر نمی کردم ؟ بس که خنگ بودم . گفتم :

_ببخشید سامی ، تازه یادم اومد ضرب المثل بی ادبیه ... نمی تونم برات بگم .

خنده آرومی کرد . نمی خواست حرف بزنه . شایدم مزاحمش شده بودم . گفتم :

_میای اینجا ؟ با تو کمتر فکرم جاهای جورواجور می ره .

_نمی تونم...

—باشه ، پس سیگار می کشم.

—چیکار می کنی ؟

اوه ، لحنش جدی شده بود . هل شدم و گفتم:

—من دارم سیگار نمی کشم.

صدای نفش رو شنیدم . گفت:

—سیگار نکش سمیر...

هر دومون نفس آرومی کشیدیم . نمی تونستم نکشم . ادامه داد:

—قلبم و سرم درد می کنن . شرمنده اتم . باید بخوابم.

با تعجب گفتم:

—خدایی خوابت می بره ؟

—خدایی نه!

بازم سکوت . گفتم:

—شاید اشتباه می کنی . به رازک زنگ بزن.

—چی بگم ؟

—چه می دونم ، شعر بخون . صدات خسته اس ، وقتی شعر بخونی براش حتما احساساتش برانگیخته میشه.

نفشش رو با صدا بیرون داد و گفت:

—شب بخیر آقای تال ... فردا بهت سر می زنم.

خوشحال شدم و فوراً گفتم:

—داری میای عیادت کمپوت آنااسم بیار!

خنده آرومی کرد و گفت:

—باشه آقای مریض سرحال!

—شب بخیر سامی.

—علی یارت!

قطع کرد . به محض این که موبایلمو روی میز گذاشتم دوباره افکار ول نکن به سمتم هجوم آوردن . اسدی رو دیدم که با یه سینی بهم نزدیک می شد . پاکت سیگارم رو که از کش روی میزم برداشته بودم ، روی میز گذاشتم . کنت نعایی ، سیگار مورد علاقه ام بود.

سامیار:

هنوزم همون سر درد بعدظهره داشتم . بس که فکرهای جورواجور تو سرم بود هر از گاهی تیر می کشید و دردش نفسم رو بند میاورد . تشهد و سلام نمازو خوندن و تمومش کردم . روی سجاده نشسته بودم و فکر می کردم . به خدا و آخر این داستان و عشق . پایان خوشی در انتظار داستان ما بود ... مگه نه خدا ؟ قلبم کمی آروم گرفت .

چشمام رو بستم و دستامو به طرف بالا گرفتم . برای هممون از خدا خوشبختی و آرامش خواستم . حتی برای کامیار که خبری ازش نداشتم . اگه رازک تنهام می داشت و به امیر علاقه پیدا می کرد ، من می مردم . جا نمازو جمع کردم و روی تخت نشستم . امشب نمی تونستم برای دیدن رازک برم . انگار جونی تو تنم نمونه بود .

کتاب درسی که فردا ازش امتحان داشتیم رو از توی قفسه برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . چجوری باید این همه مطلب رو تو ذهنی که اینجا نبود و تو خونه رازک گشت می زد فرو می کردم ؟ دلم اون رو می خواست . باید بهش پیام می دادم . از جام بلند شدم و رفتم تو هال . تلویزیون رو روشن کردم . یه فیلم ایرانی عاشقانه شروع شده بود .

زیاد تو خط فیلم دیدن نبودم ؛ اما الان هر چی که من رو یک لحظه از این افکار مخرب دور می کرد ، خوب بود ؛ اما فکر رازک نه . نمی خواستم که حتی از ذهنم جدا شه . زمزمه کردم :

فانوس شب وداع با هر سوسو

می گفت که آن کوچه رویایی کو؟

او بود کمی شعر و هوایی ابری

امروز نه ابریست نه شعیست نه او

نقیسه:

خسرو رو به روم ایستاده بود و فریاد می کشید . از ترس تو خودم جمع شده بودم و می لرزیدم . توی اتاق ، روی صندلی نشسته بودم و دستامو رو گوشم گذاشته بودم .

خسرو ، برعکس چهره آروم و ساکتش باطن خشن و ترسناکی داشت . خدای مهربونم ؛ چجوری باید بهش کمک می کردم ؟ فعلا که خودم نیاز به کمک داشتم . خداجونم ؛ خودت کمک کن . بالاخره فریادهاش تموم شدن . با عصبانیت گفت :

__حق نداری بهش فکر کنی . فهمیدی ؟ به هیچ کس غیر من فکر نمی کنی .

با این که هیچی از حرفاش نمی فهمیدم ، سرم رو تند تند پشت هم تگون می دادم . کاش آبجی الان اینجا بود تا به دادم برسه .

__وگرنه خودم می کشتم . خودم ، قبل اینکه دست کسی بهت برسه خفت می کنم . دقیقا مثل همون ...

دستم رو از روی گوشم برداشتم و به اون سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم ... جسد مردی گوشه اتاق افتاده بود . نفسم حبس شد . بغضی که

تو گلوم بود یهو ترکید . اون جسدی که روی گردنش کبود شده بود ، سمیر بود . زبونم بند اومد . سرم رو چرخوندم و از پشت چشمام که حالا به خاطر اشک ، تار می دیدن به خسرو نگاه کردم . دادی زد که من رو ترسوند:

__به خاطرش گریه می کنی ؟ مگه نگفتم بهش فکر نکن ؟

طناب ضخیمی رو از روی میز برداشت و به سمتم قدم برداشت . جیغ کشیدم و عقب رفتم ؛ اما راه فراری نداشتم . قلبم دیوانه وار می کوبید . مرگ حق من بود . خدا رو صدا زدم . با ضجه اسم آبجی رو فریاد زدم . پس کجا بود ؟

__نفیسه ؟

چشمام رو باز کردم و افسانه رو بالای سرم دیدم . نفس نفس می زدم . همه جا تاریک بود . فقط نور تلوزیون ، هال خونه رو روشن می کرد . بی وقفه بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم ، خداوشکر اثری از خسرو نبود . فقط یه خواب بود . بی اراده با صدای بلند زدم زیر گریه . حالا انگار می تونستم نفس راحتی بکشم . افسانه با تعجب نگاهم می کرد . گفت:

__چرا رازک رو صدا می زدی ؟

اشک چشمم رو با آستین لباسم پاک کردم و گفتم:

__آبجیم اومده ؟

__آره ، ولی تو نرو پیشش

از کنارم بلند شد و روی مبل تک نفره کنارم نشست . چهره عادی و خونسردی داشت . کاش بغلم می کرد . گفتم:

__چرا ؟

کنترل تلوزیونو برداشت و شبکه رو عوض کرد . همزمان گفت:

__گفت می خواد تنها باشه

دوباره دراز کشیدم و پتو رو ، روی سرم کشیدم . من ناراحتش کرده بودم . می خواستم به خسرو کمک کنم تا شاد باشه ، اون وقت دو نفرو از خودم ناراحت کردم . نالیدم:

__افسانه ... بازم از اون قرصا داری ؟

صدای خونسردش رو شنیدم . گفت:

__شام نمی خوریم ؟ من گشتمه

می دونستم که اگه من چیزی درست نکنم گرسنه می خوابن . خودم هیچ میلی نداشتم ؛ اما به خاطر افسانه از جام بلند شدم . با دیدنم لبخندی زد و گفت:

__آخ جونمی جون ... کتلت درست می کنی ؟

لبخند بی جونی زدمو سرم رو تکون دادم . تعادل نداشتم . سرم خیلی گیج می رفت . یعنی آقای تال ، ندارو دوست داشت ؟ دوست داشتم حداقل یه

عکس از ندا ببینم . دوست داشتم حداقل بدونم که ندا چطور دختری بود و چجوری مرد ؟ اگه وقتی این سوالو از خسرو می پرسیدم عصبانی می شد و سرم داد می زد چی ؟ من خیلی ازش می ترسیدم . اون وقت چجوری می خواستم بهش کمک کنم ؟ آه خدایا ، خودت بهم یه راهیو نشون بده . باید از افسانه کمک می گرفتم . فعلا که می خواستم براشون کتلت درست کنم و به آبجی اصرار کنم تا بخوره . سیب زمینی هارو از سبد کنار یخچال در آوردم و روی اوپن گذاشتم . دستام سرد و پیشونیم داغ بود . دلم هوای نماز کرده بود .

رازک:

کتاب ادبیات رو باز کرده بودم و تو اون تاریکی شعر می خوندم . در اتاق رو قفل کرده بودم تا کسی نیاد . ولی به هر حال مجبور بودم برای خواب بازش کنم . نمی تونستم چراغ رو روشن کنم . تا وقتی که چراغ دلم خاموش بود فایده ای نداشت . امشب حتی ماه هم تو آسمون نبود تا حداقل از نور اون استفاده کنم .

اما چراغ تیربرق روشن بود . روی تخت ، روبه روی پنجره نشسته بودم و همون صفحه ای که توش شعر شاملو بود ، روی زانوم باز بود . سامیار ، یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت . چرا باهام اینکارو کرد ؟ با خوندن خط به خط این شعر ؛ صداش برام زنده می شد.

تو سخن نمی گویی

من نمی شنوم

تو سکوت می کنی

من فریاد می زنم

با منی ، با خود نیستم

و بی تو خود را نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد

نمی تواند تسکینم بدهد...

لرزش گوشیم توی جیب شلوارم منو از جا پروند . فوراً درش آوردم . پیام داشتم . با عجله نگاه کردم تا ببینم از کیه که شوکه شدم . لبخند زدم و پیامش رو باز کردم:

-داشتم یه فیلم می دیدم . یکی از دیالوگاش این بود " : یه قانونی تو دنیا هست . به نام قانون من و تو، یعنی تو با هرکسی غیر من باشی، غیر قانونیه " .

فرستادمش برای تو . چون حرف دلمه

لبخند زدم . قانون راحتی بود... اما گذاشتن قانون ، برای کسی که خودش این رو می دونست ، یه کار بیهوده بود . شاید اینو ، به خاطر این که من رو با امیر دیده بود نوشت ؛ اما اشتباه می کرد . حرصم گرفت . از این که خودش رو نمی دید که با حرف زدن با افسانه منو می کشه ؛ عصبی شدم

. برایش نوشتم:

-اینو برای خودتم بفرست

کتاب روی پام رو برداشتم و بستمش . استاد گفته بود که برای پایان ترم ؛ باید یه شعر یا متن ادبی برایش ببریم . تا پایان ترم ، دو یا سه ماه مونده بود . وقت زیادی داشتم.

گوشیم لرزید . برش داشتم . سامیار نوشته بود:

-نمی تونم به هیچ کس دیگه ای فکر کنم.

پوزخند زدم . آره ؛ غیر افسانه، فکر کردن به دختر دیگه ای حالش رو به هم می زد . لعنت به من که عاشق کسی شدم که دلش باهام نیست . لعنت به اونی که عاشقم کرد . روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کرد . لعنت بهت خدا ؛ عشقی که به بنده های دیگه ات میدی و باعث شادیشون میشه ، واسه من فقط یه غم نفس گیره . گوشیم رو دو دستم فشار دادم . اون قدر فشارش دادم که دست خودم درد گرفت . نوشتم:

-لعنت به این زندگی

بعدش پیام دیگه ای ازش رسید:

-قصد جانم کرده ای ؛ جانم فدای تو (! کوروش نامی)

سرمو برگردوندم و گوشی رو با خشم پرت کردم روی بالشت . کدوم حرفت رو باور کنم سامیار ؟ دلت با منه یا یکی دیگه ؟ چرا حتی الان که از دست عصبانیم هم می تونی آرومم کنی ؟ صداهایی که از آشپزخونه میومد . حواسم رو پرت کرد . صدای برخورد ماهی تابه با گاز و سرخ شدن چیزی . هیچ میلی به غذا نداشتم . نه طاقت دیدن افسانه رو داشتم و نه نفسو . از همه چی خسته بودم . سردم بود . از روی تخت بلند شدم و سمت کمد رفتم . بازش کردم ؛ لباسای رنگ روشن نفس و مانتوهای شیک افسانه رو کنار زدم. بعد از مانتوها و سویی شرت زرد و سیاه من ؛ کت بلند و گرم سامیار بود . پوشیدمش و به تخت برگشتم. اینجوری راحت تر می خوابیدم.

صدای خنده های نخودی یکی تو اتاق من رو از خواب بیدار کرد . چشمام رو باز کردم و رو پهلوی راستم خوابیدم . دستم رو گذاشتم رو گوشم اما صداش رو اعصابم رفته بود.

همین دو ساعت پیش از خواب ناز بیدارم کرده بودن تا درو براشون باز کنم که اونا هم بیان و بخوابن . حالا بعد این همه مدت افسانه نخوابیده بود . چرخیدم و روی پهلوی چپم خوابیدم . صورت نفس دقیقا جلوی صورتم بود . وقتی چشمات بسته بودن ، از مظلومیت توی صورتش کمتر می شد . می تونستم به جرئت بگم که نصف مهریونی و دلسوزیش ، توی چشمای سبزش خلاصه شده بود . دیگه نمی خواستم تو کارای نفس دخالت کنم . من بهش گفته بودم که این کار اشتباهه اون وقت بدون اطلاع من رفت و با خسرو دوست شد. از همه چیز و همه کس دل زده بودم . اینم روش . چه فرقی می کرد ؟ نور گوشی افسانه حواسمو به خودش پرت کرد . با کی اس ام اس بازی می کرد که اینقدر می خندید ؟ پوزخند زدم . غیر از سامیار با چه کس دیگه ای می تونست حرف بزنه ؟ از جام به آرومی بلند شدم تا نفس بیدار نشه . رفتم پشت پنجره . با همه وجود

می خواستم که سامیار توی ماشینش روی به روی پنجره اتاقم نشسته باشه و بهم نگاه کنه . می خواستم ببینم که تو دستاش اصلا موبایل نیست . اما نبود ، سامیار امشب نیومده بود . این برای بار چندم بود که نمیومد . یعنی یادش رفته بود که چقدر بهش نیاز دارم ؟ صدای خنده افسانه بیشتر شده بود . حتما الان سامیار تو خونه خودش نشسته بود و داشت با افسانه اس ام اس بازی

می کرد . پس می تونستم نتیجه بگیرم که سامیار فقط یه مرد سو استفاده گره که می خواد ازم سو استفاده کنه . نفرت و عصبانیت بدی تو دلم افتاد . احساس سرمای عجیبی کردم . این معنی دقیق دل سردی بود ؟ یا دل مردگی ؟ با خشم به افسانه نگاه کردم و گفتم :

-میشه نخندی ؟

بیشتر خندید :

-ها ؟ پس گریه کنم؟ میشه تو بخوابی ؟

خون به مغزم نرسید . چشمامو بستم و داد زدم :

-نخند .. نخند .. نخند

-آبجی ؟

چشمام رو باز کردم . افسانه با تعجب و چشمای درشت و گردش ، بدون این که پلک بزنه بهم نگاه می کرد . و نفس مثل آدمایی که موقع خواب روشن آب سرد ریخته باشی ، آشفته بود . چند بار دیگه هم صدام زد . دویدم و از اتاق بیرون رفتم . باید می رفتم و به صورتم آبی می زدم . بعد اون داد ، حس بهتری بهم دست داده بود . انگار سبک شده بودم .

افسانه :

امتحان سختی بود . یا شایدم راحت بود و چون من نخونده بود به نظرم سخت میومد . آخه آدم از درس حقوق اسلامی هم امتحان می گیره ؟ خودم جواب خودمو دادم که آدم هر درسیو که یاد گرفت بعدش امتحان می ده . استادمون ؛ خانم الهیان روی سکوی جلوی کلاس ایستاده بود و از اون جا به همه اشراف کامل داشت . قبلش گفته بود که اگه ببینه کسی داره تقلب می کنه ؛ نمره میان ترمشو صفر می ذاره . تو دلم فحش آبداری بهش دادم . اگه اینا سوالای آئین شیطان بودن ، بدون اتلاف وقت به همه سوالا جواب می دادم و هر بیست نمره رو می گرفتم . چون معلمم رامبد بود . کسی که عاشقش بودم . سرمو بالا گرفتم و به نفیسه که کنارم بود نگاه کردم . به شکل امتحانی نشسته بودیم .

نفیسه هم آرنج دست چپشو روی تک صندلی گذاشته و سرشو به دستش تکیه داده بود . خودکار آبی تو دست راستش بود و مثل خنگ های خوابالو به برگه رو به روش نگاه می کرد . جرئت صدا زدن اسمشو نداشتم . کمی جلوتر از نفیسه ؛ رازک نشسته بود . پوزخندی زد . اونو اگه صداهم می زدم جوابم رو نمی داد . اتفاق دیروز باعث شده بود که هیچ کدوم چیزی نخونیم . سرمو به طرف راست که پسرا نشسته بودن چرخوندم . سامیار ؛ با حالت با کلاسی روی صندلیش نشسته بود و پاشو روی پاش انداخته بود و آروم آروم مطلبیو توی برگه می نوشت . به استاد نگاه کردم . با صورت گرد و سفید و ماتیک قرمزش ؛ داشت به من نگاه می کرد . عجب شانس !

سرمو گردوندم و به برگه ام نگاه کردم . خالی از جواب . صدای " پیس پیس " کسی توجهمو جلب کرد . کی جرئت کرده بود تقلب کنه ؟ مردمک چشمم رو به همون طرفی که ازش صدا میومد چرخوندم . امیر بود که زیر لب بهم می گفت :
-چی می خوای ؟

لبخند زدم . یاد ساقی هایی افتادم که تو پارک ها می چرخن تا به معتادا مواد برسونن . زمزمه کردم :
-همه چی !

پوزخند زد و بعدش شروع کرد به خندیدن . بعدش شروع کرد به جواب هارو گفتن . مجبور بودم همه حرفاش رو لب خونی گفتم . گفت :
-یک . چهار

به برگه ام نگاه کردم و فوراً رفتم سمت سوال اول و گزینه چهارم رو تیک زدم . زیر لب گفتم :
-بعدی ؟

-یک
سوال دوم گزینه اول رو تیک زدم و سرم رو بالا گرفتم تا از امیر جواب بعدی رو بگیرم که خانم الهیان رو دیدم . با اخم رو به روم ایستاده بود .

سامیار :
با شنیدن صدای پیچ پیچ دونفر از بچه های عقب کلاس ؛ دست از جواب دادن به سوالای امتحان کشیدم . این روزا خیلی زود تمرکز من رو از دست می دادم .

به آرومی برگشتم و نگاهشون کردم . افسانه و امیر بودن که داشتن تقلب می کردن . استاد که هشدار داده بود که اگه تقلبی ببینه صفر میده . با بیخیالی نگاهم رو ازشون گرفتم ؛ اما چشمم روی دختری که دقیقاً اون طرف کلاس ، قرینه من روی صندلی نشسته بود ، خیره موند . رازک آرنج هر دو دستشو روی میز گذاشته بود و سرشو بین انگشتاش گرفته بود و با کلافگی به برگه رو به روش نگاه می کرد . حتما اتفاقات دیروز باعث شد که تتونه درس بخونه . صدای پای استاد من رو از این افکار بیرون کشید . تو کلاس حتی دیگه صدای پیچ پیچ هم نمیومد . همه ساکت بودیم و فقط صدای پای خانم الهیان شنیده می شد . از کنارم گذشت و بعد پنج قدم ایستاد . دوست نداشتم برگردم و پشتم رو نگاه کنم . پس به صداها گوش سپردم .

-گفته بودم صفر می دم . خانم پاک نیت برگه ات رو بده به من .

همه نگاه ها برگشت به وسط کلاس که افسانه نشسته بود . منم برگشتم و نگاهشون کردم . افسانه که شوکه شده بود به استاد نگاه می کرد . امیر به استاد گفت :

-این دفعه ببخشینش ، من ضمانت می کنم که دیگه از این کارا نکنه .

پسره ی لوس . همه دخترا زدن زیر خنده . به رازک نگاه کردم . هنوزم سرش تو برگه اش بود . شاید مقصر این حالش من بودم . استاد از همون

راهی که اومده بود برگشت و دوباره سرجاش ، روی سکو ایستاد . چون امیراسماعیل ، پسر آقای مرتضوی بود هیچ کس کاری بهش نداشت . درست مثل پسرپچه ای که مادرش معلم مدرسه اش باشه.

اگه امیر تونست به افسانه تقلب بده ؛ پس چرا من نمی تونستم به رازک تقلب برسونم ؟ فکری به ذهنم رسید . تند تند مشغول حل کردن بقیه سوال ها شدم و بعد این کار ؛ جوابا رو وارد برگه کوچیکی کردم . از جام بلند شدم و با قدم های آرومی جلو رفتم و برگه امتحانمو به استاد دادم . بهش گفتم:

-من یه کار فوری دارم . می تونم برم ؟

با اخم کوچیکی نگاهم کرد و سرشو تگون داد . فوراً برگشتم و از کلاس خارج شدم . همین که از در اومدم بیرون ؛ گوشیم رو در آوردم و برای رازک جواب همه سوالا رو تایپ کردم و فرستادم . خدا خدا می کردم که گوشیش رو سایلنت باشه . گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم . بعد این دیگه کلاس نداشتیم . باید با رازک حرف می زدم . کیف چرممو توی دستم گرفتم و رفتم تو حیاط . هوا خیلی سرد بود . یقه پالتو بلندمو بالا کشیدم و روی یکی از صندلی های رو به روی میدون سبز و بزرگ وسط حیاط ؛ نشستم . به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود . باید منتظر می موندم تا کلاس تموم بشه که بتونم رازک رو ببینم . پامو روی پام انداختم و به رو به روم خیره شدم که خسرو رو دیدم که از رو به روم گذشت . باید باهاش حرف می زدم . قبل از این که ازم دور بشه اسمشو صدا زدم . ایستاد و به طرفم برگشت . گفتم:

-وقت داری ؟

اونم مثل من کت بلندی پوشیده بود . البته جنس کت اون از چرم بود . شال گردنی مشکی دور گردنش بود و گوشاش از سرما قرمز شده بودن . ته ریشش صورتش رو مردونه تر کرده بود . چند قدم جلو اومد و همون طور که دستش تو جیبش بود گفت:

-برای چی ؟

-چند دقیقه حرف!

سرش رو تگون داد . دستم رو از جیبم بیرون آوردم تا باهاش دست بدم . دستم رو گرفت و خیلی معمولی فشرد . پس با من مشکلی نداشت . اشاره کردم که بشینه . همین که نشست گفتم:

-ببین ؛ اگه می خوای در مورد اون سمیر ..

وسط حرفش پریدم و با لحن تندی گفتم:

-مرد باش . اگه بخوای فحش بدی نمی تونیم مثل آدم باهم حرف بزنینم .

نگاهش رو ازم گرفت و به زمین نگاه کرد . گفتم:

-شما ها دوتا مردین که هر دوتون به یه دلیل شکست خوردین ..

وسط حرفم پرید:

-ولی ندا سمیرو دوست داشت . منو نمی خواست . پس تحمل غمش برای من سنگین تر بود.
 خسرو خیلی عصبی بود . نمی تونستم باهاش با زبون خوش حرف بزنم . ادامه دادم:
 -حالا هم دختری درست شبیه ندا پیدا شده که اصلا تو نخ همچین چیزایی نبوده و نیست . اون وقت دو نفرتون افتادین...
 دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار داد . دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم . گفت:
 -سامیار خان ، مثال تو الان دقیقا مثال کوبیدن میخ توی سنگه . حرف تو گوش این آدم نمی ره . دیگه نمی ره.
 به خودش اشاره کرد . ادامه داد:

-اگه فکر می کنی حرفایی که می زنی به نفع نفیسه اس . من از این جریان فرار نمی کنم. یه قرار بذار که خود اون آقاسمیر گلتم باشه.
 از جاش بلند شد و رفت . من چجوری باید این مشکلو حل می کردم ؟ صدای اس ام اس گوشیم باعث شد از این افکار جدا شم . موبایلمو در
 آوردم و بازش کردم . رازک بود:
 -ممنون بابت تقلبت . فقط گند زد تو امتحانم... هه

رازک:

نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . این که این همه از یه نفر ناراحت باشی و بعدش یهو خوشحالت کنه و تو نتونی بخندی ، خیلی سخته . تو
 شرایط بدی بودم.
 موبایلم رو تو دست چپم که کنار دیوار بود گرفته بودم و زیر کیفم پنهون کرده بودم . ازش می دیدم و تک تک جوابارو تیک می زدم . تا به حال به
 این آسونی ، همه جواب های امتحانم رو تقلبی نوشته بودم . خنده ام رو به ضرب زور ، قورت می دادم . یعنی الان باید دوباره با سامیار خوب می
 شدم ؟ اون می تونست جوابارو برای افسانه بفرسته ، ولی برای من فرستاد . اتفاقا شیوه اش خیلی خیلی بهتر از روش امیر برای تقلب رسوندن به
 افسانه بود . البته امیر به خاطر امتیازاتی که داشت تونست افسانه رو نجات بده . به فکر فرو رفتم . منظور امیر اسماعیل از رفتار دیروزش چی بود ؟
 بیخیالش ... فعلا تیک زدن سوالاتی این امتحان مهم تر بود.

-ببینم دستت رو

سرم رو بالا گرفتم . خانم الهیان بالای سرم بود . گاوم زایید . چشمم رو برای چند ثانیه بستم و دوباره باز کردم . ضربان قلبم بالا رفته بود . باید از
 همون اول می دونستم که خوشی به من نیومده و نخواهد آمد . تف به این زندگی . چشم غره ای دادم و گوشیم رو از زیر کیف آوردم بیرون و
 روی میزم گذاشتم . با اون صورت گردش ، وقتی اخم می کرد حالتچهره اش مثل بیضی می شد . گفت:
 -به به .. دومیش رو شد . بهتون گفته بودم که به هر کسی که تقلب کنه صفر می دم . کی بهت تقلب داده؟
 من نباید اسمی از سامیار می بردم . این جوری همه می فهمیدن یه چیزی بین ما هست . مگه واقعا بود ؟ نبود ؟ نمی دونستم . شایدم نمی
 خواستم سامیارو تو دردرس بندازم و فقط داشتم یه دلیل دروغی برای خودم می ساختم . نه ، اون می خواست با کمک به من ، بهم خوبی کنه . من

نباید به خاطر بی دقتی خودم تو تقلب نوشتن اونو مجازات می کردم . گفتم:

-هیچ کی .. خودم نوشتم و آوردم.

خانم الهیان چشماشو ریز کرد و تو یه حرکت گوشیم رو از رو میز برداشت و خواست بخونه که فوراً چنگ زدم و گوشیم رو از دستش کشیدم . من

که از قبل عصبی بودم ، حالا اینم دلیلی برای خالی کردن خشمم شده بود . گفتم:

-تو این دانشگاه به استاد اجازه می دن تو موبایل دانشجو نگاه کنه ؟

خانم الهیان با اون صدای نازکش ؛ جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-اون موبایلو بده به من

ابروهام رو بالا انداختم:

-نچ

عصبی شد و مثل مسلسل شروع کرد به حرف زدن:

-یا اون گوشیمو می دی به من یا نمره ترمت رو صفر می ذارم

برای این که حرصشو در بیارم دو باره ، همراه بالا دادن ابرو هام گفتم:

-نچ

-اگه بگی کی بهت تقلب داده باهات کاری ندارم.

خندم گرفت . چه آدم عقده ای بود ! گفتم:

-حس کردم دارین بهم رحم می کنین که منو نمی کشین . خانم ، من بهتون گفتم کسی اینو نداده . خودم نوشتم و از خونه آوردم

-دختره ی بی ادب ، پس گوشیتو بده تا بهم ثابت بشه.

بعد از اون واژه ، چیز دیگه ای نشنیدم . به من گفت بی ادب . حس خیلی بدی داشتم . حس حقارت ! به علاوه میزان زیادی خشم و عصبانیت .

همه بچه ها ساکت بودن و بهم نگاه می کردن . خودمو کنترل کردم و به آرومی گفتم:

-نچ

صورت سفیدش از عصبانیت مثل گوجه قرمز شده بود . یعنی پیدا کردن مجرم این قدر براش مهم بود ؟ گفت:

-باشه ، پس نمره تو و آقای اردلان رو صفر می دم.

پا تند کرد و به سمت میزش رفت . شوکه شده بودم . چرا سامیار ؟ از جام بلند شدم و جیغ زدم:

-شما حق اینکارو ندارین . به اون چه ؟

لبخند زد:

-چون اون تنها کسیه که امتحانش رو داده و الان تو کلاس نیست.

-بیخشید استاد..

نگاهم به سمت صدا چرخید . امیر بود . حتما می خواست با شوخی بی مزه اش حرصم رو در بیاره . الهیان گلوشو صاف کرد و گفت:
-بفرمایید

امیر از جاش بلند شد و به من که ایستاده بودم نگاه کرد . دوباره به الهیان چشم دوخت و گفت:
-من بهش تقلب دادم.

چشمم از تعجب گرد شد . اول به اون نگاه کردم که مصمم و محکم ایستاده بود و به استاد نگاه می کرد . بعدشم به الهیان که خودکار به دست و با تعجب به امیر زل زده بود.

باید می گفتم که داره دروغ می گه ؟ نه ، حقش بود که نمره صفر بگیره . البته احتمالا استاد بهش نمره بدی نمی داد . خانم الهیان گفت:

-آقای مرتضوی ، این بار دومیه که دارین تقلب می کنین . حواستون هست ؟

-بله خانم الهیان

-بشینین

منم همراه امیر ، نشستم . اه ای کاش براش صفر می داشت تا دلم خنک شه.

-خانم بکتابش ؛ نمره خوبی هم در انتظار شماست.

با اخم نگاهش کردم . با لبخند چشم غره ای داد و کلاس رو تعطیل کرد . اعصابم خیلی خورد بود . هم به خاطر حرفای این استاد و هم به خاطر رفتار امیر و گندی که زدم.

گوشتیم رو تو دستم فشار دادم . دستم درد گرفت . صفحه پیامش رو باز کردم و برای سامیار نوشتم:

-ممنون بابت تقلبت . فقط گند زد تو امتحانم .. هه

همین که ارسالو زدم ، از کارم پشیمون شدم . اون فقط می خواست به من کمک کنه . این گندکاری و بی حواسی خودم بود که باعث این شده بود . وسایلامو جمع کردم و بدون اینکه حتی به نفس و افسانه نگاهی بندازم از کلاس رفتم بیرون . تقریبا می دویدم . نمی دونستم چم شده بود.

-رازک ... رازک وایسا

صدای امیر بود . توی راهرو ، ایستادم . بقیه دانشجوها از کنارم می گذشتن و نگاه های معنی داری بهم می انداختن.

بر نگشتم ، منتظر موندم تا خودش بهم برسه و حرفش رو بزنه . من که ازش تشکر نمی کردم . اومد جلوم وایستاد . تو چشماش نگاه کردم . تنها چیز قشنگ توی صورتش حالت فک مردونه اش بود که از پدرش به ارث برده بود . انگار می خواست ریش بذاره چون ته ریش داشت . گفتم:

-چیه ؟

اخم الکی کرد و گفت:

-قبلا اینقدر بی اعصاب نبودی . چی باعث شده اینطوری بشی ؟

اومد کنارم و باهم از پله ها پایین رفتیم . گفتم:

-اومدی که همین رو بگی ؟

-نه .. اومدم به نهار دعوت کنم.

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-برو بابا

دسته کوله ام رو گرفتم و با سرعت به راه افتادم . می خواستم با تاکسی برم خونه . تا پام رو گذاشتم تو حیاط ، سامیارو دیدم که درست رو به روی

ساختمون ایستاده بود و دستاش رو گذاشته بود تو جیبش . انگار منتظر من بود . همین که منو دید ، دوید به طرفم و گفت:

-چی شد ؟ استاد دیدت ؟

توقف نکردم . بی توجه بهش به راهم ادامه دادم و به طرف در اصلی دانشگاه رفتم . سامیار همچنان کنارم میومد . دوباره گفت:

-رازک ؟ اتفاقی افتاد ؟

ایستادم و برگشتم طرفش . به تندى گفتم:

-آره .. آره افتاد . فهمید . ولی امیر نداشت بهم صفر بده .. یه صفر کله گنده .. هه

پوزخندی زدم و خواستم از جلوی چشمای شوکه شده اش رد شم که صدایی شنیدم:

-کاری نکردم .. وظیفم بود که به دوست عزیزم کمک...

به طرف صدا برگشتم . امیر که فقط چند قدم با سامیار و چند متر با من فاصله داشت ، این حرفو زده بود . سامیار حرفشو قطع کرد و با فریادی از

سر خشم گفت :

-غلط کردی که اینکارو کردی . با اجازه کی به خودت جرئت دادی بهش کمک کنی ؟ ها ؟

حالا من شوکه شده بودم . سامیار ، مثل شیرى که وارد قلمروش شده باشن نعره می کشید . ترسیده بودم. مثل نفس که دیروز از ترس می لرزید .

قدمی به عقب برداشتم.

امیر لبخند کجی زد و گفت:

-تریپ قلدری برندار واسه من ، کاری داری بیا بریم بیرون از اینجا بهش برسیم.

طاقت کتک خوردن سامیارو نداشتم . البته مطمئن بودم که اون از امیر نمی خوره . ولی ممکن بود دوستای امیر که کم کم داشتن جمع می شدن

نامردی کنن و روی سرش بیفتن . پوزخندی زدم و به طرف در اصلی دویدم . می خواستم تظاهر کنم که هیچ کدومشون برام مهم نیستن . می

خواستم فرار کنم . می خواستم از هر چیزی که آزارم می داد دور بشم . صدای سامیارو شنیدم که گفت:

-فعلا کاریت ندارم... بعدا باید باهم تسویه حساب کنیم.

چشمام رو بستم و به هم فشارشون دادم . صدای پاش رو شنیدم که داشت دنبالم میومد . صدام می زد . چشمامو باز کردم و به دویدم ادامه دادم .

نمی خواستم بینمش و باهاش حرف بزنم . گیج شده بودم . اون گناهکار بود یا من ؟ کدومون اشتباه کرده بودیم ؟ شاید همه این اتفاق ها واسه این بود که من بفهمم نباید با گفتن احساسم به سامیار ، اون رو بدبخت کنم . سرعتم رو بیش تر کردم . حالا تو پیاده روی دانشگاه ؛ برای بار سوم می دویدم و سامیار دنبالم بود . یاد اون روزی که دستمو کشید افتادم . درد خیلی بدی داشت . نمی خواستم دوباره همون اتفاق بیفته . نگاه خیره آدما روم ، خیلی اذیت می کرد . ایستادم . به ثانیه نکشید که سامیار نفس نفس زنون بهم رسید . کنارم ایستاد . با دیدن سایه اش کنارم ؛ ترسیدم و خودمو کوچیک حس کردم . حتی سایه اش هم روی دیوار بزرگ تر از من بود . اون قدری که سایه من توش گم می شد . منو محو خودش می کرد . شخصیت و روح سامیار خیلی بزرگ تر از من بود . اون قدری که همش کنارش حس حقارت داشتم . من به دردش نمی خوردم . حالا هم که دیگه باعث آرامشم نمی شد نمی خواستمش . باید فراموشش می کردم . دستشو گذاشت روی شونه ام و منو به طرف خودش چرخوند . داد کشید:

-چطور می تونی ؟

شوکه شده بودم . چرا سر من داد کشید ؟ شیر زخمی می خواست خشمش رو سر من خالی کنه ؟ با ناباوری نگاهش کردم . صدایش بلند بود ؛ اما اثری از خشم تو نگاهش نبود.

انگار ازم یه چیزی می خواست . چیزی مثل یه احساس . شاید دنبال چیزی می گشت . گفت:

-چطور می تونی باهام اینکارو بکنی ؟ این قدر بی رحمی ؟

چشمامو تنگ کردم . اون چطور می تونست چنین فکری در مورد من بکنه ؟ آه ... احساسات شیر نیرومند جریحه دار شد ! طاقت تهمت رو نداشتم . پوزخندی زدم و خواستم خودمو کنار بکشم که صدای زنگ گوشیم باعث شد همون جا بیستم . سامیار هنوزم با همون حالت که چیزی ازش نمی فهمیدم نگاهم می کرد . حالتی بین خشم و آرامش . خواستن و نخواستن ! صدای زنگ موبایلم ؛ پیاده رو رو پر کرده بود . آدما به سرعت از کنارمون می گذشتن . تو چشماش نگاه می کردم . می ترسیدم که کسی که داشت بهم زنگ می زد ؛ امیر باشه . اون وقت چجوری باید دل چرکین سامیارو آروم می کردم ؟ من اینکارو بلد نبودم . چشم از هم نمی گرفتم .

-بردارین لطفا .. پیاده رو جای دل و قلوبه دادن نیست.

با خشم چشم از سامیار گرفتم و به پشتش نگاه کردم . مردی تقریباً چهل ساله این حرف رو زده بود . از لباس و طرز حرف زدنش مشخص بود که علافه . سامیار دستش رو مشت کرد و خواست برگرد و بزنش که دستش رو گرفتم . با کشیدن نفس عمیق ؛ کاری کردم که اونم نفس عمیق بکشه . مشتش رو باز کرد و برگشت و با اون مرد چهل ساله رو به رو شد . نمی دیدم که چطوروری داشت نگاهش می کرد . سامیار یه سر و گردن ازش بلند تر بود . اون مرد ، سرشو انداخت پایین و راه خودشو پیش گرفت . سامیار برگشت به طرفم و گفت:

-چرا جواب ندادی ؟

به خودم اومدم ؛ صدای موبایلم قطع شده بود . جوابشو ندادم . خودمو کنار کشیدم و به طرف ایستگاه تاکسی راه افتادم که دوباره صدای زنگش بلند شد . ایستادم و به دیوار تکیه دادم . گوشو در آوردم به شماره نگاه کردم . نا آشنا بود . سامیار بهم رسید و کنارم ایستاد . یعنی کی می تونست

باشه ؟ گفت:

-می شناسی ؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم . با اشاره دست خواست که گوشی رو بدم بهش . بهش دادم . آهنگش داشت قطع می شد که فوراً انگشت شصتشو روی سبز کشید و گوشیو برد زیر گوشش . ابروهاش در هم رفت . حرفی نزد . فقط داشت می شنید . بهش نزدیک شدم تا شاید بتونم صدای پشت تلفن رو بشنوم ؛ اما مکالمه اشون تموم شد و سامیار با صورتی در هم ، گوشیمو بهم برگردوند.

سامیار:

فقط خدا خدا می کردم که امیر باشه تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم . پسر ی بی شرف . قسمت سبزو کشیدم و گوشیو گذاشتم زیر گوشم . قبل از این که چیزی بگم ، مردی با صدای نازک شروع کرد به حرف زدن:

-از این به بعد در انتخاب دوست ، دقت کنید . مراقب دوستانتون باشید خانم بکتاش . روز بخیر

قطع کرد . اخم کردم . گوشیو هنوز زیر گوشم نگه داشتم . منظورش چی بود ؟ اصلاً این کی بود که چنین حرفی زد ؟ از این همه معمای حل نشده ؛ خونم داشت به جوش میومد . رازک با نگرانی نگاهم می کرد . گوشیو بهش دادم و قبل از این که سوالی بپرسه ، گفتم:

-من می رسونتم.

مچ دستش رو ؛ از روی آستین سویی شرتش گرفتم و به طرف جایی که ماشینو پارک کرده بودم کشوندم . همراهم میومد ؛ اما خودداری می کرد . گفت:

-اما .. خاله منو می بینه.

-فقط تا سر کوچه.

دویدم و اونم پشت سرم کشوندم . به سختی دنبال میومد و حرفی نمی زد . شخصیت رازک طوری بود که وقتی شوکه می شد چیزی نمی گفت . می تونستم از این موقعیت که توی فکر و حال خودش استفاده کنم ، اما این رسمش نبود . اون نمی تونست مثل من بدوه . یه مرد چنین کاری نمی کرد . ایستادم.

اونم با تعجب ایستاد . بهم نگاه نمی کرد . ابروهاش زیر موهای چتریش توی هم رفته بودن . به فکر عمیقی فرو رفته بود . دسته کوله پشتیش رو کشیدم .

دستاشو آزاد کرد و گذاشت که کوله اشو در بیارم . چقدر سنگین بود . رازکم چجوری همیشه این کیفو روی دوشش داشت ؟ این بود قولی که به خدا داده بودم ؟ من قول داده بودم مراقبش باشم . خدا حق داشت که اینجوری رازکمو به من نسپره . به طرف ماشین راه افتادیم. اون تماس از اون مرد غریبه و حرفی که زده بود ، رو اعصابم راه می رفت . گفت دوستانتون .. کدوم دوست های رازک ؟ شاید منظورش من بودم . شاید این تماس از طرف امیر بود تا رازکو از من دور کنه . یا شایدم در مورد افسانه یا نفیسه هشدار داده بود . به خودم اومدم ؛ حالا ماهم مثل دخترا و

پسرای دیگه که به آرومی باهم تو مسیر پیاده رو راه می رفتن شده بودیم . آروم تر شده بودم . آتش درونم خاموش شده بود . دوست داشتم میچ دستشو که حسابی محکم گرفته بودمو بیوسم . اما این کار درستی نبود . همین که اجازه می داد کنارش بایستم ؛ بهترین اتفاق تو این هفته بود . باید همیشه کاری می کردم که تو فکر فرو بره تا آروم کنارم راه بیاد . از فکر پلیدم خندم گرفت . رازکم چطور می تونست با امیر دوست بشه ؟ چه فکر احمقانه ای کرده بودم . لبخندم خشک شد . دعا می کردم که این امیدی که به خودم می دادم واهی نباشه . سرمو بالا گرفتم تا خداروشکر کنم که بزرگ تبریک شب یلدارو دیدم . شب یلدا ، تو همین هفته بود و من چه احمقانه ازش غافل مونده بودم . می تونستم برای اون شب ، نقشه هزار برنامه مختلف و جورواجور برای خوشحال کردنش تو ذهنم بکشم و بهترینشو عملی کنم . به ماشین رسیده بودیم . در ماشینو براش باز کردم و نشست . رفتم اون طرف ماشین و سرجای خودم نشستم . ماشینو روشن کردم و همین که راه افتادم گفت:

-اون کی بود ؟

لبخند زدم . تازه فکراش رو کرده بود و پرسش هاش شروع شده بود . گفتم:

-اشتباه گرفته بودم.

-پس چرا اخمو شدی ؟

-چون ممکنه مزاحمت بشه.

زیر لب آهانی گفت و به رو به رو خیره شد . فکری به ذهنم رسید . فوراً گفتم:

-گوشیت رو بده

با تعجب گفت:

-چرا ؟

دست راستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

-می خوامش

لحن صحبتیم جوری بود که بی چون و چرا گوشیش رو از جیش در آورد و بهم داد . هنوز راه نیفتاده بودم . گوشی خودم رو از جیب شلوارم در آوردم و همون شماره ناشناس رو توش ذخیره کردم . من حالا حالا ها با این مرد غریبه مجهول کار داشتم . گوشیش رو بهش برگردوندم . اگه بهش می گفتم که اون مرد چی گفت ؛ نگران می شد . فعلاً فقط باید به هر چیزی برای نزدیک شدن بخش متصل می شدم . دستمو روی فرمون گذاشتم و در حالی که داشتم از پارک در میومدم گفتم:

-نفیسه خوبه ؟

-چی شد نگران نفیسه شدی ؟

زدم روی ترمز و برگشتم و نگاهش کردم . با جدیت و فریاد این رو گفته بود . ماشینای پشت سرم شروع کردن به بوق زدن . گفتم:

-بیخشید . حق با توئه . تو خوبی ؟

روش رو ازم برگردوند و زمزمه کرد:

-من خر نیستم.

پام رو گذاشتم روی گاز و راه افتادم . گفتم:

-دور از جونت . من خرم

زیر لب گفت :

-دور از جون

خندیدم . فکر کرد نشنیدم . منم زمزمه کردم:

-گاهی حتی تو لب به سخن نگشوده ای و من به پایان آنچه خواهی گفت ؛ رسیده ام.

ساکت بود . چرا نمی تونستم احساسش رو از چشماش بخونم ؟ یه حالت دوگانگی درش وجود داشت ! می خواستم ازش در مورد امیر پیرسم اما دوست نداشتم که حتی اسمشو بیاره . نمی خواستم حتی یه لحظه به اون فکر کنه . کم کم داشتیم می رسیدیم اما من هیچی برای گفتن نداشتم .

شاید این سکوت از هر حرفی بهتر بود . سر کوچه اشون پارک کردم . بی هیچ حرفی ؛ در ماشینو باز کرد و خواست پیاده بشه که گفتم:

-اگه تاکی بودم حداقل نگاهم می کردی.

با لحن خشکی گفت:

-من به مردهای غریبه نگاه نمی کنم.

لبخند قشنگی روی لبم سبز شد . کیف کردم . گفتم:

-من غریبه ام ؟

پیاده شد و قبل از بستن در ، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خداحافظ سامیار

خداحافظیش یه جووری بود . ترسیدم. از حالت نگاه کردن و حرف زدنش ترسیدم . گفتم:

-چرا اینجووری گفتی ؟

-چجووری گفتم ؟

-دیگه به من نگو خداحافظ . با من خداحافظی نکن.

پوزخندی زد و گفت:

-پس چی کار کنم ؟ دست بدم باهات ؟

وقتی این شکلی و به مسخره حرف می زد ؛ صورتش حالت جالبی می گرفت . گفتم:

-اگه روزه ، بگو روز خوش . اگه شبهه ، بگو شب خوش...

چشماس رو بست و با عصبانیت ادامه داد:

-اگه ظهره .. بگم ظهر بخیر .. اگه عصره ؛ بگم عصر بخیر . درسمو خوب یاد گرفتم جناب . خداحافظ
روی حرف " ظ " تاکید کرد و درو بست . از ماشین پیاده شدم و صداشو شنیدم که گفت:

-مامور یادآوری اوقات شبانه روز ... هه

راه افتاده بود . برای اینکه صدام رو بشنوه داد زدم:

-مراقب خودت باش!

یه لحظه ایستاد . منم همون طور بی حرکت ؛ از پشت نگاهش می کردم . بعد چند ثانیه دوباره به طرف ساختمون حنا راه افتاد . سوییچ رو در آوردم
و در ماشین رو قفل کردم و دنبالش راه افتادم . باید مطمئن می شدم که سالم به خونه می رسه .

سمیر تو کافه اش نبود . روی اون صندلی مبل مانند مخصوص ؛ که گوشه کافه بود نشستم و منتظرش شدم . تو این مدت می تونستم به اون مرد
مجهول زنگ بزنم .

البته امکانش خیلی کم بود که جواب بده . چون به احتمال زیاد زنگ زده بود که فقط پیامو انتقال بده . که موفق نشده بود . پیام از طرف کی ؟
لبخند مرموزی زدم .

هر کی که بود ، نمی داشتم نقشه اشو اجرا کنه . گوشیمو روشن کردم و شماره اشو گرفتم . شروع کرد به بوق خوردن . یک بوق ... دو بوق ... سه
بوق ... برداشت و سکوت کرد . گفتم:

-سلام

-شما ؟

همون صدا بود . با صدای نازک و محکم خودش حرف می زد . اولین فامیلی که به ذهنم رسید و گفتم:

-با آقای باقری تماس گرفتم ؟

بی حوصله بود . گفت:

-باقری باقری نمی شناسم من . خداف..

-پس میشه لطفا فامیلی خودتونو بگین ؟

-بله میشه ..

مردک فحش داد و قطع کرد . مطمئن شدم که این مرد من رو نمی شناخت . منظورش از گفتن اون جمله چی بود ؟ برای کی کار می کرد ؟

-سلام آقای لئون

گوشیم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم . سمیر رو به روم ؛ با چشمای قرمز ایستاده بود و لبخند می زد . با دیدن قیافه درهم و زیر چشم

گود رفته اش گفتم:

-چی شده ؟ باز زدنت ؟

خندید و رو به روم نشست . منم نشستم . گفت:

-نه بابا . نمی دونم چمه ... هر وقت زیادی فکر و خیال می کنم این ریختی می شم.

با نگاهی مشکوک نگاهش کردم . گفتم:

-سیگار که نکشیدی ؟

به حالت گله ماندی گفت:

-بابا ما داریم هیچ کاری نمی کنیم ؛ می گن سیگار نکش . من سیگار کجام بود آخه ؟

از لحنش و این جابه جایی کلمات که وقتی فشارش می رفت بالا و اسش پیش میومد ؛ خندم گرفت . تو چشمات نگاه کردم . چند روزی طول می کشید تا جای زخم و کبودی های صورتش بره . حالت نگاهش عوض شد . دستی به گردنش کشید و در حالی که به شمع روی میز نگاه می کرد گفت:

-دروغ گفتم داداش . کشیدم . خیلی هم کشیدم...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم . چرا با خودش اینکارو می کرد ؟ گفتم:

-درست میشه

نگاه غمگینش رو از روی میز گرفت و بهم داد . گفت:

-آخه چطوری درست می شه ؟ من نفیسه رو دوست دارم و خسرو ؛ همون کله پوکی که باعث مرگ ندا شد ، حالا اونو برای خودش داره.

شوکه شدم . تا حالا به این نکته توجه نکرده بودم . گفتم:

-یعنی چی که باعث مرگش شده ؟ چطور ؟

با کلافگی و سرعت زیادی شروع کرد به توضیح دادن:

-مدت ها بعد از تصادفش ؛ به یکی از دوستای بابا زنگ زدم . اون توی اداره آگاهی بود . ازش خواستم پیگیری کنه . اینکارو کرد...

سکوت کرد . مشتاقانه گفتم:

-خب...

-بعد یه هفته بهم زنگ زد و گفت که شماره پلاکی که به ندا زده و در رفته رو پیگیری کرده . اون ماشین برای یه مردی بوده که همون اواخر با

خسرو دیده شده بود...

چشمم از تعجب گرد شد . گفتم:

-خب ... چرا پیگیری نکردی ؟ چرا نرفتی دنبال قاتلش ؟

به پشتی صندلی تکیه داد و به رو به روش خیره شد . جلوی چشمای منتظرم ، از توی جیب مخفی جلیقه اش یه جاسیگاری فلزی در آورد و بازش کرد . گفتم:

-تو که می دونستی تصادف عمدی بوده . چرا ؟

یه سیگار نازک سفید ، که رنگ چند سانت آخرش سبز بودو در آورد . نوشته روشو خوندم. به انگلیسی نوشته بود ، " کنت " . به رو به روش نگاه می کرد و من با تعجب بهشزل زده بودم . گفتم:

-از بالا بهشون دستور داده بودن که پی اینکارو بگیرن . یعنی هر کی بره دنبال این پرونده پخ . پرونده گم و گور شده .

حس می کردم روی سرم ، دو تا شاخ دراز در اومده . یعنی دست خسرو اون قدر به اون بالا بالا ها بند بوده که تونسته همچین دستوری رو ازشون بخواد ؟ حرفی برای گفتن نداشتم . نگاهش کردم . با غم عجیب و بی اندازه ای ، دودی با بوی نعنارو بیرون می داد و دوباره می کشید . ادامه داد :

-قاتلش ، رو به روم داره راست راست راه می ره و من نمی تونم کاری کنم .

به پشتی صندلی تکیه دادم و با حالت فوق جدی گفتم:

-دوباره رسیدیم به همون جا..

سیگارو از دهنش بیرون آورد و با تعجب گفت:

-کجا ؟

-این جا که اگه خسرو ندا رو دوست داشت پس چرا کشتش ؟

-چون مریض روانیه . پسره کله پوک شلغم . می خواد با روانی بودنش سر نفیسه هم بالا بیاره .

ساکت شد . منتظر بودم ادامه بده و بگه که نمی ذاره خسرو چنین کاری بکنه و نفیسه رو خودش بدست میاره ؛ اما نگفت . گفتم:

-اما تو .. ؟

سیگارش رو توی شمعدون وسط میز گذاشت و با گیجی گفت:

-اما من چی ؟

نفسمو با صدا بیرون دادم . بسوزه پدر شلختگی . آخه جای سیگار توی شمعدون بود ؟ اونم شمعدون کافی شاپ خودش ، که به طرح چوب درخت ، سوراخ شده بود که توش شمع سفید و استوانه ای متوسطی روشن بود ! سمیر یا انگار نمی فهمید یا نمی خواست بفهمه و یا خودش رو به نفهمی می زد . سعی کردم یه جور دیگه بیارمش توی راهی که باید از همون به هدف برسه . گفتم:

-تو نفیسه رو می خوای مگه نه ؟

-آهان . دارم می خوامش .

لبخند زدم:

-کی الان نفیسه رو داره ؟

-خسرو کله پوک.

-فحش نده ، به این جوری صدا کردنش عادت می کنی . پس الان رقیبت کیه ؟

با گیجی گفت:

-ها ... خسرو دیگه

سرم رو تکون دادم . گفتم:

-پس تو باید کنارش بزنی و نفیسه رو...

مکث کردم تا خودش حرفمو کامل کنه . به وجد اومد و گفت:

-به دست بیارم. آها ، گرفتم سامی

سرم رو تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم . تو فکر حل کردن مشکلات خودم و راه حلی برای سمیر بودم که صدای زنگ گوشیم ، همه چیزو بهم ریخت.

از روی میز برش داشتم تا شماره رو ببینم . تعجب کردم . همون آقای مجهول بود.

خسرو:

-در کش روی کنار میز کارش رو باز کردم . این کلیسای لعنتی کلی سوراخ سنبه داشت . ممکن بود هر لحظه یکی از خدمتکارا یا حتی رامبد بیان تو اتاق کارش و من رو در حال گشتن بین دفترها و مدارکش ببینن . اگه این اتفاق میفتاد کارم رو می ساختن . مثل همون ده نفری که توی مزرعه کنار کلیسا ، سرش رو نو از تشون جدا کردن . منم دنبال مدرک همین قتل بودم . تاریخ نویس ؛ همه اتفاق هارو توی کتاب تاریخ بزرگ ثبت می کرد . فقط لازم بود این کتابو پیدا کنم . یا حتی یه عکس ازش پیدا کنم.

یادمه که رامبد به آدماش دستور داده بود که قبل از اجرای مراسم و سوزوندنشون ، ازشون عکس بگیره تا به عنوان یکی از خدماتش توی کتاب تاریخ همراه تصویر ، ثبت بشه . باید باز می گشتم . از خستگی و سردرگمی حس می کردم که کله ام داره دود می کنه . رستم گفته بود که اگه حتی یه مدرک کوچیک که اون اتفاقو اثبات کنه بیارم ، می تونه به داوودی بگه و دست این گروه مسخره رو ؛ رو کنه . با این که پرده قرمز کشیده شده بود ؛ نور خورشید به داخل اتاق می اومد و فضا رو روشن می کرد.

در کش روی اولو بستم و کش روی زیرش رو باز کردم . مدارک و اسناد و پرونده ها روی هم چیده شده بودن و یه کلیدسیاه رنگ کنارشون بود . با خودم فکر کردم ...بعد این همه مدت گشتن ، هیچ صندوقی توی این اتاق پیدا نکرده بودم . من دقیقا پشت میز بزرگ و چوبی رامبد ، روی زانو هام نشسته بودم و مثل دیوونه ها می گشتم . اضطراب داشتم.

اگه من رو می دید ، اگه دستم رو می شد ، بی وقفه من رو می کشت و کاری می کرد مرگم طبیعی جلوه کنه . اون دستش به خیلی جاها بند بود که

گندکاریاش رو پاک می کردن . دقیقا مثل کاری که با ندا کرد . بهم گفته بود که اگه دنباله قتل ندارو بگیرم می کشتم . بی هیچ صدایی توی زندگیم اومد و بی هیچ صدایی رفت . فقط صدای التماسش که کاری باهاش نداشته باشم و گریه هاش از دوری اون سمیر عوضی تو گوشم مونده بود . مقصر این همه خشم و کینه و حس انتقام جویی رامبد بود .

باید انتقامم رو ازش می گرفتم . باید تقاص پس می داد . رستم گفت که فقط کافیه با یه مدرک ، آقای داوودی قانون گذار و اجرا کننده کشور رو کنجکاو کنه . اون وقت خودش می رفت دنبال همه کارها و دستش رون رو رو می کرد و من به خواسته ام می رسیدم . همه چی زنجیر وار به هم وصل شده بودن . صدای زنگ موبایلم من رو از جا پروند . در کش رو رو بستم و از جام بلند شدم . گوشیم رو از جیب کتم در آوردم و روی مبل چرم که برای مهمان بود نشستم . تماس رو برقرار کردم گوشه گوشه رو گذاشتم زیر گوشم .

_کاری که خواستی رو انجام دادم .

لبخند زدم . دستی به ریش کم پشتم کشیدم و گفتم :

_خوبه رستم ... ترسوندیش ؟

_فقط پیغامت رو رسوندم و قطع کردم .

سرم رو تگون دادم :

_خوبه . مشکلی پیش نیومد ؟

مکت کرد . انگار داشت فکر می کرد . بالاخره گفت :

_نه ! . تو چی کار کردی ؟ گشتی ؟

_لعنت بهش . کثافت عوضی معلوم نیست کجا قایمشون کرده .

_سعی کن پیداش کنی . یه ماهه که منتظر همین مدرکیم . من همه کارارو انجام دادم . حتی با واسطه حرف زدم . قبول کرد که یه قرار ملاقات پنهانی با داوودی جور کنه .

هر دومون نفس عمیقی کشیدیم . حتما الان می خواست بابت این که یه ماهه که دارم تلاش می کنم ؛ اما از پس یه کارم برنیومدم ، بهم سرکوفت بزنه . اگه اینکار و می کرد ، کاری می کردم که دیگه نتونه حرف بزنه . گفت :

_برم به کارم برس .

گفتم :

_چه کاری ؟ بازم ماموریت داری ؟

_نه ! . یه مزاحم داشتم . مزاحم تلفنی که زنگ بزنه و اشتباه بگیره برای مردم عادی ، عادیه ؛ اما برای ماها نه ! . توهم حواست باشه .

آهانی گفتم و قطع کردم . نمی دونستم چرا به هر چی که رستم می گفت عمل می کردم . شاید چون بهش خیلی اعتماد داشتم . اون به دستور رامبد ، ندارو کشته بود ؛ اما وقتی فهمید کی رو کشته ، اومد و بهم گفت که حاضره باهام همکاری کنه تا همه چیز رامبدو ازش بگیریم . هیچ شکی

توی وفاداری اون به من نبود . صدای نزدیک شدن پایی به سمت اتاق کار رو شنیدم . احتمالا رامبد بود . صاف نشستیم . در سفید اتاقو باز کرد و با لبخند همیشگیش وارد شد . با دیدنم ، دستاش رو از هم باز کرد و گفت :

__ به ! بین کی اومده من رو ببینه . به کلیسای شیطان خوش اومدی خسرو .

از جام بلند شدم . کت و شلوار مشکی داشت . مثل همیشه . توی جیب کتش ، فقط زمان مهمونی و مراسم گل رز سیاه می داشت . هر هفته هم که اینجا مهمونی بود و اعضای جدیدی وارد گروه می شدن . دلم برای این همه دختر و پسر جوون می سوخت . که برای فرار از زندگی نکبت بار خودشون عضو این گروه شدن و حالا باید مستقیم می رفتن دادگاه . البته حقشون بود . مثل من ، از پولداری و رفاه زیاد خوشی زده بود زیر دلشون و گول دوستاشون رو می خوردن و می اومدن تو گروه پرستش کنندگان شیطان .

شیوه جدید رامبد برای جذب جوونا به گروه ، جالب و کارآمد بود . دختر ها برای پسر ها مامور می شدن و پسرا برای دخترها . جنس مخالفو به گروه می کشوندن .

با حرف های گول زننده ، با نگاه ، با هر چیز ممکن . حتی یاد ندا افتادم . برای اولین بار قبول کرده بودم که این کار رو انجام بدم . رامبد خیلی خوشحال شده بود . یادمه افسانه اون موقع از گروه رفته بود . مدت ها بود که کسی ازش خبری نداشت ، غیر از رامبد . اونا باهم فامیل بودن . شب جشن هالووین بود که کلی دختر و پسر جدید به منظور مهمونی به کلیسا اومده بودن . از بالای نرده ها نگاهشون می کردم . از در چوبی و حکاکی شده کلیسا ، وارد شدن و از همون اول شروع کردن به رقصیدن و خندیدن .

اگه می دونستن چی در انتظارشونه ، حتی پاشونم تو این کلیسای گوریه گوری نمی داشتن . البته ؛ هر کی که زرنگ بود می تونست زیر سایه رامبد پیشرفت کنه و به مقام های بالاتری برسه . مثل لوسیفر . هر کی هم که کم عقل تشریف داشت ، مثل دوست پسر جدیدش از گله گوسفندا عقب می موند و یهو می مفقود می شد . دوباره به خاطره اون شب سفر کردم . همون شب جشن که از اون بالا ؛ دختر یو دیدم که کنار چند دختر و پسر دیگه وارد شد . اطرافیان می خندیدن ؛ اما اون با ترس و قیافه ای شوکه شده همه جارو نگاه می کرد . بهش خیره شدم . صورت سفید و چشمای سبز و براقی داشت .

__ خسرو ؟ کجایی پسر ؟

به خودم اومدم . گفتم :

__ چی گفتی ؟

پشت میزش ایستاده بود . گفت :

__ حواست نیستا ... باز رفتی تو فاز اون دختره ؟

دندونامو روهم ساییدم . خودم رو کنترل می کردم تا اون نگاه پر از خشم و نفرت رو بهش نشون ندم . رامبد باید فکر می کرد که من هنوزم برادرشم . من تنها دوست رامبد ، و اولین کسی بودم که به گروهش ملحق شدم . نباید اعتمادش رو بهم از دست می داد . کشتن ندا کار خودش بود ؛ اما با لبخند تو چشمام زل می زد و می گفت که باید از فکرش بیام بیرون . دلم برای نفیسه تنگ شد . مظلومیتش ، من رو یاد ندا می انداخت .

کشش عجیبی نسبت بهش داشتم . حتی بیشتر از کششم به ندا ؛ بعد از اون شب .

رامبد : برو بیرون ، نمی فهمی حرفای من رو . حالت که خوب شد برگرد .

_از خستگی . چیزی نیست . سر جاش نشست و گفت :

_پرونده هایی که دیشب بهت دادم زیاد بودن . بیدار موندی حتما .

_آره دیگه . نمی شد کاری که تو گفتیو نیمه تموم بذارم و دیروقت بهت تحویل بدم .

از سر رضایت خندید :

_آوردیشون ؟

به میز اشاره کردم :

_از وقتی اومدی روی میز بود .

دستی به پرونده اعضای جدید کشید و با لبخندی که حالا از سر شادی بود ، گفت :

_پرونده ... این پسر اسمش چی بود ؟

با اخم نگاهش کردم . گفتم :

_کی رو می گی ؟

کنار شقیقه سرش رو خاروند . سخت درگیر پیدا کردن اسم یه پسر توی ذهنش بود . گفت :

_دوست پسر لوسیفر . همونی که زیادی می دونست .

اسمش یادم نمی اومد ؛ اما چهره ساده اش یادم بود . رستم قبل از کشتنش چندبار اسمش رو برده بود . برام گفته بود که از رامبد دستور گرفته که

بکشتش . رامبد گفت :

_بابا همونی که مفقود شده ... سهیل

_آها سهیل ، خب ؟

انگار که از زندان فکرش آزاد شده باشه ، نفس راحتی کشید و گفت :

_پرونده اش رو می دم بهت تا روش تحقیق کنی . ببین خانوداش کی و چیکاره ان . باید بدونیم کی رو کشتیم .

این ماموریت ها برای من عادی بود . منم آدمای خودم رو داشتم . مثل رامبد که کلی خدم و حشم داشت . آدمای من ، برام دستوراتی که رامبد

بهم می داد رو انجام می دادن .

باید می فرستادمشون تا تحقیق کنن . در مورد سهیل عزیزی . گفتم :

_حالا چرا به رستم نمی گی اینکار رو انجام بده ؟ اون که تخصصش همین کاراست !

_آره ، معمولا از این کارا رو به اون می دم؛ اما کار اصلی روی دوش اون باشه بهتره . امکان لو رفتن ، با زیاد دیده شدنش در صحنه جرم زیاده .

__آهان

__از این مهم تر ، اون اعتماد قبلو بهش ندارم.

با تعجب نگاهش کردم . ساکت شد . خواستم دلیلش رو بپرسم ؛ اما سکوتش بهم این اجازه رو نداد . بعضی آدم‌ها اون قدر قوی بودن که حتی نمی‌تونستی سکوتشون رو بشکنی .

هر دو به هم نگاه می‌کردیم . با لبخند مرموزش گفت :

__اگه نمی‌خوای اینکار رو انجام بدی فقط بهم بگو ... آدم زیاد دارم.

لعنت بهش . گفتم :

__نه ! ... تحقیق در مورد یه آدم عادی برام کار راحتی . پرونده اش رو بهم بده . کاملش می‌کنم و برات میارم .

سرش رو تکیه داد و سرجاش خم شد و در کش رویی رو باز کرد . صدای بسته شدن کش رو شنیدم . رامبد برگشت روی صندلی و کلید سیاه توی دستش رو نشونم داد . خندید و گفت :

__تو همین جا بمون . الان پرونده رو میارم .

سرجام ؛ توی مبل چرم فرو رفتم . از پشت میز بلند شد و به طرف در اتاق رفت . چشمم از چیزی که به ذهنم رسیده بود ، درشت شده بودن . چطور تا حالا به فکرم نرسیده بود که برم و اتاق خواب رامبدو بگردم ؟ البته ؛ این کار غیر ممکن بود . در اتاقش همیشه قفل بود . از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم . راهروی کلیسا ، که وسطش با فرش دراز و باریک قرمز پوشیده شده بود ، مثل همه روزایی که شبش مراسم نبود خلوت بود . به طرف راه پله رفتم و زیرش ایستادم . می‌خواستم مطمئن شم که رامبد از اتاقش بیرون میاد . برای این که مستقیم می‌رفتم و توی اتاقش رو می‌گشتم ، باید از بودن پرونده های اصلی تو اون اتاق مطمئن می‌شدم . چند تا پله رو بالا رفتم . اتاقش ته سالن بالا بود . بازم رفتم بالا تر ؛ اما به دیوار چسبیدم تا اگه از اتاق بیرون اومد ؛ از دور من رو نبینه . سرم رو به دیوار چسبوندم . با خودم فکر کردم که اگه در اتاقش رو باز کنه و بیاد بیرون ممکنه که با استفاده از تعداد قدم ها و صدای در بفهمم که مال کدوم اتاقه ؟ خودم حرف خودم رو تایید کردم . صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد و بعدش قدم های سنگینی که با عجله به طرف پله ها می‌اومدن . وقتو از دست ندادم و دویدم . با تمام سرعت به سالن پایین رفتم و وارد اتاق کارش شدم و روی صندلی چرم نشستم . آره ؛ می‌تونستم پرونده رو از اتاق خواب رامبد به دست بیارم . در اتاق باز شد و اومد داخل .

پرونده سهیل ؛ پسری که رستم به دستور رامبد کشته بودتش رو بهم داد و گفت :

__خواست رو جمع کن خسرو ... فعلا به تنها کسایی که اعتماد دارم تو و افسانه این .

هنوزم کمی نفس نفس می‌زدم . سعی کردم با آرامش بگم :

__پس لوسیفر چی ؟

با بی‌خیالی به میز تکیه داد :

__ما دوست پسرش رو کشتیم . دیگه ازش انتظار وفاداری ندارم .

_اما سهیل یه پسری مثل بقیه پسرا بود که لوسیفر وظیفه داشت به گروه بکشونتش . چطور بهش علاقه داشت ؟
پوزخند زد:

_دخترآرو که می شناسی ... منطق سرشو ن نمیشه . همش احساس ، احساس ، احساس
_الان کجاست ؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_چه می دونم . حتما خودش رو حبس کرده و داره گریه می کنه.

به فکر فرو رفتم . نفیسه هم اینجوری بود ؟ ندا که از دوری سمیر خیلی گریه می کرد . یعنی می تونستم کاری کنم نفیسه عاشقشم بشه و به خاطر
من گریه کنه ؟ صدای خنده رامبد من رو ترسوند . گفت:

_برای پسری که یه هفته باهاش بوده و مسئول گول زدنش بود ؛ گریه می کنه . من تو خلقت این جنس موندم!
بی وقفه گفتم:

_مثل افسانه ؟ نه ! ؟

جدی شد . لبخندی روی صورتش نبود . گفت:

_افسانه ام یه دختریه مثل همه دخترای دیگه . البته با جذابیت بیشتر.

چشمام رو تنگ کردم:

_ولی اون دوستت داره.

_آره می دونم ؛ ولی قرار نیست هر کی رو که دوستت داره دوستش داشته باشی . من فقط از زن ها یه چیز می خوام.

خلاف میل ، لبخندی زدم و گفتم:

_کار خوبی می کنی . من دیگه برم . می تونم ؟

خندید و با دست راستش به بیرون اشاره کرد:

_البته دوست من ... شیطان نگهدارت.

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم . حتی بعد بستن در هم ، صدای خنده اش به گوشم می رسید . رامبد با اصول شیطان پرستی شوخی می کرد و
می خندید . اون هیچ اعتقادی بهشون نداشت و فقط به این کار ؛ تظاهر می کرد . باید یه راهی به اتاق خوابش پیدا می کردم . اتاقی که کلیدش رو
می دونستم کجاست ؛ اما بازم باید توش دنبال پرونده ها می گشتم . اصلا شاید داخل یه گاوصندوق بود که کلیدش دور گردن خودش بود . شایدم
... اه ، سرم از این همه افکار درد می کرد . باید به نفیسه زنگ می زدم تا با حرف زدن باهاش آرام بشم .

رازک:

-خاله فدا؟ خونه ای؟

چشمم رو باز کردم. صدای خاله افسانه بود که از پشت در می‌اومد. آه، می‌خواستم از نبود اون دوتا استفاده کنم و بخوابم که نشد. از جام بلند شدم.

خونه خیلی تاریک و سوت و کور بود. عین موش کور، از روشنایی بدم می‌اومد. با سرگیجه به سمت در رفتم. خاله همچنان در می‌زد. ضربات ناهماهنگ در زدنش اعصابم رو به هم می‌ریخت. انگشتمو به موهای جلوم کشیدم تا چتری هام صاف باشن. پشت در ایستادم. موهام، روی شونه ام به ریخته بودن. در رو باز کردم. خاله، با چهره مهربون و لبخند قشنگش نگاهم کرد. همه دندونای سفیدش رو دیدم. گفت:

__خواب بودی؟

__تا حدودی!

به ظرفی که تو دستش بود نگاه کردم. یه کاسه آش رشته آورده بود. خیلی دوست داشتم؛ اما خیلی وقت بود که به چیزی اشتها نداشتم؛ ولی به خاطر این که خاله ناراحت نشه، کمی ذوق کردم. در حالی که داشت دمپایش رو در می‌آورد و می‌اومد تو خونه، گفت:

__نقیسه و افسانه کجان؟

از کنار در، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

__چه می‌دونم.

در رو پشت سرش بست و کاسه رو بهم داد. با اخم ظریفی گفت:

__وا؟ مگه باهم دانشگاه نبودین؟

__چه می‌دونم. حتما بعد من بازم کلاس داشتن.

خندید و همین طور که به طرف هال کوچیک خونه می‌رفت تا روی کاناپه بشینه، گفت:

__مدرسه، ساعتش مشخصه و بزرگتر رو نگران نمی‌کنه؛ اما این دانشگاه با این ناهماهنگی گند زده تو اعصاب پدر و مادرا.

لبخند کجی زد. کاسه رو بردم تو آشپزخونه و روی اوپن گذاشتم. گفتم:

__این از کجا اومده؟

__خودم درست کردم. حمید هـو*س کرده بود. اینجا چرا اینقدر تاریکه؟ یاد سیاه چال افتادم. نمی‌ترسی؟

__نه!

از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل تک نفره رو به روش نشستم. گفت:

__می‌خوام برم روضه همسایه بغلی ... می‌ای؟

با نگاهی عاقل اندر سفیه بهش چشم دوختم. آخه من کی می‌رفتم روضه که الان برم؟ گفتم:

__نه!

—میای بریم بازار؟

همون طور نگاهش می کردم . انگار فقط می خواست من رو از این سیاه چال بیرون بکشه . گفتم:

—نه!

به حالت اعتراض گفت:

—آخه چرا؟

شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

—پول ندارم.

با تعجب گفت:

—مگه مامان و بابات به حساب پول نمی ریزن؟

—به اندازه نیست . وضع مالیشون تغییری نکرده.

نگاهش رو به زمین داد و با کف دو دستش روی زانوهایش کوبید . زیر لب گفت:

—هعی خاله به قربانت بره پسر . همه چی رو و بیرون کردیو رفتی.

منظورش به رایکا ، برادر از دست رفته ام بود . شاید خاله ، عامل بی پ؛ ولی م؛ امان و بابا رو رایکا می دونست. البته حق هم داشت. دوست داشتم

دوباره بهش سر بزنم.

—برای شب یلدا می خواین چیکار کنین؟

شوکه شدم . شب یلدا ؟ من از بچگی عاشق شب یلدا بودم ؛ اما حالا اصلا یادم رفته بود که آخر پاییز شب یلداست . گفتم:

—هیچی!

اونم مثل من جا خورد . گفت:

—تو دوباره بی حوصله شدی ... من و حمید می خوایم بریم خونه مادرش روهر و پدرش روهرم . تو و نفیسه هم برین تهران . سه ماهه که از

خانوادتون دورین و فقط با تلفن ارتباط دارین . دلشون واستون تنگ شده.

نمی تونستم برم . حتی فکر به اون خونه هم نفسم رو بند می آورد . بدون رایکا ، نمی تونستم تو اون خونه دووم بیارم ؛ اما دلم برای م؛ امان و بابا

می سوخت . تازه ؛ شاید نفسم دلش می خواست خانواده اش رو ببینه . افسانه چی ؟ حتما بازم می رفت خونه خودشون دیگه . ما که وظیفه نگهداری

ازش رو نداشتیم ؛ اما سامیار چی ؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم از ذهنم بندازمش بیرون . نمی خواستم بهش فکر کنم ؛ اما

نمی شد.

—خب من برم خاله فدا ... انگار زیادی فکرت درگیره.

از جام بلند شدم و سرم رو تکون دادم . گونه ام رو بوسید و رفت . روی مبل وا رفتم . واقعا الان نفس و افسانه کجا بودن ؟ نکنه الان نفیسه پیش

خسرو بود ؟ من به خسرو اعتماد نداشتم . نگران نفس بودم . آه نفس کاش اینقدر ساده نبودی . کاش افسانه بهش جرئت اینکار رو نمی‌داد . خیلی احساس تنهایی می‌کردم . لجبازیم قلقلکم داد که یکم اذیتشون کنم . گرسنه ام نبود ؛ اما به قیمت حرص دادن این دوتا می‌ارزید . از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم . برقش رو روشن کردم و توی کاسه لعابی آبی ، یه آش رشته خوش رنگ و بو دیدم . خود به خود اشتها باز شد . باید همراه درس خوندن ذره ذره از این می‌خوردم تا بهم بچسبه . همون طور که به این چیز ها فکر می‌کردم صدای ویبره موبایلم رو شنیدم . پیام داشتم . دویدم و از روی میز عسلی توی پذیرایی برش داشتم . سامیار بود :

_درس می‌خونی ؟

خنده‌ام گرفت . فکر می‌کردم می‌تونم فراموشش کنم ؛ اما این برام غیر ممکن بود . حتی با یادش آروم می‌شدم . گرچه این آرامش و حس خوب رو به روی خودش نمی‌آوردم . نوشتم :

_نه !

جواب داد :

_فکر کردم می‌خونی که دیگه نیازی به تقلب نداشته باشی .

خنده ام بیشتر شد . دوباره نوشتم :

_نه !

نوشت :

_من رو بخشیدی ؟

تایپ کردم :

_بی‌خیال

_دیگه هیچ وقت به من نگو بی‌خیال . همه چی برای من مهمه !

حس خوبی بهم دست داد ؛ اما نوشتم :

_مثل خدا حافظی دیگه آره ؟ خب آقا معلم ، بهم یاد بده جای " بی‌خیال " چه واژگانی به کار ببرم ؟

جوابی نداد . دوباره پیامی که برایش فرستادم رو خوندم . چقدر تند و زننده نوشته بودم . بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد . خودش بود . خیلی از

کارم پشیمون بودم برای همین سعی کردم بهتر رفتار کنم . گوشی رو برداشتم . گفت :

_ببخشید رازک . من نمی‌خواستم اصلا پای اون امیر به ماجرا باز بشه . بابتش معذرت...

با لحن نرمی گفتم :

_ولش کن .

ساکت شد . به صدای نفسش گوش کردم . چه آروم بود ! حتی وقتی تند تند حرف می‌زد هم بهم آرامش می‌داد . گفت :

__اتفاق مهمی افتاده . باید ببینمت رازک.

چشمام درشت شد . گفتم:

__چی شده ؟

__ساعت چهار می تونی بیای سر کوچه اتون ؟ من میام اونجا.

__چرا پیام سر کوچه ؟

__چون باید مراقبت باشم.

بهم برخورد . حس بچه چهارساله بودن بهم دست داد . بدون این که دلیلش رو بپرسم گفتم:

__باشه . عصر بخیر

منتظر خدا حافظیش نشدم و قطع کردم . گفته بودم " عصر بخیر " . فقط سامیار بود که می تونست من رو تغییر بده . به ساعت نگاه کردم . یک ربع برای حاضر شدن وقت داشتم .

افسانه :

کلاس دوم هم تموم شد . اکثر بچه ها از کلاس بیرون رفته بودن و فقط چند نفری تو کلاس مونده بودن . من و نفیسه همون طور سر جهامون نشسته بودیم . اون روی صندلی نشسته بود و با نگرانی و اضطراب پاهاش رو تگون می داد . دیگه کم مونده بود که ناخنش رو بخوره . گفتم:

__چت شده دوباره ؟

با چشمای گرد و معصومش بهم خیره شد و گفت:

__نگرانم.

همون طور که کتابامو از روی میزم جمع می کردم گفتم:

__این رو خودم می دونستم . بگو برای چی ؟

__همه چی . آبجی الان کجاست ؟ حالش خوبه ؟ خسرو ! سمیر ! سامیار !

خندیدم و با لحن کشیده ای گفتم:

__اوهه ، چقدرم آدم . حالا چرا نگران سامیاری ؟ اون دیگه چرا ؟

__اون آبجی رو دوست داره . من باعث خراب شدن دوباره روحیه آبجی شدم و هرچی سامیار کاشته بود رو پنبه کردم.

لبخند زدم . چه دل پاک و ساده ای داشت ؛ ولی نمی دونست که خیلیا هستن که درد و مشککشون بزرگ تر از مشکل رازک و سامیاره . مشکل من! این که یکی رو دوست داشتم که حتی بهم نگاهم نمی کرد . یکی که آدم درستی نبود ؛ ولی چون دوستش داشتم قید همه چی رو براش می زدم . لعنت به من و اون ؛ یعنی هنوزم رامبد سر قرارش باهام بود ؟ که اگه بتونم یکی رو واقعا عاشق خودم بکنم عاشقم می شه ؟ یه نقشه

جدید تو سرم بود که حتما باید عملیش می کردم . صدای زنگ موبایل نفیسه باعث شد برگردم و نگاهش کنم تا ببینم چرا جواب نمی ده . به صفحه گوشی خیره شده بود . با تعجب گفتم:

چرا بر نمی داری ؟

بدون این که چشم از گوشی برداره گفت:

خسروئه ... می ترسم.

وقتی پا توی راهی می داری ، دیگه حق پا پس کشیدن نداری . مخصوصا وقتی پای احساس یه آدم در میون باشه.

سرش رو تکیه داد و زیر لب ؛ جوری که انگار داره با خودش حرف می زنه ، گفت:

من برای کمک به خودش اینکار رو می کنم . خدایا خودت همه چی رو ختم به خیر کن . الهی آمین

یواشکی پوزخند زد و نگاهم رو ازش گرفتم . گوشی رو برداشت و با صدای نازک و آرومش گفت:

سلام

- ...

خداروشکر . تو خوبی ؟

- ...

بریم کافی شاپ ؟

نفیسه از جاش بلند شد و به من چشم دوخت . منتظر بود که ببینه من قبول می کنم یا نه ! دستپاچه شده بود . چشمم یه بار بستم و باز کردم . گفت:

آ ... آره بریم.

- ...

باشه پس ساعت چهار.

گوشی رو قطع کرد و با استرس گفت:

ساعت چنده ؟

به ساعت مچی مشکی با بند چرم نگاه کردم . ده دقیقه به چهار بود . ساعتو بهش نشون دادم . فوراً گفت:

گفت میاد اینجا دنبالم . وقتی رفتیم کافی شاپ من باید چیکار کنم افسانه ؟

با آرامش و خونسردی براش توضیح دادم:

هیچی عزیزم . می شینی اونجا . آرامشت رو حفظ می کنی . هر چی گفت می شنوی و ابراز همدردی می کنی ، هر چی شکایت کرد بهش می گی

غصه نخوره و همه چی درست میشه . هر چی ام پرسید جوابش رو می دی.

آشفته بود . گفت :

__همین ؟

__آها ، یه کیک بستنی هم سفارش می‌دی .

حالتش صورتش با نگرانی و ناراحتی قاطی شده بود . اصلا نمی‌تونستم این حالش رو درک کنم . مثل بچه ای بود که می‌خواستن ببرنش تا آمپول بزنه . نمی‌خواست بره ؛ اما چون می‌دونست به زور می‌برنش ، ساکت می‌شد و با التماس و نگرانی به همه زل می‌زد . تا شاید دلشون براش بسوزه و ببرنش . الان باید می‌رفتم تو نقش اون افسانه مهربون که خوبی همه رو می‌خواد . دستش رو گرفتم و گفتم :

__نفیسه ، تو این کار بزرگو به خاطر کمک به آدمی که عشقش رو از دست داده قبول کردی . نترس چون خدا با توه .

کدوم خدا ؟ هه ، منم چه تاثیر گذار از چیزی که بهش اعتقادی نداشتم حرف می‌زدم . گفت :

__اما من که نمی‌دونستم با این کار دو نفر دیگه رو ناراحت می‌کنم . اصلا آبیو بذاریم کنار . سمیر چی ؟ بیچاره حتما خیلی درد کشید .

چشم غره ای دادم و نگاهم رو ازش گرفتم . خسته شده بودم . به ساعت اشاره کردم . مقنعه اش رو تند تند مرتب کرد و گفت :

__ساعت شش خونه باشیم که اگه یه وقت رازک یا خاله افسانه پرسیدن بگیم کلاس داشتیم .

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم . کیف ملوس دخترونه اش رو گرفت و همون طور که با عجله می‌رفت ، گفت :

__برم تو حیاط که یه وقت دیر نکنم .

سرم رو کج کردم و به رفتنش خیره شدم . بیچاره من ، بین یه مشت آدم دیوونه که هر کدوم یه هدفی داشتن گیر افتاده بودم و دنبال هدف خودم

می‌دویدم . مثل سگی که تو هر شرایطی دنبال استخونه و ولش نمی‌کنه ... سگ! هه...

از روی صندلی بلند شدم و از کلاس بیرون رفتم . باید امیرو پیدا می‌کردم و یجورایی مغزش رو شست و ش رو می‌دادم . دوباره باید بازیگر

می‌شدم . توی سالن گشتم و اون رو کنار دوستاش پیدا کردم . گروهی از پسرا ، دور هم جمع شده بودن و گوشه ای از سالن با صدای بلند حرف

می‌زدن و می‌خندیدن . امیر وسطشون بود و یه چیزی تعریف می‌کرد .

از حالا باید توی نقشم فرو می‌رفتم . جلوتر رفتم و گفتم :

__امیر

همه ساکت شدن و به طرفم برگشتن . امیر جلو اومد و گفت :

__بله ؟

دوتاشون دم گوش هم یه چیزی گفتن و خندیدن . احمق ها . گفتم :

__میشه بریم اون طرف تر حرف بزنیم ؟

خنده بی صدایی کرد و پرسید :

__آره ... فقط چی بگیم ؟

لحنش خنده دار بود ؛ اما من از این چیزا به زور خنده ام می گرفت . ما تو سالن طبقه دوم بودیم که کم کم داشت خلوت می شد . رفتیم کنار یکی از پنجره های بدون پرده .

کم کم هوا داشت تاریک می شد . گفت :

_خب ... چی می خواستی بگی ؟

رو به روم ایستاده بود . گفتم :

_اول می خوام واسه اون تقلبی که بهم دادی تشکر کنم .

_خب تشکر کن .

با جدیت نگاهش کردم . انگار متوجه شوخی نکردنم شد چون خودشم حالت جدی گرفت . گفت :

_اون که به حساب نمیاد . استاد دیدت و دستم رو رو شد . نمره نمی ده .

_اما به لطف تو نمره صفر هم نمی ده

_کاری بود که از دستم بر می اومد...

حرفش رو قطع کردم :

_کاری که تو کردی شجاعت و جرئت می خواست . منظورم به اعتراف برای کمک به من نیست . تو برای کمک به رازک از جات بلند شدی .

این کم چیزی نیست .

سکوت کرد . ادامه دادم :

_رازک ارزشش رو داشت ؟

به موزاییک های روی زمین خیره شد . گفت :

_اون دختر خوبیه . هنوزم ارزشش رو داره .

خوشحال شدم . پس امیر هم به رازک بی میل نبود . من این حس رو بین آدما خوب می فهمیدم . گفتم :

_به نظرت سامیار ارزش داشتن رازکو داره ؟

یهو سرش رو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد . گفتم :

_اینجوری نگام نکن . من دوست رازکم و خویش رو می خوام . درسته سامیار رازکو دوست داره ؛ اما با چشمای خودم دیدم که نمی تونه

خوشبختش کنه .

قدمی به عقب برداشت و با نا باوری گفت :

_چرا داری اینارو به من می گی ؟

تو چشماش نگاه کردم . امیر هم آدم ساده ای بود . چشماش رو تنگ کرده بود و فکر می کرد که چرا من باید این حرفارو بزنم . نمی دونست باید

بهم اعتماد کنه یا نه ! گفتم:

چون تو تنها کسی هستی که می‌تونی سامیارو از رازک دور کنی.

با شتاب و تعجب گفت:

یعنی دقیقا چیکار کنم ؟

نمی‌دونم امیر . فقط کاری کن که سامیار از رازک دور شه .

بدجوری توی فکر رفته بود . یه ابروش رفته بود بالا . فکر کنم نقشم رو خوب بازی کرده بودم . گفت:

اون وقت چی به من می‌رسه ؟

چیزی به ذهنم نرسید . روم رو ازش گرفتم و به بیرون از پنجره نگاه کردم . توی حیاط ، نفیسه سوار موتور خسرو شد و رفتن . کاش منم کنار

رامبد بودم . سرم رو چرخوندم و به امیر نگاه کردم . اونم مثل من به همون راهی که خسرو و نفیسه رفتن نگاه می‌کرد . گفتم:

مگه نگفتی رازک ارزشش رو داره ؟

بهم نگاه نمی‌کرد . زیر لب تکرار کرد:

ارزش...

تاثیرم رو گذاشته بودم . مطمئن بودم که امیر اینکار رو انجام می‌ده . سرم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و داشتم می‌رفتم که یهو یه چیزی

یادم اومد . برگشتم و گفتم:

خواهش می‌کنم هیچ کس از این ملاقات ما چیزی نفهمه . من برای کمک به دوستم اینکار رو کردم و نمی‌خوام بسوزم . درست مثل تو که به

خسرو کمک کردی.

زمزمه کرد:

-خسرو ... ! باشه .

-سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم.

سامیار:

صبرو جایز ندونستم و تماس رو برقرار کردم . گوشی رو گذاشتم زیر گوشم اما حرفی نزد . اونم انگار منتظر بود که من چیزی بگم . گفت:

-سلام

-سلام

-آقای ؟

-باید فامیل خودم رو می‌گفتم ؟ نه ! ، لازم نبود . تنها نام فامیلی که تو ذهنم بود و به زبون آوردم:

-مرتضوی ... و شما ؟

با لحن دوستانه تری گفت:

-بین داداش ؛ اون فحشی که خوردی حقت بود چون من اون موقع عصبانی بودم . حالا مثل بچه آدم بگو چیکار داشتی ؟

-نه ! خودت و نه ! اون فحشی که لایق خودته اما بار من کردیش برام مهم نیست . من با آقای باقری کار داشتم . هستی یا نیستی ؟

سمیر درحالی که سیگار دومی V و روشن کرده بود با تعجب بهم نگاه می کرد . مرد مجهول ؛ خندید و گفت:

-نه ! .. خوشم اومد . باریکلا . خب با کدوم باقری کار داری ؟ اسمش رو بگو

آب دهنم رو قورت دادم . هر لحظه از این که این مرد یه آدم عادی نبود مطمئن تر می شدم . گفتم:

-مگه تو باقری هستی که اینو می پرسی ؟

-گیریم که هستم ... فرمایش ؟

ساکت شدم . منتظر شدم تا خودش حرف بزنه . خندید و گفت:

-طرفت رو اشتباه گرفتی . اگر مطمئنی ؛ من همونم که می خوای ... خودتو نشون بده ، تا نشونت بدم.

قطع کرد . همزمان فرضیه های مختلفی به ذهنم اومدن . یعنی اون من رو با یکی از دشمنانش اشتباه گرفته بود ؟ ولی این که اون یه آدم بد بود

برام مثل روز روشن شد.

-چی شده ؟

سمیر با همون حالت متعجب بهم نگاه می کرد. سرم رو به علامت هیچی تکون دادم . به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به چهار بود . باید به

رازک این خبرو می رسوندم تا مراقب خودش باشه . قضیه جدی تر از اونیه بود که فکر می کردم.

توی ماشین نشست . نگاهش کردم . تو صورتش اثری از اخم نبود . عادی بود اما یکم انگار مهربون شده بود ؛ ولی هنوزم حتی فکر به این که

امیر ، رازکم رو دوست داشته باشه من رو می ترسوند . موهای چتریش خیلی بامزه و خوشگلش می کرد . باید زمانی که شوهرش شدم در اولین

فرصت بهش می گفتم که موهایش رو بیپوشونه .

سویی شرت مشکی اسپرتشو روی مانتو مشکی پوشیده بود . با نگاهی منتظر بهم خیره شد . گفتم:

-ممن رون که اومدی

-تو خواستی ؛ منم اومدم . این که تشکر نمی خواد.

آب دهنمو قورت دادم . چجوری باید اینو بهش می گفتم که نترسه ؟ تصمیم گرفتم اصلا حرفی از اون آقای مجهول نزنم . سرم رو تکون دادم و

گفتم:

_کجا بریم ؟

بدون هیچ حسی گفت:

—مگه اینجا بده ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم . توی این ماشین ، بهترین جا برای حرف زدنمون بود چون بعد رفتن رازک هم می‌تونستم عطرشو تو ماشینم حس کنم و راحت تر نفس بکشم . گفتم:

—پس همین جا می‌گم..

با تعجب گفت:

—چی رو می‌گی ؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

—تو به اطرافیانت اعتماد داری ؟

مکث کرد . چشماش رو بست و باز کرد و گفت:

—چطور ؟

—آره یا نه ! ؟

نمی‌دونم داشت به چی فکر می‌کرد که اینقدر نا آروم شد . کاش می‌تونستم دستش رو بگیرم و ازش بخوام که با آرامش فکر کنه . نه ! ، با این طرزی که من بهش گفته بودم حق داشت اینطوری بشه . گفتم:

—نگران نشو . اتفاقی نیفتاده اما من حس می‌کنم که ممکنه بیفته . چون مراقبتم و دوست ندارم اتفاقی برات بیفته این سوالو می‌پرسم . شاید داری کاری می‌کنی و متوجهش نیستی که برات ضرر داره . متوجه منظورم می‌شی ؟

با حالتی گنگ نگاهم می‌کرد . سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت:

—این سوالو دقیقا زمانی پرسیدی که حس می‌کنم دیگه اون رابطه قبلو با نفس ندارم و افسانه رو نمی‌شناسم.

چشمام گرد شد . اگه پشت این مسئله اتفاقات خوبی در انتظارمون نبود چی می‌شد ؟ همه چی کم کم داشت باهم جور در میومد . گفتم:

—رازک ؛ بهم قول می‌دی مواظب خودت باشی و حواست به اتفاقات اطرافت باشه ؟

سرشو تکون داد اما این کار من رو راضی نمی‌کرد . ادامه دادم:

—قول می‌دی دیگه به کسی اعتماد نکنی ؟

با تعجب گفت:

—هیچ کس ؟

دوست داشتم بگم که می‌تونه به من اعتماد کنه اما می‌ترسیدم که دوباره جبهه بگیره و حالش بد بشه . نتونستم چیزی بگم . ادامه داد:

—حتی به تو ؟

غافلگیر شدم . پس رازکم به من فکر می‌کرد ؟ لبخندی زدم و گفتم:

به هر کسی که دوستش داری و می‌دونی مراقبته اعتماد کن . حالا من اونی ام که فکر می‌کنی می‌تونی بهش اعتماد کنی ؟
چند ثانیه فقط نگاهم کرد . بعدش کم کم چشماش رو ریز کرد و با حالت تندی گفت:

فقط می‌خواستی همینو بگی ؟

تو دلم هزاران حرف ناگفته رو مرور کردم ؛ اما نمی‌تونستم هیچ کدومشون رو به زبون بیارم . فقط گفتم:

نه ! .. همین بود.

در ماشین رو باز کرد و گفت:

پس من می‌رم.

از ماشین پیاده شد . با ناراحتی نگاهش کردم . این مدتی که باهاش بودم خیلی کمتر از چیزی بود که تصور می‌کردم . فوراً به چیزی یادم اومد و گفتم:

از اونایی که بهشون اعتماد نداری دور شو!

درو بست و رفت . با چه جرئتی این جمله رو بهش گفتم ؟ اگه به من اعتماد نداشت چی ؟ از شیشه روبه روم رفتنشو توی کوچه تماشا کردم . هوا تاریک شده بود . از ماشین پیاده شدم و سرکوچه اشون ایستادم تا ببینم که سالم به خونه می‌رسه . از این به بعد مراقبتم بیشتر می‌شد . زیر لب گفتم:

-خدایا ؛ بهم توان کنار زدن مشکلات و به دست آوردن رازکو بده.

سمیر:

سامی عجیب شده بود . منم از بیکاری و غم و غصه ، احساس گرسنگی می‌کردم . پس رفته بودم و از مغازه کناری برای خودم ساندویچمرغ خریدم . روی صندلی لم داده بودم و ساندویچم رو گاز می‌زدم . قبلاً ها که حالم خوب بود کافه رو مدیریت می‌کردم و خودم سفارشا رو می‌گرفتم و تحویل می‌دادم ؛ اما حالا .. فقط می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم و می‌خوابیدم . به گاز دیگه از ساندویچمرغ سوخاری زدم . اصلاً خوشمزه نبود . بیچاره اون مرغ ! می‌تونست خیلی خوشمزه تر از این پخته بشه . مرغ بدبخت حالا که بهخاطر غذای انسان شدن کشته شده بود ؛ ازش به چیز به درد بخور در نیومد . دلم براش می‌سوخت؛ اما با این که بدمزه بود بازممی‌خوردمش . برام مهم نبود که چه طعمی میده ؛ اونقدر توی خودم و فکرام بودم که طعم غذا فرقی نداشت . به قول بابا همین کهدهنم می‌جنبید برام کافی بود . فقط می‌لومبوندم . دلم از اون فضای تاریک گرفت . کاغذ ساندویچو بالا کشیدم و از جام بلند شدم.

اسدی رو دیدم که مشغول درست کردن سفارش ها بود . دستم رو براش تکون دادم و اشاره کردم که پرده هارو بکشه . اونم به یکدیگه از کارکن ها اشاره کرد و پرده های روی پنجره های بزرگ شیشه ای کشیده شدن و نور فصول خورشید که نزدیک غروبش بود،دوید و خودشو توی کافه غمزده ام انداخت . رازک الان کنار سامی بود.

یعنی می شد که منم نفیسه رو الان ببینم؟ صندلیم رو چرخوندم و جوری نشستم که هم به میز و خوردنم مسلط باشم و هم بتونم کل کافه و فضای روشنشو زیر نظر بگیرم. کاش دفتر بی خط و مدادم رو می آوردم تا طراحی کنم. وقتی دلم می گرفت؛ طرح های قشنگی به ذهنم میومدن. در کافه باز شد و یه دختر و پسر وارد شدن. کنار شیشه بزرگ راه می رفتن و من نمی تونستم صورتشون رو زیر نورنارنجی رنگ خورشید ببینم. به بودنشون کنار هم غبطه خوردم. منم دلم می خواست الان عشقم کنارم باشه. اونا جلوتر رفتن و جایخلوت و کنار پنجره نشستن. شباهت اون دختر به نفیسه من رو متعجب کرد. چرا تو این شهر همه دخترا شبیه هم بودن؟ بیشتر دقت کردم و این بار نگاهم رو به پسر دادم. قلبم یه لحظه ایستاد. این خسرو کله پوک بود که نفیسه رو با خودش اینجا آورده بود. به چهره خندون خسرو و صورت و چشمای نگران نفیسه نگاه نکردم. فقط به حال خودم و عصبانیتم فکر کردم. اون نامرد می دونست اینجا کافی شاپ منه، اون وقت بازم دست نفیسه رو گرفته بود و آورده بود اینجا. من می دونستم. اون مامور عذاب من بود. سعی می کردم که حرص و خشممو همراه فرو دادن تیکه های ساندویچ مرغ سوخته قورت بدم اما نمی شد. من ساندویچو نجویده قورت می دادم اما خشمم اصلا جویده نمی شد. کی می تونست کمک کنه؟ باید همه بچه هارو صدا می زدم تا با اسدی بیان و با ماهی تابه به جون خسرو بیفتن و تا می تونن بزنش اما نمی تونستم. جرئتشو نداشتم. فکری به ذهنم رسید. این بهترین راه بود. ساندویچ مرغ بیچاره رو که حالا تموم شده بود، توی سینی روی میز انداختم. کاغذ تیکه تیکه شده اش روی لباس و جلیقه با کلاسم ریخته بود. گوشیم رو در آوردم و شماره سامی رو گرفتم.

__بله سمیر؟

آب دهنم رو قورت دادم. گلویم خشک شده بود. گفتم:

__سامی؟

__بله؟

__من الان باید چیکار بکنم؟

__چی رو چیکار بکنی؟

__سامی الان کجایی؟

__همین اطرافم. داره می رم خونه. می خوام پیام اونجا یکم باهم حرف بزنینم؟

حرف دلمو زده بود. من وقتی دلم می گرفت و احساس می کردم یه وزنه صد کیلویی توشه، زبونم بند میومد. گفتم:

__آره بیا و بهم بگو چیکار کنم.

قطع کردم. می دونستم که سریعاً خودشو می رسونه. سامی بهترین دوستم بود. نه! ... برادرم بود.

همون طور، مثل پیرمرد هایی که سکنه کرده باشن روی صندلی نشسته بودم و از نگاه بهشون دست نمی کشیدم. خسرو حرف می زد و نفیسه گاهی سرشو تکیه و جواب های تک کلمه ای می داد. اگه من الان جای خسرو نشسته بودم کاری می کردن نفیسه ام از خنده ریه بره. نه! این که با حالت نگرانی و ترس به اطرافش نگاه کنه.

نفیسه می دونست اینجا کافی شاپ منه . حتما برای همین نا آروم بود . من اگه جای خسرو بودم ؛ به خاطر لجبازی با رقیبم و سلب آرامش عشقم اونو جایی می بردم که راحت باشه و اوقات خوشی بگذرونه . خسرو لیاقت نداشت . همون طوری که من لیاقت حفاظتاز ندا رو نداشتم . خیس شدن چشمم رو حس کردم . مسلما باید الان با عجله پاکشون می کردم اما توانشو نداشتم . دوست داشتم تا زمانی که سامی بیاد هر چقدر که می شد سیگار می کشیدم؛ اما اگه خسرو من رو در حال سیگار کشیدن می دید چی ؟ همیشه مردهای غمگین ، سیگار کشیدنشون خبر از ناتوانی می داد . منم می خواستم خسرو فکر کنه که کم آوردم . آتیشم برای به دست آوردن نفیسه از چنگ اون اژدها و خوشبخت کردنش تند تر شده بود . دوباره به خسرو نگاه کردم . با نگاهی پر از کینه و نفرت و ترس دیدم که از تو جیب کت چرمش یه پاکت سیگار در آورد . پس اونم سیگاری بود ! ولی یه احمق به تمام معنا چون باید می فهمید که وقتی یه خانم کنارش نشست به نباید سیگار می کشید . کاش من الان جاش بودم . به خدا می دونستم چیکار کنم تا نفیسه با آرامش بخنده و دوستم داشته باشه . من اونو به خاطر ندا نمی خواستم .

چی شده سمیر ؟

سرم رو به سمت راست چرخوندم . سامی کنارم ایستاده بود و با نگرانی اینو می گفت . با انگشت به طرفشون اشاره کردم . نگاهشونکرد . جا خورد و بعدش گفت:

تو که نمی خوای بری و یقه اش رو بگیری ؟

سزای همه نا مردا همینه ؛ ولی نمی دونم چرا منتظر تو بودم که بهم بگی چیکار کنم . سامی ؟

نگاهم رو ازشون گرفتم و به صورت سامی چشم دوختم . با اشاره چشم گفت بله . گفتم:

من ضعیفم نه ! ؟

قاطعانه گفت:

نه !

تعارف می کنی با من . من ضعیفم . خودم اینو می دونم .

چرا این فکرو می کنی ؟

چون می ترسم که برمو خسرو رو به سزاش برسونم .

دستش رو روی شونه ام گذاشت . پشتم ایستاده بود . بازم به اونا نگاه کردم . گفت:

اگه تو تسلیم خشم می شدی و می رفتی اونجا و دعوا راه می انداختی ؛ یه کار اشتباه بود و این ضعف تو ثابت می کرد ؛ اما من الانثری از

ضعف ، توی تو نمی بینم . برگشتم و نگاهش کردم . لبخندی زد که منم ناخواه خندیدم . گفتم:

یعنی دارم کار درستی رو انجام می دم که ساکت موندم ؟

بین سمیر ؛ گاهی آدمای توی موقعیتی قرار می گیرن که نمی دونن توی اون شرایط باید چیکار کنن . وقتی بی حرکت می شن حسقارت یا

ضعف بهشون دست میده . توی همه اتفاقات تو نباید محرک باشی . گاهی تو باید یه گوشه بایستی و حرکات بقیه رو تماشا کنی . دقیقا مثل شاه

شطرنج . وقتی همهکار خودشون رو انجام دادن نوبت تو می رسه . خودشون رو کنار می کشن تا ضربه آخر رو ، تو بزنی . چند دقیقه بین هردومون سکوت بود . من به حرفاش فکر می کردم و اونم با آرامش به صورت من نگاه می کرد . گفتم: _یعنی الان کاری نکنم و تنها اینجا تو تاریکی بشینم ؟ مگه کرم خاکی ام ؟
لبخند زد:

_مگه شاه شطرنج استظار می کنه ؟

با سردرگمی گفتم:

_نه ! در معرض دیده .

_اما حرکتی نمی کنه . می ذاره که دشمن با دیدنش بفهمن که اون هست و میدون رو خالی نکرده و نقشه خودش رو داره . حالا هردو لبخند می زدیم ، اما من هنوزم دلم گرفته بود . باید انتقاممو از خسرو کله پوک می گرفتم و هیچ انتقامی ؛ بهتر از گرفتنفیه اونو نمی سوزوند . من با نفیسه به همه چیز می رسیدم . سامی گفت که کار داره و باهام خداحافظی کرد و رفت . حتما درسداشت . منم باید پایان نامه امو می دادم اما حوصله اشو نداشتم . بعد رفتن سامی ، از جام بلند شدم و رفتم کنار در اصلی ایستادم . مثل میزبان های مراسم که کنار در می ایستادن و خوش آمد و بدرودمی گفتن . لباسام شیک و مرتب بودن . تنها چیزی که تو ذوق می زد صورت بی رنگ و روم بود . سیگارمو روشن کردم و شروع کردم بهکشیدن . خسرو باید می دید که من هستم و میدون رو خالی نکردم و نفیسه باید مردونگی من رو درک می کرد .

خسرو:

به صورت نگران و مضطربش نگاه کردم . خوشگل و تو دل برو بود ؛ اما پر رویی ندارو نداشت . تو مهربونی از اون سر تر بود ؛ اما مندم برای خنده های ندا تنگ می شد . نفیسه بلد بود بخنده ؟ تابحال فقط تو شوک و ترس دیده بودمش . غیر زمانی که کنار دوستاشمی خندید . گفتم:

_چی سفارش می دی ؟

به آرومی جواب داد:

_هر چی تو می خوری .

از معذب بودنش خوشم میومد . ندا هم همین طور بود . البته ؛ چون عاشق اون سمیر احمق بود این شکلی رفتار می کرد . گفتم:

_من می خوام فقط آب بخورم . توهم آب می خوای ؟

سرشو پایین انداخت و به میز نگاه کرد:

_کیک بستنی .

لبخند زدم . گارسون اومد و سفارش هارو گرفت . چرا سمیر نمی اومد ؟ مشتاق بودم تا نگاهش رو ببینم . وقتی می دید نفیسه پیش منه چه حالی پیدا می کرد ؟ تازه اون موقع بود که می تونست من رو درک کنه هر وقت می خواستم به ندا نزدیک شم اسم سمیر رو می آوردو ازم دور

می شد . لعنت به سمیر . نفیسه نگاهم کرد و گفت:

چرا اومدیم اینجا ؟

همین جوری

اگه همین جوری اومدیم پس می تونیم همین جوری هم بریم ؟

چشمام رو تنگ کردم:

چرا بریم ؟

چون من اینجارو دوست ندارم.

مگه مهمه ؟

شوکه شد . نگاهش رو ازم گرفت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد . کجا رو دید می زد ؟ گفتم:

یه کجا داری نگاه می کنی ؟

به سرعت برگشت سمتم و گفت:

هیچ جا

سفارش هامونو آوردن . تا قطره آخر لیوان آبمو سر کشیدم ؛ اما اون اصلا نگاهی هم به لیوان بزرگی که توش کیک بستنی بودنداخت . به

چشماش خیره شدم . یه ندای آروم و مهربون توش خوابیده بود . ندایی که رامبد کشته بودتش . گفتم:

یه نظرت ندا من رو بخشیده ؟

با تعجب گفت:

مگه کار بدی کردی ؟

عصبی شدم . فوراً گفتم:

حرفای اون پسر رو باور کردی ؟ باور کردی که من ندارو کشتم ؟ آره .. ؟ آره ؟

خودشو به سمت عقب کشید . ترسیده بود . با نگرانی به اطرافش نگاه کرد . ادامه دادم:

نکنه از من ترسیدی ؟ نترس ؛ من عشقم رو نمی کشم .. دیگه نمی کشمش .

لبخند مهربونی زد و گفت:

من ازت نمی ترسم . توهم کسی رو نکشتی . آروم باش . من می دونم که باهام کاری نداری .

نفس عمیقی کشیدم . حالم بهتر شده بود . رو لباس لبخند بود اما چشماش همون حالت ترسیده رو داشت . چه احمق بودم که با این که

می فهمیدم داره تظاهر می کنه آروم می شدم . من بهش نیاز داشتم . دوست داشتم دستش رو بگیرم اما برام شرط گذاشته بود که نباید دست

بهش بزنم . گفت:

چرا زود عصبی می شی ؟

دلایلش رو نمی دونستم . یه حس ناگهانی بود که میومد و منم بهش رضایت می دادم . فهمید که جوابی ندارم . گفت :

از کی اینطوری هستی ؟

اخم کردم . دوست نداشتم چیزی بگم . بازم گفت :

می دونی باید برای آرامش داشتن چیکار کنی ؟

سرم رو تکیه دادم :

آره ؛ همه دشمن هارو کنار بزنم و انتقامم رو بگیرم بعدشم با تو برم یه شهر دیگه و بچه هامو بزرگ کنم .

تو صورتش دقیق شدم تا بدونم چه عکس العملی نشون میده . مضطرب تر شد . گفت :

نباید برای آرامش داشتن به آدم ها وابسته بود . رازک آرامشش رو مدیون سامیاره . تو فکر می کنی کار خوبی می کنه ؟

پوزخند زدم :

برای من از اونا نگو . اونا هیچ کدوم درد من رو تو زندگی نچشیدن . بگو چه راه دیگه ای غیر از وابستگی به انسان ها دارم ؟ دوستدارم نظرت

رو بدونم .

چیزی تو چشمش بود که نمی تونستم بفهمم . چشمای سبزش براق شده بود . صورتش سفید تر از همیشه بود . گفت :

ارتباط با خدا

خنده ام گرفت . چه مضحک ! گفتم :

خدا کیلوچند ؟ من خودم خدام !

نگاهشو ازم گرفت و گفت :

بریم .

کیک بستنیو نخوردی .

نمی خورم

قهه کردی ؟

جوابی نداد . حیف شد که سمیرو ندیدیم تا باعث شادیم بشه . از جام بلند شدم و گارسونو صدا زدم . پول میز رو با انعام حساب کردم و گفتم :

یه صاحب کارت بگو خسرو اینجا بود . با زنش

چشمای گارسونه گرد شد . بعدش به طرف در اصلی اشاره کرد و گفت :

صاحب کارم خودش اینجااست آقا . می تونین خودتون بهش بگین .

ابروهای بالا رفته ام پایین اومدن . به همون سمت نگاه کردم . سمیر به دیوار شیشه ای کنار در تکیه داده بود و مثل ارنستو چگوارا ؛ بااعتماد به

نفس سیگار می کشید . دندونامو روهم فشار دادم . با خشم برگشتم و به نفیسه نگاه کردم . گفتم:

__سرتو می اندازی پایین و می ری بیرون . متوجه شدی ؟

با تعجب نگاهم کرد . انگار حالمو می فهمید چون از این رفتارهای تندم عصبی نمی شد . نفیسه یه سنگ صبور واقعی بود . سرش رو انداخت پایین و راه افتاد . پشت سرش حرکت کردم . احساس می کردم که اسلحه امو در آوردم و پشتش گرفتم و با هم داریم از زندانخارج میشیم . نفیسه گروگانم بود . کنار در ایستاد . به سمیر نگاه کردم . دود سیگار نعنایشو بیرون داد و گفت:

__مراقب امانتیم باش . فعلا پیش توئه .

پوزخندی زدم و نفیسه رو هل دادم که بره بیرون . در اصلی بسته شد . رو به روش ایستادم . هر دو دقیقا جلوی هم ایستاده و سینه جلوداده بودیم . به پاکت سیگار توی دستش نگاه کردم . خندیدم و گفتم:

__کنت می کشی پس ! از قدیم وینستون کش ها از کنتی ها متنفر بودن .

لبخند کجی زد:

__کنت کش هاهم همچین علاقه خاصی به وینستونیا نداشتن .

بهش نزدیک تر شدم تا از نعنایی کشیدنش مطمئن بشم . گفتم:

__تو برو آدامس نعنایت رو بجو تا دهنه بوی سیگار نگیره بچه .

__تو هم برو از امانتی من مراقبت کن که اون بیرون داره از سرما یخ می زنه .

نگاهم رو ازش گرفتم و از پشت شیشه ؛ نفیسه رو دیدم که منتظر بود و از سرما تو خودش جمع شده بود . دندونامو روی هم فشاردادم . طوری که دردش تو مغز و اسکلت جمجمه ام پیچید . ادامه داد:

__تو لیاقت داشتنش رو نداری . منم به زودی امانتیم رو پس می گیرم .

خودمو کشیدم عقب و در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

__اون وقت زندگیتو سیاه بدون .

در اصلی رو باز کردم و از اون کافه لعنتی خارج شدم . باید نفیسه رو می رسوندم خونه ؛ اما نگاهش اینو می گفت که ممکنه بقیه ببیننش و بهتره پیاده بره . بهش نزدیک شدم . گفتم:

__پیاده می ری ؟

سرشو تکیه داد . انگار چون داشت از دستم راحت میشد کمی از نگرانش از بین رفته بود . کلاه کاپشنشو روی سرش کشیدم . گفتم:

__نگران ندا هم بودی ؟

عصبی بودم . از لابه لای دندونام گفتم:

__خیلی بیشتر از تو !

رستم روی مبل قهوه ای رنگ کنارم نشسته بود و مدام در فندکشو باز می کرد و می بست . داد زد:

__مطمئنی بهت گفت که فامیلش مرتضویه ؟

از جا بلند شد و وسط پذیرایی خونه تاریکم ایستاد . گفت:

__آره .. مطمئنم.

دستام رو از دو طرف تو موهام فرو کردم . چطور ممکن بود که امیر به پرو پای من پییچه ؟ اصلا شماره رستم رو از کجا آورده بود ؟ بهمغزم فشار

آوردم و به یاد آوردم که امیر از کارای من غیر از علاقه ام به نفیسه و قضیه مرگ ندا خبر نداشت . وگرنه چیزی از گروه ورامبد و نقشه ام نمی

دونست . برای چی داشت تحقیق می کرد ؟ موهام رو به هم ریختم . رستم همون طور که ایستاده بود و نگاهم می کرد . گفت:

__وقتی یه پاتو توی اینکار خطرناک می ذاری ، از همون ور اون یکی پاتو از رفیق بازی بکش بیرون .

دستامو از لابه لای موهام کشیدم بیرون و به مبل تکیه دادم . نگاهش کردم . قد متوسط و استیلی عادی داشت . ریشش بلند بود.

لباسای عادی مثل پیراهن پارچه ای یا کتان و یا جین سیاه می پوشید . با شلواری مشکی که همیشه با یه کتونی قهوه ای پاش بود . گفتم:

__حتی تو ؟

__گفتم رفیق ، نگفتم شریک !

سرم رو تگون دادم . گفت:

__هیچ مدرکی پیدا نکردی ؟

__جاشو پیدا کردم .

شوکه شد و گفت:

__خب ؟ کجاست ؟

فکرم درگیر امیر بود . چپ چپ نگاهش کردم:

__این وظیفه منه و خودم پیداش می کنم و بهت تحویل می دم . مگه تو از کار خودت برام حرف می زنی ؟

__بله حرف می زنم . اگه حرف نزده بودم که نمی فهمیدی کی ندارو کشت .

از جام بلند شدم و یقه اش رو گرفتم . با خشم گفتم:

__یک بار دیگه اسمشو اینجوری بیاری خودم خفت می کنم . ندا خانم ؛ این تو ذهنت بمونه عوضی .

خندید:

__اوه خوبه خودت خفم می کنی ؛ ممکن بود حمید رو صدا کنی که خفم کنه . تو که می دونی ؛ اون هیکل گنده ای داره .

با نفرت نگاهش کردم . یقه اشو ول کردم و سر جام نشستم . یقه اش رو تمیز و مرتب کرد و گفت:

__اگه عجله نکنی و فرصتی که الان داریم بپره ؛ خودم می کشمت . نمی خوام نقشه هام به خاطر ناتوانی تو به هم بریزه .

— تو برو به فکر خودت باش . امروز رامبد می گفت که دیگه اون اعتماد قبلیو بهت نداره .

چشماش گرد شد . بعد چند ثانیه به خودش اومد و با لبخندی گفت :

— من می تونم فرار کنم و خودمو نجات بدم ؛ اما تو چی ؟ از همه چیت خبر داره . حتی ممکنه خانوادتو بکشه .

شونه هام رو بالا انداختم . خانواده من ایران نبودن . گفتم :

— من خانواده ای ندارم .

— عشق چی ؟ اونم نداری ؟

شوکه شدم . دوست داشتم دهنشو پاره کنم . لبخند کثیفی داشت . ادامه داد :

— مطمئنم دوست نداری دوباره همون دردو بچشی .

— خفه شو !

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و درحالی که دنده عقب به سمت در اصلی خونه می رفت گفت :

— پس یادت بمونه که وقت زیادی نداری خسرو . گاهی حتی برای انتقامم دیر میشه . بجنب پسر !

رفت و درو پشت سرش بست . امیر چرا باید درمورد من تحقیق می کرد و شماره رستمو به دست می آورد ؟ حرف رستم ؛ مثل همه درسهایی که

بهم می داد تو ذهنم نقش بست . باید از امیر ؛ دور تر می شدم . می دونستم نفیسه نقطه ضعف من بود اما چاره ای غیر از دوستداشتنش نداشتم .

گوشیمو در آوردم و شماره امیرو گرفتم . چندبار زنگ زدم اما جواب نداد . مسیج زدم :

... می خوری که تماس رو قطع می کنی . چه غلطی می کنی که جواب نمی دی ؟

منتظر موندم تا زنگ بزنه ؛ اما نزد . دوباره شماره اشو گرفتم . بالاخره جواب داد . خودمو آماده کرده بودم تا هر چی از دهنم در میاد بهش بگم که

گفت :

— الان فکرم درگیره . دهنم مشغول یه ... دیگه اس . جایی واسه ... های تو ندارم .

قطع کرد . پسر نفهم . معلوم نبود فکرش کجا بود که همچین حرفی زد . چطور امکان داشت که حتی امیر در مورد من کنجکاو بشه ؟ اون که از

کار من خبر نداشت ! دوست داشتم به نفیسه زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم تا از این تنهایی تو این خونه تاریک در بیام ؛ امانی دونستم که اون

می خواد باهام حرف بزنه یا نه . ! ساعت یازده شب بود . اصلا شاید خواب بود . اخم کردم . اون وظیفه داشت همهجا و هر وقت که من کارش

داشتم جواب بده . تحمل از دست دادن دوباره ندارو نداشتم . باید قبل از این که رامبد غلطی بکنه نقشه رواجرا می کردم .

رازک :

هر چی فکر می کردم چیزی به دهنم نمی رسید . منظورش از اعتماد نکردن به اطرافیانم چی بود ؟ چشمام رو بستم اما خوابم نمی برد . نفس

کنارم تو خواب ناز بود . افسانه رو نمی دونستم . به آرومی پتورو کنار زدم و بلند شدم . افسانه هم تو خودش جمع شده و خوابیده بود . گشتم بود .

با نفس و افسانه شام نخورده بودم . لجم گرفته بود . یاد آش افتادم . چون از نفس و افسانه غیظ داشتم ؛ آش رو توییه ظرف پلاستیکی در بسته ریخته بودم و ته طبقه آخر یخچال قایم کرده بودم . می خواستم همشو خودم بخورم تا اونا یکم اذیت بشن.می دونستم کارم بچه بازیه اما باهاش آروم می شدم . روی نوک پا راه می رفتم . از راهرو تنگ خونه گذشتم و به آشپزخونه رسیدم . در یخچالو باز کردم . نور لامپش همه جارو روشن کرد . به آرومی ظرف در بسته رو کشیدم بیرون و درو بستم . یه کاسه و قاشق برداشتم . از بچگی ؛ آش سرد و گرم واسم فرقی نداشت. هر دو شو دوست داشتم. مخصوصا رشته ! رایکا هم مثل من بود . با دو تا قاشق همه آشتوی قابلمه رو می خوردیم . نفسمو با صدا بیرون دادم. حضور سامیار ، چه آسون رایکار رو از یادم برده بود. یک سومشو برای خودم ریختم و درشو بستم . کاسه رو تو دستم گرفتم و جلوی پنجره ایستادم . دوست داشتم که برم پشت پنجره تا سامیارو ببینم اما اگه مثل شبهای قبل نبود چی ؟ یا اگر بود ، مگه من نمی خواستم کم کم فراموشش کنم ؟ با کف دست زدم تو پیشونیم . خودم می دونستم که اینامکان نداره . پاهام خودشون شروع به حرکت کردن . دستام پرده سفیدو کنار زدن و ماه پدیدار شد . امشب ؛ فقط نصفش مشخص بود. همون قدردم زیر ابرهای سیاه پنهون شده بود . آب دهنمو قورت دادم و سرم رو پایین آوردم . نفسمو با صدا بیرون دادم . سامیارتوی ماشینش نشسته بود و به من نگاه می کرد . لبخند قشنگی داشت . چشم ازش بر نمی داشتم . همون طور که نگاهش می کردم ؛ انگار که دارم یه فیلم هیجانی می بینم یه قاشق از آش توی کاسه خوردم . خندش بیشتر شد . موبایلشو از روی داشبورد ماشینش برداشت و شروع کرد به نوشتن . با ذوق دستم رو تو جیبم گذاشتم تا گوشیمو در بیارم؛ اما نبود . برگشتم و از روی میز شیشه ای وسط پذیراییبرش داشتم . پیامش رسید:

—چی می خوری ؟

نوشتم:

—آش رشته

رفتم پشت پنجره . مشغول نوشتن بود . پیامش به دستم رسید:

—اینقدر بدجنسی ؟ من شام نخوردم!

چشمم گرد شد . شام نخورده بود ؟ نوشتم:

—همیشه شام نمی خوری ؟

—فکر می کنی وقت غذا خوردن رو پیدا می کنم ؟ فکر تو همه زندگیم رو مختل کرده.

سرم رو بالا گرفتم . داشت می خندید . اخم کردم و نوشتم:

—پس به من فکر نکن تا زندگی آرومی داشته باشی.

لبخند زد . سرش رفت تو گوشیش . بعد چند ثانیه پیامش رسید:

—زندگی من فقط تویی و خدا . آدم زندگیشو رها نمی کنه.

آرامش عجیبی تو دلم احساس کردم اما پوزخندی که سراغم اومد باعث دوام کوتاهش شد . هه .. خدا ! گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

خاله چه آش خوشمزه ای پخته بود . رشته هاش بزرگ و دراز بودن . با مقدار زیادی کشک و نخود و لوبیا . سبزی خوش طعمی همداشت . وقتی تمومش کردم سرم رو بالا گرفتم . سامیار حالا با مظلومیت نگاهم می کرد . مامان همیشه می گفت که یه مرد رو نباید گرسنه گذاشت . سامیار که بدتر از یه مرد گرسنه بود . اون یه شیر بود . دلم سوخت . من که نمی خواستم این آشو به افسانه و نفس بدم . پس بهترین گزینه همین بود . به سمت آشپزخونه دویدم . همون ظرف پلاستیکی رو با یه قاشق برداشتم . پالتومو پوشیدم و کلاهشوروی سرم گذاشتم . شلوار ورزشی آدیداس که کنارش سه تا خط سفید داشت پام بود . دمپایی لا انگشتیمو پوشیدم و درو باز کردم . کلید و برداشته بودم . درو بستم و به آرومی از پله ها پایین رفتم . آخرین باری که اینکار رو کرده بودم مامان مچمو گرفته بود و سامیارسیلی خورده بود . اگه الان عمو حمید می فهمید چی؟ به پارکینگ رسیدم . در آهنی قهوه ای رو بازم کردم و سامیارو روبه رو ساختمون دیدم . حواسش به من نبود . هنوزم با نگاه منتظرش ؛ پنجره پذیرایی رو زیر نظر داشت . وقت خوبی برای ترسوندنش بود . خنده امو قورت دادم و آروم آروم به ماشینش نزدیک شدم . لامپ زرد چراغ تیر برق ، خیابونو روشن کرده بود . هوا خیلی سرد بود .

انگشتامو زیر دستگیره گذاشتم و یهو بازش کردم تو ش نشستم . برگشتمو سامیارو نگاه کردم . با تعجب و چشمای درشت شده نگاهممی کرد . تونسته بودم بترسونمش . به خودم اومدم و دیدم یه لبخند ملیح رو لبامه . زود جمعش کردم و ظرف آشو به سمتش گرفتم :
_برات آش آوردم .

یهو خندید . با صدای بلند خندید و ریشه رفت . با تعجب نگاهش می کردم . میون خنده گفت :

_تو به خاطر من اومدی اینجا؟ به خاطر من؟

کجای این کار خوشحالی و تعجب داشت ؟ حالا من با چشمای بزرگ شده و بدون پلک زدن نگاهش می کردم . هنوز آشو از دستم نگرفته بود . ظرف آشو عقب کشیدم و با اخم گفتم :

_اگه نمی خوام من می رم . نیازی نیست بهم بخندی . دیگه هم اینجا نیا . ازین به بعدم برو عمه ات رو مسخره کن .

خنده اش قطع شد . شوکه شده بود . داشتم درو باز می کردم که یه دکمه رو زد و درها از داخل قفل شدن . ترسیدم . اگه زیاد اینجایم موندن ممکن بود عمو حمید یا خاله من رو ببینن . گفتم :

_بذار برم .

هر حالتی تو صورتش بود غیر از عصبانیت . حرف بدی بهش زده بودم ؛ اما هنوزم کمی از اون خوشحالی رو داشت . نصف دیگه چهره اشرو غم و اخم پر کرده بود . گفت :

_وقتی منظور آدم رو اشتباه می گیری پاتو روی گاز نذار و نتازون . شاید تو یه جا اشتباه کرده باشی و یه قضاوت ؛ نزدیکانت رو ناراحت کنه . نفس می زدم . تا به حال سامیار من رو مواخذه نکرده بود . البته نمی شد اسمش رو مواخذه گذاشت . با لحن آروم اما بدون لبخندی این رو گفته بود . گفتم :

_نخیر . تو به من خندیدی !

—عاشق معشوقش رو مسخره نمی کنه .. از قضا من عاشقم و تو هم معشوقمی!

آروم شدم . حرفی برای گفتن نداشتم . گفت:

—حالا اون آشوبهم می دی ؟ با دیدنش بی تاب تر شدم.

حسودیم شد . نمی دونستم که این چی داشت که بهش حسادت می کردم . نمی دونستم که منم حس حسادت دارم ! ظرفی که تو بغلم بودازش دور کردم . گفت:

—نمی دی ؟

جوابی نداشتم . وقتی سکوتمو دید گفت:

—اگه به خاطر این که ازم ناراحت شدی مجازات می شم قبوله . من که هر شب برای به دست آوردن بدون شام می خوابم . امشبم روش! باید اول درو باز می کرد تا بعدش آشوبهش بدم . اون به خاطر من و اخلاق گند من اذیت می شد . مایل به طرف در ماشین نشستم و با غرور گفتم:

—درو باز کن!

شوکه شد:

—واقعا می خواهی بری ؟

خنده امو قورت دادم . حالا دیگه به آس حسادت نمی کردم . گفتم:

—باز کن!

یه دکمه رو زد و در باز شد . از ماشین پیاده شدم . زیر لب گفت:

—چه کوتاه و پر آه بود این دیدار یار

در دلم غم ریخت و باز هم نماند

می رود سر می کشد این عشق را

از میان چشمم احساسی نخواند

این شعرو حفظ نکرده بود . از خودش بود . این رو می دونستم . گفتم:

—آقای شاعر عاشق ؟

نگاهم کرد:

—جانم خانم زیبا ؟

اخم کردم اما خوشم اومده بود . گفتم:

—ظرفارو بشور برام بیار.

ظرف پلاستیکی و قاشقش V و روی صندلی کناریش گذاشتم و درو بستم. فرصت نشد تا صورتشو نگاه کنم. باید چهره با نمکی می داشت. هوا سرد بود. دستامو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو ساختمون. درو پشت سرم بستم و از پله ها بالا رفتم. امشب هم تنها بودم؛ اما احساس تنهایی نمی کردم. حالم خوب بود. حتی بدون دوست.

روی یکی از صندلی های آهنی سالن اصلی ورودی دانشگاه نشسته بودم. افسانه و نفس هم بودن اما من ازشون جدا می شدم. گرچه بازم نفس، دست افسانه رو می کشید و به طرف جایی که من نشسته بودم می آورد؛ ولی امکانش کم بود که اینجا من رو پیدا کنه. روی آخرین سری دراز صندلی ها توی آخرین ردیف کنار دیوار سرد نشسته بودم و درس می خوندم. با خودم فکر می کردم تا یادمیاد که سامیار امروز کلاس داشت یا نه. به ساعت نگاه کردم. دوازده بود و بعد از نماز اساتید دانشگاه، کلاس برپا می شد. پس چراسامیارو نمی دیدم؟
_پخ!

ترسیدم و از جا پریدم. امیر بود که حالا کنارم نشسته بود. چشمم رو تنگ کردم و سعی کردم نشون ندم که قلبم از شدت فشار دارهمیاد تو دهنم. خودش از خنده داشت ریشه می رفت. گفتم:

_بسه ... بی مزه

خنده اش و قورت داد و اونم با اخم گفت:

_عوض تشکرته؟

از منت متنفر بودم. دهنمو باز کردم تا بهش یه چیزی بگم که یه لیوان کاغذی بزرگ رو آورد جلو چشمم. گفتم:

_این چیه؟

زد زیر خنده و گفت:

_آخیش، از خشم نجات پیدا کردم. خوب نگاه کن تا ببینی چیه.

نمی خواستم اون لیوانو ازش بگیرم. ممکن بود یه سوسک یا یه کرم توش باشه. همون طور که رو به روم نگهش داشته بود صورتمو بردم جلو تا نوشته انگلیسی روش رو بخونم و همین که رفتم جلو اونم یهو لیوانو به صورتم نزدیک کرد و منم غیر ارادی عقب کشیدم و سرم با دیوار برخورد کرد. درد زیادی داشت. چشمم رو بهم فشار دادم و دستم رو گذاشتم پس سرم. صدای خندش آزارم می داد.
گفتم:

_می شه پاشی بری؟

سرش رو به سمت بالا تگون داد:

_نه! نمیشه. تو صف وایسادم. برای خریدش زحمت کشیدم اون وقت نداده برم؟

حوصله اش رو نداشتم. گفتم:

_خودت بگو چیه وگرنه پا می شم می رم.

دوست داشتم خودش بگه که این چی بود چون اصلا حوصله بلند شدن از جامو نداشتم . امیر جدی شد و گفت:
_این یه لیوان هات چاکلت داغه .

کمی خوشحال شدم؛ اما دوست نداشتم از امیر چیزی بگیرم . برای همین بهونه آوردم:
_داغ ؟ اونم توی لیوان یک بار مصرف ؟ اصلا نمی خورم .

اخم کرد و گفت:

_پلاستیک که نیست ضرر داشته باشه . کاغذه!

نگاهم رو ازش گرفتم و شونه هام رو بالا انداختم . گفت:

_برای تو خریدم .

با نه ای بی حوصلگی گفتم:

_چه برای من می خریدی و چه برای فلانی ؛ فرقی نداشت . من نمی خورم اینو .

_چرا ؟ چون من خریدم ؟ اگه همینو سامیار می خریدم نمی خوردی؟

با تعجب نگاهش کردم . این چه ربطی داشت ؟ اصلا منظورش چی بود ؟ ادامه داد:

_بین رازک ؛ من نمی دونم تو چه احساسی به اون داری یا اون چه احساسی به تو ؛ ولی می دونم سامیار چیزی جز دروغ بهت نمی گه . اون

کسی نیست که بتونه خوشبختت کنه . حالا این حرفم رو به حساب هر چیم که می خوای بذار . فقط باورش کن .

زیر لب خداحافظی کرد و از همون راهی که اومده بود برگشت . یک ریز حرف زده بود! به همون جایی که ایستاده بود و این حرفارو می زد خیره
بودم . چرا ؟ دلیل این حرفا چی بود ؟ چرا همه اطرافیانم جدیدا یک شکل شده بودن ؟

_یه کجا نگاه می کنی که توش غرق شدی؟

سرم رو بالا گرفتم . سامیار بالای سرم ایستاده بود . از دیدنش خوشحال شدم؛ اما چیزی نگفتم . فقط گفتم:

_هیچی!

_خوبی ؟

_آره!

_خداروشکر . افسانه و نفیسه کجان ؟

_می خوای چیکار ؟

لبخند زد:

_چون تو اینجا تنهایی پرسیدم .

_مسبب تنهایی من اونا نیستن که رفتن ؛ من خودم خواستم تنها بمونم و تنهاهم موندم .

_اما تو هیچ وقت تنها نمی مونی... .

با اخم گفتم:

_همراه اول! چرا؟ می مونم.

_خدا باهاته.

بازم پوزخند زدم. دلم دوباره به درد اومد. همون خدایی که رایکار رو ازم گرفته بود؟ نگاهم رو ازش گرفتم و کتابم رو بستم. زمزمه کردم:

_هه.. کدوم خدا؟ تو خدا می شناسی؟

با همون لبخندش گفت:

_شاید بتونی خدارو فراموش کنی؛ اما سامیارو هیچ وقت. اگر بخوای اون تنهات نمی ذاره.

خوشحال شدم. دل پر دردم آروم گرفت. سامیار گفت:

_میای بریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. پلپور قشنگ طوسی رنگی زیر پالتوش پوشیده بود. شال گردن نازک و بلندشم به همون رنگ بود. گفتم:

_کجا؟

_امروز برنامه گذاشتن که بریم بازدید امامزاده ابراهیم.

تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم. گفتم:

_کی؟

_همین الان. برای نماز می خوان برن.

دوست داشتم برم. اگر چه دیگه خدایی نمی شناختم؛ اما فضای امامزاده رو دوست داشتم. تابه حال این امام زاده رو نرفته بودم.

سامیار گفت:

_بیا؛ قول می دم بهت خوش بگذره.

دوست نداشتم سامیار فکر کنه که به خاطر اون میومدم. گفتم:

_چه تو این قولو می دادی و چه نمی دادی؛ من بازم میومدم.

شوکه شد. آب دهنشو قورت داد. لبخندش از بین رفته بود. گفت:

_یه مهمون دارم.

_کی؟

_سمیر؛ امروز کاری نداشت و همراهم اومد اینجا.

سرم رو تکون دادم:

__همون آقای تال که خیلی وقته نفس رو دوست داره . خیلی اتفاقا هست که من ازشون خبر ندارم اما شما همتون می دونید و بهروتون نمیارین .
سامیار ؛ بازم اون لبخند جذابش رو زد:
__همین دیشب بهت گفتم که زود قضاوت نکن . شاید تو اشتباه متوجه شده باشی .
عصبی شدم و گفتم:
__همین دیشب بهت گفتم و به عمه ات سلام رسوندم .
اخم کرد و نگاهشو ازم گرفت . سر جاش ایستاد و بدون این که حتی نشون بده که من اینجا هستم ؛ دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش وبا لحن سردی گفت:
__میای یا نه !؟
ترسیدم که نکنه ناراحتش کرده باشم . خب من رو عصبی کرده بود. نمی دونستم باید چی بگم. جوابشو ندادم. فکر کردم الان می ره؛ اما گفت:
__این چیه؟
نگاهش کردم . به لیوان کاغذی روی صندلی کنارم اشاره کرد. نباید می گفتم که اینو امیر داده. ممکن بود فکر دیگه ای بکنه. گفتم:
__هات چاکلت.
__نمی دونستم دوست داری.
لحنش هنوزم سرد بود . اگه می دونست که چقدر این ناراحتیش من رو اذیت می کرد تمومش می کرد. گفتم:
__آره .. خریدمش.
خواست چیزی بگه اما مکث کرد . لیوان و از روی صندلی برداشت و به درش نگاه کرد. روش با ماژیک مشکی یه چیزی نوشته شده بودکه بین نوشته های ریز انگلیسی خود لیوان گم شده بود . چرا اینو خودم ندیده بودم؟ سامیار زیر لب خوندش . گفت:
__مطمئنی خودت خریدی ؟
چشمم گرد شد . یعنی چی نوشته بود؟ دستم رو دراز کردم و لیوانو از دستش کشیدم . روش نوشته بود:
-برای بداخلاق ترین دختر دنیا امیر
الان سامیار در مورد چی فکر می کرد؟ ترسیدم . سرم رو آرام آرام بلند کردم . ابروهاش اخمو و چشماش غمگین بودن . گفت:
__نخورش
لحنش سرد و دستوری بود . لجم گرفت . دوست نداشتم کسی بهم زور بگه . مخصوصا این که هات چاکلتو خیلی دوست داشتم . ابروهامو بالا دادم
و مثل بچه ها گفتم:
__نچ
با اخم وحشتناک تری گفت:

—اونو نمی خوری.

لجم بیشتر شد . گفتم:

—همینو می خورم. اونم تا تهش!

تو چشم هم زل زده بودیم . پلک نمی زدم. پلک نمی زد. یهو دستش رو آورد جلو و لیوانو از دستم کشید . زورش زیاد بود . صدامو بردمبالا:
— به چه حقی...

— به این حق که بهت گفتم به هیچ کس اعتماد نکن . اون وقت می خواستی چیزو بخوری که اون داده ؟
برگشت و به طرف سطل آشغال رفت . کتابمو تو کوله ام گذاشتم و به سمتش دویدم . به سطل رسیده بود. بهش رسیدم و گفتم:
—اونو نداز

بهم توجهی نکرد و لیوانو پرت کرد تو سطل . درش باز شد و مایعی غلیظ و قهوه ای رنگ ازش سرازیر شد. نگاهش کردم . تو چشمانگاه می کرد. گفت:

—هر چقدر که بخوای برات از اینا می خرم ؛ ولی اینو نمی تونستی بخوری.

چشمام رو تنگ کردم و فوراً چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

—من به هیچ کس اعتماد ندارم.خودت اینو گفتی مگه نه؟! تو هم کسی نیستی که دوستش داشته باشم و مراقبم باشه.پس اعتمادیدر کار نیست.تو هیچ ربطی به من نداری. برو کنار.

حتی پلک نمی زد . از کنارش رد شدم و به طرف در بزرگ و اصلی سالن دانشگاه راه افتادم. داشتم وارد حیاط می شدم که امیرودیدم. زیر لب گفت:

—اون به دردت نمی خوره.

سامیار:

حس بدی داشتم . سرم رو چرخوندم و رفتنشو تماشا کردم. تو قلبم چیزی سنگینی می کرد. وقتی داشت از در اصلی رد می شد سمت راستشو نگاه کرد. به همون جا نگاه کردم . امیر ایستاده بود و حالا به من خیره شده بود. چشماش رو تنگ کرده بود و با نفرت زیر لب چیزی می گفت. اون رازک من رو می خواست. هیچ وقت مال خودمو به دشمنم نمی دادم . بابا اینو بهم یاد داده بود. به طرفش راه افتادم. همون جا ایستاد و سینه اشو جلو داد. نمی دونست که مثل خودش اهل دعوا نیستم. گفتم:

—آب گل آلود نیست که می خوای ماهی بگیری!

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما ادامه دادم:

—بذار تو ذهن من همون شکل صیاد بمونی ؛ که اگه شبیه گربه بشی شکارت می کنم.

چشماش گرد شده بودن. انگشت اشاره امو روی شونه اش گذاشتم و چند ضربه بهش زدم:

__از دارایی من فاصله بگیر.

__چی شد؟ میاد؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. کاش نمی داشتم سمیر امروز بیاد دانشگاه. نه! اون گناهی نداشت؛ من که خبر نداشتم قراره دوباره حالم اینطوری

بشه. سمیر دوباره پرسید:

__نفیسه رو ندیدی؟ خسرو امروز دانشگاه؟

داد زدم:

__سمیر

ساکت شد. تعجب کرده بود. پشیمون شدم که سرش داد کشیدم اما کار از کار گذشته بود. دستامو روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم. باید برای نزدیک شدن به رازک؛ هر چه زود تر یه کاری می کردم وگرنه امیر از آب گل آلود ماهی می گرفت. به سمیر نگاه کردم. کاپشن بادی طوسی پوشیده بود و دستاشو تو جیبش گذاشته بود. توی حیاط باز دانشگاه؛ هوا انگار از همه جا سردتر بود. آرامشمو حفظ کردم و جوابش رو دادم:

__ما می ریم. احتمالا رازک هم میاد. خسرو رو ندیدم. به نفیسه و افسانه هم گفتم که بیان.

لبخند زد و به اتوبوس کنار در دانشگاه اشاره کرد که در حال پر شدن بود.

سمیر:

کنار سامی؛ روی صندلی اتوبوس نشسته بودم. زانوهایم از اضطراب مدام تکون می لرزیدن و پاهام تکون می خوردن. سامی کنار پنجره نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. توی راه امامزاده ابراهیم بودیم؛ امامزاده ای که خیلی دوستش داشتم چون بهم حس خوبی می داد. خیلی از فامیلام اونجا دفن بودن و تقریباً سالی یک بار اونجا می رفتم اما هیچ وقت توش نماز نخونده بودم. خیلی وقت بود که نماز نمی خوندم. نمی دونستم که سامی محو چی شده بود که ازش چشم بر نمی داشت. رازک هم اومده بود و قسمت عقب اتوبوس؛ کنار بقیه خانم ها نشسته بود. نفیسه و افسانه هم بودن. امیر اسماعیل؛ روی صندلی جلویی ما نشسته بود. خداوشکر می کردم که خسرو نیست. دستم رو گذاشتم رو زانوم تا لرزششو کم کنم. گفتم:

__سامی؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

__بله؟

__شماره نفیسه رو بهم می دی؟

سرش به طرفم چرخید. از چروک روی پیشونیش مشخص بود که توی افکار خودش غرق شده. گفت:

__بهت می دم اما باید قول بدی که بی گذار به آب نرنی.

سرم رو تکون دادم . ادامه داد:

__قبل از گرفتن هر تصمیمی خوب فکر کنی.

چشمام رو بستم و باز کردم . بازم گفتم:

__اشتباهات قبلت رو تکرار نکنی.

__باشه

گوشیش رو بهم داد و اشاره کرد که بردارم . شماره اشو ذخیره کردم و براش پیام نوشتم:

__سلام . من آقای تال هستم.

پشیمون شدم و همشو پاک کردم . نه ؛ نباید عقب می کشیدم. نوشتم:

__سلام نفیسه خانم . من سمیرم.

انگشت شصتم همون طور رو هوا موند . دیگه باید چی می نوشتم ؟ هیچ وقت انشام خوب نبود . فقط خوب نقاشی می کردم . نفس عمیقی کشیدم

و یاد دبیر کلاس اول راهنمایی افتادم . گفته بود که ذهنمو از همه چی خالی کنم و فقط به موضوع فکر کنم . خب ؛ فکر من که از هر چی غیر

نفیسه و موضوعات مربوط بهش خالی شده بود . نفسمو با صدا بیرون دادم و ادامه اشو نوشتم:

__می دونین که من به شما احساسی دارم ؛ اما نمی دونم که جریانو می دونین یا نه ! می خوام که یه فرصت بهم بدین و همدیگه رو ببینیم.

چشمام رو بستم و قبل از این که پشیمون بشم گزینه ارسالو زدم . چشمام رو باز کردم و دیدم که نوشته دریافت شده . ذوق کردم و گفتم:

__سامی سامی سامی سامی ؟

از شوق اسمشو چندبار پشت هم صدا زدم . به طرفم برگشت و جواب داد:

__بله ؟

__پیام دادم.

سرش رو تکون دادم و به طرف پنجره و چیز خاصی که تو خیابونا می دید چرخوند . گفتم:

__می دونی می خواهی چیکار کنی ؟

طرز پرسیدنش من رو به شک انداخت؛ اما تصمیمو گرفته بودم . نمی خواستم دیگه اون سمیر ضعیف باشم . من مثل سامی ؛ تا به هدفم نمی

رسیدم ول نکن می شدم . سرم رو تکون دادم و به گوشیم نگاه کردم . جوابمو داده بود . خودمو نیشگون گرفتم . خواب نبودم . بیدار بیدار بودم و

چشمام درست می دیدن . با صدایی که از خوشحالی از ته حلقم در میومدن با صدای تقریبا بلندی گفتم:

__نفیسه جوابم رو داد.

سامی برگشت و انگشت اشاره اشو رو بینیش گذاشت و با عصبانیت به کسی که جلومون نشسته بود اشاره کرد . زدم تو پیشونیم . پاک یادم رفته

بود که امیر اسماعیل جلومونه . حالا چی می شد ؟ به خسرو می گفت ؟ نگران شده بودم؛ اما ذهنم رو از این چیزا خالی کردم و جواب نفیسه رو خوندم:

__سلام . من جریان رو می دونم اما تا به حال حرفای شمارو نشنیدم . اگه خسرو بفهمه برای هردومون خیلی بد میشه .

اخم کردم و لپمو از داخل گاز گرفتم . اون خسرو کله پوک ؛ حتی نبودشم باید سد راه من می شد ؟ من نفیسه رو دوست داشتم اون وقت اون همیشه مانع بود . نوشتم:

__هیچ کاری نمی تونه بکنه . من بهتون قول می دم . فقط کاری کنین که بتونیم همدیگه رو ببینیم .

فرستادم . جوابی نیومد . برگشتم و عقب رو نگاه کردم . رازک ؛ تنها روی یه صندلی نشسته بود و چند صندلی عقب ترش ؛ نفیسه و افسانه کنار هم نشسته بودن . هر دوشون توی فکر بودن . گوشیم لرزید . پیامشو خوندم:

__باشه آقای تال . این روزها وقت دارین ؟

ذوق کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا لبخند عریضم با صدا نباشه . الان نفیسه داشت ساعت قرارو مشخص می کرد ؟ نوشتم:

__وقت من همیشه برای شما خالیه . هر ساعتی که خودتون دوست داشتن بگین . میام دنبالتون یا اگه دوست داشتن خودتون بیان . هر جا شما دوست داشته باشین می ریم . کافه من یا هر کافه ای که خودتون دوست داشته باشین . یا اصلا می ریم رستوران .

از بس اشتیاق داشتم ؛ دوست داشتم براش نامه بلند بالا از تعارف و احساس و ارادتم بهش بنویسم اما ممکن بود در مورد یه فکر دیگه بکنه . اگه اون از مردی مثل من خوشش نمیومد چی ؟ اگه فکر می کرد که بی مصرفم چی ؟ برگشتمو نامحسوس نگاهش کردم . می خندید . یعنی از مسیج من خنده اش گرفته بود ؟ با آرنجم ؛ خیلی آروم تو پهلوی سامی کوبیدم . فوراً برگشت و با اخم نگاهم کرد . معلوم نبود که امروز چش شده بود . گفتم:

__راست می گن که خانوما از مردایی خوششون میاد که بتونن اونارو بخندونن ؟

سرش رو تگون داد و دوباره نگاهشو ازم گرفت . با خوشحالی ، دستامو بهم کوبیدم . همه چی داشت درست می شد . سامیار:

می خواستم به خودم مسلط باشم و به حرفای سمیر گوش کنم تا بتونم راهنماییش کنم اما نمی تونستم . اتوبوس توی فضای باز آرامگاه که مخصوص پارک ماشین ها بود ایستاد . سمیر حرفشو تموم کرد و از جاش بلند شد و به طرف در رفت که تازه باز شده بود . از رو به روی ما خانم ها میومدن . سمیر از پله ها پایین رفت و از اتوبوس خارج شد ؛ اما من خودمو کنار کشیدم تا بقیه آقایون رد شن . چون هنوز رازکمو پیدا نکرده بودم . اساتید و رؤسای دانشگاه ؛ از جمله آقای مرتضوی رئیس دانشگاه از کنارم رد شدن و بیرون رفتن . اتوبوس تقریباً خالی شده بود . رازکو دیدم که روی یه صندلی کنار پنجره نشسته بود . هندزفری توی گوشش گذاشته و سرشو به شیشه تکیه داده بود . چشماش بسته بودن . آروم آروم بهش نزدیک شدم . حالا کنارش ایستاده بودم . گلمو صاف کردم و گفتم:

__رازک ؟

زیر لب گفت:

__من نمیام!

__نمی تونم اینجا تنهات بذارم . امن نیست.

هندزفریش رو از گوشاش کشید و با اخم نگاهم کرد . گفت:

__نه ! تو دیگه مراقب منی ؛ و نه ! من بهت اعتماد دارم . پس برو . به تنها کسی که اعتماد دارم خودمم . از این جا برو . راننده تو ماشین می مونه . مراقبه .

پوزخند زدم . غیظم گرفته بود . گفتم:

__به اون غریبه اعتماد می کنی اون وقت به من نه ! ؟ رازک ؛ خواهش می کنم همراهم بیا . با تو خیالم راحته .

دستاش رو به سینه اش زد و سرش رو چرخوند . لج کرده بود . همیشه که نباید نازش رو می کشیدم . گاهی باید متوجه بچگیش می شد ؛ اما من فعلا عصبی بودم . نباید می داشتم این خشم اونو ازم دور تر کنه . در ضمن ؛ من همین اخلاقشو دوست داشتم . گفتم:

__پس منم اینجا می مونم . تو که می دونی منم مثل خودتم اما یه فرق با تو دارم . با لجبازیم باعث نمیشم اونو که عاشقمه اذیت بشه . حالا این که تو اینجوری هستی عیبی نداره . عاشقت اونقدر مرد هست که تا آخرش بمونه .

نفشاش تند شده بودن . بهش دقت کردم . نفس های نیمه تموم می کشید . نگران شده بودم . حرفای من اذیتش کرد ؟ به آرومی صدایش زدم اما با خشم برگشت به طرفم و با چشمای خیسش گفت:

__نمی خوام . نمی خوام آقا . چرا باعث عذابم می شی ؟ برو از اینجا . برو .

ابروهاش از خشم به هم گره خورده بودن اما تو چشماش فقط التماس بود . برای چی؟ موندن یا رفتن؟ من نمی تونستم همه چیزو از چشماش بخونم . پس به حرف خودش گوش کردم . اون برای رفتن التماس می کرد . گریه اش ، من رو می شکوند . حس یه پیرمرد ناتوانو تجربه می کردم . نگاهم رو ازش گرفتم . دستامو توی جیب شلوارم گذاشتم و برگشتم . داشتم از پله ها پایین می رفتم که امیرو دیدم . لبخند کجی زده بود . با ابروی بالا رفته اش و تمسخر گفت:

__نچ نچ نچ؛ آب گل آلود شد . حالا وقتشه صیاد دست به کار بشه .

با تنفر گفتم:

__صیاد یا گربه؟

چشماش رو ریز کرد:

__اینا مهم نیست . مهم این که ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است .

تکیه اش رو به میله وسط اتوبوس گرفت و داشت به طرف رازک می رفت که دوتا پله رو رفتم بالا و ساعدشو گرفتمو به طرف خودم کشیدم . تعادلش رو از دست داد و بهم نزدیک شد . از اتوبوس بیرون کشیدمش تا رازک نبینتمون . زیر گوشش گفتم:

__اگه ببینم که بهش نزدیک شدی ؛ تا می خوری و تا زمانی که خسته نشدم می زنمت . فهمیدی ؟
خندید:

__پس باید ببینیم تو زود تر خسته می شی یا من ؛ ولی قبل اون بگم که تو هیچ ... نمی تونی بخوری .
کنترل رو از دست دادم و گلوش رو گرفتم . چشماش درشت شدن . راه نفسش رو بستم و فشار دادم . دستاشو آورد بالا و روی دستم گذاشت اما نمی تونست خودشو جدا کنه . با همون تنفر گفتم:

__یا بزرگ تر از خودت در نیفت . مخصوصا که لقمه ات اندازه دهنه نباشه و از اون بدتر ؛ اصلا مال تو نباشه .
سرشو تند تند تکون داد . دوست داشتم خفه اش کنم اما این راهش نبود .

__هی؟ هی داری چیکار می کنی پسر؟

دستم رو کشیدم و امیر نفس عمیق و راحتی کشید . گفتم:

__یا دم شیر بازی نکن . سه متر فاصله ؛ این رو تو مخت فرو کن .

منتظر تاییدش نمودم و برگشتم . راننده نیم نگاهی بهم انداخت و فوراً خودشو به امیر رساند که در حال سرفه بود . حالا کمی از حرصم خالی شده بود؛ اما آرامشم رو پس نگرفته بودم . جلوتر رفتم و کنار در ورودی آرامگاه ، سمیرو دیدم که منتظرم ایستاده بود . همین که بهش رسیدم گفتم:

__چقدر دیر کردی . چیکار می کردی؟

__هیچی

__اونقدر دیر کردی که از نفیسه عقب موندم .

از دور گنبد طلایی رنگ امام زاده رو دیدم . شاید اونجا می تونست آرامشمو بهم پس بده .

سلام نماز دادم و تموم شد . دستامو بردم بالا و از خدا حل تمام مشکلاتمو خواستم . مشکلات من ؛ سمیر و تمام اونایی که دردشون درد عشق بود . عشق خانواده یا عشق دوتا انسان بالغ . کلید مشکلشون دست خود خدا بود . فقط بعد کلی آزمون و آزمایش اونو می داد . من می تونستم از این آزمایش ها قبول و رد بشم تا به رازک برسم؛ اما رازک چی؟ سمیر با معنویت و حس پاکی که حسش می کردم در حال خوندن تشهد بود . ما از همه زود تر نمازمون رو شروع و حالا تموم کرده بودیم . دو ردیف جلوتر از ما نماز جماعت تشکیل شده بود و آقایون به ردیف پشت هم ایستاده بودن و قیام و رکوع و سجده می رفتن . صدای حرف زدن دو نفر از پشت سرم رون که در ورودی بود توجهمو جلب کرد . برگشتمو پشتم رو نگاه کردم . سمیر هم که نمازش تموم شده بود ، مثل من برگشت و نگاهشون کرد . امیر و خسرو بودن . حالا آروم شده بودم و کمتر اون حس تنفرو داشتم . رفتن و گوشه ای نشستن . حتما حوصله نماز نداشتن . سمیر گفت:

__بعد از چند سال ، تازه یه حس خوب بهم دست داده بود که دیدن خسرو به گند کشید . چقدر ازش خوشم نمیداد!

لبخند زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم . دستا و سرش رو بالا برد و زیر لب چیزایی به خدا گفت . گوشمو تیز کردم تا صدای امیر و خسرو رو بشنوم . چندبار اسم رازکو شنیدم . ابرو هام نا خودآگاه به هم گره خوردن . اسم رازک من رو می بردن . دقیق تر گوش سپردم . امیر داشت در مورد این

که رازکو به اینجا آورده بود حرف می زد . من نتونستم بیارمش اون وقت اون تونست؟ دندونامو بهم فشار دادم. از جام بلند شدم تا برم کنار ضریح که مرز بین قسمت خانم ها و آقایون بود بشینم و قرآن بخونم . شاید اینجوری می تونستم رازکو ببینم. سمیر هم همراهم بلند شد و خواست چیز ی بگه که صدایی شنیدیم:

_نماز جماعت بود! چقدر عجله داشتین.

به صورت آقای مرتضوی و ریش سیاهش نگاه کردم. حوصله نداشتم که با پدر امیر هم صحبت بشم. گفتم:

_بله ... داشتیم.

به سمیر اشاره کرد:

_یه جا نمیارم . دانشجوی مایی؟

-نه ! همراه رفیقم اومدم.

دستی به ریش کشید و با حالت متفکری گفت:

_فکر نکنم گفته باشم ورود به اتوبوس برای عموم آزاده.

گفتم:

_پول صندلیش رو حساب کرد.

سرتا پامون رو برانداز کرد. جوراب سفید پوشیده بود. جورابای من مشکی و سمیر طوسی بود. دوباره دستش رو به ریش کشید و صافشون کرد و گفت:

_وقتی نمازتون رو زود تر از جمعیت تموم می کنین حرف زنن. مخصوصا در مورد یه نفر دیگه که حس زیباتون رو به گند کشید.

لبخند زد و در حالی که برگشته بود و داشت می رفت گفت:

_نماز نمی خونین همین میشه دیگه ... آداهش رو نمی دونین.

اخم کردم و گفتم:

_فکر کنم پسرتون کمر درد شدید داره که نمی تونه نماز بخونه. وگرنه الان مشغول اختلاط با رفیقش نبود و کنار شما داشت نماز می خوند.

ایستاد. حرفم رو شنید و بی هیچ حرفی به راهش ادامه داد. سمیر می خواست باز نماز بخونه. من از اون جا بلند شدم و به سمت ضریح رفتم .

یکی از کتابای قرآنو برداشتم و روی یه تخته سنگ کنار دیوار نشستم . ضریح مکعبی شکل با شکوه ؛ روبه روم بود و آدما از جلوم رد می شدن.

از قصد جایی نشستم که به قسمت خانم ها دید داشته باشم. پس چرا رازک رو نمی دیدم؟

رازک:

امیر رو اعصابم بود . اونقدر حرف زد تا بالاخره برای خلاصی ازش قبول کردم که پیام تو امامزاده. گوشه ای از فضای بزرگش که برای نماز و دعا

بود ؛ به پستی سنتی تکیه داده بودم. هندزفری تو گوشم بود اما آهنگو قطع کرده بودم تا صدای قرآن و دعایی که داشت پخش می شد رو بشنوم. سرم رو بالا گرفتم. نفیسه نمازشو تموم کرده بود و سرش تو گوشیش بود. افسانه رو پیدا نمی کردم. یعنی کجا بود؟ دنبالش می گشتم که صدایی ترسوندم. دستم رو رو قلبم گذاشتم و عقب پریدم. افسانه بود. گفت:

__می تونم بشینم ؟

خودمو کنارتر کشیدم و سرم رو تکون دادم . نشست و زانوهایش جمع کرد . دستاشو رو زانوهایش گذاشت و به روبه روش خیره شد . مثل من . گفت:

__تا کی می خوای به همین من روال ادامه بدی ؟

ابروهام توی هم رفتن . گفتم:

__به تو ربطی نداره

__ربط داره . شماها دوستامین . نفیسه ناراحته.

شونه هام رو بالا انداختم:

__حقشه

پوزخند زد . دوست داشتم دهنش رو پاره کنم تا دیگه نتونه پوزخند بزنه . مثل جوکر! گفت:

__اون اینکار رو کرد تا به تو یاد بده دوست شدن با کسی که دوستت داره مشکلی نداره . گ ناه کبیره نیست.

__الان داری به این که پیشنهاد سامیارو قبول نمی کنم کنایه می زنی ؟

__نه ! دیگه به این که خوشبختت می کنه باور ندارم . تصمیم با خودته . خودتی که می تونی ته قلبت حس کنی با اون خوشبخت میشی یا نه !

اما یه نفر تو زندگیم بهم گفت که اگه بیش از حد برای گرفتن یه تصمیم صبر کردی ولی بازم نتونستی انتخاب کنی بی خیالش شو . حرفش من رو به فکر برد . نمی تونستم سامیارو رها کنم و نه ! می تونستم کنارش بمونم . اگه امیر درست می گفت چی ؟ چرا یهو هم اون و هم افسانه بهم

می گفتن که با سامیار خوشبخت نمی شم؟ سرم از این همه افکار مختلف گیج می رفت. از جام بلند شدم و به طرف ضریح مکعبی سبز و طلایی رفتم. بوی گلاب می داد . یادم اومد که تو بچگیم ؛ مامان همیشه پیشونیشو روی میله های خنک و طلایی رنگش می داشت و چشماش رو می

بست و با خدا حرف می زد. حالا من از همون خدا متنفر بودم اما تو خونه اش پا گذاشته بودم . مگه می شد بری خونه کسی که ازش متنفری ؟

سرعتم رو بیشتر کردم و از قسمتی که ضریح وسطش بود و دیوارهای پر از سنگ های براق و خوشگل داشت گذشتم . کنار درش ایستادم . جا

کفشی خانم ها سمت چپ و آقایون سمت راست بود . چادرهای نماز هم مرتب و منظم توی یه قفسه کنار در چیده شده بودن . می خواستم

تنهاییبرم بیرون که چی بشه ؟ برگشتم و سامیار رو دیدم که روی یکی از تخته های سنگ مرمر نشسته بود و با حالتی معنوی قرآن می خوند. با

دیدنش و حتی شنیدن صوت ضعیف قرآن خوندنش آرام می شدم . سرم سنگین شد . پاهام بی اختیار به طرفش قدم برداشتن . متوجه حضورم

نشد . فکر کرد منم از آدمایی هستم که دارم دور ضریح می گردم تا زیارت کنم . بهش نزدیک شدم . به دیوار کنارش تکیه دادم و به صفحه قرآنی

که توی دستش بود نگاه کردم . هیچ وقت نتونستم بدون اشتباه قرآن بخونم . بعد از این هم نمی تونستم . چشمم رو بستم . حتی زمزمه هایی که از دهنش خارج می شد من رو آروم می کرد . چشمم سنگین شدن . به خودم جرئت دادم و به حرف قلبم گوش کردم. کنارش؛ روی تخته سنگ با فاصله نشستم. مکث کرد. برگشت و نگاهم کرد. تعجب کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به دیوار سنگ مرمری و سرد تکیه دادم . می خواستم بخوابم. با صدای سامیار.

خسرو:

به دستور پدر امیر همگی بلند شدیم تا از امام زاده بریم بیرون و برگردیم به دانشگاه . من و امیر زود تر از همه راه افتادیم . امیر عجله داشت. نمی دونستم برای چی . دنبال کسی می گشت. درست مثل من که فقط می خواستم نفیسه رو پیدا کنم و بهش نشون بدم که اینجا هستم. باید از امیر بابت این که بهم خبر داده بود که نفیسه اینجا است ، تشکر می کردم؟ نه ! باید ازش دور می شدم. اون داشت در مورد من تحقیق می کرد. قبل خارج شدنمون از محیط نمازخونه ؛ برگشتم و سمیرو دیدم که هنوز هم نماز می خوند . امیر کنار ضریح ایستاده بود و به نقطه ای نگاه می کرد . اون داشت توی کارهای من دخالت می کرد ، باید براش نقشه ای می کشیدم . به طرفش رفتم و گفتم:

_چرا ایستادی ؟ بیا بریم بیرون.

_هیس.

به جایی خیره بود . جهت نگاهشو دنبال کردم و به رازک رسیدم که کنار سامیار نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. انگار خواب بود . زیر لب گفتم:

_چیه ؟ نکنه گлот پیشش گیر کرده ؟

_تو کاری به اینا نداشته باش.

داشت به سمتشون می رفت که بازوشو گرفتمو به عقب کشیدمش. کنارم ایستاد و با خشم نگاهم کرد. گفتم:

_سامیار رقیب سر سخته. در ضمن دهنده خوبی هم هست. توی دو میدانی هر کی زودتر شروع کنه برنده اس ؛ اما شاید اونی که تند تر می دوه برنده بشه. باید بجنبی.

سرش رو تکون داد و مچ دستش رو به بینیش مالید . مثل کشتی گیری که داره سمت رینگ می ره. خودم رو کنار کشیدم و از پشت مشغول تماشااش شدم . سامیار سرش تو کتاب بود و چیزی زیر لب زر زر می کرد . تا سایه امیرو بالای سرش دید ؛ سرش رو بلند کرد و صورت آرومش پر از خشم شد . گفت:

_دوباره باید سه مترو یاد آوری کنم ؟

_رازک؟

پسر دیوونه . جلوی چشمای قرمز سامیار رازک رو صدا می زد . رازک چشماش رو باز کرد و با تعجب بله ای گفت . امیر گفت:

داریم بر می گردیم . بیا کارت دارم.

سامیار چشماش درشت شد و از جاش بلند شد . کتابی که توی دستش بود حالا روی تخته سنگ بود . قرآن می خوند . کتابی که حتی اسمشم برام غریب بود . چشم ازش گرفتم . حالا رازک هم بلند شده بود و کوله اسپرتشو تو دستش گرفته و سیم هندزفریش ازش آویزون بود . امیر و سامیار تو چشم هم زل زده بودن . خودم رو برای زدن سامیار و کمک به امیر آماده کرده بودم که یادم اومد اینجا امامزاده است . چشم غره ای دادم و چند قدم به طرفشون رفتم . سامیار و امیر چیزایی زیر گوش هم پیچ می کردن . امیر گفت:

یه تو ربطی نداره . اون خودش باید انتخاب کنه.

برو رد کارت . وارد بازی من نشو که بد می بینی.

امیر شونه هاش رو بالا انداخت و قبل از این که رازک چیزی بپرسه ؛ با خنده بهش گفت:

می بینمت.

اخم سامیار شدید تر شد و به طرف امیر هجوم برد اما قبل از این که دستش به امیر برسه ؛ من بهش رسیدم و دستام رو روی سینه اش گذاشتم . مثل سوار کارهایی که اسب وحشیشون رو رام می کردن گفتم:

هی هی هی ... آروم مَرَد.

سینه اش بالا و پایین می رفت . با طرز نگاه کردنش ، فقط به اندازه یک ثانیه احساس حقارت کردم. گفت:

جلوی دوستت رو قبل از این که تیکه تیکه بشه بگیر.

دستم رو از روی کتش کشیدم و یقه اشو صاف کردم . سرم رو تکون دادم و درحالی که برگشته بودم و می خواستم برم پوزخند زدم . امیر رفته بود . صدای سامیارو شنیدم:

مراقب کارای خودتم باش . سمیر فعلا آرومه. فعلا.

ایستادم . روی واژه "فعلا" با بالا بردن صدایش تاکید کرده بود . با شنیدن صدای نگران و لحن پرسشی رازک از سامیار، سرم رو پایین انداختم و بیرون رفتم .

افسانه:

با آخرین جمله ام ؛ رازکو بدجوری دودل کردم. لبخند زدم . کم کم داشتم موفق می شدم . تنها نشسته بودم و از دور نفیسه رو نگاه می کردم که همشغول نماز بود . داشت گریه می کرد . با این که پشتش بهم بود و خیلی ازم دور ؛ از لرزیدن شونه هاش اینو می فهمیدم . رازک و نفیسه خیلی ضعیف بودن . از این ضعف حرصم می گرفت . پس چه بهتر که ازشون سواستفاده کردم . هم به اونا رسم روزگارو نشون می دادم و هم از همشینی با اونا ضعیف نمی شدم . گوشه صورتی رنگ مارک اپلم ؛ تو کیف دستیم لرزید. از کیفم درش آوردم . اسم رامبد روی صفحه اش نوشته بود . چشمام برقی زدن . انگار شارژ شده بودم . موبایلو زیر گوشم گذاشتم و گفتم:

سلام؟

خندید:

چرا با حالت پرسشی سلام می کنی؟ شک داری که بهم سلام کنی؟

آب دهنمو قورت دادم. هل شده بودم. بالاخره گفتم:

نه! چه عجب به من زنگ زدی!

زنگ زده بودم که به یه مهمونی دعوت کنم.

با بی حوصلگی گفتم:

از همون مهمونی هایی که هر هفته می گیری؟

با لحن بچگانه ای گفت:

نه! بیبی من. از اونایی که فقط برای دوستان نزدیکه کم می گیرم. خواستم برای یلدا دور هم باشیم.

از ته دلم خوشحال شدم؛ اما فکر یه چیزی باعث شد این شادی زود گذر باشه. پرسیدم:

تو که به آیین های ایرانی اعتقاد و علاقه ای نداشتی! چی شد یک دفعه؟

زد زیر خنده و گفت:

کوچولوی زرنگ؛ الحق که شاگرد تیز خودمی. یلدا فقط یه بهونه است برای دیدن تو و تقدیر ازت. تو گروه کم پیدات میشه. مگه میشه الهه

زیبایی اینجا نباشه؟ برای همین می خوام به افتخار تو این جشن رو برپا کنم.

منم مثل خودش خندیدم. یعنی رامبد من رو دوست داشت که این رو می گفت؟ پس براش مهم بودم؛ اما ... لبخنده ام خشک شد. من الهه

زیبایی گروه شیطان پرستیش بودم. برای خراب نشدن وجهه گروه خودش اینکار رو می کرد. پس چرا با من اینطوری حرف می زد؟ شاید ... فوراً

به افکار توی ذهنم خاتمه دادم. نمی خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم. گفتم:

خوبه رامبد. خیلی خوشحال شدم عزیزم. حتماً میا...

حرفم رو قطع کرد و پرسید:

دوست پسر اتو کشیده ات کجاست؟ می تونی برای یلدا بیاریش اینجا تا ببینم می تونم عشق رو تو نگاهش پیدا کنم یا نه!؟

شوکه شدم. انتظار چنین سوالی رو نداشتم. یعنی هنوزم به این که سامیار واقعاً دوستم داره، شک داشت؟ هنوزم فکرش پیش این بازی مسخره

بود؟ پیش این شرط گندی که برام گذاشته بود؟ وقتی سکوتم رو دید؛ گفت:

اونا مهم نیستن وحشی چشم سیاه. اصلاً من رو به خاطر این بی ادبیم ببخش. نباید یهو اینو می گفتم. گورباباش مگه نه!؟ تو فقط بیا اینجا.

لبخند زدم. آرامش گرفته بودم. جای موبایلو از گوش راست به گوش چپ عوض کردم و گفتم:

ممنون رامبد. حتماً میام. من الهه گروه هستم. باید باشم.

خندید:

__حالا شد.

قطع کرد . همیشه اینقدر غیر قابل پیش بینی بود . گاهی داد می کشید و گاهی در کمال تعجب ازت عذر می خواست. همینشو دوست داشتم. با همه فرق داشت. خیلی خوشحال بودم . از این که دوباره می دیدمش و از این که یلدامو با اون می گذروندم. به خاطر من یه جشن برپا کرده بود. این عالی نبود ؛ خیلی بهتر از عالی بود!

__یا کی حرف می زدی ؟

به سرعت صفحه گوشیم رو بستم و سرم رو بالا گرفتم . نفیسه بود که با چهره ای غمگین و درهم نگاهم می کرد . از جام بلند شدم و گفتم: __هیچ کس . چرا باز اینجوری شدی تو ؟ فکر کردم نماز کمکت می کنه ؛ اما مثل این که اثری نداشته . بیا بغلم عزیزم. مثل بچه ای که سال ها از آغوش مادرش دور مونده ، سرش رو روی سینه ام گذاشت و چشمش رو بست . نفیسه بیش از حد احساسی و معصوم بود . دستامو دورش گذاشتم . خودشو تو بغلم جمع کرد . این همه مهر ؛ اذیتم می کرد . وجدانمو آزار می داد . باید توی نقش خودم می موندم . نقشی که باید همه رو بازی می داد و گمراه می کرد . گفتم:

__خیلی خب ؛ بیا بریم که همه رفتن.

نگاهم کرد و سرش رو تکیه داد . مهری که روش نماز می خوند رو سرجاش گذاشت و باهم به طرف ضریح رفتیم . جایی که ضریح مکعب شکل که به قول خودشون مقدس بود قرار داشت ؛ توی یه مکان کوچیک و گرد قرار داشت . که فقط از اون راه می شد از امام زاده خارج شد و به تالار اول رسید. نفیسه دستم رو گرفت و گفت:

__آبجی رو ندیدی؟

__دیدم.

__تنها بود ؟ چیکار می کرد ؟ باهات حرف نزد ؟

چشمش با نگرانی در گردش بودن . گفتم:

__آره . یه کم باهاش حرف زدم . بعدش رفت.

__الان کجاست ؟

__نمی دونم . نصف بچه ها منتظر ما هستن . نصف دیگشونم که دارن پشت ما میان.

سرش رو تکیه داد و به راه افتاد . چادر گلدار که از همین جا برداشته بود رو در آورد و روی جالباسی گذاشت . کفشامون رو برداشتیم و دم در امام زاده پوشیدیم. همین که از پله ها پایین اومدیم ؛ بقیه بچه هارو دیدم که یه گوشه ایستاده بودن و منتظر ما بودن . چند تاشون برام دست تکیه دادن . سرم رو تکیه دادم و دست نفیسه رو کشیدم و به طرفشون رفتیم. کم کم بقیه هم اومدن و راه افتادیم . باید این مسیر رو پیاده می رفتیم تا به پارکینگ برسیم و سوار اتوبوس زرد بشیم.

چند نفر چند نفر؛ با فاصله از هم راه می رفتیم و حرف می زدیم . صدای خنده دخترا و پسرای جلو و پشتمون فشارو پر کرده بود. امروز امامزاده خلوت بود . انگار بعداز ظهر ها برای دیدن عزیز از دست رفته اشون نمیومدن . گل های رنگارنگ کنار میدون قشنگ بودن؛ اما با خوردن دستی بهشون کنده می شدن و از بین می رفتن . از این خصوصیت بدم میومد . در کمال زیبایی ؛ ضعیف بودن . حیف! نفیسه گفت:

__به آبجی چی گفتی ؟

پوفی کشیدم. این هنوزم تو فکر رازک بود . گفتم:

__گفتم که چرا این قهرو تمومش نمی کنه.

مشتاقانه پرسید:

__چی گفت ؟

__ولش کن نفیسه . گفتنش هم من و هم تورو ناراحت می کنه.

رو به روم ایستاد و منم مجبور شدم بایستم . با حالتی ملتمس گفت:

__توروخدا افسانه . باید بدونم آبجی در مورد چی فکر می کنه . بهم بگو.

مردمک چشمام رو چرخوندم . جوری که انگار مجبورم کرده باشن کاری که خلاف میلمه انجام بدم . گفتم:

__باشه . گفت براش مهم نیست که تو ناراحتی یا خوشحال . از نظر اون راهی که تو می ری اشتباهه. از این که به حرفش گوش نکردی عصبیه. صورتش از غم جمع شد . می خواست حرف بزنه ؛ اما بغض توی گلوش نمی داشت . دلم براش می سوخت ؛ اما برای احمقیش بیشتر . بالاخرهگفت:

__شاید حق با آبجی باشه . من کار بدی کردم.

چشم غره ای دادم . نفیسه واقعا حوصله سر بر و حرص در آر بود . دستم رو روی بازوش گذاشتم و آرامشم رو حفظ کردم:

__تو نباید این رو بگی. تصمیمت رو گرفتی و داری به مردی کمک می کنی که همه چیش رو از دست داده. این وظیفه رو خدا روی دوش گذاشته. مگه نه؟! نمی تونی از تصمیمت برگردی . به رازک یاد بده که کنترل همه چی دست اون نیست.

سرش رو تکیه داد و به زمین آسفالت شده زیر پامون نگاه کرد . دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و کاری کردم تو صورتم نگاه کنه. با لبخندی ساختگی اما واقعی گفتم:

__حالا غمت چیه؟ بخند ببینم. تو داری یه کار خیر انجام می دی.

نم چشماش رو با دستی که کیفش رو نگه می داشت پاک کرد . داشت مظلومانه می خندید که یک دفعه خنده اش قطع شد . داشت به جایی پشت مننگاه می کرد. قبل این که با کنجکاوی برگردم و ببینم کی رو دیده که اینطور ماتش برده ؛ خودش پرسید:

__خسرو کی اومد ؟

پس خسرو رو دیده بود . خندیدم و گفتم:

__نمی دونم . اونم دانشجوی همین دانشگاهه ها ! بعیده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و برگشت و به راهش ادامه داد. منم کنارش راه افتادم. سرعتشو زیاد کرده بود و تقریباً می دوید. از خسرو می ترسید ؟ خنده ام بیشتر شد اما کنترلش کردم . برگشتم و فقط تو چند صدم ثانیه خسرو رو دیدم . با اخم پشت ما راه میومد . بهش چشمکی زدم و سرم رو برگردوندم. از قرار دادم با خسرو خیلی راضی بودم . موفقیت آمیز بود . صدای داد و بیداد بلندی باعث شد که از این افکار بیرون بیام. از چند قدم جلوتر؛ صدای دعوای چند تا مرد به گوش می رسید. صداها آشنا بودن. به خودم اومدم و دیدم نفیسه دویده تا دعواری بینم. منم دویدم تا بهش برسم؛ اما همین که به اجتماعی رسیدم که دور اون پسر ها ایستاده بود ؛ سرجام ایستادم. از تعجب چشمم گرد شدن.

نفیسه چند لحظه با نگرانی و ترس نگاهم کرد. کیش رو بهم داد و خودش آدما رو کنار زد تا وارد اون رینگ بوکسی که درست کرده بودن بشه . من همون جا ایستاده بودم . چطور ممکن بود؟

رازک:

برام مهم نبود که نفیسه و افسانه کجان . با کی دارن این راهو میان و آیا کسی مراقبتون هست یا نه ! نه! ، برام مهم بود . کارهای این آدمادیوونه ام کرده بود . نبودن سامیار کنارم ، رفتار های عجیب امیر ، عوض شدن افسانه ، ناراحتی نفس و در آخر سر در نیاموردن از کار خسرو و سمیر ، عذابم می دادن . دستامو تو جیب سویی شرم گذاشته بودم و راه می رفتم. این راهی بود که باید ازش برای رسیده به اتوبوسمون عبور می کردیم. همه دانشجوها و استادها توی همین مسیر بودیم. سامیار پشتم میومد و امیر کنارش بود . کمی عقب تر ، سمیر تنها میومد . با هم حرف نمی زدیم . فقط نگاه های غضب آلود می انداختیم . نمی دونستم خسرو کجاست . برام مهم نبود . صدای کشیده شدن چرخ های یه گاری قدیمی ، که توش پر از گل های رنگارنگ بود می تونست بهترین اتفاق امروز باشه . همه چیزو فراموش کردم و به طرف اون گاری چوی قدیمی که یه پیرمرد لاغر می کشیدش ، کشیده شدم . عده ای از بچه ها از کنارش گذشتن و توجهی نکردن و عده دیگه محو تماشای گل های کوچیک و بزرگ توی گاری شدن. درست مثل من. گفتم:

__آقا وایسین لطفا.

بهم توجهی نکرد و به راهش ادامه داد . کلاه پارچه ای گردی روی سرش بود. دنبالش رفتم. شاید صدام رو نمی شنید. داد زدم:

__آقا؟

ایستاد . لبخند زد . حتما گوشاش سنگین بودن . برگشت و نگاهم کرد . با اون ریش بلند سفیدش ، چهره مهربونی داشت . با لبخندی گفت:

__گل می خوای دخترم ؟

دخترم ؟ با این واژه کمی احساس غریبی می کردم . خیلی وقت بود که اینو از بابام نشنیده بودم . دلم برای بابا تنگ شده بود . سرم رو تکون دادم و به گل های توی گاری خیره شدم . گل های کاغذی با رنگ های یاسی و بنفش و سرخابی که با شادی زیر نور آفتاب نگاهم می کردن . گلهای

شمعدونی قرمز و صورتی که در کنارهم ؛ من رو یاد دوستیم با نفیسه می انداختن و آزارم می دادن . گل شیپوری سفید ؛ که برای گذاشتنش روی سنگ قبر تزیین شده بودن و فکر رایکار رو به ذهنم می آوردن . لاله های نارنجی و قرمز که انگار می خندیدن و می رقصیدن . این لاله ها از همه گل های دیگه با طراوت تر و شاداب تر بودن . با ذوق گفتم:

__بله آقا . اون گل لاله چقدره ؟

__کدوم دخترم ؟ قرمز داریم . سفید دارم . نارنجی داریم ... زردم داریم .

خندیدم . درست مثل فروشنده های بازار حرف می زد . وسط پیاده رو ایستاده بودیم . من این ور گاری و اون اونورش بود . نیازی به فکر کردن نداشت . لاله قرمز ، هوش و حواسمو برده بود . رایکا ؛ گل های قرمزو دوست داشت . تو تمام عمرش عاشق گل های قرمز بود . گفتم:

__قرمزشو بدین . چقدر میشه؟

در حالی که کوله اسپرتمو از روی دوشم در می آوردم به صورتش نگاه کردم تا قیمتو بهم بگه . گفتم:

__قابلتو نداره . میشه دوازده تومن .

شوکه شدم . چقدر قیمت ها بالا بود! فکر نمی کردم که یه گل سر جمع چهل سانتی متری این همه ارزش داشته باشه . تمام ذوقم از بین رفته بودم . ناراحت شدم . من فقط ده تومن توی کیفم داشتم . گفتم:

__ممنون حاج آق ..

__میشه بذارینش توی یه نایلون تا نریزه؟

با تعجب به سامیار نگاه کردم . یه ده تومنی و یه دو تومنی به طرف پیرمرده گرفته بود و این حرف رو می زد .

__مبارکتون باشه . نه ! پسر . من نایلون ندارم . اگه تو نایلون نگهش داری ممکنه خاک توی گلدونش بریزه . گل رو باید توی دست نگه داشت و مراقبش بود .

سامیار سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

__دیگه یاد گرفتم که چطور باید مراقب گلم باشم حاج آقا .

پیرمرد گل فروش سرش رو تکون داد و در حالی که گل لاله رو با گلدونش بهم می داد ، گفت:

__دخترم ؛ باید خیلی مراقب لاله باشی . لاله زمستون تو سرمای زیاد یخ می زنه . دوستش داشته باش .

تو گرفتنش از دست پیرمرد ؛ تردید داشتم . با حالت مشکوکی ، نگاهم بین گلدون گل لاله و چشمای پیرمرد می چرخید . با صدای آرومی گفتم:

__نمیشه . من پولش رو ندادم .

__ولی پولشو دوستت حساب کرد . دوستی به درد اینجور مواقع می خوره . مگه نه ! ؟

سامیار سرش رو محکم تکون داد و گفت:

__درسته .

—گیرش رازک.

سرم به سمت صدا چرخید. سمیر کمی دور تر؛ با دست های توی جیب ایستاده بود. به پیرمرد نگاه کردم؛ تو صورتم خندید. چه فکر بازی داشت که من و سامیارو دوست های عادی تصور کرده بود. ربط ما از دوستان عادی هم کمتر بود و از هم دور بودیم؛ اما قلب هامون به هم نزدیک بودن.

—من جوون نیستم دختر. دستم درد گرفت.

به خودم اومدم و دیدم که دستش که باهاش گلدونو به سمتم گرفته بود؛ روبه روم درازه. خجالت کشیدم. نباید با لجبازیم اذیتش می کردم. شاید باید این هدیه رو از سامیار قبول می کردم. دهنمو باز کردم و تا خواستم چیزی بگم؛ سامیار گلدونو از دست پیرمرد گرفت و گفت:

—بدین به من. من براشون نگه می دارم.

پیرمرد گلفروش خندید و گفت:

—آفرین. به این می گن مرد.

تشکر کردم و داشتم و کیف پولمو توی کوله ام می داشتم که یه لحظه چشمم به چشم سامیار افتاد. با چشماش هم می خندید. با این که ناراحتش کرده بودم؛ می خواست دلم رو به دست بیاره؛ اما من با خودمم مشکل داشتم. چشم غره ای دادم و کوله امو روی دوشم گذاشتم. با گل لاله قرمز توی دستش و گلدون سنگین قهوه ایش بهم نزدیک شد و به آرومی زمزمه کرد:

—ناز کن تا روز و شب غرق تمنایت شوم

تا قیامت شاعر چشمان زیبایت شوم

از ازل زیبا ترین تصویر دنیا بوده ای

کاش می شد تا ابد محو تماشايت...

(نادر صهبا)

—من مرد نیستم؟

این سوال امیر؛ که با صدای بلند از پیرمرد گلفروش پرسیده بودتش باعث شد سامیار شعرشو ناتمام بذاره. با اخم نگاهش کردم. مزاحم آرامش گرفتم از سامیار شده بود. صدای بلند امیر و سوال جالبش باعث شده بود که توجه همه به سمتش جلب بشه. مسئولین و اساتید دانشگاه؛ کمی جلوتر ایستاده بودن و منتظر ما بودن. بچه ها دور و برمون بودن. پیرمرد گفت:

—بستگی داره که این گل رو برای چی خریده باشی.

امیر با لبخندش؛ گل رز سفید و از دست پیرمرد گرفت و گفت:

—برای هدیه دادن به یه خانم.

پیرمرد دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

__کار خوبیه ؛ اما به شرط این که اون خانم از این کار خوشش بیاد.

چشماس کمی حالت شیطننت گرفت . سرش رو به گوش امیر نزدیک تر کرد و گفت:

__بین خودمون بمونه ، خانما اگه نیازی به محبتت نداشته باشن بدجوری تو ذوقت می زنن.

دیگه اثری از لبخند تو صورت امیر نبود . پیرمرد پول اون یه شاخه رو ازش گرفت و با لبخند شیطننت آمیز و مهربونی ؛ دسته گاری پر گلشو گرفت

و ازمون دور شد . دوباره به راه افتادیم . متوجه اخم و سنگینی سامیار شدم . دستامو توی جیبم گذاشتم و سرعتمو زیاد کردم . دوست داشتم

کنارش راه برم اما چون خود درگیری داشتم ؛ خودمو ازش دور می کردم . اون پشت من بود و امیر اسماعیل ، با رز توی دستش و فکر

پرکشیده‌هاش پشت سامیار راه میومد . امیر اون گل رو برای کی خریده بود؟ پس چرا بهش نمی دادش؟ کم کم داشتیم به اتوبوس زردمون می

رسیدیم . خسته شده بودم اما ذوق گل لاله ام رو داشتم. این اولین گیاهی بود که می خواستم خودم ازش مراقبت کنم. قبلا هیچ علاقه ای به این

کار نداشتم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. اون یه بیت شعر ناتمام سامیار اثر خودش رو گذاشته بود . آروم شده بودم.

__برای تو!

به سرعت چشمام رو باز کردم . با دیدن شاخه گل رز ؛ عصبانیت و خشم به مغزم هجوم آوردن . امیر بود . داد زدم:

__یه چه دلیل ؟

انگار انتظار این عکس العملو داشت . چون جدی شد و گفت:

__چون...

__چون تو همیشه عادت داری غلط اضافی کنی . چون می خوای دست من به خونت نجس بشه.

با تعجب به سامیار نگاه کردم . صورت و چشماس قرمز بودن . رگ وسط پیشونی و گردنش بیرون زده بود . اخمش ترسناک بود . حتی بیشتر

ازاخم بابا . باورم نمی شد که این سامیاره که داره بی رعایت احترام و آرامش حرف می زنه . چشمام درشت شده بودن . موهای چتریم ؛ مانع دیدنم

می شدن . یه قدم عقب رفتم . سمیر ؛ با سرعت خودشو بهشون رسوند و با نگرانی نگاهشون کرد . ساعد سامیارو گرفت و چیزی زیر گوشش

گفت . سامیار با تندی دستش رو از دست سمیر کشید و به امیر خیره شد . امیر گلی که توی دستش به طرفم دراز بود رو پایین انداخت. رو به

سامیار کرد و گفت:

__غلط اضافی می کنم ببینم تو می خوای چیکار کنی.

به سامیار نگاه کردم . چهره عصبی و منقبض شده اش ؛ خبر از این می داد که اگه به سمت امیر هجوم می برد ، زنده اش نمی داشت . گفت:

__بهت اخطار دادم اما پشت گوش انداختی . خودت خواستی.

به طرف هم دویدن و با داد و فریاد ، شروع کردن به کتک کاری . ترسیده بودم . چند قدم عقب رفتم . با نگاهم ؛ به سمیر التماس کردم که

جداشون کنه . از سامیار بعید بود . عصبی بودم و قلبم مثل باد می زد . دانشجوهای دیگه دورشون جمع شدن و چند نفر سعی کردن جداشون کنن

اما نمی شد . منم می خواستم جیغ بکشم و یا حرفی بزنم اما می دونستم اثری نداشت . نمی خواستم سنگ روی یخ بشم . شاید نباید چنین حسی

می داشتم . اتفاقا باید از کتک خوردنشون دلم خنک می شد . توی صورت و شکم هم مشت می زدن و چند تا پسر دیگه سعی در جدا کردنشون داشتن . صدای همهمه و داد و بیداد امیر و سامیار بالا گرفته بود . اضطراب و استرس همه وجودمو گرفت . دیگه نمی تونستم کتک خوردنش رو ببینم . به آدمای اطراف نگاه کردم . دخترا چشمشون به من بود و دم گوش هم چیزایی می گفتن . به زمین خیره شدم . صدای فریاد سامیار که از خشم بود اذیتم می کرد . اسم این کارش تعصب بود یا غیرت ؟ نمی دونستم . شایدم حسادت ! چشمم به گلدون گل لاله افتاد . چند قدم دور تر از معرکه ای بود که این دوتا راه انداخته بودن . اگه نمی گرفتمش ممکن بود پاشون بهش بخوره و گل بیچاره بمیره . من خیلی ازشون دور بودم . باید می دویدم تا به گل برسم . تپش قلبم بیشتر شد . افراد بیشتری برای جدا کردن امیر و سامیار پیش قدم شدن و دورشون حلقه زدن . صدای "ولش کن" و "تمومش کنین" هاشون باهم قاطی شده بود . دخترا عقب تر نظاره گر این جنگ بودن . درست مثل من . دویدم و همین که به گل رسیدم، خم شدم تا برش دارم که چیزی خورد تو صورتم . چشمم سیاهی رفت و روی زمین پرت شدم.

سامیار:

دردی حس نمی کردم. گردباد خشمم نسبت به امیر ، هر لحظه قدرتمند تر می شد و خرابی های بیشتری به بار می آورد . قدرت مشت هام بیشتر و جاهای سالمی که برای امیر مونده بود ؛ کم و کمتر می شد . نمی تونستم خودمو کنترل کنم . مشت دیگه ای تو صورتش خوابوندم . فحشی داد و لگدی به شکمم زد . فکر این که اون رازکمو می خواست ؛ برای تامل و درد کشیدن بهم اجازه نمی داد . حتی فحش های زشتشم نمی شنیدم . می خواستن جدامون کنن . سمیر بهم چسبیده بود و مدام تکرار می کرد که کافیه ؛ اما من هنوز کارم باهاش تموم نشده بود . حاضر بودم حتی تا آخر عمرم بزنمش و از این کار دست نکشم. دهنش پر خون شده بود . با سرش به سرم زد . درد بدی تو همه بدنم پیچید . چشمام جایی رو نمی دید و سرم گیج می رفت . تمام تلاشمو برای حفظ تعادل و روی زمین نیفتادن کردم . می خواستم سرپا بمونم . بمونم و برای رازک بجنگم وبهش نشون بدم که کم نیارم اما مشت های امیر نمی داشت . از سرگیجه ام کم شد و دوباره روشنایی ؛ مثل شمعی توی تاریکی به چشمام برگشت . دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و هلش دادم . امیر چند قدم عقب رفت و روی زمین افتاد . چند پسر دستش رو روی شونه ام گذاشتن و به عقب کشیدنم . می خواستم به سمتش برم و دو برابر بلایی که سرم آورد و سرش بیارم ؛ اما نمی داشتم . دستامو تو هوا تگون دادم تا دور شن . صدای "تمومش کن" و "ارزش دعوا نداره" توی گوشم می پیچید . امیر از روی آسفالت خیابون بلند شد و آستین لباسش رو به دهن و بینی خونیش کشید . هنوزم اون لبخند کج روی صورتش بود. فریاد کشیدم:

_درستو یاد گرفتی یا بازم می خوای؟

خندید . دندوناش از خون زرد شده بودن. همه پسرا دور ما جمع شده بودن. سمیر داد کشید:

_بس کنین دیگه . اینجا جای دعواس؟ تو آرامگاه؟

بهش توجه نکردم . حتی نمی فهمیدم که چی داشت می گفت . عده ای فقط نگاه می کردن و حرف هایی می زدن و عده ای می خواستن جدامون کنن . نفس نفس می زدم.

اونم همین طور بود. با کینه و تنفر به هم زل زده بودیم. گردباد خشم همچنان قوی تر و بزرگ تر می شد. همه اونایی که دورم بودن و می خواستن از ادامه منصرفم کنن رو کنار زدم و به طرف امیر دویدم. می خواستم ضربه آخرو جوری بزنم که از کارش روزی صد بار به محضر خدا توبه کنه که از پشت روی زمین افتادم. سرم به طرز بدی به آسفالت زمین خورد و اون قدر درد گرفت که تا چند لحظه چیزی حس نکردم. چشمام رو باز کردم. خسرو بالای سرم بود. صدای آشنای دختری رو شنیدم که با جیغ، درخواست کمک می کرد. خسرو روم خم شد و با همون اخم سنگینش گفت:

__دست از سر هم بردارین و با حرف این مسئله رو حل کنین. اینو خودت بهم گفته بودی.

به سرعت چشم ازش گرفتم و به سختی سرم رو به سمت صدا که حالا مطمئن بودم از نفیسه اس چرخوندم. روی زمین نشسته بود و رازک رو توی بغلش گرفته بود. صدای آه سمیر و گریه های نفیسه توی گوشم پیچید. چشمم فقط رازک رو می دید. چطور افتاد؟ چطور؟ می خواستم از روی زمین بلند شم و به سمتش برم اما نمی توانستم. درست همون لحظه دستی به سمتم دراز شد. سمیر بود. دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم. بهش تکیه دادم و با تمام توانم برای رسیدن به رازک دویدم. همین که بهش رسیدم؛ نفیسه گفت:

__چیزی خورد به سرش. حالش خوب نیست.

رازک سرش رو به چپ و راست تکون داد. لای چشماش رو باز کرد و با اخمی گفت:

__حالم خوبه. تو برو به دعوات برس. بدو.

رازک:

سرم خیلی درد می کرد. خوشحال بودم که تو بغل نفیسه ام. چشمم سیاهی می رفت. شاید به خاطر فشار عصبی این شکلی شده بودم. شاید به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود. نفیسه گریه می کرد و برای این که کسی بهمون کمک کنه با صدای جیغ جیغویی، داد می زد. با ناتوانی و عجز؛ به سختی دستم رو بالا بردم و گوشه مقنعه شو کشیدم. ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد. لبخند بی جونی زدم. فکر می کرد بیهوش شدم. به هوش بودم اما برای چند دقیقه خودمو به بیهوشی زده بودم. می خواستم فقط چند لحظه چشمام رو که خیلی می سوختن روی هم بذارم. گفتم:

__بس کن نفس. من خوبم.

__چی رو خوبی آبجی؟ رنگت پریده. صدات به زور در میاد.

دوباره با فریادش که به جیغ شبیه بود، درخواست کمک کرد. چشمام رو بستم و تو بغلش فرو رفتم. سرم روی پاش بود. نفس چهارزانو روی زمین نشسته بود و سرم رو تو بغلش می فشرد. صدای دعا و داد و بیدادشو قطع شد. نگران شدم اما توانی برای برگشتن و دیدن صحنه آشوب نداشتم. صدای برخورد کفش های سنگینی به زمین رو شنیدم. آهی کشیدم. آرامش و بسته بودن چشمام به سرانجام رسید. صدای نفیسه رو شنیدم که گفت:

— چیزی خورد به سرش . حالش خوب نیست .

اخم کردم . الکی آتیش ماجرا رو زیاد می کرد . من خوب بودم . البته ، این طور فکر می کردم . به نشونه تکذیب ، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و از لای پلک باز شده ام به سامیار و سمیر که غیر از نفس بالای سرم بودن نگاه کردم . وضعیت سامیار خیلی بد بود . از بینش خون میومد و روی گونه چپش جای کبودی بود . به سختی گفتم:

—حالم خوبه . تو برو به دعوات برس . بدو .

سرش رو خم کرد . خجالت کشیده بود . گفت:

—چطور این اتفاق افتاد ؟

نفس جای من جواب داد:

—رفت گلدون رو برداره که یه نفر از پشت بهش خورد. پرت شد روی زمین .

—الان خوبه؟ رازک؟ حالت؟

با نگرانی ، واژه ها رو تند و تند پشت هم می چید و با نا آرومی منتظر جواب می شد . گفتم:

—خوبم . بریم .

جلومو نگرفتن . می دونستن نمی تونن مانع بشن . من فقط می خواستم از این جا خلاص شم . نفیسه بلند شد و کمک کرد بتونم بایستم . با یه دستش ساعدم و با دست دیگه کمرم رو گرفته بود . به صحنه آشوب نگاه کردم . افسانه با چشمای گرد شده و حالتی متعجب ، کناری ایستاده بود و نگاهم رون می کرد . میون جمعیتی که به امیر کمک می کردن و مسئولین دانشگاه که برامون خط و نشون می کشیدن ، خسرو با همون اخم به سمیر خیره شد و امیر کنارش ، با چهره ای داغون و حالتی ترسیده نگاهم می کرد . پوزخندی زدم و گفتم:

—همتون جمعا به بیمارستان و تیمارستان نیاز دارین .

—چه خبره اینجا؟ ها؟

با بی حالی ؛ همگی سرم رونو سمت صدا گردوندیم. آقای مرتضوی، رئیس کل و محترم دانشگاه داد و بیداد می کرد. امیر کمی اومد جلو تا جواب پدرشو بده اما خسرو دستش رو روی سینه امیر گذاشت و ثابت نگهش داشت. خودش اومد جلو و خواست حرف بزنه . فکر کنم نمی خواست که پدر امیر ، ببینتش . گفت :

—یه اختلاف کوچیک بود آقای مرتضوی . حل شد .

آقای مرتضوی ، دستاشو به کت آبی تیره رنگش زد و به مسخره گفت:

—دارم می بینم چقدر کوچیک بوده . زدین همدیگه رو ناکار کردین. آبروی اسم دانشگاهو توی اامازاده ابراهیم بردین. شما خانم...

چشمام گرد شدن . با من بود. گفتم:

—بله ؟

اونم چشماش رو درشت کرد . روی گونه هاش به خاطر ریشش سیاه بود . سنش بالای چهل بود . گفت :

__بله با شما . این جا چه خبره ؟

شونه هام رو بالا انداختم . بین این همه آدم چرا از من پرسید؟ از کجا فهمید که به این ماجرا ربط دارم؟ گفتم :

__معلوم نیست ؟

ابروهاشو بالا داد . واقعا سوال مسخره ای پرسیده بود . یعنی نمی دونست که اینجا چه اتفاقی افتاده؟ خواست چیزی بگه که سامیار که به سختی

ایستاده بود، گفت :

__آقای مرتضوی ، اجازه بدین بریم دانشگاه و همون جا حلش کنیم .

چشمای ترسناکش به طرف روبه روی ما یعنی جایی که امیر و خسرو و افسانه ایستاده بودن چرخید . خسرو گفت :

__درسته

چند تا از استاد ها و مسئولین اومدن کنارش و زیر گوشش چیزایی گفتن . گفت :

__همتون سوار اتوبوس می شین و بر می گردین دانشگاه . شما ، شما و شما میان دفتر من .

به سامیار و من و امیر اشاره کرد . در آخر نگاه معنی داری به امیر انداخت و رفت . همه دانشجویهای دختر و پسری که دورمون جمع شده و نظاره گر ماجرا بودن هم کم کم رفتن . نفیسه بهم کمک می کرد تا به اتوبوس برسیم . افسانه به خودش اومد و بهمون رسید . کیف من و نفیسه رو گرفت و پشتمون ، راه افتاد . سامیار به بیمارستان نیاز داشت اما مجبور بود به دانشگاه بیاد . امیر چند لحظه با حالت غم داری نگاهم کرد و به کمک خسرو راه افتاد . وضع امیر خیلی خراب تر و ناجور تر از سامیار بود . سمیر و سامیار هم خیلی عقب تر از ما ، آروم آروم میومدن . توی این راهی که تو سکوت و آرامش به سمت اون ماشین زرد و بزرگ طی می کردیم، حس بازیگریو داشتیم که داره آخرین صحنه فیلمشو بازی می کنه و یه آهنگ غمگین و ملایم که با پیانو نواخته می شه در حال پخشه . منتظر تیتراژ پایانی که اسم هممون توش نوشته شده باشه، بودم ؛ اما خودمم می دونستم همچین چیزی غیر ممکنه . امکان نداشت این بازی به این آسونی تموم بشه . هممون لنگ لنگون به سمت اون ماشینی که مارو به دانشگاه و آینده ای نامعلوم می برد، می رفتیم . با وجود سامیار ، احتمال تموم شدن این ماجرا رو صفر در نظر گرفتیم . نگاه آقای مرتضوی به سامیار و پسرش، طرز خاصی بود . کی می دونست؟ شاید این شروع یه ماجرای تازه بود

سامیار :

روی نیمکت هایی که توی راهروی اتاق های مدیران گذاشته بودن، نشسته بودیم . خسرو و سمیر کنار من و امیر ایستاده بودن و به همدیگه نگاه می کردن . سرم رو به سختی بالا گرفتم و به امیر زل زدم . رو به روی هم نشسته بودیم . گوشه لبش از نفرت و انزجار بالا رفت و چشم راستش جمع شد .

خندیدم . اون ، عشق من رو می خواست اون وقت خودشم ازم تنفر داشت . دستگاه خدا چه آدمایی خلق می کرد! نگاهم رو ازش گرفتم و به رازک

دادم . اونا هم رو به روی ما اما روی یه نیمکت دیگه نشسته بودن . حالش خوب شده بود . روی مانتوی مشکیش سویی شرت مشکی اسپرت پوشیده بود و کوله خوش رنگش روی پاهاش بود. نفیسه و افسانه کنارش نشسته بودن . هیچ کدوم حرف نمی زدیم . فقط به جایی نگاه می کردیم. مرتضوی فقط با سه نفرمون کار داشت. اینا چرا اینجا بودن ؟ سمیر طبق عادتش، توی حالت کلافگی و اضطراب دستش رو به گردنش کشید. سرم درد می کرد و مغزم تیر می کشید. دستم رو به پشت سرم ، اون جایی که می سوخت کشیدم . انگشتم خیس شد . دستم رو جلو آوردم و نگاهش کردم . انگشتم قرمز شده بودن . سمیر با چشمای درشت شده، مردمک چشماش بین من و انگشتم می چرخید. خندیدم. یه خنده خسته و پر از درد. گفتم:

__چیزی نیست.

نگاهم رو ازش گرفتم . رازک بهم خیره شده بود . از چشماش نگرانی رو خوندم.

__دانشگاهتون از اون بخشا که کمک های اولیه انجام می دن داره ؟

صورت همه به سمت سمیر چرخید . حوصله جواب نداشتم . ادامه داد:

__شما دوتا حالتون خوب نیست . دارین یا نه ! ؟

افسانه گفت:

__داریم.

__خب الان پاشیم شمارو ببریم اونجا . سامی خونریزی داره.

مشکلی نبود. سمیر فقط بزرگش می کرد. مثل دعواش با خسرو که تا چند ساعت آه و ناله می کرد. نفیسه چند ثانیه تو چشمای سمیر نگاه کرد. بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:

__حق با آقا سمیره.

خسرو تکیه اش رو به دیوار گرفت و اومد طرف ما. دقیقا رو به روی جایی که نفیسه نشسته بود ایستاد. سمیر و خسرو هر دوشون نفیسه رو دوست داشتن . حس کدومشون عمیق تر بود؟ نفیسه کدومشون رو دوست داشت؟ حتی اگه برای یه لحظه مشکلات خودمو فراموش می کردم، غصه سمیر جایگزینش می شد . خسرو غیر قابل مهار و پیش بینی بود . سمیر چطور می خواست از پیشش بر بیاد ؟ از پس پسری که حتی به خاطر یه جمله ، غیرتی شد و خودشو وسط انداخت . صدای پای مرتضوی توجه هممون رو جلب کرد . با عصبانیت و عجله ، وارد راهرو شد و از جلومون گذشت تا به اتاق کارش برسه . در اتاقشو باز کرد و قبل از این که وارد بشه گفت:

__جناب مرتضوی بفرما داخل.

با چشمای گرد شده اش به امیر زل زد . امیر سرش رو پایین انداخت و به سختی از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت . رفتن تو اتاق و در رو بستن . سکوت سنگینی حکم فرما شد . چند دقیقه بعد ، صدای زنگ موبایل رازک بلند شد . ترسیدم که نکنه اون مرد ، دوباره زنگ زده باشه تا هشدار بده . موبایل رو گذاشت زیر گوشش و گفت:

__سلام.

__نه ! . ما همه خوبیم.

__یه کاری پیش اومد . کم کم میایم خونه.

__باشه . خودم بهش زنگ می زنم . خدافظ.

قطع کرد . نفیسه گفت:

__خاله افسانه بود؟

رازک سرش رو تگون داد و گفت:

__آره.

__چی می گفت که گفتی زنگ می زنی ؟

منم کنجکاو بودم بدونم . رازک گفت:

__برا شب یلدا برنامه دارن . گفت به مامان زنگ بزنم.

افسانه نگاهشون کرد و با تعجب گفت:

__بر می گردین تهران؟

سرش رو تگون داد و گفت:

__الان وقتش نیست.

دوباره همشون ساکت شدن . اگه رازک می رفت تهران ، باید برنامه ای که برای شب یلدا چیده بودم رو عوض می کردم. از اتاق مرتضوی ها ، صدای جر و بحث میومد . سمیر بازم با کلافگی دستی به گردنش کشید . دستش رو توی جیب کاپشنش گذاشت و از توش یه بسته سیگار در آورد.

خواست روشنش کنه که بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

__نکش . اینجا جاش نیست.

چشمش و بست و باز کرد . بسته رو توی جیبش گذاشت و به نفیسه نگاه کرد . فضای سنگینی حاکم بود . حس امیرو درک می کردم . این که پدرت جلوی همه مواخذه ات کنه سخته . مخصوصا این که بزرگ شده باشی . بابا این اخلاق رو داشت . اگه کاری که میخواست رو انجام نمی دادی ، سرت داد می کشید و خوردت می کرد . براش هم مهم نبود که کی اطرافشه . خسرو دوباره تکیه اش رو به دیوار گرفت و دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت . از بالا نگاهم می کرد . اصلا از نوع نگاهش خوشم نمیومد. گفت:

__مجبور بودین کار رو به کتک کاری بکشونین ؟

حوصله اش رو نداشتم. سمیر هم تکیه اشو به دیوار گرفت. ایستاد و با اخمی بین ابروهاش گفت:

—من روتو مجبور بودیم کتک کاری کنیم؟

خسرو پوزخند زد:

—چیه ؟ نکنه بدجوری اوخ شدی که می گی می شد مسئله رو با حرف حل کرد ؟

سمیر با لحن مسخره آمیزی با انگشتش به طرف سرش اشاره کرد و گفت:

—نه ! گل پسر . دارم اونو یادت میارم که به مغزت فشار بیاری و بفهمی توی همچین شرایطی عقل یاری نمی کنه.

برای هم ادا در آوردن . رازک و افسانه با تعجب نگاهشون می کردن که مثل بچه ها باهم حرف می زدن. لج می کردن و چرت و پرت می گفتن.

نفیسه سرش رو پایین انداخته بود و دستاشو به گوشش فشار می داد . این دختر .. بیچاره ! چشم غره ای دادم و گفتم:

—بسه . شورش رو در آوردین.

خسرو زمزمه کرد:

—یابت کارات به غلط کردم می اندازمت.

سمیر دستاش رو مشت کرد و خواست بره جلو که دستش رو گرفت . چند لحظه تو صورتم نگاه کرد و نفس عمیق کشید . سرم رو تکیون دادم .

گفت:

—جای تهدید یه کم عمل کن تا بفهمیم حرف مفت نمی زنی.

خسرو ابرو بالا انداخت:

—می خوای ثابت کنم؟

—آره خوشحال می شم نشونم بدی...

—بس کنین.

صدای جیغ افسانه به صورت اکو تو راهرو پیچید. عصبی شده بود. خسرو و سمیر عقب نشستن . نفیسه تو بغل رازک بود. چقدر دخترا احساساتی

بودن ! چند تا از دانشجوهایی پسر که از جلوی راهرو می گذشتن با تعجب نگاهمون کردن. حق داشتن. کم پیش می اومد که دانشجوهارو مثل

بچه مدرسه ای صدا کنن تا برن دفتر و توبیخ بشن. خسرو سیگارش رو آتش زد و مشغول کشیدن شد. به رو به رومون یعنی جایی که رازک و

نفیسه و افسانه نشسته بودن اشاره کردم. انتظار داشتم که بدونه نباید جلوی خانم ها بی اجازه سیگار کشید. پوزخند زد و با لحن بدی زیر لب گفت

:

—برو بابا.

چشم ازش گرفتم . سمیرم سیگارش رو روشن کرده بود. این یه بچه بازی و لجبازی به تمام معنا بود. دو طرفم ایستاده بودن و سیگار دود می

کردن . ترکیب بوی سیگاراشون باهم ، جالب نبود . حالم بد شد. نمی تونستم راحت نفس بکشم . رازک چی؟ اون آسم داشت . چند سرفه کرد . از

جاش بلند شد و کوله اشو به نفیسه داد و رفت . از جام بلند شدم و لنگ لنگون دنبالش رفتم . گفتم:

—کجا می ری ؟

همون طور که به طرف سالن اصلی می رفت ، گفت:

—خونه عمه ام.

اخم کردم . باید درست حرف زدن رو بهش یاد می دادم . از این زشت حرف زدنش خوشم نمیومد. سرعتم رو بیش تر کردم و با سرگیجه و سر دردمدنبالش رفتم . هنوز بهش نرسیده بودم که سمیر صدام زد. برگشتم و نگاهش کردم . به اتاق مرتضوی اشاره کرد که حالا امیر ازش خارج شده بود. خود مرتضوی از اتاق کارش بیرون اومد و گفت:

—شماها اینجا چیکار می کنین؟ من فقط با سه نفرشون کار دارم. پاشین برین از اینجا.

نفیسه و افسانه از جاشون بلند شدن . مرتضوی گفت:

—اون کو؟

بهش رسیدم و گفتم:

—اگه منظورتون اینه که خانم بکتاش کجا هستن ، رفتن هوا بخورن . نوبت منه؟

داد زد:

—وقتی هنوز احترام رو یاد نگرفتی نباید ازت انتظار ادب داشت.

از بچگی ، یاد گرفته بودم که به حرفای آدمآ تو عصبانیت ، توجه نکنم . با آرامش گفتم:

—شما به خانم بکتاش بی احترامی کردین.

چشماش رو تنگ کرد و به مسخره گفت:

—بیا برو تو اتاق.

سمیر گفت:

—این طرز رفتار صحیح با دانشجوهای دانشگاه خودتون نیستا!

مرتضوی با عصبانیت خندید و جواب داد:

—مشاور تربیتی بودی و من خبر نداشتم؟

—روانشناس هستم جناب!

امیر زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. از کنارم گذشت و چیزی نگفت. سرش رو پایین انداخته بود و با شونه های افتاده راه می رفت. این عجیب بود. مرتضوی گفت:

—شما حرف زنن لطفا. دانشجوی این دانشگاه نیستی و دقیقا روزی که اومدی اینجا دعوا درست شد. اونم بین پسر من و این آقا. از کجا معلوم

مسببش خودت نباشی؟

هیچ کدوم چیزی نگفتم. مرتضوی ادامه داد:

—برین. تو برو تو اتاق. اون خانم بکتاش رو هم صدا کنین بیاد.

نقیسه و افسانه و خسرو و سمیر رفتن. همشون غیر خسرو برام سر تکون دادن. سمیر دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

—منتظر می مونم که وقتی اومدی بریم درمانگاه.

لبخند کوچیکی زدم:

—نمی خواد.

—اما..

—گفتم نمی خواد. برو به کارت برس.

با شرمندگی و غم سرش رو تکون داد و رفت. من مونده بودم و راهروی خالی و اتاق مرتضوی که درش باز و منتظرم بود.

امیر:

در سبز رنگ اتاق کارش رو بستم و بهش تکیه دادم. نمی تونستم خوب حرف بزنم. وقتی دهنم رو باز می کردم، عضلات صورتم به شدت درد می گرفتن. با این که مدت زیادی از دعوا مون می گذشت، هنوزم از دردم کم نشده بود. کل بدنم هنوز داغ بود و جای زخم های صورتم می سوخت. مشت های سامیار سنگین بودن. فکر می کنم که یه دندونم رو شکست.

—یشین.

صدای بابا من رو به خودم آورد. نباید می فهمید که خیلی درد دارم. من اهل دعا نبودم. تا به حالم تو دانشگاهش با کسی غیر سامیار، در نیفتاده بودم. نمی دونستم چه عکس العملی ممکن بود داشته باشه. روی موزاییک های قدیمی و سنگی اتاق قدم برداشتم. میز قهوه ایش گوشه اتاق بود. به در و دیوار اتاق، قاب عکس امام خمینی و خامنه ای زده بودن. یه کمد هم ته اتاق و کنار دیوار بود. دو طرف میزش، دو صندلی چرم و نرم بود. جلوتر رفتم و روی یکیشون نشستم. دفعه قبل که با سامیار تو کوچه کنار دانشگاه دعا کرده بودیم، چیزی نفهمید. خودم بهش گفته بودم. خندیده بود و گفته بود که مراقب باشم چنین چیزی به داخل دانشگاه راه پیدا نکنه. برای بابا، دانشگاهش خیلی مهم بود. پشت میزش نشست. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم باشه. اون وقت گفت:

—تو بچگیت با بچه های محل خیلی دعا می کردی.

سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

—اما از وقتی عاقل و بالغ شدی، من دیگه مشکلاتی از این قبیل نداشتم. شاید بازم زد و خوردی بوده، اما مهم نبود که به گوش من برسه.

دستامو توی هم گذاشته بودم و با انگشتم بازی می کردم. سرم رو پایین انداخته بودم تا صورت کبودم رو نبینم. گفت:

—ولی امروز، با کارت خیلی خیلی عصبیم کردی. شاید اگه جای تو یکی دیگه بود اینقدر ناراحت نمی شدم؛ اما وقتی دیدم پسر خودم داره مثل

لات های تو خیابون عربده می کشه ، خونم به جوش اومد.

سرم رو بالا گرفتم و با کوچیک کردن چشم چپم و مایل کردن سرم به همون سمت ، گفتم:

__بگم دیگه تکرار نمیشه ... قبوله؟

لبخند زد . گفت:

__مسئله این نیست پسر، مسئله آبروئه.

تن صداش بالا رفت . از روی صندلش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

__دفعه قبل توی دانشگاه نبود . اگر چه وقتی تو پسر منی دیگه نباید این رفتار ها رو داشته باشی. اون بار چشم پوشی کردم؛ اما حالا، صد برابر

بدترش کردی. حتی محل معرکه گیریتون تو دانشگاه نبوده...

مکث کرد. نفس نفس می زد. چشماش رو تنگ کرد و دستش رو بالا آورد و به منظور خاک تو سرت تکون داد. گفت:

__اگه آدم بودی می فهمیدی؛ امامزاده و جلوی اون همه استاد و معاون جای مناسبی برای قلدری نیست.

سرم رو پایین تر انداختم . شاید اگه وضعم این نبود منم بلند می شدم و باهاش بحث می کردم، اما الان واقعا حس یه گناهکار رو داشتم. من

اشتباه کرده بودم. اگه سامیار، رازک رو دوست نداشت و اذیتش می کرد پس چرا به خاطرش می جنگید؟ بابا داد زد:

__چرا لال شدی؟ باید اخراج کنم؟ شری که به پا کردی، کوچیه کم نبوده که بشه لا پوشونیش کرد. انگار آسفالت خیابونو به صورتت مالوندی.

همه فهمیدن. همه تو رو تو این وضع دیدن. تو بگو، باید اخراج کنم ؟

نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم. بابا من رو اخراج نمی کرد. از این مطمئن بودم. شخصیتش طوری بود که هیچ وقت؛ حتی برای رعایت عدالت هم

نزدیکانش رو به غریبه نمی فروخت. شده سامیار رو اخراج می کرد اما من رو نه ! با فریادش به خودم اومدم:

__چیکارت کنم پسرِ احمق؟ اگه اخراج کنم که مادرت ولم نمی کنه.

ناخود آگاه خنده ام گرفت. همیشه از این طرز حرف زدنش در مورد مامان خوشم نمیومد. خشمش بیشتر شد. دستش رو به میز کوبید و گفت:

__به چی می خندی ناخلف؟

خود به خود خنده ام رو قورت دادم. سرم رو به آرومی بالا گرفتم و تو صورتش نگاه کردم. صورتش حتی از زیر ریش هاشم سرخ بود. به سختی و

با آرامش گفتم:

__فقط داری مسئله رو بزرگش می کنی بابا. این مسئله تا دو روز دیگه از یاد همه می ره.

__ولی با دیدن قیافه نحس تو و اون حریفتم همه چی یادشون میاد.

دوباره سرم رو پایین انداختم. با دیدن چهره آروم جری تر می شد. این رفتار خیلی عادی بود. بابا روی چیزایی که حساس بود، خیلی زود و فجیع

عصبی می شد.

__دلیل دعواتون چی بود؟

با ترس سرم رو بالا گرفتم . جوابی نداشتم . تو چشمم زل زد و گفت:

یکتاش چش شده بود؟

به آرومی لب زدم:

دست یکی خورد بهش و پرت شد رو زمین.

چرا دعوا کردین ؟ اینو بهم بگو اسماعیل.

راه فرار نداشتم. باید جواب می دادم. با تن صدای ضعیفی گفتم:

نمی تونم بگم.

دستش رو زیر گوشش گذاشت و با لحنی که به معنی مسخره کردن بود، داد زد:

چی ؟ نشنیدم!؟

از لای منگنه بودن متنفر بودم و این فشار ، همیشه از طرف بابا روم بود . گفت:

یعنی این به جون هم افتادن بی دلیل بوده؟ اسماعیل ، به روح پدرم اگه جواب ندی اخراجت می کنم.

شوکه شدم . بابا تا این موقع چنین قسمی نخورده بود. پس قضیه جدی شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

سر یه دختر.

حالا نوبت اون بود که شوکه بشه . گفت:

کی ؟

به سختی لبخند زدم:

دیگه قرار نشد اسمش رو بگم..

خر نیستم. خودم فهمیدم اون دختر بکتاشه.

چند لحظه هر دو سکوت کردیم. چرا خر بازی در آوردم و بابا رو مثل خودم فرض کردم؟ اون خیلی زرنگ تر از من بود. گفت:

ادامه بده تا جونت در نیومده.

آب دهنم رو قورت دادم. گلو رو سوزوند و پایین رفت . مزه خون، اصلا خوب نبود. گفتم:

وقتی زرنگی ، دیگه باید بقیه اشو متوجه شده باشی . می گم سر یه دختر بود . پس دیگه ادامه نداره.

با اخمی که دیگه من رو نمی ترسوند بهم زل زد و گفت:

تو هیچ وقت طرز درست حرف زدنو یاد نمی گیری . گستاخ ... برو بیرون اون رقیب عشقیت صد کن.

به این حرف های هم عادت داشتیم. بحث و جدل بین ما زیاد بود. نمی خواستم فکر کنه من عاشق رازکم. برای همین پوزخندی زدم و همون طور

که از جام بلند می شدم ، گفتم:

می خواهی سامیارو اخراج کنی؟

روی صندلیش لم داد و یکی از کمد های زیر میزش رو باز کرد. همون طور که سرش پایین بود و دنبال چیزی می گشت، گفت:
_فقط برو بیرون.

رازک:

افسانه کوله امو بهم داده بود و گفته بود که برگردم . خودشون رفتن . من بهشون گفته بودم که برگردن تا خاله خیالش کمی راحت بشه . می خواستم پیاده برگردم خونه . روی صندلی توی راهرو نشسته بودم و به هوارهایی که از اتاق آقای مرتضوی میومد گوش می کردم . با این که صدای دادشون رو می شنیدم ،

نمی فهمیدم چی می گن . سامیار چی داشت که بگه ؟ مگه یه دعوی ساده این همه توبیخ و سرزنش داشت ؟ نفسمو با صدا فوت کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم . بی حوصله بودم و بهونه های الکی می گرفتم . برای شب یلدا تصمیمو گرفته بودم . بر می گشتم تا حداقل کمی مامان و بابا رو خوشحال کنم . البته اونا با دیدنم بیشتر از خوشحالی نگرانم می شدن . تو همین فکر ها بودم که صدای زنگ گوشیم ، از جا پروندتم . توی کوله ام بود . زپیشو کشیدم و درش آوردم. دیدن اسم سجاده، لرزه به تنم انداخت.

سامیار:

وسط اتاقش ایستاده بودم . هنوز بهم اجازه نشستن نداده بود. پشت میزش بود و چند دقیقه ای بود که توی کمد زیر میزش، دنبال چیزی می گشت. بالاخره سرش رو بالا گرفت و روی صندلی صاف نشست. یه پرونده دستش بود. با اخم ظریفی گفت:
_اطلاعات کاملت توی سایت هست. می گم برن ببین و به پرونده ات اضافه کن.

با تعجب و کمی ترس نگاهش کردم. گفتم:

_چرا؟

پرونده رو کنار گذاشت و تو چشمام نگاه کرد . دهن باز کرد:

_اخراجی.

شوکه شدم . خواستم چیزی بگم ؛ اما غرورم نمی داشت . فقط گفتم:

_دلیلش؟

_بردن آبروی دانشگاه مازندران بابلسر و خراب کردن وجهه اش تو امامزاده.

_به پسر تو همین رو گفتین؟

شونه هاشو بالا انداخت:

—نیازی نبود . اون این رو می دونست.

با لحن آروم که سعی داشتم کنترلش کنم همین طور بمونه ، گفتم:

—پس پستونم اخراج کردین .

لبخند مرموزی زد:

—نه ! نیازی به اخراج اون نیست . هر بار تو شروع کننده دعوا بودی . پس این اختشاش هم تقصیر توئه .

کنترل رو از دست دادم و داد کشیدم:

—چطور به این نتیجه رسیدین ؟

اون هم که به اندازه کافی عصبی بود ، مثل من صداس رو بالا برد:

—چون رئیس هستم . اگه ناراضی هستی بازم دلیل دارم .

—بفرمایید لطفا .

دستام رو به سینه ام زدم و منتظر شدم . پاهام بس که ایستاده بودم درد گرفته بودن . سرم هم به شدت درد می کرد . نوک کفشم رو به حالتی

عصبی و نا هماهنگی روی زمین می کوبیدم . گفتم:

—قبلا باعث از هوش رفتن خانم بکتاش شدی .

حرکت پام قطع شد . بازم شوکه شده بودم . با چشمای پرسشگر نگاهش کردم . سرش رو کج کرد و با همون لبخند گفت:

—شاهدین زیادی همون روز بهم گفتن که به خاطر بحث با تو از هوش رفت . همون روز ، با خود خانم بکتاش حرف زدم و بهش هشدار اخراج

شدن تو رو دادم .

شوکه شده بودم . برای نشکستن غرورم، دیگه چیزی نگفتم و تظاهر کردم که برام مهم نیست . در صورتی که بود . بابا ، از اولش با دانشگاه رفتن

من موافق نبود . می خواست تو شرکت خودش کار کنم . وقتی هم که برای دانشگاه ثبت نام کرده بودم ، بهم گفته بود که منتظره تا ببینه چه

موقع از درس خوندن خسته می شم و بر می گردم تا پول در بیارم . اینم اضافه کرده بود که از نظر مالی ، من رو در رفاه نمی ذاره و تو دادن پول

سختگیری می کنه تا برگردم و تو شرکتش دست به کار شم . آقای مرتضوی که سکوتمو دید گفت:

—پرونده ات همین جا می مونه . از سایت بقیه اطلاعات رو می گیرن و پرونده اتو کامل می کنن . بعدا می تونی بیای و بگیری .

چشمم گرد شد . تا اینجا با خودم فکر می کردم که اینارو فقط برای ترسوندنم می گه اما جدی بود . سرم رو تکیه دادم:

—باشه .

خودش رو به سمت جلو کشید و دستاشو روی میز گذاشت . گفت:

—خانم بکتاش نیومد . کجاست ؟

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

— به اون چیکار دارین ؟ اون کاری نکرد.

ابروش رو بالا داد:

— ولی به این جریان ربط داره.

— نداره .. دلیل دعوای ما یه چیز دیگه بود.

— من رو گول زنن آقای اردلان . من از همه چیز خبر دارم.

عصبی شدم و گفتم:

— نیازی به گول زدن شما نیست . من دارم می گم خانم بکتاش ربطی به این ماجرا نداشت.

اخم کرد . انگار داد زدنم به مذاکش خوش نیومد . دستش رو روی میز کوبید و مثل خودم فریاد زد:

— تو اتاق من حق داد زدن نداری . برو بیرون.

از جا بلند شد و با دست راست به سمت در اشاره کرد . لبخندی زدم و همون طور که به طرف در اتاق می رفتم گفتم:

— براتون آرزوی یادگرفتن عدالت می کنم.

پوزخندی زد:

— موفق باشی.

سرم رو تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم و درو بستم . سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم از بین بره . نور چراغی که توی

راهرو روشن بود چشمم رو اذیت کرد.

به دیوار کنارش تکیه دادم . من دیگه دانشجو نبودم . تموم شد! دیگه چه راهی برای نزدیک شدن و یا حتی دیدن رازک بود ؟ با کلافگی دستم رو

به صورتم کشیدم . جای خراش کوچیکی که روی گونه ام بود می سوخت . آهی کشیدم و به طرف راه پله ها راه افتادم که رازکو دیدم. روی

صندلی وسط راهروی خلوت نشسته بود . انگار که شکست بزرگی خورده باشه ، قوز کرده بود و بی هیچ حرکتی به زمین نگاه می کرد . تکون نمی

خورد . نگرانش شدم . تا جایی که پام یاری می کرد تند به سمتش دویدم و بهش رسیدم . بالای سرش ایستادم . عکس العملی نشون نداد . به

آرومی صداش کردم:

— رازکم؟

سرش رو بالا گرفت. چشماش خیس بودن.

خسرو:

با دشمنم ، یک مسیر رو پیش گرفته بودیم و از ساختمانمون دانشگاه خارج می شدیم . نفیسه و افسانه جلوی ما راه می رفتن و سمیر کمی از من دور

تر راه میومد . وارد حیاط بزرگ شدیم . رازک دستاش رو به سینه اش زده بود و به دیوار تکیه داده بود . افسانه رفت و بهش پیغام مرتضوی بزرگ

رو رسوند. این که امیر کجا رفت، برامون معلوم نبود. به نفیسه نزدیک شدم و از قصد جوری کنارش ایستادم که سمیر قیافم رو ببینه. نفیسه قدمی ازم دور شد. کلاه کاپشنش روی سرش بود و بینیش از سرما به رنگ قرمز می زد. گفتم:

__من می رسونمتون.

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

__نمیشه.

اخم کردم و گفتم:

__میشه.

ترسید. مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

__پشت موتور سردم می شه..

لبخند کجی زدم:

__یه دلیل بیار که بتونم قبولش کنم.

لبش رو با زبونش تر کرد. تو چشمم نگاه نمی کرد. سرش رو پایین انداخت و گفت:

__پس افسانه چی؟

دوتا انگشتم رو بالا آوردم و ادای راه رفتن در آوردم:

__با خط یازده خیلی هم بهش خوش می گذره. ما که مسئول ایاب و ذهاب مردم نیستیم.

بازم سرش رو به چپ و راست تکون داد. سعی کردم مهربون تر رفتار کنم. لبخند گرمی زدم و به شوخی گفتم:

__الان افسانه داره با رازک حرف می زنه. بیا باهم به این سمت بدوییم. موتور من تو پارکینگ پارکه. چند لحظه نگاه نگرانش رو بهم انداخت.

بعد دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت:

__نمی تونم. من افسانه رو تنها نمی ذارم.

کنترل رو از دست دادم و داد زدم:

__بهت گفتم بیا. پس همین الان دنبالم راه میفتی و میای. فهمیدی؟

__صدات V و بیار پایین نامرد.

سرم رو به سمت صدا گردوندم. سمیر بود که حالا کنارم ایستاده بود. نفیسه با ترس قدمی به عقب برداشت. زیر گوش سمیر گفتم:

__گمشو تا لهت نکردم.

دستش رو روی سینه ام گذاشت و فشار داد. همزمان گفت:

__امانت دار خوبی نیستی!

با دستم روی ساعدش کوبیدم و داد زدم:

__گورت رو گم کن.

سرش رو تکون داد و چند قدم به عقب برداشت . سرش رو برای نفیسه هم تکون داد و برگشت و رفت . دستاش رو توی جیبش گذاشته بود و از دراصلی دانشگاه خارج می شد . تازه متوجه افسانه شدم که تا اون موقع از دور مشغول نگاه کردنمون بود . وقتی دید با نفیسه به سمت پارکینگ می ریم ، برگشت و رفت .

__انگار حالت خوب نیست.

سیگار بعدی رو روشن کردم و به پرونده ای که رو به روم باز بود خیره شدم . نوشته هاش بالا و پایین می رفتن . با رستم توی خونه من بودیم . گفت:

__کار جدیدته؟

سرم رو تکون دادم . حال و حوصله نداشتم . حسی مثل دلهره داشتم ، از این مضطرب می شدم که سمیر بیاد و نفیسه رو از چنگم در بیاره . شاید اسم این حس ترس بود و غرور من بهم اجازه قبول کردنش رو نمی داد . پشت میزم نشسته بودم و با گیجی به پرونده نگاه می کردم . همه اطلاعات تکمیل بود . بچه ها کارشون رو خوب انجام داده بودن . رستم با لیوانی چایی توی دستش اومد و بالای سرم ایستاد:

__پرونده اطلاعات کیه؟

__آخرین نفری که کشتی.

خنده کوتاهی کرد و همون طور که از چاییش می خورد گفت:

__سهیل عزیزی.

__درسته.

با خون سردی حرف می زد. گفت:

__این پرونده ها نمی تونن داوودی رو کنجکاو کنن. حتما باید با عکس از اون کتاب تاریخ بزرگشون و تصاویرش حرفمون رو ثابت کنیم . انگشتم رو روی اسم مقتول سهیل عزیزی گذاشتم و گفتم:

__این پرونده به این کاملی نمی تونه بهشون اثبات کنه ؟

لبخند زد و انگشتم رو به طرف نام قاتل هدایت کرد. اسم خودش نوشته بود. گفت:

__من که گیر بیفتم ، پای تو هم گیره.

سرم رو تکون دادم و به گوشه و کنار خونه بزرگ؛ اما خالی از وسایلم خیره شدم . خونه من ، چند سالی می شد که در هم و به هم ریخته بود . هنوزم یه سری کارتن هارو باز نکرده بودم . پذیرایی خالی از مبل و میز بود. فقط گوشه خونه، برای کار خودم یه میز تحریر و چند صندلی چوبی

گذاشته بودم. توی آشپزخونه فقط یخچال و اجاق گاز بود. کم پیش میومد که تو خونه چیزی بخورم. ظرف ها و وسایلی که از چند سال پیش با خودم به اینجا آورده بودم هنوزم توی کارتن بودن و درشون بسته بود. فضای خونه رو همیشه تاریک نگه می داشتم و برای کار خودم، همیشه لامپی بالای میزم روشن بود. رستم گفت:

_داره دیر میشه ... یه کاری بکن.

بی حوصله بودم. زیر لب گفتم:

_جاش رو پیدا کردم. میارمش تا از شر این رامبد کثافت و گروه لعنتیش راحت شم.

دستش رو از پشت روی شونه ام گذاشت و گفت:

_آتیش انتقام تو حتی به منم نیرو می ده. فقط بجنب...

صدای زنگ موبایلم باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه. از روی میز برش داشتم. رامبد بود. صفحه موبایل رو به رستم نشون دادم و گفتم:

_لال.

سرش رو تگون داد و باقی مونده چابیش رو سر کشید. سبز رو زدم و گوشی رو بردم زیر گوشم. گفتم:

_بله؟

صدای پر انرژی و خندونش توی گوشم پیچید:

_عصر بخیر دوست من. روی پرونده کار کردی؟

_آره. تمومه.

خندید:

_خوبه. مثل همیشه سر وقت.

هر دو ساکت شدیم. نفس عمیقی کشیدم. داشت دیر می شد و من هنوزم راهی برای رفتن به اتاق رامبد پیدا نکرده بودم. گفتم:

_یه مهمونی خودمونی ترتیب دادم.

_برای چی؟

_شب یلدا.

پوزخند زدم:

_تو که به این چیزا علاقه و توجهی نداشتی!

اونم خندید:

_هدف یلدا نیست. هدف دور هم جمع کردنمونه. خبری از آدمای جدید نیست.

به پشتی صندلی تکیه دادم و موبایلم رو از گوش راست به چپ منتقل کردم. گفتم:

پس ربطی به یلدا نداره. باشه فهمیدم.

یه یلدا هم اگه ربط داشته باشه مشکلی نیست. من دخترایی که اسمشون یلدائه رو دوست دارم. پس بدم نمیداد به یلدا ربطش بدیم. خندیدم. محور شوخی هاش دور همین موضوعات می چرخید. گفتم:

میام.

گفت:

عالیه.

و قطع کرد. رستم لیوان چاییش رو رو جزیره وسط آشپزخونه گذاشت و گفت:

یه کلیسا دعوت شدی؟

آره.

فرصت خوبیه.

سرم رو تگون دادم و به پرونده رو به روم خیره شدم. توی مهمونی شب یلدا، من کارم رو انجام می دادم.

رازک:

آب دهنم رو قورت دادم. چه کاری می تونست با من داشته باشه؟ نکنه اشتباه گرفته بود؟ جوابش رو ندادم. موبایل رو گذاشتم روی صندلی کنارم و خودم به دیوار رو به روم خیره شدم. دوست داشتم سامیار فوراً از اون اتاق بیرون بیاد و بهم بگه چیکار کنم. به حمایتش نیاز داشتم. اعصابم خورد بود. دستام ۷ و از دو طرف روی سرم گذاشتم. برای بار پنجم زنگ می زد. مطمئن شدم که اشتباه نگرفته. یادم اومد که قبلاً می خواستم حالش رو بگیرم، پس برای چی از این که جوابشو بدم می ترسیدم؟ اخم کردم. من از هیچی نمی ترسیدم. گوشی رو برداشتم و زیر لب گفتم:

رایکا مراقبم باش.

سبز رو لمس کردم و جواب دادم:

بله؟

صدای خنده موزیانه اش توی گوشم پیچید:

سلامت کو عزیزم؟

چندشم شد. اخم کردم و گفتم:

فقط بگو چیکار داری؟

صداش رو نازک کرد و به مسخره گفت:

اوه خوشگلم ... من اگه جای تو بودم با شوهر آیندم بهتر حرف می زدم.

چشمام گرد شد . چطور چنین حرفی می زد ؟ گفتم:

_اراجیف تحویل من نده.

_اراجیف نیست عشقم . حقیقته.

با تندی گفتم:

_چرت نگو. فقط بگو چی می خواهی؟

غش غش خندید و گفت:

_اوخ اوخ الان قیافه ات دیدن داره . دارم می گم قراره زن من بشی . کجای این اراجیفه؟ دیوونه.

مسئله جدی بود ... خیلی جدی! هجوم خون رو به صورتم حس کردم . جیغ کشیدم:

_حتی شوخیشم جالب نیست. یه دلیل بیار که به خاطر این حرف مسخره ات نیام تهران و...

_هی هی هی .. آروم باش دختر. من زنی می خوام که آروم باشه.

خنده هاش عصبانیت رو بیشتر می کرد . چی داشت می گفت ؟! گفتم:

_حرف بزن . وگرنه میام تهران و می رم پیش عمو و می گم که تو برام مثل یه پشه مزاحمی.

از خنده رو به موت بود. به سختی خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

_اتفاقا اگه اینکار رو بکنی زودتر به عقد من در میای. من ازت مدرک دارم خانمی . وقتی بدهیت رو بهم برگردوندی، سفته رو نگرفتی . امضای

تو، روی اون کاغذ که مبلغش حالا سیصد میلیونه همه کارا رو راست و ریست می کنه. تو زن من می شی...

ترسیدم و فوری تماس رو قطع کردم. دستام می لرزیدن. چطور ممکن بود؟ جعل کرد؟ چطور اینقدر احمق بودم که یادم رفت سفته رو از شبگیرم !

گوشی رو گذاستم کنارم و مثل پیرزنی که دیگه نای زندگی نداره توی خودم جمع شدم. دستامو توی پهلوم قایم کردم تا لرزشش مشخص نشه.

بدبخت شده بودم!

انگار کسی صدام می زد. اونقدر تو افکارم غرق شده بودم که حالا که می خواستم ازش بیرون هم نمی تونستم . می شنیدم اما نمی شنیدم .

انگار بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. چون صداش رو هر لحظه بیشتر می شنیدم و تشخیص می دادم . سامیار بود . خیالم راحت شد . اون می

تونست نجاتم بده . می تونست از این خشم و اضطراب و نگرانی جدام کنه . بغضی که توی گلویم بود ، شکست . اول چشمام و بعدش گونه هام ،

انگار که روشن رودی روان شده باشه خیس شدن . بالاخره متوجهش شدم . کنارم ایستاده بود . نگاهش رو روی خودم تشخیص دادم . با

صدایی که از نگرانی ضعیف شده بود صدام زد:

_رازکم ؟

منتظرش بودم . منتظر بودم تا به آخر اسمم "میم" اضافه کنه. من یه نفهم بودم . چون عشق اون رو نمی فهمیدم و هر وقت که بهش نیاز پیدا

می کردم عاشقش می شدم. سرم رو بالا گرفتم و بی پروا اجازه دادم اشکام رو ببینه. شوکه شد و بعدش سریعاً ابروهاش مثل دوتا نخ مشکی به هم

گره خوردن .گفت:

__کی؟

سرم رو پایین انداختم . بیشتر توی خودم فرو رفتم. دوباره گفت:

__فقط بگو کی بوده؟

سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش نگاه کردم . قدش بلند بود. مخصوصا حالا که من نشسته بودم و اون بالای سرم ایستاده بود ، این بزرگی رو بیشتر حس می کردم.

چشمای طولانیاش با دیدن اشک توی چشمم ، آروم می شدن. کوله ام رو از صندلی کنارم برداشتم و توی بغلم گذاشتم . با دستم اشاره کردم که کنارم بشینه. خودم رو کنار کشیدم تا جا بگیره. چند لحظه نگاهم کرد و بعدش با فاصله ازم روی صندلی جا گرفت. با کلافگی گفت:

__حالا بگو کی اذیت کرده.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با قدرت به اشتباهم اعتراف کنم:

__سامیار .. من یه اشتباه کردم.

فقط تا همین جا تونستم خودم رو کنترل کنم . می ترسیدم از پس این اتفاق و مشکل بزرگ بر نیام. برای همین بغضم شکست و با گریه ادامه دادم:

__سجاد رو یادته؟

ساکت بود و بی هیچ حرکتی بهم گوش می کرد. این خیلی خوب بود. بهم اجازه حرف زدن می داد. گفت:

__آره

__یادته بهش بدهکار بودم؟

دستش رو با آسودگی به پیشونیش کشید و گفت:

__رازک اگه مسئله این که تو بهم بدهکاری اصلا نمی خوام مطرحش کنی . اون رو فراموش کن.

اشکام بیشتر شدن. مسئله این نبود که من ازش پول بیشتری می خواستم. چند بار سرم رو به چپ و راست تکیه دادم و گفتم:

__نه ! نه ! نه ! ... وقتی پول رو بهش دادی ، من یادم رفت که اون ازم سفته داره.

چشماش گرد شدن. با تعجب بهم خیره شد و منتظر شد ادامه بدم. گفتم:

__جعل کرد...

این بار با کلافگی به پیشونیش دست کشید و فقط پرسید:

__چقدر ؟

آب دهنم رو قورت دادم:

—سیصد میلیون!

برای چند لحظه هیچ تکونی نخورد. یهو صورتش در هم رفت و با عصبانیت پرسید:

—در آتش چی ازت خواست؟

مثل دخترای ضعیف به گوشه صندلی چسبیدم و با صدای ضعیف تری گفتم:

—نمی گم.

اون چیزی که می خواست رو فهمید؛ اما انگار می خواست مطمئن بشه چون گفت:

—بهم بگو چی ازت خواست؟

—اون طوری که فکر می کنی نیست.

با اخم وحشتناکی بهم چشم دوخت. از اخمش می ترسیدم. به صندلیم چسبیدم و خودم رو عقب کشیدم. انگار حالم رو فهمید چون نفس عمیقی

کشید و بی صدا بیرونش داد. به آرومی گفت:

—نگران هیچی نباش. باهم حلش می کنیم. حالا گوشیت رو بهم بده.

سرم رو تکیه دادم. گفتم:

—من خیلی می ترسم سامیار.

با صدایی پر از حس قدرت و اطمینان گفت:

—تا من هستم نه! از چیزی بترس نه! نگران چیزی باش. حق گریه هم نداری. اونم هیچ کاری نمی تونه بکنه.

قلبم آروم گرفت. وقتی سکوتم رو دید گفت:

—به من اعتماد داری؟

همین امروز بهش گفته بودم که ندارم. خوردش کرده بودم. نقض کردن حرفم، با یه حرف دیگه کار درستی بود؟ آره درست بود. سامیار از غرور

و لجبازی من خبر داشت. الان وقت اینا نبود. موقع گفتن حقیقت بود. گفتم:

—آره .. بهت اعتماد دارم.

چشمش برقی زد. آروم شده بود. از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

—گوشیت رو بده.

بهش دادم. با کمال تعجب دیدم که داره شماره سجاد رو تو گوشی خودش ذخیره می کنه. گفتم:

—بهش زنگ می زنی؟

—می زنم؛ ولی الان نه!

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم. گفتم:

__عصبی نشو باشه؟ دعوا نکن باهاش . اون ازم نقطه ضعف داره.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

__چه نقطه ضعفی ؟

سرم رو پایین انداختم . نمی تونستم بهش بگم ، "از این که اون به بابام بگه می ترسم" . اون که نمی دونست عمو و بابا باهم مشکل دارن .

__اون ازت چه نقطه ضعفی داره ؟

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم . نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم . چشمم به کفش خاکی شده اش بود . اون امروز به خاطر من دعوا کرد . امروز به خاطر من اذیت شد . اون هر روز به خاطر من هر کاری می کرد . مثل کلاف کاموایی که هی ازش می کشی و کوچیک و کوچیک تر میشه ، توان من برای ایستادن و تن صدام کم و کم تر می شد . گفتم:

__نذار همه بفهمن . اون به همه می گه...

__باید بدونم اون چیه که نمی خوای به همه بگه . بهم بگو رازک . تو بهم اعتماد داری . پس چه دلیلی برای نگفتن هست ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم . خوابم میومد . گفتم:

__من می خوام برم خونه .

اینو مثل بچه های پنج ساله ای که تو خیابون گم شده بودن و تازه به آقا پلیس مهربون رسیده بودن ، گفتم . سامیار اون پلیس مهربون بود که من رو به خونه می رسوند و همه ترس و نگرانی هارو کنار می زد . اون بهم آرامش و امنیت رو هدیه می داد . کوله ام رو از دستم گرفت و با صدایی که معلوم بود فکرش اینجا نیست و جاهای دیگه سیر می کنه، گفت:

__باشه رازکم . بریم...

هوا تاریک شده بود . به سادگی قبول کرده بودم تو ماشینش بشینم و اون من رو به خونه برسونه . شاید حتی اگه خودشم نمی گفت ، مثل آدمای پر رو می رفتم و روی صندلی کنارش می نشستم . هیچ صدایی جز عوض کردن دنده و موتور ماشین نمیومد . البته اگه بوق و سر و صدای بیرون از ماشین رو فاکتور می گرفتیم . سکوت بود . سکوت بود و سکوت! سامیار خیلی بیشتر از من توی فکر بود . حق داشت . من غم و مسئولیتم رو روی دوش اون گذاشتم . اولش جسمش به خاطر من آسیب دید و حالا روانش درگیر مشکل من می شد . آخ ، اونقدر درگیر بودم که ازش غافل موندم . آقای مرتضوی بهش چی گفت ؟ خواستم اینو ازش بپرسم اما می ترسیدم . جرئت حرف زدن نداشتم . از سامیار نمی ترسیدم . از این می ترسیدم که ازم خسته شه . می ترسیدم در مورد فکر دیگه ای بکنه . من همین الان به خاطر نیازم بهش ، غرورم رو شکسته و اشک ریخته بودم . ممکن بود سامیارو از دست بدم . از این می ترسیدم . به خودم اومدم و دیدم مسیری که می ریم، برام آشنا نیست . این خیابونی که به ساختمون حنا می رفت نبود . گفتم:

__کجا می ریم؟

عکس العملی نشون نداد . فکر کردم صدام رو نشنید . با صدایی بلند تر ، دوباره گفتم:

—سامیار کجا می ریم؟

یهو سرش به طرفم برگشت. انگار از عالم فکر و خیال بیرون کشیده بودمش. هنوزم به این جهان عادت نکرده بود. گفت:

—چی گفتی؟

—کجا داریم می ریم؟ این مسیر درست نیست.

به جاده خیره شد و گفت:

—گل لاله رو جا گذاشتی. دارم می رم اونجا تا گل رو به گل برسونم.

بی اراده داد زد:

—می دونی تا اون جا چقدر راهه؟ من همین الانشم دیر کردم اون وقت می خوام مسیرمون رو دور تر کنی؟

از سرعت ماشین کم کرد و کنار پیاده رو، زد روی ترمز. به طرفم برگشت و با لحنی آروم که کاملاً برعکس لحن من بود، گفت:

—باشه رازکم. تو که می دونی من هر کاری که خوشحالت کنه رو انجام می دم. من...

ساکت شد. تلاش کرد اما نتونست حرف بزنه. فقط تو چشمام نگاه می کرد. با تعجب و آرامش بهش خیره شده بودم. منتظر ادامه حرفش

نبودم. فقط می خواستم این نگاه ادامه داشته باشه. تو چشماش خیلی حرف ها و احساس نهفته بودن که من حتی ازشون سر در نمی آوردم.

سامیار یه آدم عادی نبود. زبان چشماش ناشناخته بودن. لب زد:

—من ... برای راحتی تو هر کاری می کنم...

سرم رو تکیه دادم:

—می دونم.

لبخند گرمی زد؛ اما لبخندش مثل همیشه نبود. معنی خستگی می داد. دوباره افتادیم تو جاده. سر بریدگی، می خواست دور بزنه که فوراً گفتم:

—بریم لاله رو برداریم.

لبخندی زد که دندوناش مشخص شدن. سرم رو به شیشه تکیه دادم. خیابون و توی ماشین، ساکت و تاریک بودن. نمی خواستم ساعت رو نگاه

کنم. وقتی می دونستم باعث آرام می شه چرا باید این کار رو می کردم؟ اما افکار سرکش که رام نشدنی بودن، بهم اجازه تمرکز نمی دادن و

برای خودشون شماره ساعت رو حدس می زدن. هفت .. هشت .. نه !. چه فرقی داشت؟ تا نیم ساعت پیش احساس بیچارگی و بدبختی داشتم؛

اما الان یه دریچه امید و آرامش به روم باز شده بود. کنار کسی که بهش اطمینان داشتم نشسته بودم. تا کی می خواستم به خودم دروغ بگم؟

دوست نداشتم به خونه برم و به خاله و نفس و افسانه جواب پس بدم. درست بود که رابطه ام با اون دوتا خوب شده بود اما نمی تونستم اون رابطه

قبل رو باهاشون داشته باشم. چند ساعت بیشتر نگذشته بود، اما دلم گل لاله ام رو می خواست. دل تنگم، نگرانش بود. ماشین رو توی پارکینگ

آرامگاه پارک کرد و گفت:

—باهام میای؟

با چشمایی که حالا از ترس درشت شده بودن به اطراف نگاه کردم. گفتم:
_نه!

با حرکت سر پرسید "چرا؟" آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_می ترسم..

خندید و گفت:

_تا من هستم از هیچی نترس . نه ! از اون آدمای نامرد و نه ! از تاریکی.

چشمای ترسیده ام رو بستم و این بار با آرامش بازش کردم. با نگاه مهربونی بهم چشم دوخته بود. گفت:

_حالا برای برگردوندن یه هدیه به هدیه زندگیم ، کمکم می کنی؟

خجالت کشیدم. سرم رو تکون دادم و بعد از بستن زیپ سویی شرتم از ماشین پیاده شدم.

سمیر:

پشت در ایستادم . اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود . باید در می زدم تا در رو باز کنه ؟ اون وقت چی باید می گفتم ؟ چه عکس العملی نشون

می داد ؟ دلم رو به دریا زدم و چند تقه به در کوبیدم . صدایی از پشت در به گوشم رسید:

_کیه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_منم

در باز شد و دمپایی مشکی رنگش دیده شد . همیشه همین دمپایی پاش بود . گلوش رو صاف کرد و گفت:

_یه به !.. چه عجب چشممون با جالتون وا شد!

لبخند زدم . طعنه هاشم دوست داشتم . به هر حال از بچگی عادت دادم داده بود. گفت:

_چرا سرت رو بالا نمی گیری ؟

با خجالت گفتم:

_شرمنده ام بابا.

با صدای محکمش گفت:

_یه من نگاه کن.

رو حرفش نمی شد حرف زد . بابا یه فرمانده ارتش بود. سرم رو بالا گرفتم و تو صورت پخته و مردانه اش نگاه کردم . کنار اخم غلیظ همیشگی

، مهربونی هم داشت ! قدش ازم بلند تر بود . بلندتر و با صلابت تر. گفت:

از بچگی یاد دادم ، از اولین چیزی که باید شرمندگی می کردم .

لبخند دردناکی زدم و گفتم:

سلام

جوابم رو داد و کنار رفت تا وارد خونه بشم . این خونه ای بود که توش بزرگ شده بودم . اونقدر بزرگ بود که توش گم می شدم ؛ اما حالا اون قدر بزرگ به چشم نمیومد . خونه تاریک و سوت و کور بود . بابا خیلی مرد بود که چیزی بهم نمی گفت . تنها زندگی کردن ، اونم وقتی یکی رو داشته باشی ؛ اما کنارت نباشه ، خیلی سخته . بابا من بی معرفت رو داشت اما با این حال تنها بود . رو به روی مبل های گل گلی سبز ایستادم . مدلشون از اون قدیمی ها بود . پایه های چوبی و پشتی های بلند و سلطنتی من رو به دوران کودکی می برد . صدای بستن در ، خاطره شکستن دستگیره در و حرف شنیدن از مامان رو برام زنده کرد . خاطره وقتی که بابا می رفت ماموریت و من ساعت ها پشت در زار می زدم . من نمی خواستم بره ، و اون همیشه می رفت . حالا مامان رفته و بابا برگشته بود . حالا من تنهاش گذاشته بودم . کنارم ایستاد و گفت:

چرا ایستادی؟

دستم رو روی بازو هام گذاشتم:

سرده.

وقتی قلبت سرد باشه ، بدنت یخ می زنه.

همون جا ایستادم . رفت و روی مبلی که همیشه مامان می نشست ، نشستم . منم رفتم و رو به روش جا گرفتم . گفتم:

بعد یک سال ، این اولین باری که قلبم سرد نیست.

لبخندی زد که فقط یک طرف لبش بالا رفت . ریش صورتش کوتاه و سفید بودن . من اصلا شبیهش نبودم . گفت:

چی شد که اومدی؟

قلبم داغ شد ... پاهام رو به کار انداخت و اومدم اینجا.

درس روانشناسی اینارو بهت یاد داده؟

دستم رو به گردنم کشیدم . بازم این بحث رو پیش کشیده بود . ادامه داد:

رفتی روانشناسی خوندی؛ اما توی یه کافه کار می کنی . به درد منم نخوردی . دکترم نشدی مادرت رو درمان کنی .

یسه بابا . بعد عمری ته دلم احساس شادی می کنم . اومدم پیش تو تا باهات تقسیمش کنم . حالا...

ساکت شدم . تن صدایم آرام شد . گفتم:

اون دختره زنده شد؟

چند لحظه ساکت شدم تا فکر کنم که منظورش کیه . یادم اومد . ندا رو می گفتم . لبخندی زدم و گفتم:

آره.

اخمش تماشایی بود. لبخنده ام عریض تر شد. ادامه دادم:

—مهریون تر و خانم تر و زیباتر.

دستش رو به ریشش کشید و زیر لب گفت:

—استغفرالله.

زدم زیر خنده. فرمان داد:

—بسه. برو چایی بیار.

با همون خنده سرم رو تکون دادم:

—بله قربان.

رفتم تو آشپزخونه. سماور جوش اومده بود. دوتا از استکان های قدیمی رو برداشتم و توشون آب جوش ریختم. بابا گفت:

—پس این گرمای دلت به خاطر همینه.

دوباره لبخند زدم:

—آره .. بعد یک سال دوباره بیش تر از قبل عاشقش شدم.

—اما اون مرده بود.

لبخندام خشک شد. شیر سماور رو بستم و استکان رو توی سینی گذاشتم. بابا منتظر جواب من بود. دوباره خونه رو تاریک و سوت و کور حس

کردم. گفتم:

—من رو زنده کرده .. پس خودشم زنده است.

در کابینت زیر سماور رو باز کردم. مامان قندون رو همیشه همون زیر می داشت؛ اما الان اونجا نبود. تو این چند ماهی که خونه نرفتم همه چیز

تغییر کرده بود. بابا بدون مامان خیلی خوب دووم آورد. من همین الانشم تو خونه خودم تو گردو خاک و شلوغی دست و پا می زدم. چه برسه به

روزی که یه خانم داشته باشم و از دست داده باشمش. به خودم لرزیدم. موهای تنم سیخ شدن. از فکر از دست دادن نفیسه دستام می لرزیدن. با

دیدن قندون سعی کردم این حس رو از خودم دور کنم. برش داشتم و توی سینی گذاشتم. یک لحظه چشمم رو بستم و بعدش با شادی بازش

کردم. لبخند زدم و مثل یه پیشخدمت خم شدم و استکان رو روی میز جلوش گذاشتم. گفتم:

—سربازای پادگان از این بهتر برات چایی می آوردن؟

—آره.

—چطور؟ چایشون معطرتر بود؟.

ابروهایش رو بالا انداخت و به پاهام نگاه کرد:

—سرباز احترام می داشت.

خندیدم و با به هم زدن پاهام ، احترام نظامی گذاشتم. روی صندلی لم داد و چایش رو هورت کشید. رو به روش نشستم و نگاهش کردم. از زیر چشم بهم نظر انداخت . با صدای قوی مخصوص خودش گفت:

__ که زنده شده و دوباره زنده ات کرده!

__ و قراره فردا ببینمش.

__ برای همین مثل آدمی هستی که تو پوست خودش نمی گنجه؟

مثل بچه هایی که با دیدن بستنی ذوق مرگ می شن سرم رو چندبار تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم. ادامه داد:

__ اون دختره..

سکوت کرد. اخم کردم. در مورد ندا حرف می زد. گفت:

__ تا جایی که یادمه ، بین گریه هات می گفتم یکی ندارو کشته. نکنه همین دختره هم...

نفس تو سینه ام حبس شد. نمی داشتم نفیسه از دستم بره. بابا نسبت به این مسئله با تمسخر حرف می زد. عصبی شدم و گفتم:

__ بابا تو جووری حرف می زنی که انگار می خوای من احساسی نداشته باشم.

پوزخندی زد و صاف نشست. استکان چایش رو که حالا تموم شده بود روی میز گذاشت. انگار واقعا اهمیت این قضیه رو نمی دونست. من به خاطر قراری که با نفیسه گذاشته بودم سر از پا نمی شناختم و می خواستم برای اولین بار از بابا مشاوره بگیرم. بابایی که نمی دونستم واقعا عشق رو می شناسه یا نه؟! بابا واقعا از عشق چی می دونست؟ چطور می خواست من رو درک کنه؟ برای کی داشتم از ذوق و علاقه ام نسبت به یه دختر حرف می زدم؟ گفتم:

__ عاشق مامان بودی؟

شوکه شد. با اخم بهم نگاه کرد. گفتم:

__ مامان دیگه مرده. حداقل الان جواب این سوال رو بده.

__ مادرت به علاقه من نیازی نداشت.

__ داشت. همه زن ها نیاز دارن. اونم یه زن بود چون من رو داشت.

سکوت کردم. به من نگاه نمی کرد. به دیوار پشت سرم چشم دوخته بود. اثری از اخم رو صورتش نبود. به خودم جرئت دادم و داد زدم:

__ چون همسر تو بود. چون داشت تو خونه تو ، وقتی تو نبودی بچه بزرگ می کرد. چون به خاطر تو تنهایی رو..

__ بسه!

داد زد. با فریاد ادامه داد:

__ دیگه نداره. اون دیگه مرده.

__ برای همین بگو که عاشقش بودی. برای آرامش روحش بگو. بگو که مادرم رو دوست داشتی. بگو.

__خفه شو سمیر.

دهنم بسته شد. مثل تمام دوران نوجوونیم که جای پدری ، با فریادش دهنم رو می بست. مثل همون دوران که دهنم رو به هم می دوخت. هنوزم نمی تونستم رو حرفش حرف بزنم. انگار قدرت اون دهنم رو به هم فشار می داد تا بازشون نکنم. از جاش بلند شد. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. روبه روی من ایستاده بود اما چشماش به دیوار پشت سرم بود. انگار تاثیرم رو روش گذاشته بودم. گفت:

__من عاشق مادرت نبودم.

آب دهنم رو قورت دادم. ادامه داد:

__نمی تونستم عاشق مادرت باشم. چون مادرت. . .

مکث کرد. لرزش صداس رو احساس کردم.

__مادرت خود عشق بود. همیشه عاشق کسی شد که خودش مظهر عشقه.

حرفش مبهم بود. به خودم جرئت دادم و وسط حرفش پریدم:

__یعنی چی؟ من عاشق نفیسه ام. نفیسه برای من مظهر..

با حالتی که انگار حرفام رو باور نکرده و داره مسخره ام می کنه، گفت:

__عشق برای تو چه معنی داره بچه؟

جوابی نداشتم. منتظر جواب سوالش بود. تعجب کردم. آب دهنم رو قورت دادم و عینکم رو روی بینیم سر دادم. گفتم:

__یعنی تو را از من نگاه...

پوزخند زد. حرفم رو قطع کرد و گفت:

__قبل این داشتم می فهمیدم که از روانشناسی هم چیزی حایث شده اما با این همه چیزو خراب کردی. عشق یعنی یک زن. این رو تو گوشت

فرو کن پسر.

چشمام رو بستم. بابا رو توی ایام جوونیش تصور کردم. حتی بهش نمیومد که در مورد این چیزا فکر کنه. هیچ وقت نوع نگاه بابا به مامان ، متفاوت

نبود؛ اما نوع نگاه من به نفیسه رو یه احمق از دور هم می تونست تشخیص بده. گفتم:

__اما تا خود اون زن ندونه چه فایده ای داره؟ نه! به درد تو می خوره نه! به درد خودش.

شونه هاش رو بالا انداخت و با یه نگاه به سقف گفت:

__خدا که می دونه!

اعتراض کردم:

__که چی؟ که چی بشه؟ تو دوستش داشتی. اون برای تو خود عشق بود. چطور بروز ندادی؟ چطور سال ها منتظرش گذاشتی؟

لبخند زد و از گوشه چشم نگاهم کرد. گفت:

__ باید مرد باشی تا بفهمی.

دستم رو به گردنم کشیدم و عینکم رو رو چشمم مرتب کردم. گفتم:

__ من مرد نیستم و می خوام بدونم چطور؟

سر جای خودش نشست. به حالت نظامی. صاف و مقتدر نشسته بود. گفت:

__ نه! من مادرت رو می شناختم و نه! مادرت من رو. بعد مدتی، من براش تکیه گاه شدم و اون برای من همدم. یه زندگی مگه چیز دیگه ای غیر این؟ فهمیدم دوستش دارم.

اما مثل جوون های لوس اسمش رو عشق نداشتم. اگه به کسی بگی برای نفس کشیدنت بهش نیاز داری، حتی اگه خودش نخواد می ذاره و می ره. برای همین بهش نگفتم و اون برای این که این جمله رو ازم بشنوه تا آخر عمرش کنارم موند. این ظلم بود. دلم برای مادرم سوخت. بابا رو یه آدم بی رحم می دیدم که زندگی یه نفرو به خاطر زندگی خودش خراب کرده. گفتم:

__ بهش نگفتی دوستش داری و اون مرد. از پیشت رفت با این که خودش نمی خواست. حالا چی؟ دردی دوا شد؟

خودش رو به نشنیدن زد؛ اما بدجوری توی فکر رفته بود. به استکان خالی از چایش اشاره کرد و با صدایی بی انرژی گفت:

__ ببر بشورش. یه شام خوب درست کن.

عصبی شدم. خودش با مادرم اینطوری رفتار کرد و زجرش داد. اون وقت به منم می گفت که مرد باشم و با نفیسه اینطوری رفتار کنم. گفتم:

__ یه مادرم که هر وقت می رفتی تا مدت ها منتظرت بود و برای سلامتیت دعا می کرد ظلم کردی. توی خودخواه به خاطر این که زندگی راحتی داشته باشی زندگی اون رو زهر کردی.

__ هیچ وقت..

فریادش گوشم رو کر کرد. این همون صدایی بود که ازش توی پادگان استفاده می کرد. برای همین رفتار بابا بود که سربازی نرفته بودم. می ترسیدم. به خاطر خودش که جنگ رفته بود، معاف شدم و از خودش هزار توهین که "تو مرد نیستی" شنیدم. بابا با صدای بلندی ادامه داد:

__ به کسی که رفته جنگ و جونش رو برای دفاع از مردمی که نمی شناختشون گرو گذاشته، نگو خودخواه. کسی که برای دیگران جون می ده؛ برای کسانی که دوستشون داره خودش رو تکه تکه می کنه. پس تو این حق رو نداری که اینجا وایسی و توی چشم من نگاه کنی و داد بزنی. نفسم رو که تو سینه ام حبس شده بود بیرون دادم. ترسیده بودم. هنوز جوابم رو نگرفته بودم؛ اما به خاطر ترس به قانع شدن تظاهر می کردم. روی چهارپایه کوچیک توی بالکن نشسته بودم و سیخ های گوشت کبابی رو باد می زدم. تکه تکه های گوشت گاو بیچاره روی منقل مشغول کباب شدن بود و من به حرف های بابا فکر می کردم. برای این می گفتم گاو بیچاره، چون ممکن بود به دست من حواس پرت بسوزه. بابا اونقدر مغرور بود که حتی اگه گناهکار بود، زیر بار اشتباهش حداقل جلوی من نمی رفت. امشب اومده بودم این جا تا ازش به نوعی مشورت بگیرم اما ... امشبم مثل همیشه باهم دعوا داشتیم.

__ وقتی با کسی هستی که باهات خوشحالی و منتظر حرفی ازش می مونی تا خوشحال ترت کنه، اگه به خاطر این که اون این حرف رو بهت

نمی زنه غمگین بشی به خودت ظلم کردی. پس این ظلمی که در حق مادرت شده رو نداز گردن من پسر. دست از باد زدن کباب ها برداشتم و حواسم ذو به بابا سپردم. حرفی برای گفتن نداشتم. شاید قانع شده بودم. باد بزن رو دوباره به دست گرفتم و شروع کردم به باد زدن و چرخوندن سیخ ها. صدای پاش رو شنیدم که رفت و روی صندلی برزنتی توی بالکن نشست. فرمان صادر کرد: _خوب کبابش کن. نسوزونیش.

نچی گفتم و به ادامه کارم مشغول شدم. خنده آرومی کرد:

_تو اومدی پیش من تا از این سردرگمی در بیای.

جوابش رو ندادم. با این که درست گفته بود و من برای همین بعد چندماه اومده بودم پیشش تا بهم بگه چیکار کنم که نفیسه برام مثل ندا نشه ! اومده بودم تا بفهمم باید تو قراری که با نفیسه می دارم از چی حرف بزنم. ادامه داد: _پس خوب گوش کن.

بابا مثل همیشه نبود. انگار نرم تر شده بود. یعنی تنهایی اینطوریش کرده بود؟ گوشام ذو تیز کردم تا برای اولین بار ، به یه نصیحت پدرانه گوش بدم:

_عشق مثل گوشت کبابیه ، اگه زیادی ابرازش کنی می سوزه و طرفت بهش لب نمی زنه؛ ولی برعکس اون ، حتی اگه نپزیش اونی که واقعا تورو بخواد تا آخر عمرش هم برای پختن عشق تو منتظر می مونه.

ابروهام ذو بالا دادم و باد بزن رو روی زمین گذاشتم. برگشتم طرفش و گفتم:

_بابا .. من هیچ وقت نفهمیدم تو چی می گی. من الان باید چیکار کنم؟ بروز بدم یا ندم؟ گفت:

_هرکاری که خوشحالت می کنه انجام بده.

شونه هام رو بالا انداختم:

_مشتاق و منتظر دیدن مامان برای شنیدن اون جمله عاشقانه از تو ، خوشحالت می کرد؟

شونه هاش ذو مثل من بالا انداخت و گفت:

_تو حرفای من رو نمی فهمی. مثل سرباز تازه کاری که هیچی نمی فهمه و هنوز از کچل شدنش ناراحته. پس باد بزن رو بردار و شام من رو باد بزن.

خندیدم و وقتی سمت منقل برگشتم شوکه شدم. یک ور گوشت ها کاملا سوخته بودن.

سامیار:

مثل همیشه ، راپونزل من تو قلعه اش بود و من زیر ساختمون بزرگ قلعه اش کشیک می دادم تا اژدهای تاریکی اسیرش نکنه. لبخند زدم. چی

می شد اگه رازک پرنسس من می شد و من شوالیه مراقبش؟ امشب حالم خوب بود. با این که اگه می خواستم از علقم استفاده کنم ، باید غمگین و عبوس و اخمو می بودم. با رقیبی که به زندگیم چشم داشت دعوا کرده بودم. از دانشگاه اخراج شده بودم و بعدش ، یکی پیدا شده بود و زندگیم رو تهدید کرده بود. نمی دونستم ازش چه نقطه ضعفی داره و این باید مثل خوره من رو می خورد؛ اما من خوشحال بودم. لیلی یه نظر بهم انداخت. پس چرا باید اوقات تلخی می کردم؟ با رازک ، بدترین دردها و زهر ها مثل کاسه ای عسل شیرین می شدن. سرم هنوز هم درد می کرد. عضله یک پام هم گرفته بود و نمی تونستم درست راه برم. خدایهشکر جلوی رازک تونستم درد رو تحمل کنم و صاف راه برم. اون نباید من رو حتی کمی ضعیف می دید. خسته بودم. انگار یه کوه مسئولیت روی دوشم گذاشته بودن. به دست هایی نیاز داشتم که روی شونه ام قرار بگیره و کمی از سنگینی این کوه رو کم کنه. دست کوچیک و ظریف رازکم. ماشین رو جلوی ساختمون حنا پارک کرده بودم و دید کاملی به پنجره اتاق رازک داشتم. چشمام رو بستم و به صندلیم تکیه دادم. بهم نگفته بود که سجاد در ازای این سیصد میلیون چی ازش خواسته بود. نگفته بود سجاد ازش چه نقطه ضعفی داشت. اینا من رو بیشتر برای زنگ زدن به سجاد و فحش دادن بهش ترغیب می کرد. وقتی رسونده بودمش ، موقع پیاده شدن ازش در مورد شب یلدا پرسیدم. گفته بود که برمی گرده تهران. پس منم بر می گشتم. تا هم ملاقاتی با سجاد داشته باشم و هم با بابا برای قرض گرفتن پول بیشتری حرف بزنم. با این که شب یلدایی که می تونستم کنار رازک باشم رو از دست داده بودم ، زیاد ناراحت نبودم. رازک به من تکیه کرده بود. جلوی من گریه کرده بود. گفته بود که بهم اعتماد داره. دیگه چی غیر از این می خواستم؟ من رو محرم رازش می دونست. این عالی بود. صدای پیام گوشیم تو اتاقک ماشین پیچید. چشمام رو باز کردم و گوشیم رو برداشتم. یه شماره ناشناس بود . پیامش رو باز کردم:

__کی هستی؟

تعجب کردم. نوشتم:

__به من پیام می دی و می پرسی کی هستم؟

و فرستادم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و باخودم فکر کردم که کی می تونست پیام بده و چنین چیزی بگه؟ بیهو به خودم اومدم و سرم رو از روی فرمون برداشتم. همون مرد مجهول و مشکوک که بار آخر بهم گفته بود اگه کاری دارم رو در رو بگم. جوابم رو داد:

__پس بپرس.

نوشتم:

-کی هستی؟

جواب داد:

-کسی که می خواد در مورد تو بدونه.

پوزخندی زدم و نوشتم:

-چه جالب! پس باید خیلی شبیه به هم باشیم.

منتظر جوابش شدم. تو مدتی که انتظار می کشیدم به کوچه تاریک سرنوشتن نگاه کردم. کوچه تاریکی که خیلی اتفاق ها توش افتاد. این کوچه

مثل تونل قطاری بود که قطار از توش رد می شد. قطاری که تو هر واگنش یه اتفاق خوب و یه اتفاق بد خوابیده بودن. نور گوشیم صورتم رو روشن کرد. نوشته بود:

چرا زنگ نمی زنی تا باهم حرف بزنیم؟

این دفعه دیگه واقعا خندیدم. این نمی تونست همون مرد مجهول مشکوک باشه. اون خشک و سرد تر بود. نه! اینقدر ضایع! نوشتم:

من از حرف زدن با تو نمی ترسم. تو چرا از اول زنگ نزدی؟

جواب داد:

باید بینمت آقای مرتضوی. فردا ساعت دوازده سر در اصلی پارک لاله.

مطمئن شدم که خود اون آقای مجهوله؛ اما تعجبم بیشتر شد. چرا پارک لاله رو که به دانشگاه نزدیک بود انتخاب کرد؟ چطور هنوز فامیلی که از روی هوا بهش گفته بودم رو یادش بود؟ فکر خطرناکی به ذهنم رسید. اگه به سرش می زد و می رفت مرتضوی واقعی رو خفت می کرد چی؟ شونه هام رو بالا انداختم. به من ربطی نداشت! نمی شناختمش و ممکن بود ساعت دوازده که پارک خلوته بلایی سرم بیاره؛ اما به خطرش می ارزید. باید می فهمیدم با رازک چیکار داشت و منظورش از اون حرف چی بود؟

رازک:

نفس کنارم نشسته بود و از جاش تکون نمی خورد. فکر کنم از این که باهاش آشتی کرده بودم خوشحال بود. منم خوشحال بودم؛ اما حالم خوب نبود. دایره افکارم بین سجاد و سامیار دور می زد. نگرانی، اضطراب و ترس انگار با من خو گرفته بودن. نفس بهم نزدیک تر شد و گونه ام رو بوسید. افسانه که رو میل تک نفره مخصوص خودش نشسته بود، چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

پس آقای مرتضوی بزرگ کاری باهات نداشت!

سرم رو تکون دادم و رو به افسانه که رو به رومون بود، گفتم:

نه.!

همین جوری رفتی، همین جوری هم برگشتی؟

به نشون تایید، پلک زدم. شونه اشو بالا انداخت و گفت:

عجیبه!

تو دلم خندیدم. کاش واقعا همین جوری رفته و همین جوری برگشته بودم. کاش سجاد بهم زنگ نمی زد و عوضش آقای مرتضوی از دانشگاه اخراجم می کرد. گفتم:

چی می شد اگه آقای مرتضوی اخراجم می کرد؟

نفس شونه ام رو گرفتو به سمت خودش کشید. سرم رو روی پاهاش گذاشت و همزمان که تو موهای بلندم دست می کشید گفت:

__امکان نداره آبجی. کشک که نیست.

یاد اون روزی افتادم که آقای مرتضوی سامیارو تهدید کرد. با حجم زیادی از نگرانی که توی صدام موج می زد گفتم:

__پس امکان این که سامیار روهم اخراج کرده باشه نیست.

__هر وقت کشک بود اونم اخراج می شه.

زمزمه کردم:

__زندگی مگه چیزی غیر از کشک هم هست؟

افسانه گفت:

__اینقدر کشک کشک نکنین دلم آش رشته خواست.

خندیدم. یه خنده آروم و کوتاه. دلیلش هم اون آش رشته ای بود که خاله آورده بود و از روی غیظ به کسی جز سامیار ندادمش. آخ ؛ یادم رفته بود

ظرفش رو ازش بگیرم.نفس گفت:

__زندگی آش کشک خاله ات است. بخوری پات است.. نخوری پات است.

__الان این است هارو از کجا آوردی؟

با خنده به افسانه نگاه کردم که با نگاهی عاقل اندر سفیه به نفس خیره شده بود. نفس دستپاچه شد و گفت:

__چه می دونم. فکر کردم جمله سنگینیه واسه همین خواستم کتابی بگم.

افسانه دستش رو زیر سرش گذاشت و با بی حالی رو به من گفت:

__یه سامیار چی گفت؟ نکنه با اونم حرف نزد!؟

__نه !. با اون حرف زد.

__چی گفت بهش آبجی؟

به قالیچه زیر میز عسلی وسط پذیرایی خیره شدم. حالت منگی داشتم. فقط گفتم:

__نمی دونم.

نفس و افسانه نفسشون رو با بی حوصلگی بیرون دادن. اگه می دونستن که تو سرم چه آشوبیه، مراعاتم رو می کردن.انگار فهمیدن حوصله ندارم ؛

چون بحث رو عوض کردن و در مورد یلدا حرف زدن. افسانه پرسید:

__همین جا می مونین یا می رین؟

گفتم:

__خاله می خواد بره خونه مادر شوهرش. بر می گردیم تهران.

__خوبه

چرا خوبه؟

چون منم برای یلدا جایی دعوتتم.

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

تو هیچ وقت چیزی از خانوادت به ما نگفتی.

افسانه هم چشماش رو تنگ کرد و با حاضر جوابی گفت:

منم غیر از فوت برادرت چیزی از خانوادت نمی دونم.

اما قضیه تو فرق می کنه. تو داری پیش ما زندگی می کنی.

ابروهاش درهم رفتن. گفت:

الان داری سرم منت می ذاری؟

ساکت شدم. منظورم این نبود. نفس مثل ریش سفیدهای محل خودش رو وسط انداخت:

بچه ها بی خیال. می خواین اصلا من واستون از خانواده ام بگم؟

به شوخی بی مزه اش توجهی نشون ندادیم. رو به نفس گفتم:

نفس ، من از تو نپرسیدم که دوست داری برگردی تهران یا نه.

لبخندی زد که شبیه لبخندهای هفته پیشش نبود. تهش یه درد غمناکی داشت. گفت:

پس کجا برم؟ خودم رو همراه افسانه دع...

فورا حرفش رو قطع کردم:

نه!

افسانه که هنوزم داشت حرص می خورد معترضانه پرسید:

چرا؟

به حرفی که سامیار بهم زد فکر کردم. نباید به کسی اعتماد می کردم. گفتم:

همون یه مدت که شمارو باهم تنها گذاشتم بس بود. آثارشم دیدیم.

هر دوشون متوجه کنایه ای که به رابطه خسرو و نفس زدم ، شدن. نفس می دونست که اگه خسرو رو ببینم باهاش دعوا می کنم. البته مطمئن

نبودم. نوع رفتارم با اون بستگی به احوالم داشت؛ ولی حتما خسرو توی لیست کسانی که وقتی عصبی می شدم باید خشمم رو سرش رون خالی

می کردم قرار گرفته بود. صدای زنگ گوشی نفس من رو از جا پروند. روی گوشیش دراز کشیده بودم. موبایلش رو برداشت و یهو رنگش پرید. بهم

نگاه کرد و زیر لب گفت:

خسروئه آجی.

به پیشونیم چروکی دادم و بلند شدم تا بره. رفت توی اتاقمون و در رو هم بست. افسانه گفت:

این که همه چی رو از چشم من می بینی یه کم بی انصافیه.

حوصله بحث باهاش رو نداشتم. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. برای خودم یه لیوان چای ریختم و رفتم تو اتاق کوچیک آخری تا درس بخونم. با این که می دونستم چیزی ازش تو سرم نمی رفت. کتابمو مثل سفره شام روی فرش پهن کردم و روی زمین به حالت دمر دراز کشیدم. ذهنم همش تصویر بابا رو جلوی چشمم می آورد که می گفت: "از تو انتظار نداشتم رازک." اگه اینو بهم می گفت حق داشت. یادمه که چقدر سر دعوای بابا و عمو سر ارث بابابزرگ حرص خوردم. به بابا می گفتم که غرورشو نشکونه و بی خیال اون ارث بشه. بعدش خودم به خاطر آرزوی بچگیم رفته بودم پیش پسرعموی بدذاتم و ازش پولی رو قرض خواسته بودم، که حق خودم بود. چطور اینقدر بچه گونه تصمیم گرفته بودم؟! آهی کشیدم و به طرف سقف خوابیدم. سقف و دیوارای سفید و کدر این اتاق، خیلی حال به هم زن بودن. برعکس اتاق خوابمون، این اتاق خیلی تاریک بود. شاید چون همه ساعات گریه ها و دل مشغولی هامو تو این اتاق چند متری گذرونده بودم. گوشیمو از جیب شلوار جین چند سال پیشم که حالا شلوار برمودا شده بود در آوردم. شماره بابا رو گرفتم. چند هفته ای می شد که باهاش تماسی نداشتم. اصلا من رو می شناخت؟ لبخند زدم. بابا من رو فراموش نمی کرد؛ اما لبخنده ام دوامی نداشت. چون اگه بابا می فهمید سیصدمیلیون از سجاد غرض گرفتم و حالا مثل اون حیوون معروف توش موندم، حتی اسمم فراموش می کرد. دوباره خستگی و ترس و نگرانی به طرفم هجوم آوردن. صدای چند بوق توی گوشم پیچید و بعدش الو گفتن یه صدای گرفته. گفتم:

سلام بابا.

صدای گرفته اش به صدایی صاف و پر از انرژی تبدیل شد. گفت:

سلام باباجان. کجا بودی؟ چرا زنگ نزدی تا به حال؟

از صداش معلوم بود که خندیده. از خودم خجالت کشیدم. گفتم:

بیخشید. سرم گرم بود. زنگ زدم حالت رو بیرسم.

اول بگو خودت خوبی؟

سینه ام رو پر از هوا کردم و بعد چند ثانیه فرستادمش بیرون. جواب دادم:

خوبم.

یه پول احتیاج نداری؟

داشتم. خیلی خیلی هم داشتم؛ اما اونو یه مرد مهربون دیگه برام جور می کرد. تنها مردی که غیر از بابا بهش اطمینان داشتم. گفتم:

نه! بابایی. تو که هر ماه برام پول می فرستی. خاله هم نمی ذاره گرسنه بمونیم. پول برام زیاده هست.

نفسمو بازهم فوت کردم. دروغ گفته بودم. پول برام خیلی کم بود. مامان و بابا بعد مراسم کفن و دفن رایکا جیشون خالی تر شد. الان که فقط چند ماه گذشته بود.

__خدا روشکر باباجان. مراقب خودت و دوستت باش.

__هستم. حال تو و مامان چطوره؟

__مامانت که تو این خونه داره با تنهایی می سوزه و می سازه. منم سعی می کنم کاری کنم یاد برادرت نیفته. گرچه هر روز با دیدن جای خالی هردوتون سر سفره؛ خونه سوت و کور تر می شه.

چشمام از اشک خیس شدن. آب دهنم رو قورت دادم و با کنترل کردن صدام به سختی گفتم:

__بیخس بابا که تنهاتون گذاشتم. برای شب یلدا بر می گردم پیشتون.

__تو حتی اگه دانشگاه هم نداشتی ، خودم به جایی دور از این خونه می فرستادم. تا وقتی رایکا بود ، شما دوتا به خاطر همدیگه حالتون خوب بود؛ اما حالا که اون رفته... .

سکوت کرد. بی صدا گریه می کردم. کی می دونست؟ شاید باباهم آروم آروم اشک می ریخت و یواش یواش حرف می زد تا مامان صداش رو نشنوه. فردا برمی گشتم خونه. بابا ادامه داد:

__من و مامانت هرکاری می کنیم تا حال تو خوب باشه. در مورد یلدا هم می دونستم. اونقدر خاله ات ذوق زده شد که فوراً زنگ زدو اومدنت رو به مامانت خبر داد.

بین اشک خندیدم و چند قطره از اشک شور ، توی دهنم رفتن. به شوخی گفتم:

__گفتی حتی اگه دانشگاه نبود من رو از اون خونه دور می کردی. حتی خونه شوهر؟

صدای خنده اش رو شنیدم. دلم آروم شد. میون خنده گفتم:

__به کس کسونت نمی دم ، به همه کسونت نمی دم. به کسی می دم که کس باشه ، پیرهن تنش اطلس باشه.

لبخند ملیحی زدم:

__مثل دوران بچگی که این آهنگ رو برام می خوندی. این آهنگ تو همون دوران موند. چرا ادامه پیدا نکرد؟

بابا چیزی نگفت. هردومون جوابش رو می دونستیم. از وقتی فهمیده بودن رایکا سرطان داره من فراموش شده بودم. خواستم بحث رو عوض کنم.

برای همین سوالی که از چند ساعت پیش مثل خوره درحال خوردن مغزم بود رو پرسیدم:

__بابا؟

بازم با صدای گرفته اش گفت:

__جان بابا؟

__اگه یکی از آدمایی که دوستشون داری، یه کاری انجام بده که تورو برنجونه و نا امید کنه، چیکار می کنی؟

چند لحظه ساکت شد. با تعجب گفت:

__چطور این سوال...

صداش قطع شد. با ترس گفتم:

__الو؟ بابا؟

گوشی رو از زیر گوشم برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. شارژم تموم شده بود. شاید خدای سامیار نمی خواست که من جواب این سوال رو بدونم. دستم رو تو موهای بلندم گذاشتم و مثل دیوونه ها به همش ریختم. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. بابا بود. برش داشتم و رنگ سبز رو کشیدم و قبل از این که بابا چیزی بگه گفتم:

__بخشید بابا. شارژ گوشیم تموم شد. الان باید برم صدام می کنن. به مامان سلام برسون. خدافظ و قطع کردم. خرسی اشک چشمم رو پاک کردم. از خودم بدم میومد. امروز تنها کار مثبتی که کرده بودم، همین چند دقیقه پیش و خندوندن بابا بود. حتی بهش اجازه خداحافظی نداده بودم. پوفی کشیدم و دوباره به رنگ کدر سقف خیره شدم. خوابم میومد. اسم سجاد از ذهنم بیرون نمی رفت. سامیار الان کجا بود؟ جلوی ساختمون؟ نمی دونستم. چرخیدم و به حالت دمر خوابیدم. کتاب مبانی حقوق اسلامی و فقه سیاسی و ادبیات جلوی چشمم بودن. بی اراده دستم به سمت ادبیات رفت. بازش کردم. تو صفحه اولش شعری نوشته بودم. شعری که با نام من و برای من سروده شده بود. لبخندی زدم و با آرامش چشمام رو بستم و باز کردم. خواستم بخونمش که گوشیم زنگ خورد. آه ... حتما بابا بود. نمی تونستم قطع کنم. برای همین روی گوشی بالشت گذاشتم تا زنگ کامل بخوره و خودش قطع بشه. سعی کردم حواسم رو به تکه ای از شعر پرت کنم که به رویا می بردتم. صدام با آهنگ زنگم که از زیر بالشت با صدایی خفه بیرون میومد قاطی می شد. زمزمه کردم:

__وقتی هوا تاریک شد

و ستاره ها نمایان شدند

و هیچکی اون جا نیست

تا اشکات رو خشک کنه

من می تونم پیشت باشم

به مدت میلیون ها سال

تا عشقم رو بهت ثابت کنم

صدای اس ام اس گوشیم حواسم رو پرت کرد. بابا اصولا پیام نمی داد. کنجکاو شدم و گوشیم رو از زیر بالشت کشیدم. به طرف سقف چرخیدم و پیام رو باز کردم. سامیار بود. انگار می دونست دارم بهش بهش فکر می کنم که پیام داد. خندمش:

__جوابم رو بده. کارم مهمه.

خسرو:

موبایل رو پرت کردم روی میز و به صندلی تکیه دادم و پاهام رو روی میز گذاشتم. نفیسه، شخصیتی داشت که هم می تونست آرومم کنه و

همعصبی. فعلا که فقط حرصم رو در می آورد. شاید چون دلش پیش من نبود. باید عاشق من می شد. باید طوری می شد که بدون من نتونه زندگی کنه. من اونو می خواستم و باید مال من می شد. خسته بودم. باید برای مهمونی شب یلدا و کار مهمی که توش انجام می دادم نقشه می کشیدم، اما مغزم مثل تمام برق های این خونه خاموش بود. سعی کردم مثل فضای خالی این خونه، ذهنم رو از فکر سمیر و رامبد و امیر، خالی کنم؛ اما اسم امیراسماعیل مرتضوی بهم چسبیده بود. اگه امیر از کارام سر در می آورد مجبور می شدم بکشمش. چون اگه حرفش به هر طریقی به گوش رامبد می رسید، من هزار بار می مردم. زیر دست های رامبد شیوه های دردناک کشتن رو آموزش دیده بودن. پاهام رو از روی میز پر از پرونده و کاغذ برداشتم و توی کشو دنبال سیم کارت قدیمیم گشتم.

پیداش کردم و توی موبایل دوسیم کارته ام گذاشتمش. شماره ای که از رستم گرفته بودم و به اسم مرتضوی ناشناس ذخیره کرده بودم رو پیدا کردم. من برای این مرد نقشه ها داشتم.

سمیر:

با این که گوشت کاملا سوخته بود، هر دو با ولع و اشتها ازش می خوردیم. دست از خوردن برداشتم و به بابا نگاه کردم. خنده ام گرفت. گفتم: _گفته بودی عشق مثل کبابه. اگه از زیادی آتشش بسوزه کسی بهش لب نمی زنه؛ اما انگار من و تو اینو نقض کردیم. گوشت توی دهنش رو قورت داد و گفت:

_جلوی گشنه سنگم بذاری می خوره. تشنه عشق، هر لحظه محتاجه. حالا مثل بچه آدم کبابت رو بخور. خندیدم و به خوردنم مشغول شدم.

بعد مدت ها توی تختی دراز کشیده بودم که بوی ملحفه و بالشتش هیچ وقت از یادم نمی رفت. یادم بود که چقدر برای رفتن بابا و ندیدنش تا چند ماه گریه می کردم. چقدر برای مرگ مامان و خ یانت رفیقام بهم گریه می کردم. چقدر توی این تخت برای ندا گریه می کردم. از وقتی تصمیم گرفته بود ندار رو فراموش کنم، برای خودم خونه خریدم و از اون موقع دیگه به خونه نرفته بودم. دلم می خواست به نفیسه پیام بدم تا ساعت و مکان قرارمون رو مشخص کنیم. از این که می خواستم اولین قدمم رو برای نزدیک شدن بهش بردارم خیلی ذوق زده بودم. اگه قرار فردا خوب پیش می رفت، می تونستم از خسرو جلو بزنم. نیروی تازه ای گرفتم و بعد روشن کردن گوشتیم براش نوشتم:

_سلام نفیسه خانم. به امید خدا خوبین؟

بی صبرانه منتظر جوابش شدم. بعد بیست دقیقه جواب داد:

_سلام آقای تال. به امید خدا خوبم. شما خوبین؟

لبخند زدم. حال من رو پرسیده بود؟! نوشتم:

_شما که خوبین منم خوبم. مزاحمتون شدم که بدونم در مورد ساعت قرار فردا مون فکر کردین؟

ارسال نشد. حرصم گرفت و چند بار پشت هم قسمت "ارسال" رو لمس کردم. لعنت به شانس من که سرعت خط ها تا به من می رسید کم می شد.

بالاخره ارسال شد. نفیسه جواب داد:

__فردا؟ مگه من گفتم قرارمون فرداست؟

مثل آدم برفی زیر نور خورشید وا رفتم. حق با اون بود. نفیسه نگفته بود فردا قرار بذاریم. دل خوش خیال من این فکر کرده بود. با درموندگی عینکم رو در آوردم و غضروف بینیم رو که حالا درد گرفته بود فشار دادم. چشمم بدون عینک تار می دیدن. شاید این به خاطر گریه های زیادی بود که از بچگی بهش عادت داشتم. قرار بود امروز همدیگه رو ببینیم؛ اما به خاطر دعوای امیراسماعیل و سامی منتفی شده بود. عینکم رو گذاشتم و نوشتم:

__قرار بود امروز یه ملاقات داشته باشیم؛ اما نشد. حالا همیشه قرارمون فردا باشه؟ راه بیاین مشتری شیم.

و کلی شکلک خنده گذاشتم و فرستادم. فقط می خواستم بخندونمش تا از دیدن خنده اش ضعف کنم. اون مثل ندا نبود. خیلی خیلی از اون بهتر بود. فقط با وجود نفیسه می تونستم خاطره تلخ ندا رو فراموش کنم. پیام داد. دوتا شکلک اشک از خنده زیاد گذاشته بود. خوندم:

__فعلا که تو کافه تون من مشتری ام. آقای تال، سعیم رو می کنم وقتی پیدا کنم که خسرو مارو باهم نبینه.

اخم کردم. سرم داغ شد و انگشتای شصتم رو با غیظ روی صفحه گوشی چند میلیونیم کوبیدم. نوشتم:

__نفیسه خانم مشکل شما خسروئه؟ فکر کردین من از اون می ترسم؟ اصلا یه قرار بذارین هم من باشم و هم اون.

و فرستادم. وقتی نفس هام میزون شدن فهمیدم که زیادی مبالغه کردم. من و نفیسه و خسرو؟ با کف دست به پیشونیم زدم و زمزمه کردم:

__جوگیر احمق.

جواب داد. بازش کردم:

__می دونم شما از خسرو نمی ترسین؛ ولی من ازش می ترسم.

نباید می داشتم خسرو اذیتش کنه؛ اما اگه از منم می ترسید چی؟ نوشتم:

__اصلا بد به دلتون راه ندید. خودم می کشمش و نمی دارم آسیبی به شما بزنه. از منم می ترسین؟

نوشت:

__نه! نکشین. من برای خودم نمی ترسم. نگران شما.

چشمم از شادی بزرگ شد. گفتم:

__خدایاشکرت!

و نوشتم:

__نگران من نباشین نفیسه خانم. من باید نگران شما باشم.

نوشت:

_دیرم شده. باید برم. خدانگهدارتون.

لبخندی از روی محبت زدم و نوشتم:

_شبتون به خیر نفیسه خانم.

و کلی شکلک خنده با لب بسته گذاشتم.

سامیار:

ماه توی آسمون، مثل رازک تو زندگی من بود. نبودش تمام سیاهی من رو نشون می داد؛ اما با بودنش تاریکی شبم رو روشن می کرد. ماه امشب خیلی زیبا بود. دلم دیدن موهای بلند رازکم رو خواست. می‌دونستم همون یک بارم که موهای ابریشمیش رو دیدم، به خاطر دست نوازشگر باد بوده. دوباره به ماه و نور خیره کننده اش خیره شدم. زمزمه کردم:

_امشب ای ماه به درد دل من تسکینی

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من می دانم

که تو از دوری خورشید چه ها می بینی

(شهریار)

ماه با احساساتم بازی می کرد. وقتی رازک کنارم نبود، دیدن ماه فایده ای نداشت. تو ماشینم نشسته بودم و افکارم رو مرتب می کردم. اون قدر حجم مسائل حل نشده زیاد بود که بین انتخاب برای حلشون گیج می‌شدم. هم زمان حواسم به پنجره هال و اتاق خونه رازک هم بود. فقط دیدن رازکم می تونست به لبم لبخند بیاره و لحظاتمو لبالب از آرامش کنه. با اون از پس همه چی بر میومدم. چه اخراج شدن از دانشگاه و تحمل حرف های بابا و چه اون سجاد نامرد و جور کردن سیصد میلیون پول و چه امیراسماعیل و نگاهش به زندگی من. در مورد از راه قانونی پیش بردن کار سجاد فکری به ذهنم رسید. گوشیم رو برداشتم و تو دفتر تلفن موبایلم دنبال یه شماره گشتم. زیر لب خدا خدا می کردم که شماره اش رو از بچه ها گرفته باشم؛ چون تا اونجایی که یادم بود قصد این کار رو داشتم. با انگشت صفحه رو بالا و پایین کردم تا بالاخره پیداش شد. استاد فیضی. به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. اگه بهش زنگ می زدم، دور از ادب بود؛ اما کار من مهم تر بود. گرچه می تونستم تا فردا صبر کنم؛ اما نمی خواستم رازک بیشتر از این نگرانی و ترس رو تحمل کنه. نفس عمیقی کشیدم و زدم رو اسم استاد فیضی و گوشی رو گذاشتم زیر گوشم. چندین بوق خورد و همین که صدای استاد رو شنیدم گفتم:

_سلام استاد.

_سلام شما؟

صدای پر انرژی از شتاب و عجله ام کم کرد. گفتم:

__سامیار هستم. سامیار اردلان. دانشجوی ترم اول حقوق دانشگاه مازندران.

تو دلم اضافه کردم: "البته اخراجی." استاد گفت:

__آها.. وکیل آقای باقری و شکست خورده در دادگاه به خاطر دلیل محکم عشق.

خندیدم. مسخرمون کرده بود و واژه عشق رو کشیده بود. با همون خنده گفتم:

__چه حافظه ای دارین استاد!

__آره. تو و اون خانم هم گروهیت یادم موندین. چرا این وقت شب به من زنگ زدی؟

__کار مهمی برام پیش اومده. زنگ زدم که شما من رو شرمنده خودتون کنین و در موردش بهم مشاوره بدین.

خندید:

__راحت حرف بزن پسر. من تا اونجایی که بتونم کمک می کنم. فقط قضیه عشق که نیست؟

حوصله شوخی نداشتم. پس یه خنده الکی کردم و گفتم:

__نه!. یکی از دوستانم براش مشکل پیش اومده. سه میلیون به یکی بدهکار بوده. بدهیش رو داده؛ اما سفته رو پس نگرفته. طرف رفته جعل

کرده و سه میلیون شده سیصد میلیون. پیشنهاد شما چیه؟ میشه قانونی جلو رفت؟

سکوت کرد. انگار داشت فکر می کرد. بالاخره گفت:

__از کجا می دونین که جعل کرده؟

__خودش اعتراف کرد.

دوباره سکوت کرد. بعد چند ثانیه گفت:

__این میشه جهالت اون طرف که به احتمال زیاد در این مورد دادگاه به نفع شما رای صادر نمی کنه. تو بذار اون دوستت چوب بی حواسی خودش

رو بخوره که اصول سفته رو یاد بگیره.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

__نمی شه. رفیق فابریکمه. یعنی هیچ راه دیگه ای برای برنده شدن ما نیست؟

__بین اردلان، وقتی تو ادعا می کنی که طرفت جعل کرده، وظیفه داری اثباتش کنی. می تونی؟ مدرک داری؟

احساس مهندس معماری رو داشتم که یکی نقشه های ساختمونش رو پاره کرده. سرم رو به صندلی ماشین کوبیدم و به سقف خیره شدم. گفتم:

__نه! مدرکی نیست.

__پس بذار دوستت چوب عمل جاهلانه خودش رو بخوره.

نچی گفتم و آهی کشیدم. مگه می تونستم رازکم رو ول کنم؟ برای آرامش جونمم می دادم. گفتم:

...باشه. ممنون...

وقتی گفت که جعل کرده، چیز دیگه ای همراهش نگفت؟

اخم کردم و گفتم:

مثلا چی؟

مثلا فحاشی، افترا، تهدید به آبروریزی، تهدید به صدمه جسمی...

من نمی دونستم سجاد به رازک چی گفت. پس به خودم اجازه دادم و حرف استادو قطع کردم:

شرمنده استاد. اونا مکالمه تلفنی داشتن. من نمی دونم چی بینشون رد و بدل شده.

خندید و گفت:

برای همین که می گم بی خیال شو و پی این قضیه رو نگیر.

با عجز گفتم:

نمی توئم.

خیلی خب، پس ازش پرس چیا گفتن. در ضمن، اگر مثلاً تهدید تلفنی کرده باشه بازم نیاز به اثبات دارین. مدرک دارین؟

دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:

نه!

صدای خنده اش تو گوشم پیچید:

پس برو بخواب که حالت مثل همیشه خوب نیست.

از خستگی و کلافگی آهی کشیدم و گفتم:

ممنون استاد. شرمنده که این وقت شب مزاحتمون...

حرفشم نزن. اگه کله ات بوی قرمه سبزی داد و رفتی دنبال این کار، کمک خواستی من هستم.

لبخند زدم:

استاد پیشنهاد شما چیه؟

خندید:

آفرین. پسر باتجربه ای هستی و می دونی که باید مشورت بگیری. ببین، به نظر من اگه بخوای شکایت کنی و راه قانون رو پیش بگیری، از

همین حالا خودت رو شکست خورده بدون. این یکیش. دومیش این که برای یه وکیل خوب شدن که من پتانسیلش رو توی تو می بینم، باید

استارتش رو از حالا بزنی. باید بری تو دل کار تا کارکشته شی.

پوزخندی زدم که خودم هم دلم برای خودم سوخت. پوزخند دردناکی بود. من از دانشگاه اخراج شده بودم. اون وقت می رفتم تو دل کار تا یه وکیل

کارکشته بشم؟ با صراحت گفتم:

—من اخراج شدم.

چند لحظه سکوت مطلق و بعدش صدای خنده استاد فیضی. با همون خنده اش گفت:

—درسته که من باهاتون شوخی می کنم؛ اما دوست ندارم دیگه این عمل تکرار بشه.

با جدیت گفتم:

—استاد من در حدی نیستم که با شما شوخی کنم. باور کنین.

صدای خنده اش قطع شد. گلوش رو صاف کرد و گفت:

—می تونستی یه وکیل خوب بشی؛ ولی حتما قسمت نبوده. پس کلا بی خیال راه قانونی شو. پیشنهاد من این که بری به رفیقت بگی قبل هر

کاری با یکی مشورت کنه. یا تورو الگوی خودش کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

—نمی تونم استاد. بهترین دوستمه.

—حواست رو جمع کن. تو سالمی و جوون. نذار رفیق ناباب خرابت کنه. رفیق خراب تورو به بیراهه می کشونه. من بد تورو نمی خوام اردلان. تو

جوون آینده داری هستی.

سرم رو تکون دادم و تو دلم گفتم "آینده من فقط با همون رفیق خرابم آینده است. وگرنه میشه روش اسم دیگه ای گذاشت. مثلا جهنم!" جواب دادم:

—باشه. بازم معذرت می خوام که این موقع شب وقتتونو...

—لازم نیست. فقط بدون اون رفیقت باید بابت داشتن رفیقی مثل تو کلاهدش رو بندازه هوا. موفق باشی.

لبخند بی جونی زدم و خداحافظی کردم. این مکالمه گرچه راهم رو مشخص کرده بود و از بالاترین درم آورده بود، اما نمی دونم چرا احساس گنجی می کردم. سر درد و سرگیجه شدیدی داشتم.

گوشی سیاه رنگم رو به روم بود و برای زنگ زدن به سجاد قلقلکم می داد. تسلیمش شدم و گوشیم رو برداشتم و سریعا شماره اش رو گرفتم.

پشیمون شدم و قطعش کردم. باید چجوری باهاش حرف می زدم؟ اون یه دزد و کلاه بردار بود. پس نیازی به مودبانه حرف زدن بود؟ مسلما نه !؛

اما برای شخصیت خودم بهش فحش نمی دادم. دوباره شماره اش رو گرفتم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و آروم رفتار کنم.

—بله؟

یه لحظه ساکت شدم. سجاد می تونست بلایی سر زندگی من بیاره؟ یا برای رابطه من و رازکم مشکلی ایجاد کنه؟ این اولین مکالمه من با کسی

بود که نمی دونستم در آینده باهام چیکار می کنه و من چیکارش می کنم. پس گلوم رو صاف کردم و گفتم:

—کلاه برداری شغل اصلیه یا به طور پاره وقت انجامش می دی؟

با تعجب گفت:

__جان؟!

صدام رو بالا بردم:

__جواب من رو بده.

__تو کی هستی؟ شرخر؟ شرخر؟

__سامیار اردلان.

به تمسخر گفت:

__ها؟! اردلان سامیار؟ همچین خری نمی شناسم.

داد کشیدم:

__درست حرف بزن مرتیکه. بهم بگو جعل کار همیشگیته؟ راه در آمدت همینه؟

سر دردم و سر گیجه ام هر لحظه بیشتر می شد. گفت:

__تو از من چی می دونی؟ کی هستی؟ اصلا می دونی من کی ام؟

__تو یه نامرد بی شرفی. همین برات بسه.

خندید و گفت:

__اسمم رو بگو آقاجون.

از بین دندون های به هم فشرده شده ام، با حرص گفتم:

__سجاد بکتاش. مگه نه !?

سکوت کرد. با اخم به رو به روم زل زده بودم و با خشم و لج به حرف هایی که تو دلم بود و می بایست می زدم فکر می کردم. ادامه دادم:

__همون سجادی که سه میلیون هارو تبدیل به سیصد میلیون می کنه. فقط نگو که اشتباه می کنم جناب بکتاش که عصبانیتم عواقب بدی به

دنبالداره.

با لرزشی توی صداش گفت:

__مامور اطلاعاتی؟ من هیچ کار غیرقانونی نکردم. اینا همش افتراست.

سرم از درد و فشار فریاد می کشید. داد زدم:

__ساکت شو. چطور کسی که جعلی به این بزرگی می کنه می تونه این قدر ترسو باشه؟

چیزی نگفت. لحنم رو عوض کردم و آروم تر گفتم:

__بیین ، زنگ نزدم که وقتی رو بابت تحلیل کردن شخصیت خراب و ذات ناپاک تو هدر بدم. وقتی رو گذاشتم که بدونم چطور اینقدر نامردی به

خرج دادی و سر کسی کلاه گذاشتی که هیچی نداره.

بازم ساکت موند. داد زدم:

چرا؟

تو از کجا می دونی؟ چه ربطی به این ماجرا داری؟ وکیل وصی رازکی؟

اسم اون رو نیار عوضی. جواب من رو بده.

ترسش کنار رفت و دوباره اون لحن خندونش برگشت. گفت:

آها. فکر کنم تونستم حدس بزنم چی بین شماست. خب باید بگم که من یه مانع بزرگم. یه کوه محکم و پر از دشواری. اردلان عزیز، می تونی از خود رازک بپرسی که چرا بین این همه آدم که می تونستم سرش رو کلاه بذارم، اون رو انتخاب کردم. هدف من بزرگ تر از این حرف هاست.

حالا نوبت من بود که سکوت کنم. سجاد شب بخیر مسخره ای گفت و قطع کرد. توی شوک بودم. بلافاصله شماره رازک رو گرفتم؛ اما جواب نداد. با نگرانی به پنجره اتاقش نگاه کردم. اثری ازش نبود. دوباره زنگ زدم؛ اما بر نداشت. پاهام رو مدام تکون می دادم. آخرش هم طاقت نیاوردم و بهش پیام دادم:

جوابم رو بده. کارم مهمه.

نفیسه:

حتی حق نداری نگاهش کنی. فهمیدی؟

موبایلم رو از گوشم دور کردم تا صدای دادش بیشتر از این اذیتم نکنه. خدایا، من چه کار بدی کرده بودم که این حقم بود؟ دوباره داد زد:

فهمیدی؟

صدای تپش قلبم بیشتر از صدای حنجره ام بود. به آرومی گفتم:

فهمیدم.

اسمشم نیاری.

باشه.

صدای نفس راحتش رو شنیدم. یعنی با ندامت اینجوری رفتار می کرد؟ به همین وحشتناکی؟ روی تخت سه نفره امون نشسته بودم و با مایه عذابم حرف می زدم. گفتم:

می تونم برم؟

گفت:

__کجا؟

__شام.

__می تونی بری.

حالا نوبت من بود که نفس راحتی بکشم. البته نفسی بی صدا تا خسرو نشونه و ناراحت نشه. گفتم:

__پس خداحافظ.

__آره.

قطع کرد. توی آینه میز دراور به خودم نگاه کردم. چرا من شبیه ندا شده بودم؟ چرا هم خسرو و هم سمیر پیدام کرده بودن؟ چرا اونا باهم اینقدر دشمن بودن؟ به تنم لرزه افتاد. دست به سینه نشستم و تو خودم جمع شدم. می ترسیدم. از عذاب خدا و اذیت شدن آدمای اطرافم می ترسیدم. اگه خسرو من رو دوست داشت اینقدر اذیتم نمی کرد؛ اما افسانه گفته بود که من می تونم با محبت کردن بهش حالش رو خوب کنم؛ ولی من که روانشناس نبودم! آهی کشیدم و سجاده نمازم رو پهن کردم.

صدای افسانه من رو از افکارم بیرون کشید. روی مبل کنارم نشسته بود و تلوزیون می دید. منم می خواستم همراهش فیلمو تماشا کنم؛ اما مرغ فکرم سمت عاقبت آبجی و سامیار پر کشیده بود. افسانه دوباره انگشت اشاره اش رو تو بازوم فرو کرد و گفت:

__گفتم وقت شام نشده؟

بازوم درد گرفت. دستم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. جای ناخن بلندش روی بازوی سفیدم مونده بود. آهی از درد کشیدم و گفتم:

__آبجی که بیاد می خوریم.

معترضانه گفت:

__رازک الان رفته تو حال و هوای خودش. ممکنه تا فرداهم از اتاق بیرون نیاد.

به صورتش لبخندی پاشیدم و گفتم:

__میاد افسانه. اگه نیومد خودمون میاریمش.

پوفی کشید و صدای تلوزیون رو بیشتر کرد. گفتم:

__افسانه؟

بی اینکه نگاهم کنه جواب داد:

__هوم؟

با نا امیدی پرسیدم:

__به نظرت آبجی من رو بخشیده؟

__نفیسه خواهش می کنم اینقدر آجی آجی نکن. حساس شدم به این کلمه.

لبم رو به هم فشار دادم و با چشمای محزونم بهش زل زدم. بالاخره نگاهم کرد و چند ثانیه ای بهم خیره موند. کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روی حالت سکوت گذاشت. گفت:

__خیلی خب فقط اینجوری نگاهم نکن.

لبخند بی جونی زدم و منتظر ادامه حرفش شدم. گفت:

__آبجیت الان یه کم سردرگمه. خودمم نمی دونم برای چی اما از حرفایی که اینجا زد معلومه فکرش جای دیگه است. اگه اینطور باشه پس دیگه وقتی برای فکر کردن به بخشیدن یا نبخشیدن تو نداره. بنابراین تورو بخشیده.

با خوشحالی دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

__این خیلی خوبه.

سرش رو تکیه داد و دوباره سرگرم تماشای تلویزیون شد. خیالم از این جهت راحت شده بود. به افسانه اعتماد داشتم و می دونستم حرف الکی نمی زنه. خواستم در مورد خسرو ازش بپرسم که گوشیم تو جیب پیراهنم لرزید. اس ام اس بود. گوشیم رو در آوردم و بازش کردم. آقای تال بود. لبخند زدم و فوراً پیامش رو خوندم. چه مودب و دوست داشتنی!

افسانه:

شکمم به قارو قور افتاده بود. نفیسه هم اون قدر محو گوشیش و کسی که داشت باهاش اس ام اس بازی می کرد شده بود که من رو نمی دید. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. از تو جانونی یه تیکه نون بربری برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو راهرو. در اتاق آخر بسته بود. بهش نزدیک شدم و گوشم رو به در چسبوندم. دوست داشتم رازک رو اذیت کنم تا اینقدر حرص نده. امشب اعصابم رو خورده بود. اگه نفیسه جلوش رو نمی گرفت حتماً می پرسید که کی برای شب یلدا دعوت کرده. با یاد یلدا لبخند زدم. کنار رامبد چه شبی می شد! به هال کوچیک خونه برگشتم. هنوزم سر نفیسه تو گوشیش بود. یعنی داشت با کی اس ام اس بازی می کرد؟ خواستم ازش بپرسم؛ اما پشیمون شدم. نمی خواستم اعتمادش به من از بین بره یا حس کینه آدم فضولی ام. گفتم:

__نفیسه؟

سرش رو بلند کرد و با لبخندی گفت:

__جانم؟

__می ری رازک رو صدا کنی شام بخوریم؟

سرش رو تکیه داد و بعد نوشتن یه پیام دیگه از جاش بلند شد و به طرف راهرو رفت. صدای قدم هاش روی سرامیک راهرو و بعدش تق تق ضربات دستش روی در اتاق آخر رو شنیدم. با صدای آرومش آبجیش رو صدا زد. جوابی از رازک نشنیدم. نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و سرم رو به

طرف راهرو چرخوندم. با علامت چشم و ابرو از نفیسه پرسیدم که "چی گفت؟" شونه هاش رو بالا انداخت و با تعجب و ترس گفت:
_نمی دونم.

آتش کنجکاویم روشن شد. از جا بلند شدم و رفتم تو راهرو. چند ضربه به در اتاق رازک زدم و گفتم:
_رازک؟ اونجایی؟

صداش اومد:

_نه!

با خنده به نفیسه نگاه کردم که نگرانی تو چهره اش دیده می شد. یعنی چی که می گفت "نه"؟ نفیسه گفت:

_آبجی؟ ما می خواهیم شام بخوریم. تو نمی خوری؟

_برین با عمه هاتون شام بخورین.

اخم کردم. گفتم:

_این چه طرز حرف زدنه؟

_به تو چه؟

نفیسه چشماش رو کوچیک کردو با نگاه ازم خواست چیزی نگم. خودش گفت:

_چیزی شده آبجی؟ بذار ماهم کمک کنیم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

_عمه هامونم میان کمک.

با لحن تندی گفت:

_فقط برین.

نفیسه خواست چیزی بگه ؛ اما من مانع شدم. میج دستش رو گرفتم و با همون اخمی که بین ابرو هام جا خشک کرده بود به طرف آشپزخونه
کشوندمش. روی صندلی کوچیک پلاستیکی نشست و با نگاه غمگینش به یه گوشه خیره شد. در ماهی تابه رو برداشتم و همون طور که داشتم
توش تخم مرغ می شکوندم ، با عصبانیت گفتم:

_وقتی حالت خوب نیست دلیل نمیشه عمه آدمارو مورد عنایت قرار بدی.

"آهان" بی صدایی گفت. آهی کشید و از جاش بلند شد تا سفره پهن کنه. شعله گاز رو زیاد کردم و به هم زدن مشغول شدم. این خونه به من
خیلی چیزها یاد داده بود. کمترین و عجیب ترین چیزش هم می تونست همین آشپزی باشه.

من با اشتها لقمه هارو می جویدم و نفیسه با بی میلی به ماهی تابه رو به روش نگاه می کرد. فکرش اینجا نبود. به چیز دیگه ای فکر می کرد.

دستم رو بالا آوردم و رو به روش بشکنی زدم. متوجه نشد. دوباره اینکار رو کردم. بازم نفهمید. بعد از قورت دادن لقمه تو دهنم صدایش زدم. لرزید و سرش رو بالا گرفت. به چشمای سبزش که تو صورت سفیدش می درخشیدن نگاه کردم. خوشگل بود؛ اما جذاب؟ نه! جذاب نبود. گفتم:
_به چی فکر می کنی؟
سرش رو پایین انداخت:
_هیچی.

دوباره اخم کردم. فضای این خونه خیلی گرفته بود. برای شادی و خوشی هایی که تو جشن یلدا کنار رامبد منتظرم بودن لحظه شماری می کردم. نفیسه مثل دست و پا چلفتی هاساندویچی از نیمرو درست کرد و به طرف راهرو رفت. چشمام رو بستم و تا ده شمردم. سر شماره ده با غم زیادتری برگشت و گفت:

_آبجی حتی جوابم نمی ده.

سرم رو پایین انداختم و لبخند زدم. دقیقا همون طور که پیش بینی کرده بودم! گفت:

_افسانه؟

_بله؟

_اگه دو نفر دوست داشته باشن که یکی از اون یکی مهربون تر باشه. تو کدوم رو انتخاب می کنی؟

یکی از ابرو هام بالا پرید. چند ثانیه ای با تعجب نگاهش کردم. منتظر جواب سوالش بود. گفتم:

_اونی که دوستش دارم رو.

به وجد اومد و گفت:

_اوه آره راست می گی. این بهترین معیاره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم:

_یعنی نمی دونستی؟

تو خودش جمع شد و گفت:

_نه!

و خندید. حالا من به فکر فرو رفته بودم. هدفش از پرسیدن این سوال چی بود؟ داشت با کی اس ام اس بازی می کرد؟

بعد جمع کردن سفره ، گوشیم رو برداشتم و روی مبل مخصوص خودم نشستم. رفتم تو صفحه پیام و نوشتم:

_امشب با نفیسه حرف زدی؟

برای خسرو فرستادمش و به ساعت خیره شدم. تا زمانی که گوشیم تو دستم بلرزه پنج دقیقه گذشت. خودش بود. پیامش رو باز کردم:

چطور؟ حسودیت شده؟

نوشتم:

برای خودت می پرسم بیچاره.

دوباره نگاهم سمت ساعت چرخید. برای جواب این پیامم بیش تر از یک دقیقه طول نمی داد. لرزش موبایل رو حس کردم. خندیدم. بازم درست

حدس زده بودم. نوشته بود:

آره. چطور؟

نوشتم:

زنگ زدی یا اس ام اس دادی؟

نوشت:

زنگ. که چی؟

اخمم بیشتر شد. نفیسه هم جدیداً پنهون کاری می کرد؟ جواب خسرو رو ندادم. حوصلش رو نداشتم. چند تا اس ام اس دیگه فرستاد و چندبار زنگ زد. اعصابم خورد شد و گوشیم رو خاموش کردم. ذهنم درگیر کسی بود که می تونست نفیسه رو با پیامش خوشحال کنه. چه کسی غیر سمیر می تونست اینکار رو بکنه؟ اون کافه چی جلف.

رازک:

شوکه شدم. نکنه سجاد بهش قضیه رو برعکس گفته بود؟ نکنه از چشم سامیار افتاده بودم؟ گوشیم توی دستم زنگ خورد. تو دستم فشارش دادم. روی زمین دراز کشیده بودم و قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت. موبایلم رو که در معرض خورد شدن بود بالا آوردم و به صفحه اش زل زدم. سامیار بود. بدون اتلاف وقت سبزو کشیدم و گوشی رو بردم زیر گوشم:

الو؟ رازک؟

با لرزشی توی صدام گفتم:

سلام. بله؟

سجاد چی میگه؟ چی می خواد؟

لحنش آروم بود و نشونی از بازخواست کردن نداشت، اما طوری حرف می زد که انگار این مهم ترین سوال زندگیشه. آب دهنم رو قورت دادم:

چی گفته؟

لحنش کمی تندتر شد. گفت:

خیلی چیزا. تو بهم بگو. نقطه ضعفی که ازت داره چیه؟

__سامیار بهت گفته بودم امشب بهش زنگ زنی. اون عصبانی. هنوز...
داد کشید:

__منم عصبانی ام.

ترسیدم. چشمام از تعجب بزرگ شده بودن. به سختی اسمش رو صدا زدم:
__سام .. سامیار؟

صدای نفس خسته اش تو گوشم پیچید. جواب داد:

__بخش رازکم ولی باید بدونم.

من با خودم درحال جنگ بودم. چطور بهش می گفتم؟ چطور از تهدید سجاد براش می گفتم؟
__رازک؟ تو به من اعتماد داری. مگه نه !؟

جوابی ندادم. ادامه داد:

__می دونم که داری. پس بهم بگو. تمام جریان رو تعریف کن.

به زبونم حرکت دادم و گفتم:

__باشه. بهت می گم.

__می شنوم.

تصمیممو گرفته بودم. گفتم:

__الان نه ! باید بینمت.

تن صداسش تغییر کرد. نمی دونم دلیلش اشتیاق بود یا تعجب. گفت:

__فقط بگو کی؟

صدام همین طور پایین تر میومدم. انگار جونی تو تنم نمونده بود. می ترسیدم. حالم خوش نبود. گفتم:

__فردا!

نفس راحتی کشید:

__ممنون رازک!

__چرا؟

__چون بهم آرامش دادی.

گفتم "خوبه" و قطع کردم. هیچ انرژی تو تنم باقی نمونده بود. احساس خستگی می کردم. چه جوری باید براش از چیزی که ازش می ترسیدم می گفتم؟ اگه مسخره ام می کرد چی؟ صدای خوردن دستی به در حواسم رو به خودش پرت کرد. پشت سرش صدای نفس اومد:

—رازک؟ اونجایی؟

حوصله هیچی رو نداشتم. نه! دیدن افسانه رو و نه! نگرانی های اعصاب خورد کن نفس رو. گفتم: نه!

—آبجی؟ ما می خواهیم شام بخوریم. تو نمی خوری؟

اخم کردم. فکر می کردم با اون جوابم فهمیده باشه که حوصله ندارم. اولین چیزی که به زبونم اومد رو ادا کردم: —برین با عمه هاتون شام بخورین.

—این چه طرز حرف زدنه؟

صدای افسانه عصبی ترم کرد. اخمی کردم و گفتم: —به تو چه؟

—چیزی شده آبجی؟ بذار ماهم کمک کنیم.

صدای نفس از پشت در خسته و خفه تر از همیشه به نظر می رسید. پرسیدن سوال هایی که علاقه ای به جواب دادن بهشون نداشتم آزارم می داد.

—عمه هامونم میان کمک.

چشمم رو بستم و جیغ کشیدم:

—فقط برین.

با فشار پلک هام روی هم، قطره اشکی از چشمم گونه ام رو خیس کرد. فردا باید چیکار می کردم؟ فردا؟! چه واژه پر آشوبی! یه تصویر تماما سیاه رو به روم بود. چیزی جز سیاهی نمی دیدم. نه! صدایی و نه! رنگی و نه! بویی. فقط سیاهی بود و سیاهی. چشمم رو باز و بسته کردم. یه قطره جوهر سفید توی سیاهی افتاد. انگار روی مقوای مشکی، با سیکلاس نقطه گذاشته بودن. کم کم اون سفیدی پخش شد و به جای این که با ترکیش همراه سیاه رنگ خاکستری رو بسازه، به سیاهی غلبه کرد و همه اش رو پوشوند. سفید نورانی تر از خورشید بود. نورش هر لحظه کور کننده تر و وسعتش بزرگ تر می شد. کم کم بوی نم توی مشامم پیچید و صدای خوندن گنجشک ها گوش هامو نوازش کرد. داشتم به نور کور کننده رنگ سفید عادت می کردم که یهو گوی زرد رنگی ظاهر شد و به تن سیاهم تابید. انگار داشتم می سوختم. ساعد راستم رو روی سرم گذاشتم و محافظ چشمهام کردم؛ اما تنم داشت می سوخت. اون گوی مثل غولی بود که فقط اومده بود دنبال من تا خونم رو تو شیشه کنه و بره. جیغ کشیدم و تقلا کردم. هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. نمی تونستم بهش نگاه کنم. فروزنده تر از اون نوری بود که اول دیده بودم. چون نمی شد بهش عادت کرد. چشمم از درون می سوخت. نمی تونستم حرکتش بدم. انگار آتش خشک شده بود. ساعد راستم رو به چشمم فشار دادم. سوزش پوستم رو حس می کردم و همراهش اشک می ریختم. دردش قابل تحمل نبود. تکون خوردن جسم لیزی رو توی کف دست چپم حس کردم. توی دستم بالا و پایین می پرید. نمی تونستم چشمم رو باز کنم و بینمش. با انگشت شصت لمسش کردم. فلس های یه ماهی

کوچیک بود که از بی بی تقلا می کرد. نفهمیدم چی شد. ساعدم رو از روی سرم برداشته بودم و به طرف چشمه ای پر از آب می دویدم. نباید می داشتم اون ماهی قرمز کوچولو بمیره .اگه من از گرمای این گوی بزرگ ذوب می شدم حداقل اون باید زنده می موند .قلبم دیوانه وار می کوبید. نفس کم آورده بودم. همین طور می دویدم . چشمه همچنان نزدیک تر می شد و من از گوی نورانی که درست پشت سرم بود دور تر می شدم. ماهی قرمز کوچولو توی دستم بالا و پایین می پرید. فضای اطرافم سفید بود و پشت سرم سفید تر. به چشمه رسیده بودم که پام به چیزی گیر کرد و روی زمین افتادم. ماهی از دستم پرت شد و روی زمین نزدیک چشمه افتاد. ضربان قلبم همچنان بالاتر می رفت . شدت نور بیشتر و بیشتر می شد. نمی خواستم بمیرم. از مرگ می ترسیدم. خواستم بلند شم و برم؛ اما چشمم به ماهی کوچولو افتاد که بی جون کنار چشمه افتاده بود . از جا بلند شدم و طوری با سرعت به طرفش رفتم که هم من و هم اون توی آب افتادیم. از ترس چشمام رو باز کردم. قفسه سینه ام بی توقف بالا و پایین می رفت. من کجا بودم؟

صورتم از آب خیس بود. آب دهنم رو قورت دادم. چقدر تشنه ام بود. از جام بلند شدم و به سختی ایستادم. دیشب همین جا خوابم برده بود و این خواب عجیب رو دیده بودم . از صورتم و دست چپم آب می چکید. به اطرافم روی زمین نگاه کردم. یه سینی با یه بشقاب نیمرو و یه کم نون و یه لیوان خالی، کنار بالشتم بود . حتما نفس دیشب اونو بالای سرم گذاشته بود. چقدر زود بیدار شده بودم. روز شده بود و نور خورشید اتاق تاریک و نمناک غروب هارو روشن کرده بود.

صورتم رو با گوشه پیراهنم پاک کردم. صدای گنجشگ ها باعث شدن لبخند بزنم. انرژی خوبی گرفتم و به طرف پنجره رفتم. پرده کوچیکش رو کنار زدم و پشت یه پنجره خاک گرفته ایستادم. هوای بابلسر بوی دریا داشت. بوی نم قشنگی می داد و که استشمام این نم کنار هوای پاک دم صبحش حس تازگی می داد .دوست داشتم بدنم ساعت چند بود که هوا روشن بود ؛ اما هنوز اثری از شب روش بود. برگشتم و سرجام دراز کشیدم. گوشیم رو از سمت چپم پیدا کردم. خوابی که دیده بودم به یادم اومد. وقتی گوشی توی دستم لرزید، توی خوابم ماهی رو دیدم که در حال تقلاست. لبخند زدم و گوشیم رو روشن کردم. یه پیام از سامیار داشتم. بازش کردم. نوشته بود:

__خبرت هست که دلتنگ نگاهت شده ام

که هوا خواه تو و موی سیاهت شده ام

خبرت هست که از پنجره هر شب، فقط

محو چشمان تو و صورت ماهت شده ام

(احسان حق شناس)

آه بلندی کشیدم. من داشتم با سامیار چی کار می کردم؟ اون شب هارو به خاطر من نمی خوابید. همه شب هاش تو خیابون سپری می شد. من یه روانی زنجیری بودم که به همه آزار می رسوندم. دوباره از جا پریدم و رفتم پشت پنجره. ماشینش کنار ساختمون بود. نمی دونم خواب بود یا بیدار. فقط می خواستم خوشحالش کنم. گرچه حال خودم خوب نبود . نمی دونستم، شاید سامیار دلش نمی خواست من مزاحم خوابش بشم. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم واقع بینانه تر نگاه کنم. نمی خواستم به خاطر سامیار برم. سامیار یه بهونه بود تا من آرامش بگیرم. ساعت شش و نیم

صبح بود. عمو حمید ساعت هفت و نیم می رفت. پس یک ساعت برای حرف زدن باهاش وقت داشتم. بلافاصله دویدم و از اتاق بیرون اومدم. نفس و افسانه تو اتاقمون خواب بودن. پالتوی بافت صورتی رنگ نفسو پوشیدم و شالمو سرم انداختم. شلوار جین رنگ و رو رفته ام، اگرچه کمی کوتاه بود ولی مناسب بود. دمپایی لا انگشتیم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. به آرومی در خونه رو بستم و از پله ها پایین اومدم. در آهنی خونه رو باز کردم و تویوتای سفید رنگشو دیدم. قلبم با صدای بلندی می کوبید. اگه عمو حمید من رو می دید چی؟ آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به ماشینش نزدیک شدم. به خودم لرزیدم. هوا خیلی سرد بود؛ اما نور خورشید که تازه پیداش شده بود کمی گرم می کرد. قبل از این که سوار بشم، کمی سرم رو خم کردم تا ببینم داره چیکار می کنه. سرش رو به صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته بود. این یعنی خواب بود؟ نمی دونستم. یه قدم جلوتر رفتم و در ماشینشو باز کردم و نشستم. تکونی نخورد. همون طور نگاهش کردم. سرش به سمت عقب رفته بود. بیشتر جاهایی که می تونستم دید بزنم گردنش بود. جای ناخن امیر زیر گردنش خودنمایی می کرد. کمی ریش تو صورت و زیر گردنش بود. موهای لخت و سنگینش یه کم بلند تر شده بودن. اگه بازم به همین اندازه بلندتر می شدن مجبور می شد مثل موهای سمیربزارتشون پشت گوشش؛ اما می دونستم سامیار مویی که همین الان داشت رو دوست داشت. همه موهایش رو به بالا بودن و سمت چپ و راستش کمی خالی بود. بینی صافی داشت که من فقط نصفش رو می دیدم. و چشمایی قهوه ای که گاهی برق می زدن و ابروهایی عادی که حتی به چشم هم نمیومدن. زخم های صورتش بسته شده بودن؛ اما هنوزم برای خوب شدن وقت می خواستن. یادم اومد توی راهروی دانشگاه دیده بودم که پس سرش خونریزی داشت. با کنار گذاشتن زخم ها و کبودی ها، چهره ساده ای داشت؛ اما قدش بلند و هیکلش بزرگ بود. از نگاه کردنش خسته شدم. من فقط اومده بودم تا حرف بزنیم و براش همه چیزو توضیح بدم. حالا وقتم داشت تموم می شد. یه لحظه برای دیدن صندلی عقب که چیزی روش هستیا نه! کنجکاو شدم. برگشتم و همه جارو به دقت نگاه کردم. اتاقک تمیزی با روکش چرم مشکی و یه ظرف پلاستیکی روش. خنده ام گرفت. اون همون ظرف آش بود. خودم رو به سمتش کشیدم و برش داشتم. تمیز بود. قاشق استیل هم توش بود. یه دفتر قهوه ای رنگ هم پشت ماشین بود. همون جایی که باند های ضبط قرار داشتن. برگشتم سر جام و ظرفو تو بغلم گذاشتم. به آرومی صداس زدم:

__سامیار؟

تکونی خورد و نفس پر سر و صدایی کشید. چشماش رو هنوز باز نکرده بود. نوک انگشتاش رو به چشماش کشید و زیر لب گفت:

__هم خوابش رو می بینم و هم با صداس بیدار می شم.

لبخند زدم. انگار سبدی پر از مهر توی دلم خالی کرد. همون طور نگاهش می کردم. خمیازه ای کشید و به طرف کمک راننده اش نگاه کرد و با دیدن من، شوکه شد. چشماش که از کم خوابی قرمز شده بودن بزرگ شدن. خواست حرف بزنه؛ اما نتونست. ازم چشم نمی گرفت. لبخندم رو قورت دادم و با جدیت گفتم:

__اگه ظرفم تو ماشینت بود پس چرا همون دیشب بهم ندادی؟

فقط پلک می زد. نمی تونست چیزی بگه. گفتم:

__آها حتما یادت رفت.

سرش رو تگون داد. با صدایی که حالا هیچ اثری از خواب آلودگی توش نبود گفت:

__تو زیباتر از خورشیدی هستی که هر روز صبح می دیدم.

دوست داشتم بخندم اما اخم کردم؛ ولی اون به جای من خندید. گفت:

__شعرم باعث شد دلت برام بسوزه. وگرنه هیچ وقت این موقع روز پیشم نمیومدی.

یکی از ابروهایم رو بالا دادم:

__حالا می خوای چیکار کنی؟ بازم برام شعراتو می فرستی؟

__شعری که می نویسم برای توئه. تا زمانی که نگی نمی خواشون برات می فرستم.

آهانی گفتم و سرم رو پایین انداختم. عاشق شعرهایم بودم و اگه می گفتم نمی فرسته دیوونه می شدم. حیف سامیار که عاشق من شده بود. چرا

نفس نه؟! اون که خانم تر و آروم تر از من بود. یا چرا افسانه نه؟! اون چند برابر جذاییتی رو داشت که من حتی نداشتم. گفتم:

__دیشب خواستی همه چیز رو برات توضیح بدم. هنوزم می خوای؟

__معلومه.

آهی کشیدم و چشمم رو بستم. همه چیزو به یاد آوردم. صحنه ها آروم آروم و تک به تک از جلوی چشمم رد شدن. چشمم رو باز کردم و همون

طور که به خیابون رو به رو خیره بودم گفتم:

__پنج سال پیش پدر بابای من مُرد. اون فقط دو تا پسر داشت. هاتف، بابای من و فاتح. عمو فاتح سر ارث بابابزرگ با بابا دعوای بزرگی راه

انداخت و با کلاه برداری و یه سری کارای بانکی ارث بابارو دزدید و مال خودش کرد. با این که می دونست اگه ارثی که حق بابا بود بهش می

رسید، می تونست رایکار رو درمان کنه.

سکوت کردم. سامیار گفت:

__خب...

__سه سال بعدش، مامان و بابا هیچ پولی برای خرج دانشگاه من نداشتن. من نمی خواستم به خاطر بی پولی به دانشگاه که تلاش براش تنها

سرگرمیم بود نرم. برای همین رفتم پیش پسرِ عمو فاتح و ازش قرض خواستم.

با ابروهای توی هم گره خورده سری تگون داد و تایید کرد:

__سجاد!

__آره

__چرا عموت نه؟! چرا رفتی پیش سجاد؟

__چون ممکن بود عمو بره و به بابا بگه؛ ولی سجاد ساده تر از باباش بود. یه دلیل دیگه هم داشت...

سامیار با تعجب گفت:

—چه دلیلی؟

گفتن این حرفا برام سخت بود. من داشتم یه راز رو به طور کامل برای یکی تعریف می کردم. رازی که تا مدت ها تو دلم نگهش داشته بودم و از بازگو کردنش احساس حقارت بهم دست می داد. من این ماجرا رو قبلا یک بار سرسرکی برای نفس گفته بودم؛ اما به اندازه سامیار بهش توجه نشون نداده بود. به پلیور طوسی رنگ و شلوار کتان سیاهش نگاه کردم و گفتم:

—می دونستم سجاد بهم توجه داره. برای همین مطمئن بودم بهم جواب رد نمی ده و کمکم می کنه.

جرئت نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم. به کسی که دوستم داشت گفته بودم از کسی پول قرض کردم که بهم نظر بد داشت. سامیار بیچاره. تمام بدبختیش من بودم. صدای ضربه ای من رو از جا پروند. سرم رو بالا گرفتم. دستش رو به فرمون کوبیده بود و با خشم به رو به نگاه می کرد. نمی دونستم باید چیکار کنم. از خشمش می ترسیدم. تو خودم جمع شدم. نفس های عمیق نمی کشید؛ اما پره های بینیش بالا و پایین می رفتن. با غیظ گفت:

—و بعدش؟

آب دهنم رو چند بار پشت هم قورت دادم. حرارت عجیبی رو توی بدنم حس می کردم. دستم رو روی کلید گوشه در گذاشتم و شیشه رو پایین کشیدم. گفتم:

—سجاد با کمال میل قبول کرد بهم قرض بده. بهش گفتم معلوم نیست چه زمانی می تونم بهش پس بدم. اونم گفت به این پول نیازی نداره. با چشمای قرمزش تو صورتم خیره شد و با خشم گفت:

—تو نباید می دونستی وقتی سفته این شکلی امضا می کنی اون می تونه هر وقت که خواست پولش رو ازت بگیره؟

چشمم از تعجب بزرگ شد. این سامیار بود که با من اینجوری حرف می زد؟ سعی کردم آروم باشم. گفتم:

—آرزوی دانشگاه کورم کرده بود. نمی دونستم. فقط می خواستم سه میلیون پول برای دانشگاه و روز مبادا توی حسابم باشه. صداسش بالا تر رفت:

—به هر طریقی؟ اگه اون ازت در قبال قرضی که بهش داشتی یه چیز دیگه می خواست چیکار می کردی؟

عصبی شدم و جیغ کشیدم:

—می رفتم به عمه ام می گفتم. مطمئن باش نه! به تو می گفتم نه! به عمه ات. به درد خودم می مردم.

قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت. همون طور تو چشمای قرمز و خسته اش خیره شده بودم. جاهامون عوض شده بود. حالا من خشمگین بودم و اون متعجب بود. نفس عمیقی کشید و به آرومی گفت:

—رازک بسه.

جیغ کشیدم:

—چی بسه؟ چی رو بس کنم؟

این حرفا به تو نمیداد. تمومش کن.

لبخندی به نشون تمسخر زدم و گفتم:

آها... حتما صدا بالا بردن و سر من داد زدن به تو میاد!

لبخند زد:

چشم. متوجه شدم. داد نمی کشم.

چشم غره ای دادم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هوای خنک صبح سر داغم رو خنک می کرد. صدای آروم سامیارو که انگار همیشه بهش

داروی محبت تزریق می کرد، شنیدم:

نمی خوام ادامه بدی؟

آروم شده بودم. گفتم:

بقیه اش رو خودت می تونی حدس بزنی. حالا من از این که بابا بفهمه از دشمنش پول قرض گرفتم و غرورش بشکنه می ترسم. چون پنج

سال پیش کسی که مغرورانه بهش می گفتم بی خیال پول هایی که عمو ازش دزدید بشه و حساب کار رو به خدا واگذار کنه من بودم. منی که نمی دونستم پنج سال بعدش همون خدا رو لعنت می کنم.

خدا بود که تو رو به من داد. خدا بود که کاری کرد عصر اون روز تابستون، تو تو ماشین من بشینی.

به من نگاه نمی کرد. انگار داشت با خودش حرف می زد. گفتم:

آره ... خدای تو!

چیزی نگفتم. به فکر عمیقی فرو رفته بود. ادامه دادم:

از آخرین مکالمه ای که بین من و سجاد رد و بدل شد پرسیده بودی.

خواست تایید کنه که موبایل توی جیبش زنگ خورد. زیر لب معذرت خواست و برش داشت. اخمی کرد و گوشی رو زیر گوشش گذاشت. گفت:

درسته.

کنجکاو شدم. کی بهش زنگ زده بود که اولین حرفی که سامیار زد این بود؟ صدای نازک خانمی از پشت تلفن به گوشم رسید. سامیار با تعجب و

نگرانی گفت:

اما این قرار من و آقای اردلان نبود. باید با خودشون صحبت کنم.

گردنم رو کج کردم. آقای اردلان مگه خودش نبود؟ آها، حتما پدرش رو می گفت.

خانم، من باید با ایشان حرف بزنم. من رو به تلفن اتاقشون وصل کنید.

با عصبانیت داد کشید:

یعنی چی که دستور اکید دادن؟ من رو وصل کنید.

صدای خانم پشت تلفن قطع شد. سامیار نگران و ناراحت، موبایلش رو خاموش کرد و روی داشبورد انداخت. باید ازش می پرسیدم چی شده. باید حداقل اینجوری بهش نشون می دادم درداش برام مهمن. با ملایمت پرسیدم:

__چیزی شده؟

دستاش رو روی پیشونیش گذاشت و بعدش به دور سرش کشید. زمزمه کرد:

__سرم خیلی درد می کنه.

__اون خانمِ بهت گفت سرت درد می کنه که اینقدر عصبانی شدی؟

لبخند بی جونی زد و گفت:

__بابا فهمیده اخراج شدم.

بی حرکت موندم. ملایمت صدام تبدیل به جدیت شد. گفتم:

__از کجا اخراج شدی؟!

فقط نگاهم کرد. با دستش دوباره به فرمون کوبید و گفت:

__نباید این رو می فهمیدی.

می ترسیدم همون واژه ای رو بگه که تحمل شنیدنش رو نداشتن. با همون ترسی که تو وجودم افتاده بود گفتم:

__حالا که فهمیدم. بذار کامل بفهمم. از کجا اخراج شدی؟

عکس العملی جز پشیمونی نداشت. حتما به این فکر می کرد که چرا همون دو واژه رو به زبون آورده. فقط تو چشمام نگاه می کرد. لبش رو با زبونش تر کرد و خواست چیزی بگه که یهو نگاهش رو از من گرفت و حالتش تغییر کرد. قبل از این که دلیلشو بفهمم صدای آشنایی شنیدم:

__پیاده شو.

برگشتم و از پنجره عمو حمیدو دیدم. گاوم زاییده بود. چشمام رو بستم و به هم فشار دادم. دوباره بازشون کردم و با کلافگی نگاهش کردم.

عمو حمید با پیرهن ساده سفید و شلوار پارچه ای طوسی بزرگ تر از سن واقعیش به نظر می رسید. گفتم:

__عمو، سوء تفاهم شده. ربط ما اونطوری که فکر می کنین نیست.

همون طور که با غضب به سامیار نگاه می کرد خطاب به من گفت:

__پیاده شو.

سرم رو چرخوندم و به سامیار نگاه کردم. سرش رو تگون داد و زیر لب گفت:

__برو.

آهی کشیدم و پیاده شدم. رو به روی عمو حمید ایستادم و کنار گوشش گفتم:

__اون دفعه بدون این که با من حرف بزنین زدین تو گوشش. این بار اول حرف من رو گوش بدین.

نگاه اخم آلودش رو از سامیار که با شرمندگی بهش نگاه می کرد گرفت و خیلی عادی سرش رو به طرفم چرخوند. گفت:

—برو.

با تعجب گفتم:

—قبول کردین؟

—برو. دنبالت میام.

با دمپایی لا انگستی آبی رنگ و مانتوی بافت صورتیم خجالت می کشیدم. سرم رو پایین انداختم و به طرف ساختمون حنا که تو چند قدمیم بود رفتم.

از در آهنی قهوه ای رنگ رد شدم و رفتم تو پارکینگ. چند دقیقه بعد عمو حمید هم با کیف مخصوص کارش بهم رسید. درو بست و بهم گفت که روی پله بشینم. رفتم و نشستم. سنگ مرمرش خیلی سرد بود. کنارم ایستاد و گفت:

—بگو

چشمم گرد شد. انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این که بذاره آزادانه حرفم رو بزنم؛ اما با یاد این که عمو حمید ذاتا آدم آرومی قانع شدم. گفتم:

—اون طوری که شما فکر می کنین نیست.

—پس اول صبحی، وقتی همه خوابن اینجا چیکار می کنی؟ و تو چطوری به خودت اجازه دادی تو ماشینش بشینی؟

سرم رو پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم. نمی خواستم دروغ تحویلش بدم. گفتم:

—بار اول که مزاحم بود خودم ردش کردم و به پدرت چیزی نگفتم؛ اما حالا...

حرفش رو قطع کردم و فوراً گفتم:

—فردا من بر می گردم تهران. با بابا حرف دارم. قرار همه چیزو بهش بگم.

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

—خب؟

—بذارین خودم بهش بگم.

—چطور بهت اعتماد کنم؟

ابروهام به هم گره خوردن. گفتم:

—فقط به خاطر نشستن تو ماشین یه غریبه اونم به خاطر یه کار واجب، من دیگه اون رازک سابق نیستم؟

—کار واجب؟

آب دهنم رو قورت دادم. باید یه چیزی سرهم می کردم اما نمی خواستم دروغ بگم. گفتم:

—یه خاطر من براش مشکل پیش اومده بود. وظیفه ام بود بهش کمک کنم.

تو پیشونیش خط افتاده بود. فکر کردم باورش نشد که راست می گفتم. ادامه دادم:

__یا یکی دعوا کرد و از دانشگاه اخراجش کردن. بذارین خودم با بابا صحبت کنم. لطفا عمو.

سرش رو تکون داد و با لبخندی غیر عادی گفت:

__باشه. فردا حتما بهش بگو. اگه بفهمم بهش نگفتی خودم بهش می گم. تو دست من و خاله ات امانتی. نذار شرمنده مامان و بابات بشیم.

سامیار:

از خدا حرف می زد. از خدایی که اون رو به من داده بود؛ ولی امیدش رو ازش گرفته بود. باید دوباره ایمانش رو به خدا زنده می کردم. خدا رازکم رو کنارم آورده بود. باعث شده بود اولین تصویری که بعد از باز کردن چشمم می بینم، جای خورشید ماه باشه. ماه من توی روز روشن کنارم بود. هنوزم توی خودم بودم. بی اراده گفتم:

__خدا بود که تو رو به من داد. خدا بود که کاری کرد عصر اون روز تابستون، تو توی ماشین من بشینی.

پوزخندی زد و جواب داد:

__آره ... خدای تو!

رازک خدای من رو خوب می دونست. قبلا هم این واژه رو ازش شنیده بود. خدای من! رازک گفت:

__از آخرین مکالمه ای که بین من و سجاد رد و بدل شد پرسیده بودی.

آره. هنوز نمی دونستم که اون سجاد کلاه بردار رازکمو به چی تهدید کرده بود. خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ موبایلم مانع شد. ازش معذرت خواستم و موبایلم رو برداشتم.

شماره از دفترکار بابا بود. بعد از این که به خاطر رفتن به دانشگاه از شرکت استعفا داده بودم، دیگه این شماره روی موبایلم ظاهر نشده بود. چی کارم داشت؟ موبایل رو زیر گوشم گذاشتم. صدای خانم زرگری که منشی چندین ساله بابا بود، برای دونستن قضیه کنجکاوترم کرد. گفت:

__شما آقای سامیار اردلان هستید؟

حتی منشیش هم مثل خودش توی بحث کار باهام غریبه می شد. اخمی کردم و گفتم:

__درسته.

__آقای اردلان همین الان طالب قرضی که به شما داده بودن هستن.

یه لحظه شوکه شدم. من و بابا چنین قراری نداشته بودیم. بهش گفته بودم هر وقت که اومدم تو شرکت بهش قرضم رو می دم. نگران شده بودم. به گذشته رفتم و یادم اومد که اون روز پشت تلفن که برای خرید ماشین ازش پول خواسته بودم بهم چی گفت. با اخمی از سر نگرانی که مخصوص چنین موقعیاتی بود گفتم:

__اما این قرار من و آقای اردلان نبود. باید با خودشون صحبت کنم.

نگاه پر از سردرگمی رازک رو روی خودم حس کردم. خانم زرگری گفت:

—آقای اردلان نمی خوان با شما حرف بزنن. تا امشب وقت دارین سی میلیون به حساب آقای اردلان واریز کنین.

عصبی شدم. چرا؟ درست بود که توی سفته تاریخ ادای قرض رو ننوشته بودیم؛ اما قرار نبود بابا هر وقت ازم می خواست طلبش رو بگیره. گفتم:

—خانم، من باید با ایشون حرف بزنم. من رو به تلفن اتاقشون وصل کنید.

—بار اول بهتون گفتم که نمیشه. ایشون دستور اکید دادن که...

دیگه خون به مغزم نمی رسید. بابا نمی تونست با من چنین کاری کنه. داد کشیدم:

—یعنی چی که دستور اکید دادن؟ من رو وصل کنید.

صدایی نیومد. خانم زرگری قطع کرده بود. سرم باز درد گرفته بود. با نگرانی و ناراحتی موبایل لعنتیم رو خاموش کردم و روی داشبورد انداختم.

صدای آروم رازک تسکین درد هام بود. گفت:

—چیزی شده؟

انگار یکی با پتک توی سرم می کوبید. دستام رو به پیشونیم کشیدم و زمزمه کردم:

—سرم خیلی درد می کنه.

—اون خانم بهت گفت سرت درد می کنه که اینقدر عصبانی شدی؟

این جمله رو با همون ملایمت اولین جمله اش گفته بود. چقدر از این طرز حرف زدنش خوشم میومد. بر عکس گاهی بی ادب شدنش. لبخندی

الکی زدم و بی اراده گفتم:

—بابا فهمیده اخراج شدم.

چشماس روم ثابت موند. من چی گفته بودم؟ رازک با جدیت پرسید:

—از کجا اخراج شدی؟!

بی هیچ عکس العملی تو صورتش نگاه می کردم. چه راهی برای فرار داشتم؟ مثل دزدی که پلیس ها از هر طرف محاصره کرده بودنش و راه در رویی نداشت. سردردم داشت دیوونه ام می کرد. عصبی شدم و دستم رو به فرمون کوبیدم. از صدای بلندش خودمم شوکه شدم. گفتم:

—نباید این رو می فهمیدی.

موهای چتریش که روی چشماس ریخته بودن، نمی داشتن درست و حسابی ترس توی چشماس رو ببینم. گفت:

—حالا که فهمیدم. بذار کامل بفهمم. از کجا اخراج شدی؟

چی باید می گفتم؟ مگه این درد روان و جسم اجازه تفکر می دادن؟ زبونم رو به لبم که حالا مثل کویر خشک شده بودن کشیدم. خواستم بگم ازانجمن خانوادگیمون اخراجم کردن که با دیدن مردی پشت رازک پشیمون شدم. مردی بلند قد و لاغر با پیراهن دکمه دار سفید پشت رازک ایستاده بود و چون شیشه پایین بود کاملاً به محیط داخل ماشین اشراف داشت. چرا همه اتفاقات بد باهم می افتادن؟

— پیاده شو.

صدای شوهر خاله اش بود. رازک با ترسش که حالا کاملاً از زیر موهای مشکیش توی چشماش مشخص بود، سرش رو به طرف صدا چرخوند. نمی‌تونستم فکر درگیرمو پابند این موضوع کنم. انگار مغزم مثل اتوبوسی که پر شده بود جایی برای موضوعات دیگه نداشت. تمام حواسم پیش رازکم بود. وقتی می‌ترسید بیشتر دلم می‌خواست کنارش باشم و زیر گوشش بگم که با خیال راحت بره و همه چیزو به من بسپاره. من حتی از روحش مواظبت می‌کردم. چشماش رو بست و کودکانه به هم فشارشون داد. انگار امید داشت که این یه خوابِ من نمی‌خواستم اومدن رازکم کنارم خواب باشه. رازک چشماش رو باز کرد و گفت:

— عمو، سوء تفاهم شده. رابطه ما اونطوری که فکر می‌کنین نیست.

هر لحظه عصبی و عصبی تر می‌شدم. شوهر خاله اش با خشم بهم خیره بود و از طرف دیگه رازک به همین خاطر یه جورایی التماس می‌کرد. تحمل این شرایط برام خیلی سخت بود. شوهر خاله اش بی توجه به حرف رازکم گفت:

— پیاده شو.

رازک برگشت و بهم نگاه کرد. منتظر تایید من بود؟ همه عصبانیت رو کنار گذاشتم و با تمام آرامشی که می‌تونستم داشته باشم گفتم:

— برو.

آهی کشید و از ماشین پیاده شد. دوست نداشتم بره. حداقل این جوری نره. جلوی شوهر خاله اش ایستاد و چیزایی گفت که متوجهشون نشدم. فقط جوابش رو شنیدم که با سیاست مخصوصی گفت:

— برو.

رازک گفت:

— قبول کردین؟

— برو. دنبالت میام.

چی رو قبول کرد؟ با این سر دردم انتظاری هم نمی‌رفت که چیزی بفهمم. صدای دمپایی های ابری رازک روی آسفالت گواه رفتنش بود؛ اما شوهر خاله اش هنوز ایستاده بود. با سر گیجه از ماشین پیاده شدم. من این طرف ماشین ایستاده بودم و اون، اون طرفش. گفتم:

— منم مثل شما بدی اونو نمی‌خوام.

چند تار موی سر و ریشش سفید بودن. گفت:

— تو در حدی نیستی که بد و خوب رو برای یه دختر که محرمت نیست مشخص کنی.

سرم رو پایین انداختم. حرف حساب جواب نداشت. بازم این که عشقم مال من نبود رو به رخ کشیدن. برای کسی می‌جنگیدم که حتی نمی‌دونستم دوستم داره؛ اما عیبی نداشت. نا امید نمی‌شدم. شوهرخاله اش گفت:

— دفعه قبل زدمت و فکر کردم می‌ری، اما ماشینت رو عوض کردی و موندی. حالا چیکارت کنم؟ تحویل صد و ده بدمت؟

دندونام رو به هم فشار دادم و اسم خدا رو صدا زدم. فقط خودش می تونست کمک کنه. به قول گاندی هیچی بالاتر از حقیقت نبود. سرم رو بالا گرفتم و تو صورت اخم آلودش نگاه کردم. گفتم:

__من دوستش دارم. حتی بیشتر از شما خواهان سلامت روحش هستم.

اخمش غلیظ تر شد. گفت:

__پس برو و دیگه اینجا نیا. چون مطمئنم با دیدن ماشین پلیس روحیه اش بدتر می شه.

من رو با خراب کردن روحیه رازکم تهدید می کرد؟ مسخره بود. خیلی خیلی مسخره و مزخرف بود. به خودم جرئت دادم و قانونی که به رسم ادب برای خودم معین کرده بودم و شکستم. اخم کردم و با چشمای ریز شده از خشم گفتم:

__نمی تونین مانع من مقابل آرزویی بشین که دارم واسش می جنگم.

سوار ماشینم شدم و درو بستم. فوراً روشنش کردم و از اونجا دور شدم.

سوییچ ماشین و کتابام رو روی میز عسلی وسط پذیرایی انداختم و روی کاناپه مخصوصم دراز کشیدم. همون کاناپه ای که وقتی مریض بودم، فرشته درمانگرم کنارش نشسته بود و شفا می داد. همون کاناپه ای که روش تمام شعر هام رو با مضمون رازک سرودم. اگه این کاناپه زنده بود به حال من گریه می کرد؟ نه!، تا خودم زنده بودم اجازه نمی دادم کسی برام گریه کنه. از جا بلند شدم تا برم و وضو بگیرم.

نقیسه:

با صدای زنگ خونه چشمام رو باز کردم. این موقع صبح کی زنگ می زد؟ زنگ گوشخراشی که صداش توی سکوت اول صبح بدتر بود، چندبار تکرار شد. افسانه با اخم و صدای بمی گفت:

__اوه... درو باز کن.

آهی کشیدم و پتو رو کنار زدم. سرمایی که به تنم نفوذ کرد مانع بلند شدنم شد. دوست داشتم به تخت بچسبم تا گرم بمونم. صدای زنگ یک باردیگه تو کل خونه کوچیه کم ون پیچید و این بار بعدش صدای خوردن ضرباتی با دست به در گوشمون رو بیشتر اذیت کرد. افسانه این بار برای بلند شدنم بهم تشر زد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پاهام روی سرامیک یخ می زدن. به سمت در چوبی اصلی رفتم. سر راهم شالم رو سرم کردم چون ممکن بود آقا حمید پشت در باشه. خمیازه ای کشیدم و بعدش درو باز کردم. دیدن آبجی با چهره ای گرفته و غمگین غافلگیرم کرد.

صداش زدم:

__آبجی؟

__هوم؟

__اینجا چیکار می کنی؟

کنارم زد و در حالی که به سمت هال می رفت گفت:

اینجا شهربازیه؟

با تعجب گفتم:

نه !

روی مبل دو نفره نشست و با بیحالی گفت:

پس از اینجا دیدنم تعجب نکن. اینجا خونه ماست.

گردنم رو کج کردم و در رو بستم. به طرفش رفتم. روی مبل کنارش نشستم و پرسیدم:

چی شده آبجی؟ اون از دیشب و این از الان.

سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

امروز برگردیم تهران. دلم برای محلمون تنگ شده.

اگه امروز بر می گشتیم، پس قرار من با آقای تال چی می شد؟ با نگرانی پرسیدم:

کی بر می گردیم؟

گفت:

نمی دونم. کلاس داریم. پس موندنمون دست خودمون نیست.

سرم رو روی سرش گذاشتم. گفتم:

با چی بر می گردیم؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت. مانتوی بافت من رو در آورد و روی دسته مبل گذاشت. گفت:

اتوبوس می گیریم. باید الان زنگ بزنم و بلیط بگیرم.

برای چی بلیط بگیری؟

آبجی به افسانه که تازه از خواب بیدار شده بود نگاه کرد. بعد نگاهشو ازش گرفت و به طرف اتاقمون رفت. فکر کنم با افسانه قهر کرده بود .

جوابش رو دادم:

امروز بر می گردیم تهران.

ابروهش رو بالا داد و تظاهر کرد که بی توجهی آبجی براش مهم نیست. زیر لب از خدا خواستم که بین هر سه مون یه دوستی جاودان ایجادکنه.

من فقط شادی قلبی هر سه مون رو می خواستم. افسانه گفت:

آها. خوبه. منم امروز می رم.

از جام بلند شدم و داشتم می رفتم تو آشپزخونه که افسانه خودشو بهم رسوند و زیر گوشم گفت:

—این اول صبحی بیرون چیکار می کرد؟

شونه هام رو بالا انداختم. خودمم نگران آبجی بود. فقط گفتم:

—نمی دونم. هر وقت حالش بهتر شد ازش می پرسیم.

—کی ازش می پرسیم؟ امروز که کلاس نداره. فقط من و تو می ریم دانشگاه.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

—آخ راست می گی. این رو یادم رفته بود.

بعدش با صدای بلند پرسیدم:

—آبجی، می خوای امروز همراه من و افسانه بیای دانشگاه؟

صداش از توی اتاقمون اومد:

—نه! من کلاس ندارم.

سرم رو به طرف افسانه که تا اون موقع داشت نگاهم می کرد چرخوندم. گفتم:

—بالاخره می پرسیم.

سرش رو تکیه داد و در مورد این که برای صبحانه چی بخوریم ازم پرسید.

همزمان که مشغول سرخ کردن نیمرو بودم، با افسانه در مورد کارهایی که امروز باید انجام می دادیم حرف می زدم. افسانه داشت از این که کارش

زیاد بود اما وقتش کم حرف می زد که آبجی اومد تو آشپزخونه و گفت:

—به اتوبوس رانی زنگ زدم. امروز ساعت چهار یه اتوبوس می ره تهران.

ساعت چهار؟ ما صبح کلاس داشتیم. پس کی با آقای تال قرار می داشتیم؟ با ناراحتی گفتم:

—خوبه. غروب کلاس نداریم.

افسانه گفت:

—اما رازک، تو روزای یکشنبه که ما صبحاش کلاس داریم غروبش کلاس داری.

آبجی شونه هاش رو با بی خیالی بالا داد و گفت:

—مهم نیست.

دلم برای سامیار که همیشه مشتاق دیدن آبجی بود، می سوخت. همون طور که برای سمیر می سوخت. بی اراده گفتم:

—آبجی پس سامیار چی؟

پوزخندی زد و گفت:

—سامیار اخراج شد.

هین بلندی کشیدم. چشمای من و افسانه درشت شده بود و آجی با خونسردی و کمی حرص به موزاییک های آشپزخانه نگاه می کرد. افسانه گفت:

—پس معلوم شد همه چی کشکه.

آجی خندید و حرف افسانه رو تایید کرد. گفت:

—شما برین دانشگاه. منم وسایلام رو جمع می کنم.

این حرفارو جور خاصی گفت. انگار می خواست تظاهر کنه که حالش خوبه و فراموش کرده ؛ اما تو این کار موفق نبود. چون ما می فهمیدیم که فکرش اینجا نیست . براش چند تا لقمه نیمرو گرفتم و داخل بشقاب گذاشتم. از افسانه خواستم که تا من ظرفارو می شورم بشقاب رو بیره و به آجی بده.

افسانه:

گوشه تخت نامرتبمون نشسته بود و دستاش صورتش رو پوشونده بودن. بشقابی که نفیسه داده بود رو کنارش گذاشتم و نشستم. گفتم:

—انگاری زیادی درگیر یه مسئله ای!

با کلافگی دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

—و نمی خوام در موردش صحبت کنم.

لبخند زدم و گفتم:

—می دونم. برای همین ازت در موردش پرسیدم.

به آرومی بشقاب رو برداشت و یه لقمه توی دهنش گذاشت. برای این که بهش نزدیک شم باید یه کاری می کردم. پس گفتم:

—بابت دیشب معذرت.

آهانی گفت و به جویدن لقمه توی دهنش مشغول شد. گفتم:

—وقتی ما رفتیم وسایلات رو جمع می کنی؟

لقمه تو دهنش رو قورت داد و بعدش با انگشتاش موهای چتریش رو صاف کرد. گفت:

—نه ! دیشب خوابی دیدم که معنی زیادی داشت. باید در مورد اون و خیلی چیزای دیگه فکر کنم . از جام بلند شدم و گفتم:

—چون می دونم دوست نداری حرفی بزنینم در موردشون چیزی نمی پرسم.

سرش رو تکیه داد و گفت:

—ممنون.

همون طور که به طرف کمد لباس هامون می رفتم گفتم:

__خواهش می کنم.

مانتوی مشکیم رو در آوردم. هوا امروز خیلی سرد بود. دلیلشم این بود که فردا وارد زمستون می شدیم. امشب شب یلدا و آخرین شب پاییز بود. کاپشن چرم خز داری که تازه خریده بودم رو از روی دوش برداشتم و روی تخت گذاشتم. حالا وقت آرایش بود.

توی کلاس فقه اسلامی که استاد خواب آلودی داشت، هممون حوصلمون سر رفته بود. نفیسه که مدام سرش تو گوشیش بود و من بیکار نشسته بودم و به استاد خنثی مون نگاه می کردم. امیر توی ردیف سمت راستم نشسته بود. چهره اش بعد از دعوای دیروز تغییری نکرده بود. نه! بهتر شده بود و نه! بدتر. هنوزم کبودی توی صورتش توی ذوق می زد. باید نیومدن خسرو به دانشگاه رو به حساب خوش شانسیم می داشتم. چون گویا دیشب عصبیش کرده بودم. توی راه دانشگاه که گوشیم رو روشن کرده بودم سیزده تماس بی پاسخ و پنج تا اس ام اس ازش داشتم. همش ازم در مورد نفیسه می پرسید. واقعا الان نفیسه داشت با کی اس ام اس بازی می کرد؟ بازم اون کافه چی؟ اوه خسرو، پسر بیچاره. لبخندی شیطانی زدم و به استاد خیره شدم که در حال جمع کردن وسایلیش از روی میز بود. گفت:

__به یاری خدا کلاس امروز تموم شد. خدا نگهدارتون.

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. همه بچه ها با خمیازه و حرکات کششی می خواستن به زور خستگی اول صبح رو از تنشون بیرون کنن. کیف خودم و نفیسه رو برداشتم و بلندش کردم. گفتم:

__یسه دیگه حوصلم رو سر بردی. چرا این خسرو ولت نمی کنه؟

با ترس نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

__داره ازم در مورد این که شب یلدا کجا می رم می پرسه.

آهانی گفتم و همراه خودم از کلاس بیرون کشوندمش. بهم دروغ گفته بود. داشتم همین طور با خودم فکر می کردم که توی راهروی شلوغ و پر رفت و آمد دانشگاه یهو خسرو رو دیدم. گاوم زایید. با خودم گفتم:

__لعنت به این شانس.

خسرو با اخم بهمون رسید و نگاهم رون کرد. نفیسه بهش سلام کرد و جواب اون رو با لحن سردی داد. قبل از این که به من چیزی بگه گفتم:

__خسرو، بالاخره فهمیدی؟

__چی رو؟

نفیسه این پا و اون پا کرد. لبخندی زدم و گفتم:

__همین موضوعی که الان داشتین در موردش با نفیسه اس ام اس بازی می کردین.

خسرو اخم کرد و نیم نگاهی به نفیسه انداخت. بعدش با اخم وحشتناک تری که من رو نمی ترسوند به من خیره شد؛ اما خطاب به نفیسه گفت:

—از این جا برو. می خوام با افسانه حرف بزنم.

نفیسه با صدایی که می لرزید گفت:

—کجا برم؟

خسرو با عصبانیت و بی حوصلگی گفت:

—یوفه، کتابخونه، سالن. هر گوری که دلت بخواد.

ابروهام رو بالا دادم و بعد رفتن نفیسه که با حالت غم و ترس همراه بود، بعد نچ نچی گفتم:

—این طرز رفتار با کسی که باید عاشق خودت کنیش نیست! مردم هیچوقت رهبر های دیکتاتوری که ازشون می ترسیدن رو دوست نداشتن.

—خفه شو!

به طرفی که نفیسه رفته بود اشاره کردم و با خنده گفتم:

—من مثل اون کبریت بی خطر نیستم. زندگی به یه جمله من بسته است. پس بفهم موقع حرف زدن با من داری چی می گی.

خسرو سرش رو به طرف چپ متمایل کرد. منظورم رو فهمیده بود. نباید من رو با نفیسه یکی می کرد. با لحن تمسخرآمیزی گفت:

—پس کبریت پرخطر بیفت جلو و جایی پیدا کن که برای حرف زدنمون مناسب باشه.

چشم غره ای دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. از کنارش رد شدم و از گوشه چشم دیدم که داره به ساعت مچی گرون قیمتش نگاه می کنه. انگار یه

کار مهم داشت. باید یه جای خلوت برای حرف زدنمون پیدا می کردم. گلوش رو صاف کرد و پشت سرم راه افتاد.

سمیر:

ظرفایی که شسته بودم رو خشک کردم. بابا امروز سرحال بود. این اولین باری بود که دونفری غذا می خوردیم و بابا لبخند می زد. نمی دونم قبل

صبحانه چه قرصی خورده بود. شاید باید همیشه همون قرص رو بهش می دادم. آخرین پیش دستی رو خشک کردم و توی کابینت گذاشتم.

سینک ظرفشویی رو تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. چطوری باید ازش خداحافظی می کردم؟ بعد مدت زیادی که تنهاس گذاشته بودم،

پیشش برگشتم. حالا به این زودی می خواستم برم. بهش نزدیک شدم. روی مبل تک نفره نشسته بود و قاب شیشه ای نشون های افتخارش رو

تمیز می کرد. دوباره به آشپزخونه برگشتم و پارچه خیس مخصوص آشپزخونه رو برداشتم. پیشش برگشتم و یکی از قاب هارو برداشتم. بی اینکه

نگاهم کنه و دست از کارش برداره گفت:

—مراقب باش کثیفش نکنی.

خندیدم و گفتم:

—فکر می کنی من توی کافه فقط ریاست می کنم؟

—پاک کردن بشقاب با پاک کردن نشانی که براش جونت رو به خطر انداختی فرق داره.

چیزی نگفتم. به نشانش نگاه کردم. اسم بابا روش نوشته بود و ازش به خاطر موفقیت توی یه عملیاتی که من حتی نمی‌تونستم اسمش رو بخونم تشکر کرده بودن. اینا برای بابا خیلی با ارزش بودن. این قاب تقریباً برای بیست سال پیش بود. یعنی زمانی که چهار سال از الان من کوچیک تر بود. من الان چه موفقیتی دارم؟ آهی کشیدم و گفتم:

__من دیگه برم.

چند لحظه بی حرکت موند. ادامه دادم:

__می رم کافه.

دوباره لحنش سرد شد. گفت:

__بر می گردی؟

بهم نگاه نمی کرد. بر می گشتم؟ نمی‌دونستم. کاش از نگاهش می‌فهمیدم چی می‌خواد. غرور بابا بهش اجازه نمی‌داد که بهم بگه بمونم یا برم. بر عکس مامان که حتی گاهی با خواهش ازم می‌خواست پیام پیشش. یاد کاری که این همه سال در حق مامان کرد افتادم. اگه اون موقع قدرت دستش بود و می‌تونست هرکاری بکنه، الان دیگه اون قدرت رو نداشت. نمی‌تونست من رو بزنه. پس من الان چنین اجازه‌ای بهش نمی‌дам. هر چند که اون موقع مامان از اون زندگی راضی بود؛ ولی من ناراضی بودم. حداقل باید حق خودم رو می‌گرفتم. گفتم:

__نه!

طاقت دیدن حالت بابا رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و بعد گرفتن موبایل و سوییچ ماشینم از خونه خارج شدم. کاپشنم زو پوشیدم و از حیاطی گل و گیاهمون گذشتم.

توی راه با فکر اینکه امروز نفیسه رو می‌بینم برای خودم آهنگ می‌خوندم. صدای آهنگ ضبط رو تا آخر زیاد کرده بودم و باهاش می‌خوندم و بشکن می‌زدم. آهنگش به زبون مازنی بود. منم این زبون رو بلد بودم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و منتظر باشم تا نفیسه بهم زنگ بزنه. فقط یک خیابون تا کافه فاصله داشتم که زدم کنار. گوشیم زو از توی جیب مخفی کاپشنم بیرون آوردم و داشتم شماره اش رو می‌گرفتم که پیام داد. ذوق کردم و سریع بازش کردم. نوشته بود:

__ساعت ده کلاس تموم می‌شه. بعدش خودم رو به کافه تون می‌رسونم.

چشمم گرد شد. یعنی واقعا همه چی ردیف شد؟ گفتم:

__نوکرتم خدا. چه زود جوابم رو دادی.

براش نوشتم:

__شما نیاین. من خودم میام دنبالتون و می‌ریم هر جایی که شما دوست دارین. نوکرتونم هستیم.

و از خوشحالی خندیدم. جواب داد. پیامش رو باز کردم:

__مگه شما چند نفرین؟

با چند تا شکاک خنده این رو فرستاده بود. منظورش رو نفهمیدم. برگشتم عقب و پیام قبل خودم رو نگاه کردم. اوه، نوشته بودم نوکرتونم هستیم.

خنده ام گرفت. سوتی داده بودم.

براش نوشتم:

__برای نوکر شما شدن دوجین می شیم.

حتما با این پیامم کلی می خندید. کاش این خنده هاش رو می دیدم. پیام داد:

__خیلی بدین. من رو این قدر نخندونین. توی کلاس فقه هستیم. اگه بخندم بد میشه.

شکم رو گرفتم و قهقهه زدم. نوشتم:

__عیب نداره نفیسه خانم. بخندین. منم می خندم تا شما بهم بخندین.

جواب داد:

__تا من بهتون بخنده ام؟ چطور این رو می گین؟ منظورتون رو متوجه نمی شم.

امروز حالم خیلی خوب. داشتم حرف های دلم رو به کسی که توش جا خوش کرده بود می زدم. می خواستم اون رو ببینم. نوشتم:

__می گن بخند تا دنیا به روت بخنده. منم می خنده ام تا شما بهم بخندین.

و فرستادم. حتما الان خجالت کشیده بود. خجالت کشیدنم دوست داشتم ببینم.

سامیار:

سجاده رو جمع کردم و روی کاناپه افتادم. انگار سرم علیه بدنم کار می کرد. چون احساس می کردم که داره من رو می کشه. با همون سرگیجه از جام بلند شدم و به کمک در و دیوار به آشپزخونه رسیدم. باید یه قرص یا داروی مسکنی اینجا می بود. توی کابینت ها و کشو هارو گشتم؛ اما نبود. آهی کشیدم و برگشتم. حال ناخوشم بهم اجازه درست فکر کردن نمی داد. امروز بازم رازک بهم نگفت که سجاده به چه چیزی تهدیدش کرده. باید می فهمیدم. تو همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد. خدارو صدا زدم و به سختی از جام بلند شدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و اسم کامیارو روش دیدم. با من چیکار داشت؟! برای چند لحظه پلکام رو روی هم گذاشتم تا سرگیجه ام از بین بره. وقتی حالم بهتر شد موبایلم رو برداشتم و زیر گوشم گذاشتم:

__بله؟

صدای نگران و ترسیده اش توی گوشم پیچید:

__سامی؟ چیکار کردی داداش؟

اخمی کردم و به سختی گفتم:

چمی می گی کامیار؟

بابا از دستت خیلی عصبانیه. اونقدر که نمی تونی تصور کنی.

منظورش رو نمی فهمیدم. با صدایی که برای عادی بودنش تلاش می کردم، گفتم:

کامیار اول آروم باش. بعد بهم بگو چی شده؟

از دیشب اوضاع همینه. تو خونه حکومت نظامی شده. ماما نگرانته. منم الان از قانون تخطی کردم و بهت زنگ زدم.

آهی کشیدم و یه لحظه حس کردم که چشمام داره سیاهی می ره. حرفی برای زدن نداشتم. چرا بابا ازم عصبی بود؟ کامیار همین طور با نگرانی و ترس حرفاش رو ادامه می داد:

سامی، برگرد تهران. باید هم مشکل خودت رو حل کنی و هم مشکل من رو. آزیتا رفته. فقط تو می تونی کمک کنی.

می خواستم باهاش حرف بزنم؛ اما انگار توانش رو نداشتم. انگشت شصتمو روی قسمت قرمز گذاشتم و صدای کامیار قطع شد. دیگه نمی تونستم بشنم. خوابم میومد. از پشت رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. احساس کردم که یه چیز مایع و گرم زیر سرمه. دستم رو زیر سرم گذاشتم و فهمیدم که اون مایع گرم، خون. شاید حق با سمیر بود. باید می رفتم درمانگاه. چرا اینقدر خوابم میومد؟ چشمام رو بستم و به مغزم اجازه خاموشی دادم.

خسرو:

راهی که درپیش گرفته بود به پشت بوفه دانشگاه می رسید. اونجا برای حرفامون، خلوت و مناسب بود. دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم. یک ساعت دیگه با آقایی با فامیلی مرتضوی قرار داشتم. فقط یک ساعت دیگه می فهمیدم که کی می خواست در مورد تحقیق کنه. افسانه ایستاد و به دیوار سفید پشت بوفه تکیه داد. جز سه یا چهار نفر که دور تر از ما ایستاده بودن، کس دیگه ای اونجا نبود. کنترل کردن خشمم و داد نکشیدن سر اون برام راحت نبود. مثل بچه های پرو که می دونن اشتباه کردن اما نمی ترسن، سرش رو بالا گرفت و با لبخند حرص درآری گفت:

خب؟ چی می خواستی بگی پسر عاشق؟

خواستم بگم خفه شو؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. گفتم:

نفیسه الان داشت به کی اس ام اس می داد؟

شونه هاشو بالا انداخت. صدام رو بالاتر بردم و پرسیدم:

دیشب چرا مثل آدم جوابم رو ندادی؟

خندید:

آها، پس به خاطر اینکه گوشیم رو روت خاموش کردم داری می سوزی.

دندونام رو روی هم فشار دادم. از لا به لاشون گفتم:

__نفیسه دیشب غیر من با کی در ارتباط بود؟

دستش رو بالا آورد و همراه با شمردن انگشتاش گفت:

__رازک، خاله رازک، مامانش، من...

داد کشیدم:

__خفه شو دخترِ دلک. دارم باهات مثل آدم حرف می زنم پس مثل آدم جوابم رو بده.

از ترس به دیوار چسبید. با ناباوری نگاهم می کرد. آب دهنش رو قورت داد و چندلحظه طول کشید تا دوباره به خودش بیاد. گلوش رو صاف کرد و گفت:

__همین الان می رم به نفیسه می گم که حتی دیگه باهات حرف...

بازوش رو محکم گرفتم و بهش نزدیک شدم. توی چشماش خیره شدم و همزمان که بازوش رو فشار می دادم گفتم:

__تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. همین الان بهم بگو با کی غیر از من ارتباط داشت؟ الان به کی اس ام اس می داد؟

از درد چشماش رو به هم بسته بود و فشارشون می داد. اعضای صورتش جمع شده بودن. گفت:

__به رامبد می گم...

پوزخندی زدم و فشار دستام رو بیشتر کردم. همه می دونستن که رامبد بی مدرک کسی رو مجازات نمی کنه. گفتم:

__نمی گی.

لبش مدام از هم باز می شدن؛ اما صدایی ازشون بیرون نمی اومد. چند بار اسمم رو صدا زد؛ اما فشارو بیشتر کردم. به طرفم خم شده بود. هر

لحظه ممکن بود یکی برسه؛ اما برای من فقط این مهم بود که بفهمم کی می خواسته به نفیسه نزدیک شه. گفتم:

__بگو کی؟ سمیر؟!

سرش رو چندبار پشت هم تکون داد. دندونام رو روی هم فشردم و دستش رو ول کردم. فکرش رو می کردم که اون پسر سوسول بازم مزاحم کارم

بشه. اون دستش رو روی بازوش گذاشت و مالشش داد. زیر لب بهم فحش می داد. بی خیالش شدم و با حرص همون راه رو برگشتم. دنبالم اومد

و از پشت سرم گفت:

__وایسا!

گفتم:

__چته؟

گفت:

__زدی دستم رو له کردی. دیگه نمی دارم رابطه دوستیم رو له کنی. اگه الان بری به نفیسه بگی می فهمه کی بهت گفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— فکر نمی کردم اون قدر احمق باشی که منم احمق فرض کنی.

و دوباره راه افتادم. گفت:

— پس کجا داری می ری؟

ایستادم. گفتم:

— سراغ نفیسه.

جیغ کشید:

— پس چی می خوای بگی؟

برگشتم طرفش و با خشم گفتم:

— نیازی نیست چیزی در مورد این مسئله بدونه.

با چشمای سرمه کشیده اش تو صورتم زل زد و گفت:

— بدون اینکه بدونه چه گناهی کرده مجازاتش می کنی؟

طوری نگاهش کردم که بفهمه برام هیچ ارزشی نداره. برگشتم و به راهم ادامه دادم. حالا حالا ها با نفیسه کار داشتم. باید می فهمید که خـ

بیانته من چه مجازاتی داره.

رازک:

روی تخت سه نفره مون نشسته بودم و نور مریض آفتاب توی صورتم می تابید. جایی که من هر شب می خوابیدم و حالا همون جا نشسته بودم

فقط چند قدم با پنجره فاصله داشت. امروز بر می گشتم به خونه ای که هنوز هم فکر می کردم رایکا اونجاست. وقتی از اون خونه بیرون اومدم،

فکرمی کردم بدترین حالی که می تونه وجود داشته باشه حال همون موقع منه؛ اما نبود. حالی که الان داشتم و باهاش بر می گشتم به اون خونه

خیلی بدتر بود. حالا نه! تنها من درگیرش بودم، بلکه سامیار رو هم درگیر مشکلاتم کرده بودم. صدای زنگ گوشیم باعث شد غصه ام بشه. اصلا

حوصله بلند شدن از زیر نور خورشیدو نداشتم. چاره دیگه ای نبود. روی تخت غلت خوردم و خودمو به گوشیم رسوندم. با دیدن اسم کسی که

داشت بهم زنگ می زد اخم کردم. امیر بود. کاش می تونستم جوابشو ندم؛ اما کنجکاویم اجازه اینکار رو بهم نمی داد. قسمت سبز رو کشیدم و

حرفی نزدم. گفت:

— رازک؟

با عصبانیت گفتم:

— منظورت خانم بکتاش؟

آهی کشید و گفت:

_همین الان کلاس تموم شد و دوستان رفتن. امیدوار بودم که توهم امروز همراهشون بیای تا اینارو رودر رو بهت بگم.

_آها. اون وقت فکر نکردی که ممکنه سامیار تورو ببینه و دوباره کتکت بزنه؟

با شگفتی گفت:

_مگه اخراج نشده؟

داد کشیدم:

_تو خجالت نمی کشی؟ تو الان دانشگاهی و اون اخراج شده. تو مردی؟ها؟! اون وقت از منم می پرسی که اون اخراج شده یا نه؟! اگه اخراج

نشده بود ناراحت می شدی؟ به چه جرئتی به من زنگ زدی؟

_رازک رازک رازک ... آروم دختر. من شرمندم ام. برای همین بود که می خواستم ببینمت. باید بهت نکات مهمی در مورد دوستان بگم. الان می تونی بیای دانشگاه؟

نفس نفس می زدم. من پر از خشم بودم و اون با آرامش ازم می خواست که به دانشگاه بیام. بی اراده انگشتم دکمه قرمز رو لمس کرد و تماس قطع شد. نفس راحتی کشیدم و خودمو روی تخت انداختم. حالا راحت تر می تونستم به این فکر کنم که به دانشگاه برم یا نه! اون می خواست نکات مهمی در مورد دوستانم بهم بگه. چه نکاتی بود که من نمی دونستم؟ در مورد چه کسی؟ پلکام رو روی هم گذاشتم و اون قدر فشارشون دادم که چشمام درد گرفتن. سردرگم بودم. به کی باید اعتماد می کردم؟ موبایلم دوباره شروع کرد به زنگ زدن. زیر لب خودم و امیر رو لعنت کردم و برش داشتم. این بار امیر نبود. این شماره رو توی دفتر تلفنم نداشتم.

سمیر:

ساعت ده بود. روی میز مخصوص خودم که ته کافه بود نشسته بودم و با دلهره مدام روی کاغذ حرکت می دادم. چقدر دیگه باید منتظر می موندم تا نفیسه بیاد؟ اگه نمیومد چی؟ اضطراب داشتم. مدادو از روی کاغذ برداشتم و لای انگشتم گذاشتمش. مدام تکونش می دادم. اون قدر تکونش دادم که پرت شد و توی صورتم خورد و روی زمین افتاد. بینیم درد گرفت. دو دختری که روی میز کناری نشسته بودن با تعجب نگاه کردن. روی پیشونیم از غم خط افتاده بود. فکر به این که امروز نبینمش نمی داشت یک لحظه خیالم راحت باشه. صبح که بهم گفته بود میاد، رفته بودم خونه و دوش گرفته بودم. لباسام رو عوض کرده بودم و از عطری زده بودم که تلفیق بوش با بوی کنت عالی می شد.

آهی کشیدم و جعبه سیگارم رو از توی جیب شلوار همرنگ با جلیقه ام بیرون آوردم. از توش یه کنت برداشتم و با آتیش شمع روی میز روشنش کردم. دلم می گفت بهش زنگ بزنم؛ اما مغزم نمی داشت. زنگ می زدم و بعدش چی می گفتم؟ دلمو به دریا زدم و شماره اشو گرفتم. ضربان قلبم تند شد. باید صبح بخیر می گفتم؟ گلومو صاف کردم و برای یک صدم ثانیه چشمام رو بستم و باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. حالا دیگه غمگین نبودم. بلکه شاد بودم.

_الو؟

صداس قشنگ تر از اونی بود که همیشه تصور می کردم. لبخند زدم و گفتم:
 _سلام نفیسه خانم. حالتون خوبه؟ گفتم بهتون زنگ بزنم تا ببینم میاین یا نه !
 _سلام. خداروشکر. من نمی تونم پیام آقای سمیر.
 شوکه شدم. سیگارم رو توی جا شمع می گذاشتم و گفتم:
 _یعنی چی؟ شما گفتین میاین. هنوزم دیر نشده. من میام دنبالتون.
 فوراً گفتم:

_نه ! نیاین. اینجا نیاین.
 _چرا صداتون گرفته است؟ خسرو اذیتتون کرده؟ چیزی شده؟
 چیزی نگفتم. ترسیدم که نکنه درحال گریه باشه. گفتم:
 _نفیسه خانم؟ بهم بگین. وگرنه پا میشم میام دانشگاه شر به پا می کنم.
 _نه ! چیزی نیست.
 _پس چرا نمیاین؟
 آهی کشید و گفتم:
 _باشه. ساعت یازده میام اونجا.
 نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. گفتم:
 _می خواین پیام سرکوچه دانشگاه دنبالتون؟
 ترسید و گفتم:
 _نه ! نه ! لطفاً نیاین. من دارم میام.
 دمخ شدم و گفتم:

_ولی بهتون قول می دم روزی می رسه که خودم راننده شخصیتون می شم.
 بازم چیزی نگفتم. یکی از مزایای تلفنی صحبت کردن این بود که می تونستم صدای خنده هاش رو بشنوم ؛ اما این بار اصلاً نخندیده بود. گفتم:
 _مراقب خودتون باشین.

قطع کردم. یک ساعت دیگه میومدم. تو این یک ساعت می تونستم به سامی زنگ بزنم و ازش درباره خسرو مشورت بگیرم. آره فکر خوبی بود .
 شماره سامی رو گرفتم. یک زنگ کامل خورد اما برنداشت. ابرو هام به هم گره خوردن .شاید بعد از دعوی دیروز خسته بود و خوابیده بود اما سامی
 هیچ وقت گوشیش رو خاموش نمی کرد. دوباره زنگ زدم. بازم برنداشت. نگران شدم. دیشب درمانگاه هم نرفته بود. چند بار دیگه ام زنگ زدم اما
 جواب نداد. شاید جلوی خونه رازک بود. یا شاید اصلاً پیش رازک بود. آره باید به رازک زنگ می زدم. توی مخاطبینم گشتم و پیداش کردم. بهش

زنگ زد و همین که گوشی رو برداشت گفتم:

—سلام خانم رازک. من سمیرم. از سامی خبر دارین؟

چند لحظه سکوت کرد. فکر کنم شوکه اش کرده بودم. گفتم:

—سلام. سامیار؟ چی شده؟

فورا گفتم:

—هر چی بهش زنگ می زنم جواب نمیده. شما می دونین کجاست؟

با صدای ضعیفی گفت:

—ای وای...

چندبار این رو زیر لب تکرار کرد. انگار که داشت با خودش حرف می زد. چی شده بود که این رو می گفت؟ گفتم:

—چیزی شده؟ شما چیزی می دونین؟

—صبح اتفاق خوبی برامون نیفتاد. از این جا رفت. از اون موقع تا به حال ازش خبری ندارم.

چشمم گرد شد. عینکم رو در آوردم و دستم رو به گردنم کشیدم. رازک ادامه داد:

—حالش خوب نیست. اینو مطمئنم. از دیروز تا حالا چیزی نخورده. درمونگام نرفته. شما باید کمکش کنین.

هل شدم و طوری از جام بلند شدم که صندلی از پشت افتاد و صدای مهیبی ایجاد کرد. همون دوتا دختر چشم غره ای دادن و با غیض از جاشون

بلند شدن و رفتن. با خودم فکر کردم به جهنم که می رن. دوست من در خطر. گفتم:

—همین الان من دارم می رم. خونه اش.

با نگرانی گفت:

—منم دارم میام. شما کافه ندا هستین مگه نه؟! صبر کنین.

قطع شد. آهی کشیدم و صندلی رو درست کردم. اسدی رو صدا زدم و وقتی اومد گفتم:

—من دارم می رم. یک ساعت دیگه بر می گردم. این میز باید خالی بمونه. دوباره تمیزش کن. باشه؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

—باشه آقا.

گفتم خوبه و کاپشنم رو برداشتم. داشتم می رفتم که گفت:

—می خواین به یکی بگم بره گل بخره؟

زدم به پیشونیم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ گفتم:

—آخ آره اسدی. دمت گرم پسر. یه گل رز قرمز و یه عود با بوی قهوه بگیر. وقتی اومدم چراغ ها خاموش و پرده ها کشیده باشن. فقط نور شمع

کافه رو روشن کنه.

اسدی لبخند کوتاه و جمع و جوری زد و گفت:

__گیر ندن بهتون آقا؟

__نه ! گیر نمی دن.

__پس من برم به بچه های قهوه خونه بگم آماده باشن.

دینگه به قهوه خونه گفتناش عادت کرده بود. زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم و از کافه خارج شدم.

رازک:

مقنعه ام رو به سرعت سر کردم و جلوی آینه به موهای چتریم دست کشیدم. پاییناش فر خورده بود و با حالت انگشتان صاف نمی شد. سه بار

پشتمم تکرار کردم:

__لعنت بهت.

شلوارم رو پوشیده بودم. مانتوم رو پوشیدم و سویی شرت زردم دست گرفتم. کوله ام رو پشتم گذاشتم و با عجله به طرف در رفتم. کفش بندیم رو

پام کردم و دویدم. هل شده بودم. لشکر نگرانی به سمتم هجوم آورده بود. مدام اسم سامیارو زیر لب تکرار می کردم. پله هارو یکی دوتا می کردم

تا زود تر برسم. بالاخره در آهنی قهوه ای رو باز کردم و از آپارتمان حنا خارج شدم. چه عیبی داشت که یه دختر توی کوچه بدوه؟ سرم رو به چپ و

راست تگون دادم. هیچ عیبی. پس دویدم. تندی سرعتم حتی از مسابقه های توی مدرسه هم بیشتر بود. همین که به سر کوچه رسیدم سمیرو

دیدم. کنار ماشینش ایستاده بود و این پا و اون پا می کرد. به زحمت نفسی کشیدم و به طرفش رفتم. گلوم خشک شده بود. پهلوهام می سوختن و

قلبم به شدت می زد. عینک آفتابیش رو برداشت و با نگرانی گفت:

__چه زود اومدین. سوار شین بریم.

اونم مثل من هل شده بود. سرم رو تگون دادم و توی ماشین نشستم. خودش ماشین رو دور زد و سوار شد. به سرعت پیچ ها رو رد می کرد و

میدون هارو دور می زد. طوری از کنار ماشین ها رد می شدیم که نمی تونستم آدمای توشون رو ببینم. چندتاشون در حال توهین به سمیر بودن.

برگشتم طرفش و نگاهش کردم. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

__برادرم معلوم نیست کجاست. ازم توقع اینکه آروم باشم رو داشته نباشین.

سرم رو کج کردم. زیر لب تکرار کردم:

__داشته نباشم؟!

صدای بوق بلند بالای ماشین ترسوندم. فوراً کمر بندم رو بستم و به دستگیره ماشین چسبیدم. از سرعت بالا می ترسیدم. نمی تونستم بهش بگم

که آروم بره. به دست چپش نگاه کردم که گوشیش رو نگه داشته بود. گفت:

_الانم هر چی زنگ می زنه برنمی داره.

از تعجب چشمم بزرگ شدن. گفتم:

_من زنگ می زنه تا نکشتینمون.

گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

_فکر خوبیه.

نرم و روون رانندگی می کرد؛ اما امنیتی که من توی ماشین سامیار حس می کردم رو اینجا نداشتم. در کوله مو باز کردم و توش دنبال گوشیم

گشتم اما نبود. دستم رو مشت کردم و زدمش روی کیفم. زمزمه کردم:

_تف تو این شانس.

با تعجب از گوشه چشم نگاهم کرد. گفت:

_چیزی شده؟

_گوشیم رو جا گذاشتم.

نفسش رو با یه خیال راحت بیرون داد و گفت:

_از موبایل من استفاده کنین.

قبل از این که خودش موبایلش رو بهم بده، چنگی زدم و از روی داشبرد برش داشتم. وقت رو تلف نکردم و سریع به سامیار زنگ زدم. گوشی رو

بر نمی داشت. ضربان قلبم بالا بود. دلیلش استرس از این سرعت بالا بود یا نگرانی برای سامیار؟ نمی دونستم.

خسرو:

تک صندلی رو به روم رو طوری هل دادم که از پشت رفت و خورد به دیوار و صدای مهیبی داد. همون چهارنفری که توی کلاس بودن با تعجب

نگاهم کردن. دستام رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم:

_چی؟

شونه هاشون رو بالا دادن و سرش روم رو گردوندن. دوست داشتم بکشمش. آره، باید اونقدر می زدمش تا بفهمه نباید من رو عصبی کنه. من

خسرو جهانشیری بودم و اجازه نمی دادم کسی که دوستش داشتم بی اجازه من حتی آب بخوره.

_چیکار کردی؟

به طرف صدا برگشتم. افسانه رو به روم ایستاده بود. گفت:

_یه صندلی چیکار داری؟

چشمم رو بستم و گفتم:

فقط بگو چی گفت؟

چشمم رو باز کردم و دیدم که داره با حالت تمسخر آمیزی نگام می کنه. داد زدم:

فقط بگو چی گفت؟

روی واژه فقط تاکید کردم. گفت:

کل دانشگاه رو گشتم تا عشقت رو پیدا کنم؛ اما نبود. حالا هم رفتم بهش زنگ زدم و اومدم اینجا نشستم. من مثل نوکرای ... دستم رو روی

بینیم گذاشتم و به اون چهار نفر اشاره کردم. ساکت شد. چند لحظه بعد ادامه داد:

خسته ام. با من درست حرف بزن.

با بی حوصلگی تکرار کردم:

فقط بگو چی گفت.

چشمم رو برام درشت کرد و گفت:

می دونی که اگه نخوام حرف بزنم نمی زنم.

لبخند کجی زدم:

می دونی که اگه بخوام حرف بکشم، پس می کشم.

خواست چیزی بگه ؛ اما نمی تونست. کم آورده بود. من هنوزم به خاطر رفتن نفیسه عصبی بودم و هر لحظه آمادگی این زو داشتم که به جای

اون، افسانه رو بزنم. گفت:

گفت که از دست تو ناراحته. دیگه نمی تونسته تحمل کنه پس از این جا رفته بیرون تا دیگه ریخت نحس تو رو نبینه.

جمله آخر رو با چنان انزجاری گفت که تعجب کردم. نمی دونستم واقعا این همه نفرت از کجا اومده. من بابا یا ننه اش رو کشته بودم؟ اون یه

روان پریش به تمام معنا بود. گفتم:

نپرسیدی کدوم گوری داره می ره؟

نه. !

کیفش رو تو بغلش پرت کردم و داشتم از کلاس خارج می شدم که گفت:

هوی، شتر می شینه و بارت رو تحویل می ده. فقط یکی مثل تو می تونه مثل خر امانت مردم رو پرت کنه.

کنترل رو از دست دادم. دستم رو بالا بردم و برگشتم بزنمش که خودش رو عقب کشید و کیفش رو جلوی صورتش گرفت. پوزخندی زدم و گفت

:

موش ترسو.

کت چرمم رو روی دوشم مرتب کردم و از کلاس خارج شدم. نفیسه باید دعا می کرد که پیداش نکنم. گوشیم رو در آوردم و براش نوشتم:

اگه پیدات کنم تیکه بزرگه ات گوشته.

از پله ها پایین رفتم و سر راهم آقای مرتضوی رو دیدم. هه ... رئیس نسبتا محترم دانشگاه. پس امیر کجا بود؟ کافی بود توی سالن بزرگ دانشگاه سر بچرخونم تا پیداش کنم. آخه روی صورتش چهار جای کبودی داشت. پوزخند زدم. اون اینجا نبود. بهش زنگ زدم و همین که گوشی رو برداشت گفتم:

کجایی؟

یه جایی هستم.

اگه می خواستم بفهمم که با اون قرار دارم یا نه! باید جای دقیقش رو می فهمیدم. پس با بالا بردن صدام روی سوالم تاکید کردم:

الان کجایی؟

پوفی کشید و گفت:

همین دور و برام.

یک تای ابروم بالا رفت. گفتم:

چرا نرفتی خونه؟

بابام شدی که سوال پیچم می کنی؟ چت شده تو؟

جواب من رو بده.

با یکی قرار دارم. اینم می خواوی بدونی با کی؟

لبخند زدم و گفتم:

نه! لازم نیست.

قطع کردم. چه احتیاجی به دونستن بود؟ وقتی که اون نفر خودم بودم. پس رفیقم بعد مدت ها در مورد من کنجکاو شده بود و می خواست در موردم تحقیق کنه. آستین کتم رو بالا دادم و به ساعت نگاه کردم. ساعت قرار ملاقات که توی یه پارک نزدیک دانشگاه بود، نزدیک تر می شد. امروز با دیدن امیر سر قرار، مجبور به کاری می شدم که اصلا دوست نداشتم انجامش بدم. بعد اون هم نفیسه رو پیدا می کردم و بهش می فهموندم که یه من ماست چقدر کره داره.

سامیار:

سرم گیج می رفت. توی یکی از واگن های چرخنده شهر بازی نشسته بودم و اون، دیوونه وار من رو می چرخوند. صداهای آشنایی می شنیدم. صدای آژیر نمی داشت که از هم تشخیصشون بدم. صدای آژیر برای چی بود؟ می خواستم چشمم رو باز کنم؛ اما نمی شد. تشنه ام بود. واگن همچنان می چرخید. حالت تهوع داشتم. من که هیچ وقت با این چیزا حالم بد نمی شد! دستم رو به گوشه واگن زدم و داد کشیدم:

این رو قطع کن. تمومش کن.

بازم دستم رو بهش کوبیدم و حرفم رو تکرار کردم. تمومش نمی کردن. سر گیجه ام امونم رو بریده بود. کمر بندم رو باز کردم و همون طور که واگن می چرخید، ایستادم تا صدام به اون پسری که پشت دکمه ها نشسته بود برسه. داشتم صداش می زدم که یهو سر خوردم و سرم به گوشه واگن خورد.

از دکتر دلیل هذیونش رو پرسیدم. گفت به خاطر ضربه ای که دیروز به سرش خورده.

دکتر؟! چرا دکتر؟ چقدر این صدا برام آشنا بود. صدای پای یه نفرو شنیدم. با عصبانیت گفت:

باید از امیر و آقای مرتضوی شکایت کنیم. تقصیر اوناس.

این صدای رازکم بود. اینجا چیکار می کرد؟ خواستم چیزی بگم؛ اما گلو خشک شده بود. به سختی چشمم رو باز کردم و بعد اون همه سیاهی، نور چراغ بالای سرم چشمم رو اذیت کرد.

دلیل این که دستش رو به تخت می کوبید رو پرسیدین؟

آره..

آهی کشیدم و بالاخره چشمم رو باز کردم. اینجا بیمارستان بود. سمیر و رازکم رو بالای سرم دیدم. سعی کردم بپرسم که چرا اینجام ولی نمی تونستم. به زحمت گفتم:

آب..

سمیر گفت:

می رم بیارم.

به طرف در دوید و فورا بیرون رفت. سرم رو به طرف رازک گردوندم و با دیدن چهره نگران و موهای فر خورده اش لبخند زدم. چشمم خیس شده بودن. گفت:

چطور می تونی اینقدر آروم باشی؟ می دونی تو چه وضعیتی پیدات کردیم؟

لبخنده ام بزرگ تر شد. سرم رو به آرومی تگون دادم. تا اونجایی که یادم میومد، سرم در حال خونریزی بود که از هوش رفتم. رازک ادامه داد:

می دونی اگه دیر تر می رسیدیم چی می شد؟

خوب شد به موقع رسیدیم.

این صدای سمیر بود. با لیوان پلاستیکی آب بهمون نزدیک شد. رازک لیوان رو ازش گرفت و کمک کرد بخورمش. دستام سالم بودن. در واقع هیچ جایی غیر از سرم درد نمی کرد و می تونستم به راحتی آبم رو بخورم؛ اما دوست داشتم رازک اون رو بهم بده. آخرین جرعه رو قورت دادم و بعد صاف کردن گلویم گفتم:

__ممنون.

سمیر خندید و گفت:

__بازم بیارم؟

و زیر چشمی به رازک اشاره کرد. خودش می خواست خودش رو پی نخود سیاه بفرسته. گفتم:

__آره.

لبخند عریضی زد و در حالی که داشت از اتاق بیرون می رفت، گفت:

__چاکر داداشمونم هستیم.

بالشت پشتم رو صاف کردم و نشستم. پشت سرم یه باند گذاشته بودن. گفتم:

__نگرانم بودی؟

اخم کرد و روی صندلی که کمی دورتر از تخت بود نشست. گفت:

__درد داری؟

خندیدم. به سوال هایی که به نفعش نبود جواب نمی داد. گفتم:

__فقط سرم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

__یه خاطر من دعوا کردی. فکر می کردی اگه بلایی سرت میومد می تونستم آروم بشینم؟

با شگفتی نگاهش کردم. تعجب کرده بودم. به نوعی به این که نگرانم بود اعتراف کرد. این چیز ساده ای نبود. خندیدم. سردردم رو فراموش کرده

بودم و می خندیدم. اونم با تعجب نگاهم می کرد. هنوزم اون اخم روی صورتش بود. شعری که به ذهنم رسید رو براش خوندم:

__لبخند بزن رفع کسالت بکند

تا ماه به این لحظه حسادت بکند

با زور ادا هم شده گاهی بگذار

لب های تو خنده را زیارت بکند

(مهرداد اسماعیل نژاد)

صدای تق تق خوردن دستی به در من رو به خودم آورد و باعث شد از نگاه به صورت رازک دست بردارم. سمیر وارد شد و بی مقدمه گفت:

__سامی من باید برم.

هل بود. خواستم دلیلش رو ببرسم که صدای زنگ موبایلی که توی دست رازک بود مانع شد. رازک برش داشت و خواست به سمیر بدتش که با

دیدن چیزی روی صفحه موبایل اخم کرد. سمیر موبایلش رو از رازک گرفت و با نگرانی تشکر کرد. گوشی رو زیر گوشش گذاشت و از اتاق خارج

شد.

نفیسه:

یکی از گارسون ها بهم گفته بود که پشت این میز بشینم. منم نشسته بودم و با اضطراب منتظر آقای تال بودم. خسرو رو قال گذاشته بودم و اومده بودم اینجا. ساعت یازده بود. فشارِ روم اونقدر زیاد بود که نمی تونستم زیبایی های اینجا رو ببینم. من نمی خواستم حتی یک نفرو از خودم ناراحت کنم. حالا خسرو ازم عصبی و ناراحت بود و حتما افسانه رو به خاطر من اذیت کرده بود. از این که کسی من رو اینجا ببینه می ترسیدم. انگشتم رو مدام روی میز می زدم و برای اومدن آقای تال لحظه شماری می کردم. نمی تونستم صبر کنم. گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. مدتی طول کشید تا برداره. نفس زنون گفت:

_سلام نفیسه خانم.

_سلام. شما کجایی؟ من الان اینجا.

_منم ... منم دارم میام اونجا. شرمنده ام که منتظرتون گذاشتم. قول می دم تا ده دقیقه دیگه اونجا باشم..

ترسیدم که نکنه به خاطر من اذیت شده باشه، به خاطر همین گفتم:

_نمی خواد. عجله نکنین. من می رم. بذاریمش برای یه وقت دیگه.

فورا گفت:

_نه ! نه ! نه ! نرین. همون جا باشین. من الان خودم رو می رسونم.

_شما کجایی؟

_من تو بیمارستانم.

حس کردم که قلبم ایستاده. گفتم:

_بیمارستان؟ برای چی؟

آقای تال هم مثل من ترسیده بود. گفت:

_اصلا چیز خاصی نیست. میامو براتون توضیح می دم. فقط شما همون جا بشینین و از عود و شمع لذت ببرین. به بچه ها بگین براتون هر چی

دوست دارین بیارن. من الان میام اونجا. شما همون جا باشین.

نگرانیم بر طرف شد. گفتم:

_چشم آقای تال. من همین جا می مونم. شما هم آروم آروم بیاین لطفا.

لحنش آروم تر شد. گفت:

_چشمتون بی بلا. ممنونم. خداحافظ.

خداحافظی کردم و منتظر شدم.

رازک:

سمیر توی اتاق برگشت و گفت:

—یه قرار مهم دارم. باید برم. سامی، شرمنده اتم داداش. سوییچ رو برات اینجا می دارم.

منتظر حرفی از ما نشد و رفت. سامیار گفت:

—می تونستیم با آژانس برگردیم. دیگه چرا سوییچ ماشینش رو گذاشت؟!

شونه هام رو بالا انداختم و با همون اخمی که روی صورتم مونده بود به پنجره خیره شدم. سامیار گفت:

—چیزی شده؟

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

—کسی که به سمیر زنگ زد، نفس بود.

چیزی نگفت. چی می تونست بگه؟ منم حرفی نداشتم. یاد این که از دانشگاه اخراج شد افتادم. گفتم:

—چرا نمی خواستی من بفهمم که اخراج شدی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم. گفت:

—نمی خواستم به بار روی شونه هات اضافه کنم. وظیفه ام کم کردنشون؛ نه! برعکسش.

قلبم خندید، اما لبم اجازه خندیدن نداشت. این چه غروری بود؟ نمی دونستم. گفتم:

—راه برگشتی نیست؟ نمی شه به بقیه مسئول ها شکایت کنیم؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

—رئیس کل اخراجم کرده. بقیه نمی تونن کاری کنن. منم پارتی ندارم.

آهی کشیدم و گفتم:

—کسی از اعضای خانواده ات فهمیدن؟

—نمی دونم ولی...

ابروهاش بالا رفتن و انگار که چیز تازه ای فهمیده باشه گفت:

—شاید دلیل عصبانیتش همین.

با سردرگمی گفتم:

—کی؟

گفت:

__رازک، موبایلم رو بهم می دی؟

سرم رو تکون دادم و از توی کوله ام گوشیش رو بهش دادم. گوشی خودم رو تو خونه جا گذاشته بودم؛ اما مال اون رو از خونه خودش با اونهمه شلوغی و استرس آورده بودم. آه سامیار ... یواشکی لبخند زدم. اون باعث حواس پرتی یا حواس جمعی من می شد. __سلام بابا.

به سرعت سرم رو به طرف سامیار گردوندم. چرا به پدرش زنگ زده بود؟

افسانه:

نیم ساعت یا شایدم یک ساعت تمام روی همون تک صندلی نشسته بودم و تلاش می کردم حرف هایی که بهم زد رو هضم کنم؛ اما نمی شد. شوکه شده بودم. تو این گیر و دار تحمل نگاه های اون چهار دختر برام سخت بود. احساس حقارت می کردم و این اصلا خوب نبود. قسم خوردم که این رو جبران کنم. باید کاری می کردم خسرو رو همه حقیر صدا کنن. من دختر یکی از پولدار ترین های بابلسر بودم. اون نمی تونست باهام چنین کاری کنه. از جام بلند شدم. کیفم رو گرفتم و بدون اینکه نگاهشون کنم از کلاس خارج شدم. تنها بودم. نه! رازک بود و نه! نفیسه. نفیسه که معلوم بود رفته اون کافه چی ابله رو ببینه؛ ولی رازک کجا بود؟ هنوز تو خونه نشسته بود و فکر می کرد؟ چند دقیقه دیگه یه کلاس دیگه داشتیم؛ اما اصلا حوصله حضور تو کلاسش رو نداشتیم. به سالن بزرگ رسیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. موبایل چند میلیونیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره رازک رو گرفتم. جواب نداد. چندبار دیگه هم زنگ زدم اما جوابی نگرفتم. شماره خاله اش رو گرفتم. خاله ای که هم اسمم بود اما به اندازه زمین تا آسمون باهام فرق داشت. گوشی رو برداشت و با صدای نازک و گرمش گفت:

__سلام گل من.

لبخندی اجباری زدم و گفتم:

__سلام خاله. رازک پیش شماست؟

__نه! عزیزم. رازک که الان خونه نیست. مدت زیادی که رفته. مگه پیش شما نیست؟

با خبثت لبخند زدم و گفتم:

__هست. هممون دانشگاهیم. رازک یه کلاس دیگه است. حتما گوشیش رو خونه جا گذاشته.

__آره حتما همین طوره. خداحافظ گل دختر من؛ با اون اسم قشنگت.

خداحافظی نصفه نیمه ای کردم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم. شاید اون اوایل که با نبود رامبد به محبت نیاز داشتم خامشون می شدم، اما حالا فقط عقم می گرفت و دلم می خواست بالا بیارم. این اواخر که بودن کنار نفیسه برام غیر قابل تحمل شده بود. فقط رازک رو همبازی سرگرم کننده ای می دیدم. پس رازک از خونه رفته بود و گوشیش رو جا گذاشته بود. کی می تونست اینقدر هوش کنه که گوشیش رو جا بذاره؟ معلوم

بود. کی بهتر از سامیار می تونست اینکار رو انجام بده؟ اما برای اثبات این مسئله باید به سامیار زنگ می زدم . پس شماره اش رو گرفتم. بعد چند تا بوق جواب داد:

_الو؟

گفتم:

_سلام آقای سرباز.

صداش خسته بود. گفت:

_سلام. چرا سرباز؟

برای این که به حسن نیتم اعتماد کنه باید این طور رفتار می کردم. گفتم:

_چون دیروز مثل یه سرباز از رازک دفاع کردی. بی خیال . زنگ زدم که بپرسم رازک پیش توئه؟

چند لحظه چیزی نگفت. فکرم کم کم داشت به سمت جاهای دیگه می رفت که گفت:

_چطور؟

_نگرانشم. پیش توئه؟

بازم چیزی نگفت. از این سرمایی که گاهی توی صدا و حرکاتش با بعضی آدمای ایجاد می شد، متنفر بودم. شاید به خاطر این بود که منم جزو

همون آدمای بودم. بالاخره گفت:

_اینجاست.

زورکی خندیدم و گفتم:

_خوش بگذره. مراقبش باش.

_همیشه هستم.

و قطع کرد. نفیسه کنار کسی بود که از اولش ازش خوشش میومد. رازک هم پیش مردی بود که از پنج سال پیش دنبالش می گشت و به خاطرش هرکاری می کرد. این وسط فقط من دور افتاده بودم. انگار خدای اونا، بخت و اقبال من رو به اونا بخشیده بود. من اجازه اینکار رو بهش نمی دادم. خوشبختی حق من بود. بودن کنار معشوق باید فقط برای من می بود. رامبد برام راهی که بهش می رسیدم رو مشخص کرده بود. پس دلیل این که تا به حال بهش نرسیده بودم، کوتاهی خودم بود. سرم رو بالا گرفتم و خسرو رو دیدم که شتاب زده از رو به روم رد شد. پوز خندی زدم. این وسط سر من و اون احمق کلاه رفته بود. یهو چشمم گرد شد. چیز تازه ای به ذهنم رسیده بود. این راه نجاتم بود. صفحه اس ام اس رو باز کردم و نوشتم:

_نفیسه با یکی قرار داره. من می دونم نفیسه کجاست.

و برای خسرو فرستادمش. آستینم رو بالا زدم و به ساعت نگاه کردم. تا یک دقیقه دیگه جواب می داد. انعکاس چهره خودم رو توش دیدم. یه

چهره جذاب، پوست صاف گندمی تیره، چشمهای کشیده و درشت با خط چشمی همیشگی.

__کجاست؟

سرم رو بالا گرفتم. یک دقیقه گذشته بود و به جای پیامش، خودش رسیده بود. در مقابل اخمش خندیدم. گره ابروهاش کور تر شد. گفتم:

__باید در ازاش برام یه کاری انجام بدی.

چشماس رو برام تنگ کرد اما بعدش گفت:

__چه کاری؟

همون لبخند شیطانی که از رامبد یاد گرفته بودم رو زدم. گفتم:

__اونایی که برات کار می کنن، می تونن علیه یکی مدرک بسازن؟

چشم غره ای داد و خواست چیزی بگه که گفتم:

__دروغ نگو. تو برای رامبد کار می کنی. من می دونم که رامبد ازت چه چیزهایی می خواد. تو یه گروه تمام و کمال داری که این کار براشون آب خوردنه.

رو به روم ایستاده بود و از بالا نگاهم می کرد. مثل نگاه فیل به مورچه. گفت:

__با کی قرار داره؟

حوصلم رو سر برد. نگاهم رو ازاش گرفتم و به طرف راستم نگاه کردم. زیر لب گفتم:

__معامله با توی زبون نفهم سخت ترین کار دنیاست.

یهو احساس خفگی کردم. گردنم رو گرفته بود. بهم نزدیک شد و گفت:

__بگو نفیسه کجاست و با کی قرار داره؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و تلاش می کردم جداس کنم ؛ اما با هر تقلا فشار بیشتری می داد. نمی تونستم نفس بکشم پس به سختی گفتم:

__می گم ... می گم.

گردنمو ول کرد و نگاهی به دور و بر انداخت. گفتم:

__اول قبول کن که در ازاش اینکار رو انجام بدی.

با خشم گفت:

__چه کاری؟

گفتم:

__علیه سامیار اردلان مدرک درست کن و برای رازک بکتابش بفرست.

پوزخندی زد:

بیچاره رفقات. کاش بفهمن با چه شیطانی زندگی می کنن.

همون طور توی چشمش خیره شدم. توی معامله نباید از خودم ضعف نشون می دادم. گفت:

چه مدرکی؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

چه می دونم. دزدی ... ضرب و شتم. سابقه کیفری. یا حتی کشتن یه آدم در گذشته.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

حالا جای نفیسه رو بگو.

این قضیه بین خودمون می مونه. اگه کسی بفهمه، به قدرت نفوذ من توی رامبد پی می بری. زندگی تباه میشه.

لبخند کجی زد و گفت:

این کار رو فقط برای اینکه جای نفیسه رو بفهمم انجام می دم. کجاست؟

واژه آخر رو طوری گفت که سرم رو به عقب کشیدم. گفتم:

یا سمیر قرار داره. نمی دونم کجاست؛ ولی احتمال می دم کافه خودش باشه.

دوباره اخم آلود شد و گفت:

اطلاعات ناقص دادی. انتظار مدرک سالم نداشته باش.

وا رفتم. داشت می رفت که گفتم:

خسرو ... خواهش می کنم.

دستش رو به علامت "برو بابا" تگون داد و رفت. از پشت اداس رو در آوردم و سر جام نشستم.

سمیر:

در رو باز کردم و به طرف جایی که میز مخصوصم بود گردن کشیدم. دختری ریزنقش که یه بافت صورتی رنگ تنش بود، روی صندلی نشسته بود. پشت به در ورودی نشسته بود. تنم داغ شد. این همون لحظه ای بود که می تونست سرنوشت من رو بسازه. آرام آرام به طرف میزش رفتم.

هم زمان موهام رو هم مرتب می کردم. عینکم رو بالا بردم و روی بینیم میزونش کردم. اسدی از دور خودش رو بهم رسوند و کاپشنم رو ازم

گرفت. بی هیچ احساسی گفت:

کاپشنتون رو بدین به من.

گفتم:

گل چی شد؟

دست راستش رو که پشتش گذاشته بود جلو آورد و به طرفم گرفت. یه دونه گل رز قرمز دستش بود. اون رو گرفتم. گفت: تمام مدتی که نبودین مشغول نگاه کردن نقاشی هاتون بودن.

دستم رو به سرم کوبیدم و گفتم:

آخ ... چرا اون رو از روی میز برداشتی؟

گفت:

آقا، من فکر کردم اونو به همین هدف روی میز گذاشتین.

جلیقه ام رو روی شلوارم صاف کردم و همچنان که غر می زدم ازش دور شدم. به طرف نفیسه رفتم. نفس عمیقی کشیدم و جلوش ایستادم. با دیدنم گونه هاش رنگ گرفتن. سلام آرومی داد. جوابش رو دادم و با گذاشتن دستام روی صندلی گفتم:

می تونم بشینم؟

آروم خندید و سرش رو تکون داد. نشستیم و گفتم:

چرا می خندین؟

برای نشستن توی مغازه ای که برای خودتونه از من اجازه می گیرین؟

گل رو با لبخندی که توی آینه با خودم تمرین کرده بودم، بهش دادم و گفتم:

این مغازه و تمام میز و صندلی هاش برای شما. اصلا همه این دم و دستگاه ها و کارکنانش و صاحبشم متعلق به شما.

سرخ و سفید شد. گل رو بوید و با لبخند کوچیکی سرش رو پایین انداخت. یهو نگاهم کرد و گفت:

نگفتین چرا بیمارستان بودین.

تازه یادم اومد که این رو بهش نگفتم. این یه مسئله کوچیک بود و نمی خواستم وقتی که توی ملاقات اولمون برای صحبت کردن در مورد خودمون داشتیم رو به بقیه اختصاص بدم. از طرفی هم ممکن بود زیادی به خاطر سامی نگران بشه. من دل مهربونش رو می شناختم. گلم می خواست مراقب همه باشه. سریعا دروغی مصلحتی ساختم و گفتم:

هیچی. فشار پدرم افتاد. برای همین بیمارستان بودم.

الان حالشون خوبه؟

خداوشکر آره.

سرش رو از روی رضایت تکون داد. خیالش راحت شده بود. به دفتر طراحییم که رو به روش بود خیره شد. گفت:

ببخشید که بی اجازه برش داشتم.

دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

فکر کنین آلبوم عکس خودتون رو دیدین. برای دیدن عکس های خودتون که دیگه اجازه نمی خوانین.

از تعجب ابروهای کم رنگش بالا رفتن. گفت:

«فکر نمی کردم برای شما باشه. شما طراحی می کنین؟»

لبخند زدم و گفتم:

«قشنگن؟»

ورق زد و به یکی از نقاشی ها نگاه کرد. این ده یا دوازده نقاشی رو تو همین مدتی که دوباره عاشق شدم، کشیده بودم. فضای داخل کافه تاریک بود؛ اما روی میز ما سه تا شمع کنار هم گذاشته بودن. این نقاشی، تصویر دختری از پشت بود که به یه خونه متروک نگاه می کرد. اون خونه من بودم. خونه ای که از درون پوشیده بود و به اون دختر پاک برای زنده شدن نیاز داشت. نفیسه چشم از اون نقاشی گرفت و گفت:

«من تخصصی تو این زمینه ندارم؛ اما نقاشی های شما روم تاثیر گذاشته.»

گفتم:

«وقتی به شما فکر می کنم این شکل ها بهم الهام می شن. کشیدنشون تنها کاری که می کنم.»

لبخند زد. انگار بازم واژه هارو جابه جا گفته بودم. گفتم:

«دیشب توی اس ام اس گفتین از خسرو می ترسین. ازتون پرسیدم که از منم می ترسین؛ اما جواب ندادین. می خوام دوباره بپرسم...»

حرکاتی که اسدی پشت نفیسه انجام می داد حواسم رو پرت کرد. عقب تر از میزمون ایستاده بود و ادای غذا خوردن در می آورد. منظورش رو نمی فهمیدم. نفیسه تعجب کرده بود. اسدی به میز اشاره کرد و با حرکت لب گفت:

«سفارش ندادین.»

آه. چطور یادم رفته بود؟ هل شدم و گفتم:

«آخ ازتون نپرسیدم چیزی می خورین یا نه! با دیدنتون هل شدم. حق بدین که تمرکزی داشته نباشم.»

بی صدا خندید. گفتم:

«بگم براتون چی بیارن؟»

چند لحظه بی حرکت نگاهم کرد و گفت:

«نمی دونم.»

چقدر سادگیش رو دوست داشتم. از روی میز کناریمون که خالی بود من رو رو برداشتم و بهش دادم. صندوق رو بهش نزدیک کردم و بهش

شیرکاکائو داغ رو پیشنهاد دادم. تشکر کرد و همون رو سفارش داد. اسدی رو صدا زدم و گفتم:

«خانم یه لیوان شیرکاکائوی داغ می خوان.»

اسدی «چشمی» گفت و رفت. بهم نگاه کرد. چشمای سبزش مثل یه سنگ سبز برق می زدن. وقتی نگاه خیره ام رو بهش دید سرش رو پایین

انداخت. گفت:

—داشتین می گفتین.

سوالم یادم اومد. گفتم:

—از منم می ترسین؟

سرش رو بالا گرفت و گفت:

—شما مثل خسرو نیستین. از شما نمی ترسم؛ اما برای شما می ترسم.

مثل خنگ ها نگاهش کردم. نفهمیده بودم. گفتم:

—میشه توضیح بدین؟

خندید و گفت:

—می ترسم که به خاطر من...

اخم کردم و گفتم:

—نگران هیچی نباشین. من درد زیادی رو برای ندا تحمل کردم. مقصرش هم همین خسرو بود. دیگه یاد گرفتم چیکار کنم.

تو خودش جمع شد و گفت:

—خسرو بهم گفت من و ندا خانم شبیه همیم. نظر شما هم همینه؟

چرا این سوال رو پرسید؟ به گذشته رفتم. چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

—اوایلش شما برام خیلی شبیه ندا بودین. اصلا انگار اون رو جلوم می دیدم؛ اما بعدش که دیدم شخصیتون باهم فرق دارن؛ شما برام تغییر

کردین.

سرش رو تگون داد. گفت:

—همون جویری که با ندا رفتار می کردین با من رفتار می کنین؟

با لحن مصممی گفتم:

—نه!

از جا پرید. انگار زیادی تاکید این رو گفته بودم. با تعجب گفت:

—یعنی با من مهربون نیستین؟!

خنده ام گرفت. گفتم:

—وقتی یکی رو از دست می دین؛ تازه قدرش رو می دونین. شما برام ندایی که برگشته نیستین، اما یه عشق دوباره هستین که حس می کنم

زندگیم رو می سازه.

سرش رو پایین انداخت. حس کردم دارم اذیتش می کنم اما من این معذب شدنش رو دوست داشتم. گرچه بیان احساساتم برای آسون بود؛ اما

خودمم داشتم اذیت می شدم. روی میز خم شدم و گفتم:

__من رو ببخشین که اینقدر زود اینارو می گم. من نمی خوام دوباره اشتباهم رو تکرار کنم. نمی خوام حتی یه لحظه..

ساکت شدم. نمی تونستم اینو بگم. حتی فکر بهش اذیت می کرد. چهره نفیسه پر از احساس نگرانی شد. چشمای گردش کوچیک شدن. گفت:

__من هنوز نمی دونم چه اتفاقی برای ندا افتاده. می تونین از احساستون برام بگین. شاید اینطوری بتونم حداقل ذره ای از غمتون کم کنم.

خدای من! نفیسه یه فرشته بود. خدایا چطوری اجازه دادی یکی از فرشته هات بیاد روی زمین؟ نفیسه دقیقا دختری بود که می تونست من رو تا

آخر عمرم خوشبخت نگه داره. همین الانش هم همه غم هامو فراموش کرده بودم. تکه ای از موهام رو پشت گوشم گذاشتم و گفتم:

__ندا یه بار به یه مهمونی رفت. دوستاش بعد یک روز برگشتن؛ اما اون موند. نگرانش بودم. بهش زنگ می زدم؛ اما گوشیش خاموش بود. بعد

یک هفته، دوستای مشترکمون بهم گفتن که ندا رفته خونه مادر بزرگش. اون فقط همون مادر بزرگ رو داشت. هر چی که بهش زنگ می زدم

جوابم رو نمی داد. آخرش هم بهم گفت که ازم بدش میاد و دیگه نمی خواد من رو ببینه.

به این جا که رسیدم زبونم گرفت. نمی تونستم ادامه بدم. دستم رو به پشت گردنم کشیدم و سرم رو پایین انداختم. نفیسه با صدای پر مهرش

صدام کرد. گفت:

__براتون آب بیارم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. اسدی سفارش هارو آورد و روی میز گذاشت. نفیسه ازش خواهش کرد که یه لیوان آب بیاره. چقدر این دختر

مهربون بود! اسدی رفت و من ادامه دادم:

__من می دونستم که این ذو از ته دلش نمی گه. تمام دوستانی که داشتم همون شب به مهمونی رفته بودن و وقتی برگشتن رفتارشنون باهام تغییر

کرده بود. اونا بهم توی فهمیدن حال ندا کمک نمی کردن. آخرش یه جوری خودم ذو به خونه مادر بزرگش رسوندم. دور و بر خونه اش آدمایی رو

دیده بودم که مراقبش بودن. از حیاط پشتی خونه اشون خودمو به پنجره اتاقش رسوندم. بهم گفت که تلفنش کنترل میشه. از وجود کسی به اسم

خسرو حرف زد. قرار گذاشتیم که یه روز صبح از خونه بیرون بیاد. همون جا سوارش کنم و باهم فرار کنیم.

ساکت شدم. نفیسه با شوق گوش می کرد. اسدی آب رو آورد و به نفیسه داد. نفیسه تشکر کرد و آب رو به سمتم گرفت. گفتم نه؛ اما اصرار

کرد. خوردمش و به یه گوشه خیره شدم. اگه باز هم خسرو عشقم رو ازم می گرفت دیوونه می شدم. خودم و اون رو می کشتم.

__اون روز رسید؟

این صدای نفیسه بود. گفتم:

__رسید. خوب یادمه، صبح زود بود. اونقدر زود که هوا هنوز کاملاً صبح نشده بود و کوچه اشون خلوته خلوت بود. ماشین رو دور تر پارک کرده

بودم و خودم پشت کوه شنی که توی ساختمون نیمه کاره رو به روی خونه اشون بود قایم شدم. سر ساعت، ندا از خونه بیرون اومد. با دیدنش

خوشحال شدم. حس خیلی خوبی بود. بهش اشاره کردم که حالا وقت دویدنه؛ اما همین که دوید و به وسط کوچه رسید یه پژوی سیاه اومد و

زیرش کرد. جلوی چشمم ندا چون داد و نتونستم کاری بکنم. مرد سوار پژو رفت و مرد هایی که دور خونه اشون رفت و آمد می کردن سوار

ماشینشون شدن و رفتن. لحظه مرگش...

چشمم خیس شد. نفس نفس می زدم. انگار بازم توی همون موقعیت بودم. صداشو می شنیدم. صدای نفس هایی که به سختی می کشید و حرف های بی صدایی که از دهنش خارج می شد. نفیسه گریه می کرد. اشک هاش بی صدا خارج می شدن. چندبار پشت هم گفت: _گریه نکنین.

ازش اجازه گرفتم و سیگار کنتم رو روشن کردم. نه! من حال حرف زدن داشتم و نه! اون! اما باید این رو می گفتم. پس صاف نشستم و بعد بیرون دادن دود گفتم:

_برای همین نمی خوام این ماجرا تکرار بشه. نمی خوام دوباره کسی مثل خسرو یا همون خسرو شمارو از من بگیره. شاید شما من رو نخواین، اما من با تمام خودخواهیم شمارو می خوام. شما چی؟
نفیسه با تعجب نگاهم کرد. گفت:

_من؟ چی؟

دستی که باهاش سیگارو نگه داشته بودم رو به پیشونیم زدم. چرا اینقدر خنگ بودم. گفتم:

_ببخشید. منظورم این بود که، با من می مونین؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. سیگارو توی دهنم گذاشتم و بهش نگاه کردم. می تونستم تا مدت ها همین طور نگاهش کنم. موهایی خوش رنگش رو دوست داشتم. بالاخره سرش رو بالا گرفت و همه جارو نگاه کرد. روی دفتر طراحی مدتی مکث کرد. از شمع ها گذشت و به من رسید. گفت:

_آب رو نمی خورین؟

فقط نصف آبو خورده بودم. گفتم:

_نه!

از جلوم برش داشت و خوردش. با شگفتی نگاهش کردم. لیوان خالی رو روی میز گذاشت و توی چشمم زل زد. پلک نمی زدم. اگه می گفت نه! ، باید چیکار می کردم؟ نا امید می شدم؟ نه! من می خواستم مثل سامیار ول نکن باشم. لبخند زد و سرش رو تکیه داد. چشمم از حد معمول بزرگ تر شدن. ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

_آره؟

خنده اش بیشتر شد و خواست جوابم رو بده که صدای ناآشنایی مانعش شد:

_که آره! آره؟

سرمون رو بالا گرفتیم. خسرو کمی دورتر از میز ایستاده بود.

سامیار:

نمی خواستم به دفتر کارش زنگ بزنم تا جوابم رو نده، پس مستقیم شماره خودش رو گرفتم. دعا می کردم که توی جلسه نباشه. رازک همین طور نگاهم می کرد. بالاخره گوشی رو برداشت. گفتم:

—سلام بابا.

فورا گفت:

—چه چیزی توی خودت دیدی که بهم زنگ زدی؟

باید یه چیزی می گفتم که توجهش جلب بشه وگرنه قطع می کرد. پس از روی اجبار گفتم:

—من پشیمونم.

صدای خنده اش بلند شد. بعدش با عصبانیت گفت:

—پشیمونی؟ بهت راه و چاه رو نشون داده بودم. گفته بودم که اگه وقتت رو تلف دانشگاه نکنی می تونی تو همون مدت زمان اینجا به مدیریت

برسی. پاتو کردی توی یه کفش و رفتی و حالا می گی پشیمونی؟ حتما باید اخراج می شدی که اعتراف کنی از این کارت پشیمون شدی؟

لبخند زدم. فقط با دو واژه کاری کرده بودم که تلفن رو روم قطع نکنه. ولی از کجا اینقدر سریع جریان رو فهمیده بود؟ با تعجب گفتم:

—حق با شماست بابا؛ ولی شما از کجا فهمیدی اخراج شدم؟

خنده ای عصبی کرد و گفت:

—رئیس شرکت نفت باید آشنای زیادی داشته باشه. مخصوصا توی دانشگاه دوری که پسر بزرگش داره توش تحصیل می کنه. سامیار، وقتی

رفتی با این که با یه مدرک درست و حسابی بر می گردی خودم رو راضی کردم؛ اما تو اخراج شدی. خبر اخراج پسر رو از کسی شنیدم که توی

جلسات باهاش سلام و علیک دارم. رفتی ابرو رو درست کنی ولی چشم رو کور کردی. تو حق برگشت به خونه رو نداری.

تمام مدت فقط سکوت کردم. باید خشمم رو خالی می کرد تا زمانی که می خواستم باهاش در مورد پول حرف بزنم آرام باشه. حرفاش اذیت نمی

کرد. قبلا بدتر از اینارو هم شنیده بودم. گفتم:

—خودتون بارها بهم گفتین که انسان جایز الخطاست. من بر می گردم تا اشتباهم رو جبران کنم.

—برنگرد چون جایی نیست که بمونی.

قطع کرد. آهی کشیدم و به رازک نگاه کردم که با تعجب بهم چشم دوخته بود. دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با قیافه بامزه اش گفت:

—چقدر ازت عصبی بود!

لبخند زدم:

—صداش تا اینجا هم میومد؟

سرش رو تکون داد. همزمان که داشتم از جام بلند می شدم گفتم:

—امروز باید برگردم تهران. شما هم برمی گردین مگه نه!؟

از روی صندلی بلند شد و گفت:

—آره؛ اما با اتوبوس.

فورا سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش نگاه کردم. مصمم بود. پس حتی اگه خواهش هم می کردم با من نمیومد. گفتم:

—باید بابا رو راضی کنم تا به حرفام گوش بده.

سرش رو کج کرد و با ناراحتی به گوشه تخت خیره شد. کفشم رو پوشیدم و گفتم:

—چی شده ماه من؟

سرش رو بالا گرفت و تو صورتم لبخند زد؛ اما دوباره اون لبخند از بین رفت. به طرفم اومد و به تخت تکیه داد. زمزمه کرد:

—هیچی.

به زخم روی صورتم که حالا بهتر شده بود؛ اما می سوخت دست کشیدم و کنارش ایستادم. خواستم دوباره ازش همون سوال رو بپرسم که گفت:

—ماه دروغ می گه؟

همون طور نگاهش کردم. نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم. سرش پایین بود؛ اما از گوشه چشم نگاهم می کرد. ادامه داد:

—شاید اگه مجبور بشه، به خاطر خراب نشدن زندگیش اینکار رو بکنه. مگه نه!؟

بازم جوابی نداشتم. شاید گاهی سکوت مقابل شنیدن درد و دل دیگران بهترین راه بود. گفتم:

—من نمی خوام دروغ بگم سامیار. اگه سجاد همه چیزو به بابا بگه، من مجبور به دروغ می شم. اگه بعدش اون سفته لعنتی رو بهش نشون بده؛

من نابود می شم. من می ترسم سامیار...

از خودم عصبی بودم. رازک من داشت گریه می کرد و مقصرش من بودم. من که با امیدواری آرومش نکرده بودم. من که نتونسته بودم تا الان

کمکی کنم. خواستم دستم رو زیر چونه اش بذارم تا سرش رو بالا بگیره؛ اما حرف شوهر خاله اش یادم اومد که من محرمش نیستم. تنها راه من

واژه ها بودن. گفتم:

—می خوام بهت بگم گریه نکنی، اما دلم نمی خواد آخرین باری که گریه کردی یادت نباشه. این روز و این ساعتو یادت بمونه رازکم. چون این

آخرین باری که گریه می کنی. تا وقتی من کنارتم، نه! می دارم آسیبی ببینی و نه! می دارم گریه کنی.

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. شبیه بچه های معصومی بود که از چیزی ترسیدن؛ اما نمی دونن باید گریه بکنن یا نه! حالا دیگه بامزه نبود.

دیدن رازکم توی حالت غم، حال من رو از خودم به هم می زد. چون انگار یکی تو صورتم داد می زد که "تو نتونستی از عهده محافظت ازش بر

بیای." نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

—بهت قول می دم ... بهت قول می دم رازک که نذارم دروغ بگی. به هر طریقی جلوی اینو می گیرم. پس از هیچی ترس.

سگرمه هاش از هم وا شدن. لبخند قشنگی زد و سرش رو تکون داد. به ساعت نگاه کردم و با خودم گفتم چه خوب که رنده. گفتم:

پس ساعت دوازده امروز یادت بمونه. چون آخرین باری بود که گریه کردی.

این بار آزادانه خندید. چقدر ساعت دوازده برام آشنا بود. ساعت دوازده انگار ... توی یه لحظه همه چیز یادم اومد. ساعت دوازده سر پارک لاله با اون مرد مجهول قرار داشتیم؛ ولی الان کنار رازکم بودم و این بهترین اوقاتم بود.

یه چی فکر می کنی؟

به رازک نگاه کردم. دوباره می تونستم با مرد مجهول قرار بذارم و بفهمم کیه؛ ولی خیلی کم می تونستم ساعتی بسازم که کنار ماه مهریونم بنشینم و نگاهش کنم. گفتم:

یه بودن با تو که توی بدترین شرایط بهترین ساعت رو برام می سازه.

از جاش بلند شد و گفت:

من هنوز جوابت رو ندادم.

با تعجب گفتم:

در چه موردی؟

توی ماشین بهت می گم.

بازم متوجه منظورش نشدم. به طرف در رفت و گفت:

می تونی راه بیای؟

تکیه ام رو از تخت گرفتم و به آسونی ایستادم. دوباره پرسید:

می تونی رانندگی کنی؟

دردی توی تنم نبود. فقط ذهنم از حجم زیاد مشکلات تا می کشید. گفتم:

مشکلی ندارم.

با خیال راحت چشماش رو بست و باز کرد و گفت:

خوبه. تو برو توی ماشین. من می پرسم که جواب آزمایش هات کی میاد.

خسرو:

نفیسه از جاش بلند شد و کیف طوسی رنگش رو تو بغلش فشار داد. ترسیده بود. منم همین رو می خواستم. سمیر هم از جاش بلند شد و گفت:

بفرما بیرون.

پوزخند زدم. آتش خشم رو توی تمام بدنم حس می کردم. با صدای بلندی گفتم:

چون صاحب اینجایی محترمانه حرف می زنی؟

با اخم فقط نگاهم کرد. ته سیگار شو توی پیش دستی گذاشت و از پشت میز کنار اومد. رو به روم ایستاد. نفیسه عقب تر رفت. نگاه همه کسانی که اونجا بودن به ما خیره بود. گفت:

برام فرقی نداره. چه اینجا و چه بیرون از اینجا. هر فرصتی که گیر بیارم...

از نفرت یه طرف صورتش جمع شد. قدش یه کم ازم کوتاه تر بود. بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

برای جبران بلایی که سرم آوردی دریغ نمی کنم.

از جوکی که برام تعریف کرده بود خنده ام گرفت. با صدای بلند خندیدم و بعدش با جدیت گفتم:

خفه شو.

خواستم برم که یهو همه جا سیاه شد. بینیم اونقدر درد گرفته بود که تا چندثانیه نمی توانستم نفس بکشم. لعنتی، با سرش توی سرم کوبیده بود .

خواستم به طرفش برم و بزمنش که یهو ایستادم. انگار توی تظاهر به این که دردی ندارم موفق بودم. چون صاف و محکم ایستادم و رو به نفیسه

که بدون پلک زدن نگاهم رون می کرد و تو خودش جمع شده بود، گفتم:

اگه باهام نیای می دونی چی میشه.

سمیر فوراً گفت:

چی میشه؟

گفتم:

تو خفه.

ای بی شرف به من نگاه کن.

خندیدم و به طرفش برگشتم. دهنش از خشم باز شده بود و دندوناش معلوم بودن. به طرفم دوید و خواست بزنتم که دستم رو روی سینه اش

گذاشتم و مانع حرکتش شدم. گفتم:

بین احمق، نفیسه برای من. پس اینقدر خودت رو به خطر نداز که می دونی من چقدر خطرناکم. این نفیسه هم که می بینی، می دونه اگه با

من نیاد...

سرم رو پایین آوردم و با صدای آرام تری گفتم:

چه بلایی سر تو میارم.

دوباره داد زدم:

پس گورتو گم کن که امروز با تو کاری ندارم.

چشماس قرمز شده بودن. پوزخندی به نشونه تاسف زدم و ولش کردم. صاف ایستاد و گفت:

نفیسه خودش تصمیم می گیره چیکار کنه. توهم نمی تونی کاری انجام بدی. چون من رو تهدید کردی و اگه یک مو از سر من کم بشه از تو

شکایت می کنم.

و به آدم های اطرافمون که بی صدا ایستاده بودن و تماشا می کردن اشاره کرد. اونا شاهد این تهدید بودن. حق با اون بود. خشمم بیشتر و بیشتر می شد و به سختی می توانستم خودم رو کنترل کنم. ادامه داد:

پس نمی تونی نفیسه رو با خودت ببری. اینجا کافه منه و من بیرون می کنم.

دندونام رو روی هم فشار دادم. اونقدر که صدای بدی از حرکتشون روی هم ایجاد شد. خانم مسنی که لباس فاخری پوشیده بود از بین مشتری ها رد شد و گفت:

کدومتون شوهر این خانمه؟

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم. ازدواج؟ واژه ای که برای من خیلی غریب بود. هیچ کس جوابی نداد. کم کم کافه داشت خالی می شد. نیمی از مشتری های فضول مونده بودن و هنوز از ماجرا لذت می بردن و نیم دیگه رفته بودن. خانم مسن نگاه سنگینی بهم انداخت و رو به نفیسه گفت:

پس دخترخانم، شما اختیارت دست خودته.

چشمم گرد شد. خانم با دست به سمت در اشاره کرد. سمیر با لبخند موفقیت آمیزی گفت:

با ایشون موافقم. نفیسه خانم، هیچ کس نمی تونه بهتون زور بگه.

و به من اشاره کرد. به نفیسه نگاه کردم. از ترس می لرزید. سرش پایین بود؛ اما زیرچشمی نگاهم می کرد. با حرکات چشم براش خط و نشون کشیدم. سرش رو به سمت سمیر چرخوند. به اون پسر ابله نگاه کردم. با همون لبخند بهش خیره بود. نفیسه سرش رو برای خانم مسن تگون داد و وقتی داشت به طرف در خروجی می رفت، خانم مسن بهش گفت:

هیچ وقت نذار تا زمانی که آزادی مرد جماعت واست تصمیم بگیرن.

لبخند کجی زدم که کم کم به خنده ای با صدای بلند تبدیل شد. خانم مسن کیفش رو برداشت و زود تر از نفیسه از کافه خارج شد. سمیر گفت:

نفیسه خانم، بهتون زنگ می زنم.

نفیسه رفت و من با تمام عصبانیت درونم بهش زل زدم. خندید و گفت:

وینستون کش عوضی!

دندون قروچه ای کردم و به طرفش رفتم. یکی از گارسون ها بقیه مشتری ها رو بیرون کرد و در رو بست. گفت:

آقا... بس کنین. اینجا جاش نیست.

توجهی بهش نشد. گارسون های دیگه فقط تماشا می کردن. سمیر همچنان لبخندش روی لبش بود. گفتم:

که بهش زنگ می زنی ... آره؟

دور میز ها می چرخید و عقب عقب می رفت. گفت:

مشکلی داری؟ از من خوشش اومده. تو رو سنده؟

سرعتم ذو زیاد کردم تا بهش برسم اما اون انگار فرز تر از من بود. همچنان که دور یه میز دیگه می چرخید گفت:

__نه! بلدی دوست پیدا کنی و نه! بلدی نگهش داری. تو بچگی چی بهت یاد دادن؟

نتونستم خودم ذو کنترل کنم و وقتی داشت نج نج می کرد به طرفش پریدم. روی زمین افتاد و منم روش افتادم. فوراً به خودم اومدم و روش نشستم. هر دو دستش رو روی سینه ام گذاشت و می خواست مانع جلو اومدنم بشه اما نمی تونست. اون نحیف و لاغر بود و من، تعلیم مهارت رزمی دیده بودم. به آسونی مشت هامو توی صورتش می کوبیدم و جوری می زدم که انگار هیچی جلو دارم نیست. واقعا هم نبود. سمیر مقاومتی نمی کرد. چون نمی تونست مانع بشه. اون با دختری که مال من بود قرار گذاشته بود. می خواست بهش نزدیک بشه. باید برای اینکار اول من رو می کشت. همچنان که می زدمش همین حرف هارو با فریاد بهش گفتم. از زدن دست برداشتم و با خنده گفتم:

__زبونت موقع حرف زدن بلنده و دستت موقع دعوا از همه جا کوتاه. آدم جالب اما ضعیفی هستی.

روش خم شدم، یک چشمش بسته شده بود و چشم دیگه اش نیمه باز بود. گونه راستش پاره شده بود و ازش خون می ریخت. زیر چشم چپش رو بدجوری کبود کرده بودم. هه ... حقش بود. گفتم:

__که متأسفانه دنیا جای آدمای ضعیف نیست. تو کارت زار تر از آدمای ضعیفه. چون علاوه بر ضعف، ترسو هم هستی.

فقط گفت:

__بی شرف نامرد.

از روی لج خندیدم و به حالت عادی برگشتم. از روی میز کنارمون یه شمع سفید روشن برداشتم و به صورتش نزدیک کردم. گفتم:

__مُردی یا هنوز گرما رو حس می کنی؟

جوابی نداد؛ اما نگاهش به شعله شمع بود. با خنده ی عصبیم گفتم:

__این شعله کوچیک آتیش می تونه دامن پوستت رو بگیره و جوری بسوزونت که تا سال ها جاش بمونه. می تونی توی اون مغز کوچیکت این شعله رو به من تشبیه کنی. چون اگه یکبار دیگه ببینم به نفیسه نزدیک شدی، کاری می کنم که اثرش خیلی بدتر از سوختن با شعله شمع باشه. با اخم نگاهم می کرد. فریاد کشیدم:

__فهمیدی؟

ترسید اما جوابی نداد. شمع رو روی صورتش خم کردم تا قطره های پارافین آب شده روی صورتش بریزه. قطره روی شمع سر خورد و روی

صورتش افتاد. صدای هوار سمیر ابله با خنده من همراه بود. شمع رو بیشتر خم کردم و گفتم:

__بازم می خوای؟ همین طور به نفهمیدن ادامه بده تا با قطره های پارافین صورت زشتت رو زشت تر کنم.

نفس نفس می زد و سینه اش بالا و پایین می رفت؛ اما چون روی شکمش نشسته بودم نمی تونست کاری کنه. با نفرت نگاهم کرد. گفتم:

__بگو فهمیدی...

داد کشید:

نه!

به قطره پارافینی که حاضر برای افتادن روش بود نگاه کردم و با لبخندی منتظر شدم. از زجر کشیدن دشمن و رقیب لذت می بردم. شمع رو تکون دادم تا زود تر این اتفاق بی افته که یهو درد بدی توی سرم احساس کردم.

از این جا برو بیرون.

از روی سمیر بلند شدم و پشتم رو نگاه کردم. همون گارسون رو به روم ایستاده بود و مصمم نگاهم می کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و به دستش نگاه کردم. توی دستش جا شمعی چوبی بود. توی یه حرکت شونه هاش رو گرفتم و با زانو توی شکمش کوبیدم. دستاش رو بالا آورد و روی گردنم گذاشت. سمیر گفت:

اسدی ... از این جا برو.

گارسون که حالا فهمیده بودم اسمش اسدی، گردنم رو گرفت و فشارش داد. دست از زدنش برداشتم و سعی کردم دستش رو از خودم جدا کنم . داشتم حس خفگی می کردم که صدای آژیر پلیس نجاتم داد. یکی دیگه از گارسون ها به سمت در رفت و بازش کرد. اسدی مچ دستم رو محکم گرفت و کنار گوشم فریاد کشید:

بیاین اینجا.

رازک:

در اتاق رو بستم و توی راهرو به راه افتادم. گیج و سرگردون بودم. تا وقتی کنار سامیار بودم حالم خوب بود اما تا ازش دور می شدم افکار منفی سراغم می اومدن . بهم قول داده بود و منم بهش اعتماد داشتم. پس دیگه نباید از چیزی می ترسیدم. ساعت دوازده بود. می خواستم فراموش کنم که با امیر قرار داشتم اما چیزی که می خواست بهم بگه، من رو از انجام این کار وا می داشت . نکات مهمی در مورد دوستان! سامیار که بهم نگفته بود چرا باید به کسی اعتماد نکنم. شاید می تونستم دلش رو از طریق امیر بفهمم. اون به اندازه سامیار زرنگ نبود؛ اما بازم الان نمی تونستم ببینمش. به طرف پذیرش رفتم و با دیدن خانم پرستار که می خواست بره گفتم:

ببخشید، جواب آزمایش کی آماده می شه؟

پرستار بی حوصله ایستاد و چند لحظه نگاهم کرد. گفت:

چه آزمایشی داشتین؟

نمی دونستم. کمی فکر کردم و گفتم:

من نمی دونم. اسم بیمار سامیار اردلان.

از جاش بلند شد و پشت پیشخون رفت. بین چند تا برگه گشت و یکیشو بیرون کشید. با صدای تو دماغیش گفت:

سی تی اسکن و آزمایش خون.

سی تی اسکن که برای عکس برداری از سرش بود؛ اما دلیل آزمایش خون رو نمی فهمیدم. گفتم:

__آزمایش خون؟! برای چی؟

چشمش رو که به زور باز نگهشون داشته بود رو بست و گفت:

__یا آقای دکتر صحبت کنین.

و رفت. طبیعتا باید اعصابم از دستش خورد می شد اما آرامش و نگرانیم بهم این اجازه رو نمی داد. با تعجب دنبالش راه افتادم و پرسیدم:

__جوابش کی میاد؟

ایستاد و پوفی کشید.گفت:

__جواب سی تی اسکن الان دست آقای دکتره. آزمایش خون چند روز دیگه.

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم. بیمارستان بزرگ اما بی در و پیکری بود. باید می رفتم دنبال سامیار و بعدش باهم می رفتیم پیش دکتر؛ اما حوصله اینکار رو نداشتم. مخصوصا این که سامیار الان توی ماشین بود. پس خودم رفتم. از پله ها بالا رفتم و اتاق دکتر رو پیدا کردم. پشت در ایستاده بودم و فکر می کردم که بی اجازه می تونم در بزنم و وارد بشم یا نه !. که در باز شد و یه خانم و آقای مسن از اتاق بیرون اومدن. آقای دکتر کوتاه قد هم با لبخندی بدرقه اشون می کرد. کنار رفتم تا خارج شن و وقتی رفتن، آقای دکتر که مثل همه پرسنل بیمارستان روپوش سفید پوشیده بود گفت:

__جواب آزمایش بیمارتون رو گرفتین؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. گفت:

__بفرمایید تو.

رفتم داخل و در رو بستم. پشت میزش نشست و از داخل کاغذی کاهی رنگ، یه عکس بزرگ در آورد. عکسش آبی تیره بود و اشکال نامفهومی داشت. دکتر گفت:

__گفتین سرش به زمین خورده؟

به میزش نزدیک تر شدم و جواب دادم:

__بله.

چشمش رو ریز کرد و عکس رو توی کاغذ کاهی گذاشت. انگار قبلا دیده بودتش و الان فقط یه نگاه سطحی انداخته بود. گفت:

__یه نظر سالم میاد.

پلکم پرید. گفتم:

__یه نظر؟!!

به طرفم برگشت و گفت:

به نظر سالم میاد چون همه چیزش عادی غیر از یک جا.

دستم رو روی قلبم گذاشتم. ابرو هام بالا رفتن و موهای چتریم چشممو اذیت کردن. گفتم:

__کجا؟

دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

__اون یک جا هم کاملاً مشخص نیست. چون یه چیز کوچیکه و ممکنه حتی به خاطر دقیق نبودن عکس سی تی اسکن باشه؛ اما برای این که مطمئن شم چند تا آزمایش دیگه هم براشون نوشتم.

__اگه این مشکل کوچیکی که ازش حرف می زنین واقعیت داشته باشه، سامیار چه بیماری داره؟ انگشتاشو توی هم گذاشت و گفت:

__ممکنه یه غده باشه.

لرزش تنم رو حس کردم. آقای دکتر که حاله V و دید فوراً خندید و گفت:

__ممکنه هم نباشه.

نفس راحتی کشیدم. خیالم راحت شده بود. گفتم:

__یکی از آزمایش هایی که نوشتین آزمایش خون که چند روز دیگه آماده می شه. همون روز من میام پیشتون؛ ولی مطمئنم که مشکلی نیست . چون خونریزی سرش به خاطر ضربه ای بود که به سرش خورد.

آقای دکتر با خنده حرفم رو تایید کرد و گفت:

__ان شالله که چیزی نیست.

لبخند زدم و به سرعت از اتاقش بیرون رفتم. دستامو توی هم می پیچوندم و با اضطراب از پله ها پایین می رفتم. حتی فکرش هم ترسناک بود .

باید در این مورد به سامیار می گفتم؟ نه ! ... به اندازه کافی فکرش مشغول چیز های دیگه بود و اگه اینو می گفتم همون قدر آرامشش روهم از

دست می داد. از طرف دیگه به احتمال هشتاد درصد این قضیه درست نبود. پس نباید الکی فکرشو مشغول می کردم. از کنار آدما رد می شدم اما

نمی دیدمشون. یهو سرجام ایستادم، یادم رفته بود از دکتر خداحافظی کنم. سرم رو کج کردم و دوباره راه افتادم. دستی به چتری هام کشیدم.

گوشه هاش به طرف بیرون فر خورده بود. کاش می تونستم تا ابد به مدل موهام فکر کنم. دستام رو روی بند های کوله ام گذاشتم و دویدم. گرمم

بود. می خواستم به صورتم باد بخوره. از قسمت پذیرش تاریخ جواب آزمایش هارو گرفتم و توی کوله ام گذاشتم. حالا می تونستم با خیالی راحتتر

بدوم. چشمام رو به هم فشار دادم تا فکر این که سامیار مشکلی داره خیسشون نکنه. بازشون کردم و دویدم.

اتفاقی افتاده؟ چرا ماه من تو خودشه؟

بینیم رو بالا کشیدم و همزمان که کمر بندم رو می بستم گفتم:

__چیزی نشده.

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد. گفت:

__ ماه تودار من.

با این حرفاش من رو وابسته می کرد. چشم غره ای دادم و گفتم:

__ چرا با من اینجوری حرف می زنی؟

لبخندش ملیح تر شد. فرمون رو چرخوند و وارد خیابون شدیم. گفت:

__ چجوری حرف می زنم؟

آهی کشیدم و از پنجره دودی ماشین سمیر به بیرون خیره شدم. حوصله بحث نداشتم. با لحنی جدی گفت:

__ می خواستی یه چیزی بهم بگی.

نفسم رو بی صدا بیرون دادم و سرم رو به طرفش چرخوندم. گفتم:

__ توی راهروی اتاق مرتضوی، ازم پرسیدی که سجاد در ازای این سیصد میلیون چی ازم خواست.

سکوت کردم. خودش حرفمو ادامه داد:

__ و تو جوابی بهم ندادی. همون شبش هم ازت پرسیدم که به چه چیزی تهدیدت کرد.

گفتم:

__ اما بازم جوابی ندادم. حالا می خوام بگم.

سامیار ماشین رو به گوشه از خیابون پارک کرد و خاموشش کرد. مثل خودم سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

__ سراپا گوشم.

نفس عمیقی کشیدم و توی چشمش نگاه کردم. مردمک چشمش به نوبت بین تک تک اعضای صورتم در حرکت بود. نباید بیشتر از این

منتظرش می داشتم. نیازی به مقدمه چینی هم نبود. پس بی پرده گفتم:

__ بهم گفت که یا باید پولش و بهش بدم، یا مجبورم باهاش ازدواج کنم.

آهی کشید و به سقف ماشین خیره شد. انگار به زحمت مشغول کنترل کردن خشمش بود. گفت:

__ خوبیش این که تو به هیچ وجه راضی به ازدواج با اون نمی شی.

از این که با فکر به نکات مثبت خودش رو آروم می کرد خوشم میومد. گفتم:

__ درسته. من تن به اجبار نمی دم.

سرش رو تکیه داد. گفتم:

__ بار اولی که بهم زنگ زد و سه میلیونش رو خواست هم تهدیدم کرده بود.

با تعجب گفت:

به چی؟

همون طور نگاهش کردم. آب دهنم رو قورت دادم. دوباره سوالش رو تکرار کرد. ابروهاش توی هم گره خورده بودن. گفتم:

در ازاش می خواست که یه شب...

بسه.

روی پیشونیش خط افتاده بود. نفس نفس می زد. گفتم:

من حق این پسر کثافت رو کف دستش می دارم. پسر ی بی...

سامیار

حالت چشماش مثل شیری بود که می خواد به جنگ دشمنش بره. با همون حالت چشمهای نگاهم می کرد. گفتم:

سامیار، سجاد یه بیمار روانی. مریض. اون من رو می خواد که آزارم بده. چون از بچگی بهم حسادت می کرده. اون عقده داره.

نگاهش رو ازم گرفت. دستاش رو دو طرف سرش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. یهو یاد حرف دکتر افتادم. نگرانی به مغزم هجوم آورد.

گفتم:

سامیار؟ خوبی؟ درد داری؟

چشماش رو بسته بود و دندوناش از دردی که می کشید مشخص شده بودن. دستاش همچنان دو طرف سرش بودن. سوالم رو تکرار کردم.

چندین بار اسمشو صدا زدم اما جواب نداد. انگار صدام رو نمی شنید. دستاش رو به سرش فشار می داد. چند دقیقه گذشت و بالاخره دستاش رو برداشت. به سختی گفت:

فشار روانی و عصبی باعثشه... نگران نباش ماه من.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

الان خوبی؟

سرش رو تکیه داد. زیر لب گفت:

اگه اون بیمار روانی، جاش توی تیمارستانه. منم می فرستمش همون جا***.

نفسه:

کیف دوشی مربعیم رو توی بغلم به خودم فشار می دادم و راه می رفتم. خیابون خلوت بود. ظهر بود و کم کم داشتم از این خلوتی می ترسیدم. از خیلی چیزها می ترسیدم. از خسرو و صدمه زدن به سمیر. از قهر آبجی و عصبانیت افسانه. از ناراحتی مامان و بابا. عذاب خدا هم من رو می ترسوند. چشمم پر از اشک شدن. من ضعیف و ترسو بودم. از فکر اینکه خسرو بهم چپ نگاه کنه تنم می لرزید. دقیقاً کاریو کرده بودم که بهم دستور داده بود انجام ندن. چطور می فهمید؟ من سمیر رو دوست داشتم. می خواستم جای خسرو، به اون کمک کنم. کمک کنم تا از ته دلش بخنده. خسرو برام مهم نبود. چطور باید اینو بهش می گفتم؟ باید درباره این افسانه مشورت می گرفتم. دلم شور می زد. الان خسرو و سمیر

چیکار می‌کردن؟ به ساختمون حنا رسیدم. از توی کیفم کلید رو در آوردم و در آهنی قهوه ای رو باز کردم. از پله ها بالا رفتم و زنگ خونه رو زدم. افسانه باید الان خونه می بود اما کسی درو باز نکرد. یک بار دیگه هم زنگ زدم و اینبار در باز شد. افسانه با موهای که روی شونه اش ریخته بودن درو باز کرد. سرش رو برام تگون داد و رفت توی اتاقمون. درو پشت سرم بستمو دنبالش راه افتادم. نصف موهای صاف و نصف دیگه مجعد بودن. معلوم شد که مشغول سشوار کشیدن بوده. یک لحظه سر جام ایستادم. آبجی کجا بود؟ ترسیدم و با نگرانی گفتم:

_افسانه؟ آبجی کجاست؟

صداش از توی اتاق اومد:

_خونه عمه اش.

نگرانیم بیشتر شد. چرا اینجوری جوابم رو می داد؟ نکنه از آبجی به دل گرفته بود؟ با لحنی که ازم ناراحت نشه، گفتم:

_آبجی دیشب عصبی بود و یه چیزی گفت. تو بگذر و دیگه مسئله رو پیش نکش.

_نمی دونم رازک کجاست. از وقتی اومدم خونه نبود.

_بهبش زنگ زدی؟

_گوشیش رو جا گذاشته.

آهی کشیدم و رفتم توی اتاقمون. با دیدنش گفتم:

_چرا سشوار می کشی؟

جلوی آینه نشسته و به دسته کردن موهای مشغول بود. گفت:

_امشب یلداست.

سرم رو تگون دادم. امروز بر می گشتیم تهران و امشب یلدا بود. افسانه هم به مهمونی خانوادگیش دعوت بود. می تونستم برای مدتی از دست خسرو راحت باشم. افسانه گفت:

_توی دانشگاه یهو کجا غیبت زد؟ می دونی چقدر خسرو سر من داد کشید؟

شوکه شدم. به اینجاش فکر نکرده بودم. چرا باید ازش پنهون می کردم؟ گفتم:

_رفته بودم کافه ندا.

چند لحظه بی حرکت نگاهم کرد. با تعجب گفت:

_خب؟

روی تخت نشستم و کل ماجرا رو براش تعریف کردم. تمام مدت از توی آینه بهم زل زده بود. همه حرفام رو گوش کرد و آخرش گفت:

_پس خسرو چی؟

سوال منم همین بود. گفتم:

—می خوام از تو مشورت بگیرم. من خسرو رو نمی خوام. اون اذیت می کنه.

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به دسته کردن موهایش مشغول شد. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

—نمی دونم. کم کم بهش بگو که دیگه خسته شدی.

و بلافاصله سشوار رو روشن کرد. سرم رو تکیه دادم. فکر خوبی بود. افسانه دوستی بود که خیر من رو می خواست پس همه حرفاش درست بود.

آره، باید همین کار رو می کردم؛ اما هنوز یه سوال توی ذهنم بود که جوابی براش پیدا نکرده بودم. برای پرسیدنش شک داشتم. می ترسیدم که

جواب خوبی نشنوم. دلمو به دریا زدم و با صدای بلندی پرسیدم:

—خواهری، توی دانشگاه خسرو باهات چیکار داشت؟

چون سشوار روشن بود و صدای بلندی داشت صدام رو نشنید. بهش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. با کلافگی خاموش کرد و

با تندگی گفت:

—بله؟

نا امید نشدم و سوالم رو تکرار کردم. چشماش با حالتی که تا به حال ازش ندیده بودم بهم خیره شدن. چهره اش زیادی در هم رفت. چشمای

درشتش رو دوست داشتم و نمی خواستم این حالت رو بیشتر از این تجربه کنن. افسانه بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. نگرانش شدم.

شونهاش رو نوازش کردم و گفتم:

—ببخشید که با این سوال ناراحت کردم. ولش کن. جوابش مهم نیست.

یهو نفس راحتی کشید. لبخندی زد و به ادامه کارش مشغول شد. لباس های تو خونه ام رو پوشیدم. باید برای خوندن نماز ظهر وضو می گرفتم

وبعدش لباس هامو برای برگشت به تهران جمع می کردم. پس آبجی کجا بود؟***

سمیر:

صورت من از درد مثل باد هوهو می کرد. دردی که می کشیدم قابل توصیف نبود. سوختگی بغل بینیم که به خاطر پارافین بود به اندازه کبودی زیر

چشم هام درد نداشت. دوست داشتم توی همین کلانتری خسروئه کله پوک رو به باد کتک بگیرم؛ اما توانش رو نداشتم. کلانتری شلوغ و پر رفت

و آمد بود. یکی با نگرانی اینطرف و اون طرف می رفت و یکی دیگه با عصبانیت سر یکی اون یکی داد می کشید. درجه دار ها بی خیال ماجرا با

خونسردی از کنار مردم می گذشتن و به سربازها دستور می دادن که نظم رو حاکم کنن. ازشون خوشم نمیومد. آگه بیشتر از یه ساعت اینجا می

موندم دیوونه می شدم. از اینجور جاها می ترسیدم. سرباز کلانتری با چهره خسته ای بهمون اشاره کرد که بلند شیم. خسرو با فاصله ازم نشسته

بود و به ساعتش نگاه می کرد و پاشو بدون هیچ ریتم منظمی تکیه می داد. ازش متنفر بودم. از ناتوانی در برابرش هم متنفر بودم؛ اما من رفیقی

به اسم سامی داشتم که خسرو کله پوک نداشت. تا به حال رفیقی مثل سامی نداشتم. اون تک بود و می تونست کمکم کنه. سرباز خسته یه بار

دیگه دستور داد بلند شیم. خسرو با کلافگی از جاش بلند شد. حال پا شدن نداشتم اما مجبور بودم. پا شدم و دنبال سرباز راه افتادم. خسرو دوباره

نگاهی به ساعتش انداخت و پشت سرم اومد. گفتم:

__چیه؟ مامانت منتظرته؟

گفت خفه شم و یه فحش آبدار هم چاشنیش کرد. با همون نفرت نگاهش کردم. سرباز ایستاد و من از پشت بهش برخورد کردم. برگشت و با اخم نگاهم کرد. سری به نشونه شرمندگی تکون دادم و وارد اتاقی شدم که درش رو برامون باز کرده بود. اتاق بزرگ و تقریباً خالی بود. یه کمد آهنی بود و تعداد زیادی قاب عکس روی دیوار بودن. تنها چیز جالب توجه میز بزرگ و تمیزی بود که یه مرد مسن و چاق پشتش نشسته بود. من و خسرو وارد اتاق شدیم و سرباز بعد از حرفی که زد و احترامی که گذاشت در رو بست و رفت. اونقدر توی حال خودم بودم که نفهمیدم چیگفتن. به خسرو نگاه کردم. دستاشو به سینه‌اش زده بود و به سرهنگ پشت میز نگاه می‌کرد. آقای سرهنگ سرش توی پرونده‌اش بود و حضور مارو احساس نمی‌کرد. با حال ناخوشم، گلوم رو صاف کردم و سلام بلندی دادم. سرش رو بالا گرفت و خودکارشو روی کاغذ پرونده انداخت. گفت:

__یه خاطر دعا و کتک کاری توی کافی شاپ اینجایی. درسته؟

خسرو تایید کرد. گفت:

__بشینین.

من که از خدا خواسته بودم فوراً روی مبل پارچه‌ای قدیمی نشستم. خسرو با میلی نشست و با همون کلافگی به سرهنگ زل زد. سرهنگ گفت:

__کافی شاپ مال کدومتون بود؟

دستم رو بالا بردم. گفت:

__شما؟

__سمیر امیروند.

انگار اونم خسته و بی حوصله بود چون بدون ذره‌ای احساس یا حتی جدیت پرسید:

__دلیل دعوا چی بود؟

من تا به حال اینجور جاها نیومده بودم. اضطراب داشتم و نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم. از طرفی، شکایتی هم نداشتم. به خسرو نگاه کردم. بالاخره حوصلش سر رفت و گفت:

__بشینین جناب سرهنگ، یه مشکلی بود و حل شد. الانم اگه اجازه بدین ما می‌ریم.

پیشونی سرهنگ چین خورد. روشو به طرف من گردوند و گفت:

__پس چرا آوردنتون اینجا؟

مثل بچه‌ها گفتم:

__نمی‌دونم.

__شکایتی از ایشون نداری؟

نه نداشتم. بهتر بود که این مشکل بدون دخالت قانون حل می شد. منم حوصله دردرس بیشتر از این رو نداشتم. پس سرم رو به چپ و راست تکون دادم. سرش رو به طرف خسرو چرخوند و قبل از این که چیزی بپرسه خسرو گفت:

__ نه ! شکایتی ندارم. می تونیم بریم؟

انگار آقای سرهنگ می خواست حرص خسرو رو بیشتر از این در بیاره. چون با کمترین سرعت رو به من کرد و پرسید:

__ مطمئنی شکایتی نداری؟ توی ملک خودت مورد ضرب و شتم قرار گرفتی. قانون از تو حمایت می کنه.

خسرو دستش رو روی دسته مبل کوبید. بازم مثل بچه های بی سرپناه و ترسو سرم رو به چپ و راست تکون دادم. فقط دلم می خواست بخوابم تا این درد یادم بره.

__ بسیار خوب. این کاغذ هارو امضا کنین و برین.

کاغذ رو به سمت من هل داد. به زور خودمو تکون دادم و با خودکار زیر کاغذو امضا کردم. خسرو به سرعت از جاش بلند شد و خط های بزرگی روی کاغذ کشید. از جام بلند شدم و داشتیم خارج می شدیم که سرهنگ گفت:

__ آقای جهانگیری، مراقب رفتار های بعدیتون با یه مامور قانون باشین.

خسرو هم بی پرده گفت:

__ شما هم دیگه مردم رو تشویق به شکایت از هم نکنین. جناب سرهنگ.

دو واژه آخر رو با غیض گفت و زود تر از من از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم و با هم بعد از گرفتن وسایلمون از کلانتری خارج شدیم. تنها جاییم که آسیب دیده بود صورتم بود و خداروشکر می تونستم راحت بدم. دلیل این همه عجله اش رو نمی فهمیدم. حوصله دوباره دهن به دهن شدن باهاش رو نداشتم. پس اجازه دادم بی توجه به من سوار تاکسی بشه و بره. باید به سامی زنگ می زدم. ماشینم دستش بود***.

سامیار:

سر کوچه ساختمون حنا ماشین رو پارک کردم. با انگشتاش موهای جلوی صورتشو مرتب کرد و گفت:

__ تا چند روز دیگه این آخرین دیدارمونه؟

هر دفعه با دیدنش محو زیباییش می شدم. دل کندن از این چهره گاهی غمگین و گاهی اخمو برام سخت بود. با تعجب منتظر حرفی ازم شد. بهخودم اومدم و گفتم:

__ نه ! نمی تونه باشه.

کیفش رو روی دوشش انداخت و بدون حرف یا نشون دادن احساسی از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم. گفت:

__ چرا پیاده شدی؟

گفتم:

__ باید ببینم که سالم می رسی.

همون جا ایستاد. انگار نمی خواست بره. از چشم های قشنگش نگرانی رو خندم. گفت:

__مراقب خودت و سرت باش. احتمال خونریزی دوباره کمه؛ اما اگه بازم خونریزی کرد برو درمانگاه.

سرم رو تکون دادم. غرورش رو کنار گذاشته بود و نشون داده بود که نگرانمه. داشتم موفق می شدم. کم کم به این که بهم بگه دوستم داره

نزدیک بودم. خدایا، حتی فکرش هم خوشحالم می کرد. گفتم:

__تو مراقب خودت باش که اگه اتفاقی برات بیفته سامیار می میره.

اخم کرد. با صدای آرومی گفت:

__ظاهر بخیر.

لبخند زدم. قبلا بهش گفته بودم که باهام خداحافظی نکنه. به حرفم گوش کرده بود. ماشین ها با سرعت از کنارم رد می شدن. رازک وارد پیاده رو

شد و داشت وارد کوچه اشون می شد که به طرفش دویدم و داد زدم:

__دوستت دارم ماه من.

سر جاش ایستاد. چند لحظه به رو به روش نگاه کرد و دوباره به راه افتاد. دوستش داشتم. خیلی خیلی بیشتر از قبل. سر کوچه اشون ایستادم و با

نگاهم تا در ساختمون حنا دنبالش کردم. دلم برای درد و دل با خدا و خوندن شعر های حضرت مولانا تنگ شده بود؛ اما به جز خوندن نماز وقت

برای انجام کار دیگه ای نداشتم. باید وسایلمو جمع می کردم و به تهران بر می گشتم. خوبیش این بود که جاده ها خلوت بودن و زود می رسیدم.

الان باید می رفتم کافه سمیر و ماشینشو بهش پس می دادم. کافه همین نزدیکی بود. پس سرم رو چرخوندم و توی پیاده رو به راه افتادم. خورشید

دم ظهر، نوری نداشت. شاید یکی عشقشو ازش گرفته بود. آدما خسته و کلافه از کنارم می گذشتن. انگار فقط من بودم که می تونستم با وجود

همه مشکلاتم آروم باشم و بخنده ام. هنوز به کافه نرسیده بودم که موبایل توی جیب شلوارم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. سمیر بود. روی

نیمکت کنار جدول نشستم و جواب دادم:

__سلام.

__سلام سامی. می تونی بیای دنبالم؟

صداش به طرز عجیبی خسته و بی جون بود. گفتم:

__کجایی سمیر؟

بهم آدرس کلانتری رو داد و قطع کرد. دهنم از تعجب باز موند. سمیر جلوی کلانتری چیکار می کرد؟

جلوی پاش ترمز کردم و اشاره کردم که سوار شه. مثل آدمی که کشتی هاش غرق شده ماشین رو دور زد و روی صندلی کنارم نشست. با دیدن

وضع وحشتناک صورتش ماشین رو همون کنار پارک کردم و بهش گفتم:

__چی کار کردی؟ با کی دعوات شد؟

خندید. شگفتی و تعجبم بیشتر شد. گفت:

—خیلی ضایعس؟

اخم کردم:

—گفته بودی قرار داری. قرارت با خسرو بود؟

خنده اش بیشتر شد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و ماشین رو روشن کردم. معلوم بود که نمی خواست حرف بزنه. توی راه یهو گفت:

—صبح به بابام گفتم که شب نمی رم پیشش. یادم نبود که امشب شب یلداست.

—تازه یادت اومد؟

—آره.

—بابات تنهاست؟

—آره.

توی ماشینش راحت نبودم. واقعا هیچی وسیله خود آدم نمی شد. دنده رو عوض کردم و فشار پام رو روی پدال گاز بیشتر کردم. دم ظهر بود و خیابون ها خلوت بودن. سمیر گفت:

—امشب می رم پیشش؛ اما نمی دونم موقعی که صورتمو دید چی بگم.

همون طور که رانندگی می کردم و به جاده خیره بودم گفتم:

—خب چیزی نگو.

آهی کشید:

—از دست یه بازنشسته نظام ارتش همیشه در رفت.

گفتم:

—منم برای امشب بر می گردم تهران.

با آنچنان ترس و نگرانی سرش رو به طرفم چرخوند که گردنش درد گرفت. گفتم:

—چی شد سمیر؟

از درد اخم کرد و دستش رو به گردنش کشید. با سختی زیادی گفت:

—کی بر می گردی؟

ماشین رو جلوی کافه نگه داشتم و گفتم:

—نمی دونم.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

مگه تو دانشگاه نداری؟

خندیدم:

رفیقت الان دانشجوی اخراجی به حساب میاد.

ناراحت شد. خواست به مرتضوی فحش بده که جلوش رو گرفتم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

هیچ کار خدا بی دلیل نیست. از کار توی شرکت بابام چیز بیشتری عایدم میشه.

اما رازک چی؟ پس اون رو کجا می بینی؟

دستم رو به صورت بدون ریشم کشیدم. راست می گفت. بعد این که سیصد میلیون رو به سجاد می دادم و حساب ها صاف می شدن، تکلیف من و

زندگیم چی می شد؟ باید از خدا می خواستم که کمکم کنه. در جواب سوال سمیر گفتم:

جلوی خونه اش می بینمش.

سرش رو کج کرد و گفت:

اگه باباش ببینت چی؟

لبخند زدم:

از دیدن موهای بلندش کنار پنجره نمی تونم بگذرم. پس حتی شده هر شب با یه ماشین میام تا فقط یکبار بینمش.

چند ثانیه همون طور بهم خیره شد. بعدش انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت:

تو که بری تنها تر می شم. خوبه که نفیسه هست.

دلم براش سوخت. خواستم بگم که نفیسه هم بر می کرده تهران؛ اما دلم نیومد. سمیر گفت:

اگه یه وقت دیدنت بیا ماشین من رو بگیر.

لبخند زدم و گفتم:

مرامت رو آقای تال.

مثل خودم خندید و در حالی که داشت پیاده می شد گفت:

خدا و کیلی معرفت رو داشتی؟

منم از ماشین پیاده شدم. با خنده در رو قفل کردم و جلوی ماشین، سویچ رو بهش تحویل دادم. صورت هر دومون کبود بود. گرچه برای من کم

کم داشت محو می شد. روی صورتش انگار جای سوختگی بود. شاید من اشتباه می دیدم. گفتم:

خب می رفتیم خونه تو و بعدش من با ماشین بر می گشتم.

نه! تو الان حالت خوب نیست.

باشه ای گفت و با ناراحتی و چشمای ریز شده نگاهم کرد. دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو فشردم و گفتم:

وقتی برگشتم باید سالم ببینمت.

خندید و گفت:

وقتی برگشتی خبر نامزدیت رو بهم بده.

زدم زیر خنده. بغلش کردم و بعدش به طرف خیابون رفتم. یه ماشین زرد از دور داشت نزدیک می شد.

رازک:

پشت در خونه ایستاده بودم و می خواستم در بزنم که صدای خاله افسانه باعث توقفم شد. صدام کردم و گفتم:

-امروز برمی گردی دیگه نه؟

نگاهش کردم. شلوار جین پارچه ای و یه مانتوی بلند سفید پوشیده بود. روسری سفید ساتنش رو هم سرش کرده بود. از تیپ با کلاش متوجه شدم که می خواد بره خونه مادر شوهرش. عمو حمید از خونه اشون بیرون اومد و از پله ها پایین رفت. زیر لب بهش سلامی کردم و در جواب خاله گفتم:

-آره. با نفس می ریم تهران.

دستاش رو باز کرد و بغلم کرد. دستش رو به پشتم زد و گفت:

-خاله فدا، ماهم همین الان داریم می ریم.

-اهوم. متوجه شدم.

از بغلش بیرون اومدم. لبخند زد و گفت:

-مامانت غذاهایی که فقط تو دوست داری درست کرده. آش پخته. اینارو خودش بهم گفت و گفت که به تو چیزی نگم. اما گفتم. تو تظاهر کن که خبر نداری.

لبخند زدم. گفتم:

-از این که می تونم با این کار کوچیک خوشحالشون کنم، خوشحالم!

حالت چشمه‌هاش عوض شد. توی مردمک هر دو چشمم نگاه کرد و با جدیت گفت:

-پس چرا من اثری از شادی تو صورتت نمی بینم خاله فدا؟

نمی دونستم باید چی بهم بگم. از مشکلاتم می گفتم؟ نمی تونستم. تو همین فکر ها بودم که عمو حمید نجاتم داد. از پله ها بالا اومد و گفت:

-خانم دیگه بریم.

خاله سرشو تکیون داد و دستاشو روی شونه هام گذاشت. گفت:

-خوشحالم که تو رو بعد سه ماه سالم تحویل خانوادت می دم.

لبخندی که واقعا شبیه لبخند نبود روی لبم نشست. گفتم:

-یه جوری می گی که انگار دیگه نمی خوام برگردم اینجا.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت:

-هر چی که خدا بخواد.

لبخند کجی زدم. کاش می گفت خدای سامیار تا قلبم آروم بگیره. خدای من چیزی جز عامل بدبختی نبود. با عمو حمید هم خداحافظی کردم و گفتم:

-می رم نفس و افسانه رو صدا کنم تا بیان خداحافظی.

خاله افسانه لبخندی پر از مهربونی زد و گفت:

-نه خاله فدا. نیازی نیست.

سرمو تکون دادم و پایین رفتنشون از پله هارو تماشا کردم. سال ها بود که ازدواج کرده بودن اما بچه ای نداشتن. کسی دلیلش رو نمی دونست. همون طور که کسی دلیل دوام عشق بینشون رو نمی دونست.

افسانه در رو باز کرد و سلام داد. منم سلام کردم و مثل خودش که به من زل زد؛ مشغول نگاه کردنش شدم. موهای خوش حالتش روی یه دوشش ریخته بودن و چشماش آرایش قشنگی داشتن. یاد حرف دیروزش افتادم. امشب به یه مهمونی دعوت بود. اون به چی من نگاه می کرد؟ گفت:

-کجا بودی؟

مثل کسی حرف می زد که باید بهش گزارش کار بدم. کنارش زدم و گفتم:

-من حساب پس نمی دم.

وارد خونه شدم. صدای بسته شدن در خونه و صدای دویدن نفس روی سرامیک به طرف من هماهنگ شدن. نفس توی بغلم پرید و با نگرانی گفت:

-کجا بودی آبجی؟ گوشیتو جا گذاشته بودی.

دستمو به پشتش کشیدم و گفتم:

-الان حوصله تعریف کردن ندارم.

گونه امو بوسید و ازم جدا شد. در حالی که توی اتاقمون می رفت گفت:

-خواستیم لباسای تورو هم جمع کنم اما نمی دونستم چپارو می خوای ببری. پس رفتیم نهار درست کردم.

گرسنه ام نبود. پس فقط تشکر کردم و همراه افسانه به اتاقمون رفتیم. هر سه مشغول جمع کردن لباسمون شدیم. مقصد ما تهران بود و افسانه به

جایی نا معلوم می رفت .

لباس های زیادی برای بردن نداشتم. فوقش دو روز می موندیم. پس توی کوله ام دو دست لباس خونگی و یه شونه و یه مسواک کهنه گذاشتم. غیر از این مانتو و شلوار کتان سیاه و سویی شرت زرد که تنم بودن چیز دیگه ای برای بیرون پوشیدن نیاز نداشتم. می تونستم سویی شرت سیاهم رو هم ببرم؛ اما نمی خواستم مامان و بابا فکر کنن که هنوزم لباس مشکیم رو در نیاوردم. تو همین فکر ها بودم که گوشیم زنگ خورد. هممون برای چند ثانیه دست از کار برداشتیم. نفس و افسانه دوباره مشغول به تا کردن لباس ها شدن و من به سراغ گوشیم رفتم. خوندن اسم سجاد روی صفحه موبایلم باعث برگشتن همه اون حس های خشم و ترس شد. گوشیمو توی دستم فشار دادم و به سمت اتاق کوچیک ته راهرو دویدم. رفتم تو اتاق و درو بستم. نفس نفس می زدم. راه نفسم از اضطراب تنگ شده بود. آهنگ زنگ داشت تموم می شد که قسمت سبز رو کشیدم و گوشه رو زیر گوشم گذاشتم. صدای زشتش که با لحن زشت ترش قاطی شده بود توی گوشم زنگ زد:

-سلام عروسک.

گوشه لبم از نفرت تکون خورد. گفتم:

-چی می خوای؟

با لحنی جدی که ازش بعید بود گفت:

-زنگ زدم که یادآوری کنم سیصد میلیون بهم بدهکاری و اگه تا فردا کاری نکنی من برای خواستگاری مراهمتون می شم.

جلوی دهنم رو گرفتم تا سرش جیغ نکشم. گفتم:

-فردا؟ قرار نبود اینقدر زود...

خندید:

-قرار ما قرار نبود. اونقدر درگیر گرفتن اون سه میلیون ازم بودی که هیچی از نوشتن سفته یادت نیست. مگه نه؟

نباید خودمو درگیر حرفاش می کردم. اینطوری عصبانیتم بیشتر می شد. گفتم:

-اگه بهت جواب مثبت ندم چی می شه؟

صدای خنده اش قطع شد و گفت:

-عمو جون می فهمه چه دختری تربیت کرده. می فهمه که دخترش پول داشت اما اون رو برای درمان برادرش استفاده نکرد.

خندید. شوکه شدم. این مسئله رو کاملاً فراموش کرده بودم. چی شد که از یاد بردمش؟ حتی دیگه رایکا هم توی ذهنم نبود. دلیل این ها چی بود؟

صدای سجاد من رو از این افکار بیرون کشید:

-حالا فکر کن که زندگی با من سخت تره یا تحمل این همه غم. اگه با من باشی برگه اون سیصد میلیون رو جلوی روت پاره می کنم. من پول

دارم. ثروت دارم. با من به اون چیزایی که حتی فکرشم فکر نمی کنی می رسی.

چیزی نگفتم. از ساکت بودن من استفاده می کرد و مثل یه اسب وحشی می تازوند. گفت:

-حالا تصمیم با خودته. انتخاب بین بدبختی و خوشبختی. هر چند من می دونم که تو اونقدر احمق نیستی. حداقل نه مثل سال پیش که از من پول قرض...

قطعش کردم. تحمل شنیدن صدایش رو نداشتم. دلم صدای آروم و بم سامیارو می خواست***. سامیار:

چمدونم رو توی صندوق ماشینم گذاشتم و بستمش. قرصی که بهم داده بودن رو خورده بودم و توی یخچال گذاشته بودمش. سر دردم خوب شده بود پس دیگه نیازی بهش نداشتم. در پارکینگ رو باز کردم و توی ماشینم نشستم. با صاحب خونه صحبت کرده بودم و گفته بودم که برای مدتی نیستم. در مورد این که ماشینم جای پارکینگ رو اشغال کرده بود بهم گفت. حق داشت. پرشیا اینجا خاک می خورد و من با تویوتا این طرف و اون طرف می رفتم. توی این شرایط فروختن این ماشین فکر خوبی بود. اگر چه که باهاش خاطرات خوشی داشتم. بوی عطر رازکم روی صندلیش بود. ولی به خاطر ماهکم مجبور بودم بفروشمش چون به پولش نیاز داشتم. از پارکینگ در اومدم و وارد خیابون شدم. تا تهران چند ساعتی راه بود. باید به طریقی وارد خونه بابا می شدم. مامان می تونست کمکم کنه. اون برعکس بابا در هر حالتی به فکر ما بود. باید بهش زنگ می زدم.

اگه از شلوغی خیابون ها چشم پوشی می کردم، از کثیفی هوا چشم بسته می تونستم بفهمم که به تهران رسیدم. شیشه ماشین رو پایین کشیدم و هوا رو تنفس کردم. نم هوا و بوی دریا از بین رفته بود. سرمای اونجا دوست داشتنی و سرمای اینجا بوی غم می داد. به خاطر شب یلدا، بازار ها شلوغ تر از حد معمول بودن. به خاطر چند ساعت رانندگی بی وقفه خسته بودم. اگه امشب مامان به خونه راهم نمی داد باید می رفتم توی شرکت می خوابیدم. ماشین رو سر کوچه خونه ویلایمون پارک کردم و با موبایلم شماره خونه رو گرفتم. اعظم خانم گوشو برداشت و گفت:

-الو.

گفتم:

-سلام اعظم خانم. خسته نباشین.

-سلام آقا سامیار. خانم رو صدا کنم؟

-بله لطفا.

چشمی گفت و گوشو رو قطع کرد. حتما رفت تا به مامان بگه که بهم زنگ بزنه. اعظم خانم از زمانی دبیرستان بودم خدمتکار خونه امون بود. مامان کمر درد گرفته بود و دیگه

نمی تونست به کارهای خونه برسه. بابا از اولشم با خدمتکار گرفتن برای خونه ای به اون بزرگی موافق نبود اما تا بیماری مامان رو دید راضی شد. مامان استخون درد داشت و تا سه ماه پیش از ویلچر استفاده می کرد. دعا کردم که الان حالش بهتر شده باشه. گوشیم زنگ خورد. برای شماره خونه و مامان عکس گل مریم گذاشته بودم. مامان مریم دوست داشت و سرگرمیش توی اون خونه بزرگ گل کاشتن بود. گرچه که دیگه نمی تونست گل بکاره. لبخندی زدم و با صدایی پر انرژی جواب دادم:

-سلام مادر.

چند لحظه چیزی نگفت. حتما توی شوک بود. گفت:

-فکر نمی کردم دلم اینقدر برای صدات تنگ شده باشه پسر. سلام عزیز من. خوبی مادر؟

-فکر نکنم به اندازه ای باشه که من دلم برای دیدنت تنگ شده. خوبم مامان. تو بهتری؟

-کجایی سامیار؟

گفتم:

-سر کوچه.

اعتراض کرد:

-پس چرا نمیای تو بینمت؟ همین الان بیا.

لبخند زدم و گفتم:

-به روی چشمم.

ماشینو روشن کردم و رفتم توی کوچه. کنار گذاشتن قانون های بابا برای مامان ساده بود. چون بابا کاری باهاش نداشت. حتی بدون این که بهش بگم بذاره پیام توی خونه، خودش به خونه دعوتم کرد. لبخندم با فکر این که از بابا جواب مثبت نشنوم از بین رفت. جلوی دروازه بزرگ سیاه رنگ ایستادم. با بوق کوچیکی که زدم در باز شد. پام رو روی گاز فشار دادم و وارد خونه ای شدم که تمام خاطرات بچگیم توش خوابیده بود. تا زمانی که به دانشگاه برم، توی تنها اتاق طبقه آخر می خوابیدم. سرعت ماشین رو کم کردم تا بتونم همزمان گل ها و درخت هارو ببینم. شاخه ها بی گل و درخت ها بی برگ بودن. زمستون، سبزی باغمونو می گرفت و با برفش بهش سفیدی می بخشید. توی سه ماهی که پاییز باغ رو نارنجی کرد، من اینجا نبودم. ساختمون رو دور زدم و ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم. افکار به هم ریخته و درهم و برهم بهم اجازه لذت بردن از برگشت نمی دادن.

از پله های توی پارکینگ تاریک بالا رفتم و به آسانسور رسیدم. سوارش شدم و دکمه طبقه اول رو فشار دادم***.

نفیسه:

اتوبوسی که توش نشسته بودیم، صندلی راحتی داشت. گرمای هوا ملایم بود و زیاد تکون نمی خورد. آبجی اسم شرکت مسافر بریش رو گفته بود اما یادم نمیومد. دست آبجی رو توی دستم گرفته بودم و پیام هایی که بین خودم و سمیر رد و بدل شده بود رو می خوندم. توی تمام مسیر آبجی از پنجره ای که کنارش نشسته بود به بیرون نگاه می کرد. یهو صداشو شنیدم که گفت:

-خدا کنه تهران برف بیاره.

نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد. گفتم:

-تو که برای هوای برفی لباس مناسب نیافریدی. اگه برف بیاد سرما می خوری.

سرمو بالا گرفتم و توی دلم از خدا خواستم که برف نباره. آبجی سرشو به طرفم چرخوند و گفت:

-داری چیکار می کنی؟

دستم رو روی صفحه گوشتیم گذاشتم. از این که باهام موافقت نکنه می ترسیدم. با همون چشمای پرسشگر و درخشانش نگاهم می کرد. به

صندلیم چسبیدم و گفتم:

-پیام هامون رو می خوندم.

چشم غره ای داد و گفت:

-هنوزم باورم نمیشه که با خسرو...

-نه آبجی...

با تعجب به طرفم برگشت. منتظر ادامه حرفم شد. حتی با موهای چتری بامزه اش هم می تونست توی جدیت ترسناک باشه. گفتم:

-اینا پیام های من و سمیرن.

چشمهایش درشت شد. آب دهنمو قورت دادم و بعد کمک خواستن از خدا ادامه دادم:

-خسرو اذیت می کنه. سمیر منو دوست داره. منم دوستش دارم.

اخم کرد و دستشو از توی دستم بیرون کشید و روی دهنش گذاشت. چند لحظه به رو به رو خیره شد. با خستگی گفت:

-دلیل این علاقه های یهویی چیه؟

دوباره دستشو گرفتم و سرمو روی شونه اش گذاشتم. گفتم:

-ندا.

آهی کشید و با لحن اعتراض گفت:

-تف به این سرنوشت.

دستشو نوازش کردم و گفتم:

-من خسرو رو دوست ندارم. اما از سمیر خوشم میاد. پس از سرنوشتی که خدا برام مقدر کرده ممنونم. سمیر منو خیلی دوست داره.

از گوشه چشم نگاهم کرد. شونه اش رو به نشونه این که سرمو از روش بردارم تکون داد. همون کاری که می خواست رو انجام دادم. پوزخندی زد

و گفت:

-هه .. خدا! علاقه هایی که تو چند ساعت بهشون اعتماد پیدا می کنی! چی بگم؟

با اینکه من و آبجی همسن هم بودیم، اون بیشتر مراقب احساسات من بود. انگار بیشتر از من می فهمید. نمی خواستم جواب این سوالشو بدم.

گفتم:

-سرنوشت باعث شد که تو با سامیار آشنا بشی و رایکارو فراموش کنی.

گفت:

-از کجا می دونی که رایکارو فراموش کردم؟

لبخند زدم و گفتم:

-چون جای رایکا، همش اسم سامیار روی زیوته.

دوباره سرشو با دیدن مناظر بیرون از ماشین گرم کرد. گفتم:

-آبجی، تو سامیارو دوست داری.

سرشو تگون داد. دوباره سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-پس چرا بهش نمی گی؟

-فرصت نمیشه.

آروم خندیدم:

-بیا خودمونو گول نزنیم.

سرشو به طرفم چرخوند و به آرومی گفت:

-به سجاد سیصد میلیون بدهکارم و در ازاش خواست که باهاش ازدواج کنم. اگه پولشو بهش ندم میره و خیریت منو همه جا جار می زنه. مدام با

سامیار سر همین حرف می زنیم. پس چه فرصتی برای حرف از احساس هست؟

هضم حرفاش برام آسون نبود. با بهت بهش نگاه می کردم. شوخی می کرد؟ سیصد میلیون؟! بدون مکث گفتم:

-این واقعیت داره؟

ادامو در آورد و گفت:

-برو از عمه ات بپرس.

این حرف هارو با چنان آرامشی می زد که احساس می کردم داره دروغ می گه. اما آبجی اهل دروغ نبود. گفتم:

-خدایا خودت به دادمون برس. سامیار کمکت می کنه؟

جوابی نداد. سرمو پایین انداختم و با خودم گفتم:

-معلومه که کمک می کنه. اون همه زندگیش تویی. کمک می کنه.

عکس العملی نشون نداد. انگشت اشاره اش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-در هر شرایطی آبجی، حتی توی میدون جنگ؛ بدون احساس یخ می زنی.

این رو در جواب سوال اولش گفتم. پوزخندی زد و گفت:

-پس چرا تا به حال یخ نزدم؟

-چون هیچ کدوم از حرف های سامیار خالی از احساس نیست. پس آبجی، اون داره کمکت می کنه. بعد از این که نجات داد تو هم به جای تشکر از احساسات براش حرف بزن.
 گوشیش رو از توی جیبش در آورد و گفت:
 -فعلا باید در مورد مسئله دیگه ای باهاش حرف بزنم***.
 افسانه:

کنار نرده های چوبی راهرویی که بالای کلیسا بود ایستاده بودم و به آدم هایی که در رفت و آمد بودن نگاه می کردم. از نوجوانیم که وارد اینجا شده بودم، اینجا بودن و از بالا نگاه کردن آدم های در تکاپو رو دوست داشتم. هنوز رامبد رو ندیده بودم. در واقع هنوز هیچ کس جز خدمت کارها منو ندیده بودن. لباسمو در نیاورده بودم. می خواستم در بیارم اما منصرف شدم. مهمونی شب برگزار می شد و من زود اومده بودم. نمی خواستم لباس هام خراب شن. باید برای تعویض لباس هام به یکی از اتاق های مهمان که توی همین طبقه بود می رفتم اما دلم نمی خواست. دستامو روی نرده گذاشتم و به پایین خیره شدم. هنوز کاملا تاریک نشده بود که مشعل های کنار دیوار رو روشن کنن.
 فرش باریک و قرمز مثل همیشه روی سالن ورودی بود. در بزرگی که روش داستان های شیطان حکاکی شده بود هم سرجاش بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود، پرده ها بودن که کنار کشیده شده بودن. در سفید رنگ اتاق کار رامبد که کنار پله های مارپیچ که به راهروی طبقه بالا می رسیدن قرار داشت، بسته بود. خدمتکار ها با موهای دم اسبی و ماتتوی سفیدشون که بدون شلوار می پوشیدنشون از کنارم رد می شدن. عده ای فرش سالن های اول و دوم و سوم رو تمیز می کردن و عده ای هم تدارک جشن امشب رو می دیدن. صدای باز شدن یکی از در های پشت سرم رو شنیدم و بعدش صدای تق تق کفشی پاشنه دار گوشمو تیز کرد. هر دختری نمی تونست تا هر وقت که دلش می خواست اینجا بمونه و رفت و آمد کنه غیر از من و لوسیفر. صدای میو گربه ای منو مطمئن تر کرد. لبخندی زدم و به طرف دختر حسودی برگشتم که همیشه دنبال مقام من بود. اما هیچ وقت به دستش نیاورد. مثل همیشه یه شرتک کوتاه لی و یه ساپورت زنبوری پاش بود. یه تاپ مشکی بندی هم پوشیده بود و گربه پشمالوش رو توی بغلش گرفته بود. به صورتش نگاه کردم .

رو به روم ایستاده بود و اونم من رو برانداز می کرد. چهره اش اون شادی همیشگی رو نداشت. به سمتش رفتم و با لبخند مخصوص خودم گفتم:
 -چرا لوسیفر مثل قدیم مستانه نمی خنده؟

چشمش برق می زدن. برق چی بود؟ شاید به لنزی که گذاشته بود حساسیت داشت. گربه سیاهش رو محکم تر گرفت و گفت:
 -چی شد که افسانه دوباره کرک و پر ریخته اش رو جمع کرد و به گروه برگشت؟
 بهش نزدیک تر شدم و پشت دستم رو به گونه استخوانیش کشیدم. زیر گوشش گفتم:
 -یه مرد.

ابروهای نازک تاتو شده اش رو بالا انداخت و همون طور که به نرده های رو به رو زل زده بود گفت:
 -یه مرد!

دستم رو از روی گونه اش برداشتم و به سر گربه پشمالو کشیدمش. چشمای لوسیفر بزرگ تر شده بودن. منظورش از تکرار حرف من چی بود؟
گفتم:

-یه مرد، چی؟

به آرومی سرش رو به طرفم چرخوند و با لبخند بی سابقه ای گفت:

-اولش یه سوال ازم پرسیدی. جواب منم همین.

زمزمه کرد:

-یه مرد!

گربه اشو روی زمین گذاشت و با قدم های استوار و بلند ازم دور شد. پالتوی خز دارم رو مرتب کردم و از پله های سمت راست پایین رفتم. یه مرد! نمی فهمیدم. به طرف اتاق کار رامبد رفتم. تابلوهای نقاشی روی دیوار سلیقه رامبد بودن. نقاشی هایی فانتزی از تلفیق رنگ های سیاه و قرمز و سرمه ای روی زمینه سفید که مرگ و قتل رو نشون می دادن .

معنی این هارو نمی فهمیدم. ما که تو این کلیسا کسی رو نمی کشتیم. شاید اینم یکی از اصول شیطان پرستی بود. بوت پاشنه داری که پوشیده بودم بالا و پایین رفتن از پله هارو برام سخت می کرد. بالاخره به اتاقش رسیدم و چند تقه به درش زدم. صدای حرف زدنش قطع شد و با صدای رسایی گفت:

-بله؟

انگار داشت با تلفن حرف می زد. با صدایی پر از ناز گفتم:

-افسانه ام.

-بیا تو.

درو باز کردم و پشت میز بزرگش دیدمش. از جا بلند شده بود و با لبخندی نگاهم می کرد. دستاشو از هم باز کرد و گفت:
-بانوی زیبا به قصر من خوش اومدین.

دستمو گرفت و بوسید. اشاره کرد که روی مبل جلوی میزش بشینم. نشستم و برام از شیشه ای که روی میزش بود نوشیدنی ریخت. خیلی وقت بود که نخورده بودمش. دلم برای بوش توی جام تنگ شده بود. رامبد جام رو به دستم داد و گفت:

-خوشحالم که دعوتم برای مهمونی یلدا رو رد نکردی.

جرعه ای از نوشیدنی خوردم و گفتم:

-سرورم دعوتم کرده بود. مگه می شد نیام؟

لبخندی زد و کنارم نشست. گفت:

-مهمونی چند ساعت دیگه شروع می شه. از این که زود اومدی تعجب می کنم.

دستی توی موهای کوتاهش کشیدم و گفتم:

-می خواستم وقتی تنهایی یکم پیشت باشم. کار بدی کردم؟

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-نه.

وقتی منو برای گول زدن و کشوندن پسرها به گروه تربیت می کرد، بار ها بهم از جذابیت چشم هام گفته بود. چشم هامو خمار کردم و گفتم:

-می تونم تو اتاق تو لباس هامو عوض کنم؟

با تعجب نگاهم کرد. چشمهامو تنگ کردم و با حالت خواهش کردن ادامه دادم:

-توی اتاق مهمان احساس غریبگی می کنم. فقط اتاق توئه که امنه. خواهش می کنم رامبد.

-باشه.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

-دلت برای مامی و پاپا تنگ نشده؟

با بهت بهش نگاه کردم. یک سالی می شد که مامی و پاپا رو ندیده بودم. منو به عمه سپرده بودن و خیال می کردن جام پیش رامبد امنه. نمی

دونستن که کنار رامبد فقط اوایلش خوب بود. کاش هیچ وقت نمی شناختمش تا یه عاشق ساده و بی مشکل باشم. مشکل من این بود که رامبد رو

با تمام عادی نبودن ها و بدکاری هاش دوست داشتم. سرمو به چپ و راست تکون دادم و نج بلند می گفتم. خندید و گفت :

-ولی دل اونا برات تنگ شده.

شونه هامو بالا دادم و گفتم:

-بچه های دیگه اشون پیششونن. به من احتیاجی ندارن.

خواستم بلند شم که دستمو محکم تر کشید و گفت:

-تو هر سن و هر موقعیتی که باشی به خانواده نیاز داری.

به پشتی مبل تکیه دادم و اخم کردم:

-مگه خودت نگفته بودی این گروه بزرگو خانواده خودم بدونم؟

لبخند مخصوص خودش روی لبش نشست. همون لبخند پر از سیاست. گفت:

-غیر از من کی اینجا خوبی تورو می خواد؟

سرمو کج کردم. هیچ کس نبود. ادامه داد:

-منم خانواده تو هستم پس تا وقتی که من هستم و این گروه که برای من، می تونی اونو خانواده خودت بدونی.

چشمامو ریز کردم و بعد جمع کردن لبم گفتم:

-تو چرا کنار خانواده ات نیستی؟

انگشتشو روی بینیم فشار داد و گفت:

-هستم.

فکر تازه ای به سرم زد. بدون فکر در موردش، عملیش کردم. گفتم:

-خسرو چی؟ اونم خانواده داره؟

-چرا می پرسی؟

خودمم دلیلشو نمی دونستم. شاید می خواستم فکرشو که روی من متمرکز بود منحرف کنم. به بدنم کش و قوصی دادم و گفتم:

-نمی دونم. همین طوری. به نظرم تنها اومد.

اونم لم داد و دستشو روی شونه ام گذاشت. توی جیب کوچیک جلوی کتتش یه غنچه گل رز سیاه بود. مثل همیشه که مهمونی داشتیم. اونو

برداشت و روی موهام گذاشت. گفت:

-خسرو تنهاست. خانوادش اینجا نیستن.

غنچه سیاه رو با ذوقی که توی قلبم بود اما پنهانش می کردم روی سرم مرتب کردم. لبخند مرموزی زدم و گفتم:

-خسرو تنها نیست.

رامبد با چشمای باز و گوش های منتظر نگاهم کرد. گفتم:

-نمی دونم ندا کی بود. اما وقتی خسرو اونو از دست داد یه دختری شبیه اون پیدا کرد. شیفته اون شده.

رامبد جویری خندید که دندان های سفید و ردیفش مشخص شدن. چرا اینو گفته بودم؟ توجه رامبد رو می خواستم. آره، چون توجه اون رو می

خواستم از هر چیزی حرف می زدم که براش جالب بود. بالاخره خنده هاش تموم شد و گفت:

-از کجا می دونی؟

مثل دختر بچه های لوس لبمو جمع کردم و سرمو تکیه دادم. گفتم:

-دیگه دیگه .. این دختر دوست منه.

بازم خندید. قهقهه هاشو دوست داشتم. پرسید:

-مگه چقدر شبیه؟

به پیشونیم چین دادم و گفتم:

-نمی دونم. من که ندارم ندیدم. تو دیدی؟

سرشو تکیه داد و منو به آرومی از خودش دور کرد. دستشو از دورم برداشت و سراغ میزش رفت. در یه کشو رو باز کرد و از توی یه مقوای

آبی که شکل پرونده بود یه عکس سه در چهار در آورد. اونو بهم داد و گفت:

-این نداست.

عکس رو با ناخن های بلندم نگه داشتم. روش خم شدم و با چشمای بیش از حد بزرگ شده ام نگاهش کردم. هر چی بیشتر دقت می کردم شباهت بیشتری پیدا می کردم. چطور می این دو دختر اینقدر به هم شبیه بودن؟ حتی رنگ موهاشون. توی این عکس که فقط از چهره ندا بود، غمگین و افسرده به یه نقطه زل زده بود. کاش خنده ندارو دیده بودم تا با خنده نفیسه مقایسه اش می کردم.

-شبیهش؟

با صدای رامبد که حالا کنارم بود جا خوردم. دستمو روی لبم گذاشتم و با شگفتی گفتم:

-عجیبه. وقتی اونا از شباهتشون می گفتن باورم نمی شد. اما حالا...

-اونا؟

عکس رو از دستم گرفت و دستامو دور گردنش گذاشت. بهم نزدیک شد و با طرز نگاهی که فقط توی این زمان ها ازش استفاده می کرد بهم زل زد. دوباره پرسید:

-منظورت از اونا کیه؟

به فرا تر از هدفم رسیده بودم. نه تنها توجهش جلب شده بود، بلکه داشت ازم بازجویی هم می کرد. چاره ای نداشتم. گفتم:

-خسرو و اون پسر.

دستاشو روی کمرم گذاشت و بی هیچ حسی توی نگاهش به خودش فشارم داد.

-کدوم پسر؟

حواسش بود که دردم نگیره. نوع رفتار رامبد با خانم ها فرق داشت. مخصوصا با من که دختر داییش بودم. فقط می خواست به روحم فشار وارد کنه که موفق هم شده بود. نفسمو به سختی بیرون دادم و گفتم:

-همونی که قبل از خسرو ندا رو دوست داشت. رقیب عشقی خسرو.

به آرومی ولم کرد و با صدای بلند زیر خنده زد. ازم جدا شد و روی مبل افتاد. گفت:

-رفیق چند ساله ام دوباره عاشق شده. حتی رقیب عشقی هم داره اما من نمی دونستم. پس برای همین که به هیچ کدوم از دخترای گروه نگاه نمی کنه.

انگار داشت با خودش حرف می زد. رامبد اخلاق عجیبی داشت. سیاستی داشت که نمی تونستی درست بشناسی و اعمالشو پیش بینی کنی. این خیلی هارو می ترسوند.. منم می ترسیدم اما نمی تونستم به کسی غیر از اون فکر کنم. کیفمو برداشتم و خواستم ازش اجازه رفتن بگیرم که دستاشو باز کردو ازم خواست که کنارش بشینم. نشستم و توی بغل گرمش جا گرفتم. جام نوشیدنیمو بهم داد و جام خودش روهم توی دست گرفت. اشاره کرد که جام هامونو به هم بزنینم. صدای برخورد شیشه ها جالب نبود. گفت:

-به سلامتی تو. دلم برای با تو گپ زدن تنگ شده بود وحشی چشم سیاه. تو همیشه برای من جالبی.

از گوشه چشم ناظر احساسم موقع گفتن این حرف ها بود. چشمام درشت تر شدن. لبخند کج و قشنگی زدم که یک طرف صورتم به طرف بالا رفتن. دستشو گرفتم و بوسیدم. دوستش داشتم. این خیلی خوب بود که ازم در مورد سامیار نپرسید. نپرسید که چرا نیومد و رابطه ام باهاش چطوره. بدون هیچ مبلغی چیزی که ازش می خواستم رو بهم داد. شاید اونم کم کم داشت عاشقم می شد. سرمو روی شونه اش گذاشتم. جرعه ای نوشید و گفت:

-می خوام امشب بدرختی افسانه. حالا برو.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-چشم سرورم.

بی هیچ حرف یا حتی عکس العملی به رو به روش خیره بود. به چی فکر می کرد؟ من؟ کیفمو گرفتم و با قدم هایی آروم و با ناز به طرف در رفتم و بازش کردم. خسرو با دیدن من ابروهاش بالا رفتن. از دیدنش تعجب نکردم. اونم توی مهمونی امشب بود. زیر لب گفتم:

-از دیدنم تعجب کردی؟

جوابمو نداد. کنار رفت تا رد شم. از اتاق خارج شدم و اون بلافاصله بعد من در زد و وارد شد. صدای پر انرژی رامبد رو شنیدم. بس که صداش توی چنین مواقعی بلند بود حتی از پشت در بسته هم می شد شنیدش. گفت:

-به رفیق قدیمی! منتظرت بودم. مثل همیشه به موقع رسیدی.

چرا منتظر خسرو بود؟ نکنه می خواست در مورد حرف هایی که بهش زده بودم باهاش صحبت کنه؟

رازک:

با این همه اضطراب و ترسی که توی وجودم بود، انگار از هیچی نمی ترسیدم و آروم بودم. این برای خودمم عجیب بود. درونم پر از خشم و نگرانی بود و بیرونم پر از صدایی که انگار روی حالت سکوت گذاشته بودنش. سجاد اوضاع رو سخت تر می کرد. انگار کاغذ زندگی منو لای منگنه توی دستش گذاشته بود. باید تا فردا یه کاری می کردیم و من از ترس به سامیار زنگ نمی زدم. تا کی می تونستم به جرم این که دوستم داشت مزاحمش بشم؟ اذیتش کنم و همچنان منتظر جواب نگهش دارم؟ نفس با نگاهش منتظرم بود تا با سامیار تماس بگیرم. چه ساده بهش مشکلمو گفته بودم و چه ساده تر پذیرفته بودنش. حرف های نفس روم اثر کرده بود. باید بعد اتمام این ماجرا به سامیار می گفتم که مظهر آرامشم اونه. نفس که دلواپسی و دو دلیم رو دید، دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-راه دیگه ای غیر از این برای نجات نداری. پس زنگ بزن آجی.

آهی کشیدم و اسمشو لمس کردم. گوشیهو زیر گوشم گذاشتم. جواب داد:

-جانم ماهک؟

صدای بلند گو رو کم تر کردم. نفس عمیقی کشیدم. از این همه مهربونیش بغضم گرفته بود اما سامیار نمی خواست گریه کنم. پس قورتش دادم و

بعد پوزخندی گفتم:

-سلام آقای دانشجوی اخراجی.

مهر توی صداس از بین رفت. جدی شد و گفت:

-برای همین بود که نمی خواستم اینو بفهمی. همش با فکر این که اخراج شدم خودتو اذیت می کنی.

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

-بیخشید که ناراحت می کنم.

-بگو خوشحالی و خوشحالم کن.

لبخند زدم. داشتم مثل آدم باهاش حرف می زدم. کی فکرشو می کرد من با سامیار این شکلی حرف بزنم؟ گفتم:

-به کجا رسیدی؟

-الان تهرانم. منتظرم بابامو ببینم و ازش پول قرض بگیرم.

حس بدی داشتم. با کمال پروویی ازش می پرسیدم که کارمو راست و ریست کرده یا نه! حالا هم می خواستم شرایط رو بحرانی تر کنم. گفتم:

-مطمئنی که میدی؟

چند لحظه مکث کرد. با تردید گفت:

-چیزی شده؟

-سجاد گفته که اگه تا فردا پولشو ندیم میاد خواستگاری. من نمی دونم باید چیکار کنم.

با ناتوانی این حرف هارو می زدم. گفت:

-تو که راضی به ازدواج با اون نمی شی. منم که نمی دارم پدرت از این جریان باخبر بشه. پس این وسط به هر نحوی که شده من اون پولو گیر

میارم.

دستام از ترس و دلهره می لرزیدن. گفتم:

-اما... اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-آدمای زیادی هستن که می تونم ازشون قرض بگیرم. پس نگران نباش.

چیزی نگفتم. وقتی سکوتمو دید گفت:

-امشب یلداست. بعد سه ماه برمی گردی پیش خانواده ات. پس خوش بگذرون رازکم. همه چیز رو بسپر دست من.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-ممنون سامیار.

و قطع کردم ***.

خسرو:

منظورش رو از این که به موقع رسیده بودم نفهمیدم. از اون لبخندش متنفر بودم. توی تمام عمر من، چه زمان هایی که شاد و چه زمان هایی که غمگین بودم اون می خندید.

کت مشکی و شلوار جین جدیدمو پوشیده بودم. امشب برای اونا جشن شادی بود و من همین امشب تاریخ عزاشون رو شروع می کردم. گفت بشینم اما ایستاده راحت تر بودم. پشت میزش نشست و گفت:

-دوست من، انگار داری غریبه می شی!

لبخند کجش روی اعصابم بود ولی مجبور به تظاهر بودم. سرمو کج کردم و گفتم:

-غریبه؟!

روی صندلی چرخدارش لم داد و به آرومی به چپ و راست چرخید. گفت:

-از این و اون شنیدم که دوستای جدید پیدا کردی. عاشق شدی و رقیب عشقی هم داری. صاف ایستادم و فقط نگاهش کردم. صندلی رو نگه داشت و ثابت شد. با جدیت گفت:

-وقتی منو غریبه فرض کنی، منم برات غریبه می شم. وقتی من غریبه بشم، تو دیگه یه دوست نیستی. تو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی که با دشمنام چجوری رفتار می کنم.

سرم رو تکیه دادم و انگشتم رو توی هم قفل کردم. گفتم:

-فکر نمی کردم لازمه در مورد زندگی خودم بدونی.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد:

-اگه فقط یک لحظه به دوست بودنش شک کنم، دوستیمون رو فراموش می کنم.

سرمو پایین انداختم و با تن صدای پایینی گفتم:

-من دوستتم رامبد. دارم پیشش کار می کنم و پول خوبی در میارم. اهدافم اهداف منم هست. چرا باید دشمنش بشم؟

دورم چرخید و زیر گوشم گفت:

-شاید به این خاطر که دختری رو که دوست داشتی کشتم؛ اما از وقتی فهمیدم یه دختر تازه که مثل همون پیدا کردی خیالم راحت شد. فهمیدم که این شرایط رو پذیرفتی. من دوست ندارم دوستامو از دست بدم. و بدتر از اون حتی مجبور به کشتنشون بشم. پس خسرو، کاری نکن کاریو انجام بدم که به میل خودم نیست.

-نمی کنم.

-مراقب روابطت با بیرونی ها باش. آدمای کنجکاو باید از بین برن.

با حرکت چشم حرفشو تایید کردم. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. اون جدیت از بین رفته بود و حالا با لبخندی مضحک نگاهم می کرد. دندوناش و بوی دهنش حالمو به هم می زدن. ازم فاصله گرفت و به طرف میزش رفت. بطری شیشه ای نوشیدنی رو بالا آورد و گفت:

-می نوشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می دونی که خوشم نمیاد.

با صدای بلندی خندید:

-و توهم می دونی که من عاشقشم.

-البته.

گیلاس خودشو پر کرد و گفت:

-نمی خوام تو مهمونی امشب تنها باشی. خوش بگذرون و لذت ببر.

-اگه دختری به اسم یلدا پیدا کردم می فرستمش پیشت.

دوباره صدای خنده اش به آسمون رفت:

-یلدا ... فکر خوبیه!

ازش اجاره گرفتم و از اتاق خارج شدم. برای جلب اعتمادش باید هرکاری می کردم. اعتمادش به رستم از بین رفته بود و اگه منم کنار می گذاشت کارمون ساخته بود. امشب از شلوغی استفاده می کردم و وارد اتاق کارش می شدم. باید کلید سیاه رنگی که برای صندوق توی اتاقش بود رو بر می داشتم. احتمالا کلید اتاقش هم همون جا بود. امشب باید کار رو تموم می کردم تا فردا رستم اونو به دست داوودی می رسوند. پایان کار رامبد نزدیک بود. از صدای موزیک فهمیدم که مراسم در شرف شروع شدن. تعداد آدم های توی کلیسا زیاد نبود. رامبد راست گفته بود. یه مهمونی خودمونی داشتیم. از پله ها بالا رفتم تا از اونجا شاهد مراسم باشم. همه چراغ هارو خاموش کرده بودن و مشعل های طبقه پایین و لوستر بزرگ پر از شمع طبقه بالا روشنایی ملایمی می دادن. دستمو روی نرده گذاشتم و اتاق رامبد رو که آخرین اتاق ته راهرو بود زیر نظر گرفتم. درش باز شد و دختری با لباس مشکی کوتاه و یه چکمه بلند پاشنه دار از اتاق خارج شد. تاریکی بهم اجازه دیدن صورتش رو نمی داد. حتما یکی دیگه از دخترایی بود که رامبد فقط برای یه بیست و چهار ساعت می خواستشون***.

سامیار:

به سالن بزرگ و روشن خونه برگشتم و موبایلمو روی میز گذاشتم. نگران رازک بودم و فکر این که باید تا فردا سیصد میلیون رو به سجاد می رسوندم، درگیرم می کرد. غیر ارادی اخم کرده بودم. به رازک گفته بودم که غیر از بابا آدم های دیگه ای هم هستن که می تونم ازشون قرض بگیرم اما دروغ گفته بودم. فقط بابا بود که می تونست بهم کمک کنه.

-کی بود که اینقدر حالتو عوض کرد؟

با صدای مامان به خودم اومدم. روی مبل دو نفره سلطنتی نشسته بود. به طرفش رفتم و کنارش نشستم. نمی خواستم جوابشو بدم. گفتم: -ببخشید. تلفن مهمی بود و باید جواب می دادم.

رنگ موهاشو عوض کرده بود. موهای قهوه ای کم پشتش به صورت گرد و تپلش میومد. مهربون تر به نظر می رسید. گفت: -دیشب بابات می گفت از دانشگاه اخراج شدی. چرا؟

با تعجب این سوالو پرسید. نمی تونستم بهش دروغ بگم. پس دست گرم و چاقش رو گرفتم و گفتم: -دعوا کردم.

نگاهش پر از غم شد. به زخم و کبودی صورتم که کمرنگ شده بودن اشاره کرد و گفت: -دلیل اینا هم همین؟

لبخندی زدم تا دلش آروم بشه و جواب دادم: -آره.

چشمای کوچیکش بزرگ شده بودن. هر وقت نگران یا عصبی می شد چشماش اینطوری می شدن. گفت:

-پسر من که اهل دعوا نبود. باید توی دانشگاه تورو روی سرشون نگه می داشتن. قدر تو ندونستن. چطوری اخراجت کردن؟ نشناختنت؟ فقط با لبخند نگاهش کردم. مامان همیشه همین طور بود. فقط پسرای خودش رو خوب می دونست. کامیار که این اخلاقشو خیلی دوست داشت. ادامه داد:

-پسرم آخه چرا دعوا کردی؟

دستشو بالا آوردم و بوسیدم. گفتم:

-یه دختر دوستان دارم. با پسر صاحب دانشگاه به خاطرش درگیر شدم. برای همین نامردی کردن و اخراج شدم. سرشو کمی کج کرد و زیر لب گفت:

-پس پسرم عاشق شده که دیگه یادی از ما نمی کنه. دختره قشنگ هست؟

لبخندم یک لحظه هم از روی لبم نمی رفت. گفتم:

-مادر این چه حرفیه آخه؟ خودت می دونی که دانشگاه داشتم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-جوابمو بده. دختر خویبه؟ خوشگله؟

-به انتخاب من شک داری؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-نه. ولی نگرانم. تو خیلی خوبی. اگه اون به اندازه تو خوب نباشه که کلاهی پس معرکه است.

دستم روی گونه تپش گذاشتم و به چروک های کوچیک اما زیاد روی صورتش نگاه کردم. هیچ کس نمی تونست مانع من برای رسیدن با رازک بشه. حتی مامان. سرشو به طرفم چرخوند و نفس عمیقی کشید. پتویی که روی پاهاش بود رو بالا کشیدم و روی شکمش گذاشتم. گفت: -اونی که الان داشتی باهش حرف می زدی خودش بود؟

سرمو تکون دادم. اخم کرد:

-پس چرا ناراحت برگشتی؟ نمی تونه تو رو بخندونه؟

چی باید می گفتم؟ این سوال به خاطر نگرانی بیش از حد مامان بود یا افکار قدیمیش در مورد وظایف یک زن؟ عقاید من و اون باهم فرق داشتن. پس ترجیح دادم خلاف میلش حرف نزنم تا ازم دلگیر نشه. گفتم:

-یه مشکلی داره. دارم بهش کمک می کنم که حلش کنه.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

-صحیح.

از روی میز مربع شکل بزرگ وسط مبل ها، یکی از چایی هایی که اعظم خانم آورده بود رو برداشتم. زیرش پیش دستی گذاشتم و به مامان دادمش. سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-نمی خورم.

اصراری نکردم. خودمو بهش نزدیک کردم و سرشو روی شونه ام گذاشتم. دلم براش تنگ شده بود اما فکر این که با چه حرف هایی باید بابا رو راضی می کردم بهم اجازه آرامش و احساس راحتی نمی داد. صدای اعظم خانم که داشت به یکی سلام می کرد تو گوشم پیچید. احتمالا بابا اومده بود. گفتم:

-بابا اومده؟

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-آره. تو اجازه نداشتی وارد خونه بشی اما منم نمی تونستم بذارم بیرون بمونی. پدرت هر چی گفت جوابشو نده. بذار عصبانیتش رو سرت خالی کنه بعد حرف بزن.

دستش رو گرفتم و سرش رو بوسیدم. نباید جلوی مامان باهم حرف می زدیم. فشار عصبی برای قلبش خوب نبود. نباید می فهمید که بابا می خواد از من سی میلیونش رو بگیره و منم نمی تونم بهش بدم. از کنارش بلند شدم و منتظر بابا موندم. امشب به هر طریقی من ازش قرض می گرفتم***.

رازک:

هوا داشت کم کم شب می شد. چند تا پسر جوون که نون توی دستشون بود با دوچرخه از کنارمون گذشتن. نفس بهشون اشاره کرد و گفت: -می شناسیشون؟ پسرای حاجر خانمن.

به راهمون ادامه دادیم. این کوچه هارو دوست داشتیم. موقع اذان مغرب شلوغ و بعدش خلوت می شدن. بوی نون و کتلت یا سیب زمینی سرخ کرده توی هواش می پیچید و به قول معین با روح و روان بازی می کرد. با یاد معین لبخند زدم. چه بی معرفت بودم که حتی از یادم رفته بود. آقا مرتضی، شوهر خاله سودابه و پدر معین با عجله از کنارمون گذشت. به نفس نگاه کردم. حتما نشناختمون. برگشتم و صداش زدم: -آقا مرتضی؟

ایستاد و به طرفمون برگشت. نفس خندید و گفت: -شناختین؟

یکم بهمون نزدیک شد. آستین پیراهن چهارخونه پارچه ایش بالا بودن و موهای سیاه دستش از خیسی برق می زدن. وضو گرفته بود. کمی بهمون نگاه کرد و یهو چشماش گرد شدن. گفت: -نفیسه و رازک؟ مگه دانشگاه نرفته بودین شما؟ به آرومی خندیدیم. نفیسه گفت:

-سلام. آره، ولی واسه شب یلدا برگشتیم خونه. باز می ریم. لبخندی زد و گفت:

-به سلامتی. ببخشید دیگه حافظه یاری نکرد. گفتم:

-شما ببخشین که وقتتونو گرفتیم. الان که اذانو بگن. ما مزاحمتون نمی شیم.

دست از این پا و اون پا کردن برداشت. نفس راحتی کشید و تشکر کرد و رفت. از آقا مرتضی خوشم میومد. با کسی تعارف نداشت. این خانواده خلاف بقیه همسایه ها سرشون به کار خودشون بود و با کسی کاری نداشتن. با چندتا دیگه از خانم های همسایه رو به رو شدیم و به رسم ادب سلام دادیم و سلام رسوندیم. از دیوار های بلوکی به رنگ سیمان و آجری به رنگ غروب خورشید گذشتیم. کم کم داشتیم بوی لحظات مرگ رایکارو حس می کردم. به سرکوچه ای رسیدیم که راه خونه من و نفس از هم جدا می شد. همیشه موقع برگشت از مدرسه سر همین راه از هم جدا می شدیم. به دیوار تکیه دادم و گوشیم رو توی دستم فشار دادم. توی همین کوچه کناری بود که سوار ماشین سامیار شده بودم. توی همین کوچه ها با رایکا و معین و نفس دوچرخه سواری می کردیم. اینجا بزرگ شده بودم و اینجا خبر سرطان برادرم رو شنیدم. یه لحظه چشمهامو بستم و خاطرات و صدای خنده ها و گریه های کودکی توی ذهنم مرور شدن. دستی به شونه چپم خورد و منو از این فکر ها بیرون آورد. به سمت چپ نگاه کردم. نفس لبخند محوی زد و گفت:

-هر چند تهران هوای خوبی نداره اما هوای این کوچه با دیوار های آجریش برای ما عالیه. وقتی صورت خنثی منو دید، همون لبخندش هم از بین رفت. گفت:

-مگه نه آبجی؟

خسته بودم. به تکون دادم سرم کفایت کردم. کوچه رو به رویی خونه نفیسه بود و خونه ما تو همین راسته قرار داشت. گفتم:
-نخود نخود هر که رود خانه خود.

خندید:

-وقتی شب می شد اینو همیشه رایکا می خوند.

و یهو خنده اش قطع شد. دستی به پشتش کشیدم و گفتم:

-بیخیال نفس. انگار رایکا باید می رفت تا من یاد بگیرم روی پای خودم بایستم. همه امید و شادی و زندگی من به اون وابسته بود. نفس پر سر و صدایی کشیدم و صاف ایستادم. انگار نه انگار که حالا هم زندگیم به سامیار وابسته بود. نفس کیف پر از سوغاتیشو از دستم گرفت و گفت:

-بعد مدت ها می خوابم یه شب از هم دور بمونیم آبجی. امشب زیاد غذا نخور باشه؟

لبخند زدم. صدای اذان توی کوچه ها پیچید. نفس زیر لب صلواتی فرستاد و به آسمون نگاه کرد. داشت دعا می خوند. به کدوم خدا دردشو می

گفت؟ خدایی که رایکای منو ازم گرفت و با کلی خشم و نفرت تنهام گذاشت؟ آهی کشیدم. گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-فردا میام خونه اتون تا به مامانت بگم چقدر تو بابلسر دختر خوبی بودی. به گاز دست نزدی و لباس هاتو خودت شستی.

خندید و با گونه های قرمزش نگاهم کرد. بدون این که حتی لبخند بزنم نگاهش می کردم. اونم گونه امو بوسید و گفت:

-خداحافظ آبجی. مراقب خودت باش.

سری تکون دادم و بدون این که رفتنشو تماشا کنم راهمو پیش گرفتم. کوله پشتیم خیلی سبک بود. سبک سفر کردن خوب بود ولی دیگه نه اینقدر. اونقدر درگیر مشکلات بودم که یادم رفت یکم سوغاتی براشون ببرم. از کنار دیوار ها می گذشتم و سرمای هوا همچنان بیشتر می شد. از جلوی خونه خاله سودابه رد شدم. صدای سگ معین که همیشه توی حیاطشون بود خیلی از خاطرات رو برام زنده کرد. سرعتمو بیشتر کردم تا یهو با معین رو به رو نشم. خسته بودم و اصلا حوصله صحبت باهاش رو نداشتم. اگه من رو می دید از خیلی چیز ها می پرسید. از سامیار، از حالم و از اتفاقاتی که نمی دونست افتاده و یا قرار بیفته. گوشیم توی دستم لرزید. بالا آوردمش و به صفحه اش نگاه کردم. شماره ای روش بود که تو سن ده سالگی به سختی حفظش کرده بودم. شمار خونه. شصتمو روی قسمت سبز گذاشتم و موبایلم رو به گوشم نزدیک کردم:

-الو، رازک؟

با نگرانی صدام زده بود. دلم برای این لحنش تنگ شده بود. گفتم:

-سلام مامان. من دارم میام خونه.

نفس راحتی کشید:

-خوبه. زود باش، می خوام غافلگیرت کنم.

-غافلگیر؟!

-آره. خورشتایی مخصوص خودمون پختم. همونایی که بابات دوست نداره.

لبخند زدم. ذوق خودش از من بیشتر بود. چه موقعی از زندگیم اینقدر مورد توجه بودم؟ انگار دور شدم و عزیز شدم! نه، رایکا دور شد و من عزیز شدم. نباید مامان و بابا می فهمیدن که حالم خوب نیست و حتی ذره ای به بد بودن اوضاع شک می کردن. پس باید تظاهر می کردم که خوبم. خندیدم و گفتم:

-وای مامان. دستت درد نکنه. حالا چی درست کردی؟ کدو خورش؟

بازم با نگرانی گفت:

-اونو خودت بیا و ببین. فقط دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

اخم کردم و پرسیدم:

-چرا؟

-برای باباتم می خوام املت درست کنم. اگه بهش بر بخوره چی؟

خندم گرفت. گفتم:

-بابا که مثل تو نیست.

-با من شوخی نکن.

خندم بیشتر شد. ادامه داد:

-زود تر بیا. عجله کن رازک. امشب یه مهمون داریم که تمام عمرتم فکر کنی نمی تونی حدس بزنی کیه.

ابروهام از تعجب بالا پرید. یعنی کی بود؟ خواستم چیزی بگم که به بهونه ته گرفتن برنجش فوراً دستور داد مراقب خودم باشم و قطع کرد. کی بود که اگه تمام عمرم هم فکرمی کردم نمی توانستم بفهمم؟***

افسانه:

روی تختش نشستم. دستمو روی روکشش کشیدم. تخت رامبد نرم ترین تختی بود که دیده بودم. صدای موزیک ملایمی که از طبقه پایین میومد خبر از شروع شدن مهمونی می داد. از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. اتاقش خیلی بزرگ بود. پنجره هایی چند متری داشت که منظره زیبایی یه مزرعه رو نشون می دادن.

یه فرش قرمز ایرانی اصیل کف اتاق بود. هیچ وقت از این فرش های پر از نقش و نگار خوشم نمیومد. یه کمد بزرگ چوبی هم به دیوار چسبیده بود.

کنجکاو شدم که برم سراغ کمدش و لباس هاشو ببینم. دلم برای عطر تندش تنگ شده بود. قدم هامو به سمتش برداشتم و درشو از دو طرف باز کردم. یه قسمتش پر از رگال های کت و شلوار بود و سمت دیگه کفش های ورنی و چرم. سرمو جلو بردم و عطرشو بو کشیدم. چشمامو بستم و خودمو کنارش تصور کردم. این رویای من بود.

بـ سوسه ای به روش شونه کت قهوه ای رنگش گذاشتم و داشتم در رو می بستم که یه گاوصندوق مستطیلی کوچیک توجهمو جلب کرد. مگه جای گاوصندوق توی اتاق کارش نبود؟

چرا باید این گاو صندوق رو توی کمد اتاق خوابش می داشت؟ لیمو جمع کردم و شونه هامو بالا انداختم. در کمد رو بستم و به طرف آینه قدی رو به روی تخت رفتم .

موهام رو بالای سرم بسته بودم و یه آرایش ساده دودی کرده بودم. پیراهن نیم تنه سیاه با پارچه براقم رو دوست داشتم . کوتاه بود و با چکمه بلند که تا بالای زانوم بود پوشیده بودمش. پاشنه لق این چکمه اذیتم می کرد . از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم. کلیدش توی دستم بود .

اون رو توی جیب مخفی پیراهنم گذاشتم. همه جا تاریک بود. همیشه موقع مهمونی راهروی طبقه بالا رو تاریک می کردن. از کنار دیوار گذشتم تا به پله ها برسم .

مردی کنار نرده ها ایستاده بود و نگاهم می کرد. چهره آشنایی داشت. چرا اینقدر از حالت مبهم صورتش می ترسیدم؟

سمیر:

در رو باز کرد. با تاسف به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-گفته بودی نمیای!

زخم و کبودی روی صورتمو دیده بود. سرمو از خجالت پایین انداختم و گفتم:

-سلام... یاد رفته بود امشب شب یلداست.

سرشو تکیه داد و رفت. وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. جلوی تلویزیون روی مبل تک نفره اش نشست و گفت:

-تو هم زدی یا فقط خوردی؟

رفتم تو آشپزخونه. آروم خندیدم و گفتم:

-گشنه ام بود. فقط خوردم.

-هیچ وقت ادبو یاد نگرفتی. مسخره.

خنده ام بیشتر شد. برای خودم لیوانی آب ریختم و خوردمش. دیگه زخم هام نمی سوختن. دردی هم نداشتم. اما فقط کافی بود دستم به صورتم

بخوره تا دادم به آسمون بره. سماور رو روشن کردم و در یخچالو باز کردم. از وقتی مامان رفته بود حتی یخچالمون هم سوت و کور شد. گفتم:

-شب یلدا و یخچال پر از خالی؟

جوابی نداد. مشغول دیدن مستند حیوانات بود. از توی فریزر یخ برداشتم و درشو بستم. به زحمت روی صورتم گذاشتمش و روی مبل کناری بابا

نشستم. موهای سفیدش رو دوست داشتم. و همین طور قد بلند و جذبه خیره کننده اش رو. با اخم مشغول تماشای برنامه تلویزیونی بود. معلوم بود

که فکرش اینجا نبود. گفتم:

-زیاد نزدمش. زیاد خوردم.

پوزخندی زد و گفت:

-روانشناسی یادت داده مشکلات رو با آرامش حل کنی. تونستی حلش کنی؟

از خستگی چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم. یخ در حال آب شدن بود و لباسمو خیس می کرد. همون طور که به سقف خیره بودم گفتم:

-اگه بدونی مشکل دارم، کمک می کنی که مشکلم حل شه؟

صدای تلوزیون رو قطع کرد. گفت:

-سماور جوش اومد. تا من چای می ریزم برو یه هندوانه و یکم انار بگیر.

لبخند زدم. توی این جور مواقع یا جوابم رو نمی داد یا بعدا درست و حسابی باهام در موردش حرف می زد. یخ رو از روی صورتم برداشتم و با

دستمال کاغذی صورتمو خشک کردم. از جام بلند شدم و گفتم:

-پشمک نگیرم؟!

از گوشه چشم نگاهم کرد. توی بچگیم، یکبار که باهاش بیرون رفته بودم لج کردم که برام پشمک بخره. برام نخريد چون اون پشمک ساخت

ایران نبود. می دونست چقدر پشمک دوست دارم. یخ رو توی سینی لیوان خالی چایی که جلوش بود گذاشتم و گفتم:

-تولید ایران می خرم.

چشم غره ای داد و از جاش بلند شد. سوییچم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم. میوه فروش سر کوچه احتمالا با دیدنم شوکه می شد. می

خواستم بعد سال ها ازش خرید کنم. برای هر دومون انار دون می کردم و بابا حافظ می خوند. روی میز پلاستیکی توی آشپزخونه نشسته بودیم.

توی ده دقیقه اول پشمک رو تموم کرده بودم. یکم از انار رو توی دهنم ریختم. شیرین بود اما رنگ قرمزی نداشت. زیر چشمی به بابا نگاه کردم.

عینکش روی چشمش بود و زیر لب و با صدایی آروم اشعار حافظ رو زمزمه می کرد. من هیچ وقت از هیچ شعری خوشم نیومده بود. برعکس بابا

که کتاب های حافظ و شاهنامه و گلستان رو توی کتاب خونه اش داشت. سرگرمی من کنار خوندن کتاب های روانشناسی کشیدن نقاشی و ساخت

مجسمه بود. البته بعلاوه کشیدن سیگار کنت و گوش کردن موزیک. آهی کشیدم. چی می شد اگه توی طولانی ترین شب سال نفیسه کنار من

بود تا ساعت ها مثل ثانیه ها بگذرن؟ گفتم:

-اگه وضع همین طور ادامه پیدا کنه شب ما از همه مردم ایران طولانی تر میشه.

-نیت کن.

دیوان حافظ رو به طرفم گرفت. علاقه ای به اینکار نداشتم اما خوب نبود دست بابا رو رد می کردم. دستمو با دستمال کاغذی پاک کردم و کتاب

رو گرفتم. روی قلبم گذاشتمش و توی دلم گفتم:

-حافظ، بهم بگو که به نفیسه می رسم یا نه. خدا پدر و مادرتو بیامرزه.

انگشتمو روی یکی از برگه هاش گذاشتم و بازش کردم. به بابا دادمش و گفتم:
-سمت راست.

لیوان چایش رو روی میز گذاشت و اولش با یه اخمی از اول تا آخر شعر رو نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و خوند:

-الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا با توست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس

دد و دامت کمین از پیش و از پس

کتاب رو بست و از بالای عینکش نگاهم کرد. انارو توی سینی گذاشتم و گفتم:

-بهش می گم جوابمو بده، از حس و حالم حرف می زنه. حالا بهت قول می دم اگه ازش حس و حالم رو بخوام می گه برو خدا رو عبادت کن.
مشتی انار گرفت و گفت:

-توی مستندی که داشتیم می دیدم، حیوون ها دو نوع بودن.

با شگفتی نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش شدم. گفت:

-یه نوعشون توله هاشون رو توی همون بچگی از لونه بیرون می آوردن و تنهاشون می داشتن تا خودشون شیوه زندگی و دفاع رو یاد بگیرن. نوع دیگه هم اونقدر مراقب توله هاشون بودن که هیچ حیوون شکاری دیگه ای سراغشون نمیومد. اگر میومد خودشون از توله اشون دفاع می کردن. سرمو کج کردم و گفتم:

-خب اینا چه ربطی به من داشته می تونه باشه؟

سرشو به نشون تاسف به چپ و راست تکون داد. فهمیدم که بازم افعال رو اشتباه گفتم. خب دست خودم نبود. خودش می شد! گفتم:

-فکر کنم تو و مامان منو به حال خودم گذاشتین تا خودم شیوه زندگی و دفاع رو یاد بگیرم.

به پیشونیش چین داد. انگار از اینکه فهمیده بودم خوشش اومده بود. انارشو قورت داد و گفت:

-اون شیوه باعث شد که تو مرتکب اشتباهات زیادی بشی، ضربه بخوری و احساسات بدی نسبت به من پیدا کنی.

چشمام گرد شدن. بابا داشت در مورد رابطه من و خودش حرف می زد؟ تا به حال ندیده بودم که بابا حتی یه ذره به مقصر بودن خودش اشاره کنه. گلوش رو صاف کرد و با اخمی گفت:

-منظورمو می فهمی؟

محکم گفتم:

-بله.

-توی زندگی باید مثل یه بندباز یک خط رو پیش بگیری و روی همون حرکت کنی. اگه کمی منحرف بشی از یه طرف خط میفتی و سقوط می

کنی.

شونه هام رو عقب دادم:

-اینو به خاطر می سپرم.

دستش رو روی دهنش گذاشت و اشاره کرد که حرفش رو قطع نکنم. ادامه داد:

-با رها کردن تو توی جامعه، اتفاقات نه چندان جالبی برای تو افتاد که مقصرش منم. حالا وقتش که یکم سر چوبی که دسته رو کج کنیم تا

صاف بشه و تو روی خط بمونی. من نمی خوام شاهد سقوط تنها عضو خانوادم باشم.

پشتم ناخودآگاه صاف شد. بودن یک کوه پشت سرم به عنوان تکیه گاه رو حس می کردم. این یه حس ناب بود که بعد بیست و چهار سال داشتم

تجربه اش می کردم. عینکمو بالا دادم و گفتم:

-چطور؟

با همون جذبه و جدیتش گفت:

-نوع دوم.

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

-آهان. یعنی الان جواب سوال یه ساعت پیشم رو گرفتم؟

به لحن بچگانه و آهانی که به اندازه پنج ثانیه کشیدمش اخم کرد و جواب داد:

-امیدوارم.

خسرو:

خدمتکار ها با سینی نوشیدنی توی دستشون تنها افرادی بودن که از کنار پیست رقص می گذشتن. دو نیم شده بودیم. نصف وسط پیست

رقص بودن و نصف دیگه کنار دیوار ها و توی سالن سوم دور هم جمع بودن. به اطرافم نگاه کردم. لوسیفر رو با اون تیپ لباس پوشیدن

همیشگیش کنار یه دیوار دیدم. تنها بود. گربه اش توی دستش بود و چشمش روی جای نامعلومی ثابت مونده بودن. از تنها بودنش تعجب کردم.

این اولین باری بود که اونو بدون یه پسر می دیدم. شاید به خاطر از دست رفتن سهیل عزیزش افسردگی گرفته بود. پوزخندی زدم و نگاهم رو

ازش گرفتم. لرزش خفیف گوشیم رو احساس کردم. توی اون سالن تاریک که پر از صدای موسیقی جاز و راک و صدای جیغ هنجره های ناصاف

بود داشتم کلافه می شدم. گوشیم رو از توی جیب کتم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم. نور زیادش توی اون تاریکی جلب توجه می کرد. یه

پیام داشتم. از رستم بود.

-امشب به هر نحوی که شده کارو تموم کن. قرار با داوودی گذاشته شد.

-چرا نمی رقصی؟

صدای سرد و بی روحی بود. سرم رو به طرف صدا چرخوندم. لوسیفر کنارم ایستاده بود. از کی اینجا اومده بود؟ فوراً گوشیم رو خاموش کردم و سر جاش گذاشتم. دستام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و سعی کردم به بی خیالی تظاهر کنم. به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-تو چرا نمی رقصی؟

با دستاش موهایش رو به بازی گرفت و گفت:

-نمی خوام.

لبخند کجی زدم و همون طور که به رو به رو و دخترای در حال رقص نگاه می کردم گفتم:

-عزاداریت قبول.

از گوشه چشم نگاهش کردم و دیدم که لبش رو جمع کرده. لب بزرگی داشت. دست پزشک های جراحی پلاستیک درد نکنه! گفت:

-الان می فهممت.

یک تای ابروم رو بالا دادم. ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش حرف بزنه. گفت:

-چطور ندا رو فراموش کردی؟

منظورشو فهمیدم. حتماً قتل عشقش رو به قتل ندا نسبت داده بود. البته حقم داشت. مرگ ندا و سهیل تا حدودی شبیه هم بود. فقط نمی تونستم هدفش رو از گفتن این حرف بهم بفهمم. حدس ساده ای نبود. گفتم:

-اگه نمی تونی تحمل کنی، خودکشی راه خوبیه!

چشماس رو تنگ کرد. ادامه دادم:

-آیین شیطان پرستی این کارو منع نکرده. اختیارت رو به خودت واگذار می کنه.

بهم نزدیک تر شد:

-تو چرا خودکشی نکردی؟

دستم رو از جیبم در آوردم و مشتش کردم. بهش می گفتم که آتیش انتقام زنده نگهم داشته تا کلکم رو بکنه؟ هه ... گفتم:

-برو تو اتاقت و به گریه ات ادامه بده. به پرو پای من نییچ.

با لحنی شبیه التماس صدام زد و گفت:

-خسرو، ما می تونیم به هم کمک کنیم.

قدمی به جلو برای رهایی از این مخمصه برداشته بودم که با این حرفش ایستادم. با خشم گفتم:

-منظور؟

به نحو ضایعی آب دهنش رو قورت داد. ترسیده بود. گفت:

-منم هستم.

اخم غلیظی کردم:

-تو چی هستی؟

-خودت می دونی.

تو یه لحظه برگشتم طرفش و ساعدم رو روی سینه اش گذاشتم. به دیوار چسبید و صدای ناله گریه اش در اومد. زیر گوشش، با تمام نفرتی که توی وجودم بود گفتم:

-فکر نکن نمی فهمم توی ذهنت چه خبر. تو در حدی نیستی که بتونی انتقام بگیری پس تا فرصت هست...

دست دیگه ارمو بالا آوردم و چونه اش رو فشار دادم. داد کشیدم:

-بزن به چاک.

اینبار بدون هیچ ترسی نگاهم می کرد. گفت:

-توهم فکر نکن که من نمی فهمم.

علاقه ای به شنیدن بقیه حرفاش نداشتم. پس ولش کردم و بی توجهش بهش از کنارش رد شدم و به طرف سالن سوم رفتم. هر هدفی که داشت برام مهم نبود. اون به هیچ کار من نمیومد. انتظار داشتم رامبد رو بین گروهی که در حال گپ بودن ببینم ولی نبود. به جاش افسانه رو بینشون، اما تنها دیدم. چهره غمگینی داشت. بقیه می خندیدن و اون فقط به سالن رقص نگاه می کرد. برگشتم و به پشت سرم نظر انداختم. رامبد با یه دختر دیگه در حال رقص بود. خندیدم. با هم اما بی هم بودن. اگه می خواستم کارمو انجام بدم الان وقتش بود. به اطرافم نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود. حتی لوسیفر. سرش گرم نوازش گریه زشتش بود. نفس عمیقی کشیدم و از کنار پیست رقص رد شدم. اتاق کار رامبد تو سالن اول بود. سالن اول خلوت ترین مکان تو اوقات جشن و مهمونی بود. فقط خدمت کار ها اونجا رفت و آمد می کردن. با دستای توی جیبم آهسته و سالانه سالانه به طرف سالن اول می رفتم تا کسی شک نکنه. تلاش می کردم که اثری از استرس توی چهره ام نباشه. برای همین نفس های عمیق می کشیدم. جلوی راه پله که رو به روی اتاق کارش بود ایستادم. کسی اونجا نبود. صدای موسیقی درهم و برهم روی اعصابم چنگ می کشید. فرصتو از دست ندادم و دویدم و وارد اتاق شدم. چراغش خاموش بود. پرده هاش هم کشیده بودن. به خاطر همین اتاق گرم مونده بود. عرق روی پیشونیم رو حس کردم. اگه گیر میفتمادم بی درنگ کشته می شدم. چراغ پشت و فلش موبایلم رو روشن کردم و مستقیم به طرف میزش رفتم. پشتش نشستم و همون کشو رو باز کردم. نور فلش رو توی کشو انداختم و دنبال کلید گشتم. پرونده ها و کاغذ های زیادی توی کشو بودن. نباید چیزی رو تگون می دادم. دست دیگه امو زیر پرونده ها گذاشتم و جسم کوچیک فلزی رو لمس کردم. کلید سیاه کوچیک سرجاش بود. عرق پیشونیم رو پاک کردم و لبخند محوی زدم. حالا فقط راه ورود به اتاق رامبد مونده بود.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدا سرمو بالا گرفتم. ضربان قلبم بالا رفت. صدا صدای یه زن بود ***.

سامیار:

-به چه جرعتی پاتو گذاشتی تو این خونه؟

رو به روی بابا که حدود ده قدم ازم فاصله داشت ایستاده بودم. مامان که روی مبل کناریم نشسته بود با نگرانی نگاهمون می کرد. جدیت و این حرف های بابا دیگه برام ناراحت کننده نبودن. انگار همه مون بهش عادت کرده بودیم. گفتم:

-بابا، میشه بریم توی اتاقت صحبت کنیم؟

ابروهای سیاهشو بالا انداخت:

-اینجا از کسی می ترسی؟

به مامان اشاره کردم. چرا منظورمو متوجه نمی شد؟ وقتی دید چیزی نمی گم گفت:

-پس با تنها اختلاط کردن مشکلی نداری.

برای مسخره کردن من خندید و ادامه داد:

-اگر می ترسی یه بسم الله بگو تا بابا نخورتن.

مامان تشر زد:

-عارف

تا دوران نوجوونی و سرکشیم از این که برام تصمیم می گرفت بدم میومد. اما حالا پذیرفته بودم. گفتم:

-خوب نیست مامان با این حالش در جریان این کارها باشه.

مامان دستشو روی قلبش گذاشت و با دلشوره گفت:

-عارف؟ چه کارهایی؟!

بابا نگاهش کرد و به من گفت:

-اصلا من با تو حرفی ندارم. گورتو از این خونه گم کن.

جیغ خفیف مامان نگرانم کرد. تصمیم گرفتم همون جا حرفمو بزنم. راه دیگه ای غیر از این کار به ذهنم نمی رسید. گفتم:

-اول بهم کمک کنین این کارمو انجام بدم. بعدش حاضرم هر تنبیهی رو به خاطر اخراج شدنم بپذیرم.

چشماشو بست و به طرف در اشاره کرد:

-اینجا اردوگاه کار اجباری کودکان نیست. گفتم برو بیرون.

مامان گفت:

-عارف، من راهش دادم. می خوای پسرمو از خونه بیرون کنی؟ محض رضای خدا بگو کجا رو داره بره؟

دستشو مشت کرد و به سینه اش کوبید. رنگش قرمز شده بود. همیشه با یه دعوای کوچیک عصبی می شد این بلا سرش میومد. به طرفش رفتم و

دستمو پشتش کشیدم. اعظم خانم رو صدا زدم و خواستم که آب بیاره. مامان نمی تونست خوب نفس بکشه. به بابا نگاه کردم. هنوزم با اخم

نگاهم می کرد. گفت:

-بیا به اتاقم.

با نگاهم دنبالش کردم که با سرعت از پله ها بالا رفت. خیالم راحت شده بود. از چهره بابا معلوم بود که عصبانیتش کمی خوابیده. بابا هم نگران مامان بود اما هیچ وقت احساسشو نشون نمی داد. مامان سرفه های نصفه و نیمه ای می کرد. اعظم خانم با دلهره و یه بسته قرص خودشو رسوند. دست داغ مامان رو توی دستم گرفته بودم و شونه هاشو ماساژ می دادم. کم کم حالش خوب شد. آب و قرصشو خورد و تونست راحت نفس بکشه. فکر کنم فقط می خواست بابا رو آرام کنه. چون تا اونجایی که یادم بود، وقتی خودش

نمی خواست حالش بد بشه مراعات می کرد و کمتر حرص می خورد. سرشو بوسیدم و گفتم:

-ممنون مامان.

به سرم دست کشید و گفت:

-بگو کار مهمت چیه تا بیشتر کمکت کنم.

خنده آرومی کردم و گفتم:

-تا اینجاشم خیلی بهت زحمت دادم.

بهش وقت حرف زدن ندادم و ترکش کردم. از پله هایی که روشن فرش قرمز و طلایی بود بالا رفتم و به اتاق کار بابا رسیدم. نفس نفس می زدم. کمی پشت در اتاقش ایستادم تا نفسم میزون شه. دستمو بالا بردم و در زدم. با صدای سردی داد زد:

-بیا.

درو باز کردم و وارد اتاقش شدم. چیدمان این اتاق هیچ وقت عوض نمی شد. رنگ استفاده شده برای همه وسایل قهوه ای بود. به میز چوبیش نزدیک شدم و روی قالیچه ریزنقش روی زمینش پا گذاشتم. با بی حوصلگی نگاهم می کرد. انگار حتی نمی خواست برای دیدنم چشماشو باز نگه داره. گفت:

-سی میلیون بهم بدهکار بودی و من به خاطر این که داشتی درس می خوندی تا حداقل صاحب امتیاز تحصیلات بشی کاری باهات نداشتم. بعد دوماه یکی از اونایی که توی اکثر جلسه های کاریم هست بهم زنگ می زنه و می گه که پسرت اخراج شده. حالا هم که تشریف تو آوردی تو خونه من و میگی که اول کارتو راه بندازم و بعدش حاضری هر تنبیهی رو تحمل کنی.

خندید و ادامه داد:

-انگار این جا داری بردگی می کنی که تنبیهت کنم.

توی چشماش زل زده بودم و بی هیچ عکس العملی نگاهش می کردم. دستاشو بالا برد و گفت:

-قرضتو برنگردوندی. آبرومو بردی، قانونم رو شکستی.

انگشت اشاره شو بالا آورد و با چشمای ریز شده گفت:

-فقط می خوام بدونم که تو چجوری و به خاطر چی با پسر رئیس دانشگاه در افتادی که اخراجت کردن.
شوکه شدم. دلیل اخراجمو از کجا می دونست؟ انگشتمو توی هم قفل کردم:
-عصبانیم کرد.

-چی عصبانیت کرد؟

با کلافگی گفتم:

-دانشگاه با دبستان فرق داره بابا. حالا حتی اگه دلیل دعوا رو هم پرسین نمی تونین یقه پدرشو بگیرین.
-به من درس مقاطع تحصیلی رو نده که خودم اونو بهت یاد دادم. درست و حسابی فقط..
روی واژه فقط تاکید کرد. چند ثانیه توی چشمام خیره شد و با صدای بلند تری ادامه داد:
-فقط جواب سوال منو بده.

همه راه هارو به روم بسته بود. انگشتم رو به هم فشار دادم و بلاخره خودمو برای گفتنش راضی کردم. گفتم:
-به دختری که دوستش دارم نظر داشت.

سرشو بالا برد و از بالا نگاهم کرد. سرشو چند بار تکون داد و گفت:

-چون دختری رو دوست داری باید به خاطرش هر غلطی بکنی؟

جوابی نداشتم.

-همین بود؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. دستشو به علامت این که نشنیده پشت گوشش گذاشتم. گفتم:
-بله.

دستشو از زیر گوشش برداشت:

-پس بفرما بیرون.

محکم سر جام ایستادم و گفتم:

-من هیچ جا نمی رم بابا.

-چی گفتی الان؟

اینو به مسخره گفته بود. گفتم:

-می خوام جبران کنم.

-چیو جبران کنی؟

-اشتباهمو. بابا، بذارین برگردم سرکارم.

-برگردی که چی بشه؟ ها بی پدر؟! برگردی که چی بشه؟

تو چشمات نگاه کردم. چرا این مسائل رو اینقدر بزرگ می کردی؟ زهرماری که نخورده بودم. با دخترها که .. پوفی کشیدم و این افکارو از ذهنم بیرون کردم. با آرامش گفتم:

-به پول نیاز دارم.

خندید و گفت:

-هنوز سی میلیون بهم بدهکاری. بازم پول می خواوی؟ نکنه این پول هارو می دی به همون دختری که برات هر غلطی می کنی؟

اخم کردم. البته سرمو پایین انداختم تا اخمم رو نبینه. صدایش رو بالا برد:

-خدایا پسر مارو باش. چرا هیچ وقت درس هایی که می دمت تو گوشت نمی ره؟ بهم بدهکاری و بازم پول می خواوی! می خواوی دوباره توی اون شرکت کوفتی راحت بدم. زود بگو چه توقع دیگه ای داری تا بابای چراغ جادو برات فراهم کنه.

اخمم غلیظ تر شد. حرف هاش تند و تیز و پر از کنایه بودن. تا کجا می تونستم تحمل کنم؟ احساس خواری می کردم. این غرور بلاخره طاقتش طاق می شد. اگه این درخواستو نداشتم تا الان از این اتاق رفته بودم. اما موندم. تصور چهره شاد رازک بعد دادن این خبر خوش بهم انرژی می دادن. گفتم:

-توقع نیست بابا. از شما می خوام بهم کمک کنی.

دستاشو روی پیشونیش گذاشت. انگار از دستم خسته شده بود. روی صندلیش لم داد و با صدای آرومی گفت:

-چقدر؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترسی که باعث تعجب خودم هم شده بود گفتم:

-سیصد میلیون.

سرمو بالا گرفتم. با چشمای درشت و گرد نگاهم می کرد. صورتش از خشم جمع شد و گفت:

-تو منو مسخره کردی بی پدر؟ به مولا قسم...

وسط حرفش پریدم و قبل از این که قسم بخوره گفتم:

-من این پول رو به عنوان حق فرزندیم می خوام. اگه این پول رو بهم بدین دیگه تا باقی عمرم ازتون پولی درخواست نمی کنم.

از جاش بلند شد و با حالت مشکوکی گفت:

-اصلا ببینم، تو چرا این قدر پول می خواوی؟

چشمام رو بستم. پاهام درد گرفته بودن. خدایا، می شد کمکم کنی؟ چی باید به بابا می گفتم؟ داد کشید:

-برای چه کاری این پول رو می خواوی سامیار؟

دستشو روی میز کوبید و با صدای بلند تری پرسید:

-چه کاریه که به اندازه نداشتن خرج همه عمرت مهمه؟

سرمو پایین انداختم. بابا داد دیگه ای زد:

-جواب من رو بده.

نمی تونستم بگم. از این موقعیت خوشم نمیومد. تا به حال توی چنین مخمسه ای قرار نگرفته بودم. دوست داشتم هر چه زودتر از این مهلکه خلاص شم اما با موفقیت. بابا گفت:

-اگه همین الان جوابمو ندی به قرآن از این خون..

-سامیار؟

این صدای پر از نگرانی و مخلوط شده با جیغ مامان بود که صدام زد. همراه بابا به طرف مامان برگشتم. در باز شده بود و مامان به کمک کامیار سر پا ایستاده بود. کامیار برام سرشو تکون داد. بابا داد کشید:

-با کدوم اجازه مادرتو آوردی اینجا؟

مامان گفت:

-عارف تو چرا بچم رو از خونه می اندازی بیرون؟

بابا نفسش رو با صدا بیرون داد. دستشو به صورتش کشید و گفت:

-کامیار مادرتو بیار تو اتاق اون درم ببند.

به کمکش رفتم. دست دیگه مامان رو گرفتم و با هم به طرف مبل رو به روی میز کار بابا بردیمش. از این که مامان اینجا بود حس خوبی داشتم. شاید بازم می تونست نجاتم بده. کامیار زیر لبی بهم گفت:

-مخلص داداش.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و سر جام برگشتم. یعنی درست رو به روی میز بابا. کامیار هم کنار مامان ایستاد. مامان که نفس نفس می زد دستشو بالای میز بابا گذاشت و گفت:

-عارف جان، تو رو به خدا بهم بگو اینجا چه خبره.

بابا نگاهش کرد و گفت:

-هیچی، پسرت سیصد میلیون پول می خواد و هر چی می گم برای چی جواب نمی ده.

بابا هنوز حرفشو کامل نکرده بود که مامان رو ازش گرفت و از من پرسید:

-برای چی می خوای مادر؟

شوکه شدم. انتظار گیر کردن توی این شرایط رو نداشتم. کامیار که انگار خیلی کنجکاو بود گفت:

-بگو دیگه داداش

مامان فورا گفت:

-هیس

و همون طور به من زل زد. سینه ام رو پر از هوا کردم و گفتم:

-دختری که دوستش دارم به این پول نیاز داره و گرنه مجبور با یکی دیگه ازدواج کنه.

به چهره مامان دقت کردم. ناراحت شد و به زمین نگاه کرد. صدای کف زدن بابا توجهمو جلب کرد. با خنده کف می زد. گفت:

-بفرما. پسرمن دختری رو انتخاب کرده که برای ازدواج نکردن باید پول بده. این چه جور ازدواجیه که با پول منتفی می شه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-حتما قصدتونم ازدواج!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-اون حتی نگفته که بهم علاقه داره.

از جاش بلند شد و با جدیت گفت:

-آها .. اون وقت فکر می کنی اون دختر رو بعد گرفتن پول می بینی؟

نچی گفتم و مثل مامان به زمین خیره شدم. بابا فکر می کرد که این کلاه برداری. گفت:

-آخه چقدر ساده ای تو. من چی بگم؟ مهتاج تو بگو، من چی بگم؟

سرم به طرف مامان چرخید. حالا چشمش به میز بابا بود. معلوم بود که به چیز دیگه ای فکر می کرد.

-مهتاج تو بگو. حالا که اینقدر پشت پسرتی من همه چیز رو به تو واگذار می کنم.

با تعجب به بابا نگاه کردم. سر جاش نشست و دستاشو به سینه اش زد. ادامه داد:

-تو برای پسر عزیزت تصمیم بگیر و ببین چی درسته. من که هر چی بگم دو روز بعدش شکایت می کنی.

برای اولین بار بود که چنین چیزی از زبون بابا می شنیدم. دوباره سرم به طرف مامان برگشت. به آرومی سرشو بالا گرفت و گفت:

-چقدر دوستش داری؟

بابا نفس پر سر و صدایی کشید. زمزمه کردم:

-زیاد.

گفت:

-اون هم همین قدر به این پول نیاز داره؟

سرمو تکون دادم:

-بله.

حالت چهره اش نگرانی همراه با مهر بود. به سندلیش تکیه داد و گفت:

-این تنها راهیه که به نفع هر دوتونه.

کامیار پرسید:

-چه راهی؟

مامان بهم خیره شد. بی صبرانه منتظر راهی بودم که مد نظرش بود. بالاخره گفت:

-اون باید قبول کنه که در عوض این پول با تو ازدواج کنه ***.

رازک:

دست از بوسیدنم برداشت و اجازه داد نگاهش کنم. بغلش کردم و گفتم:

-بیخشید.

با تعجب گفت:

-وا! چرا؟

از بغلش بیرون اومدم. به صورت قشنگ مامان نگاه کردم. دهن باز کردم تا بگم به خاطر این که تنهاتون گذاشتم اما نگفتم. به جاش گفتم:

-همین جوری.

لبشو زیر دندونش برد و ازم دور شد. حیاط پر از گیاه بدون گلمون خیلی خوشگل بود. دور خودم چرخیدم و به همه جا با دقت نگاه کردم. هیچ

تغییری نکرده بود. فقط پارچه های سیاه رو برداشته بودن. پارچه های سیاهی که از طرف همسایه ها و عده ای از فامیل بودن. به پنج پله

موزاییکی نگاه کردم که به اتاق پذیرایی می رسیدن. اتاقی که رایکا همیشه کنار دیوارش دراز کشیده بود و درد می کشید. هنوزم فکر می کردم که

من مقصر فوت برادرم هستم؟ نه، چنین حسی نداشتم. انگار خودمو بخشیده بودم. احساس سرما کردم. جلو رفتم و روی تراس نشستم. خواستم از

مامان در مورد مهمونمون بیرسم که صدای زنگ در مانع شد. مامان از توی آشپزخونه داد زد:

-رازک درو باز کن.

از جام بلند شدم و به سمت در کرم رنگ و کمی قدیمی خونه رفتم. دوست داشتم بابا پشت در باشه. حوصله هیچ مهمونی رو نداشتم. کفشم طبق

عادتی که از نوجوونی برام مونده بود روی موزاییک کف حیاط می کشیدم و از صداش لذت می بردم. این صدا روی من همه به غیر از رایکا بود.

در رو باز کردم و بابا رو روبه روم دیدم. دستمو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم. دلم براش تنگ شده بود. اونم همون طور جلوم ایستاده

بود و تکون نمی خورد. محو موهاش شدم. چطور توی این سه ماه اینقدر سفید شده بود؟ بغضم گرفت. بابا اومد تو حیاط و درو بست. کیسه های

خریدش رو روی زمین گذاشت و دستاشو باز کرد. با شوق و دلتنگی توی بغلش پریدم. اشکم ژاکت قهوه ای کامواییش رو که روی پیرهن مشکی

پوشیده بود خیس کرد. دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

-بسه. گریه نکن دخترم.

دستاشو روی شونه هام گذاشت و منو از خودش جدا کرد. با لبخندی دوباره سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-بذار تنها گریه کردنم برای رایکا رو جبران کنم.

لبخندی زد و دوباره منو تو بغلش گرفت. گریه نمی کردم. همون یک قطره اشک کافی بود. من نمی خواستم گریه کنم. سامیار اینو نمی خواست. بابا سرمو بوسید و با خنده گفت:

-الان که تازه دیدمت وقت گریه کردنه؟

خنده ام گرفت. سرم رو از روی دوشش برداشتم و به صورتش خیره شدم. گوشه چشماش چروک افتاده بود. با پشت دستش که زیر بود چشم چپم رو که کمی خیس شده بود پاک کرد. گفت:

-آفرین عروسک، بخند که اگه مامانت گریه ات رو ببینه غوغا می شه. اشکای اون غیر قابل کنترل.

به سمتی که آشپزخونه بود نگاه کرد و نامحسوس برام چشمک زد. خندیدم. گفتم:

-شما هم که لباس سیاهت رو در نیوردی.

سرشو تکون داد و در حالی که داشت کیسه های خریدش رو از روی زمین می گرفت گفت:

-از مامانت لباس سیاه رو گرفتم اما خودم نتونستم.

آهی کشیدم و همراهش از پله ها بالا رفتم. مامان با کفگیر چوبیش که باهمون توی بچگی منو می ترسوند کنار در ایستاده بود. دستش رو به کمر زد و گفت:

-گفتگوی پدر و دختری تموم شد؟

بابا با لبخندی از کنارش رد شد و توی آشپزخونه رفت. گفتم:

-مامان، مهمونمون کیه؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-همبازی بچگیت.

اخم کردم و گفتم:

-همسایه هان؟

نچی گفت. گفتم:

-فامیل؟

چند لحظه نگاهم کرد و سرشو تکون داد. بابا با یه سیب از تو آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-خب بهش بگو لیلا.

مامان انگار که برنامه غافلگیریش خراب شده باشه، چشم غره ای داد و گفت:

-پسر عمو فاتحت بعد چند سال زنگ زده و گفته که دلش تنگ شده و می خواد بیاد و خبر بگیره و احوال بیرسه.
چشمم گشاد شد. پلکمو تا آخرین حدش باز کردم و با لحن کشیده ای پرسیدم:
-سجاد؟

بابا گازی از سیب قرمزش زد و گفت:

-بعد این سال ها، این که می خواد تنها هم بیاد برای من عجیب بود.
مامان رو به بابا کرد:

-از کجا معلوم تنها باشه؟ شاید فاتح هم بیاد!

بابا شونه هاشو بالا انداخت و همون طور که به طرف پذیرایی می رفت گفت:

-ما که در خونه مون به روی همه بازه. حتی اونی که می تونست پسرمونو نجات بده اما نداد.

قلبم یک لحظه ایستاد. یعنی منم ممکن بود گناهم به اندازه عمو فاتح باشه؟ ضربان قلبم زیاد شد. برای چی امشب سجاد اینجا میومد؟ احساس نفس تنگی کردم. هوای تهران همیشه همین بلا رو سرم میاورد. با قدم های آرومی که از روی ناتوانی بود به طرف اتاقم رفتم و درشو پشت سرم قفل کردم. بازم اضطراب، بازم ترس، بازم نگرانی. باید به سجاد زنگ می زدم و ازش دلیل ملاقات امشب رو می پرسیدم. چرا می خواست توی شبم گند بزنه؟ کوله امو از پشتم در آوردم و یه گوشه پرت کردم. به طرف تخت کهنه ام که کنار پنجره بود رفتم و روش نشستم. صدای غیژ و ویش اذیتم کرد. به این صدا حساس شده بودم. پنجره رو باز کردم. این پنجره به حیاط باز می شد. حالا بهتر می تونستم نفس بکشم. گوشیم رو از توی جیب سوئی شرتم بیرون آوردم و شماره شو گرفتم. بعد چند بوق برداشت و با همون صدای مسخره و همیشه خندونش گفت:

-ای بابا اومدم دیگه. چقدر عجله داری عشقم!

صدامو پایین آوردم و گفتم:

-خفه شو.

-پس خبر رو شنیدی.

با تندى گفتم:

-چرا می خوای بیای اینجا؟ این قرارمون نیست.

خندید:

-بازم می گم ما قرارى نداریم کوچولو. امروز یهو دیدم که دیگه طاقت دورى ازت رو ندارم. آخه دست خودم نیست. دوست دارم زود تر زنم بشی.
ترسیدم. با تنه پته گفتم:

-منظورت از جمله آخرت چیه؟

صدای خنده اش باعث شد احساس تهوع بهم دست بده. جواب داد:

-یه وقت دیدی امشب طاقت نیاوردم و از عموجون خواستگاری کردم.

دستم شروع کرد به لرزیدن. نباید اینکارو می کرد. نباید این اتفاق میفتاد. گفتم:

-تو که اینکارو نمی کنی. مگه نه؟ فردا بهت پولتو می دم. قول می دم.

-اوه عزیزکم، سخت نگیر. فعلا باید قطع کنم. آرایشگرم منتظره.

قطع کرد. خواستم از خشم جیغ بکشم اما نمی تونستم. جلوی دهنم گرفتم و داد کشیدم. گوشیمو به تشک نرم تختم کوبیدم و زمزمه کردم:

-کی تموم میشه؟ آهای خدایی که ازم متنفری و نمی خوای یه روز خوش ببینم، کی این روز ها رو تموم می کنی؟

صورتمو با دستانم که هنوز می لرزیدن پوشوندم. با صدای مرتعشی گفتم:

-هر چیزی رو تحمل می کنم، فقط این بدبختی از سرم رد شه.

چند تقه به در خورد و بعدش صدای مامان به گوشم رسید:

-رازک؟ حالت خوبه؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

-آره، فقط یکم می خوام تو اتاقم تنها باشم.

مامان باشه ای گفت و از صدای پاش فهمیدم که دور شد. استرس داشتم. هوا کاملا تاریک شده بود؛ اما تا اومدن سجاد کلی وقت داشتم. لرزش

دستم عصبانیت رو بیشتر می کرد. وقتو تلف نکردم و گوشیم رو با چنگ از روی تشک برداشتم. روی اسم سامیار ضربه زدم و گوشیمو زیر گوشم

گذاشتم ***.

افسانه:

رامبد دستش رو روی کمرم گذاشته بود و هر جا که می رفت و به هر مهمانی که سر می زد و خوش آمد می گفت، منم همراهش بودم. این حالت

رو دوست داشتم. به مهمان های جدیدش منو معرفی می کرد و با بوسیدن سرم بهشون می فهموند که برایش با ارزشم. چطور منو دوست نداشت؟

من که عاشقش بودم و چیزی از بقیه دخترها کم نداشتم.

بلاخره خوش آمد گویی ها تموم شد. با هم به سالن سوم برگشتیم و بعد گرفتن یه گیلان نوشیدنی روی صندلی های سلطنتی نشستیم. توی

پیست رقص غوغا بود .

پسرها و دخترها از آهنگ های جاز و راک تاثیر گرفته بودن و مثل دیوونه ها بالا و پایین می پریدن. رامبد صدای جیغ ها و کارهاشون توی گوشه

و کنار پیست رقص رو دوست داشت. به اون جوجه ها به عنوان آینده گروه نگاه می کرد .بعد خودش، این گروه بزرگ که پول خوبی برایش در

میاورد رو کی می خواست اداره کنه؟ صدای خنده های رامبد با دختری که کنارش نشسته بود منو به خودم آورد .با عده ای از بزرگان گروه توی

یه ردیف نشسته بودیم و به قول خودشون لذت می بردیم. انگار فقط من حوصله ام سر رفته بود و احساس حسادت می کردم. چرا رامبد نگاهم

نمی کرد؟ دلم می خواست اون دختر مو بلوند کنارشو تیکه تیکه کنم. توی اون تاریکی، برق انگشترش بدجوری توی ذوق می زد .

حتی لحظه ای از صدای جیغ جوون ها توی پیست رقص سالن دوم کم نمی شد. رامبد جرعه دیگه ای نوشیدنیش خورد و کنار گوشم گفت:

-به جشن یلدا شبیه نیست، مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-ولی به جاش می تونی حسابی خوش بگذرونی. از فرصت ها استفاده کن.

و به سالن دوم اشاره کرد. حوصله رقصیدن نداشتم. دوست داشتم فقط با خودش برقصم اما بهم پیشنهاد نداد. از جاش بلند شد و به اندازه چند ثانیه نگاهم کرد .

دوست نداشتم که من بهش پیشنهاد بدم. چند تا دختر با لباس های رنگارنگ و عجیب با ناز از پیست رقص بیرون اومدن. دست و شونه های رامبد رو گرفتن و به طرف پیست رقص بردنش. از این وضعیت بیزار بودم. همه خانم ها و آقایون اطرافم که روی صندلی های سلطنتی نشسته بودن، بلند شدن و هر کدام به سمتی رفتن. فقط من تنها مونده بودم. بغض سنگینی رو توی گلویم حس کردم. توی جمع بودن و تنها بودن! چشمامو به اطراف چرخوندم تا اشکی از چشمهام بیرون نریزه .رامبد می دونست دوستش دارم و توجهی به خواسته ام نمی کرد. همون طور که چشمامو می چرخوندم خسرو رو دیدم که به ستون بین سالن دوم و سوم تکیه داده بود و به زمین نگاه می کرد .

لوسیفر رو با گربه پشمالوی توی بغلش کنار خسرو دیدم. این دو تا باهم چی می گفتن؟ مهم نبود. بینیم رو بالا کشیدم و به سقف نگاه کردم. کاش حتی برای یک روز زندگی من مثل لوستر طلایی بالای سرم روشن می شد. دلم یه گریه حسابی می خواست. اما به کجا باید می رفتم؟ اتاق رامبد؟ گریه روی تختی که ... آهی کشیدم .

این افکار اذیتم می کردن ؛ اما نمی تونستم از ذهنم بیرونشون کنم. رامبد تمام فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود. توی پیست، در حال رقص پیداش کردم. میون دختر ها گم شده بود. نمی تونستم نگاه کنم. سرمو برگردوندم و خسرو رو دیدم که به طرف سالن اول رفت. پس لوسیفر کجا بود؟ شاید خسرو می خواست از کلیسا خارج شه. دوست داشتم همراهش برم. شاید یه سیگار بهم می داد .از جام بلند شدم و با کفش هایی که پاشنه هاشون اذیتم می کردن دنبالش رفتم .همه جا تاریک بود. گمش کردم. کجا رفته بود؟ به سرعت از کنار پیست رقص گذشتم و به سالن اول رسیدم. سر و صدا ها کمتر شده بودن. به ستونی تکیه دادم و توی تاریکی دنبالش گشتم. اثری ازش نبود .

سرجام بی حرکت ایستادم تا شاید صدای پاشو بشنوم اما صدای غیرمنتظره ای شنیدم. در اتاق کار رامبد بسته شده بود. لحظه ای با خودم فکر کردم. چرا خسرو باید بی سر و صدا وارد اتاق کار رئیسش می شد؟ اخم کردم و به طرف اتاق کار رفتم. دستمو روی دستگیره گذاشتم و به آرومی بازش کردم. اتاق حتی از سالن هم تاریک تر بود .

نور فلشی که از پشت میز چوبی اینور و اونور می رفت توجهمو جلب کرد. روشن نکردن لامپ کار خسرو رو عجیب تر جلوه کرد. چطور امکان داشت که خسرو قصد خـ یانت داشته باشه؟ یا شایدم فقط می خواست چند تا رقم یا پرونده جا به جا کنه اما هر چی که بود به ضرر رامبد بود.

پس باید دخالت می کردم. صدای جا به جا شدن چیزهای داخل یکی از کشوها شک منو بیشتر می کرد پس نفسمو توی سینه ام حبس کردم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

ساکت و ساکن شد. در اتاق رو بستم و دوباره گفتم:

-چیکار می کنی خسرو؟

چند سرفه کرد و گفت:

-اومدم توی تاریکی بشینم.

اخم غلیظ تر شد. گفتم:

-پس فلشت برای چی بود؟

حرفی نزد. صدای موزیک راک از پشت در خفیف تر می شد. چند قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم:

-اینجا چیکار می کردی؟

از پشت میز کنار اومد و گفت:

-کارم تموم شد.

پای چپم رو به زمین کوبیدم و گفتم:

-همین الان بهم راستش رو بگو وگرنه رامبد رو صدا می کنم.

صدای پوزخندش به گوشم رسید. گفت:

-رامبد خودش دستور اینکارو بهم داده.

-گفته توی تاریکی اینکارو انجام بده؟

بازم ساکت موند. جیغ کشیدم:

-راستش رو بگو.

جلو دهنم رو گرفت و موهامو از پشت کشید. درد وحشتناکی توی سرم پیچید. انگار پوست سرم داشت کنده می شد. دستام رو بالا بردم و خواستم موهام زو از دستش بیرون بکشم اما نمی تونستم. حتی نمی تونستم جیغ بکشم. برق عرقی که روی پیشونیش بود رو دیدم. بهم نزدیک تر شد و کنار گوشم گفت:

-خفه شو روانی. خفه شو چون اگه مجبور بشم همین جا می کشمت***.

سامیار:

-اون باید قبول کنه که در عوض این پول با تو ازدواج کنه.

همون طور بی حرکت موندم. بابا گفت:

-درسته.

با ناباوری به مامان خیره بودم. گفت:

-این تنها راهه. اگه اون واقعا این پول رو می خواد، قبولش می کنه.

بابا گفت:

-کامیار به مادرت کمک کن از این اتاق بیرون بره.

سکوتی غیر منتظره توی فضا حاکم شد. بابا از پشت میزش کنار اومد. در حالی که داشت از کنارم رد می شد گفت:

-از شنبه بیا سرکار.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. در با صدای بلندی بسته شد. توی شوک بودم. رازک هیچ وقت زیر بار زور نمی رفت. شاید می تونست این رو تحمل کنه که سجاد همه چیز رو به پدرش بگه. من قبلا هم به این مسئله فکر کرده بودم؛ اما می خواستم بهش علاقه ام رو ثابت کنم. قول داده بودم که نذارم دیگه گریه کنه. این تنها راه من بود. راهی که جلوی پام گذاشته بودن از نظر اونا شیرین و از نظر من تلخ تر از زهر بود. رازک غیر از سجاد و تحمل خواری و من؛ انتخاب دیگه ای نداشت. چطور باید این خبرو بهش می دادم؟ گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. می خواستم با این پول خوشحالش کنم، می خواستم با همین تماس بهش خبری خوش بدم، اما انگار نمی شد. روی مبل کنارم نشستم. باید قول می داد که اسمش توی شناسنامه ام بره تا اون پول رو دریافت کنه؟ اونوقت چطور تا فردا اون پول به حساب سجاد ریخته می شد؟ با فکر سجاد همه چی از یادم رفت و خشم به صورتم هجوم آورد. گلدون روی میز وسط اتاق رو برداشتم و به طرفی پرت کردم. همزمان داد زدم:

-سجاد عوضی.

صدای شکستن گلدون برای لحظه ای سکوت حاکم بر اتاق رو شکست. صدام به صورت اکو توی اتاق خالی و بزرگ تکرار شد. همه چی زیر سر اون بود. مشتمو به دسته مبل کوبیدم و غریدم:

-می کشمت سجاد.

داد کشیدم و فحش دیگه ای نثارش کردم. گوشیم رو توی دستم گرفتم و دنبال شماره اش گشتم. باید عصبانیت رو سرش خالی می کردم. باید اینکارو می کردم. اون همه زندگیم رو به هم ریخته بود. پیداش کردم و خواستم باهاش تماس بگیرم که صدای موبایلم بلند شد. اسم رازک روی صفحه اش نقش بست. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشمو به دست بیارم. به خاطر این که مجبور بودم به جای خبر خوش این خبر مستخره رو بهش بدم عصبی و ناراحت بودم. اصلا چرا زنگ زده بود؟ می خواستم تماسو قطع کنم اما نمی تونستم. از این ناتوانی حرصم گرفت. مشت دیگه ای به مبل کوبیدم. صدای زنگ قطع شد. به چند ثانیه نکشید که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن. چاره دیگه ای نداشتم. نمی تونستم تا ابد فرار کنم. مخصوصا اینکه سجاد فقط تا فردا مهلت داده بود. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و قسمت سبز رو لمس کردم. صدای مرتعش و نگران رازک رو شنیدم که گفت:

-سامیار، سجاد امشب میاد اینجا.

شوکه شدم. دستمو به پیشونیم زدم و داد کشیدم:

-برای چی؟

تند تند حرف می زد. فوراً گفت:

-بههم گفت که ممکنه از بابا من رو خواستگاری کنه. من می ترسم سامیار .سامیار یه کاری بکن. درد اون پول نیست. اون مریض روانی که فقط من رو می خواد. من نمی خوام حتی یکبار دیگه صداش رو بشنوم.
به ذهنم فشار آوردم تا کلمه ای به یادم بیاد تا بتونم در جواب به رازکم بگم ؛ اما نمی تونستم. مغزم خالی بود. ضربه دیگه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

-تحمل کن رازکم. می تونی برای یه شب تحمل کنی.

جیغ کشید:

-نمی تونم. نمی تونم حتی نگاهش رو به خودم تحمل کنم. اون منو می خواد تا روانم رو آزار بده...
وسط حرفش پریدم:

-رازک، رازک آرام باش. می خوام ازت یه سوال بپرسم. قول می دی که خوب فکر کنی و بعدش جوابم رو بدی؟
با عصبانیت گفت:

-من می گم نجاتم بده. می خوامی ازم سوال بپرسی؟ چطور...

-جواب من رو بده.

ساکت شد. گوشم از این سکوت ناگهانی سوت کشید. سرم دوباره درد گرفته بود. گفت:

-آره.

تکرار کردم:

-قول بده.

-آره، آره، آره قول می دم.

مقصر این عصبانیت و دل نگرانی ها همون سجاد عوضی بود. دستمو از خشم زیاد مشت کردم و گفتم:

-حاضری هر چیزی رو برای خلاص شدن از این منجلاب بپذیری؟

دوباره ساکت شد. جمله ای رو زمزمه کرد که چیزی ازش نفهمیدم. منتظر جوابش شدم. بالاخره با صدای بی جونی جواب داد:

-آره.

جوری گفته بود که حس کردم خودش هم از حرفش مطمئن نیست. گفتم:

-متوجه نشدم.

دوباره با صدای بلند تری گفت:

-آره.

نفس راحتی کشیدم. از این جواب اطمینان و اعتماد رو توی وجودش پیدا کردم. حالا با انرژی می تونستم نقشه ای که به ذهنم رسیده بود رو اجرا کنم. با عجله گفتم:

-همه چیز درست میشه رازک. فقط هر اتفاقی که افتاد، بهم اعتماد کن.

چیزی نگفت. گوشی رو قطع کردم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم. فکری که توی سرم داشتم؛ همین امشب باید عملی می شد. این نقشه هر دومون رو نجات می داد .

باید عجله می کردم...

((پایان فصل اول))